فرهنگ

وام واژه‌های عربی

سید محمد نبوی





وام

واژه‌های

عربی



فرهنگ

ریشه‌ای وام واژه‌های عربی
یا لغات عربی مستعمل در فارسی

دخیل

سید محمد نخوی

اصل شانزدهم

از آنجا که زبان قرآن و علوم و معارف اسلامی عربی است و ادبیات فارسی کاملاً با آن آمیخته است این زبان باید پس از دوره ابتدائی تا پایان دوره متوسطه در همه کلاسها و در همه رشته‌ها تدریس شود.

کتاب: فرهنگ وام واژهای عربی در فارسی «دخیل»

مولف: سید محمد نحوی

چاپ: اول، تابستان ۱۳۶۸

حروفچینی: کامپیوست سلطانی

چاپخانه: طلوع آزادی

تیراژ /۳۰۰۰

ناشر: انتشارات اسلامی تهران - ناصر خسرو - پاساژ مجیدی تلفن ۳۹۹۶۹۸

160000

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدلله ربّ العالمین والصلوة والسلام علی نبیّنا محمّد وآله الطاهرین صلواة الله علیهم اجمعین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین

پس از انتشار چاپ اول کتاب فرهنگ جدید عربی بفارسی (ترجمهٔ منجد الطلاب) بوسیله نامه، تلفن و یا حضوراً مورد محبّت و تشویق فرهنگدوستان، دانشمندان، نویسندگان روحانی و دانشگاهی قرار گرفتیم. در این مدت پیشنهاد چاپ چند فرهنگ مختلف به این ترتیب گردیده که انشاءالله بتدریج تقدیم دانش‌پژوهان جامعهٔ اسلامی خواهد شد.

از جمله این فرهنگها ــ کتاب حاضر است ــ که توسط برادر گرانمایه و محقق عالیقدر آقای سید محمّد نحوی تنظیم و تدوین و ترجمه شده است. این کتاب پس از حروفچینی زیبا و دقت بسیار در عدم وجود اغلاط چاپی و انتظار بیش از یکسال جهت کاغذ و فیلم و زینک آن اینک در اختیار پژوهشگران علم و ادب میهن اسلامی قرار گرفته، باشد که انشاءالله بازهم مورد تشویق و ترغیب بیش از پیش عزیزان در این خدمت ناچیز قرار گرفته و محققان و دانشمندان با همکاری خود این مؤسسه را در نشر آثار فرهنگ اسلامی همچنان یاری فرمایند.

ناشر

تقدیم کتاب

در طلیعهٔ دهمین سال پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری قائد عظیم‌الشأن، رهبر عالیقدر، مرجع ارجمند عالم تشیع، حضرت امام خمینی ـ مدظله العالی ـ که در کشور ما، ایران شکوفه‌های اسلام شکوفا گردیده و میرود تا با تفاهم هر چه بیشتر و دورافکندن نقارها و با یاری همهٔ مسلمانان جهان، صفحه‌ای درخشان در تاریخ اسلام و جهان بگشاید، با افتخار کامل این اثر ناقابل،

ابتدا، به ارواح طیبهٔ انبیاء و اولیای ربانی، آن مربیان و معلمان خاک‌آشیان آسمانی

و سپس به روح پاک پدر بزرگوار خود، که هم پدر بود و هم معلم

و بعد به همهٔ کسانی‌که هم‌اکنون، پدرانه و مادران کسوهٔ ارزشمند معلمی را به‌بر، دارند

و نیز به آن عزیزانی که بر آنند تا در آینده به کار و حرفهٔ پیامبرگونهٔ معلمی بپردازند

تقدیم میشود.

«سیدمحمد ـ نحوی»

بسم‌الله الرحمن الرحیم

(مقدمه)

شکر و سپاس بی‌قیاس خدای یگانه را سزاست که زمین و آسمان و جهان و جهانیان بیافرید و از جملهٔ مخلوق، انسان را برگزید و به او نیروی بیان و توان کسب دانش و بینش عطا فرمود. آنگاه قلم بر کف وی نهاد تا اندوخته‌ها و میراث علمی را به فرزندان و نسلهای آینده بسپارد.

و بعد تحیات مخصوص و صلوات نامحدود بر خاتم پیمبران و خلاصهٔ موجودات و بر اوصیای بزرگوار و بر فرزندان پاک‌نهاد او تا قیام قیامت. و درود و سلام بر همهٔ پیامبران راستین و صالحان و شهیدان و مؤمنان و عالمان پرهیزگار، که روشنگر راه پرپیچ و خم زندگی انسانها بوده‌اند و خواهند بود.

در این مقدمه بعد از اشاره به چگونگی آمیزش زبان فارسی با لغات و ترکیبات بیگانه خصوصاً با مفردات عربی، به انگیزهٔ تألیف و تدوین کتاب حاضر و سپس به راهنمایی استفاده از آن پرداخته شده است.

زبان فارسی که ما امروز بدان سخن میرانیم و مطلب مینویسیم، بجز در ایران که زبان رسمی بشمار میرود، در هندوستان، پاکستان، افغانستان و بسیاری از کشورهای عربی و غیره نیز متکلم دارد. این زبان صرف‌نظر از لغات محلی و لهجه‌های بومی و قومی گوناگون کلاً مجموعه‌ای است از لغات و ترکیبات فارسی دری ـــ که اصول زبان را تشکیل میدهد ـــ و مفردات و ترکیبات عربی و واژه‌های ترکی، مغولی، روسی، فرانسوی، انگلیسی و امثال آن.

در این میان به غیر از لغات و ترکیبات فارسی اصیل، لغات عربی بیش از دیگران خود را در ساختمان زبان و ادبیات ما سهیم کرده و در آن مؤثر افتاده است. این نکته با توجه به پویایی و گستردگی زبان فارسی و مجاورت مستمر و طولانی با ممالک عرب‌زبان امری

غریب نیست. اما از این دو نکته که بگذریم موضوع پیدایش اسلام و گسترش زبان و فرهنگ اسلامی خود فصل حساس و مهمی است که نیک جا دارد جداگانه مورد بررسی قرار گیرد.

پانزده قرن پیش، در نزدیکی مرزهای ایران و در مرکز حلقه کشورهای روم، مصر و شامات آئینی سر بر کشید که طنین لوای آن تا شمال آفریقا، آسیای صغیر، بخشی از اروپا و همهٔ کشورهای اسلامی امروز منعکس گردید و حیات مردم آن روزگار را رنگ و بوی تازه بخشید. اما این طلوع نوین آن‌هنگام که به خاک ظلمت‌زدهٔ ایران رسید، شور و جنبشی دیگر برانگیخت که در جهات گوناگون اثرات فراوان به همراه داشت. این تأثیرات بخصوص آن بخشی که به موضوع ما مربوط میشود عمدتاً از دو بعد و دو جنبه قابل بررسی است.

جنبهٔ اول ظهور اسلام و تسلط اعراب و حدود تأثیرگذاری روی زبان فارسی است. که در میان ایرانیان رسمی‌شدن زبان عربی و تبدیل مدارک و دفاتر دیوانی باعث نگردید که یکسره فرهنگ و زبان و ادبیات فارسی بمانند بسیاری از کشورهای دیگر که در این دگرگونی از اساس ماهیت خود را فراموش کرده و امروزه خود را عرب میدانند از میان برود.

جنبهٔ دیگر، که از اهمیت ویژه برخوردار است مسأله تلفیق ونتیجهٔ این آمیزش است.

این تلفیق که سابقهٔ آن به پیش از اسلام میرسد بعد از ظهور اسلام و با استفاده از فرصتهایی که یافت ترکیبی شگرف از فرهنگ و ادب ایجاد نمود که بمدد آن، بزرگان طراز اولی از علم و ادب در زمینه های گوناگون بوجود آمد که به پرچمداری علم و معرفت اسلامی برخاسته بنیادی محکم پی ریختند.

عوامل زیادی این جنبهٔ دوم از تأثیر کلام عرب را که ناشی از عشق و علاقه و شیفتگی ایرانیان بود، یاری کرد. بخشی از این عوامل مربوط به قدمت روابط اعراب و پارسیان بود که هماهنگی کلمات عربی را با فارسی باعث شده بود و بخش دیگر مربوط به کلمات و ترکیبات خوش‌آهنگ و متنوع قرآن، این کلام آئین نو میشد که سخت موافق ذوق و طبع گویندگان و نویسندگان تیزهوش و خوش‌سلیقهٔ ایرانی افتاد.

با ظهور اسلام پارسیان مسائل شرعیه و یومیه را از اسلام که در زمینه های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی عرضه کنندهٔ عالیترین و انسانی‌ترین برنامه های زندگی بود گرفتند و به دنبال آن واژه های خاص آن‌را نه‌تنها در میان گویشهای خویش بسهولت پذیرفتند بلکه آنقدر در ترویج و گسترش و استعمال آن اهتمام ورزیدند که بعدها تفکیک آن از کلمات فارسی اساساً دشوار و نیاز به تخصصهای ویژه پیدا کرد.

توجه به این آمیزش و سپس استحکام این آمیختگی برای پارسی‌زبانان، بجهت گستردگی قلمرو اعراب آن زمان از اهمیت خاصی برخوردار بود. این امر چنان پیش رفت که

در همان قرون اولیه و پس از گذشت زمانی نه‌چندان دراز، شاعر پارسی‌گوی ایرانی در دفتر شعری که به اقتضای موضوع و جهد عامد، بکارگیری واژه‌های غیرفارسی را مناسب نداشت، ناگزیر از بکارگیری نزدیک هفتصد لغت از لغات عرب گردانید.[۱] (در ضمن از آنجائیکه این آمیختگی ناشی از تأثیر متقابل میان دو فرهنگ بود، واژه‌هایی چون چراغ و گنج و وزیر و روزنامه و برنامه و زندیق و کسرا و بستان را همچون پیل فارسی به زبان عرب برد که از آن افیال جمع بستند و چنان زبان و ادبیات عرب را فرا گرفت که دانشمند و لغوی بزرگ قرن پنجم و ششم، (ابومنصور احمد بن محمد جوالیقی) بر آن شد تا از آن همه کتابی بسازد بنام (المعربات من الکلام الاعجمی) که امروز، به معربات جوالیقی معروف است.)

اما مهمترین اثرات این آمیختگی را میتوان به گسترش فرهنگ اسلام توسط ایرانیان مختص دانست. این بخش تا بدانجا چشمگیر و قابل لمس بود که در این زمینه اکثر قریب به اتفاق دانشمندان و محققین بروشنی و صراحت از آن یاد کرده‌اند. ژزف ارنست رنان فرانسوی (فوت‌شده ۱۸۹۲ میلادی) میگوید: اگر دانشمندان ایران‌زمین و آثار جاویدانشان نبود، تمدن اسلامی به صورت فعلی در نمی‌آمد. لذا بر مسلمین و جامعهٔ عرب است که مجاهدات دانشمندان ایرانی را در راه تکوین این تمدن بزرگ، محترم بدارند.[۲]. و نیز جرجی زیدان در کتاب التمدن الاسلامی، و استاد احمد امین در کتاب «ضحی الاسلام» و از قدما ابن‌خلدون و دیگر دانشمندان و صاحب‌نظران در این باره سخنها به نیکی گفته‌اند و تأثیر آثار گرانقدر ایرانی را در مسیر علوم اسلامی ستوده‌اند.

اما در سدهٔ اخیر بهمراه تحولات عظیم جهان غرب و گشوده‌شدن دروازه‌های علم و فن، تأثیری که زبان حاملان این علم و تمدن جدید بر کشورهای جهان داشت، فصل جدیدی از آمیختگی زبان ایرانی با لغات و واژه‌های بیگانه باز نمود.

این آمیختگی هرچند از ادوار دور، آن‌زمان که ما از زبانهای مغولی، ترکی، چینی، هندی و روسی و بسیار دیگر از آسیائی و غیرآسیائی لغاتی چون کرسی و سماور و قوری و استکان و آفتابه و تنک و لچک و قمیش و قاطمه و بشقاب و لیوان و خان و خانم و قاچان و قابلمه و نوکر و اسکناس و ایل و بیگ و بیگم و سوغات و کنگاش و چرتکه و نارگیل و تغار و نیلوفر و بسیار دیگر، در ادبیات خود بهره گرفتیم آغاز گردید. ولی رسوخ آن برخلاف امروز، بیشتر از سر نیازی بحق که زائیدهٔ هر زبان فعال و پویاست، توأم با تأملی معقول انجام میگردید.

۱ ــ فرهنگ لغات عربی در شاهنامه تألیف محمد جعفر معین‌فر. مجلهٔ سیمرغ شماره ۲ آبان ۵۴.

۲ ــ ترجمه از متن عربی.

اما این وضع با گسترش دامنهٔ علم جهان غرب از یک سو و با شیفتگی غرب‌زدگان این آب و خاک از سوی دیگر چندان قرار و قانونی نیافت و سیل واژه‌های بیجا و بجای خارجی همچون کلوپ و آژانس و سوپر و لوکس و مد و بورس و آپارتمان و سن و تآتر و سوژه و تیپ و پز و پارتی و دکور و رستوران و کانال و ادکلن و کریدور و آرم و پریز و شانس و آمپول و کپسول و دکتر و آبونمان و بالکن و بانک و لیست و دیکته و شیک و سالن و دیپلم و رمان و کابینه و گاز و ماشین و لامپ و هزارها کلمهٔ دیگر چنان به ادبیات فارسی سرازیر گردید و آمیخته شد که حتی نویسنده‌ای را که تاریخ هزار سال پیش و زندگی شخصیت علمی آن زمان را به رشتهٔ تحریر در میآورد، بر آن میدارد که از بکاربردن کلمهٔ (کلاس) در میان نقل‌قولها، اباثی نداشته باشد.

از ورود به این جزئیات اگر بگذریم نکتهٔ حایز اهمیت در یک تحلیل فرهنگی زبانی توجه به دو فرایند افراط و تفریط در بکاربردن لغات بیگانه است که نه به عنوان یک بحث حاشیه‌ای بلکه بحثی بسیار مؤثرتر از متن نمی‌بایست آن‌را نادیده گذاشت.

مسألهٔ ارتباط زنده و پویای یک قوم و یک زبان با اقوام و السنهٔ دیگر جهان، جهت تبادل اندیشه‌ها لزوماً تداخل واژه‌ها را باعث میگردد و این ورود و خروج الفاظ را نمیباید نه برای قوم پذیرنده موجب نگرانی دانست و نه برای قوم دهنده انگیزهٔ تفاخر. الا اینکه این توارد و تداخل به جهت نیاز رشد اندیشه‌ها انجام نگرفته باشد.

پارسی‌زبانان، ازاعراب، لغاتی که میتوانست فرهنگ واژگان آنها را غنی‌تر سازد، بقدر نیاز عاریه گرفتند و به قدر نیاز عاریه دادند تا اینکه بکارگیری لغت عرب از این صورت معقول خارج و به شکل ابراز تفاخرهای تازه مکتب‌رفته‌ها در بعد نمایش میزان سوادشان درآمد. و آنقدر رایج و معمول گردید که به عنوان شیوه‌ای رسمی در مکاتبات و مراسلات دولتی و غیر دولتی امری عادی تلقی شد.[1]

در همین اواخر متن قبالهٔ دستنویسی را بدینگونه خواندم که نویسنده بعد از بسم‌الله، نوشته بود «قد اعترف بما رقم فیه لدی الاحقر فی محضر الحقیر بصلح مسطور علی النحو المرقوم فی تاریخ سوم رجب‌المرجب سنهٔ یکهزار و سیصد و نود و چهار هجری قمری... که اگر کلمه‌های سوم و یکهزار و چند نبود، هرگز گمان نمیرفت این نوشته را فارسی‌زبانی در مورد ملکی، در اطراف اصفهان، نوشته باشد. سپس ادامه میدهد تا میرسد به... غرض از تحریر و

۱ ــ تاکار بجایی رسید که بخشنامه‌ای از طرف نخست‌وزیری (حدود سی سال قبل) به ادارات دولتی شد که متن قسمتی از آن اینچنین بود. (در مکتوبات اداری استعمال لغات معضل و غریب‌المعنی را قدغن نمائید).

ترقیم و تسطیر و تنسیق این کلمات شرعیة الدلالات واضحة المبادی و النهایات آن است که... که با، از و این و آن، جمله فارسی شده است.

اینگونه افراط را در گفتار و نوشتار فرنگ‌رفته ها نیز میتوان به وضوح دید. نتیجهٔ این وضع را از زبان رئیس بخش زبان و ادبیات فارسی مؤسسهٔ شرق‌شناسی دانشگاه درهام انگلستان بشنویم.[۱] ــ وی میگوید: در زبان شما، عربی بقدری مستوطن شده است که دهات و میوه‌جات و ایلات و کفاش و حتی اکثراً و اقلاً که مطابق دستور عربی نیست میگویید. و هرگز علمها یا شخصها نمی‌گویید. ولی اوضاع روشن نیست. به دانشجو که لزوم حتمی گفتن اخبار یا وزرا را اظهار میکنم، چندی بعد، خبرها و وزیران را میخواند. و خودم روحانیون را که بی‌شک بهتر است، روحانیین و حتی روحانیها خوانده‌ام. نمیدانم یک ایرانی درس نخوانده آگاه است که بین منتظر و انتظار یا معتقد و عقیده، بستگی هست یا نه؟ بنظرمان محصل خارجی از درک آن بستگی سود میبرد. البته اینجا هم دشواریهایی وجود دارد. مثلاً بین معنای مذکر و متذکر هیچ رابطه ای نیست....

خیال میکنم که زبان عربی امروزی که همان استعداد اخذ کلمهٔ بیگانه را ندارد، از فارسی امروزی فقیرتر شده است.

... اکثریت کلماتی که در قرن گذشته وارد فارسی شده، فرانسه است. اگرچه این اولویت فرانسه علل تاریخی دارد. چون بیشتر استادان خارجی دارالفنون از دورهٔ رضاقلی هدایت به بعد فرانسوی بودند. و مدتها زبان فرانسه یگانه زبان دیپلماسی بین‌المللی بود و هنوز هم اهمیت فراوان دارد. ولی بنظرم مهمتر از این، هم‌آهنگی صدایی فرانسه با فارسی بوده و هست. در صورتیکه زبان انگلیسی تلفظی دارد که غالباً با فارسی هم‌آهنگی ندارد. در فارسی بطور بی‌مزه در میاید. برای نمونه مکانیزه کردن فرانسه گواراست و مکانایزه کردن انگلیسی ناگوار است. و همچنان کلمات فرانسه از قبیل کپیه کردن و پانسمان و راندمان، خوش‌آهنگ و مورد قبول ایرانیان میباشد. اگرچه میتوان رونویس و زخم‌بندی و بازده گفت که فارسی سره است. و به گوش خودم، خوش‌آهنگ‌تر میرسد. میتوان هم استنساخ به جای کپیه و رونویس گفت، ولی گمان میکنم این یکی از آن کلمات عربی سنگین میباشد که با سلیقهٔ ایرانی امروزی سازگار نیست. البته همهٔ کلمات مأخوذ انگلیسی بدصدا نیست. تست کنکور، هرچند ناگوار باشد، عبارت است از دو کلمهٔ فرانسه و انگلیسی، که هر یک در فارسی

۱ ــ این شخص، اف. ار. سی. باگلی است که در فروردین سال ۱۳۵۱ در تالار دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان، دربارهٔ زبان فارسی سخنرانی مفصلی ایراد کرده. این سخنرانی در نشریهٔ آن دانشکده، سال هفتم شماره هشتم، درج گردیده است.

هم‌آهنگ در میاید. از لحاظ صدا، میتینگ و پارکینگ به نظرم زشت است ولی میتینگ به معنی اجتماع سیاسی موفقیت دیده است. و پارکینگ، بر توقفگاه بدبخت بیچاره، پیروزی قطعی برده است. میان اسباب اتومبیل، سوپاپ و ترمز و دشبرد هست که خیال میکنم بیشتر رانندگان ایران نمیدانند که این کلمات به ترتیب از فرانسه و روسی و انگلیسی اخذ شده است. و سگدست هم هست که رانندگان آن‌را از خودی خود پیدایش کرده‌اند...

... نمیدانم که ایرانیان در این وضع فعلی زبان فارسی آیا روبروی دشواریها هستند و هرج و مرج می‌بینند یا نه؟...»

افراط در استفاده از لغات بیگانه امروز نیز درست بهمان دلایل درست و نادرست و گاه از روی تفاخرهای جاهلانه در کشور ما رایج است. اما در این میان قشری هم، که شعار زدودن الفاظ بیگانه را سر میدادند، فقط علم مخالفتشان متوجه لغات عربی بوده با استمداد از الفاظ فرسوده زبان پارسیان باستان که بیگمان و به قول اهل فن هر کدام از آنها بنا به دلایلی از فرهنگ عامه حذف گردیده بود و با دخل و تصرف شخصی قصد نجات زبان فارسی و احیای آن‌را داشتند. این شد که یکی از اینان مجبور گردیده بود بعد از هر نوشته، فرهنگی ضمیمه کند و بنویسد که مثلاً (آموزاک) یعنی تعلیمات و (ازانیدن) یعنی مالک‌شدن و (فهلش) یعنی شغل و (یوفیدن) بهم عوض‌شدن و (یوفناک) آن چیزی است که عوض کنند. ناگفته نماند همان شخص اگر میخواست کتابی در تاریخ بنویسد ــ که نوشت ــ از آوردن کلماتی چون تاریخ و شعر و مجلس و مسلم و کافر و نا امنی و ایالت و دارلشورا و مشروطه و ولی و شریعت و فهم و درک و صدها واژه و ترکیب دیگر عربی چاره و گریزی نداشت.[1] کسانی نیز همزمان یا بعداً، اینجا و آنجا، از آن فکر و آن طرح دفاع کردند بدون اینکه توجه کنند اگر لغات عربی بیگانه است، ترکی و مغولی و هندی و افغانی و روسی و انگلیسی و فرانسوی و آلمانی وچه وچه را نیز باید بیگانه دانست. از آن گذشته بدین نکته نیز بی‌توجه بودند که تغییر و تنزیه زبانی که قرنها نظم و نثری فوق‌العاده پشتوانه داشته و دارد، با سلیقه و میل یک یا چند تن انجام‌پذیر نیست. زبانی که به قول مرحوم دهخدا، نزدیک به چهارده قرن در نیمی از دنیای مکشوف فکر و حوایج مردم بدان بیان و نوشته شده است.[2]

۱ ــ آگاهان میدانند که وی نه قصدش قربت بود و نه اقدامش از روی بینشی درست. که جنبهٔ سیاسی داشت و سرگرمی و انحراف اذهان از موضوعی مهمتر. لذا در آن خطی که میکوشید به جایی نرسید ولی برای آن منظور که این علم و کتل را راه انداخته بودند، مفید واقع شد.

۲ ــ مقدمهٔ لغت‌نامه، صفحهٔ ٤٠٦، چاپ اول.

خود پیداست که آن شیوهٔ مبارزه نیز راه تفریط است در مسیری که یک زبان زنده میبایست بپیماید.

کیفیت تداخل لغات

در بیشتر زبانهای دنیا، اغلب کلمه هایی که از زبان بیگانه گرفته میشود، در بدو امر، یا بعداً و بتدریج تغییراتی میبابد که این دگرگونی و تغییر یا در شکل ظاهر کلمه و یا در معنی و پاره‌ای اوقات در هر دو انجام میشود. به این ترتیب میزبان، کلمهٔ میهمان را به شکل و ریخت خود در میاورد. در بعضی از زبانها این معنی کمتر و در بعضی بیشتر دیده میشود. در زبان عربی کمتر کلمه‌ای را خصوصاً اگر آهنگ و ریتم عربی نداشته باشد، به شکل و صورت اصلی بکار میبرند. بدون تردید، در ظاهر کلمه تغییراتی میدهند تا ساخت صیغه های فعلی و مصادر مورد نیاز، از آن امکان‌پذیر باشد. تا بدانجا که گرگانی را جرجانی وساروج را صاروج و تن را طن مینویسند تا شکل عربی پیدا کند. در زبان فارسی نیز گاهی این عمل انجام گرفته.

آنچه از زبان عربی وارد فارسی شده از اقسام اسم و فعل و حرف، بیشتر، اسمها هستند که شامل مصادر میشوند اعم از ثلاثی و رباعی، مجرد و مزید و نیز صفات مشبهه و اسمهای زمان و مکان و صیغه مبالغه و امثال آن.

بعضی از اسمها گاه در شکل ظاهر تغییر یافته اند، از آنجمله تعدادی از کلمه های مختوم به الف مقصوره (یٰ) که در فارسی با (الف) نوشته میشوند. مانند تمنا و مسما و مطلا و یا کلماتی که دارای (تای مصدری) هستند و به صورت (ت) نوشته میشوند. مانند رحمت و رأفت و محبت و عفت که رحمة و رأفة و محبة و عفة بوده است و بعضی در تلفظ تغییر یافته مانند تمام مصادر باب مفاعله که به (فتح عین) است و در فارسی عموماً با (کسر عین) تلفظ میشود. و نیز مانند بسیار کلماتی چون صدا و طلا که اولی به فتح اول است و دومی به کسر و معمولاً و اغلب اولی را به کسر و دومی را به فتح تلفظ میکنند. یا مثلاً (ی نسبت) در عربی مشدد است ولی در فارسی با تخفیف ادا میشود.

(اینجا لازم است به موضوعی اشاره شود. ثبت لغات در این کتاب طبق اصل کلمه عمل شده است. این نه برای آن است که فارسی‌زبان باید اینچنین تلفظ کند، بلکه به این علت است که هر گاه کسی نیازی به اصل صحیح کلمه پیدا کرد، حرکات ثبت‌شده باعث گمراهی وی نشود. وگرنه چه‌بسا اگر بخواهیم کلمه‌ای را با صورت اصلی تلفظ کنیم برای شنونده توهمی ایجاد کند و تصور کند با کلمهٔ تازه‌ای روبروست. مثلاً اگر بخواهیم (هرم) را که یکی از احجام

هندسی است مطابق با اصل لغت بخوانیم باید با فتح اول و همچون (حرم) خوانده شود. ولی یقیناً در بدو امر برای شنونده خالی از اشکال نیست. اما آنجا که حرکت حرفی از حروف کلمه، رسانندهٔ معنی خاصی است، باید دقت شود. چنانچه (متهِم) تهمت واردکننده و (متهَم) تهمت‌زده شده است. از این‌قبیل بسیار است که در صورت جابجایی خللی در معنی ایجاد میگردد.)

گاه این تغییرات در معنی کلمه حاصل شده است. مانند (تماشا) که به معنی با هم راه‌رفتن یا قدم‌زدن است و در فارسی به معنی نگاه‌کردن و نظرانداختن بکار رفته است. یا (تسبیح) که مصدر و به معنی خدا را ستایش‌کردن و منزه‌دانستن اوست و در فارسی علاوه بر این معنی وسیله و ابزاری برای ذکرگفتن نیز آمده. و از این‌قبیل فراوان است.

گاه در تلفظ و معنی هر دو تصرف‌شده مانند همان (صدا) که علاوه بر تلفظ در معنی نیز تغییر یافته است. در فارسی به معنی آواز بکار رفته در صورتیکه اصلاً جواب آواز و انعکاس صوت است.[1]

از اینگونه تغییرات و تصرفات که بگذریم بسیاری از اسمهای عربی با پیشوندها و یا پسوندهای فارسی ترکیب شده از آن لغتی تازه ساخته‌اند. یا اینکه اسمی را با فعلی فارسی یا حرفی از حروف ترکیب کرده مقصود تازه‌ای را الغا نموده‌اند. از این نمونه طلبکار، بی‌اثر، نفس‌پرست، ظلمتکده، کم‌تجربه، ایثارگر، کاسب‌گونه و تاجرپیشه و هزارها کلمهٔ دیگر را میتوان نام برد که تصرفی است خردمندانه و سازنده.

اسمهای عربی را گاه با علامتهای جمع فارسی جمع بسته‌ایم و کتابها و معلمان و عالمان و کاتبان و مدرسه‌ها گفته‌ایم. گاه کلمه‌های جمع را مفرد انگاشته مجدداً جمع بسته‌ایم. طلبه و عمله و عمال و افعال و اولاد را، طلبه‌ها و عمله‌ها و عمالها و افعالها و اولادان بکار برده‌ایم. کمال‌الدین اصفهانی میگوید:

بدان تا دو سه خرقه آرد به هم　　　بسر میدویدی به اطرافها

از اسمها که بگذریم در مورد افعال عربی نیز وضع به همین صورت است. برخی از آنها در فارسی به معنی و به صورت اسم یا قید استعمال گردیده و برخی که بسیار اندک است به همان معنی اصلی دیده می‌شود. نمونه هایی از آن چنین است:

یکی (اتقوا) است که فعل امر و جمع و بمعنی پرهیز کنید که عیناً به همان معنی در

[1] ــ از این رو میبینیم مولانا در بیتی به معنی اصل عربی آن بکار برده میگوید:

این جهان کوه است و فعل ما ندا　　　سوی ما آید نداها را صدا

شعر مولانا در مثنوی آمده.

چون رسیدند آن نفر نزدیک او　　بانگ بر زد: هی کیانید، اتقوا

دیگر (ارجعی) است که نشأت گرفته از (ارجعی الی ربک راضیة مرضیة) است باز در مثنوی میخوانید:

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید　　تا خطاب ارجعی را بشنوید.

همچنین (لا تخف) را میتوان بعنوان مثال ذکر کرد که فعل نهی است و اشاره‌ای به گفتهٔ قرآن کریم و به همان معنی (مترس) بکار رفته است. در شعر مسعود سعد میخوانیم:

بگیرم سر اژدهای فلک　　اگر رای تو گویم لا تخف

و در مواردی فعلی به صورت و با معنی قید یا صفت یا شبه‌جمله آمده. برای نمونه از آنجمله است (احسنت) که ابتدا تغییر لفظی پیدا کرده که در اصل به (فتح ت) بوده است و بعد از اینکه در فارسی تخفیف حرکت یافته می‌بینیم، غالباً به معنی (زه) و (آفرین) بکار رفته در چهار مقاله عروضی میخوانیم: بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود.

یا فرخی میگوید:

به غزل یافتم همی احسنت　　به ثنا یافتم همی احسان

و سعدی دارد:

پراکنده گویی حدیثم شنید　　جز احسنت گفتن طریقی ندید

یکی دیگر از آن نمونه (الست) است که این کلمه نیز (به ضم ت) بوده و اشاره‌ای است به (الست بربکم) که قسمتی از آیهٔ ۱۷ از سورهٔ مبارکهٔ اعراف است و در فارسی علاوه بر تغییر لفظی و تخفیف در حرکت، سرمنشأ تاریخی بسیار دور شده است.

حافظ دارد:

مطلب طاعت وپیمان صلاح ازمن مست　　که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

یا سعدی میگوید:

نماز شام قیامت بهوش میاید (یا باز آید)　　کسی که خورده بود می ز بامداد الست

دیگر (لاابالی) را میتوان مثال زد که متکلم وحده و فعل نفی است و در فارسی به معنی، آن کس که نمیترسد و آن کس که باک ندارد و آن کس که قیدی و بندی در کارش نیست، بکار رفته. در مثنوی آمده:

لاابالی‌وار با تیغ و سنان　　مینمایی دار و گیر و امتحان

سعدی میگوید:

لاابالی چه کند دفتر دانایی را　　طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

نظامی دارد:

با یک دوسه رند لاابالی راهی طلب از غرور خالی

و حافظ میگوید:

کجا یابم وصال چون تو شاهی من بدنام رند لاابالی

دیگر (تعالیٰ و تقدس و جلّ و علا) است که بعد از نام خداوند میآورند و هر چهار مورد فعل ماضی است و در فارسی به معنی بزرگ و والا بکار رفته است.

از حروف هم مواردی اندک وارد شده که یا مخفف جمله ایست مثل (لا) که معمولاً مخفف (لا اله الا الله) است. مانند این شعر خاقانی:

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا لا، در چهار بالش وحدت کشد ترا

و یا اینکه به تنهایی و به همان معنی (نه) بکار رفته مثل شعر منوچهری:

از کرم و نعمت والای او کس نشنیده است ز لب لای او

گاهی نیز حرفی بصورت ترکیبی همچون (له) و (علیه) و امثال آن در فارسی بکار رفته است. در پایان این قسمت بی‌مناسبت نیست گفته شود که بعضی از کلمات و یا ترکیبات از زبان عربی میهمان زبان فارسی شده که هرگز در زبان اصلی به این صورت و با این معنی بکار نرفته اند. حضوراً و غیاباً و حسب الامر و محبوبیت و محدودیت و ضعیف القلب و امثال آن همگی ساخته و پرداختهٔ فارسی‌زبانان است. ضمن اینکه گاه جمله یا عبارتی عربی را بکار میبریم که معنی خاصی از آن منظور داریم و استفاده‌ای از آن میبریم که از معنی اصلی بدور است.

در خصوص بعضی از قوانین دستوری زبان عربی که در فارسی راه یافته و ناشایسته است. باید اضافه کرد در نحو عربی، صفت با موصوف خود، در جهاتی از جمله در مذکر و مؤنث‌بودن مطابقت میکند. این یک قانون است. مثلاً میگوییم: آیهٔ کریمه و قرآن کریم. نفس مطمئنه و صراط مستقیم. ولی در فارسی که بطور کلی بحث مذکر و مؤنث مطرح نیست، تحت تأثیر این قانون، بانوی مکرمه و دوشیزهٔ باکره و ماهیانهٔ معوقه ساخته و بکار برده‌اند. نیز در زبان عربی جمع مکسر، حکم مفرد مؤنث را دارد. یعنی میتوان برای آن، صفت مفرد مؤنث آورد. همانطور که میگوئیم: اقوام ماضیه و احجار کریمه ولی برای جمع فارسی، آنهم با کلمهٔ فارسی، صفت مؤنث عربی بکاربردن کاری است سخیف. ابشخورهای عدیده و بیمارستانهای معموره و کتابخانه های مخروبه و کارهای معموله ساخته و رایج کرده‌ایم. نیز از (ات) علامت جمع مؤنث استفاده کرده کارخانه و روزنامه و ساختمان و سبزی و تره و میوه و دسته و هسته را جمع بسته‌ایم.

انگیزهٔ تألیف این کتاب

گهگاه دیده شده دانش‌آموز یا دانشجویی که احیاناً معلومات ادبی خوبی هم دارد، کلمه‌ای را نادرست مینویسد و یا شخص متشخصی در نوشته‌ای نسبت به املای کلمه‌ای دچار تردید میگردد. این‌گونه مسائل و سالها تدریس و برخورد با مشکلات درسی جوانان، مرا بر این داشت تا مجموعه‌ای از لغات عربی مستعمل در فارسی گرد آورده همهٔ کلمات یک خانواده را در کنار هم قرار داده ریشه و همچنین حروف اصلی آن‌را و تغییرات حاصله را در یکجا جمع نمایم. زیرا اولاً اشکال در طرز نوشتن کلمه اساساً به لغات عربی مربوط میشود و ثانیاً کسانی دچار اشکال میشوند که ریشهٔ کلمات عرب را خوب نشناخته‌اند و ثالثاً با توجه به مسائل اعلال و ابدال و حذف که در صرف عربی وجود دارد و گاه باعث تغییر کلی کلمه از وضعی به وضع دیگر میشود، احتمال لغزش در املای صحیح اینگونه کلمات را همواره فراهم میکند. از اینرو، آنچه تدوین گشته اولاً مربوط به لغاتی است که در فارسی بکار رفته، ثانیاً ریشهٔ هر کلمه مشخص گردیده و در متن کتاب همهٔ کلمات یک خانواده جلوی ریشه جمع شده تا مراجع را به آسانی به دریافتن لغت مورد نظر یاری رساند.

نکتهٔ قابل طرح در این قسمت، اشاره به لزوم آشنایی طالب زبان فارسی و فارسی‌زبان است به آموزش صرف و نحوعربی در حد ضرورت. چه همانطور که گذشت آمیختگی فراوان زبان فارسی و عربی بقدری است که ما، امروز، از بیش از بیست هزار کلمه و ترکیب عربی در فارسی بهره میگیریم. بدیهی است برای شناخت و بکارگیری صحیح کلمهٔ (استیفا) میباید ریشهٔ آن یعنی (وفا) را شناخت و دانست که مثلاً جهت و جهات و توجه و وجه و متوجه و وجوه همه از یک ریشه هستند تا در بیان و نوشتن و انتقال معنی و مفهوم توفیق دانست.

تفاوت این فرهنگ با فرهنگهای مشابه

عموماً در تنظیم و تدوین فرهنگها به دو گونه عمل شده است. نوعی به ترتیب حروف الفبا ونوعی دیگر با رعایت ریشه واز حروف ریشه به ترتیب الفبا. در نوع اول(ادب)را در (الف) و (تأدیب) را در (ت) و (مؤدب) را در (م) می‌یابیم. در این فرهنگ کسی به اطلاع ما نمیرساند که ادب و تأدیب و مؤدب هر سه از یک ریشه و یک خانواده است. و نیز مراجع متوجه این امر هم نخواهد شد که از ریشهٔ ادب چه کلماتی بکار رفته است. نوع دوم که مخصوص فرهنگهای عربی است، به فرهنگهای ریشه‌ای شهرت دارد. اینگونه یا عربی به

عربی است که استفاده از آن مخصوص خواص است و یا عربی به فارسی که در هر دو، ضرب و ضارب و مضروب و اضطراب و مضاربه و دیگر لغات این ریشه را یکجا، زیر ریشهٔ (ضرب) آورده. این هر دو نوع، دو اشکال عمده دارد. اول اینکه پیداکردن ریشهٔ اضطراب برای آن کس که نداند باید از ریشهٔ (ضرب) استفاده کند و آنجا بیابد، کاری است ناممکن و دیگر اینکه در چنین فرهنگهایی تمام افعال و مزیدات و کلماتی که در زبان عرب رایج و متداول است، آمده که در فارسی، ما به بسیاری از آنها، از جمله اکثر فعلها نیازی نداریم. نگاه کردن و در پی کلمه‌ای گشتن در اینگونه فرهنگها ــ خصوصاً برای مبتدیان ــ موجب پراکندگی و خستگی ذهن میگردد. در کتاب حاضر هر دو مسأله حل شده است. هر لغت هرچند هم از ریشه دور باشد، در فهرست آمده و با کمک ریشهٔ ارائه‌شده به همهٔ خانواده و نیز به معنی آن دست خواهیم یافت. دوم اینکه فقط با کلماتی سر و کار خواهیم داشت که در فارسی و در کتب و متون فارسی مورد استفاده قرار گرفته است.

راهنمای استفاده از کتاب شامل موارد زیر است

۱ ــ لغات عربی (قسمت اول کتاب (به ترتیب حروف الفبای فارسی، در یک ردیف و ریشهٔ هر کلمه مقابل آن مشخص شده است.

۲ ــ آنجا که لغتها معنی میشود (قسمت دوم کتاب) هر ریشه، با حروف مقطع، اول سطر نوشته شده و در پی آن، کلمات هم‌خانواده آمده.

۳ ــ کلمات با ریشه‌ای که در فرهنگهای عربی آمده، ثبت گردیده. چنانچه در ریشه‌ای اختلاف بوده، قول اکثریت پذیرفته شده است.

٤ ــ در کلمات چهارحرفی (رباعی)، اگر مضاعف بوده یعنی حرفهای اول و سوم و دوم و چهارم یکسان بوده مانند زلزله، حروف اول و دوم و چهارم، ریشه گرفته شده و اگر مضاعف نبوده، مانند جعفر سه حرف اول بعنوان ریشه انتخاب گردیده.

۵ ــ هر گاه لغتهای یک ریشه، در معانی و یا صورتهای مختلف بکار رفته باشد، دسته‌بندی شده هر دسته با شماره‌ای جدا گردیده است. مثلاً در ریشهٔ (جرم)، جِرم (به کسر اول) و بقیهٔ مشتقات آن در شمارهٔ یک و (جُرم)، (به ضم اول) به اضافهٔ مشتقات آن در شمارهٔ دو، آمده است. یا در ریشهٔ (ضرب)، ضَرب به معنی زدن در شماره یک و ضرب به معنی سکه‌زدن در شماره دو و ضرب به معنی نواختن در شمارهٔ سه و به همین ترتیب تقسیم شده است.

٦ ــ به جهت اینکه مراجع، صورت صحیح کلمه را هم بداند، سعی شده کلمات با

حرکات اصلی (آنچه در کتب لغت عرب ضبط گردیده) ثبت شود. در پاره‌ای جاها صورت تلفظ متداول در فارسی نیز ذکر گردیده.

۷ ــ هر جا کلمه‌ای مختوم به (ه) بوده که در فارسی با (ت) بکار رفته، همان صورت مستعمل در فارسی آمده مانند عفت و محنت و عزت و چنانچه به دو صورت (ه و ت) مورد استفاده قرار گرفته، هر دو صورت ثبت شده مانند تجربت و تجربه و سعت و سعه و اگر به صورت اصلی بوده، همان صورت آمده است مانند دغدغه و درکه و دره.

۸ــ حرف (ة) در عربی یا بصورت متصل است یا منفصل مانند حوالة یا هیأة به هر صورت اینگونه در فارسی یا به شکل (ه گرد) آمده یا به شکل (ت کشیده) مانند حواله و حوالت و بشاره یا بشارت.[۱]

۹ ــ هر گاه کلمه‌ای در رشته‌ای از علوم یا در میان گروهی اصطلاح خاص بوده، فقط به اشارهٔ اینکه، اصطلاحی است در مثلاً فلسفه یا در پزشکی و امثال آن، اکتفا گردیده.

۱۰ ــ گاه کلمه‌ای با یک صورت در دو محل و یا دو معنی جداگانه آمده. در اینصورت در زیر صفحه ارجاع داده شده است.

۱۱ ــ بعضی از کلمات، در کتب لغت عرب (آنچه در دسترس بوده) یافت نشده یا بصورتیکه در فارسی بکار رفته یافت نشده. آنها را ساختهٔ فارسی‌زبانان دانسته قید گردیده.

۱۲ ــ از آوردن هر نوع شاهد، از شعر و غیرشعر به جهت سنگینتر نشدن کتاب، خودداری گردیده.

۱۳ ــ سعی گردیده لغاتی که از زبان عرب به فارسی راه یافته، بیابد. کلماتی که اصل آن فارسی بوده یا اصلاً غیرعربی است (جز موارد اندک) در این مجموعه نمیباشد. و نیز سعی گردیده مصادر جعلی مانند مصونیت و اولویت و امثال آن نیز جزو کلمات عرب آورده نشود. همچنین کلمات منسوب با (ی) فارسی و نیز ترکیبات فارسی و عربی نیامده.

۱٤ ــ برای درست تلفظ کردن، فقط حروف متحرک، حرکت‌گذاری شده الف مقصوره با (یٰ) و کلمات منقوص با (ي) و منسوب با (يّ) ضبط شده است.

۱۵ ــ برای هر لغت آن معنی آمده که در فارسی مورد استفاده قرار گرفته چون گاهی معنی کلمه‌ای با آنچه در زبان اصلی هست متفاوت میباشد.

۱ ــ حرف (ة) در عربی چند نوع است. ۱ــ تای تأنیث، مانند بقره. ۲ــ تای مبالغه مانند علاّمه. ۳ــ تای وحدت، مانند شجره. ٤ــ تای مصدری، مانند مضاربه و عظمه. ۵ ــ تای زائده، مانند شجرتین. ٦ ــ تای مره، مانند ضربه. ۷ــ تای آلت، مانند منضده. ۸ــ تای عوض (از واو حرف عله) مانند صله. ۹ــ تای نقلی (از صفت به اسم) مانند خلیفه ضمن اینکه ممکن است باز هم باشد که اینجا نیامده، بهرحال با (ه) نسبت فارسی که در همشیره و نشانه و ماهه و مانند اینها آمده، نباید اشتباه بشود.

۱٦ ــ جمع را با (ج). تثنیه را با (ت) و مؤنث را با (م) نشان داده‌ایم در زیر صفحه، ر.ك . نشانهٔ رجوع کنید است.

منابع ومآخذ وخاتمه

برای آماده‌شدن کتابی که در دست دارید، بسیاری از کتب نظم و نثر فارسی مورد مطالعه قرار گرفته از آنجمله کتاب اسرار التوحید. المعجم فی معاییر اشعار العجم. الهی‌نامهٔ عطار. انوار سهیلی. بوستان سعدی. بهارستان جامی. تاریخ بیهقی. پریشان قاآنی. تذکرةالاولیای عطار. تذکرةالشعراء. جوامع الحکایات. جهانگشای جوینی. چهار مقالهٔ عروضی. حدیقةالحقیقهٔ سنایی. دیوان اقبال لاهوری. دیوان پروین اعتصامی. دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ. دیوان خاقانی. دیوان شمس. دیوان صائب. دیوان فرصت شیرازی. دیوان ملک‌الشعرای بهار. دیوان ناصرخسرو. دیوان وحشی بافقی. دیوان هاتف اصفهانی. سفرنامهٔ ناصرخسرو. سیاست‌نامه. فیه ما فیه. قابوسنامه. کشف المحجوب هجویری. کشکول شیخ بهایی. کلیله و دمنه. کیمیای سعادت. گلستان سعدی. لسان‌الغیب عطار. مثنوی جلال‌الدین. مرزبان‌نامه. مناجات و مقامات خواجه عبدالله. منشآت قائم‌مقام. منشآت فرصت شیرازی. منطق‌الطیر شیخ عطار. وچند کتاب متفرق دیگر. از کتب لغت عرب، اکثراً از لسان العرب. محیط المحیط. منتهی الارب. اقرب الموارد استفاده شده است. برای معانی، از کتب لغت فارسی، عمدتاً از فرهنگهای ناظم‌الاطبا و مرحوم معین و لغت‌نامهٔ مرحوم دهخدا بهره گرفته • که لازم میدانم همینجا برای ارواح پاک همهٔ بزرگان علم و ادب و فرهنگ و آن بزرگمردانی که آثارشان منشاء خیر و برکت و تعالی و پیشرفت انسانیت بوده است، رحمت نامتناهی الهی را مسئلت نمایم.

در خاتمه و با توجه به اینکه این اثر کوچک از دریای وجود آثار فراوان و کوششها و تلاشهای صادقانهٔ چندین صدسالهٔ دانشمندان بزرگی بهره گرفته است می‌باید از آنان بهر نحو تقدیر کرد. دانشمندانی که وجود عزیزشان را قطره‌قطره در مسیر پیشبرد علم و دانش و بینش، به پای مردم و جامعه و انسان و انسانیت ریخته‌اند. هرچند تقدیر حقیقی و شایستهٔ زحمات آنان تنها در صورتی میسر است که لااقل زحمت و مشقت کار تحقیق و تألیف کتابی هرچند کوچک را برخود هموار کرده باشیم.

کار تحقیق و تألیف این کتاب که بتصدیق ارباب دانش و بینش تنها با همت جمعی مقدور تواند بود، به تنهایی و در پی چندین سال صرف عمر انجام گرفت. چندین سال پرتلاشی که از هر کس و هر چیز که در دسترس بود و میتوانست کمک و مددی باشد سود گرفته شد تا

فراهم آمد آنچه ملاحظه میکنید.

اما دربارهٔ اینکه تا چه اندازه جامع و کامل است باید بگویم: تا آخرین روزهایی که کتاب به چاپخانه سپرده میشد، شعری، جمله‌ای یا کتابی میتوانست باعث اضافه کردن کلمه‌ای لابلای دست نوشته ها گردد. از اینرو هرگز ادعایی بر کامل و جامع بودن آن نیست. و نیز هرگز چنین عقیده‌ای در کار نیست که لغزش و خطایی در آن یافت نمیشود. یقیناً نواقصی و معایبی دارد که حاصل از دست تنهایی و کمی بضاعت علمی است که اربابان ادب و دانشمندان بزرگوار غمض عین خواهند فرمود به آن امید که ــ انشاءالله ــ آیندگان نواقص را برطرف و معایب را اصلاح کنند.

در پایان، از همهٔ شخصیتهای محترمی که در تهیه و تدوین و چاپ و انتشار این کتاب، یاری فکری و علمی رسانده‌اند خصوصاً آقای دکتر رضا هادی‌زاده استاد معظم و رئیس محترم دانشکدهٔ زبانهای خارجی دانشگاه اصفهان، که با راهنمائیهای ارزشمند و خالصانهٔ خود بر بنده منت دارند، و همچنین آقای اکبر سلجوقیان، معلم خوب و فرهنگی بازنشسته‌ای که با پاکنویس فهرست و متن اصلی کتاب، کمک شایانی فرموده‌اند، و همچنین برادران نظیفی مسئولان محترم انتشارات اسلامی (تهران) که اقدام خیری کرده‌اند، تشکر و سپاسگزاری می‌شود. از خداوند منان مسئلت می‌شود که همهٔ خیرخواهان و خیراندیشان و نیکوکاران را همواره به اعمال خیر موفق و مؤید بدارد و از ثمرات معنوی آن، آنان را بهره‌مند گرداند. انشاءالله.

والسلام علی من اتبع الهدی
«سیدمحمد نحوی»
۱۳۶۶

بخش اوّل

لغات

الف ــ همزه

اَبَتَث : الفبای عربی را گویند که به ترتیب: الف. ب. ت. ث... مرتب شده است و به «ی» ختم می شود.

اَبجَد : الفبای عربی را در هشت کلمه جمع کرده اند و آن را صور هشتگانهٔ جُمَل گویند. عبارتند از: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ وضظغ. حروف ابجد، معرف اعداد از ۱ تا ۱۰۰۰ نیز می باشد. (نُه حرف اول از ۱ تا ۹ ونُه حرف بعد از ۱۰ تا ۹۰ و نُه حرف دیگر از ۱۰۰ تا ۹۰۰ و یک حرف آخر نمایندهٔ عدد ۱۰۰۰ است).

ء ب د : ۱ ــ اَبَد: زمانی که آن را نهایت نباشد، همیشه، دائم. **آباد** (ج).

اَبَدا، اَبَداً : (برای تأکید آورند، نفیاً یا اثباتاً) همیشه، جاویدان، هرگز، هیچوقت، هیچ، به هیچ وجه، به هیچ روی. **اَبَدی :** (منسوب به ابد) همیشه، جاوید، جاودانه، باقی، همیشگی، آنچه فناناپذیر استْ، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

اَبَدیَّت : جاودانی، همیشگی، بیکرانگی (در زمان). **اَبَدیّات** (ج).

تَأبید : جاوید کردن، جاودان ساختن.

مُؤَبَّد : ابدی گشته، جاوید.

۲ ــ اَوابِد : (ج ابده) وحوش، جانوران وحشی.

ء ب ش، اُباش، اُباشَه: جماعتی آمیخته از هر جنس مردم، مردم فرومایه.

ء ب ل : ۱ ــ اِبِل : اشتر، شتر، اشتران، (نامی بری جملهٔ اشتران، بیش از دو نفر).

۲ ــ اَبابیل : دسته های مرغان، دسته های پراکندهٔ مرغان، (جمعی ست بی‌مفرد)، (در فارسی) چلچله، پرستو.

ء ب ن : اُبنَه : عقده، کره (در ریسمان، در چوب، در نی)، قوزک پا، عداوت، عَیب، نام مرضی است.

مَأبون : معیوب، متهم، آنکه مرض ابنه دارد. **مَأبونین** (ج).

ء ب ه، اُبَّهَت : بزرگی، عظمت.

ء ب و، اَب، اَبا، اَبو: پدر، والد. توضیح: اب، از اسماء سته است که در نحو عربی در حالت رفعی (ابو) و در حالت نصبی (ابا) و در حالت جری (ابی) گفته می شود. ولی در بین فارسی زبانان رعایت نحو عربی را نکنند و به صورتهای مختلف بکار برند، در زبان عرب به اضافهٔ اسمی، کنیه است که در فارسی عموماً برای نام مردان بکار رود، گاهی نیز همزهٔ ان را انداخته به جای (ابوعلی) بوعلی گویند. و گاهی همزه و واو را انداخته به جای (ابوالقاسم) بلقاسم گویند، و گاه به صورت (با) بکار برند، مثل بایزید. عوام پاره ای اوقات (ابل) به‌جای ابوالقاسم و یا ابوالفضل و امثال اینها بکار برند. **آبا، آباء** (ج): پدران، اجداد، گذشتگان.

آبَوَین: (ت ابو)، پدر و مادر[1].
اُبُوَّت: پدری، پدر شدن، پروراندن.
اَبَوی: (منسوب به اب) پدری. توضیح: در میان پارسی زبانان به معنی پدر به‌کار رفته، گفته یا می‌نویسند: ابوی من، ابوی شما.
ء ب ی، اِبا، اِباء: سرپیچی کردن از، سرپیچیدن از، سرباز زدن از، نافرمانی، سرپیچی.
آبیّ: سرپیچنده، سرکش، سرباز زننده، انکار کننده.
تَأَبّی: نافرمانی کردن، سرباز زدن.
ء ت م، ماتَم: محل اجتماع مردم برای سوک، (در فارسی) سوکواری، نوحه گری، عزا.
ء ت و، اِتاوَت: مالیات دادن، رشوه دادن، باج دادن، باج، خراج، رشوه. **اِتاوات** (ج).
ء ت ی: ۱ ــ آتی: کسی یا زمانی که می‌آید، آینده.
آتیه: (م اتی)، (در زمان) آینده.
۲ ــ ایتان: آمدن، بودن، آرمیدن، آوردن، (کاری را) کردن، هلاک کردن، (در اصطلاح فقه) ارتکاب گناه.
تَأَتّی: آماده کردن، رفق و نرمی کردن،
۳ ــ ایتا، ایتاء: دادن، بخشیدن، عطا کردن.
٤ ــ مُؤاتات: فرمان ــ از کسی ــ بردن، ــ با کسی ــ موافقت کردن، فرمانبرداری، موافقت.
ء ث ث، اَثاث: اسباب خانه، متاع، کالا، آنچه در خانه هست (از چارپا و اموال).
اَثاثَه: (واحد اثاث)، یک تکه وسیلهٔ خانه. توضیح: **اَثاثیه**: تصرف نادرستی است در لغت به‌جای اثاثه.
ء ث ر: ۱ ــ اَثَر: نشان و نشانه، جای پا، ماندهٔ کار و عمل بزرگ، حدیث نبوی، حدیث، روایت، خبر، سخن صحابه، آنچه از نویسنده و یا شاعر یا هنرمندی بماند، خاصیت، نتیجه. **آثار** و **اَثَرات** (ج). توضیح: اثرات را جمع غیرفصیح دانسته‌اند.
مَأثور: اثرپذیر شده، نقل شده، گفته شده، حدیث، روایت. **مَأثورَه** (م مأثور). **مَأثورات** (ج).
تَأثیر: اثر کردن، اثر گذاشتن، کارگر افتادن، نشان گذاشتن، نفوذ کردن، نفوذ، اثر. **تَأثیرات** (ج).
مُؤَثِّر: اثرکننده، نشان گذارنده، **مُؤَثِّرَه** (م مؤثر). **مُؤَثِّرات** (ج).
تَأَثُّر: نشان پذیرفتن، اثر قبول کردن، اندوهگین شدن، درپی کسی یا چیزی رفتن. **تَأَثُّرات** (ج).
مُتَأَثِّر: اثرپذیر، اندوهگین، **مُتَأَثِّرین** (ج). **مُتَأَثِّرَه** (م متأثر). **مُتَأَثِّرات** (ج).
۲ ــ ایثار: عطا کردن، بخشیدن، بخشش، بذل، دیگری را بر خود مقدم داشتن، دیگری را بر خود ترجیح دادن.
مَأثَرَه یا **مَأثُرَه**: عمل پسندیده، کار نیکو، عمل نیک بازمانده از کسی. **مَآثِر** (ج): آثار نیکوی بازمانده.
ء ث م، اِثم: گناه، خطا، ناشایست، کار ناروا، کاری که شرعاً و طبعاً اجتناب از آن واجب است. توضیح: گویند: بین ذنب و اثم تفاوتی است، ذنب مطلق جرم است عمداً یا سهواً و اثم جرمی است از روی عمد.[2] **آثام** (ج).
آثِم: گناهکار، مجرم.
مَأثوم: گناهکار، مجرم. توضیح: در بعضی لغات اسم فاعل و اسم مفعول به یک معنی به‌کار رفته مانند: حاصل و محصول، بدست آمده.
اَثیم: گناهکار، تبهکار، دروغگوی، لقب

۱ ــ به توضیح «اثنیین» در (ء ث ن) رجوع شود.
۲ ــ مأخذش را نیافتم.

ابوجهل است.

مَأْثِم: جزای گناه، کیفر جرم. **مَآثِم** (ج).

تَأثیم: گناهکار شمردن، کسی را به گناه نسبت دادن.

مُؤَثَّم: گناهکار خوانده شده، گنهکار، مجرم.

تَأَثُّم: از گناه باز ایستادن، توبه کردن.

ءج ر، أَجر: پاداش نیک دادن، مزد دادن، مزد، ثواب، پاداش، مهر زن. **أُجور** (ج).

أُجرَت: مزد، مزد کار، دستمزد، کرایه.

مَأجور: پاداش نیک گرفته، مزد گرفته، اجر برنده. **مَأجورین** (ج).

أَجیر: مزدبگیر، کسی که در مقابل دریافت پولی کاری را بکند.

إِجارَت، إِجارَه: به مزد دادن (خانه و جز آن را)، به مزد گرفتن، کراء، کرایه، (در اصطلاح فقه) قراردادی که به موجب آن کسی بتواند از منافع چیزی در برابر پولی استفاده کند.

مُوجِر: اجاره‌دهنده، کرایه دهنده. **مُوجِرین** (ج). **مُوجِرَه** (م موجر).

استیجار: اجیر گرفتن، به مزد گرفتن، اجاره کردن.

اِستیجاری: (منسوب به استیجار)، آنچه برحسب اجاره و به مزد گرفتن باشد، (نماز یا روزه یا حج استیجاری) نماز یا روزه یا حجی است که شخص مکلف بجا نیاورده، پس از مرگ او با پرداخت مبلغی پول یا مقداری جنس ــ برحسب توافق ــ شخصی را اجیر کنند، تا فرایض مزبور را از جانب میت بگزارد.

اِستیجارَه: (در فارسی) کرایه کردن، به مزد گرفتن. توضیح: این کلمه را در فارسی به‌جای استیجاره به کار برند و نادرست است.

مُستَأجِر: اجاره‌کننده، اجاره‌دار. **مُستَأجِرین** (ج). **مُستَأجِرَه** (م مستأجر).

ءج ل، أَجَل: هنگام مرگ، هنگام، زمان، وقت، زمانه، مرگ، آخرین مهلت برای ادای قرض. **آجال** (ج).

آجِل: آینده، دیر آینده، آخرت.

آجِلاً: زود، فوراً.[1]

تأجیل: مهلت دادن، زمان دادن، وقت دادن.

مُؤَجَّل: آنچه درفرصت و مهلت معین برسد.

ءج م، أَجَم: بیشه، جای انبوه درختان. **آجام** (ج).

ءح د، أَحَد:[2] یکی، یک، یگانه، یکتا، فرد، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

آحاد (ج): افراد، اشخاص، طبقهٔ نخستین اعداد ــ از ۱ تا ۹ ــ. **إِحدیٰ** (م احد).

أَحَدیَّت، أَحَدیَّه: یگانگی، مقام الوهیت.

ءخ ذ، أَخذ: گرفتن، ستدن، فراگرفتن، به‌دست آوردن، اسیر کردن، گرفتار کردن.

آخِذ: گیرنده.

مَأخوذ: گرفته شده، دریافت شده، گرفتار. **مَأخوذین** (ج). **مَأخوذَه** (م مأخوذ). **مَأخوذات** (ج).

أَخّاذ: بسیار گیرنده، کسی که به سختی و پررویی از مردم پول گیرد، باجگیر، (اخاذی: عمل اخّاذ).

مَأخَذ: جایی که از آن چیزی گیرند. **مَآخِذ** (ج).

مُؤاخَذَت، مُؤاخَذَه: بازخواست کردن، سیاست و تنبیه کردن، بازخواست.

مُؤاخِذ: بازخواست‌کننده.

مُؤاخَذ: بازخواست شده، مورد عتاب قرار گرفته.

۱ ــ در بعضی فرهنگها به فتح جیم نیز ضبط شده است.

۲ ــ «احد» و مشتقات آن را در «وحد» نیز می‌توان یافت.

مُؤاخَذین (ج).
اِتّخاذ : گرفتن، برگرفتن، فراگرفتن، دریافتن.
مُتَّخِذ : گیرنده. **مُتَّخِذین** (ج).
مُتَّخَذ : گرفته شده. **مُتَّخَذَه** (م متخذ). **مُتَّخَذات** (ج).
ءخ ر، ۱ ــ **آخِرَت:** آن جهان، جهان دیگر، عقبی، **اُخرَوی** (منسوب به آخرت). **اُخرَویّه** (م اخروی).
اُخرَویّاً: در مسایل مربوط به آخرت، در مسایل اخروی.
آخِر: پسین، واپسین، پایان، انجام، فرجام.
اَواخِر و آخِرین (ج). توضیح: واژهٔ دیگری نیز در فارسی هست، ــآخِرینــ که مرکب است از «آخِر» و «ین» نسبت، که پسین و واپسین معنی می دهد. مانند: آخرین کتابی که...
اَخیر: پسین، واپسین. **اَخیرَه** (م اخیر).
اَخیراً: در آخر، به‌تازگی، در این نزدیکیها (از لحاظ زمان).
تَأخیر: دیر کردن، دیر آمدن، پس انداختن، دیرکرد. **تَأخیرات** (ج).
تَأخُّر: پس افتادن، پس ماندن، پس‌افتادگی، عقب ماندگی. **تَأخُّرات** (ج).
مُتَأخِّر: درنگ کننده، پس‌مانده، عقب مانده، کسی که در زمان اخیر می زیسته. **مُتَأخِّرین** (ج). **مُتَأخِّرَه** (م متأخر). **مُتَأخِّرات** (ج).
۲ــ **آخَر:** دیگر، دیگری، یکی از دو چیز ــ باید دومی از جنس اولی باشدــ. **اُخریٰ** (م آخر).
ءخ و: ۱ ــ **اَخ:** برادر، مثل و مانند، مشابه.
اَخَوان و اَخَوَین (ت اخ): دو برادر. توضیح ۱ــ در فارسی گاهی «اخوان» را به‌جای جمع به کار برند، که نادرست است.
۲ــ «اخ» نیز از اسماء سته است، به توضیح «اب» نگاه کنید. **اِخوان** (ج اخ): برادران، دوستان.

اَخَوی (منسوب به اخ)، توضیح: در فارسی به معنی برادر به کار می برند، مانند ابوی که به معنی پدر می‌گیرند و نادرست است.
اَخی (از «اخ» و «ی متکلم وحده»): برادر من، گروهی از جوانمردان و هم‌مسلکان، خود را بدان مخاطب می داشتند.
اُخُوَّت: برادر شدن، دوست شدن، برادری.
اُخت (م اخ): خواهر، مثل و مانند، قرین، (در تداول عامه) انس گرفتن و قرین شدن. **اَخَوات** (ج).
مُؤاخات: با کسی دوستی و برادری داشتن، برادری کردن، برادری، دوستی، اصطلاحی است در بدیع.
۲ ــ **آخیَه، اَخیَه:** طناب یا چوبی که از دو سر به جایی نصب کنند و افسار چارپایان بدان‌بندند، (توسعاً) اصطبل.
ءدب: ۱ ــ **اَدَب:** فرهنگ، دانش، هنر، حسن معاشرت، حسن محضر، حیا، حرمت، (اصطلاحاً) دانشی است که شامل: لغت، صرف، نحو، معانی، بیان، خط، بدیع، قافیه و انشاء است، مجموعهٔ این علوم را «ادبیات» گویند.
آداب (ج): رسوم، عادات، روشهای پسندیده.
اَدَبیّ (منسوب به ادب). **اَدَبیّه** (م ادبی). **اَدَبیّات** (ج ادبیه).
اَدیب: دارندهٔ علوم ادبی، سخندان، دانشمند، آموزندهٔ علوم ادبی، زیرک، دانا، **اُدَبا، اُدَباء** (ج).
تَأدیب: ادب آموختن، ادب کردن، تنبیه کردن، گوشمال دادن، گوشمالی. **تَأدیبات** (ج).
تَأدیباً: برای تنبیه کردن، برای ادب کردن.
۲ ــ **مَأدَبَه:** ولیمه، میهمانی (برای عروسی و مانند آن). **مَآدِب** (ج).
ءدم: ۱ ــ **آدَم:** نخستین انسان، بشر، انسان.

۲ ـ اِدام: خورش، نان خورش، قاتق.
۳ ـ أدیم: پوست دباغی شده، چرم، پوست سرخ رنگ، روی، سطح، (مجازا) سرخ.
دیم (مخفف ادیم): چرم.
ءدو، أدات: افزار، ابزار، آلت، وسیله، وسیلهٔ حصول چیزی، یکی از انواع کلمه، مانند ادات استفهام. أدَوات (ج).
ءدی، أدا، أداء: پرداختن وامی که بر کسی فرض است، پرداختن وام، گزاردن، بجای آوردن، واپس دادن، بجای آوردن عبادت در وقت محدود شرعی، (درفارسی) طرز بیان کردن، شیوهٔ گزاردن، آهنگ، ناز، کرشمه، تقلید، خوش حرکاتی، حرکت لغو نیز معنی می دهد.
تَأدِیت، تَأدِیه: پرداختن، گزاردن، پرداخت.
مُؤَدِّی: پرداخت کننده، پردازنده، وام‌دار، خراج‌گزار، عهده‌دار و مسئول پرداخت حساب، رساننده. توضیح: «مؤدی» که در تداول به معنی مدعی است، مستعمل درفارسی است.
مُؤَدّیٰ: پرداخته شده، پرداخته، ادا شده، رسانیده شده.
مُتَأَدّی (از تأدی): رسنده، رساننده.
ءذن: ۱ ـ اِذن: اجازه دادن، اجازه، دستوری.
مَأذون: اجازه داده شده، اصطلاحی است در بین اسماعیلیان. مَأذونین (ج).
اِستیذان: اجازه خواستن، اذن طلبیدن.
۲ ـ أذان: آگاهانیدن، خبر کردن، اعلام کردن، خبر دادن (از وقت نماز با کلمات مخصوص)، بانگ نماز.
مِئذَنَه: جای اذان گفتن، محل بانگ نماز، گلدسته، مناره. مَآذِن (ج).
تَأذین: اذان گفتن، خبر دادن، آگاهانیدن.
مُؤَذِّن (از تأذین): اذان گوینده، اذان گوی.
مُؤَذِّنین (ج).
۳ ـ أُذُن و أُذن: گوش، عضو شنوایی.
ءذی، أذیٰ: رنجه کردن، آزار رساندن، رنجه شدن، آزرده شدن، رنجانیدن، رنجیدن، رنجش، آزار، رنج. أذا (رسم الخط فارسی «أذیٰ»).
أذِیَّت: آزار کشیدن، رنجه شدن، رنج و عذاب کردن، آزار، رنج، زحمت، عذاب.
ایذا، ایذاء: آزردن، اذیّت کردن، اذیّت.
مُؤذی: اذیّت کننده، آزارنده. مُؤذِیَه (م موذی).
مُؤذِیات (ج موذیه): جانوران گزنده و زیانکار.
تَأَذّی: اذیّت دیدن، رنج کشیدن، آزردگی.
مُتَأَذّی: اذیت دیده، رنجیده، آزرده.
ءرب: ۱ ـ مَأرَب و مَأرَبَه: حاجت، نیاز. مَآرِب (ج).
۲ ـ أریب: خردمند، دانا، بخرد، زیرک.
ءرث، تَأریث: فتنه انگیختن میان مردم، شر به‌پا کردن، فتنه‌گری کردن، فتنه‌گری، آتش افروزی، تحریک.
ءرج، وَرّاج (مبدل اراج): پرحرف، لاف‌زن، بسیارگوی، دروغگوی.
ءرخ، تاریخ: (تأریخ) سرگذشت یا سلسله اعمال و وقایع و حوادث قابل ذکر که به ترتیب زمان تنظیم شده باشد، وقت و زمان چیزی، رقمی که زمان را نماید، زمان وقوع واقعه‌ای، تعیین و سرمنشأ قرار دادن زمان وقوع واقعه ای عظیم، مانند میلاد حضرت مسیح(ع) و یا هجرت حضرت محمد(ص)، کتابی که در آن وقایع قابل توجه زمانهای گذشته را به ترتیب زمان نوشته باشند. تواریخ (ج).
مُوَرِّخ: نویسندهٔ تاریخ، تاریخ‌دان. مُوَرِّخین (ج).
مُوَرَّخ: تاریخ نهاده شده، دارای تاریخ. مُوَرَّخَه (م مورخ).

ء رض، أَرض: کرهٔ زمین، زمین، خاک. **أَراضی** (ج).
ء رك ، أَریکَه: تخت آراسته، تخت، اورنگ، سریر، هرچه به آن تکیه زنند و روی آن نشینند. **أَرائِك، أَرایِك** (ج).
ء رم، أَرومَه یا أُرومَه: بیخ درخت، ریشهٔ درخت، کندهٔ درخت، اصل، اساس، پایه، نسل، خانواده.
ء زح، اِزاحَت، اِزاحَه: دور کردن، زایل کردن، از میان برداشتن، دور گردیدن، رفتن.
ء زر، ایزار: دستمال، روبند، زیرجامه، لنگ، ملحفه، آنچه بدان بدن را پوشند.
مِئْزَر، میزَر: پارچهٔ ساتر بدن، پارچه ای که به کمر بندند، شالی که به سر بندند، دستار، عمامه.
ء زز، أَزیز: صدای رعد، صدای غلغل دیگ، صدای جوش آمدن، بانگ رعد، بانگ و فریاد.
ء زل، أَزَل: ابتدای بی آغاز، زمانی که آغاز نداشته باشد، قدیم. **آزال** (ج).
أَزَلیّ (منسوب به ازل): دیرینه، همیشگی، صفتی از صفات خداوند ـ متعال ـ.
ء زی، اِزا، اِزاء: مقابل، برابر، روبر، روبرو، رویاروی، عوض.
ء س ت، اِست: نشیمنگاه، نشیمن، مقعد.
ء س د، أَسَد: شیر درنده، برج پنجم از برجهای دوازه گانهٔ سال، برابر با مرداد فارسی و تموز سریانی. **أُسود** (ج).
ء س ر، أَسر و اِسار: برده گرفتن، برده کردن، بستن، اسیری، بندگی. توضیح: در زبان عربی معمولاً «أسر» را برای مرد و «سَبی» را برای زن به کار برند.
اِسارَت: گرفتار کردن، بستن، گرفتار شدن، دستگیری، گرفتاری. توضیح: این لغت در فارسی به این معنی به کار رفته.

اسیر: گرفتار، بندی، برده، بنده، **أُسَرا، أُسَراء** (ج).
ء س س، أُسّ: بنیاد، بن، پی، پایه، آغاز هر کار.
أَساس: بنیان، بنیاد، اصل، ریشه، پایه، پی، یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.
أَساساً: از بنیان، از اصل، از پایه.
تَأسیس: بنیان نهادن، پی افکندن، بنیادگذاری. **تَأسیسات** (ج).
مُؤَسِّس: تأسیس کننده، بنیاد نهنده، پایه گذار. **مُؤَسِّسین** (ج).
مُؤَسَّس: تأسیس شده، بنیاد نهاده.
مُؤَسَّسَه (م مؤسس): تأسیس شده، سازمان، سازمان یافته، بنگاه. **مُؤَسَّسات** (ج).
ء س ف، أَسَف: اندوهگین شدن بر...، غمگین گردیدن برای...، دریغ خوردن بر...، خشم گرفتن، اندوه سخت، خشم شدید، دریغ، افسوس.
تَأَسُّف: دریغ خوردن، افسوس داشتن، افسوس، دریغ. **تَأَسُّفات** (ج).
مُتَأَسِّف: دریغ خورنده، اندوهگین. **مُتَأَسِّفین** (ج).
ء س و: ۱ ـ أُسوَت، أُسوَه، اِسوَه: خصلتی که شخص بدان لایق مقتدایی گردد، پیشوا، مقتدا.
تَأَسّی: پیروی کردن، اقتدا کردن، پیروی، اطاعت،
مُتَأَسّی: آنکه به دیگری تأسی کند، پیرو.
۲ ـ مُؤاسات: یاری دادن، کمک کردن، یاری رساندن، کمک، یاری. **مُؤاسا** (مخفف مؤاسات).
ء ش ر، أَشِر: متکبر، مغرور، خودپسند، پرنشاط.
ء ص ل، أَصل: ریشه، بنیاد، بیخ، نژاد، ذات.
أَصلاً: از اصل، از بن، اساساً، (در فارسی قید نفی هم به کار رفته.) هرگز، به هیچ وجه.
أَصلَه (واحد اصل): یک ریشهٔ درخت، یک

درخت، واحد شمارش درخت.

أُصول (ج): ریشه ها، نژادها، قواعد، قوانین، (در اصطلاح موسیقی) هفده آواز اصلی، (در اصطلاح فقها) علمی است شامل چهار اصل ـ کتاب (قرآن)، سنت (اعمال پیامبر و معصومین(ع).)، اجماع (جامعهٔ علمای مسلمین)، عقل (خرد و اندیشهٔ آدمی)ـ، و نیز اصول دین در مقابل فروع دین، (در فارسی) حرکت موزون و خوش آیند، در ردیف اطوار و غمزه.

أُصولاً: از ریشه، از اصل، از بن. توضیح: «اصولاً» در فارسی همه جا به معنی «اصلاً» آمده جز در معنی قید نفی.

أُصولان و أُصولَین (ت اصول): اصول دین و اصول فقه، اصول کلام و اصول فقه. توضیح: کلمه مفرد فرض شده و سپس صیغهٔ مثنی از آن بنا گردیده.

اَصیل: دارای اصل، باریشه، دارای نژاد (خوب)، شریف، نجیب.

آصال (ج): صاحبان اصل.

اِصالَت: ریشه داشتن، بااصل بودن، بانژاد بودن، نجابت داشتن.

اِصالَةً: از روی اصالت.

تَأَصُّل: بااصل گردیدن، ثابت و راسخ شدن، پابرجا، استوار.

مُتَأَصِّل: ریشه دار، سخت و سفت.

اِستیصال: از ریشه کندن، از ریشه برکنده شدن، درمانده شدن، درماندگی.

مُستَأصَل: از بیخ کنده شده، برکنده، ریشه کنده، بی چیز، تهیدست، پریشانحال، مجبور.

ءف ف، أُف: کلمه ایست که برای اظهار نفرت و کراهت به کار رود.

ءف ق، أُفُق: کران، کرانه، کنارهٔ آسمان، حد فاصل میان بخش مرئی ونامرئی آسمان و زمین.

آفاق (ج): کرانه های آسمان، اطراف دنیا، جهان، عالم.

ءف ك ، اِفك: دروغ گفتن، دروغ گویی، دروغ.

ءف ل، أُفول: فرو شدن، فرو رفتن، غروب کردن، افتادن.

آفِل: فروشونده، غروب کننده.

ءك د، أكيد:[1] محکم، استوار، قطعی.

أكيداً: به طور قطعی، قطعاً.

تَأكيد: استوار کردن، محکم کردن، پافشاری کردن ـ بر کلامی یا عقیده ای ـ. **تَأكيدات** (ج).

مُؤَكِّد: تأکید کننده، استوار سازنده، محکم کننده، **مُؤَكِّدات** (ج).

مُؤَكَّد: تأکید شده، استوار شده، محکم. **مُؤَكَّدات** (ج مؤکَّده).

مُؤَكَّداً: قطعاً، به تأکید، با قطعیت.

تَأَكُّد: استوار شدن، محکم گشتن، استواری، استحکام.

مُتَأَكِّد: تأکید شونده، استوار، محکم. **مُتَأَكِّدَه** (م متأکد).

ءك ر، أكّار: کشاورز، برزیگر.

أكَرَه (ج): کارگران، کشاورزان.

ءك ل، أكل: خوردن.

آكِل: خورنده.

آكِلَه (م اکل): هر زخم که گوشت را خورد، خوره، جذام.

مَأكول: خورده شده، خوردنی، شکار، رعیت ـ مقابل آکل به معنی شاه ـ. **مَأكولَه** (م مأکول).

مأكولات (ج): خوردنیها، خورده شده ها.

---

۱ ــ در ریشهٔ «وکد» نیز دانسته اند.

اُکول (ج اُکُل): خوراکیها، غذاها، طعمه ها.
آکول: پرخور، بسیار خور.
آکیل: پرخور، خوردنی، خورده شده.
آکّال: پرخور، بسیار خور، درشت هیکل، (کنایهٔ) خواهشهای نفسانی.
آکّالَه (م اکال). «ادویهٔ اکاله»: داروها و مواد شیمیایی سوزاننده.
مَأکَل: خوردنی، خوراکی. **مَآکِل** (ج).
مُؤاکَلَت، مُؤاکَلَه: باهم غذا خوردن، هم‌غذا شدن.
مُستَأکِل (از استأکال): کسی که روزی مردم ببرد، آن که اموال ضعیفان را غصب کند.
مُستَأکِلَه (م مستأکل): آنان که به زیردستان و مردم بی بضاعت ستم کنند، ظالمان، ستمگران.
ءلا، ۱ـ اِلاّ: (حرف استثناست)، جز، مگر، بجز، بغیر از، بدون.
۲ـ اَلا: (حرف تنبیه)، بدان و آگاه باش، هان.
ءلف: ۱ـ الف: نام نخستین حرف الفبای فارسی وعربی، (در اصطلاح عرفا) ذات احدیت.
مُؤَلَّف (از تألیف): الف دار، الف دار شده. (طای مؤلف): طای دسته دار. **مُؤَلَّفَه** (م مؤلف)[1].
۲ـ اَلف: هزار (۱۰۰۰)، **آلاف و اُلوف** (ج): هزارها.
۳ـ اِلف یا اَلف: خو گرفتن، انس گرفتن، دوست شدن، دوستی.
اُلفَت: خوگر شدن، مأنوس شدن، دوستی، همدمی، مهربانی.
اَلیف و اَلوف: خوگر، خوگیر، دمساز، دوست، مهربان.
مَألوف: مأنوس، خوگرفته، انس گرفته، الفت گرفته. **مَألوفَه** (م مألوف). **مَألوفات** (ج مألوفه).
مَألَف: آنچه بدان انس گیرند. **مَآلِف** (ج).
تَألیف: دوستی افکندن، دمساز کردن، فراهم آوردن، جمع کردن، جمع آوری مطالب کتاب.[2] **تَآلیف و تَألیفات** (ج).
مُؤَلِّف: فراهم آورنده، دمساز کننده، جمع آورنده. **مُؤَلِّفین** (ج).
مُؤَلِّفَه (م مؤلف): گروهی از اصحاب حضرت رضا(ع) که پس از رحلت آن حضرت، مجدداً به رأی واقفه برگشتند.[3] **مُؤَلِّفات** (ج).
مُؤَلَّف: تألیف شده، فراهم آمده، کتاب. **مُؤَلَّفه** (م مؤلف)[1]. **مُؤَلَّفات** (ج).
مُؤالَفَت، مُؤالَفَه: انس گرفتن، باهم انس گرفتن، انس، همدمی، همدلی.
مُؤالِف: انس گیرنده، هماهنگ، گوشه ای از دستگاه همایون.
تَأَلُّف: خو گرفتن، خوگر شدن، دمساز شدن، دل به دست آوردن، به نظم آوردن. **تَأَلُّفات** (ج).
اِئتِلاف، اِیتِلاف: باهم شدن، به هم پیوستن، الفت یافتن، انس گرفتن، دوستی، پیوستگی.
مُؤتَلِف: انس گیرنده، دوست شونده، دمساز، سازگار. **مُؤتَلِفَه** (م مؤتلف). **مُؤتَلِفات** (ج مؤتلفه).
مُؤتَلَف: مورد الفت قرار گرفته، مورد مهر واقع شده، همساز گشته، محل اجتماع.
ءلم، اَلَم: دردمند شدن، دردمندی، درد. **آلام** (ج).

۱ ـ ر.ك. به (مؤلف و مؤلفه) در همین ریشه با معنی دیگر.
۲ ـ تألیف و تصنیف متفاوت است. تألیف نوشته‌ای است جمع شده از نوشته های دیگران. تصنیف اثر یا کتابی را گویند که از خود سازنده یا نویسنده است.
۳ ـ به کتاب خاندان نوبختی تألیف مرحوم اقبال آشتیانی رجوع شود.

آلیم: دردمند، دردناک.
ایلام: دردمند کردن، به درد آوردن.
مُولِم، مُؤلِم: درد آورنده، دردناک. مُولِمَه، مُؤلِمَه (م مؤلم).
تَألُّم: درد یافتن، اندوهگین شدن، اندوهناکی. تَألُّمات (ج).
مُتَألِّم: دردمند، افسرده، اندوهگین. مُتَألِّمین (ج).
ء ل ه، اِله: خدا، خدای سزاوارپرستش.
آلِهَه (ج): خدایان، ارباب، معبودان.
اِلٰهَه (م اله): ربة‌النوع. توضیح: «الهه» علاوه بر اینکه مؤنث اله است به معنی مصدری (پرستش کردن) هم هست.
اِلٰهی (منسوب به اله): خدایی. توضیح: (الهی) که در دعا و یا نفرین به کار می رود مرکب است از «اله» و «ی» متکلم وحده که به معنی «خدای من» است (مخفف یا الهی).
اِلٰهیون (ج الهی): خداپرستان، معتقدان به واجب الوجود. اِلٰهیَّه (م الهی):
اِلٰهیّات (ج الهیه): علمی است که دربارۀ خدا و آنچه مربوط به اوست بحث می‌کند.
اَللّٰه: نام ذات واجب الوجود، خدای سزاوار پرستش، از اسماء جلالۀ خداوند ــ متعال ــ است.
اُلوهیَّت: خدایی، مقام خدایی.
تَألُّه: پرستیدن، به معبودیت گرفتن، خداپرستی، خدا شدن، خدا بودن را به خود بستن.
مُتَألِّه: آنکه خدا را پرستد، عالم علم الهیات، عابد. مُتَألِّهین (ج). مُتَألِّهه (م متأله).
ء ل ی: ۱ ــ آلا، آلاء (ج اِلْیٌ): نعمتها، نیکیها.
۲ ــ اِلیٰ (حرف جر ــ در عربی ــ): به‌سوی، تا (برای انتهای زمان یا مکان).
ء م ا: ۱ ــ اَمّا (برای تأکید و تفصیل و استدراک است): ولی، ولیک، ولیکن، (در دستور) از حروف ربط است.
۲ ــ اِمّا (حرف تردید است.): یا.[۱]
ء م د، اَمَد: غایت، نهایت، پایان، فرجام، خشم، غضب، عمر (اَمَد مَدید = عمر طولانی).
ء م ر: ۱ ــ اَمر: فرمان دادن، دستور دادن، فرمودن، حکم، فرمایش، کار، موضوع، حادثه، (در اصطلاح دستور) فعلی است که گوینده از کسی اجرای کاری را می خواهد، اصطلاحی است در تصوف.
اُمور (ج): کارها، شغلها، حادثه‌ها. اُمورات (ج امور).
اَوامِر (نیز ج امر است): فرمانها، فرمایشها، دستورها، احکام ــ مقابل نواهی ــ.
آمِر: دستور دهنده، فرمان دهنده، کارفرما، فرمانده. آمِرین (ج).
مَأمور: فرمان گرفته، دستور داده شده، آنکه به کاری واداشته شده است.
مَأموریَّت (مصدر جعلی): وظیفه‌ای که به عهدۀ کسی گذاشته شده که درپی انجام آن رود.
اَمیر: فرمانده، فرمانروا، فرماندۀ سپاه، حاکم.
اُمَرا، اُمَراء (ج): فرماندهان. میر (مخفف امیر).
اَمیرَه (م امیر).
میرَه (مخفف امیره). توضیح: میر و میره در فارسی مستعمل است.
اَمّارَه (م امار): بسیار امرکننده، (نفس اماره): اغواکننده به شر، برانگیزنده به بدی.

۱ ــ برای تخییر آید. مانند:... امّا به جمله کردن و امّا به پراکندن (التفهیم). برای تفصیل آید. مانند: بیارد امّا به تصحیف امّا به قلب، امّا به حساب، امّا به تشبیه (حدایق السحر). به معنی مطلق (یا) مانند:... مقصود آن بود که بداند... هیچ داند امّا نه (اسکندرنامه). نقل از لغت‌نامۀ دهخدا.

اِمارَت و اِمارَه: امیر شدن، فرمانروایی، فرماندهی، ولایت، حوزهٔ زیر فرمان امیر. **اِمارات** (ج): ولایات.

۲ ــ اَمارَه: نشان، نشانه، علامت، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در اصول و کلام. **اَمارات** (ج).

۳ ــ مُوامَرَت، مُؤامَرَه: مشورت کردن، رای زدن، مشورت، رای‌زنی، تحقیق، مطالعه، (در اصطلاح فقه) به شخص ثالث مراجعه کردن.

مُؤامَرات (ج): نوعی خط عربی، نوشته‌هایی که سلاطین و حکام به‌نام مأمورانی که وجوهی از اموال دولت را به‌نام خود ضبط می‌کردند صادر می‌نمودند، احکام پادشاهان در مورد مصادرهٔ اموال یکی از مأموران خود.

۴ ــ مُؤتَمَر: محل اجتماع، کنفرانس، کنگره، مأمور.

ءمس، اَمس: روز گذشته، دیروز. توضیح: با سکون (س) نیز به‌کار رفته.

ءمل، ۱ ــ اَمَل: امید، آرزو. **آمال** (ج).

مَأمُول: آرزو شده، آرزو، آرمان.

تَأمیل: امید دادن، امیدوار کردن. **تَأمیلات** (ج).

تَأمیلاً: از روی امیدواری.

۲ ــ تَأمُّل: نیک نگریستن، اندیشه کردن، درنگ کردن، اندیشیدن، درنگ. **تَأمُّلات** (ج).

مُتَأمِّل: آنکه در امری تأمل کند، کسی که در کاری اندیشه کند، سست‌کار، آهسته‌کار، **مُتَأمِّلین** (ج).

ءمم: ۱ ــ اُمّ: مادر، مایه، اصل. توضیح: در زبان عرب (ام) را همراه با اسمی ــ مفرد یا جمع ــ کنیهٔ زنان کنند، ولی در فارسی همان ترکیب به‌جای اسم به‌کار رود.

اُمُّل (ام + ال): مخفف ام السلمه و امثال آن است، (کنایهً) کسی که به آداب تمدن آشنا نیست، بیشتر در مورد زنان به‌کار برند، آنانکه به خرافات و اعمال نادرست و قدیمی پایبندند. **اُمّات و اُمَّهات** (ج). توضیح: ۱ ــ برخی اعتقاد دارند «امهات» جمع «امهه» است که مفرد آن در فارسی به‌کار نرفته. ۲ ــ بعضی عقیده دارند «امهات» برای انسان و «امات» برای غیرانسان به‌کار می‌رود.[1]

اُمّی (منسوب به امّ): مادری، کسی که خواندن و نوشتن نیاموخته.

۲ ــ اُمَّت: گروه مردم، ملت، پیروان پیامبری از پیامبران الهی. **اُمَم** (ج).

۳ ــ اِمامَت: پیشوایی کردن، پیشوایی، پیشنمازی، یکی از اصول مذهب شیعه.

اِمام: پیشوا، پیشرو، مقتدا، پیشنماز ــ برای مرد یا زن ــ. **اَئِمَّه، اَیِمَّه** (ج).

مَأموم: آنکه با امام جماعت نماز گزارد، آنکه به امام جماعت اقتدا کند.

مَأمُومین (ج): مردمی که در نماز جماعت شرکت می‌کنند.

۴ ــ اَمام: پیش، جلو ــ مقابل خلف ــ.

ءمن: ۱ ــ اَمن: بی‌بیم شدن، اطمینان، آرامش، راحت، آرام.

اَمنیَّت، اَمنیَّه (مصدر جعلی): مطمئن شدن، در اطمینان بسر بردن، آرامش.

اَمنیَّه (با «ه» مدور): در فارسی مأمور حفظ انتظامات و آرامش راهها و روستاها و مرزهاست. ژاندارم.

---

۱ ــ نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا.

آمان: بی‌بیم شدن، بی‌ترسی، حفاظت، زنهار، پناه.

اَلاَمان (کلمه‌ای است که هنگام نزول حوادث گویند.): زنهار، (با گفتن، زدن، برخاستن و کردن به کار رود.)

آمِن: بی‌خوف، در امان، آرام، مطمئن. **آمِنون** و **آمِنین** (ج).

آمِنَه (م امن): نام مادر حضرت محمد(ص)، دختر وهب، اسم خاص (دختر).

مَأمُون: امان داده شده، در امان، نام یکی از خلفای عباسی. **مَأمُونَه** (م مأمون).

ایمِن: در امان، محفوظ، در سلامت، رستگار.

مَأمَن: پناهگاه، جای امن.

تَأمین: بی‌بیم کردن، آرامش دادن، حفظ کردن، درست کردن و ساختن، آماده کردن، فراهم کردن.

تَأمینات (ج): (در فارسی) ادارهٔ آگاهی، ادارهٔ کشف جرایم.

مُؤتَمَن (از ائتمان = ایتمان): آنکه مورد اطمینان باشد، امین، زنهاردار. **مُؤتَمَنین** (ج).

مُستَأمِن (از استئمان = استیمان): اعتماد کننده، امان‌خواه، زنهارخواه. **مُستَأمِنین** (ج).

۲ ـ اَمانَت: درستکاری، راستی، استواری، مال یا چیزی که نزد کسی برای نگاهداشتن سپارند، سپرده، ودیعه، بسته‌ای که به پستخانه دهند تا به مقصد رساند، (اصطلاحاً) وظائف عبادی که خداوند ـ متعال ـ برای مؤمنین معلوم کرده، اصطلاحی است در تصوف. **اَمانات** (ج).

اَمانیّ (منسوب به امانت): چیزی که به امانت گذاشته شود، ودیعه[1].

اَمین: امانت‌دار، کسی که بتوان به او اعتماد کرد، طرف اعتماد، معتمد، درستکار. **اُمَناء، اُمَناء** (ج).

۳ ـ ایمان: عقیده داشتن، پذیرفتن، باور داشتن، گرویدن، باور، اعتقاد.

مُؤمِن: باایمان، معتقد، گرونده، پذیرنده، کسی که به خداوند ـ متعال ـ و پیامبران او ایمان دارد، نام سورهٔ چهلم از قرآن ـ کریم ـ.[2] **مُؤمِنون** و **مُؤمِنین** (ج).

مومِنَه (م مؤمن): زن باایمان. **مُؤمِنات** (ج).

٤ ـ آمین (کلمه‌ای است که معمولاً پس از دعا گویند.): اجابت کن، بپذیر، برآور.

توضیح: بعضی را عقیده بر این است که «آمین» اسمی است از اسماء الهی، و بعضی گویند: اسم فعل است به معنی (اِستَجِب) = (اجابت کن)[3].

ء م و، اَمَه: کنیز، خادمه، پرستار. **اِماء** (ج). **اَمَوی** (منسوب به امه).

اُمَیَّه (مصغر امه): یکی از بزرگان قریش زمان جاهلیت و از دشمنان حضرت محمد(ص) است، بنی امیه فرزندان اویند.

ء ن ا، اَنَا: ضمیر اول شخص مفرد (ـ در عربی ـ متکلم وحده)، من.

ء ن ب، تَأنیب: سرزنش کردن، ملامت کردن، سرزنش، ملامت.

ء ن ث: ۱ ـ اُنوثَت: زن بودن، ماده بودن، زنی.

اُنثیٰ: زن، ماده.

اِناث (ج): زنان، مقابل ذکور = مردان.

توضیح: این کلمه را در فارسی اغلب به ضمّ اول تلفظ کنند.

اِناثاً: از لحاظ زن بودن، ـ مقابل ذکوراً ـ.

---

۱ ـ در (م ن ی) (امانی) جمع است به معنی آرزوها ولی (امانی) (منسوب به امان) با (یاء مشدّد) است.

۲ ـ نام دیگر سورهٔ مؤمن، غافر است.

۳ ـ نقل از محیط المحیط.

تأنیث: مؤنث گردانیدن ـ کلمه را ـ، علامت مؤنث به کلمه ملحق کردن.

توضیح: این مسئله مربوط به کلمات عربی است و به زبان فارسی ربطی ندارد.

مُؤنَّث: زن. ماده (در اصطلاح صرف عربی) کلمه‌ای که علامت تأنیث داشته باشد، و یا کلمه ای که علامت تأنیث به آن افزوده باشند.

۲ ـ أُنثَیین (ت انثی): دو خایه، دو تخم آدمی.

توضیح: در این معنی «انثیین» را ـ اصطلاحاً ـ از ملحقات تثنیه می نامند، زیرا که در صورت حذف «علامت مثنی» بر یکی از دو تا دلالت نمی‌کند، ابوین و کلا و کلتا نیز همین طور است.

ءن س: ۱ ـ أُنس: خو گرفتن، آرامش، الفت، اصطلاحی است در تصوف.

أُنسی (منسوب به انس): خو گرفته، همدم، دمساز.

أنیس: همدم، همنشین، انس گیرنده.

مَأنوس: انس گرفته، خو گرفته. **مَأنوسین** (ج).

ایناس: خو گرفتن، انس گرفتن، انس دادن.

مُونِس: انس گرفته، انس گیرنده، مأنوس.

تَأنیس: دمساز کردن، انس دادن، اصطلاحی است در تصوف.

مُؤانَسَت، مُؤانَسَه: الفت یافتن، انس گرفتن، با کسی مأنوس گشتن.

تَأنُّس: انس گرفتن، خو گرفتن.

اِستیناس: انس گرفتن، الفت گرفتن، رام شدن، از وحشی‌گری درآمدن، به انسانیت گرائیدن.

مُستَأنِس: انس گیرنده. **مُستَأنِسین** (ج).

۲ ـ اِنس و اِنسان : بشر، آدمی. توضیح: برای مفرد وجمع و نیز درعربی برای مذکر ومؤنث یکسان به کار رود.

أناس و ناس (ج): مردمان، مردم.

اِنسی: مردمی، ـ مقابل وحشی ـ؛ (در اصطلاح اطبا) طرف درون عضو، (در اصطلاح خطاطان) طرف راست قط قلم.

اِنسانیَّت (مصدر جعلی): انسان بودن، آنچه مختص انسان است از کارهای نیک.

ءن ف: ۱ ـ أنف: بینی، عضو حس بویایی، (اصطلاحاً) تکیه‌گاه سیمها در آلات موسیقی.

أنفیّ (منسوب به انف).

أنفیَّه (م انفی): مربوط به بینی، ـ مجموعهٔ داروهایی که معطر و مخدر و عطسه‌آور است و در بینی کنند ـ، (انفیه‌دان = ظرفی است که در آن داروهای انفی ریزند.). توضیح: در فارسی بدون «تشدید» نیز به کار برند.

۲ ـ أنَفَت: نفرت داشتن، کراهت داشتن، ننگ داشتن، ننگ.

اِناف: نفرت، زشتی، ننگ.

۳ ـ اِستیناف: از سرگرفتن، دوباره شروع کردن، مجدداً رسیدگی کردن، تقاضای رسیدگی مجدد، مراجعهٔ مدعی به دادگاه برای رسیدگی مجدد، (محکمهٔ استیناف = دادگاهی که بار دوم و در مرحله ای بالا تر به دعوایی رسیدگی کند).

مُستَأنِف: از سرگیرنده، از نو شروع کننده، کسی که در دعوایی مغلوب گشته تقاضای رسیدگی مجدد دارد، استیناف دهنده. **مُستَأنِفین** (ج).

ءن ق، أنیق: شگفت‌آور، سرورانگیز، خوش، خوب، عجیب.

تَأنُّق: دقت کردن (در چیزی شگفت انگیز)، دقت در کار و عمل، کار از روی دقت و مصلحت کردن. **تَأنُّقات** (ج).

ءن م، أنام: مخلوق، آفریدگان، مردم، خلق.

أنامَه (ساختهٔ فارسی زبانان): مردم، مخلوق.

ءن ن: ۱ ـ اِنّی (مرکب از «اِن» + «ی» نسبت): اصطلاحی است در فلسفه و منطق، (برهان انّی

مقابل برهان لمّی است).
۲ ــ أنین: ناله کردن، نالیدن، ناله، آواز سوزناک.
ءن‌ی: ۱ ــ إنا، إناء: ظرف آب، ظرف، سبو، آنیَه (ج). أوانی (ج انیه).
۲ ــ أنات: درنگ کردن، توقف کردن، توقف، آهستگی، بردباری، وقار.
تَأنّی: درنگ کردن، ایست کردن، تأخیر کردن، درنگ، تأخیر.
مُتَأنّی: درنگ کننده، تأمل کننده.
ءوب، أوبَه: بازگشتن، بازگشت، توبه.
آئِب، آیِب: بازگردنده، توبه کننده.
إیاب: برگشتن، بازآمدن، بازگشت.
مَآب: جای بازگشت، بازگشت، (رسالت‌مآب: مرکز وحی و رسالت، عنوانی است برای حضرت محمّد«ص».).
ءوف، آفَت: آنچه مایهٔ فساد و تباهی است، بلا، آسیب. آفات (ج).
مَأوف، مَئُوف: آفت‌زده، خراب شده.
ءول، ۱ ــ أوّل: نخست، نخستین، یکم ــ مقابل آخر ــ، آغاز ــ مقابل پایان ــ.
أوائِل، أوایِل و أوّلون و أوّلین (ج). توضیح: «کلمه «اولین» که برای تعیین مقام عددی چیزی است صفت نسبی فارسی است، و مرکب است از «اوّل» عربی و «ین» نسبت فارسی، مانند اولین روز مدرسه.
أوّلاً: قبل از همه، نخست، نخستین. أوّلی (منسوب به اوّل). أوّلیّه (م اوّلی).
أوّلیات (ج اوّلیه): نخستینها، اوّلها، (در اصطلاح منطق) تصورات و تصدیقات بدیهی و قضایای ضروری.
۲ ــ تَأویل: بازگردانیدن، بازگشت دادن، شرح و بیان کلمه یا کلامی از لحاظ معنی، تعبیر. تَأویلات (ج).
مُؤَوِّل: تأویل کننده، شرح کننده. مُؤَوِّلین (ج).
مُؤَوَّل: تأویل شده، بازگشته.
۳ ــ آل: دودمان، خاندان، اهل و عیال، فرزندان، خویشان، قوم، طایفه.[1]
٤ ــ آل: جایی در بیابان که به هنگام تابش آفتاب همچون آب نماید، سراب.[1]
۵ ــ آلَت، آلَه: وسیله، ابزار، قطعات چوبی که با آن در و پنجره سازند، شرم زن و مرد. آلات (ج).
آلی (منسوب به آلت): هرجسم که اسم کل بر جزء آن صدق نکند، جسم مرکّب، (در اصطلاح شیمی): آن قسمت که از مواد اولیهٔ حیوانی و نباتی بحث می‌کند، برابر شیمی معدنی.
٦ ــ مَآل: جای بازگشت، مرجع، عاقبت امر، نتیجه.
مَآلاً: درنتیجه، سرانجام، بالاخره.
ءون، آن: وقت، هنگام، زمان اندک، دم، لحظه، لحظه‌ای که در آن هستیم. آنات (ج).
آناً: در یک لحظه، همان لحظه، فوراً، فی الفور.
أوان: هنگام، زمان، گاه.
ءوه، أوّاه: بسیار آه کشنده، آن کس که حاجت به دل گوید نه به زبان، شخص بایقین و نرم‌دل و از بیم خداوند ــ متعال ــ دعا و زاری کننده، لقب حضرت ابراهیم خلیل(ع).
ءوی، ۱ ــ مَأوِیٰ و مَأوی: پناهگاه، منزل، جایگاه[2].

۱ ــ ر.ك. به «آل» با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ «جایگاه» از غلطهای مشهور است، چون «گاه» خود محل و جای معنی می دهد، و جایگاه ترکیب صحیحی نیست.

مَأْوا (رسم الخط فارسی مَاوِیٰ).
۲ ــ آیَت، آیَه[1]: نشان، نشانه، علامت، معجزه، دلیل، قسمتی از سوره، قسمتی از کلمات قرآن کریم که از محلی آغاز و به مقطعی ختم می شود. (هر سوره متشکل از چند آیه است، کوتاهترین سوره ها، ۳ آیه و بزرگترین آنها ۲۸٦ آیه دارد). آیات (ج).
ء ه ب، ۱ ــ إهاب: پوست دباغی نشده، پوست، جلد.
۲ ــ أُهبَت، أُهبَه: ساز و برگ، وسایل، آمادگی برای سفر.
ء ه ل، أَهل: خاندان، خانواده، زن و فرزند، شایسته، سزاوار، نجیب، امّت هر پیغمبر، مقیم، گروهی که در مسأله ای مشترک باشند، مانند اهل علم. أهالی (ج).
أَهلیَّت (مصر جعلی): شایستگی، لیاقت.
مَأهول: جایی که عده ای در آن سکونت کنند، مسکون.
ء ی، ۱ ــ إی، أیا، یا (هر سه حرف نداست): علامت خطاب و ندا. توضیح: «ای» گاهی بجای «الف تعجب» آید. (ای شگفت: شگفتا) گاه با کلمه «بس» یا «بسا» آید و افادهٔ «بیشتر» کند. و گاهی به معنی دریغ و افسوس آید، و نیز به جای نیک است، آفرین، زه و امثال اینها آید.
۲ ــ اي (برای تفسیر آید): مانند معوج خواننداي کژ[2].
ء ی د، تَأْیید: نیرومند کردن، نیرو دادن، تقویت کردن، نیرو، توفیق. تَأییدات (ج).
مُؤَیِّد: تأیید کننده، محکم کننده، نیرو دهنده، توفیق دهنده.
مُؤَیَّد: تأیید شده، تقویت شده، نیرو یافته، توفیق یافته. مُؤَیَّدین (ج).
ء ی س، آیِس، آیس: ناامید شونده، ناامید.
آیِسَه، آیِسَه (م آیس): زنی که حیض نبیند، زنی که دیگر امید آبستن شدن نداشته باشد.
مَأیوس: ناامید.[3]
ء ی ض، أَیضاً: دوباره، دیگربار، مکرر، هم، نیز، (در تداول عامهٔ فارسی زبانان) همه و تمام.
ء ی م، أَیِّم: زن بی‌شوهر ــ دوشیزه یا بیوه ــ، مرد بی زن.
أَیامیٰ (ج): دختران و زنان بی‌شوهر، بیوه‌زنان، مردان بی زن، دختران و پسران جوان.
ء ی ن، أَینَ: (در عربی، از ادات استفهام یا شرط است، به معنی «کجا»)، (در فارسی) یکی از مقولات نه گانهٔ عرض است ــ در فلسفه و منطق ــ.

۱ ــ صاحب «المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم» در ریشه (ءیء) دانسته است.
۲ ــ التفهیم. به نقل از لغت نامهٔ دهخدا.
۳ ــ «مأیوس» را در ریشهٔ (یأس) نیز می توان یافت.

ب

ب ء س، بَأس: سختی، بیم، خشم، قوت، دلیری، شجاعت.

بائِس، بایِس: سختی رسیده، ناتوان، بینوا.

ب ب غ، بَبغا، بَبغاء: پرنده‌ای که الفاظ فراگرفته را بازگوید، طوطی.

ب ت ر، اَبتَر: دم‌بریده، ناقص، ناتمام، بی‌فرزند، بلاعقب.

مُبَتَّر (از تبتیر): ناقص، دم‌بریده، ناتمام، پراکنده، بی‌فرزند، خراب، ویران.

ب ت ل، بَتول: از دنیا بریده و به‌خدا پیوسته، آنکه از ازدواج خودداری کند، پارسا، پاکدامن، لقب فاطمهٔ زهرا (ع) ــ دختر پیامبر گرامی اسلام (ص)ــ.

تَبتیل: از دنیا بریدن، از مردم و جهان بریدن، پارسایی.

تَبَتُّل: از دنیا بریدن، به خدا پیوستن، کار خالصانه کردن، از مردم بریدن، (مطلق) بریدن، انقطاع.

مُتَبَتِّل: برنده از آنچه غیر از خداست. **مُتَبَتِّلین** (ج).

ب ث ث، بَثّ: راز خویش را فاش کردن، اندوه خود را نمایان نمودن، راز و یا خبر را فاش کردن.

مَبثوث: پراکنده، گسترده. **مَبثوثَه** (م مبثوث): پراکنده، پریشان **مَبثوثات** (ج مبثوثه).

مُباثَّت: راز خود را ــ نزد کسی ــ فاش کردن، از کسی غمخواری و همدردی خواستن.

ب ث ر، بَثر: دانه‌های آبله‌گونه‌ای که روی پوست بدن ظاهر شود، جوش، تاول، میخچه. **بُثور** (ج)، و **بَثَرات** (ج). **بُثورات** (ج بثور).

ب ج ج، تَبَجُّج: شادمان شدن، شاد شدن.

مُتَبَجِّج: شادمان، شاد.

ب ج ح، مُتَبَجِّح: شادمان، شاد.

ب ج ل، تَبجیل: بزرگ داشتن، بزرگ شمردن، احترام کردن، بزرگداشت. **تَبجیلات** (ج).

مُبَجَّل: مکرم، گرامی، معظم، محترم.

ب ح ت، بَحت: ساده، خالص، ناب، بی‌آلایش.

ب ح ث، بَحث: جستجو کردن، گفتگو کردن، کنجکاوی کردن، کاویدن، کاوش، گفتگو. **اَبحاث** (ج).

باحِث: بحث کننده، جوینده، کاونده.

مَبحَث: جای بحث، بحث. **مَباحِث** (ج).

مُباحَثَت، مُباحَثَه: با یکدیگر بحث کردن، بحث، گفتگو. **مُباحَثات** (ج).

مُباحِث: بحث کننده. **مُباحِثین** (ج).
مُتَبَحِّث (از تبحّث): کاونده، جستجوگر.
ب ح ح، بُحبوحَه: وسط کار، وسط، میان.
ب ح ر: ۱ ـ بَحر: دریا. **اَبحُر** و **اَبحار** و **بِحار** و **بُحور** (ج).
بَحری (منسوب به بحر): دریایی، آنچه در دریاست.
بَحریّه (م بحری): نیروی دریایی.
بُحَیرَه (مصغر بحر): دریاچه.
۲ ـ تَبَحُّر: بسیار دانا شدن، علم و آگاهی بسیار داشتن، دقت در علم و معرفت.
مُتَبَحِّر: آنکه در علمی تعمق بسیار دارد، متخصص، استاد. **مُتَبَحِّرین** (ج).
۳ ـ باحور، باحورا: بسیاری و سختی گرما، بخاری که در هوای گرم از زمین برخیزد، شدت حرارت. **باحوری** (منسوب به باحور).
٤ ـ بُحران: تغییری که در اثر تب در مریض پیدا می شود، تغییر حالت بیمار در اثر شدت بیماری، حالتی که عدم توازن ـ در هرچیز ـ را رساند.
ب خ ت، تَبَختُر: به ناز و غرور خرامیدن، با تکبر و نخوت راه رفتن، تکبّر.
مُتَبَختِر: آنکه از روی تکبر راه رود، با غرور و ناز، متکبر.
ب خ خ، بَخّ (کلمه ای است که هنگام خشنودی و برای مدح به کار برند): زه، آفرین.
بخ بخ (به تشدید و با تنوین و گاهی به تخفیف و ساکن): برای تأکید در اظهار مسرّت و شادی و یا مدح و تمجید گویند.
ب خ ر: ۱ ـ بُخار: گازی که در اثر حرارت از آب و مایعات و مواد مرطوب و زمین به هوا رود. **اَبخِرَه** (ج).[1]
تَبخیر: بخار کردن، تبدیل مایع به بخار.
مُبَخِّر: بخاردار، خوشبو.
۲ ـ بُخور: ماده‌ای که برای معطر ساختن فضا در آتش سوزانند، بخار آب گرم (خالص یا با دارو)، بخار جوشاندهٔ گیاهان طبی (برای استنشاق بیمار). **اَبخِرَه** (ج).[1]
۳ ـ بَخَر: گنده دهن گردیدن، بدبو شدن دهان، بدبویی دهان. **اَبخَر:** آنکه دهانش بدبو باشد.
ب خ ل، بُخل: تنگ‌چشمی، امساک ـ مقابل بخشش ـ.
بِخالَت (ساختهٔ فارسی زبانان): تنگ‌چشمی، تنگ‌نظری.
بَخیل: بی‌گذشت، گرسنه چشم، ناجوانمرد، پست. **بُخَلا، بُخَلاء** (ج).
ب د ء، بَدْوْ (از بدء): آغاز، اول هرچیز، شروع.
بَدواً: در آغاز، اول کار.
بَدوی (منسوب به «بدو»): ابتدایی، نخستین.
بِدایت: اول هرچیز، آغاز، (محکمه بدایت) = (اصطلاحاً) دادگاه شهرستان.
بادی: آغاز کننده، شروع کننده، آفریننده، آغازگر، آغاز، شروع.
مَبدَا، مَبدَء: جای شروع، محل آغاز کردن، اصل هرچیز، سبب، نقطه یا زمانی که فواصل دیگر را از آن حساب کنند. **مَبادی** (ج). توضیح: این کلمه نباید با «مبادی» (به ضمّ اول) که در ریشهٔ (بدو) است و در فارسی همراه با «آداب» به کار می رود، اشتباه شود.
اِبدا، اِبداء: آغاز کردن، شروع کردن.
مُبدِء: شروع کننده، آغاز کننده.

۱ ـ ر.ك . به آبخره با معنی دیگر در همین ریشه.

مُبدَء: شروع شده، آغاز شده.
اِبتِدا، اِبتِداء: شروع و اول هرکار، آغاز، نخست.
اِبتَدی (ممال ابتدا).
اِبتداءً: در آغاز، اولاً، در شروع.
اِبتِدایی (منسوب به ابتدا): نخستین، اولی، اولین مقطع از مقاطع تحصیلی.
مُبتَدِء و مُبتَدی: آغاز کننده، شروع کننده، کسی که تازه به کاری دست زده، تازه کار، نوآموز.
مُبتَدِئهٔ (م مبتدء): (در اصطلاح فقه) آن که برای نخستین بار حیض شود، آنکه عادت ماهانهٔ معینی ــ در وقت یا عدد ــ نداشته باشد.
مُبتَدَء، مُبتَدا: آغاز شده، آغاز چیزی، (در اصطلاح دستور) اسمی که دربارهٔ او خبر می دهیم، قسمتی از جمله که دربارهٔ آن خبر می دهیم، قسمتی از جمله که یا کنندهٔ کار است یا پذیرندهٔ کار یا دارندهٔ صفت یا پذیرندهٔ صفت، مسندٌالیه، نهاد.
ب دد: ۱ ــ بُدّ: چاره، گریز، (لابد) = ناچار.
۲ ــ مُبَدَّد (از تبدید): پریشان، پراکنده، متفرّق.
مُبَدَّده (م مبدد).
مُتَبَدِّد (از تبدد): تقسیم کننده، پراکنده، متفرق.
۳ ــ اِستِبداد: تنهائی در رأی و در کار، خودرأیی، خودسری، فرمانروایی خودسرانه.
مُستَبِدّ: آنکه کاری را با خودرأیی و بدون مشورت با دیگران انجام دهد، آنکه به رای و نظر خود علاقه داشته باشد.
ب در: ۱ ــ بَدر: آن قسمت از کرهٔ ماه که اهل زمین به صورت دایرهٔ کامل و روشن بینند، ماه شب چهاردهم، (کنایهٔ) روی زیبا و زیباروی، نام یکی از غزوات معروف حضرت محمد(ص) است که با کفار در محلی به همین نام، نام چاهی است میان مکه و مدینه که در همین محل جنگ درگرفته است.[۱] **بُدور** (ج).[۲]
بَدری (منسوب به «بدر»): اسم خاص (دختر).
۲ ــ بَدرَه: کیسهٔ چرمی، کیسهٔ پول، همیان. **بُدور**(ج).[۲]
۳ ــ بادِرَه: تیزی خشم و شتابزدگی، خطا در قول و فعل، لغزش، خطا. **بَوادِرات** (ج). (در متون قدیم فارسی) کارهای انجام شده.
۴ ــ مُبادَرَت، مُبادَرَه: سبقت گرفتن، پیشی گرفتن، شتاب کردن، اقدام ــ به کاری ــ کردن، پیشی، سبقت، تعجیل، شتاب، اقدام.
تَبادُر: پیشدستی کردن، سبقت گرفتن، شتاب کردن، پیشی، سبقت، شتاب. **تَبادُرات** (ج).
مُتَبادِر: آنکه پیشی گیرد، آنکه بشتابد، آنچه نزدیک باشد. **مُتَبادِرین** (ج).
ب دع، بِدعَت: چیز بی سابقه و تازه، عقیده یا عمل تازه برخلاف دین، الحاد و کفر و خطا و فساد ــ مقابل سنت ــ. **بِدَع** (ج).
بَدیع: تازه، نو، (اصطلاحاً) دانشی که از صنایع لفظی و نکات معنوی در نظم و نثر بحث می‌کند.
بَدیعَه (م بدیع): تازه، اسم خاص (دختر).
بَدیعی (منسوب به بدیع). **بَدیعیَّه** (م بدیعی).
بَدائِع، بَدایِع (ج بدیعه): تازه‌ها، مطالب و چیزهای جالب توجه.
اِبداع: نوآوردن، نونهادن، ایجاد، اختراع، نوآوری، خلق، اصطلاحی است در فلسفه.
اِبداعی: (منسوب به ابداع): اصطلاحی است در

۱ ــ بعضی از جمله تاریخ طبری گویند: چند حلقه چاه بوده است.
۲ ــ ر.ك . به «بدور» با معنی دیگر در همین ریشه.

فلسفه.

مُبدِع: ابداع کننده، نوآورنده، اختراع کننده، آفریننده. **مُبدِعین** (ج).

مُبدَع: ابداع شده، اختراع شده، آفریده. **مُبدَعات** (ج).

اِبتداع: تازه آوردن، نونهادن.

مُبتَدِع: ابداع کننده، اختراع کننده، بدعت گذارنده. **مُبتَدِعین** (ج).

مُبتَدَع: تازه پیدا شده، اختراع شده، تازه. **مُبتَدَعَه** (م مبتدع). **مُبتَدَعات** (ج مبتدعه).

مُستَبدِع (از استبداع): آنکه چیزی یا مطلبی را نوظهور و عجیب بداند.

مُستَبدَع: عجیب، تازه، نوظهور، شگفت‌آور. **مُستَبدَعَه** (م مستبدع). **مُستَبدَعات** (ج مستبدعه).

ب د ل: ۱ ـ بَدَل: عوض، جانشین، اصطلاحی است در نحو عربی. **بدلی:** (در تداول فارسی) مصنوعی، قلابی، ناسره.

بَدیل: عوض، جانشین، مانند.

اِبدال: چیزی را عوض و جانشین چیزی قرار دادن، قرار دادن حرفی به‌جای حرف دیگر ـ برای رفع ثقالت ـ،[1] عوض کردن، جانشین قرار دادن.

مُبدَل: بدل شده، تغییر داده شده. **مُبدَلَه** (م مبدل). **مُبدَلات** (ج مبدله).

تَبدیل: تغییر دادن، عوض کردن، دگرگون کردن، اصطلاحی است در علم اصول، اصطلاحی است در ریاضی و هندسه. **تَبدیلات** (ج).

مُبَدِّل: تغییر دهنده، عوض کننده، دگرگون کننده.

مُبَدَّل: تبدیل شده، تغییر یافته، عوض. **مُبَدَّلَه** (م مبدل). **مُبَدَّلات** (ج مبدله).

مُبادَلَت، مُبادَلَه: چیزی را با چیز دیگر عوض کردن، معاوضه. **مُبادَلات** (ج).

تَبَدُّل: بدل شدن، دگرگون شدن، بدل کردن، عوض کردن، دگرگونی. **تَبَدُّلات** (ج).

مُتَبَدِّل: تبدیل شونده، بدل گیرنده. **مُتَبَدِّلین** (ج). **مُتَبَدِّلَه** (م متبدل). **مُتَبَدِّلات** (ج متبدله).

اِستِبدال: چیزی را عوض چیزی خواستن، بدل گرفتن، عوض گرفتن.

۲ ـ اَبدال و بُدَلا، بُدَلاء (ج بدل و بدیل): نجیبان، شریفان، طایفه‌ای از اولیاءالله، عده‌ای از صلحا و خاصان.

ب د ن، بَدَن: تن آدمی، جسم آدمی، ساختمان کامل یک فرد زنده ـ جز سر ـ. توضیح: بدن آدم مرده را جسد گویند. **اَبدان** (ج).

بَدَنَه: تنه، پیکره، نمای ساختمان.

بَدَناً: جسماً، از لحاظ جسم، جسمی.

ب د و: ۱ ـ بَدو: بیابان، صحرا.

بَدَوی یا بَدْوی (منسوب به بدو): بیابانی، بیابان‌نشین.

بادِیَه: بیابان، صحرا. **بَوادی** (ج).

۲ ـ بَدا، بَداء: آشکار شدن، ظاهر شدن، امری که بدون سابقه به خاطر گذرد.

بادی: آشکار شونده، پیدا شونده.

مُبادات: آشکار کردن، ظاهر کردن، ظهور، پیدایش.

مُبادی: آشکار کننده، ظاهر کننده، توضیح: (در فارسی) گاه با فتح اول خوانند و نادرست است.[2]

ب د ه، ۱ ـ بِداهَت، بِداهَه: بی تأمل سخن گفتن،

۱ ـ مثلاً در «اتحاد» که «اوتحاد» بوده (ت) بجای (و) نشسته و با (ت) دوم ادغام گردیده.

۱ ـ ر.ك . به توضیح (مبادی) در ریشهٔ (بده).

بی درنگ شعر سرودن، بی تأمّل گفتن یا نوشتن.
بَدیهَت، بَدیهَه: سخن نغز، شعری که بدون تأمّل گفته شود، بدون درنگ سخن نغز یا شعر گفتن.
۲ ــ بَدیهی (منسوب به بدیهه): روشن، آشکار، واضح، آنچه عقلاً پذیرفتنی است، اصطلاحی است در منطق، **بَدیهیّه** (م بدیهی). **بَدیهیّات** (ج بدیهیه): امور بدیهی، وقایع غیرمنتظره.
ب ذ ء، بَذائَت (بَذاءَت): بدزبان شدن، زشت گفتار گردیدن، زشت گفتاری، بدزبانی.
ب ذ ذ، بَذاذَت: بدحالی. پریشانی.
ب ذ ر، بَذر: دانه برای کشتن، آنچه در زمین بیفشانند، تخم، دانه.[1] **بُذور** (ج).
تَبذیر: پراکندن مال ــ به طور اسراف ــ، دست به باد بودن، اسراف. **تَبذیرات** (ج).
مُبذِّر: اسراف‌کننده، مسرف، **مُبذِّرین** (ج).
ب ذ ل، ۱ ــ بَذل: بخشیدن، بخشش.
باذِل: بخشنده، کریم
مَبذول: بخشیده. **مَبذولَه** (م مبذول). **مَبذولات** (ج مبذوله).
بَذّال: بسیار بخشنده، سخی، سخاوتمند.
۲ ــ بَذلَه: شوخی، هزل، لطیفه، سخن خنده‌دار، توضیح: این کلمه در زبان عربی به کسر اول و به معنی لباسی که هر روز می پوشند، می باشد.
۳ ــ اِبتِذال: چیزی را زیاد به کار گرفتن ــ به طوری که از ارزش آن کاسته شود ــ، بی ارزش، بی قدری، پیش پا افتادگی، پستی.
مُبتَذَل: پیش پا افتاده، آنچه که همه بتوانند بدان دست یازند، فرومایه، پست. **مُبتَذَلَه** (م مبتذل). **مُبتَذَلات** (ج مبتذله).
ب ر ء: ۱ ــ بَرء: خلق کردن، آفریدن.

باری: آفریننده، خالق، خدا.
بَرایا (ج بریه): خلایق، آفریدگان، مخلوقات.
۲ ــ بَرائَت، بَراءَت: پاک شدن از عیب و تهمت، خلاص شدن از قرض، رها شدن، رهایی، بیزاری، دوری، پاکی، اجازه و فرمان.
بَرات (ساختهٔ فارسی زبانان از برائت): نوشته‌ای که اجازه و فرمان دریافت چیزی یا پولی را به کسی دهد، حواله، (شب برات) = شبی که پاداش و مزد از طرف خداوند ــ متعال ــ حواله شود. **بَرَوات** (ج).
بَری (مخفف بریء): پاک، بی‌گناه، برکنار، بیزار.
اِبرا، اِبراء: پاک کردن از گناه، از قرض، از تهمت، از ذمه، صرف نظر کردن داین از دین خود، شفا بخشودن، پاکی، آسانی، بخشش.
مُبارات: بیزار شدن از یکدیگر، دعوی برابری کردن، توافق ــ زن و شوهر ــ در امر طلاق، اصطلاحی است در فقه. **مُبارا** (مخفف مبارات).
تَبرِئَه: پاک کردن، رفع تهمت کردن، پاکی، خلاصی.
مُبَرّا: پاک شده، دور شده، بیزار شده، پاک، منزه.
تَبَرّا، تَبَرّاء و تَبَرّی: دوری کردن، بیزاری جستن، پاک و منزه شدن از گناه، خلاص شدن، شفا یافتن، بیزاری، پاکی، توضیح: «تبرّا» تلفظ و رسم الخط فارسی تبری است.
اِستِبرا، اِستِبراء: پاکی خواستن، رهایی خواستن ــ از قرض، از تهمت، از ذمه ــ، پاک کردن، پاک کردن مجرای بول از بول.[2] خوراک حلال دادن به حیوان نجاست‌خوار تا مدتی معلوم.[2]
ب ر ج، بُرج: بنای بلندی که جهت دیده‌بانی و دفاع

۱ ــ ر.ك. به توضیح کلمه «بزر» در ریشه (بزر).

۲ ــ به رساله های عملیه رجوع شود.

ـ جدا یا متصل به بنای دیگر ـ سازند، هریک از تقسیمات دوازده گانهٔ سال، برابر یک ماه شمسی، **اَبراج** و **بُروج** (ج).

ب رح: بَرح: غضب، شدت، سختی، گزند.

مُبَرِّح (از تبریح): اذیت کننده، به رنج درافکننده، سخت و شدید.

ب رد: ۱ ـ بَرد و بُرودَت: سرد شدن، خنک شدن، سردی، خنکی، سرما.

بارِد: سرد. خنک.[1] (در فارسی) بی مزه، ناخوشایند، آنکه مباشرت نتواند کرد. **بَوارِد** (ج).

مَبرود: سرد شده.

تَبرید: خنک کردن، سرد کردن، خنکی خوردن، خنکی.

تَبریدات (ج): کارهایی که برای پایین آوردن حرارت بدن انجام دهند.

مُبَرِّد : سردکننده، خنک کننده، پائین آورندهٔ حرارت بدن، کاهندهٔ تمایلات جنسی. **مُبَرِّدَه** (م مبرّد). **مُبَرِّدات** (ج مبرّده).

۲ ـ بُرد: نوعی پارچهٔ کتانی راه‌راه است که نوع یمنی آن معروف است.

۳ ـ بُرادَه: خرده‌های فلز که ـ در اثر چکش زدن و یا سوهان کشیدن و اصولاً تراش ـ از فلز جدا شود، خرده‌های آهن، توضیح: گاهی در فارسی با «تشدید» تلفظ کنند که نادرست است.

مِبرَد: سوهان.

ب رر: ۱ ـ بَرّ: خشکی ـ مقابل بحر ـ. بیابان.

بَرّی (منسوب به بر)، بیابانی. **بَرّیّه** (م برّی).

۲ ـ بِرّ: نیکوکاری کردن، نیکی، نیکوکاری.

اَبرار و **بَرَرَه** (ج بارّ): نیکوکاران، نیکان.

مَبرور: آنکه طاعتش مورد قبول واقع شده، خوبی دیده، بی غل و غش، مورد رحمت واقع شده، مرحوم. **مَبرورَه** (م مبرور).

مَبَرَّت: نیکی کردن، فرمانبرداری ـ از پدر و مادر ـ، فرمانبری، عمل خیر، نیکی، بخشش.

مَبارّ و **مَبَرّات** (ج): عطایا، نیکیها، بخششها، خیرات.

۳ ـ بُرّ: گندم.

ب رز: ۱ ـ بُروز: پیدا شدن، پدید آمدن، برون آمدن آشکارشدن، پیدایش.

بارِز: ظهور کننده، نمایان، پدیدار، روشن، نمودار، ظاهر.

اِبراز: آشکار کردن، ظاهر کردن، نشان دادن، نمودن.

تَبریز: آشکار کردن، نمایان کردن، پیشی گرفتن.

مُبَرِّز: فاش کننده، آشکار کننده، آنکه بر اقران خود ـ در فضل و شجاعت و امثال اینها ـ فائق آمده باشد، شخص برجسته، ممتاز.

مُبَرَّز: ظاهر شده، هویدا، پیدا، روشن. **مُبَرَّزَه** (م مبرز). **مُبَرَّزات** (ج مبرزه).

۲ ـ مُبارَزَت، مُبارَزَه: بیرون آمدن ـ برای جنگیدن ـ، کارزار کردن، جنگیدن، مقابل کسی ایستادن و با ـ افکار و اعمال ـ او به نبرد برخاستن، مقابله کردن، سرسختی نشان دادن. **مُبارَزات** (ج).

مُبارِز: ایستنده و ستیزنده در مقابل ـ افکار و اعمال ـ مخالف، جنگجو، رزمنده. **مُبارِزین** (ج).

۳ ـ بَرزَخ : حایل میان دو چیز، فاصل میان دو چیز، قطعهٔ باریک زمینی که دو دریا را از هم جدا کند، حد فاصل میان دنیا و آخرت، اصطلاحی است در فلسفه. **بَرازِخ** (ج).

[1] ـ «خَنک» به فتح دوم است. و «خُنُک» به ضم دوم به معنی «خوشا» است.

ب رش، ابرش : اسبی که نقطه های خلاف رنگش داشته باشد، اسب خالدار.

ب رص، بَرَص: لکهای سپیدی که در پوست بدن ظاهر شود، مرضی است جلدی، پیسی.

اَبرَص: آنکه به پیسی مبتلا باشد، پیسی، پیسه.

مَبروص: مبتلا به پیسی، پیسی گرفته.

ب رع، بَراعَت: برتری یافتن ـ درعلم و ادب و جمال و کمال ـ، به کمال رسیدن ـ در فضل و دانش ـ.

بارِع: آنکه ـ در فضل و دانش ـ بر دیگران برتری دارد، برتر، نیکو.

تَبَرُّع: نیکویی کردن، به کار نیک ـ بی آنکه وظیفه باشد ـ دست زدن، نیکی کردن ـ بدون چشمداشت پاداش ـ.

تَبَرُّعاً: بر سبیل تبرّع، از روی تبرّع.

مُتَبَرِّع: نیکویی کننده ـ برای رضای خدا ـ، نیکویی کننده ـ بدون درخواست عوض ـ.

ب رق: ۱ ـ بَرق: درخشندگی، درخشش، جرقه ای که در اثر نزدیک شدن الکتریسیتهٔ مثبت و منفی به یکدیگر تولید شود، نوری که در اثر برخورد ابرها بوجود آید، جلا، روشنی.

بَریق: درخشیدن، درخشندگی، تابش برق که از ابر می جهد، درخشان.

بارِق: درخشنده، تابان، ابری که بار الکتریسیته دارد. **بارِقَه** (م بارق). **بَوارِق** (ج بارق و بارقه).

بَرّاق: درخشان، درخشنده، برق دار، آنچه که از پاکی برق می زند.

۲ ـ بُرقُع: روبند زنان، تکه پارچه ای که زنان صورت خود را بدان پوشانند، روبند، روبنده، توضیح: این کلمه در زبان عربی به ضم اول و سوم هم آمده و به معنی چیزی است که جلوچشم چارپایان بندند ویا زنان صورتشان را بدان پوشانند، ولی در فارسی فقط به معنی روبند و نقاب به کار رفته و اکثر برای روبند زنان.

مُبَرقَع: روبند بسته، زن روبنددار، اصطلاحی است در موسیقی.

۳ ـ مُبَرقَش: زینت یافته ـ با اشیاء رنگارنگ ـ، مزین ـ به رنگهای مختلف ـ.

ب رك : ۱ ـ بَرَکَت، بَرَکَة: فزونی، بسیاری، خوشبختی، میمنت. **بَرَکات** (ج).

تَبریك: میمنت خواستن. سعادت و برکت برای کسی خواستن، شادباش گفتن، شادباش، تهنیت. **تَبریکات** (ج).

مُبارَکَه : برکت دادن خدا به کسی ـ، برکت. **مُبارَکات** (ج).

مُبارَك : برکت داده شده، بابرکت، خجسته، همایون، صفت ماه رمضان، یکی از سی و دونام قرآن کریم، نامی از نامهای مردان ـ خصوصاً غلامان ـ، غلام. **مُبارَکَه** (م مبارك).

تَبَرُّك : برکت یافتن، خوشبختی داشتن، برکت داشتن، خجستگی، میمنت. **تَبَرُّکات** (ج).

تَبَرُّکاً: برای برکت یافتن، برای میمنت، برای سعادت.

مُتَبَرِّك : پربرکت، میمون، مقدّس. **مُتَبَرِّکَه** (م متبرك). **مُتَبَرِّکات** (ج متبرکه).

تَبارُك : بابرکت شدن، خجسته شدن، به فال نیک گرفتن.

مُتَبارِك : پاك ، مقدس، منزّه، (کلمه مخصوص خداوند ـ متعال ـ است.)

تَبارَك (فعل ماضی است[1]): پاک است، مقدس

۱ ـ از معدود افعالی است که از زبان عربی در فارسی بکار رفته.

است.

۲ ـ بِرکَه: قطعه زمین پستی است که آب باران در آن جمع شود، آبگیر.

ب رم، اِبرام: استوار کردن، محکم کردن، به ستوه آوردن، دردسر دادن، ریسمان بهم تابیدن.

مُبرِم: ملالت آور، اصرار کننده، استوار، محکم.

مُبرَم: محکم، استوار، زیاد، وافر، ریسمان دولا تابیده.

تَبَرُّم: به ستوه آمدن، غمگین شدن.

مُتَبَرِّم: به ستوه آمده، آزرده.

ب ره، بُرهان: دلیل. حجت. **بَراهین** (ج).

مُبَرهَن (از تبرهن): ثابت شده، با دلیل، آشکار شده، دارای دلیل محکم. **مُبَرهَنَه** (م مُبرهن).

ب زر، بَزر: تخمی که برای کاشتن باشد، تخم، دانه، توضیح: ۱ ـ این کلمه را با «بذر» که درست به همین معنی است، نباید اشتباه کرد، هردو صحیح است، ۲ ـ این کلمه در زبان عربی به کسر اول هم آمده.

ب زز، ۱ ـ بَزّ: جامهٔ کتانی، پارچهٔ نخی.

بَزّاز: پارچه فروش.

۲ ـ مُبتَزّ (از ابتزاز): گرفته شده ـ به زور ـ، ربوده شده، سلب شده، اصطلاحی است در علم نجوم، توضیح: در فارسی اکثر با تخفیف به کار رود.

ب زغ، بُزوغ: برآمدن، طلوع، تابیدن ـ آفتاب و ستارگان ـ.

بازِغ: روشن، تابان، تابنده، نورگستر.

ب زق، بُزاق: آب دهن، خدو، خیو، مجموع ترشحات غددی داخل دهان.

ب س ر، بُسر: غورهٔ خرما، خرمای نارس.

ب س ط، ۱ ـ بَسط: گستردن، پهن کردن، باز کردن، شرح دادن، دست دراز کردن، انتشار، گشایش، فراخی، شادی.

باسِط: گستراننده، فراخ کننده، فراخ، گسترنده، از نامهای خداوند ـ متعال ـ.

مَبسوط: گسترده، پهن گشته، تفصیل داده شده، شرح شده، یکی از اشکال خط عربی است.

مَبسوطه (م مبسوط). **مَبسوطات** (ج مبسوطه).

بَسیط : گسترده، پهن، پهنه، خالص، ساده، غیرقابل تجزیه ـ مقابل مرکب ـ، طبیعی، فطری، بی‌آلایش، فراخ، گشاده، آنچه جزء نداشته باشد، بی‌مانند، کلمهٔ مفرد ـ مقابل کلمهٔ مرکب ـ، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در عروض.

بَسیطه (م بسیط): زمین. **بَسائِط**، **بَسایِط** (ج).

بِساطَت: گشاده رویی، سادگی، ساده بودن، جسم مفرد ـ مقابل مرکب ـ.

بَسطَت: گشادگی، فراخی، وسعت علم، فضیلت، بزرگی و وسعت، شرح و تفصیل.

مُباسَطَت، مُباسَطَة: گشاده رویی کردن، گشاده رویی.

اِنبِساط: باز شدن، گسترده شدن، پهناور گشتن، گشاده رو شدن، ممتد شدن، گشاده رویی، (در اصطلاح فیزیک) مقدار افزایش اجسام و مایعات گازها ـ از لحاظ طول و سطح و حجم ـ که در برابر حرارت پیدا می‌کنند. **اِنبِساطات** (ج).

مُنبَسِط: گسترده شونده، پهن، گشاده، خوشحال.

مُنبَسِطه (م منبسط).

تَبَسُّط: گسترده شدن، پهناور گردیدن، بی پروا به هر سو رفتن، گستاخی نمودن، گستاخی.

۲ ـ بِساط: گستردنی، فرش، زمین هموار، سفرهٔ چرمین، متاع. سرمایه، دستگاه. **بُسُط** (ج).

ب س ق، بُسوق: بالا رفتن شاخه‌ها و بلند شدن درخت خرما، (این معنی اصل لغت است)، پیشی گرفتن از کسی به فضل و امثال آن، برتری

یافتن ـ از اقران ـ، مهارت یافتن.

باسِق: بالا رونده ـ درخت و امثال آن ـ، بلند بالا، رفیع، **باسِقَه** (م باسِق).

ب س ل، بَسالَت: شجاعت، بی‌پروایی، دلیری، دلاوری.

بَسِیل: مرد ترشروی ـ از دلیری یا خشم ـ.[1]

باسِل: شجاع، ترشروی، دلیر.

بُسل (ج): شجاعان، شیران.

مُباسَلَت، مُباسَلَه: دلیری کردن، حمله کردن و مبارزه نمودن، ـ در جنگ ـ، دلاوری کردن.

ب س م، باسِم: لبخند زننده.

بَسّام: خندان، گشاده‌روی.

بَسیم: گشاده‌روی، شادمان، خندان، خوشحال، خوشروی.

مَبسَم: لبخند.

مَبسِم: دندانهای پیشین، دندانهایی که هنگام لبخند نمایان شود. **مَباسِم** (ج).

مِبسام: بسیار لبخندزن، خوشروی.

تَبَسُّم: لبخند زدن، لبخند.

مُتَبَسِّم: لبخند زننده، تبسم کننده، لبخندزنان، در حال لبخند زدن. **مُتَبَسِّمین** (ج).

اِبتِسام: لبخند زدن.

مُبتَسِم: تبسم کننده. لبخند زننده.

ب ش ر، ۱ ـ بَشَر: انسان، آدمی ـ مفرد یا جمع زن یا مرد ـ، (ابوالبشر) = پدر آدمی، کنیهٔ حضرت آدم(ع).

۲ ـ بَشَرَه: پوست، جلد، ظاهر، قسمت سطحی پوست بدن ـ انسان و حیوان و گیاه ـ، روی، چهره، صورت.

۳ ـ بِشارَت: خبر خوش دادن، خبر خوش، نوید، مژده.

بَشیر: بشارت دهنده، مژده رسان، خبر خوش آورنده.

بُشریٰ: خبر خوش، مژده.

تَبشیر: بشارت دادن، مژده رساندن، بشارت، مژده. **تَبشیرات** (ج).

مُبَشِّر: مژده دهنده، بشارت دهنده. **مُبَشِّرَه** (م مبشر).

مُبَشَّر: بشارت داده شده، مژده داده شده. **مُبَشَّرَه** (م مبشر).

۴ ـ بَشارَت، بَشارَة: شادمانی کردن، شادمان گردیدن، خوشحالی، شادمانی، خوشرویی، جمال، زیبایی، مژده.

بِشر: گشاده‌رویی، نکورویی، جمال.

مُتَبَشِّر (از تبشر): شادمان شونده، شادمان، شاد، خوشحال.

اِستِبشار: شاد شدن، شادمانی یافتن، گشاده‌رویی.

مُستَبشِر: شادمان شونده، شادمان.

۶ ـ مُباشَرَت: کاری را انجام دادن، کاری ـ به نفع خویش ـ کردن، آرمیدن ـ با زن ـ، نظارت کردن، اقدام ـ به کاری ـ، جماع.

مُباشِر: عامل، پیشکار، کارپرداز، آنکه بهرهٔ مالکانه را وصول می‌کند، مأمور، نگهبان. **مُباشِرین** (ج).

ب ش ش، بَشّ: گشاده‌رویی، خوشحالی، توضیح: (در تداول فارسی) با «خوش» و اغلب به کسر اول به کار برند.

بَشاشَت: تازه‌رویی، خوشرویی.

[1] ـ مرحوم معین این کلمه را به سکون دوم و با همین معنی در فرهنگ خود آورده.

بَشّاش: گشاده‌روی، خوشروی، تازه‌روی، متبسّم.

ب ش ع، بَشاعَت: ناخوش شدن ـ از خوردن طعام ـ. بدمزه و بدبو شدن ـ دهان ـ، بیمزه شدن، بیمزگی، ناخوشی.

ب ص ر، بَصارَت: بینا شدن، دقیق شدن، بینایی، بینش، زیرکی، دانایی.

بَصَر: چشم، روشنایی چشم، بینایی، دید، (توسعاً) دانش. **أبصار** (ج).

باصِر: بیننده، بینا.

باصِرَه (م باصر): بینایی، چشم.

أبصَر: بیناتر.

بَصیرَت: بینایی، روشن‌بینی، دانایی، بینش، زیرکی، هوشیاری، عقل، تدبیر، اصطلاحی است در فلسفه. **بَصائِر، بَصایِر** (ج).

بَصیر: بینا، بیننده، دانا، روشن‌بین، روشندل، یکی از صفات خداوند ـ متعال ـ، (تأدباً یا تفألاً) گور، قبر. **بُصَرا، بُصَراء** (ج).

اِبصار: دیدن، رؤیت ـ به چشم یا به دل ـ.

مُبصِر: بیننده، بینا، مراقب، (در فارسی) ارشد کلاس. **مُبصِرین** (ج).

مُبصَر: دیده شده، مشهود، منظور.

تَبصیر: بینا کردن، شناسا گردانیدن، آگاه کردن.

تَبصِرَت، تَبصِرَة: بینا کردن، شناسا گردانیدن، آگاه کردن، توجه دادن، عبرت گرفتن، تشریح کردن مطلبی، توضیح یا شرحی که بر ماده یا مواد قوانین و اساسنامه ها افزایند.

مُبَصِّر: فهماننده، بینا کننده، بابصیرت، آگاه. **مُبَصِّرین** (ج). **مُبَصِّرَه** (م مبصر).

مُبَصَّر: روشن، آشکار.

تَبَصُّر: روشن شدن، آگاه شدن، بینا شدن، بینایی، آگاهی، شناسایی. **تَبَصُّرات** (ج).

مُتَبَصِّر: بینا، آگاه، دانا، دقیق. **مُتَبَصِّرین** (ج).

اِستِبصار: بینایی خواستن، طلب آگاهی و بصیرت کردن، آگاه کردن، آگاهی، بینادلی، شناسایی.

مُستَبصِر: صاحب بصیرت و آگاهی، بینادل، آگاه. **مُستَبصِرین** (ج).

ب ص ص، تَبَصبُص: چاپلوسی کردن. دم جنبانیدن، موس موس کردن، چاپلوسی، تملّق. **تَبَصبُصات** (ج).

ب ص ل، بَصَل: پیاز، موسیر، سیر.

ب ض ع: ۱ـ **بِضعَه و بَضعَه:** پاره‌ای از گوشت، گوشت بن دندان، جگرگوشه، فرزند.

مِبضَع: کارد، چاقو، نشتر، ابزار سراجان برای صاف کردن چرم.

۲ـ **بِضاعَت:** سرمایه، مایه، کالا، مال، ملک، چیز. **بَضائِع، بَضایِع** (ج).

۳ـ **مُباضَعَت، مُباضَعَة:** جماع کردن، آرمیدن، مقاربت، جماع.

ب ط ء، بُطء: درنگ کردن، آهسته و کند کار کردن، آهستگی، کندی. **بُطؤ** (رسم الخط فارسی بطء است.).

بَطی، بَطیء: کُند، آهسته ـ مقابل سریع ـ.

ب ط ح، بَطحا، بَطحاء: زمین فراخی که گذرگاه سیل و دارای سنگریزه‌های بسیار باشد، رودخانهٔ وسیع، مجرای وسیع آب، هامون، سرزمین حجاز. **بِطاح** (ج).

أبطَح: مسیر رودخانه، زمین هموار، گذرگاه سیل، هامون، بیابان، جایی است بین مکه و منا.

أبطَحی (منسوب به ابطح): از القاب حضرت محمد(ص).

ب ط ر، بَطَر: تکبّر داشتن، ناسپاسی نعمت کردن، در اثر وفور نعمت دچار وحشت شدن، سرگشتگی،

حیرت.

بِطریر: شریر، زبان‌دراز، ولنگار.

ب ط ش، بَطش: سخت گرفتن، غضب کردن، حمله کردن، سخت گیری، غضب، حمله.

بَطشَت: قدرت، سطوت، اقتدار، شدت.

ب ط ط، بَطّ: مرغابی، ظرفی که به شکل مرغابی سازند، (بخصوص گردن آن را). توضیح: بعضی عقیده دارند این کلمه اصلاً فارسی است.[۱]

ب ط ل: ۱ ــ بِطالَت: یاوه گفتن، هزل گفتن، بیکار بودن، سستی کردن، بیکاری، تن آسایی، بیکارگی، یاوه گویی.

بُطلان: فاسد شدن، فاسد بودن، ضایع شدن، بیهوده گشتن، از کار افتادن، نادرستی، بطالت، فساد.

باطِل: بیهوده، بیفایده، بیکاره، نادرست، دروغ، بی معنی، ناحق. **اَباطیل** (ج). **باطِلَه** (م باطل).

بَطّال: دروغگوی، کاهل، یاوه گوی، بیکاره، بیکار.

اِبطال: باطل کردن، لغو کردن، شکستن، تباه کردن.

مُبطِل: باطل کننده، تباه کننده، شکننده. **مُبطِلین** (ج). **مُبطِلَه** (م مبطل).

مُبطِلات (ج): اصطلاحی است در فقه.

تَبطیل: باطل کردن، لغو کردن، تباه کردن. **تَبطیلات** (ج).

تَبَطُّل: کاهلی کردن، تنبلی کردن، بیکارگی، تن آسایی. **تَبَطُّلات** (ج).

۲ ــ بَطالَت: دلیر شدن، پهلوان شدن، شجاعت کردن، شجاعت، دلیری.

بَطَل: پهلوان، دلیر، دلاور، یل. **اَبطال** (ج).

بَطّال: دلاور، دلیر.

ب ط ن: ۱ ــ بَطن: شکم، اندرون، نهان، حفره. **بُطون** (ج).[۲]

بَطِن: شکم‌پرست، شکمباره، مالدار، پرخوار.

بَطین: شکم بزرگ، بزرگ شکم، شکمدار.

بُطَین (مصغّر بطن): اصطلاحی است در نجوم.

مَبطون: آنکه مبتلا به شکم درد است، آنکه اختیار شکمش را ندارد.

مُبَطَّن (از تبطین): بی شکم، میان باریک. **مُبَطَّنَه** (م مبطن). **مُبَطَّنات** (ج مبطنه).

۲ ــ بُطون: نهان شدن، نهفته گشتن، نهفتگی، نهان، پنهان، مخفی.[۲]

باطِن: پنهان، درون، نهان، اندرون. **بَواطِن** (ج).

باطِناً: در باطن، در حقیقت، در نهان.

باطِنی (منسوب به باطن). **باطِنیَّه** (م باطنی)، (باطنیان) = اسماعیلیان که به هفت امامیان مشهورند.

۳ــ بِطانَه: راز نهانی، دوستی خالص، دوست نزدیک، رازدار، محرم، آستر لباس، دوستی پنهانی.

ب ع ث، بَعث: برانگیختن، بر کاری داشتن، زنده کردن مردگان در روز رستخیز، برانگیختگی، انگیزش.

باعِث: برانگیزنده، انگیزه، موجب، سبب، علت، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ. **بَواعِث** (ج). **باعِثَه** (م باعث).

مَبعوث: برانگیخته، فرستاده شده، روانه شده، ــ به پیامبری ــ منصوب گردیده.

مَبعوثین (ج): پیمبران، برگزیدگان.

مَبعَث: روز بعثت حضرت محمد(ص)، روز بیست و هفتم ماه رجب.

۱ ــ از جمله غیاث و آنندراج.

۲ ــ ر.ك . به «بطون» با معنی دیگر در همین ریشه.

اِنبعاث: برانگیخته شدن، فرستاده شدن، روانه گشتن. **اِنبعاثات** (ج).

مُنبَعِث: برانگیخته، نشأت یافته، ناشی.

ب ع د: ۱ ــ بَعد: (ظرف زمان است)، پس، سپس ــ مقابل قبل ــ، توضیح: گاهی با کسر «دال» خوانند، در این صورت لازم الاضافه بوده و به معنی «پس از و بعد از» می باشد، مانند (بعد اجرای مراسم ــ).

بَعداً: وقت دیگر، زمان دیگر، سپس، پس از آن، در آخر، هنگام دیگر.

۲ ــ بُعد: دور بودن، دوری، جدایی، هریک از (طول وعرض و ارتفاع یا عمق). **اَبعاد** (ج).

بَعید: دور ــ از لحاظ زمان و مکان ــ، فاصله دار، بیگانه. **بَعیدَه** (م بعید).

اَباعِد (ج ابعد): بیگانگان.

اِبعاد: دور کردن، راندن.

تَبعید: دور کردن، راندن ــ از شهری یا از جایی ــ، (اصطلاحاً) نوعی مجازات است. **تَبعیدات** (ج).

مُبَعَّد: تبعید شده، نفی بلد گردیده. **مُبَعَّدین** (ج).

مُباعَدت، مُباعَدَة: دور کردن.

تَباعُد: از یکدیگر دور شدن، دوری کردن، دوری جستن.

مُتَباعِد: از یکدیگر دور شونده، از هم دور شونده، دور، بعید، **مُتَباعِدَه** (م متباعد).

اِستِبعاد: دور شمردن، بعید دانستن.

مُستبعَد: بعید شمرده شده، آنچه بعید به نظر آید.

ب ع ر، بَعر: پشکل شتر، پشکل، سرگین. **بَعرَه:** (واحد بعر)، یک دانه پشکل.

ب ع ض، بَعض: پاره‌ای از چیزی، جزء چیزی، لختی، برخی، گروهی از مردم، توضیح: این کلمه ــ در فارسی ــ گاهی به صورت «بعضی» به کار رفته با همان معانی، تفاوت اینکه معمولاً بعد از «بعض» اسمی که جمع باشد می آید، مانند (بعض دانشمندان) و بعد از «بعضی» یا «از» آید، مثل (بعضی از مردم) و یا اسم مفرد، مانند (بعضی سرد و بعضی گرم).

تَبعیض: جدا کردن بعضی را از بعضی، بین دو یا چند کس مساوی یکی یا بعضی را امتیاز دادن، رجحان بدون دلیل بعضی بر بعضی. **تَبعیضات** (ج).

تَبَعُّض: جزءجزء شدن، پاره پاره گردیدن، اصطلاحی است در فقه. **تَبَعُّضات** (ج).

ب غ ض، بُغض: دشمنی، کینه، عداوت، گرفتگی گلو ــ در اثر غصه یا حادثه ای ــ.

مَبغوض: مورد کینه، دشمن داشته، توضیح: این کلمه را ساختگی و غیر فصیح دانسته اند.[1]

مُبغِض (از ابغاض): کینه ور، دشمن. **مُبغِضین** (ج).

تَبغیض: ایجاد دشمنی کردن، دو بهم زنی کردن، دو بهم زنی، ایجاد دشمنی. **تَبغیضات** (ج).

مُبغَّض : مورد کینه، دشمن.

مُباغَضَت، مُباغَضَة : با یکدیگر دشمنی کردن، دشمنی.

ب غ ل، بَغل: استر، قاطر، **بِغال** (ج).

ب غ ی: ۱ ــ بَغی: ستم کردن، تجاوز کردن، تعدی کردن، فزونی جستن، از حد گذشتن. نافرمانی، سرکشی، سرپیچی، ستم، ظلم، گمراهی.

باغی: سرکش، نافرمان، ستمگر.

بُغات، بُغاة (ج): سرکشان، نافرمانان، (اصطلاحاً)

۱ ــ دکترخیام‌پور، به نقل دکتر محمد معین.

اشخاصی از تبعهٔ اسلام که بر ضد امام عادل قیام کنند، (مانند خوارج نهروان که علیه علی(ع) قیام کردند. **باغِیَه** (م باغی).

بَغاوَت: طغیان، سرکشی، ستم، تجاوز.

بَغِیّ: بدکار، بدکاره.

۲ ـ **بُغیَه:** خواهش، آرزو، حاجت.

مَبغی: خواسته شده، مطلوب. **مَباغی** (ج).

۳ ـ **بَغا:** هیز، زناکار، مخنّث، مأبون.

ب ق ر، بَقَر: گاو، نام یکی از سالهای دوازده گانه است، (هر سال را به نام جانوری نهاده بوده اند).

بَقَرَه (واحد بقر): گاو اعم از نر یا ماده، نام دومین سوره از قرآن ـ کریم ـ.

باقِر: شکافنده، گشاینده، اسم خاص (پسر).

ب ق ع، بُقعَت، بُقعَه: قطعه ای از زمین، جای پست و گودالی که آب در آن جمع شود، پاره ای زمین، قطعهٔ زمینی که زیارتگاهی در آن قرار گرفته، مزار بزرگان دینی، مدفن متبرک. **بِقاع** (ج).

بَقیع: جایی که در آن درختان بسیار باشد. قطعه زمین مشجر. نام قبرستان مقدس مدینهٔ منوره.

ب ق ل، بَقل: سبزی، تره، سبزیهای خوردنی، گیاه، هر سبزی که زمین بدان سبز گردد ـ که از تخم روید ـ.

بَقلَه (واحد بقل): یک دانه سبزی، یک دانه گیاه.

بُقول (ج). **بُقولات** (ج بقول).

باقِل: زمین سبز، (کنایهً) الکن، احمق، نادان، (به مناسبت شخصی به همین نام).

بَقّال: فروشندهٔ بقولات، سبزی فروش، (در فارسی) فروشندهٔ غله و خواربار و لبنیات.

ب ق ی، بَقا، بَقاء: زندگی کردن، زنده ماندن، پایدار ماندن، جاوید بودن، زیستن، زندگانی، پایداری، همیشگی، جاویدانی.

باقی: پایدار، جاوید، زنده، ثابت، استوار، برقرار، مانده، تتمهٔ حساب، نامی از نامهای خداوند ـ متعال ـ. **بَواقی** (ج). **باقِیَه** (م باقی).

باقِیات (ج باقیه): کارهای نیک که از آدمی به جا ماند، کارهای خوب.

بَقیَّت، بَقیَّه: مانده، بازمانده، بجا مانده، تتمه، دنباله.

بَقایا (ج): مانده ها، تتمه ها، آثار.

اِبقا، اِبقاء: باقی گذاشتن، بجا گذاشتن، زنده داشتن، (مجازاً) مرحمت کردن، بخشودن.

مُبقی: باقی دارنده، زنده نگهدارنده. **مُبقِیَه** (م مبقی).

تَبقِیَه: باقی گذاشتن، گذاشتن.

اِستِبقا، اِستِبقاء: بقای چیزی را خواستن، برجای گذاشتن، زنده گذاشتن، باقی گذاشتن.

ب ك ت، تَبکیت: کسی را ـ با عصا یا شمشیر ـ زدن، به حجت بر کسی غلبه یافتن، درشتی و سرزنش کردن، اصطلاحی است در منطق.

ب ك ر: ۱ ـ بَکارَت: تازه بودن، دوشیزه بودن، دوشیزگی، تازگی.

بِکر: تازه، دست نخورده، دوشیزه، سربسته، مهر، اندیشه و تصوری که پیشتر در ذهن کسی نبوده. **اَبکار** (ج).

اِبتِکار: کار تازه و نو آوردن، اندیشهٔ نو، تازگی، اختراع. **اِبتِکارات** (ج).

اِبتِکاراً: از روی ابتکار، برای اولین بار، ابتداءً.

مُبتَکِر: آنکه چیز تازه ای پدید آرد، ابداع کننده، دارای اندیشه های نو. **مُبتَکِرین** (ج).

مُبتَکَر: ابتکار شده، ابداع شده، تازه.

۲ ـ **بُکور:** صبح کردن، صبح ـ به جایی ـ رفتن، سحرخیزی.

اِبکار: صبح کردن، پگاه برخاستن، سحرخیزی، شتاب، اول روز.

۳ـ بَکرَه: چرخ چاه، چرخی که به وسیلهٔ آن از چاه آب کشند.

ب ك م، اَبکَم: گنگ، لال. بُکم (ج). توضیح: در فارسی به معنی مفرد به کار رود.

ب ك ی، بُکا، بُکاء: گریستن، گریه کردن.

باکی: گریه کننده. **بُکات** (ج).

اِبکا، اِبکاء: گریاندن، به گریه انداختن.

تَباکی: خود را گریان وانمود کردن، خود را محزون نشان دادن.

ب ل ج، اَبلَج: روشن، واضح، آشکار.

ب ل د: ۱ـ بَلَد: شهر، توضیح: اصل معنی لغت، قطعه‌ای از زمین است، آباد یا بایر، نام سورهٔ نودم از قرآن ـ کریم ـ، (در فارسی) به معنی آنکه راه را شناسد، و یا در کاری دانا و آگاه باشد، واقف، مطلع، آگاه. **بَلدَه** (واحد بلد). **بِلاد و بُلدان** (ج).

بَلَدی (منسوب به بلد): شهری.

بَلَدیّه (م بلدی): مسایل شهری، مسایل مربوط به شهر، شهرداری.

۲ـ بَلادَت، بَلادَه: کندذهن بودن، کندفهم بودن، کاهل بودن، کاهل شدن، بدکار شدن، کندهوشی، کودنی.

بَلید: کندذهن، کم هوش، کودن.

تَبَلُّد: کندذهنی کردن، خود را به نفهمی زدن، سستی کردن، افسوس خوردن.

مُتَبَلِّد: ضعیف الاراده، ناتوان، بی توجه، بخیل.

ب ل س، اِبلیس: شیطان، اهریمن. **بِلیس** (مخفف ابلیس).

ب ل ع: ۱ـ بَلع: فرو بردن، فرو خوردن، به گلو فرو بردن.

بَلعَم: (بلعنده، پرخور)، نام شخصی است معاصر حضرت موسی(ع).

اِبتِلاع: فرو بردن به حلق و گلو، بلعیدن، قورت دادن.

۲ـ بالوعَه: چاه هرزآب، چاه فاضلاب.

ب ل غ، ۱ـ بُلوغ، بُلوغَت: رسیدن، به سن رشد رسیدن، به حد رشد رسیدن.

بالِغ: رسیده، به سن رشد رسیده، به سن فهم رسیده، جوان، کامل، تمام.

بالِغَه (م بالغ): رسیده، کامل.

اَبلَغ: رساننده‌تر، رساتر.

بَلاغ: رسانیدن، آگاه کردن.

مَبلَغ: حد رسیدن، جای رسیدن، مقدار ـ در مورد پول و امثال آن ـ.

مَبالِغ (ج): اندازه‌ها، مقدارها.

اِبلاغ: رساندن، رسانیدن، آگاه کردن، مطلع گردانیدن. **ابلاغات** (ج).

اِبلاغیّه (م ابلاغی): ورقه‌ای که از طرف مقامی به کسی ابلاغ شود.

مُبلِغ: رساننده، ابلاغ کننده. **مُبلِغین** (ج).

تَبلیغ: رساندن ـ پیام یا خبر یا مطلبی را به مردم ـ، راجع به موضوع یا چیزی صحبت کردن، و نشان دادن ـ با وسایل مختلف ـ و خبر آن را به مردم دادن. **تَبلیغات** (ج).

مُبَلِّغ: رساننده، آگاه کننده، تبلیغ کننده. **مُبَلِّغین** (ج).

۲ـ بُلغَه: روزی یک روزه، خوراک ـ یک روزه ـ، بسنده، کافی.

۳ـ بَلاغَت: رسایی و شیوائی سخن داشتن، ـ در سخن ـ چیره گردیدن، چیره زبانی، شیوا سخنی. **بَلاغیّ** (منسوب به بلاغت).

بَلیغ: چیره زبان، شیوا سخن، کسی که با شیوایی و روانی سخن گوید. **بُلَغا، بُلَغاء** (ج).

۳ـ مُبالَغَت، مُبالَغَة: زیاده‌روی کردن، بسیار کوشیدن ـ در کاری ـ، بیش از آنچه هست بیان

کـردن، زیـاده‌روی، کـوشش بسـیـار، غـلـو، اغراق گوئی،[۱] (صیغهٔ مبالغه) کلمه‌ای است که بر بسیار کردن کاری دلالت کند.

ب ل ق، اَبْلَق: دورنگ، سیاه و سفید، رنگ سفیدی که با آن رنگی دیگر باشد، پیس، پیسه.

ب ل ل: ۱ ــ بَلَل: تری، نمناکی، تر، چیز اندک، اصطلاحی است در فقه.

مُبِلّ (از ابلال): ترکننده، اشک ریزنده، ریزنده.

۲ ــ بِلبال: اندوهگین شدن، وسوسه کردن، تحریک کردن، برانگیختن.

بَلبال: شدت غم و اندوه، وسوسه، تحریک.

بَلبَلَه: وسوسه، سختی، غم، جدایی آراء و عقاید.

۳ ــ بُلبُلَه: کوزهٔ لوله دراز، ظرف آب لوله دراز، کوزه، قهوه‌جوش، صدا و آواز آب موقع خالی شدن از کوزه.

ب ل ه، بَلاهَت: کم‌عقلی، ساده‌دلی، سستی عقل، ضعف تدبیر.

اَبلَه: کم‌عقل، نادان، گول، بی‌تمیز، نابخرد.

بُله: (ج): کم‌خردان، ساده‌دلان، توضیح: در فارسی به معنی مفرد بکار برند.

ب ل ی: ۱ ــ بَلا، بَلاء، بَلِیَّت، بَلِیَّه: گرفتاری، آزمایش، امتحان، سختی، آفتی که بدون انتظار و سبب برسد، آفت، مصیبت. **بَلایا و بَلِیّات** (ج).

بَلوىٰ: آزمایش، آزمون، سختی، گرفتاری، شورش، غوغا. **بَلوا** (رسم‌الخط فارسی بلوىٰ).

اِبتِلا، اِبتِلاء: گرفتار شدن، دچار شدن، در بلا افتادن، گرفتاری، مصیبت. **اِبتِلاآت** (ج).

مُبتَلىٰ: گرفتار شده، مصیبت زده، گرفتار، رنجور. **مُبتَلا** (رسم‌الخط فارسی مبتلىٰ).

۲ ــ مُبالات: فکر کردن ــ در امری ــ، اندیشیدن، کوشش کردن، اندیشه، فکرت، قید و بند ــ در کار ــ. **مُبالا** (مخفف مبالات).

لاأُبالی: بی‌بند وبار، توضیح: به این معنی مستعمل در فارسی است.[۲]

ب ن و، اِبن، بِن: پسر، فرزند ــ پسر ــ.

اَبنا، اَبناء، بَنون، بَنین، بَنو، بَنی (ج): پسران، فرزندان، توضیح: «بنو» و «بنی» همان بنون و بنین است که طبق قاعده‌ای در حالت اضافه «نون» حذف شده است، این قاعده در نحو عربی است.

بَنَوِیّ (منسوب به ابن): پسری، فرزندی.

بُنَیّ (مصغر است): پسر کوچک، پسرک.

بُنُوَّت: پسرخواندگی، پسر بودن، پسری، (در اصطلاح دستور) نوعی اضافه است، (اضافهٔ پسر به پدر).

بِنت و اِبنَة (م بن و ابن): دختر، فرزند ــ دختر ــ. **بَنات** (ج).

بِنتِوِیّ (منسوب به بنت): دختری.

ب ن ی، بِنا، بِناء: برآوردن ساختمان، عمارت، ساختمان، برقراری، قرار، بنیاد، شکل، (در اصطلاح نحوعربی) عدم تغییر اعراب در بعضی کلمات.

اَبنِیَه (ج): ساختمانها، ساخته‌ها، بناها، پایه‌ها، بنیادها، اصول و قواعد. **بِنی** (ممال بنا).

بُنیان: اساس، ساختمان، بنیاد، اصل، ریشه.

بانی: سازنده، بر پا کننده، پایه‌گذار، محرک، مسبب، سبب، علت، مؤسس.

مَبنِیّ: بنا نهاده شده، بنا شده، ساخته شده، (در

---

۱ ــ در علم بدیع، مبالغه و اغراق و غلو سه درجهٔ متفاوت و جداگانه به حساب آید.

۲ ــ از معدود افعالی است که در فارسی بکار رفته.

اصطلاح نحوعربی) کلمه ای که اعرابش تغییر نکند. **مَبنِیّه** (م مبنی). **مَبنِیّات** (ج مبنیه).
بَنّا، بَنّاء: آنکه پیشه اش ساختن خانه ها و ساختمانهاست، سازندهٔ عمارت و ساختمان.
مَبنیٰ: محل بنا، ساخت، بنیاد، اساس، شالوده.
مَبنا (رسم الخط فارسی مبنی). **مَباني** (ج). اعضا، اندامها، شالوده ها.
بُنیَت، بُنیَة: بنا، ساخت، نهاد و آفرینش چیزی، توانائی، قدرت، قوه، نیرو.
اِبتِنا، اِبتِناء: ساختن، بنا کردن، بنا گذاشتن، پی افکندن، ازدواج کردن و زن به خانه آوردن.
مُبتَني: بناکننده، بنا شونده.
مُبتَنیٰ: بنا شده، بنا کرده شده.
تَباني: بایکدیگر ساختن، دست به یکی کردن، پنهانی همدست شدن، توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
ب وء: ۱ ـ باه: (مخفف باءه)، (اصل لغت به معنی اقامت گزیدن است و توسعاً، ازدواج و نکاح)، (در فارسی) قدرت غریزهٔ جنسی، قوهٔ جماع.
مُبَهِّيّ: آنچه که قوهٔ جماع بیفزاید، داروی قوهٔ باه، توضیح: «مبهی» را از باه ساخته اند و کلمه ای است الحاقی. **مُبَهِّيّه** (م مبهی). **مُبَهِّيّات** (ج مبهیه).
۲ ـ تَبَوُّء: جای گرفتن، اقامت کردن، مقیم شدن.
ب وب: ۱ ـ باب: در، دروازه، قسمتی از قسمتهای کتاب، تمام، به تمام، خصوص، بخش، مسأله، باره، معمول، رایج. **اَبواب** (ج).
بَوّاب: دربان، نگهبان، درسرای.
تَبویب: فصل فصل کردن ـ کتاب ـ، قسمت کردن ـ نوشته ـ به چند بخش، تقسیم کردن ـ کتاب ـ به چند فصل.
مُبَوَّب: باب باب شده، بخش بخش گردیده.
۲ ـ بابَت: سزاوار، شایسته، خصوص، بخش، باره، گونه، جهت، در تصرف، در حق، برای.
ب وح، اِباحَت، اِباحَه: حلال کردن، جایز دانستن، اعتقاد نداشتن به وجود تکلیف، روا داشتن ارتکاب محرمات، روائی، جواز.
اِباحيّ (منسوب به اباحه): چیزی که حلال شده است.
مُباح: جایز دانسته شده، حلال، جایز، روا، آنچه که فعل و ترکش مساوی است. **مُباحيّ** (منسوب به مباح).
اِستِباحَت، اِستِباحَه: مباح کردن، حلال کردن.
ب ور، بَوار: خراب شدن، هلاک شدن، کشت نشدن زمین، ویرانی، خراب.
بائِر، بایِر: خراب، ویران، بیهوده، زمینی که کشت نشود. **بائِرَه، بایِرَه** (م بایر).
ب وع، باع: فاصله میان سرانگشت میانی دست راست تا سرانگشت میانی دست چپ (با دستهای گشوده)، مقدار کشش هر دو دست، ارش، (مجازاً) بازو، دست.
ب ول، بَول: پیشاب کردن، پیشاب، گمیز، ادرار.
مَبال: جایی که در آن پیشاب ریزند، آبریز، مستراح.
ب ه ء، اِبتِها، اِبتِهاء: انس گرفتن به...، الفت گرفتن با...، انس، الفت.[1]
ب ه ت: ۱ ـ بُهت، بَهت، بَهَت: متحیر ماندن، درمانده گشتن، خیره شدن، عاجز شدن، تحیر، درماندگی، توضیح: در فارسی به ضم اول متداول

۱ ـ ابتها، ابتهاء، از (ب ه و) به معنی افتخار است که در فارسی ندیدم.

است ولی به فتح اول و فتح اول و دوم نیز صحیح است.

مَبهوت: حیرت‌زده، بهت‌زده، متحیر.

۲ ـ بُهتان: دروغ بستن، افترا زدن، دروغ، افترا.

مُباهَتَه: دروغ بافتن، دروغ بستن، بهتان زدن.

ب ه ج، بَهجَت: شادمان شدن، شادی، سرور.

مُبَهِّج (از تبهیج): شادمان کننده، مسرور کننده.

اِبتِهاج: شاد شدن، شادی نمودن، شادی، سرور.

مُبتَهِج: شادمان، مسرور. خوشحال.

ب ه ر: ۱ ـ اَبهَر: رگ گردن، رگ پشت، رگ جان، شریان.[1]

۲ ـ باهِر: درخشان، آشکار، واضح، روشن. **باهِرَه** (م باهر). **باهِرات** (ج باهره).

اَبهَر: روشن‌تر، آشکارتر.[1]

ب ه ل: ۱ ـ بُهلول: نیکوکار، بزرگ طایفه، مرد خنده‌رو.

۲ ـ مُباهَلَت، مُباهَلَه: یکدیگر را لعن کردن، یکدیگر را نفرین کردن.

۳ ـ اِبتِهال: دعا کردن، زاری کردن، اخلاص ورزیدن، تضرع، زاری، دعای همراه بازاری.

ب ه م: ۱ ـ بَهیمَه: چهارپا (مانند اسب و گاو و گوسفند و هرچهارپای اهلی).

بَهائِم، بَهایِم (ج): چارپایان، ستوران. **بَهیمیّ** (منسوب به بهیمه): حیوانی.

۲ ـ اِبهام: پوشیده گذاشتن، مجهول گذاشتن، پوشیده سخن ادا کردن، پوشیدگی، پیچیدگی، تاریکی، انگشت شست ـ دست یا پا ـ.

مُبهَم: کارپوشیده، لفظ یا کلام نامفهوم، نامعلوم، نامعین، مسألهٔ پیچیده. **مُبهَمَه** (م مبهم).

مُبهَمات (ج مُبهمه): امور پیچیده و نامعلوم، سخنان نامفهوم، (در اصطلاح دستور) نوعی کلمه است که کسی یا چیزی یا مقداری را به طور مبهم بیان کند، (مانند فلان، هر، کس، اند، و همهٔ کنایات).

ب ه و: ۱ ـ بَها، بَهاء: روشنی، درخشندگی، زیبایی، نیکوئی، رونق، آرایش، عظمت، کمال، فر، شکوه.

بَهیّ: نیکو، زیبا، خوب. **بَهیَّه** (م بهی).

۲ ـ مُباهات: فخر کردن، نازیدن، بالیدن.

مُباهي: فخر کننده، افتخار کننده، بالنده، نازنده.

ب ی ت: ۱ ـ بَیت: خانه، اطاق.[2] **بُیوت** (ج).

بُیوتات (ج بیوت).

۲ ـ بَیت: دو مصرع یک شعر، دو نیمهٔ یک شعر، یک شعر تمام، یک سطر نوشته.[2] **اَبیات** (ج): اشعار.

۳ ـ بَیتوتَه و مَبیت: شب در جائی ماندن، شب را به صبح آوردن، شب زنده‌داری کردن، شب زنده‌داری.

بَیات: شب به جائی ماندن، شب به دشمن حمله کردن، شبیخون زدن، (در فارسی) شب مانده.

بائِت: آنچه که شبی بر آن گذشته باشد، شب مانده.

اِباتَت، اِباتَه: شب گذرانیدن، بیتوته کردن.

مُبَیِّت (از تبییت): آنکه در شب تصمیم کاری گیرد، شبیخون آورنده.

مُبَیَّت: شبیخون خورده، شبیخون شده، در شب اندیشیده شده، آماده شده، مهیا شده در شب.

ب ی د: ۱ ـ بَیدا، بَیداء: بیابان، فلات.

۲ ـ بَیدَر: خرمن ـ جو و گندم ـ، خرمنگاه.

۳ ـ اِبادَت، اِبادَه: هلاک کردن، کشتن.

۱ ـ ر.ك . به ابهر با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـ ر.ك . به بیت با معنی دیگر در همین ریشه.

ب ی ص، بَیص، بیص: گرفتاری، تنگی، سختی، (حیص و بیص) گیرودار، کشاکش.

ب ی ض: ۱ ـ بَیضَه: تخم مرغ، تخم، خایه، خصیه. **بَیضَتَین** (ت بیضه): دو خایه.

بَیضَویّ (منسوب به بیضه): شکل تخم مرغ، به شکل و مانند تخم مرغ، تخم مرغی.

بَیضیّ (منسوب به بیضه): شبیه تخم مرغ، نام یکی از اشکال هندسی است.

۲ ـ بَیاض: سفیدی، سپیده، دفتر نانوشته، کتاب دعا.

أبیض: سپید رنگ، سپید.

بَیضا، بَیضاء (م ابیض): سپید، روشن. **بیض** (ج ابیض و بیضا).

اِبیضاض: سپید شدن، سخت سپید شدن.

ب ی ع: ۱ ـ بَیع: فروختن، خرید و فروش، (بیعانه) مقداری از وجه معامله که قبلاً پرداخته می شود.

بایع: فروشنده.

مَبیع: خریده شده، فروخته شده، مورد معامله.

بَیّاع: فروشنده، سوداگر، قیمت کننده.

مُبایَعَت، مُبایَعَه: خرید و فروش کردن، با یکدیگر داد و ستد کردن، معامله کردن، خرید و فروش.[1]

تَبایُع: با یکدیگر وارد معامله شدن، خرید و فروش کردن.

اِبتیاع: خریدن، باز خریدن، خریداری، خرید، فروش.

۲ ـ بَیعَت: دست دادن برای عهد و پیمان، عهد کردن، پیمان بستن، پیمان، عهد.

مُبایَعَت، مُبایَعَه: با یکدیگر عهد و پیمان بستن، با یکدیگر بیعت کردن.[1]

ب ی ن: ۱ ـ بَین: جدایی، میان، وسط، فاصلهٔ دو چیز یا دو محل، (بین و بین) میان، وسط، متوسط، نه خوب نه بد.

بائِن، بایِن: جدا شده، جدا شونده، (در اصطلاح فقه) نوعی طلاق است.

مُبایَنَت، مُبایَنَه: از یکدیگر جدا شدن، باهم مخالف بودن، جدا از هم. **مُبایَنات** (ج).

مُبایِن: مخالف، جدا از هم.

تَبایُن: از یکدیگر جدا شدن، باهم مخالف بودن، اختلاف داشتن، جدایی، اختلاف، اصطلاحی است در منطق.

مُتَبایِن: جدا شونده، مخالف، (در اصطلاح منطق) الفاظ بسیار که بر معانی بسیار دلالت کند، اصطلاحی است درعلم حساب. **مُتَبایِنَه** (م متباین). **مُتَبایِنات** (ج متباینه).

۲ ـ بَیان: هویدا گشتن، آشکار شدن، پیدا شدن، زبان‌آوری، شرح، تعبیر، توضیح، علمی است که دربارهٔ چگونه به کار بردن کلمه یا کلام بحث کند.

تِبیان: پیدا کردن، آشکار کردن، روشن کردن، شرح، توضیح.

بَیِّن: آشکار، پیدا، ظاهر.

بَیِّنَت، بَیِّنَه: (م بیّن): دلیل آشکار، برهان روشن، **بَیِّنات** (ج بیّنه): براهین واضح.

اِبانَت، اِبانَه: پیدا کردن، روشن کردن، پیدا شدن، آشکار شدن، پیدائی، ظهور، روشنی.

مُبین: آشکار کننده، آشکار، واضح.

تَبیین: پیدا کردن، روشن کردن، روشن گفتن، روشن گوئی، روشنگری. **تَبیینات** (ج).

مُبَیِّن: بیان کننده، نشان دهنده، ظاهر کننده.

مُبَیَّن: بیان شده، روشن، واضح، لفظ روشن،

---

۱. ر.ك. به مبایعت، مبایعة با معنی دیگر در همین ریشه.

دلیل مبرهن. **مُبَیِّنَه** (م مبیّن).
تَبَیُّن: پیدا گشتن، هویدا گشتن، پیدا کردن، آشکار کردن، به‌جای آوردن، شناختن.

اِستِبانَت، اِستِبانَه: پیدا شدن، آشکار گشتن، پیدا کردن، به‌جای آوردن، دانستن، شناختن.

ت

ت ء ب، تابوت: صندوق چوبی یا فلزی که مرده را در آن گذارند.

ت ء ر، تارَت، تارَة: دفعه، مرتبه.

تارَةً: دفعةً، یکباره، دفعةً، گاهی، یک‌مرتبه.

تارات (ج): دفعات.

ت ء م، تَوأم: هم‌شکم، بچهٔ هم‌شکم، دوقلو، همزاد، دوچیز همراه، دوچیز باهم، اصطلاحی است درعلم نجوم.

تَوأمان (ت توأم): دوتا همزاد، دوبچه ازیک شکم، دو بچه ازیک حمل.

ت ب ب، تَباب: هلاک شدن، زیانکارشدن، زیانکاری، هلاکت.

ت ب ر، تبار: هلاکت، هلاک.[1]

مُتَبِّر (از تتبیر): هلاک کننده، شکننده، خراب کننده.

مُتَبَّر: هلاک شده، شکسته.

ت ب ع: ۱ ــ تَبَع[2] **و تَباعَت:** دنباله‌روی کردن، پیروی کردن، دنباله روی، پیروی.

تَبَعِیَّت: پیروی، دنباله‌روی.

تابِع: پیرو (پی رو)، دنباله رو، فرمانبردار، مطیع، (در اصطلاح نحوعربی) کلمه‌ای که اعراب کلمهٔ قبل را بگیرد، ــ صفت، بدل، عطف بیان، عطف به حروف، تأکید و امثال اینها ــ همه تابع هستند، (در اصطلاح ریاضی) هرگاه میان دو تغییر پذیر چنان بستگی وجود داشته باشند که تغییر یکی سبب تغییر دیگری گردد، اولی را متغیر اصلی و دومی را متغیر تابع یا تابع می‌گویند. **تَبَع**[2]**، تَبَعَه، تَوابِع، اَتباع، تابِعون، تابِعین** (ج).

تابِعَه (م تابع): فرشته یا پری یا جنی که همراه انسان باشد. همزاد.

تابِعی (منسوب به تابع)، (اصطلاحاً) آنکه اصحاب پیغمبر اسلام(ص) را دیده باشد. **تابِعِیَّه** (م تابعی).

اِتباع: پیروی کردن، ازپی رفتن، رسیدن ــ به کسی ــ، درپی کسی فرستادن، دو لفظ به یک معنی را درپی هم آوردن.

مُتابَعَت: پیروی کردن، پیروی.

متابِع: پیروی کننده، پیرو. **متابِعین** (ج).

اِتِّباع: پیروی کردن، دنبال رفتن، ــ به کسی ــ رسیدن.

مُتَّبِع: دنباله رو، پیروی کننده، پیرو. **مُتَّبِعین** (ج).

۱ ــ (تبار)ی درفارسی داریم به معنی اصل وریشه وخانواده، به همین تلفظ وبا همین املا که نباید اشتباه شود.

۲ ــ ر.ك . به تبع با معنی دیگر در همین ریشه.

مُتَّبَع: کسی یا چیزی که از آن پیروی کنند، آنچه در پی آن رفته باشند، پیشوا. **مُتَّبَعین** (ج).

تَتابُع: پی در پی رفتن، پی در پی شدن، (تتابع اضافات) یعنی چند کلمه را به طور اضافه در پی هم‌آوردن.

تَتَبُّع: در پی رفتن، دنبال رفتن، جستجو کردن، بررسی و تحقیق کردن، پی جویی، تحقیق. **تَتَبُّعات** (ج).

مُتَتَبِّع: تتبع کننده، جستجوگر، محقق، جوینده. **مُتَتَبِّعین** (ج).

۲ ـ تَبِعَت، تَبِعَه: آنچه نتیجهٔ کاری است، از خوب یا بد، (بیشتر در مورد بد به کار می رود)، فرجام بد، کیفر، نتیجه، عاقبت. **تَبِعات** (ج).

ت ج ر، تِجارَت: بازرگانی کردن، داد و ستد کردن، چیزی را از جایی خریدن و جایی دیگر فروختن، بازرگانی.

تاجِر: بازرگان، سوداگر. **تُجّار** (ج).

مَتجَر: مال التجاره، کالا، تجارت، بازرگانی.

مَتاجِر (ج): کالاها، محلهای تجارت، تجارتها، کالاهای تجاری، مسایل مربوط به تجارت.

اِتِّجار: خرید و فروش کردن، بازرگانی کردن، خرید و فروش.

ت ح ت، تَحت: زیر، پائین.

تَحتانی (منسوب به تحت): زیرین، پایینی. **تَحتانیّه** (م تحتانی). توضیح: تحتانی و تحتانیّه ساختهٔ فارسی زبانان است.

ت ح ف، تُحفَه: سوغات، هدیه، ارمغان، چیز نو و تازه، کمیاب، نادر. **تُحَف** (ج).

اِتِّحاف: تحفه فرستادن، هدیه دادن، ارمغان آوردن

مُتحِف: هدیه دهنده، بخشنده، انعام دهنده.

ت خ م، مُتاخِم: آنچه که حدش به حد دیگری متصل باشد، مانند ملک یا خانه‌ای که به ملک یا خانهٔ دیگر متصل باشد، هم‌مرز.

ت ر ب: ۱ ـ تِرب: همزاد، همسال. **اَتراب** (ج).

۲ ـ تُراب: خاک، زمین.

تُربَت: خاک، گور، قبر، مقبره.

۳ ـ تَریبَه: استخوان سینه، قفسهٔ سینه، جناق. **تَرائِب** (ج).

ت ر ج، تَرجَمَت، تَرجَمَه:[1] از زبانی به زبان دیگر برگرداندن، نقل از زبانی به زبانی دیگر، گزارش کردن، سیرت و اخلاق و نسب کسی را بیان کردن، گزارش. **تَراجِم** (ج).

تَرجُمان: ترجمه کننده، گزارنده، از زبانی به زبان دیگر برگرداننده.

مُتَرجِم: ترجمه کننده، برگردانندهٔ زبانی به زبان دیگر. **مُتَرجِمین** (ج).

مُتَرجَم: ترجمه کرده شده، ترجمه شده، معنی شده.

ت ر ح، تَرَح: اندوهگین شدن، اندوهگینی، اندوه، ـ مقابل فرح ـ.

تَرَح: فقر، درویشی.

ت ر ع، تُرعَه: مجرای آبی که مصنوعاً برای اتصال دو دریا یا دو نهر حفر کنند، آبراه، تنگه.[2]

ت ر ف، مُترَف (از اِتراف): مغرور از مال، خودخواه، رفاه‌زده.

ت ر ق، تَرقُوَه: استخوان متصل به جناق سینه و کتف، (یک جفت استخوان باریک و نسبةً بلندی است که دو سر هریک انحنای مخالفی دارد که یک سر به کتف و سر دیگر به جناق سینه متصل

۱ ـ در ریشهٔ (رج م) هم گرفته اند.

۲ ـ در اصطلاح جغرافیا تنگه ترعه‌ای است طبیعی.

است، یکی سمت راست و یکی سمت چپ بدن قرار دارد.)

ت ر ك ، تَرك : رها کردن، واگذاشتن، دست کشیدن از..، دست برداشتن از..، فروگذاشتن.

تارِك : ترک کننده، رها کننده.

مَتروك : ترک شده، رها شده، واگذاشته. **مَتروکه** (م متروك). **مَتروکات** (ج متروکه).

تَرِکَه: آنچه از آدمی به‌جای مانَد ـ از اموال و املاک و اثاث و غیره ـ، ارث، میراث، مرده‌ریگ. **تَرِکات** (ج).

مُتارَکَه: دست برداشتن ـ از یکدیگر ـ، ترک کردن، واگذاشتن، رها کردن، یکدیگر را رها کردن.

ت ر ه، تُرَّهَه: سخن بی فایده، یاوه. **تُرَّهات** (ج).

تُرَّه (مخفف ترّهه).

ت س ع، تِسع و تِسعَه: عدد نُه، (۹). **تِسعون و تِسعین**: نود، (۹۰).

تاسِع: نهم، بعد از هشتم. **تاسِعَه** (م تاسع): نهم، نهمین.

تاسِعاً: در درجه نهم، در مرحلهٔ نهم، نهمین.

تاسوعا: روز نهم ماه محرم.

تُسع: یک نهم، نه‌یک.

مُتَسَّع: مسمطی که هر بندش نه (۹) مصرع باشد. نُه ضلعی منظم.

ت ع ب، تَعَب: رنجه شدن، رنجور شدن، خستگی، ماندگی، سختی، مشقت.

مَتعَب: جای تعب، محل رنج، زحمت، رنج. **مَتاعِب** (ج): رنجها.

اِتعاب: به زحمت انداختن، رنجور کردن.

مُتعِب: خسته کننده، به رنج اندازنده.

مُتعَب: خسته گردیده، مانده گردیده، عاجز و خسته.

ت ف ح، تُفّاح و تُفّاحَه: سیب، درخت سیب.

ت ق ن، اِتقان: کاری محکم کردن، محکم کاری کردن، استواری، محکم کاری.

مُتقِن: محکم کننده، استوار کننده، محکم‌کار. **مُتقِنَه**: (م متقن).

مُتقَن: محکم شده، استوار شده، محکم، استوار. **مُتقَنَه** (م متقن).

ت ل ف، تَلَف: هلاک شدن، مردن، نابود شدن، بر باد رفتن، کشتن، از دست رفته، نابود. **تَلَفات** (ج).

مَتلَف: محل هلاکت، وسیلهٔ هلاک. **مَتالِف** (ج).

اِتلاف: از بین بردن، نابود کردن، بر باد دادن، از بین رفتن.

مُتلِف: تلف کننده، تباه کننده، از بین برنده. **مُتلِفین** (ج).

ت ل ل، تَلّ: تپه بلند، پشته، هرچیز که بر روی هم انباشته باشند. **اَتلال و تِلال** (ج).

ت ل م[1]**، تِلمیذ**: شاگرد، محصل، هنرآموز، **توضیح**: بعضی این کلمه و مشتقات آنرا معرب دانسته‌اند. **تَلامیذ و تَلامِذَه** (ج).

تَلَمُّذ : شاگردی کردن، شاگردی.

ت ل و: ۱ ـ تِلو: دنبال، پی، پس، پیرو، دنباله‌رو.

تِلواً: از پی، به دنبال، به پیوست.

تالی: دنباله‌رو، پیرو، تابع.

۲ ـ تِلاوَت: قرائت کردن، خواندن، قرآن خواندن، قرائت.

ت م ر، تَمر: خرما. **تَمرَة** (واحد تمر): یک دانه

۱ ـ در ریشه (ل م ذ) هم گرفته‌اند.

خرما.
تَمّار: خرمافروش.
تَتمیر: خشک کردن خرما، خشک کردن پاره‌های گوشت.
ت م م: ۱ـ تَمام: به‌سر آمدن، به پایان آمدن، به‌سر رسیدن، کامل شدن، کامل، همگی، همه، سراسر، انجام، انتها.
تَماماً: یکسر، یکسره، به‌تمامی.
تَمامَت: کامل کردن، همگی، همه.
تامّ: آنچه که همه اجزایش کامل باشد، کامل، تمام. **تامّه** (م تامّ). **تامّات** (ج تامّه).
تَمیم: تمام، کامل، استوار، سخت.
اَتَمّ: تمامتر، کاملتر.
اِتمام: به‌پایان رسانیدن، به انجام رساندن، کامل و تمام کردن، تمام شدن، (در اصطلاح فقه) نماز غیرمسافر، ـ مقابل نماز قصر ـ.
مُتِمّ: تمام کننده، کامل کننده، به پایان رساننده.
تَتمیم: بر سر آوردن، تمام کردن. **تَتمیمات** (ج).
مُتَمِّم: تمام کننده، کامل کننده، (در اصطلاح دستور) آنچه جز دو رکن اصلی جمله ـ فعل و فاعل یا مسند و مسندالیه ـ باشد، مانند مفعول و صفت و مضاف الیه و غیره، (در اصطلاح هندسه) تمام کنندهٔ دایره، هر شکلی که شکل دیگر به آن تمام شود، مجموع دو زاویه که به ۹۰ درجه برسد یکی را متمّم دیگری گویند، (در اصطلاح ریاضی) تفاضل عددی است تا به توان ۱۰ برسد، عددی که چون بر عدد مورد نظر افزوده گردد نزدیکترین توان ۱۰ به آن عدد به‌دست آید. **مُتَمِّمَه** (م متمّم). **مُتَمِّمات** (ج).
تَتِمَّه: آنچه چیزی بدان تمام شود، مانده، بقیه.
تَمَّت: تمام شد.
۲ـ تَمیمَه: مهره یا طلسم یا دعائی که بر گردن اطفال آویزند، دعای چشم زخم و امثال اینها، گردن‌بند، بازوبند، نظرقربانی. **تَمائِم، تَمایِم** (ج).
۳ـ تَمتام: سخنی که درست ادا نشود، کسی که سخن درست نتواند گفت، آنکه لکنت زبان دارد، الکن.
ت ن ن: تِنّین: مار بزرگ، اژدها.
ت و ب، تَوبَت، تَوبَه: بازگشتن ـ به راه حق ـ، دست کشیدن از گناه، پشیمان شدن از گناه، بازگشت، پشیمانی.
تائِب، تایِب: بازگشت کننده، به راه حق بازگردنده، پشیمان.
مَتاب: بازگشتن از گناه، بازگشت، توبه.
تَوّاب: توبه کننده، بازگردنده، توبه‌پذیر، بخشاینده گناه، از صفات خداوند ـ متعال ـ.
تَوّابین (ج): توبه کنندگان، نام گروهی که پس از واقعهٔ کربلا پشیمان شدند و به خونخواهی امام حسین(ع) برخاستند.
اِستِتابَه: از کسی خواستن که توبه کند، توبه خواستن از کسی.
ت و ق، تَوَقان: مشتاق شدن، آرزومند شدن، آرزومندی.
تائِق، تایِق: شایق، آرزومند، خواهان.
ت ه م، تِهامَه: مکه. **تِهامیّ** (منسوب به تهامه).
ت ی ه، تیه: خودپسندی، تکبر، سرگردانی، بیابان بی آب و علف که در آن سرگردان شوند، بیابانی که حضرت موسی(ع) با دوازده سبط بنی اسرائیل که هر سبط پنجاه هزار نفر بودند، در آن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند، بیابانی که قوم موسی(ع) در آن گم و هلاک شدند، بیابانی در شبه‌جزیرهٔ سینا، بیابانی مابین بیت‌المقدس و قنسرین به طول دوازده فرسنگ.
تائِه، تایِه: سرگردان، متحیر، لافزن، متکبر.

۱ـ از معدود افعالی است که در فارسی بکار رفته.

ث

ث ء ب، تَثاؤُب، تَثاءُب: خمیازه کشیدن، دهن دره کردن، دهن باز کردن و کشیدن، دهن دره، خمیازه.

ث ء ر، ثار: خونخواهی، انتقام، خون.

ثائِر، ثایِر: انتقام گیر، خونخواه، قصاص کننده، خشم، غضب. ثائِرَه، ثایِرَه (م ثائر).

ث ب ت: ۱ـ ثَبات و ثُبوت: قرار گرفتن، پایدار ماندن، برجای ماندن، دوام یافتن، ایستادن، ایستادگی، قرار، استواری، پایداری، دوام. ثُبوتیّ (منسوب به ثبوت). ثُبوتیَّه (م ثبوتی).

ثابت: پابرجا، برقرار، پایدار، بادوام، محقق، مدلل، بی‌حرکت.

ثَوابِت (ج): (در اصطلاح نجوم) ستارگانی که نور دارند ـ مقابل سیارات ـ. ثابِتَه (م ثابت). ثابِتات (ج ثابته).

مَثبوت: پابرجا، برقرار.[1]

اِثبات: ثابت گردانیدن، وجود امری را ثابت کردن، حکم بر ثبوت چیزی دادن.

اِثباتاً: از روی اثبات، ایجاباً. اِثباتی: (منسوب به اثبات).

مُثبِت: ثابت کننده، استوار کننده، برجای دارنده. مُثبِتین (ج).

مُثبَت: ثابت شده، استوار شده برقرار، مدلل. (در اصطلاح فیزیک) سیم فاز در برق متناوب.

تَثبیت: پابرجا کردن، محکم کردن، استوار کردن، استواری، اثبات.

مُثَبِّت: محکم کننده، استوار کننده.

مُثَبَّت: محکم، استوار، پابرجای.

تَثَبُّت: پابرجا بودن، پایداری کردن، درنگ کردن، پایداری، استواری.

۲ـ ثَبت: نوشتن، ضبط کردن. اَثبات (ج).

ثَبّات: ثبت کننده، نویسنده دفتر و امثال آن.

مُثَبَّت (از تثبیت) نوشته و ضبط شده.

۳ـ ثُبات: درد، مرض، مرضی که آدمی را از حرکت بازدارد.

ث ب ر، ثُبور: هلاکت، عذاب، خسران، نفرین، سختی، زیان.

مُثابَرَت: تحمل مشقت کردن، تحمل کردن، رنج، سختی.

ث ب ط، تَثبیط: درنگ کردن، توقف کردن، دقت کردن، وقوف یافتن.

تَثَبُّط: وقوف داشتن ـ بر کاری ـ، توقف کردن در امری، تأمل کردن، باز ایستادن

ث ج ج، ثَجّاج: ریزان، سیال، روان.

۱ ـ در افعال لازم اگر کلمه‌ای بر وزن مفعول آید به معنی فاعل است.

ث خ ن، ثَخانَت و ثُخونَت: سخت و ستبر گردیدن، محکم شدن، ضخیم و غلیظ شدن، ستبری، کلفتی، ضخامت، غلظت، سختی.

ثَخِن: ستبری، ضخامت، قطر، کلفتی.

ثَخین: ستبر و سخت، محکم، استوار، غلیظ، بردبار. **ثُخُن** (ج).

ث د ی، ثَدیٰ و ثِدْی و ثَدْی: پستان.

ث ر ب، تَثریب: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن، سرزنش، نکوهش، ملامت.

ث ر د، مِثرَد: ظرفی که در آن نان ترید کرده خورند.

ث ر م، ثَرم: دندان کسی را شکستن، افتادن دندان، اصطلاحی است در عروض.

اَثرَم: آنکه دندان پیشین نداشته باشد، دندان پیشین شکسته، دندان افتاده، اصطلاحی است در عروض.

ث ر و: ۱ ــ ثَرا، ثَراء: بسیاری مال، توانگری.

ثَروَت: دارائی، مال، توانگری، نعمت، دولت.

۲ ــ ثُرَیّا: ستاره پروین، چلچراغ، یکی از منازل قمر.

ث ر ی، ثَریٰ: خاک، زمین، خاک نمناک، رطوبت زمین، ثَری (ممال ثَریٰ).

ث ع ب، ثُعبان: اژدها، مار بزرگ، ثَعابین (ج).

ث ع ل: ۱ ــ ثَعلَب: روباه، ثَعالِب (ج).

۲ ــ ثَعلَب: گیاهی است از رده تک لپه ایها.[1]

ث غ ر: ۱ ــ ثَغر: سرحد، مرز ــ خصوصاً مرز میان مسلمین و کفار ــ، ثُغور (ج).

۲ ــ ثَغر: دندان، دندان شیری کودک، دندان پیشین، دهان، ثُغور (ج).

ث ف ل، ثُفل: کنجاره، تفاله، دُرد، آنچه از مایعی ته نشین شود، فضولات معده، سرگین.

ث ف ن، مُثافَنَت: کنار یکدیگر نشستن، همنشینی، مصاحبت.

ث ق ب: ۱ ــ ثَقب: سوراخ کردن، سوراخ، رخنه. **ثُقوب** (ج).

ثاقِب: سوراخ کننده، رخنه کننده.[2] **ثاقِبَه** (م ثاقب).

مَثقوب: سوراخ شده.

ثُقبَه: سوراخ. **ثُقَب و ثُقب** (ج).

مِثقَب و مِثقَبَه: وسیلهٔ سوراخ کردن، مته.

تَثقیب: سوراخ کردن. **تَثقیبات** (ج).

مُثَقِّب: سوراخ کننده.

مُثَقَّب: سوراخ شده.

۲ ــ ثاقِب: روشن کننده، فروزان، تابان، روشن، نافذ.[2] **ثَواقِب** (ج).

ثَقوب: خرده‌های چوب و امثال آن که با آن آتش افروزند، آتشگیره، گیرانه.

ث ق ف، ثَقافَت: زیرک بودن، دانا بودن، چالاک بودن، زیرک گردیدن، دانا شدن، تیزفهم شدن، چالاکی، زیرکی.

ثَقیف: زیرک، چالاک، ماهر، تیزهوش، تیزفهم، دانا.

تَثقیف: یاد دادن، آموختن، بار آوردن، پروراندن، تهذیب کردن، تربیت کردن، راست کردن.

مُثَقَّف: راست شده، مرتب شده، مهذب شده، (اصطلاحاً) نیزهٔ راست شده. **مُثَقَّفات** (ج).

ث ق ل، ثِقل: گران وزن شدن، ظاهر شدن، آبستنی، سنگینی، امتلاء معده، گرفتگی روده ــ در اثر خوردن میوه‌های نارس و یا غذاهای نامناسب ــ،

---

۱ ــ از غده‌های زیرزمینی آن آردی تهیه کنند که در بازار به همین نام مشهور است.

۲ ــ ر.ك . به ثاقب با معنی دیگر در همین ریشه.

گناه. **أثقال** (ج).

ثِقالَت: گران‌وزن شدن، سنگینی، گران‌وزنی.

ثَقیل: سنگین، وزین، سخت بیمار، سخت ناخوشایند، **ثُقَلا، ثُقَلاء** (ج).

ثَقیلَه (م ثقیل). **أثقَل:** گران وزنتر، سنگین‌تر.

مِثقال: هم‌سنگ، مقدار، وسیله‌ای برای سنجش، واحد وزن معادل ۲۴ نخود، ۱/۴۰ سیر، (۴/۶۴ گرم). **مَثاقیل** (ج).

اِثقال: سنگین کردن، گرانبار کردن، سنگین شدن، آبستن شدن، سنگینی، سنگین.

مُثقِل: سنگین شونده، زن باردار ـ نزدیک به حمل ـ، ستور آهسته‌رو.

مُثقَل: بار سنگین، گرانبار.

تَثقیل: سنگین کردن، گرانبار کردن، گرانباری. **تَثقیلات** (ج).

مُثَقِّل: سنگین کننده، گران سنگ گرداننده.

مُثَقَّل: سنگین شده، سنگین.

اِستِثقال: سنگین شمردن، گران داشتن.

مُستَثقَل: سنگین و سست شده ـ از بیماری، از خواب، از بخل و غیره ـ. **مُستَثقَلَه** (م مستثقل).

۲ ـ ثَقَل: بار و بنه مسافر، حشم و خدمتکاران، هرچیز نفیس و باارزش.

ثَقَلان و ثَقَلَین (ت ثقل): دو گروه، دو چیز باارزش، جن و انس.

ث ل ب، مَثالِب (ج مثلبه): عیبها، نقصها، معایب، زبونیها.

ث ل ث، ثَلاث و ثَلاثَه (عدد اصلی): سه تا، سه، عدد بعد از دو و قبل از چهار.

ثَلاثون و ثَلاثین: سی، عدد بعد از بیست و نه.

ثُلاثی: سه تایی، سه حرفی (کلمه). **ثُلاثِیَّه** (م ثلاثی).

ثالِث (عدد ترتیبی): سوم، شخص ثالث، شخص سوم، دیگری، نه من و نه تو.

ثالِثاً: سوم، سه دیگر، سومین.

ثالِثَه (م ثالث): ۱/۶۰ ثانیه، ۱/۳۶۰۰ دقیقه. **ثَوالِث** (ج ثالثه).

ثُلاث: سوم، سه سه، سه تا سه تا.

ثُلث: یک سوم، ۱/۳، یک قسمت از سه قسمت.

ثَلاثا، ثَلاثاء: سه‌شنبه، روز سه‌شنبه.

ثالوث: آنچه از سه چیز ترکیب یافته باشد، سه چیز، سه چیز باهم.

مِثلَث: تار سوم از تارهای عود. **مَثالِث** (ج).

تَثلیث: سه بخش کردن، به سه تقسیم کردن، سه گفتن، قایل به سه تائی بودن ـ در مذهب ـ، سه گوش کردن ـ چیزی را ـ. **تَثلیثات** (ج).

مُثَلِّث: سازندهٔ آنچه مرکب از سه چیز است، سازندهٔ سه‌بر، معتقد و قایل به تثلیث، عیسوی، مسیحی، **مُثَلِّثین** (ج).

مُثَلَّث: سه‌بر، سه گوش، ترکیب شده از سه چیز، حرفی که سه نقطه داشته باشد، کلمه‌ای که حرف اولش با سه حرکت صحیح باشد، حرف اول کلمه‌ای که با سه حرکت ـ در اول ـ صحیح باشد.

مُثَلَّثَه (م مثلّث).

مُثَلَّثات (ج مثلث و مثلثه): بخشی از علم ریاضی است.

ث ل م، ثَلم: سوراخ شدن، رخنه کردن‌در..، بریدن عضوی از اعضاء ـ مانند گوش و بینی ـ، اصطلاحی است در عروض.

ثُلمَت، ثُلمَه: سوراخ، رخنه، شکاف. **ثُلَم** (ج).

اِنثِلام: سوراخ شدن، رخنه یافتن، شکستن، چاک خوردن.

مُنثَلِم: سوراخ شده، رخنه یافته، شکسته.

ث م ر: ثَمَر: میوه، بار، بر، فایده، حاصل، نتیجه، محصول. **ثِمار** (ج). **أثمار** (ج ثمار).

ثَمَرَه (واحد ثمر): یک میوه، یک فایده، بهره، فرزند، نسل. **ثَمَرات** (ج).
اِثمار: بار دادن درخت، میوه‌دار شدن درخت، میوه دادن.
مُثمِر: درخت بار دهنده، فایده‌دار، بافایده، نتیجه‌دار. **مُثمِرَه** (م مثمر).
مُثمَر: میوه داده، نتیجه داده، نتیجه، فایده. **مُثمَرَه** (م مثمر). **مُثمَرات** (ج مثمره).
اِستِثمار: فایده‌جوئی، بهره کشی، بهره‌برداری، نوعی سلطه بر ملت و دولتی ضعیف و بهره‌برداری از آنها.

ث م ن: ۱ ـ ثَمَن: بها، ارزش، نرخ، قیمت. **اَثمان** (ج).
ثَمین: گرانبها، باارزش، قیمتی، سنگین قیمت. **ثَمینَه** (م ثمین).
تَثمین: قیمت کردن، ارزیابی کردن، تعیین بها.[1]
مُثَمَّن: قیمت شده، ارزیابی شده[2].
۲ ـ ثَمان، ثَمانی، ثَمانیَه (عدد اصلی): هشت، عدد بعد از هفت و قبل از نُه.
ثَمانون و ثَمانین: هشتاد، عدد بعد از هفتاد و نُه.
ثامِن (عدد ترتیبی)، هشتم، هشتمین، (ثامن الائمه = هشتمین پیشوا).
ثامِنَه (م ثامن): یک شصتم سابعه ـ هر ثامنه شامل شصت تاسعه و هر تاسعه شامل شصت عاشره و به همین ترتیب ـ. **ثَوامِن** (ج ثامنه).
ثُمن (عدد کسری): یک هشتم، هشت‌یک، یک قسمت از هشت قسمت. **اَثمان** (ج).
تَثمین: هشت گوشه کردن، هشت قسمت کردن.[1]
مُثَمَّن: هشت گوشه، هشت ضلعی، هشت لا، هشت پهلو، (در اصطلاح عروض) هرگاه بیتی از شعر هشت بار رکن عروض آن تکرار شود آن را مثمن گویند، (کنایةً) بهشت[2]. **مُثَمَّنَه** (م مثمن). **مُثَمَّنات** (ج مثمنه).

ث ن ی: ۱ ـ ثَنا، ثَناء: ستایش، مدح، شکر، سپاس، درود، تحیّت، آفرین، تمجید، تحسین، دعا، ذکر جمیل.
اِثنا: ستودن، ثنا گفتن.
مُثنی: ستایشگر، ثناگوی، سپاسگزار.
۲ ـ اَثنا، اَثناء (ج ثنی): دوتایی ها، لاها، تاها، میانه ها، میان، میانه، (در اثنای: در خلال...، در میان...، یا در این اثنا: در این میان، در این بین، در این هنگام).
۳ ـ ثَنیَّه: تپه، پشته، راه دو کوه، راه به سوی کوه، راه سنگلاخ.
۴ ـ اِثنان و اِثنَین (عدد اصلی): دو، دو برابر واحد، عدد بعد از یک و پیش از سه.
ثَنَوی (منسوب به اثنان): آنکه به دو ـ قدرت ـ قایل است. **ثَنَویّین** (ج).
ثَنَویَّه (م ثنوی): گروهی که به دو مبدأ قائلند.
ثَنَویَّت (مصدر جعلی): دوگانه پرستی، دوگانگی.
ثانی (عدد ترتیبی)، دوم، دویم.
ثانیَه (م ثانی): یک شصتم دقیقه، ۳۶۰۰/۱ ساعت.
ثَوانی (ج ثانیه).
ثانیاً: دومین، دوم بار، بار دیگر، سپس، پس، دو دیگر.
ثانَوی (منسوب به ثانی): دومی، دومین. **ثانَویَّه** (م ثانوی).
مَثنیٰ: دودو، دوتا دوتا.
مَثنَوی (منسوب به مثنیٰ)، دودویی، شعری که همه ابیاتش به یک وزن و هر بیت دارای قافیه

۱ ـ ر.ك. به تثمین با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـ ر.ك. به مثمن با معنی دیگر در همین ریشه.

مستقلی باشد، توضیح: این نوع شعر در عربی مزدوج نامیده می‌شود. **مَثنَویِّه** (م مثنوی). **مَثنَویّات** (ج مثنویه).

تَثنِیَه: دو تا کردن، دو تائی، اصطلاحاً کلمه‌ای که بر دو دلالت کند.

مُثَنّي: دوتا کننده، اصطلاحی است در ساختمان و بنایی.

مُثَنّیٰ: دو کرده شده، دو برابر شده، کلمه‌ای که تثنیه شده، توضیح: ۱ـ مثنی فقط در کلمات عربی است و علامت آن «ان» و «ین» است، ۲ـ هنگامی «ان» و «ین» علامت مثنی است که اولاً در عبارت عربی نونها مکسور باشد ثانیاً هرگاه «ان» یا «ین» از آخر کلمه حذف شود کلمه معنی مفردش را داشته باشد. **مُثَنّا:** (رسم الخط فارسی مثنیٰ).

مُثَنّات، مُثَنّاه (م مثنی): کلمه‌ای که آن را مثنّی کرده‌اند، حرفی که دو نقطه دارد، مانند «ت».

اِنثِنا، اِنثِناء: دو تا شدن، دو تائی شدن، بازگردیدن، انصراف.

۵ـ ثَنایا: (ج ثنیه): دندانهای تیز پیشین، دندانهای پیشین انسان و سایر پستانداران که برای بریدن و قطع آنچه خورند به کار رود.

۶ـ اِستِثنا، اِستِثناء: خارج کردن، جدا کردن، بیرون آوردن، بیرون کردن چیزی را از کلمه ماقبل ـ با ذکر کلماتی چون مگر، جز، به‌جز، الاّ ـ. **اِستِثناآت** (ج). **اِستِثنائی** (منسوب به استثنا).

مُستَثنیٰ: بیرون کرده شده، جدا کرده شده، آنچه که از حکم کلی جداست، مشخص، جدا.

ث و ب: ۱ـ ثَوب: لباس، پوشش، جامه، **اَثواب** و **ثِیاب** (ج).

ثِیابی (منسوب به ثیاب)، جامه‌دار، پارچه‌فروش، بزّاز.

۲ـ ثَواب و مَثوبَت، مَثوبَة: مزد، پاداش، سزا، جزا، پاداش کار اعم از نیک و بد ولی بیشتر در مورد اعمال نیک به کار رود، پاداش نیک، پاداش، عمل نیکی که خداوند ـ متعال ـ به بندگان عطا کند. **مَثوبات** (ج مثوبه).

مُثیب: پاداش دهنده، جزای نیک دهنده، بخشاینده، خدا.

مُثاب: پاداش داده شده، ثواب گرفته، مأجور، شایسته، پاداش نیک.

۳ـ مَثابَت، مَثابَة: مرکز تجمّع، محل اجتماع مردم، مقام و منزلت، حد، اندازه، درجه، مانند، همانند.

ث و ر: ۱ـ ثَور: گاو نر، سومین برج از بروج دوازده گانه.

۲ـ ثَوران: به هیجان آمدن، برخاستن، بر پا شدن ـ فتنه و آشوب ـ، برانگیخته شدن، گرد و دود و امثال اینها.

مَثار: انگیزه، باعث، موجب برانگیختگی.

اِثاره، اِثارَت: برانگیختن، انتقام گرفتن، قصاص کردن، پیدایش ابر بارانی، کینه‌جوئی، انتقام، قصاص.

ث و ی، ثاوي: اقامت کننده، فرود آینده، مقیم.

مَثویٰ: منزل، اقامتگاه، مکان، جای.

ث ی ب، ثَیِّب: زن شوهر دیده و از شوهر جدا شده ـ به طلاق یا به مرگ ـ، بیوه، زنی که به سبب نزدیکی بکارتش زایل گردیده، مردی که ازدواج کرده ولی اکنون بی زن است، مرد زن طلاق داده، مرد زن مرده. **ثَیِّبَه** (م ثیب). **ثَیِّبات** (ج).

ج

ج ب ب: ۱ ـ جُبَّه: جامه ای گشاد و بلند که بر روی لباس پوشند، زره.

۲ ـ مَجبوب: ساده شده، اخته شده، مقطوع، اصطلاحی در عروض.

ج ب ر: ۱ ـ جَبر: استخوان شکسته را بستن، شکسته بستن، بستن و درست کردن ـ استخوان ـ، شکسته بندی، اصلاح شکستگی، اصلاح شدن شکستگی، جوش خوردن استخوان، به جای طبیعی برگرداندن عضو از جای دررفته، شکافتگی و تفریق اعضا.[1]

جابِر: شکسته بند.[2]

جَبیرَه: تخته و نوارهایی که به دور استخوان شکسته بندند. باندپیچی. آماده کردن و جمع آوری مردم برای امری مهم. (در اصطلاح فقه) بستن روی زخم محل وضو یا غسل ـ که رسیدن آب بدان زیان آور است ـ و دست کشیدن و شستن به طریقی خاص، ـ که در رساله های عملی آمده ـ.

جَبائِر، جَبابِر (ج).

تَجبیر: شکسته بستن، عضو دررفته را به جای انداختن، شکسته بندی. تَجبیرات (ج).

۲ ـ جَبر: توانگر ساختن ـ تهیدست را ـ، حال کسی را نیکو کردن.[1]

جُبران: رفع خسارت کردن، بهبودی دادن، عوض دادن، تلافی کردن، تلافی، اصلاح، ترمیم، توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

۳ ـ جَبر: کسی را به زور به کاری واداشتن، ناچار کردن، زور، قدرت، ستم، ظلم، (در اصطلاح فیزیک)، خاصیت اجسام است که تا آن هنگام که نیروی خارجی وضع آن را تغییر ندهد به حالتی که دارد (حرکت یا سکون) باقی می ماند، اصل جبر: جسم ساکن همیشه ساکن و جسم متحرک همیشه متحرک است.[1]

جَبراً: از روی جبر، به زور، قهراً، به ناچار، از روی بی اختیاری.

جَبریّ (منسوب به جبر): غیراختیاری، غیرارادی، آنکه پیرو عقیدهٔ جبر است، ـ مقابل قَدَری ـ.

جَبریّون (ج): کسانی که مذهب جبر دارند، آنانکه اعتقاد دارند انسان در افعال خود اختیاری نیست، جبری مذهبان.

جَبریّه (م جبری): فرقه ای که قائل به جبر است، گروهی که اعتقاد دارند همهٔ اعمال انسانها به ارادهٔ خداوند ـ متعال ـ است و بندگان از خود اختیاری ندارند.

جابِر: ستمگر، زورمند[1]. جابِرَه (م جابر).

۱ ـ ر.ك . به جبر با معانی دیگر در همین ریشه.

۲ ـ ر.ك . به جابر با معانی دیگر در همین ریشه.

جَبّار: مسلط، باعظمت، متکبر، قاهر، قدرتمند عظیم، یکی از صفات خداوند ـ متعال ـ. **جَبابِرَه** (ج).

جَبَروت: بزرگی، عظمت، قدرت، عالم قدرت و عظمت الهی، ـ مقابل ناسوت ـ.

اِجبار: به‌زور به کاری واداشتن، به طریق ستم کار فرمودن.

اِجباراً: از روی اکراه، از روی ناچاری، ناچاری، اکراه، به‌زور.

تَجَبُّر: بزرگی کردن، گردنکشی. **تَجَبُّرات** (ج).

مُتَجَبِّرَه (م متجبّر): گروه ستمکاران، زورمداران، ظالمان.

۴ ـ جَبر: بخشی از علوم ریاضی که علامات و نشانه‌ها را به‌جای اعداد گذارد و مجهول را حل کند[1].

ج ب ل: ۱ ـ جَبَل: کوه. **جِبال** (ج).

۲ ـ جِبِلَّت: طبیعت، فطرت، سرشت، اصل، آفرینش.

جِبِلّی (منسوب به جبلّت): طبیعی، فطری، ذاتی.

مَجبول: ساخته شده در طبیعت، مخلوق، جبلّی، فطری، طبیعی.

ج ب ن: ۱ ـ جُبن: ترس، کم‌دلی، ـ مقابل شجاعت ـ.

جَبان: ترسو، کم‌دل، کم‌جرأت، بی‌جرأت.

جَبانَت: کم‌دلی، ترسوئی، ترس.

۲ ـ جَبین: پیشانی، جبهه، یک طرف پیشانی.

ج ب و، جَبایَت: باج و خراج گرفتن، جمع‌آوری خراج. **جَبایات** (ج).

جِبا: باج، خراج

ج ب ی، اِجتِبا، اِجتِباء: برگزیدن، برگزیدگی، فراهم آوردن، مخصوص گردانیدن، گزیدن، تمییز، جدائی.

مُجتَبیٰ: برگزیده شده، برگزیده، لقب امام دوم شیعیان، اسم خاص (پسر).

ج ب ه، جَبهَت، جَبهَه: پیشانی، رئیس قوم، گروه مردم، خطی که جنگنده‌ها در آن مشغول جنگند، نوعی سلام نظامی. **جَبَهات** و **جِباه** (ج).

ج ث ث: ۱ ـ جُثَّه: بدن و تن آدمی، بدن، پیکر.

۲ ـ اِجتِثاث: از بیخ کندن، از ریشه کندن، از بن بریدن، استیصال، بدبختی، اصطلاحی است در عروض.

مُجتَثّ: از بیخ کنده شده، از ریشه درآمده، کنده شده، بریده شده، نام یکی از بحرهای عروض است.

ج ث م، جُثمان: بدن، تن، شخص، فرد، هیکل.

ج ح د، جَحد و جُحود: انکار کردن ـ امری یا حق کسی را ـ، تکذیب کردن، انکار، تکذیب، (فعل جحد) اصطلاحی است درعربی[2].

جاحِد: انکار کننده، تکذیب کننده ـ باوجوددانستن حق ـ، منکر. **جاحِدین** (ج).

ج ح ف، جَحف: اصل لغت به معنی پوست کندن از چیزی. تحمیل کردن امری بر کسی است، اصطلاحی است در عروض.

مَجحوف: ستم رسیده، از بین رفته، هلاک شده، تحمیل شده، اصطلاحی است در عروض.

اِجحاف: کار بر کسی تنگ گرفتن، تعدی کردن، زیان رسانیدن، ظلم و ستم کردن، محتاج گردانیدن، همه چیز را بردن، تکلیف فوق طاقت

---

۱ ـ ر.ك . به جابر با معنی دیگر در همین ریشه.

۱ ـ ر.ك . به جبر با معانی دیگر در همین ریشه.

۲ ـ فعل ماضی منفی را گویند که از (لم یا لما + فعل مضارع) ساخته شده باشد.

کردن، ظلم، ستم، تعدی، تکلیف طاقت‌فرسا. **اِجحافات** (ج).

ج ح م، جَحیم: آتش نیرومندی که در گودالی افروزند، آتش سخت شعله‌ور، جائی بسیار گرم، یکی از طبقات دوزخ، دوزخ، جهنم.

ج د ب، جَدب: بی‌ثمر بودن زمین، خشکسالی، بی‌بارانی.

مِجداب: زمینی که چیزی در آن نروید، زمینی که بعضی روئیدنیها در آن نروید.

مُجَدَّب (از تجدیب): خشک و بی‌گیاه گردیده، زمین خشک و بی‌گیاه، خشک و بی‌گیاه.

ج د ح، مِجدَح: وسیله‌ای که با آن سویق[1] را به‌هم زنند، کفچه پست[1]. **مَجادیح** (ج).

ج د د: ۱ـ جَدّ: پدرپدر، پدرمادر، پدربزرگ، پدر پدرپدر تا هرچه بالا رود، نیا، نیاک[2]. **آجداد** (ج).

جَدَّه (م جدّ): مادر بزرگ، مادر مادر، مادرپدر، نام بندری در عربستان.

۲ـ جِدّ: کوشش کردن، سعی کردن، کوشیدن، کوشش، شتاب، راستی و درستی، حقیقت ــ مقابل شوخی ــ، اصطلاحی است در بین اسماعیلیه.

جِدّاً: به‌راستی، به‌درستی، به حقیقت، با سعی و کوشش، به تأکید.

مُجِدّ (از اِجداد): کوشش کننده، کوشا، ساعی. **مُجِدّین** (ج).

۳ـ جَدّ و جُدّ: بزرگی، عظمت، بی‌نیازی، توانگری، نیکبختی، حظّ، بهره، نصیب، رزق، روزی[2].

مَجدود: خوشبخت، کامروا، محظوظ، بهره‌مند، نیکبخت.

۴ـ جِدَّت، جِدَّه: نوشدن، نوی، تازگی، توانگری.

جَدید: نو، تازه، اصطلاحی است درعروض.

جَدیداً: به‌تازگی.

جَدیدان (ت جدید): شب و روز.

تَجدید: نو کردن، از نوساختن، از سرگرفتن، نوسازی، از سرگیری.

مُجَدِّد: نوکننده، تازه کننده، (اصطلاحاً) در هر صد سال فردی ظهور کند که آئین اسلام را تازه گرداند، او را مجدِّد نامند. **مُجَدِّدین** (ج).

مُجَدَّد: نوشده، تازه شده، نوپدید آمده، نو، تازه.

مُجَدَّداً: از نو، از سر نو.

تَجَدُّد: نوشدن، تازه شدن، نوی، تازگی. **تَجَدُّدات** (ج).

مُتَجَدِّد: نوگردنده، نوگرا، آنکه تابع آداب و رسوم جدید است. **مُتَجَدِّدین** (ج).

مُتَجَدِّدَه (م متجدّد). **مُتَجَدِّدات** (ج متجدّد).

اِستِجداد: نو گرفتن، به نو گرفتن.

مُستَجِدّ: نوکننده، نو گرداننده، تازه کننده. **مُستَجِدَّه** (م مستجدّ).

مُستَجَدّ: نوشده، نوگردیده، تازه، نو. **مُستَجَدَّه** (م مستجد).

۵ـ جَدَد: راه راست، زمین هموار، هامون.

جادَّه: راه، راه بزرگ، طریق، شارع، راه خاکی.

ج د ر: ۱ـ جِدار: دیوار، دیواره. **جُدُر و جُدر** (ج).

جَدیر و مَجدور: لایق، شایسته، سزاوار، درخور،

۱ ــ سویق یا پست (به کسر پ): آرد ــ گندم یا جو یا نخودچی و غیره ــ است که بو دهند و با قند کوبیده یا شکر مخلوط کنند. قاووت.

۲ ــ ر.ک. به جدّ با معنی دیگر در همین ریشه.

زیبا.
۳ ــ مُجَدَّر (از تجدیر): آنکه دچار آبله شده باشد، آبله‌رو، آبله رخسار، دارای نقش و شکل آبله.
ج د ع، جَدع: بازداشتن، به زندان انداختن، بریدن ــ بینی، دست، پا، گوش، لب ــ، اصطلاحی است در عروض.
مَجدوع: بینی بریده، اصطلاحی است در عروض.
ج د ف، مِجداف (مِجذاف): پاروی قایقرانی، پارو، بال مرغ.
ج د ل: ۱ ــ جَدَل: پیکار کردن، جنگیدن، پیکار، جنگ، ستیز، اصطلاحی است در منطق.
جَدَلیّ (منسوب به جدل): آنکه به جنگ و ستیز پردازد، آنکه اهل بحث و گفتگو و مناظره باشد، جنگی.
جِدال و مُجادَلَت، مُجادَلَه: خصومت کردن با کسی، ستیزیدن، مباحثه در مسأله ای ــ به طوری که هریک از طرفین بخواهد عقیده خویش را تحمیل کند ــ، ستیزه، خصومت، بحث، گفتگو، (مجادله) نام یکی از سوره‌های قرآن ــ کریم ــ است. **مُجادَلات** (ج مجادله).
مُجادِل: ستیزنده، خصومت کننده، جر و بحث کننده. **مُجادِلین** (ج).
تَجادُل: باهم ستیزیدن، درهم افتادن، بایکدیگر به خصومت برخاستن، ستیزه، جنگ، دشمنی. **تَجادُلات** (ج).
مُتَجادِل: باهم خصومت کننده، ستیزنده با یکدیگر، دشمنی کننده.
۲ ــ جَدوَل: نهر کوچک، جوی باریک، جوی آب، جوی، خطوطی که گرداگرد صفحهٔ کتاب می‌کشند، خطوط متوازی و متقاطع که مربع یا مربع مستطیل بر روی کاغذ رسم کنند، باریکه‌ای که در طرفین جوی آب بسازند، باریکه‌ای که در باغ و باغچه و خیابان قسمتی از قسمت دیگر را جدا کند، افزاری که با آن خطوط را رسم کنند، مربع یا مربع مستطیلهائی که به وسیلهٔ خطهای مستقیم و موازی به صورت صفحهٔ شطرنج درآید. **جَداوِل** (ج).
ج د و، مُجتَدي (از اجتداء): خواهندهٔ عطیه و بخشش.
ج د ی، جَدْی و جُدَّی: یکی از بروج، ستاره‌ای است نزدیک قطب شمال که آن را ستاره قطبی نیز می‌گویند، بزغاله. توضیح: بعضی جدی ــ به ضمّ و فتح ثانی ــ را مصغر جَدْی دانسته اند.
ج ذ ب، جَذب: به‌سوی خود کشیدن، غلبه کردن در منازعت و کشش، کشیدن، چسبیدن، کشش.
جاذِب: به سوی خود کشنده، جذب کُننده، گیرنده، گیرا. **جَواذِب** (ج).
جاذِبَه (م جاذب): نیرویی که در حیوان و نبات غذا را جذب می‌کند، نیروئی که همهٔ اجسام را به مرکز زمین می‌کشد، محبت، علاقه، کشش.
مَجذوب: کشیده شده، جذب شده، بیخود گشته، شوریده، شیدا، شیفته.
جَذبَه: کشش. **جَذَبَه** (در فارسی): نفوذ و تسلط روحی شخصی بر دیگری. **جَذَبات** (ج).
جَذوب و جَذّاب: بسار جذب کننده، بسیار محکم جذب کننده، سخت کشنده، گیرا، دلکش، دلربا، آنکه و آنچه که بسیار جلب توجه کند. **جَذّابَه** (م جذاب).
مُجاذَبَت، مُجاذَبَه: یکدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش کردن، یکدیگر را جذب کردن.
اِجتِذاب: جذب کردن، به خود کشیدن، کشیدن.
تَجاذُب: از دو سو کشیدن، از دو جهت کشش داشتن. **تَجاذُبات** (ج).
مُتَجاذِب: جذب کنندهٔ یکدیگر.

اِنجِذاب: کشیده شدن، کشش‌پذیر بودن، کشش‌پذیری. **اِنجذابات** (ج).

ج ذ ر، جَذر: اصل و پایه، ریشه، پول ناخالص، شتر مادهٔ چهار ساله، اصطلاحی است در ریاضی. **جُذور** (ج).

مَجذور (در اصطلاح ریاضی): حاصلضرب عددی که در خودش ضرب شود، عددی که در خودش ضرب شود، حاصلضرب را مجذور گویند، (۵ جذر ۲۵ است و ۲۵ مجذور ۵).

تَجذیر: از بیخ کندن، از بیخ بریدن، بریدن، (در ریاضی) ضرب کردن عددی را در خودش، ریشه گیری عدد در صورتی که توان آن معلوم باشد. **تَجذیرات** (ج).

ج ذ ع، جِذع: تنه درخت، تیر سقف، ستون. **جُذوع** (ج).

ج ذ م، جُذام: نوعی بیماری عفونی و مزمن است که بسیار کند پیش می رود و با زخمهائی انسان را از بین می برد و سرایتش مستقیم است، آکله، خوره.

مَجذوم: آنکه به مرض جذام مبتلا باشد، **مَجذومین** (ج).

ج ذ و، جَذوَه[1]**:** پارهٔ آتش، آتش، اخگر.

ج ر ء، جُرأت: دلیری نمودن، پردلی کردن، دلیری، پردلی، گستاخی، جسارت، تهور.

جَري (مخفف جرئ): گستاخ، بی باک، شجاع، متهور.

تَجَرّي: دلیری کردن، گستاخی کردن، گستاخی، دلیری. **تَجَرّیات** (ج).

مُجتَري (از اجتراء): گستاخ، دلیر، باجرأت.

اِجتِرا، اِجتِراء: دلیری کردن، دلیر شدن، دلیری.

ج ر ب: ۱ـ جَرَب: نوعی بیماری است، نوعی بیماری پوستی است، بیماری بدی است که انسان و دامها و سایر حیوانات دچار می شوند، گری.

۲ـ جَرباء: آسمان، قسمتی از آسمان که ستارگان و ماه و خورشید در آن می چرخند، قسمتی از آسمان که ستارگان در آن پیداست.

۳ـ تَجرِبَت، تَجرِبَه: آزمودن، آزمائیدن، آزمایش کردن، آزمایش، آزمون. **تَجارِب** (ج).

تَجرِبيّ (منسوب به تجربه)، آزمایش، اصطلاحی است در فلسفه، رشته ای در دبیرستان شامل علوم طبیعی و فیزیک و شیمی. **تجربیه** (م تجربی). **تَجرِبیّات** (ج تجربیه).

مُجَرِّب: آزمایش‌کننده، تجربه کننده. **مُجَرِّبین** (ج).

مُجَرَّب: آزموده شده، تجربه شده، **مُجَرَّبین** (ج). **مُجَرَّبَه** (م مجرّب). **مُجَرَّبات** (ج مجرّبه).

۴ـ جِراب: کیسه، انبان، مطلق ظرف.

ج ر ث، جُرثوم: خاک اطراف ریشه درخت، اصل و ریشه هرچیز، تخمه، **جُرثومَه** (واحد جرثوم). **جَراثیم** (ج).

ج ر ح: ۱ـ جَرح: زخم زدن، بریدن، شکافتن، اصلاح کردن، زخم، شکاف، **اصلاح**[2]. **جُرح** (ج).

جُروح: زخم، خستگی.

جِراحَت: زخم، ریش، زخم ناسور.

جَریحَت و جَریحَه (ممال جراحت)، خستگی، زخم، **جِراح و جِراحات** (ج).

جارِحَه (م جارح): زخم کننده.

مَجروح: زخمی شده، جراحت برداشته، زخمی، خسته. **مَجروحین** (ج).

۱ـ به ضمّ و کسر اوّل هم صحیح است.

۲ـ ر.ك. به جرح با معنی دیگر در همین ریشه.

جَریح: زخمی، مجروح.

جَرّاح: آنکه برای مداوای بعضی امراض، اعضای بدن را بشکافد و یا ببرد، آنکه زخمها را معالجه کند.

۲ـ جَرح: رد کردن شهادت، رد کردن شهود، عیب گرفتن بر گواهان، بازداشتن، وازدن[۱].

مُجَرَّح (از تجریح): شهادت رد شده، قسمی نقش بریده بر کنار پارچه.

۳ـ جارِحَه: اندام آدمی، دست و اعضای دیگر، جانور و مرغ شکاری. **جَوارِح** (ج).

ج ر د: ۱ـ جَرد: برهنه ساختن ـ از لباس ـ، برهنه شدن، تنها شدن، خالی شدن.

جَرید: تنها رونده، تنهارو، تنها، منفرد.

جَریدَه: جماعتی از سواران، شاخهٔ بی برگ، منفرد، تنها، شاخه سبز و باریکی که شیعیان زیر بغل میت ـ هنگام دفن ـ گذارند، نامه، دفتر، نوشته، روزنامه. **جَرائِد، جَرایِد** (ج).

جَریدَتین (ت جریده): دو چوبی که زیر بغل میت گذارند.

تَجرید: تنهائی گزیدن، برهنه کردن، پیراستن، عاری شدن از قیود مادی، تنهائی، پیرایش، اصطلاحی است در علم معانی، اصطلاحی است در علم بدیع، اصطلاحی است در روانشناسی. **تَجریدات** (ج).

مُجَرَّد: تنها شده، تنها، برهنه، عریان، بی همسر، دور از علائق مادی، (در اصطلاح فلسفه) امری که روحانی محض باشد و مخلوط با ماده نباشد، (در اصطلاح تصوّف) کسی که قطع علائق از تعلّقات دنیوی کرده وجود خود را از رذایل اخلاقی پاک و منزّه کرده باشد. **مُجَرَّدَه** (م مجرّد).

مُجَرَّدات (ج مجرّده): (در اصطلاح فلسفه) عقول و نفوس.

تَجَرُّد: تنها بودن، بی همسر بودن، پیراسته بودن، برهنه بودن، گوشه گیری، تنهائی، پیراستگی. **تَجَرُّدات** (ج).

مُتَجَرِّد: برهنه گردنده، منفرد شونده، منفرد، تنها، برهنه، عاری.

۲ـ جَراد: ملخ، **جَرادَه** (واحد جراد): یک ملخ.

ج ر ر، ۱ـ جَرّ: کشیدن، فروکشیدن، جلب کردن، کشمکش، نزاع، (در اصطلاح نحوعربی) اِعراب زیر، حرکت پائین آخر کلمه (که مخصوص اسم است).

جارّ: (در اصطلاح نحوعربی) عاملی که کلمه بعد از خود را «جر» دهد، اِعراب زیردهنده ـ به کلمه ـ. **جارَّه** (م جارّ).

مَجرور: (در اصلاح نحوعربی) کلمه ای که بعد از عامل «جرّ» قرار گیرد، کلمه ای که اِعراب جرّ داشته باشد، کلمه‌ای که حرف آخرش حرکت زیر داشته باشد، جرّ داده شده. **مَجرورَه** (م مجرور).

مَجرورات (ج مجروره).

جَرّار: بسیار کشنده، به سوی خود کشنده، جمعیت زیاد، انبوه، بسیار.

جَرّارَه (م جرار): نوعی عقرب که زهر مهلکی دارد.

جَرور: سرکش ـ اسب و مانند آن ـ، فراکشنده، کشنده.

جَریر: ریسمانی که بدان حیوان را کشند، مهار، افسار، (مجازاً) روان، جاری، تندزبان، گویا.

مَجَرَّه: خط سفیدی که به شب در آسمان دیده شود، راه کهکشان، کهکشان، راه مکه.

۱ـ ر.ك. به جرح با معنی دیگر در همین ریشه.

اِنجِرار: کشیده شدن.
مُنجَر: کشیده شونده، کشیده شده، منتهی شونده، کشیده.
۲ـ جَریرَه: گناه، جرم، اصطلاحی است در فقه، اسم خاص (دختر). جَرائِر، جَرایِر(ج).
ج ر س، جَرَس: زنگ، ناقوس، آواز، آواز پنهانی، صدای دو چیزی که به هم خورد.
ج ر ش، جَریش: بلغور، گندم خرد شده و آرد نشده.
ج ر ع، جُرعه: یک بار نوشیدن، آن مقدار نوشیدنی که یکباره نوشند، (مجازاً) شیشه و پیاله و صراحی.
تَجریع: نوشانیدن، آشامانیدن، چشانیدن. تَجریعات (ج).
تَجَرُّع: جرعه جرعه نوشیدن، اندک اندک نوشیدن، فرو خوردن خشم و غضب، جرعه جرعه. تَجَرُّعات (ج).
مُتَجَرِّع: جرعه جرعه نوشنده، فرو برندهٔ خشم، مُتَجَرِّعین (ج).
ج ر ف، جارِف: زمین کن، سیل، طاعون، وبا.
مِجرَف و مِجرَفَه: وسیله‌ای که با آن زمین را کَنند، بیل.
ج ر م، ۱ـ جِرم: جسم ـ حیوان و جز آن ـ، مقدار ماده‌ای که در جسم وجود دارد، هریک از ستارگان، ته‌نشین ـ روغن و جز آن ـ، دُرد، تن، جثّه، ماده، اَجرام (ج).
جَریم: بزرگ جسم، کلان جثه، ستبر، جسیم.[1]
۲ـ جُرم: گناه، خطا، عصیان، تعدی، ناشایست. اَجرام و جُروم (ج).
جَریم: گناهکار، عاصی.[2]
جَریمَت، جَریمَه: گناه، جرم، خطا، مجازات نقدی که از خطاکار گرفته شود، (در فارسی) تاوان. جَرائِم، جَرایِم (ج).
مُجرِم (از اِجرام): گناه کار، خطاکار، کسی که جرمی مرتکب شده. مُجرِمین (ج). مُجرِمَه (م مجرم).
ج ر ی، ۱ـ جَرَیان: روان شدن ـ مالیات ـ، وقوع یافتن ـ امری ـ، گردش ـ پول ـ، دست به دست شدن ـ پول ـ، رایج بودن، رواجی، روانی.
جَریٰ: آنچه ـ از پول و غیره ـ که بدان معاش گذرانند، نفقه، خرجی. جَرا (رسم الخط فارسی جَریٰ).
جاری: روان، رونده، رایج، گذران، سخن روشن و روان و بدون تکلف، سال یا ماه یا هفته که در آن هستیم.[2] جار (مخفف جاری).
جارِیَه (م جاری): روان، رایج، آفتاب، زن جوان، کنیزک. جارِیات و جَواري (ج جاریه).
مَجریٰ: راه‌آب، راه جریان ـ آب و جز آن ـ، محل عبور، ممر، راه، اصطلاحی است درعروض، مَجرا (رسم الخط فارسی مَجریٰ). مَجاری(ج).
اِجرا، اِجراء: روان کردن، راندن، عمل کردن حکمی، به جریان انداختن، به کار بستن، نمایش دادن، بازی کردن در نمایش، مستمری، وظیفه، خرجی، روزانه. اِجري (ممال اِجرا). جِری (مخفف اِجریٰ).
مُجري: اجرا کننده، به جریان اندازنده، روان کننده، عمل کننده ـ طبق حکم قطعی ـ، به مرحله اجرا درآورنده.
مُجرِیَه (م مجری): یکی از قوای سه گانه مملکت که وظیفه اجرای قوانین و مقررات و مصوبات را

۱ ـ ر.ك . به «جریم» با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ـ (در اصفهان) زنان دو برادر نسبت به هم «جاری» هستند، یاد نیز می‌گویند، ر.ك . به جار با معنی همسایه.

دارد.

مُجریٰ: جاری کرده شده، روان کرده، اجرا شده، انجام گردیده، انجام یافته ـ به اعتبار احترام به حکم و دستور ـ.

مُجارات، مُجاراة: با یکدیگر رفتن، باهم برابر رفتن، هم‌ردیف بودن. **مُجارا** (مخفف مجارات).

۲ ـ أجرَء: دلیرتر، شجاعتر، دلاورتر.

اِجتِراء، اِجتِرا: دلیری کردن، دلیر شدن، دلاوری، جسارت.

ج زء، جُزء (جُزْو): بخشی از چیزی، پاره‌ای از چیزی، یک قسمت از چند قسمت، پاره، بخش، قطعه، ریزه، ذره، آنچه از او و غیر او «کلّ» تشکیل شود، یک قسمت از سی قسمت قرآن ـ کریم ـ. **أجزا، أجزاء** (ج).

جُزئیّ (منسوب به جزء). **جُزئیّه** (م جزئی).

جُزئیّات (ج جزئیه).

جُزوَه (واحد جزو)، یک قسمت از کتاب، توضیح: جزو همان جزء است که همزه به واو بدل شده. **جُزَوات** (ج).

مَجزوء: قسمت شده، جزء جزء شده، اصطلاحی است در عروض.

تَجزِیَه: جدا کردن، قسمت کردن، جزء جزء کردن (در اصطلاح دستور) تحلیل کلمات عبارت و یا جمله طبق قواعد صرف بدون رعایت رابطهٔ آنها در جمله، (در اصطلاح شیمی) تبدیل جسمی به چند جسم ساده‌تر.

مُجَزّا: تجزیه شده، جدا شده، از هم جدا شده، جزء جزء گردیده.

تَجَزّي: قسمت شدن، جدا شدن، جزو جزو شدن. **تَجَزّیات:** (ج).

مُتَجَزّي: تجزیه شونده، تقسیم شونده، جدا شونده، جدا. **مُتَجَزّیَه** (م متجزّی). **مُتَجَزّیات** (ج متجزّیه).

ج ز ر، جَزر: پائین رفتن آب دریا، فرونشستن آب دریا.

جَزیرَه: قطعه زمینی که در اثر فرونشستن آب دریا در وسط آب ظاهر گردد، قطعه زمینی که آب آن را احاطه کرده باشد، قسمتی از خشکی در محاصرهٔ آب، آبخوست، اسماعیلیان روی زمین را از جهت نشر و دعوت به دوازده قسمت کرده هر قسمت را جزیره می نامیدند، و مبلّغ هر قسمت را حجت می‌گفتند، مثلاً ناصرخسرو حجت جزیره خراسان بوده است. **جَزائِر، جَزایِر**(ج).

ج ز ع، ۱ ـ جَزَع و جُزوع: بی صبری کردن، ناشکیبائی کردن، زاری کردن، گریه همراه با بی تابی کردن، بی تابی و گریه و زاری، ناشکیبائی.

جَزوع: جزع کننده، زاری کننده، ناشکیبا.

۲ ـ جَزع: نوعی سنگ زینتی است دارای خالهای رنگی، مهرهٔ یمانی، مهرهٔ سلیمانی، مهرهٔ سیاه و سفید.

ج ز ل، جَزل: استوار، محکم، بزرگ، عظیم، سخن فصیح، (مجازاً) بسیار از هر چیز.

جَزالَت: استوار بودن، محکم بودن، عظیم و بزرگ بودن، فصاحت، استواری، عظمت.

جَزیل: استوار، محکم، فراوان، بسیار، عظیم. **جَزیلَه** (م جزیل).

ج ز م، جَزم: استوار کردن، محکم کردن، یقین کردن، قصد بر اجرای کاری کردن، عزم کردن، قطع کردن، یقین، استواری، استوار، محکم، (در اصطلاح صرف و نحو عربی) حذف یا بی حرکت کردن حرفی از کلمه ـ طبق قواعدی معین ـ، نشانه‌ای که روی حرف ساکن گذارند.

جازِم: بُرنده، قاطع، بی‌گمان، محکم کننده، قطع

کننده، استوار، محکم، (در اصطلاح نحو عربی) جزم دهنده، عاملی که حرکت آخر فعل را حذف کند، توضیح: جزم به حذف حرکت و یا حذف حرفی انجام گیرد.

جازِمَه (م جازم): (در اصطلاح نحو عربی) حروفی که عامل جزم فعل هستند.

مَجزوم: مقطوع، بریده شده، یقین شده، (در اصطلاح نحو عربی) کلمه ای که عامل جزم بر آن وارد شده، کلمه ای که حرف آخرش ساکن باشد. **مَجزومَه** (م مجزوم). **مَجزومات** (ج مجزومه).

ج ز ی، جَزا، جَزاء: مکافات دادن، سزای عمل کسی را دادن، سزا، پاداش، کیفر.

مُجازات: پاداش نیکی یا بدی کسی را دادن، سزای بدی را دادن، تنبیه کردن، کیفر، سزا.

مُجازي: جزادهنده، سزای نیکی و یا بدی را دهنده.

ج س د، جَسَد: جسم، تن، کالبد، جسم شخص، مرده، **اَجساد** (ج).

تَجَسُّد: تنومند گردیدن، تناور شدن، تنومندی، تناوری. **تَجَسُّدات** (ج).

مُتَجَسِّد: تنومند، تناور. **مُتَجَسِّدین** (ج).
مُتَجَسِّدَه (م متجسّد). **مُتَجَسِّدات** (ج متجسّده).

ج س ر، ۱ ـ جِسر: پل، پل متحرکی که وسیلهٔ زنجیر و چوب و آهن روی رودخانه زنند. **جُسور** (ج).

۲ ـ جَسارَت: تهور کردن، دلیری کردن، دلیر شدن، گستاخی و تجاوز از حد خود، بی پروائی، بی شرمی، شوخی.

جاسِر و جَسور: بی باک، گستاخ، دلیر، بی شرم.

تَجاسُر: گستاخی کردن، دلیری کردن، گستاخی، دلیری، خیرگی. **تَجاسُرات** (ج).

مُتَجاسِر: گستاخ، بی پروا، دلیر. **مُتَجاسِرین** (ج).

ج س س، ۱ ـ جاسوس: جستجو کننده خبر ـ به بدی ـ، سخن چین، خبرجوی، آنکه خبری مخفیانه از کسی یا کشوری به بیگانه دهد، آنکه مأموریت پیدا کند مخفیانه از جائی و یا چیزی خبری کسب نموده گزارش کند. **جَواسیس** (ج).

تَجَسُّس: جستجو کردن، خبر جستن، در پی خبر و اطلاع بودن، پژوهیدن، پژوهش، جستجو. **تَجَسُّسات** (ج).

مُتَجَسِّس: تجسّس کننده، جستجوگر، جاسوس. **مُتَجَسِّسین** (ج).

۲ ـ مَجَسّ و مَجَسَّه: جای لمس کردن، جای دست مالیدن، جای انگشت نهادن، محل نبض.

ج س م، جَسامَت: تناور گردیدن، تنومند شدن، تنومندی، تناوری.

جِسم: تن، بدن، تنه، هرچیز که دارای ماده باشد و فضائی را اشغال کند، هرچیز که دارای طول و عرض و عمق یا ارتفاع باشد و بتوان آن را با حواس پنجگانه حس کرد. **اَجسام و جُسوم** (ج).

جِسمانی (منسوب به جسم): مقابل روحانی، توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

جَسیم: تنومند، تناور، ستبر، بزرگ، عظیم. **جَسیمَه** (م جسیم).

تَجسیم: به جسم نسبت دادن ـ چیزی را ـ، قائل به جسم بودن ـ برای چیزی ـ، آنچه را که جسم نیست دارای جسم انگاشتن.

مُجَسِّم: به صورت جسم درآورنده، به جسم نسبت دهنده.

مُجَسِّمه (م مجسم): فرقه ای که قائل به جسم بودن خدا هستند.

مُجَسَّم: به صورت جسم درآمده، دارای جسم شده، تصور شده، به نظر آمده، آشکار شده.

مُجَسَّمَه (م جسم): جسمی که از گل و سنگ و

گچ و غیر از اینها ساخته شده، جسمی شبیه به موجود زنده، پیکره، (مجازاً) آدم ساکت و بی حرکت. **مُجَسَّمات** (ج مجسّمه).

ج ش م، **تَجَشُّم**: رنج بردن، رنج کشیدن، به رنج افتادن، رنجه شدن، رنجبری، تکلّف. **تَجَشُّمات** (ج).

مُتَجَشِّم: رنج برنده، آنکه خود را به تکلّف اندازد. **مُتَجَشِّمین** (ج).

ج ص ص، **تَجصیص**: گچ اندود کردن، به گچ اندودن، گچ گرفتن، گچ کاری.

مُجَصِّص: گچ کار، گچ گیرنده.

مُجَصَّص: گچ کاری شده، گچ گرفته شده، گچ اندود.

ج ع ب، **جَعبَه**: تیردان، صندوقچه، قوطی. **جِعاب** (ج).

ج ع د، **جَعد**: پیچ و پیچش ـ گیسو ـ، (در فارسی) به معنی مو و گیسوی پیچیده نیز به کار رفته، اصطلاحی است در موسیقی.

مُجَعَّد (از تجعید): پیچیده، موی پیچیده، موی فردار، فری. **مُجَعَّدَه** (م مجعّد).

ج ع ش، **جَعشوش**: مرد دراز، مرد کوتاه، (از اضداد است)، زشتروی، پست و فرومایه. **جَعاشیش** (ج).

ج ع ف، **جَعفَر**: جوی بزرگ، جوی کوچک، جوی کلان و فراخ، (از اضداد است)، جوی پرآب، شتر مادهٔ پرشیر، نام امام ششم شیعیان، رئیس مذهب جعفری، اسم خاص (پسر). **جَعافیر** (ج).

جَعفَرِيّ (منسوب به جعفر): (مذهب جعفری) منسوب به حضرت جعفر بن محمّد الصادق(ع)، رئیس مذهب جعفری.

ج ع ل، ۱ـ **جَعل**: ساختن، آفریدن، خلق کردن، قرار دادن، وضع کردن، تقلب ـ در اسناد و مدارک ـ کردن.

جاعِل: سازنده، خلق کننده، گرداننده، تقلب کننده، جعل کننده.

مَجعول: ساخته شده، قرار داده شده، جعل شده، ساختگی، دروغین. **مَجعولَه** (م مجعول). **مَجعولات** (ج مجعوله).

جَعّال: دروغ ساز، دروغ پرداز، متقلّب، حیله گر. **جَعّالین** (ج).

۲ـ **جُعل**: اجرت کارگر، مزد کار، حق العمل.

جِعال: اجرت کار، حق العمل، اضافه پولی که در هنگام جنگ به سپاهیان می دهند.

جِعالَه: اجرت، مزد، حق العمل، پاداش، مژدگانی. **جِعالات** (ج).

۳ـ **جُعَل**: حشره‌ای است از سوسک خانگی کمی بزرگتر است و در کویرها و صحراهای گرمسیری زندگی می‌کند، این حشره علاقهٔ زیادی به سرگین شتر و گوسفند و مانند اینها دارد، آنرا سرگین غلطان نیز گویند.

ج ف ء: **جُفا، جُفاء**: خاشاک رود آورده، خاشاک بر لب آب، سیل آورده، رود آورده، کفک آب، باطل، ناخالص.

ج ف ر، **جَفر**: علم حروف، علمی که توسط آن امور نهائی را باز گویند، دانشی که از آینده خبر دهد.

ج ف و، ۱ـ **جَفا، جَفاء**: ستم کردن، جور کردن، بی وفائی کردن، آزردن، بی مهری، بی وفائی، ستم.

جافي: جفا کننده، جفاکار، ستمگر، بی وفا.

۲ـ **تَجافي**: دوری کردن، به یک سو شدن، دوری.

مُتَجافي: بی ثبات و ناپایدار، غافل و بی پروا.

ج ل ب، ۱ـ **جَلب**: کشیدن، ربودن، بردن، کشاندن.

جُلَدا، جُلَداء (ج).

تَجَلُّد: چابکی نمودن، چالاکی کردن، زرنگی کردن، چابکی، دلیری. **تَجَلُّدات** (ج).

مُتَجَلِّد: وانمود کننده به چابکی، تظاهر به زرنگی. **مُتَجَلِّدین** (ج).

۲ ـ **جَلید:** یخ، شبنم، تگرگ، ژاله.[۲]

جَلیدیّه: طبقه‌ای است از طبقات چشم، عدسی محدب الطرفین شفاف و بی رنگ که میان عنبیه و زجاجیه است، عدسی چشم که جای آن درعقب مردمک است.

۳ ـ **جِلد:** پوست ـ انسان یا حیوان ـ، روکش کتاب، (توسعاً) واحد شمارش کتاب. **جُلود** (ج).

تَجلید: جلد کردن ـ کتاب و امثال آن را ـ. **تَجلیدات** (ج).

مُجَلِّد: جلد کننده، صحّاف.

مُجَلَّد: جلد شده ـ کتاب و رساله ـ، یک جلد ـ کتاب یا رساله ـ. **مُجَلَّدَه** (واحِد مجلّد). (مؤنث مجلّد). **مُجَلَّدات** (ج مجلّده).

۴ ـ **جَلّاد:** شمشیرزن، مأمور کشتن محکومان، آنکه حدود را اجراء می‌کند، میرغضب.

تَجالُد: جنگ کردن، با شمشیر یکدیگر را مضروب ساختن.

جِلاد: شمشیر زدن، درشتی کردن، درشتی و توانائی.

ج ل س، جُلوس: نشستن، نشست.

جالِس: نشیننده، نشسته. **جُلّاس** (ج).

جِلسه: هیأت نشیننده، نوعی از نشست.

جَلسَه: یک نشست، یکبار نشستن، نشستن، مجمع، انجمن، اجتماع جمعی برای مذاکره

جالِب: جلب کننده، جاذب، کشنده، مورد توجه.

جَلّاب: جلب کننده، به سوئی کشنده.

مَجلَبَه: وسیله کشیدن، وسیله جلب، چیزی که بدان کسی یا چیزی را کشند.

مُتَجَلِّب (از تجلّب): جلب کننده، کشاننده.

اِجتِلاب: کشیدن، از جائی به جائی کشیدن و بردن.

مُجتَلِب: جلب کننده، کشنده. **مُجتَلِبَه** (م مجتلب).

مُجتَلَب: جلب شده، بیرون کشیده شده، استخراج شده.

اِستِجلاب: کشیدن، به سوی خود کشیدن، جلب کردن، کشاندن.

مُستَجلِب: جلب کننده، کشنده، کشاننده.

۲ ـ **جَلَب:** نابکار، فاحشه، حقه‌باز، حیله‌گر، مکار، نامستور، هرچیز بدل و غیراصلی.[۱]

۳ ـ **جِلباب:** جامهٔ فراخ، پیراهن گشاد، چادر زنان. **جَلابیب** (ج).

٤ ـ **جَلَب:** شور و غوغا، سر و صدا، فریاد.[۱]

ج ل ج، ۱ ـ جُلجُل: زنگ کوچک، زنگ، آواز، آوازخوش. **جَلاجِل** (ج).

۲ ـ **جُلاجِل:** کودک، پسربچه، غلام، سبک روح، شادمان.

ج ل د، ۱ ـ جَلادَت: نیرومند بودن، چابک بودن، زرنگ بودن، چابکی، زرنگی، شجاعت، پهلوانی.

جَلد: چابک، چالاک، زرنگ، چابک‌سوار، پهلوان، تند و تیز ـ به کار ـ.

جَلید: چابک، چالاک، نیرومند.[۲] **جلاد**[۳] و

۱ ـ ر.ك . به جَلَب با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ـ ر.ك . به جلاد با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـ ر.ك . به جلید با معنی دیگر در همین ریشه.

پیرامون امری. **جَلَسات** (ج).

جَلیس: همنشین، مصاحب. **جُلَسا، جُلَساء** و **جُلّاس** (ج).

مَجلِس: جای نشستن، جای گرد آمدن گروهی برای امری، محل قانونگذاری، محل وعظ و درس، کرسی، صندلی، گروه نشستگان ــ به اعتبار حال و محل ــ، محضر، خدمت، بار و دفعه، اصطلاحی است در فقه و حقوق. **مَجالِس** (ج).

مَجلِسَین (ت مجلس): دو مجلس، دو مرکز قانونگذاری. توضیح: در بعضی کشورها قوانین باید از تصویب دو مجلس بگذرد و در ایران نیز قبل از انقلاب اسلامی دو مجلس شورا و سنا وجود داشت که اکنون قوانین از تصویب مجلس شورای اسلامی می‌گذرد و باید به تأیید شورای نگهبان برسد.

اِجلاس: نشستن، نشانیدن، انجمن، نشستی که برای امری مخصوص باشد. **اِجلاسیّ** (منسوب به اجلاس). **اِجلاسیَّه** (م اجلاسی).

مُجالَسَت، مُجالَسَه: باهم نشستن، همنشینی کردن، همنشینی.

مُجالِس: همنشین.

ج ل ف، جِلافَت: میان تهی بودن، بیمغزی، حماقت، سبکسری، سبک مایگی، توضیح: این لغت اصلاً در عربی به معنی ستمگر بودن و جفاکاری است.

جِلف: سفیه، خودسر، سبک سر، بی باک، فرومایه. **اَجلاف** و **جُلوف** (ج).

جَلیف: احمق، ابله، گول، ستمکار.

ج ل ق، جَلق: ارضای غریزهٔ جنسی به وسایل غیر طبیعی، استمنا کردن.

جَلّاق: جلق زننده، استمنا کننده.

ج ل ل، ۱ ــ جُلّ: پوشش ستوران، پارچه‌ای که زیر پالان اندازند، پالان، پارچه و یا فرش کهنه.

جُلَیل (مصغر جل)، پرده و چادر و کجاوه‌پوش.

۲ ــ جَلال و **جَلالَت:** بزرگ شدن، بزرگواری، بزرگی، عظمت، شکوه.

جَلیل: بزرگ، عظیم، بزرگوار، باشکوه، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر). **اَجِلّاء** و **اَجِلَّه** (ج).

اَجَلّ: جلیل‌تر، بزرگوارتر، عظیم‌تر، بالا تر.

اِجلال: بزرگ داشتن، بزرگ‌قدر گردانیدن، بزرگ شمردن، عظیم و توانا گردانیدن، بزرگداشت.

تَجلیل: بزرگ داشتن، بزرگداشت، **توضیح:** تجلیل به معنی اجلال از تصرّفات فارسی زبانان است. **تَجلیلات** (ج).

مُجَلَّل: بزرگداشته شده، با جلال، باشکوه، محترم، شکوهمند.

مُجَلَّلَه (م مجلّل): بانو، خانم، محترمه.

۳ ــ مَجَلَّه: (اصلاً) کتاب حکمت و ادب و یا جزوه‌ای از کتاب، (در فارسی) نشریه‌ای که به طور مرتب در مسأله‌ای خاص یا عام ــ در فواصل معین ــ منتشر می شود. **مَجَلّات** (ج).

ج ل و، ۱ ــ جَلا، جَلاء: آواره شدن، بیرون رفتن، ــ از وطن ــ بیرون رفتن، دور کردن، دور رفتن، آوارگی.[1]

۲ ــ جَلاء: سرمه چشم، نوعی سرمه.

ج ل ی، جَلوَت، جَلوَه و **جَلا، جَلاء:** روشن کردن، صیقل دادن، آشکار کردن، ظاهر ساختن، نمود کردن، روشن شدن، خود را نشان دادن، آراستن، روشنی، صیقل، پیدائی، نمود، پیدا، آشکار[1]. **جَلَوات** (ج جلوت).

۱ ــ ر.ک. به جلاء با معانی دیگر در همین ریشه.

جالی: پاک کننده، روشن کننده، روشن، واضح.
جَلیّ: آشکار، روشن، صیقلی، خوش، بلند و درشت، ـ مقابل خفی ـ. **جَلیّه** (م جلیّ).
اَجلیٰ: روشن‌تر، آشکارتر، خوشتر.
مَجلیٰ: محل جلوه، محلّ نمایش، قسمت جلو سر، پیشانی.
تَجلیِه: روشن کردن، پیدا کردن، روشنی بخشیدن، زدودن، تهذیب ظاهر.
مُجَلّی: جلا دهنده، آشکار کننده، روشنی بخش.
مُجَلّیٰ: جلا داده شده، آشکار شده، روشنی بخشیده شده.
تَجَلّی: پدیدار شدن، نمودار شدن، پیدایش، روشنی، تابندگی، نمود، جلوه، (در اصطلاح تصوّف) تأثیر انوار حق بر دل شایستگان.
تَجَلاّ: همان **تجلّي** است که فارسی زبانان برخلاف قاعده ساخته‌اند مانند **تمنّي و تماشي و تقلّي** که تمنّا و تماشا و تقلاّ گویند. **تَجَلّیات** (ج).
مُتَجَلّي: ظاهر شونده، آشکار گردنده، روشن شونده، ظاهر، آشکار، روشن، پیدا. **مُتَجَلّیَه** (م متجلّي). **مُتَجَلّیات** (ج متجلیه).
اِنجِلا، اِنجِلاء: روشن شدن، پیدا شدن، آشکار گشتن.
مُنجَلي: روشن شونده، جلوه گر، پیدا، روشن.
ج م د، جُمود: افسردن، یخ بستن ـ آب ـ، افسردگی، خشکی (اخلاقاً).
جامِد: یخ بسته، بسته، افسرده، آنچه نمو و حیات ندارد ـ مثل سنگ ـ. **جَوامِد** (ج). **جامِدَه** (م جامد).

جَماد: موجود بی‌جان و بی‌حرکت، هرچیز بی‌جان و بی‌حرکت. **جَمادات** (ج).
جُمودَت: جامد بودن، خشک بودن، خشکی، توضیح: این کلمه ساخته فارسی زبانان است.
مُجَمَّد (از تجمید): افسرده، یخ‌بند شده، داروهای قابض، ـ مقابل داروهای محلّل ـ.
اِنجماد: بستن، یخ بستن، افسردن، بستگی.
مُنجَمِد: یخ بسته، افسرده، بسته شده.
ج م ر، ۱ـ جَمرَه: یک سنگ‌ریزه، یک سنگ زدن، یکی از جاهای سنگ زدن ـ در مراسم حج تمتع ـ، یکی از سه محل که در وادی منی باید رمی شود.[۱] **جِمار و جَمَرات** (ج).
۲ ـ مَجمَر: آتشدان، منقل، منقل آتش.
مَجمَرَه (واحد مجمر): بخوردان، عودسوز، اصطلاحی است در نجوم، **جَمرَه:** آتش افروخته، یک جرقه آتش.[۱]
ج م ز، جَمّاز و جَمّازَه: شتر تندرو، شتر.
مُجَمِّز: کسی که بر شتر تندرو سوار شود، شترسوار.
ج م ش، تَجَمُّش: عشق ورزیدن، بازی کردن، منازعه، ملاعبه.
جَمّاش: شوخ، فسونکار، دلربا، فریبنده.
ج م ع، جَمع: فراهم آوردن، فراهم آمدن، گرد کردن، گرد آمدن، گروه، دسته، همه، (در اصطلاح ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی در حساب و جبر، (در صرف فارسی) کلمه‌ای که به بیش از یکی دلالت کند، (در صرف عربی) کلمه‌ای که بر بیش از دو تا دلالت کند. **جُموع** (ج).
جَمعاً: به طور جمعی، یک جا، همگی، در جمع.

۱ ـ ر.ك. به جمره با معنی دیگر در همین ریشه.

جمعیّ (منسوب به جمع)، گروهی، دسته ای.

جَمعیَّت (م جمعی): مردم بسیار که در جائی گرد آیند، سکنه یک ده یا شهر یا کشور، گروهی از مردم.[۱]

جامِع: جمع کننده، گرد آورنده، دارای همه، تمام، کامل، مسجد آدینه.

جامِعَه (م جامع): گروه مردم یک شهر یا یک مملکت، صنفی از مردم، گروهی از مردم که برای هدفی تحت قوانین معینی گرد هم جمع آمده اند، دانشگاه ــ مرکزی دارای چند دانشکده ــ، غل و زنجیری که به دست و پا و گردن بندند، (احتمالاً زنجیری را گویند که دست و پا و گردن را به هم بندد.). **جَوامِع** (ج جامع و جامعه).

مَجموع: جمع شده، گرد آمده، همگی، همه، یکی از انواع خطوط اسلامی است.

مَجموعَه: گرد آورده شده، جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده است، (در اصطلاح ریاضی) دسته ای از اعداد و نقاط که دارای خواص مشترکی باشند و یا در شرایط معینی باهم در ارتباط باشند.

مَجموعاً: به طور دسته جمعی، روی هم، همه باهم، همگی، همه، **جَمیع**: همگان، همه، همگی.

جَمیعاً: همه باهم، تمام، تماماً، همه.

جَمیعَه: همه مردم، مردم. **جَمائِع، جَمایِع** (ج).

جَماعَت: گروهی از مردم، دسته ای از انسانها، گروه، دسته جمعی، مردم. **جَماعات** (ج).

جُمعَه: روزی که مردم هر محل در جائی جمع شده مسائل خود را مطرح نمایند، روزی که در آن نماز مخصوص (جمعه) خوانده شود، روز آدینه، هفتمین روز **هفته**[۲]، نمازی به همین نام، (شامل دو خطبه و دو رکعت)، نام سورهٔ شصت و دوم از سوره های قرآن ــ کریم ــ.

مَجمَع: جای جمع شدن، محفل، گروه گرد آمدگان، **گروه**، جمعیت، انبار، مخزن، کتاب و مجموعه. **مَجامِع** (ج).

مَجمَعَه: محل جمع شدن، جائی برای جمع شدن، سینی بزرگی که در آن خوردنی نهند و دور آن جمع شوند، توضیح: در اصفهان گاهی «مجمع» به معنی اخیر به کار رود.

اِجماع: اتفاق کردن جماعت بر کاری، متفق شدن در امری، گرد آمدن، عزم بر یک کار از طرف جماعت، (اصطلاحاً) اتفاق مجتهدین اسلامی در یک عصر درخصوص امری، اتفاق عقاید و آرای صاحب‌نظران دینی در مسأله ای.

اِجماعاً: همه، همه باهم، متفقاً، به طور دسته جمعی.

تَجمیع: گرد کردن، جمع کردن، گردآوری. **تَجمیعات** (ج).

جِماع و مُجامَعَت، مُجامَعَه: جمع شدن، مباشرت کردن، نزدیکی کردن، آرمیدن، نزدیکی. **مُجامَعات** (ج).

تَجَمُّع : گرد آمدن، جمع شدن، یکی شدن، باهم شدن، جمع شدگی. **تَجَمُّعات** (ج).

مُتَجَمِّع : فراهم آمده، جمع گشته.

اِجتِماع : گرد آمدن، جمع شدن، فراهم آمدن،

۱ ــ «جمعیت» به معنی جمع بودن، گرد هم آمدن و جمع شدن، مصدر جعلی است.

۲ ــ در جلد نهم تفسیر منهج الصادقین صفحه ۲۸۵ گوید روز جمعه ده نام دارد: یوم المولود، یوم الفضل، یوم البرکة، یوم الرحمة، یوم الاجابة، یوم العید، یوم العتیق، یوم الغروبة، یوم الکرام و یوم الجمعه. مؤلف آداب الجمعات (ره) در ص ۳۱ می نویسد نامهای دیگر هم دارد از قبیل: یوم الشاهد، یوم المرید، یوم الحجة و یوم العبادة.

اتفاق کردن ـ بر کاری ـ، گروه فراهم آمده، گروهی که برای هدفی مشترک دور هم جمع شده‌اند. **اِجتِماعات** (ج). **اِجتِماعیّ** (منسوب به اجتماعی). **اِجتِماعیَّه** (م اجتماع).

مُجتَمِع: گرد آینده، فراهم آینده.

مُجتَمَع: جمع شده، چند کس یا چند چیز که در یکجا جمع شوند، ـ مجتمع آموزشی ـ، محل اجتماع، انجمن.

مُجتَمَعاً: به طور دسته جمعی، همگی.

مُستَجمِع (از استجماع): جمع کننده، گرد آورنده.

ج م ل، ۱ ـ جَمَل: شتر، **جِمال** (ج).

جَمّال: شتربان، ساربان.

۲ ـ جُملَه: همه، همگی، تمام، تماماً، سراسر، (در اصطلاح دستور) کوچکترین واحد کلام که مفید معنی تمام باشد. **(جُمَل)** (ج).

۳ ـ جَمال: زیبا بودن ـ صورت و سیرت ـ، نیکو بودن ـ در صورت و سیرت ـ، خوش صورتی، زیبائی، نیکوئی. **اسم خاص (پسر).**

جَمیل: زیباروی، نیکوروی، نیکو، نیک.

جَمیلَه (م جمیل): زن نیک صورت، زن نیکو، اسم خاص (دختر).

تَجَمُّل: خود آراستن، زینت کردن، زیور بستن، خودآرائی، زیبا دوستی، جاه و جلال، وسایل زینتی و افراطی زندگی. **تَجَمُّلات** (ج).

مُتَجَمِّل: دارای زینت، صاحب تجمل، آراسته، آنکه آلوده به وسایل زینتی و افراطی است. **مُتَجَمِّلین** (ج).

٤ ـ اِجمال: سخن به طور خلاصه و مبهم بیان کردن، سخن به کوتاهی بیان کردن، سخن کوتاه، سخن مبهم.

اِجمالاً: به طور خلاصه، به کوتاهی، به اختصار، خلاصه.

مُجمِل: خلاصه کننده، دوری کننده از افراط، نیکوکار، ستاینده.

مُجمَل: کلامی که محتاج به شرح و تفسیر باشد، مختصر، کوتاه.

مُجمَلاً: به طور اجمال، به اختصار، مختصراً.

۵ ـ مُجامَلَت، مُجامَلَه: به نیکوئی معامله و معاشرت کردن، خوش رفتاری کردن، به نرمی سخن گفتن، چرب‌زبانی کردن، خوشرفتاری. **مُجامَلات** (ج).

۶ ـ جُمَّل: حساب حروف ابجد، توضیح: گاه به تخفیف «م» خوانند. (ج).

ج م م، ۱ ـ جُمجُمَه: کاسهٔ سر، مجموعه هشت قطعه استخوان کاسهٔ سر.

۲ ـ اِستِجمام: جمع شدن، زیاد شدن، جمع آوری، زیادتی.

ج م ه، جُمهور: گروه، دسته‌ای از مردم، دسته، توده ریگ، (اصطلاحاً) حکومتی که زمام آن به دست نمایندگان ملت باشد و رئیس آن رئیس جمهور خوانده می شود. **جَماهیر** (ج). **جُمهوریّ** (منسوب به جمهور).

ج ن ب، ۱ ـ جَنب: کنار، پهلو، سمت. **جُنوب** (ج).

جَنابَت: کنار، پهلو.[1]

جانِب: پهلو، کنار، طرف، سوی، جهت، ناحیه. **جَوانِب** (ج).

جَناب: کنار، گوشه، کرانه، درگاه، آستانه، (اصطلاحاً) عنوانی است جهت احترام.

۱ ـ ر.ك. به جنابت با معنی دیگر در همین ریشه.

جَنیبَت، جَنیبَه: اسبی که در کنار سوار یدک کشیده شود، اسب یدکی، یدک.

۲ ـ اَجنَب: بیگانه‌تر، غریبه‌تر، بیگانه، غریبه. اَجانِب (ج) اَجنَبی: بیگانه، غریب، خارجی، نافرمان، آنکه پیرو دین نباشد.

اَجنَبیَّه (م اجنبی): زنی که ازدواج با او جایز است، اصطلاحی است در فقه.

تَجنیب: دور کردن، پرهیز کردن.

مُجَنَّب: دور کرده، پرهیز داده.

مُجانَبَت، مُجانَبَه: از یکدیگر دوری کردن، از یکدیگر فاصله گرفتن.

مُجانِب: دور شونده، دوری گزیننده، اصطلاحی است در ریاضی.

اِجتِناب: پرهیز کردن، دور شدن، دوری جستن، احتراز کردن، کناره گرفتن، گریختن، دوری، پرهیز.

مُجتَنِب: دوری کننده. احتراز کننده. مُجتَنِبَه (م مجتنب).

تَجَنُّب: دوری جستن، کناره گرفتن، دور شدن. تَجَنُّبات (ج).

مُتَجَنِّب: دوری کننده، احتراز کننده. مُتَجَنِّبین (ج).

۳ ـ جَنابَت: حالتی که برای زن یا مرد حاصل شود که ـ در شرع ـ غسل کردن بر آنان واجب گردد، یکی از غسلهای واجب به همین اسم.[1]

جُنُب: آنکه غسل جنابت بر او واجب شده باشد، آنکه حالت جنابت به او دست داده باشد.

٤ ـ جَنوب: یکی از چهار جهت اصلی ـ مقابل شمال ـ.

ج ن ح، جَناح: بال، کناره، بخشی از لشکر که در یکی از دو جانب ـ راست یا چپ ـ قرار گیرد. اَجنِحَه (ج).

ج ن د، جُند: لشگر، سپاه. اَجناد و جُنود (ج).

مُجَنَّد (از تجنید): سپاه گرد آمده، سپاه فراهم آمده.

مُجَنَّدَه (م مُجَنَّد): جمع کرده شده.

مُتَجَنِّد (از تجنّد): در گروه سپاهیان درآمده، به سپاه پیوسته، سپاهی. مُتَجَنِّدَه (م متجنّد).

ج ن ز، جَنازَه: جسد، جسد مرده، نعش. توضیح: در عربی این کلمه به معنی تابوت است یا آنچه که به وسیلهٔ آن میّت را می‌برند. جَنائِز، جَنایِز (ج).

مَجنوز: جسد مرده، جنازه.

ج ن س، جِنس: چیز، کالا، متاع، ماهیت، صنف، دسته، مرد یا زن بودن، آنچه که چیزی از آن ساخته شود، (در اصطلاح منطق) آن کلامی که شامل انواع متعدد باشد ـ مانند حیوان که شامل انسان، اسب، گربه، و دیگر جانداران است ـ. اَجناس (ج).

تَجنیس: همجنس کردن، همجنس شدن، همتا گردیدن، همتا کردن، با چیزی مانند شدن، (در اصطلاح ریاضی) عدد صحیح را داخل عدد کسری کردن. تَجنیسات (ج).

مُجانَسَت، مُجانَسَه: همجنس بودن، مانند بودن، به هم مانند بودن.

مُجانِس: هم جنس، مانند، همانند.

جِناس: هم جنس بودن، همانند بودن، (در اصطلاح صنایع لفظی) دو کلمه‌ای است که از جهت لفظ یکی و از لحاظ معنی مختلف باشند ـ مانند شیر و شیر ـ. توضیح: جناس انواع مختلف دارد.

---

۱ ـ ر.ك. به جنابت با معنی دیگر در همین ریشه.

تَجانُس: همانند بودن، همجنسی داشتن، همرنگ بودن، همجنسی، همانندی، همرنگی، یکرنگی. **تَجانُسات** (ج).

مُتَجانِس: شبیه به کسی، شبیه به چیزی، همجنس، از یک جنس. **مُتَجانِسین** (ج). **مُتَجانِسَه** (م متجانس). **مُتَجانِسات** (ج متجانسه).

ج ن ن، ۱ـ **جِنّ:** موجودی نامرئی بین انسان و روح.

جِنّی (واحد جنّ): یک جنّ، (در فارسی منسوب به جنّ)، جنّ‌زده، دیوانه. **جانّ** (ج).

اَجِنَّه: (در تداول فارسی). (ج جنّ)[1].

۲ـ **جُنون:** دیوانگی، شیدایی، شیفتگی، (در اصطلاح شعرا) حالتی نزدیک به عشق و به معانی: سرشار، خام، سبکبال، خانه برانداز و مانند اینها می‌آید که با کردن و زدن مستعمل است.

مَجنون: دیوانه، دیوانه شده، عاشق، شیدا، شیفته، (در اصطلاح فقه و قانون مدنی) کسی که فاقد تشخیص نفع و ضرر و حسن و قبح است، نام مردی به‌نام قیس از قبیلهٔ بنی جعده عاشق دختری به‌نام لیلی از قبیلهٔ بنی‌عامر. **مَجانین** (ج).

تَجَنُّن: دیوانگی نمودن، خود را به دیوانگی زدن، دیوانگی.

۳ـ **جَنَّت:** بهشت، فردوس، باغ بهشت، باغ. **جَنّات** و **جِنان** (ج).

۴ـ **جَنان:** درون چیزی، باطن، دل.

جَنین: پوشیده، پنهان، مستور، بچه‌ای که در شکم مادر است. **اَجِنَّه** (ج). توضیح: این جمع را در فارسی به غلط جمع «جنّی» دانسته‌اند و به معنی صحیح آن متداول نیست.

۵ـ **جُنَّه** و **مِجَنّ:** سپر. **مَجانّ** (ج مجن).

ج ن ی، ۱ـ **جِنایَت:** گناه کردن، مرتکب عملی خلاف شدن که زیانی به‌همراه داشته باشد، کاری که زیانبار باشد، گناه، تبهکاری. **جِنایات** (ج).

جانی: جنایتکار، تبهکار، گناهکار. **جُنات** (ج). **جانِیَه** (م جانی).

مَجنیّ: آنکه مورد جنایت قرار گرفته، آنکه به زیان او جرمی انجام شده.

تَجَنّی: متهم کردن به جنایت، منسوب کردن به جنایت کسی را که مرتکب جنایت نشده.

۲ـ **اِجتِنا، اِجتِناء:** چیدن میوه، برداشت ـ محصول ـ.

ج و ب، ۱ـ **جَواب:** پاسخ. **اَجوِبَه** (ج).

۲ـ **جَوب:** درنوردیدن، سیاحت کردن، جهانگردی، جستجو.

جائِب، جایِب و **جائِبَه، جایِبَه:** درنوردنده، پیماینده، خبری که از دور رسد.

۳ـ **اِجابَت:** پذیرفتن، قبول کردن، برآوردن، جواب دادن، عمل کردن شکم، پذیرفت، قبول.

مُجیب: رواکننده، برآورنده، اجابت کننده، پذیرنده، جواب دهنده، نامی از نامهای خداوند ـ متعال ـ.

مُجاب: پاسخ داده شده، جواب گرفته، مغلوب شده ـ در مناظره ـ.

اِستِجابَت: پذیرفتن، روا کردن، پاسخ دادن.

مُستَجیب: قبول کننده، طلب اجابت کننده، خواستار، خواهنده. **مُستَجیبین** (ج).

مُستَجاب: قبول شده، مقبول واقع شده، اجابت شده، برآورده شده، پذیرفته.

ج وح، **جائِحَه، جایِحَه، جایِحَت:** قحطی، فتنه، بلیّه، گرفتاری، حادثهٔ ناگوار، شدت و سختی.

۱ ـ ر.ك. به توضیح ماده ٤ در همین ریشه.

ج و د: ۱ ـ جود: بخشش، کرم، جوانمردی، بذل، سخا.

جَواد: بخشنده، جوانمرد، سخی، لقب امام نهم شیعیان، اسم خاص (پسر).

اَجوَد: بخشنده‌تر، جوانمردتر.

جَوّاد: بسیار بخشنده، سخاوتمند.

۲ ـ جَودَت: نیک بودن، نیک شدن، نیکوئی، خوبی.

جَیِّد : نیک، خوب، نیکو. **جِیاد** (ج).

اِجادَت، اِجادَه: نیکو گردانیدن، نیک کردن، نیک گفتن، نیک آوردن، نیک گفتاری، نیک آوری، نیکی.

مُجید: نیکوآورنده، نیکو «شد» گوینده.

تَجوید: نیکو کردن، نیک گفتن، سره کردن، (اصطلاحاً) علم نیکو تلفظ کردن حروف و کلمات قرآن ـ کریم ـ، علم قرائت صحیح قرآن.

ج و ر: ۱ ـ جَور: ستم کردن، ظلم کردن، کج شدن از راه راست، ستم، ظُلم، رنج.

جائِر، جایِر: ستمگر، ستمکار، ظالم. **جائِرَه، جایِرَه:** (م جایر).

۲ ـ جار: همسایه، شریک.[1] **جیران** (ج).

مُجاوَرَت، مُجاوَرَه و جِوار: همسایه بودن، همسایهٔ یکدگر بودن، همسایگی، نزدیکی، (اصطلاحاً) در مکانی مقدس اقامت گزیدن.

مُجاوِر: همسایه، آنکه در نزدیکی کسی زندگی کند، کسی که در مکانی مقدس اقامت گزیند. **مُجاورین** (ج).

تَجاوُر: همسایه بودن، با یکدیگر همسایگی کردن، همسایگی، نزدیکی.

۳ ـ مُجیر (از اجاره): دستگیری کننده، فریادرس، پناه دهنده، دستگیر.

مُستَجیر (از استجاره): امان خواهنده، پناه برنده، زنهارخواه. **مُستَجیرین** (ج).

مُستَجار: آنکه یا آنچه از او پناه خواسته شده، امان خواسته، محل باز شده از کعبه ـ معظمه ـ که «فاطمه بنت اسد» در آن داخل و بعد از سه روز با قنداقهٔ «علی بن ابی طالب(ع)» بیرون شد.

ج و ز: ۱ ـ جَواز: روا داشتن، روا دیدن، رخصت دادن، گذشتن، رخصت، گذرنامه، پروانه، برگهٔ عبور، (در اصطلاح شرع) مساوی بودن ترک یا فعل چیزی، مباح بودن.

جائِز، جایِز: روا، مباح، روان، مشروع، حلال، شایسته. **جائِزَه، جایِزَه:** (م جایز.)[2]. **جائِزات، جایِزات** (ج جایزه).

اِجازَت، اِجازَه: رخصت دادن، روا داشتن.

مُجیز: اجازه دهنده، رخصت دهنده، پروانه دهنده.

مُجاز: اجازه داده شده، رخصت داده شده، دارای اجازه برای امری، دارای اجازه‌نامه، روا، جایز.

تَجویز: جایز داشتن، روا داشتن، مناسب‌داشتن، شایسته دانستن. **تَجویزات** (ج).

مُجَوِّز: تجویز کننده، روا دارنده، آنکه تجویز می‌کند روایی یا ناروایی چیزی را، آنکه اجازه می دهد کردن یا نکردن کاری را، برگه یا دستوری که تجویز می‌کند کردن یا نکردن کاری را. **مُجَوِّزَه** (م مجوّز.). **مُجَوِّزات** (ج مجوّزه).

مُجَوَّز: تجویز شده، روا شده، حلال، مباح، اجازه داده شده. **مُجَوَّزَه** (م مجوَّز). **مُجَوَّزات**

---

۱ ـ احتمالاً «جاری» به معنی زن برادر شوهر، منسوب «جار» باشد.

۲ ـ ر.ك . به جایزه با معنی دیگر در همین ریشه.

(ج مجوّزه).
اِستِجازَت، اِستِجازَه: اجازه خواستن، جواز خواستن. اِستِجازات (ج).
مُستَجیز: اجازه خواهنده، آنکه اجازه برای امری خواهد.
۲ ـ جائِزَه، جایِزَه: صله، عطیه، انعام، پاداش[1]. جَوائِز. جَوایِز (ج).
۳ ـ مَجاز: غیرواقع، غیرحقیقت، (اصطلاحاً) استعمال لفظ در غیر معنی اصلی خود. مَجازات (ج).
مَجازاً: به‌طور مجاز، از روی مجاز، به‌طور غیرحقیقی و غیرواقعی.
مَجازیّ (منسوب به مجاز): غیرحقیقی، غیرواقعی، (در اصطلاح صرف عربی) نوعی مؤنث.
مَجیز (ممال مجاز): چرب‌زبانی، تملّق، چاپلوسی.
تَجَوُّز: غیرواقع سخن گفتن، سبک گزاردن ـ نماز ـ، آسان گرفتن، عفو کردن.
٤ ـ تَجاوُز: گذشت کردن، عفو کردن، درگذشتن ـ از گناه کسی ـ، بیرون شدن ـ از حد و عدل ـ، گذشتن ـ از حد خود ـ، تعدی کردن، تخطّی، تعدّی، عفو، گذشت. تَجاوُزات (ج).
مُتَجاوِز: آنکه از حد خود تجاوز کند، ظلم کننده، از حد عدل درگذرنده، افزون شونده. مُتَجاوِزین (ج).
مُجاوَزَت، مُجاوَزَه: از حد گذشتن، از جائی گذشتن، کسی را عقب انداختن و از او گذشتن.
مُجاوِز: گذرنده از جائی، از حد گذرنده، از کسی گذرنده.

اِجتِیاز: از جائی گذشتن و رفتن، بگذشتن.
مُجتاز: گذشته، رد شده، عبور کرده، عابر، رهگذر.
ج و ش، جَوشَن: سلاحی که از حلقه‌های آهن بافند و به تن کنند، تن‌پوشی شبیه به زره، قسمت بالا تنهٔ زره. جَواشِن (ج).
ج و ع، جوع و مَجاعَت، مَجاعَه: گرسنگی.
جائِع، جایِع و جوعان: گرسنه.
تَجَوُّع: خود را گرسنه نگهداشتن، گرسنه بودن.
ج و ف، جَوف: فراخ شدن، فراخی، هرچیز که در میان چیز دیگری باشد، شکم، اندرون. اَجواف (ج).
اَجوَف: میان‌تهی، درون خالی، پوک، (در اصطلاح صرف عربی) کلمه‌ای که عین‌الفعل ـ حرف میانی ـ آن حرف علّه ـ و، ا، ی ـ باشد.
تَجویف: خالی کردن، میان‌تهی کردن، قسمت میانی و خالی چیزی. تَجویفات و تَجاویف (ج).
مُجَوَّف: میان‌تهی، خالی، بی‌مغز. مُجَوَّفَه (م مجوّف).
ج و ل، جَوَلان: گشتن، گردیدن، دور زدن، تاختن، تاخت و تاز. توضیح: در تداول فارسی گاه به سکون «و» خوانند.
جَوّال و جَوالی: گردنده، بسیار گردنده، بسیار جولان کننده.
مَجال: محل گردیدن، محل جولان، جولانگاه، فرصت ـ زمان گردیدن و خود را نشان دادن ـ.
مُجاوَلَت، مُجاوَلَه: با یکدیگر گشتن ـ در نبرد ـ، با یکدیگر جولان کردن.
مُجاوِل: جولان کننده باهم.
اِجالَت: جولان دادن، گردیدن، چرخیدن.

۱ ـ ر.ك. به جایزه با معنی دیگر در همین ریشه.

ج و ی، جَوّ: طبقه سیال گازی که دارای بخارهای مختلف است و کرهٔ زمین را احاطه کرده، آتمسفر، فضا، محیط، (مجازاً) محیط سیاسی و اجتماعی شهر یا کشور.

ج ه د، جَهد: کوشیدن، سعی کردن، رنج بردن، کوشش، رنج.

جاهِد: کوشش کننده، سعی کننده.

مَجهود: مورد سعی قرار گرفته، سعی، کوشش.

مُجاهَدَت، مُجاهَدَه و جِهاد: کوشش کردن، کارزار کردن، ــ با کافران ــ در راه خدا جنگیدن، مخالفت با هوای نفس کردن، کوشش، تلاش، مبارزه. **مُجاهَدات** (ج).

مُجاهِد: کوشش کننده، کارزار کننده ــ در راه خدا ــ، تلاشگر در راه حق. **مُجاهِدین** (ج).

اِجتِهاد: کوشیدن، سعی کردن، جهد کردن، کوشا بودن، رأی صواب جستن، (اصطلاحاً) استنباط مسایل شرعی از قرآن و حدیث و اجماع و عقل بر طریقی که در کتب شرعی ثبت است. **اِجتِهادات** (ج).

مُجتَهِد: کوشش کننده، کوشنده، تحقیق کننده، محقق، (اصطلاحاً) آنکه به درجه‌ای از علم دین رسیده که می‌تواند احکام شرعی را از کتاب (قرآن) و سنت و عقل و اجماع استخراج کند. **مُجتَهِدین** (ج).

ج ه ر، جَهر و جِهار: آشکار کردن ــ به صدا زدن ــ، بلند آواز خواندن، آشکار، پیدا.

جَهراً و جِهاراً: به آشکارا، به صدای بلند.

جَهارَت: بلند شدن و اوج گرفتن آواز، بلندی صدا و آواز.

مَجهور: پیدا، آشکار، علنی.

اِجهار: بلند کردن صدا، آشکار کردن سخن، اظهار.

مُجاهَرَت، مُجاهَرَه و جِهار: با کسی رویاروی و آشکارا جنگ کردن، دشمنی کردن، آشکار کردن، با یکدیگر بلند سخن گفتن.

مُجاهِر: با کسی روبرو جنگ کننده، دشمنی کننده، آشکار کننده. **مُجاهِرین** (ج).

تَجاهُر: آشکار کردن، علنی کردن، آشکار شدن، ظاهر شدن، آشکارا به کاری پرداختن، تظاهر. **تَجاهُرات** (ج).

مُتَجاهِر: آشکار کننده، کسی که عمل خویش را از روی قصد آشکار کند. **مُتَجاهِرین** (ج).

ج ه ز، جَهیز و جَهیزیّه و جِهاز: اسباب و لوازم خانه که همراه مسافر و عروس کنند، وسایل و ساز و برگ، مجموعهٔ اعضای انسان و حیوان که عمل معینی را انجام دهند، آنچه بر پشت شتر نهند برای سوار شدن یا بار نهادن، کشتی، سفینه، دستگاه. **جِهازات و اَجهِزَه** (ج).

تَجهیز: آراستن، آماده کردن، ساختن و فراهم کردن، بسیج کردن. **تَجهیزات** (ج).

مُجَهِّز: مهیا کنندهٔ اسباب و لوازم، تجهیز کننده.

مُجَهَّز: آماده شده، تکمیل شده به تمام وسایل، آماده، مهیا.

مُجاهِز (از مُجاهَزَت)، فراهم کننده وسایل و لوازم کار، تاجر و کسی که وسایل و لوازم زندگی در دسترس مردم گذارد، کسی که آماده برای امری باشد، آماده کنندهٔ وسایل سفر، جنگ، عروس و امثال اینها.

تَجَهُّز: آمادهٔ کار شدن، فراهم شدن ــ جهاز عروس، وسایل لشکر، اسباب مسافر و امثال اینها ــ، آماده کردن.

۲ ــ جَهیز: اسب چابک و تندرو.

ج ه ل، ۱ ــ جَهل و جَهالَت: نادان بودن، بی خبر بودن، نادانی، بیخبری.

جاهِل: نادان، نابخرد، بی‌خبر. **جُـهّال و جَهَـلَه و جُهَلا، جُهَلاء** (ج).

جَهول: نادان، نابخرد، بی‌خرد، جاهل. **جُهَلا، جُهَلاء** (ج).

اَجهَل: نادانتر، ناآگاهتر، نابخردتر، جاهلتر.

مَجهول: ناشناخته، نادانسته، نامعلوم (در اصطلاح دستور) فعلی که فاعل آن ذکر نشده و مفعول آن به اسم نایب فاعل جانشین فاعل گردیده. **مَجهولَه** (م مجهول). **مَجهولات** (ج مجهوله).

تَجهیل: کسی را به نادانی منسوب کردن، نادان شمردن، نادان انگاشتن.

مُجاهَلَت، مُجاهَلَه: پافشاری کردن در جهل و نادانی، با کسی به نادانی رفتار کردن، به نادانی ستیزه کردن.

تَجاهُل: نادانی کردن، خود را به نادانی زدن، تظاهر به نادانی.

مُتَجاهِل: آنکه خود را به نادانی زند، متظاهر به نادانی، خود را به نادانی زننده. **مُتَجاهِلین** (ج).

اِستِجهال: نادان خواستن، نادان نگاهداشتن، نادان شمردن، سبک داشتن.

۲ ـ مَجهَل: بیابانی که نشانه‌ای در آن نباشد و مسافران راه به جائی نبرند. **مَجاهِل** (ج).

ج ه ن، جَهَنَّم: دوزخ، آتش. توضیح: برخی عقیده دارند که این کلمه عربی نیست[1].

ج ی ء، مجیء: آمدن ـ مقابل ذهاب: رفتن ـ.

ج ی ب، جَیب: گریبان، سینه، دل، کیسه مانندی که به لباس دوزند و در آن چیزی نهند. **جُیوب** (ج): گریبانها.

ج ی د، جید: گردن. **جُیود** (ج).

ج ی ف، جیفَه: مردار، مردار بوگرفته، مال دنیا، هر چیز پست ناپایدار. **جِیَف** (ج).

ج ی ل، جیل: گروه مردم، مردم یک زمان، مردم هم‌عصر، مردم یک دوره از زمان، قرن. **اَجیال** (ج).

۱ ـ محیط المحیط: فارسی است. المنجد: عربی است.

ح

ح ب ب، ۱ ــ حَبّ: دانه، بذر، تخم، مادهٔ داروئی جامد که برای سهولت بلع به صورت گلوله های کوچک درآورند، قرص.

حَبَّه (واحد حبّ): یک دانه[1]. **حُبوب،** (ج حبّه).

حُبوبات (ج حبوب): دانه های خوردنی ــ مثل عدس و نخود و امثال اینها ــ.

۲ ــ حَبَّه: یک هفتاد و دوم از یک خانه یا ملک یا دِه ــ شش دانگی ــ، یک دوازدهم از یک دانگ خانه یا ملک یا دِه[1]. **حَبّات** (ج).

۳ ــ حُبّ و مَحَبَّت: دوست داشتن، دوستی، علاقه، عشق.

حَبیب: دوست، یار، معشوق. **اَحِبّا، اَحِبّاء و اَحباب** (ج).

حَبیبَه (م حبیب)، اسم خاص (دختر).

مَحبوب دوست داشته، مورد محبت و علاقه، دوست، اسم خاص (پسر). **مَحبوبَه** (م محبوب): اسم خاص (دختر). **مَحبوبات** (ج محبوبه).

اِحباب: کسی را دوست داشتن، نسبت به کسی علاقه داشتن.

مُحِبّ: دوست دارنده، دوستار، دوستدار. **مُحِبّین** (ج).

تَحبیب: دوست گردانیدن، دوست کردن، ایجاد دوستی کردن. **تَحبیبات** (ج).

تَحَبُّب: دوستی ورزیدن، دوستی جستن. **تَحَبُّبات** (ج).

مُتَحابّ (از تحابب): یکدیگر را دوست گیرنده، دوست. **مُتَحابَّه** (م متحابّ).

اِستِحباب: دوست داشتن، نیکو شمردن، پسندیده داشتن، نیکوئی، پسندیدگی، (در اصطلاح فقه) فعلی که فاعلش مأجور است و تارکش گنهکار نیست، عملی که انجام دادنش بهتر است و ترکش عقوبتی ندارد، ــ مقابل وجوب و کراهت و حرمت ــ.

اِستِحباباً: از راه استحباب، به جهت استحباب.

مُستَحَبّ: دوست داشته شده، دوست داشتنی، پسندیده، نیکو، (در اصطلاح شرع) عملی که پاداش اخروی داشته باشد و ترکش عقوبتی نداشته باشد. **مُستَحَبَّه** (م مستحب). **مُستَحَبّات** (ج مُستَحَبّه).

٤ ــ حَباب: برآمدگی کوچکی به شکل نیمکره که در اثر سقوط چیزی یا ریزش باران روی آب ظاهر شود، گنبد آب، روپوش چراغ از شیشه و غیره. توضیح: در فارسی به ضمّ اول تلفظ شود.

۵ ــ حُباحِب: حشره‌ای که در شب هنگام

---

۱ ــ ر.ك . به حبه با معنی دیگر در همین ریشه.

می درخشد، کرم شب‌تاب.

ح ب ر، ۱ ـ حِبر: مرکب، دوده، مداد.

مِحبَرَه: جای مرکب، دوات، صندوقچه ای که در آن لوازم تحریر را جا دهند. مَحابِر (ج).

تَحبیر: نیکو نوشتن خط، آراستن سخن و شعر و امثال اینها، نیکو کردن و آراستن، نیکو نگاشتن، تزئین کلام و خط و شعر و امثال اینها. تَحبیرات (ج).

مُحَبِّر: نیکو نویسنده خط، خوش‌خط، آرایندهٔ سخن و شعر و خط. مُحَبِّرین (ج).

۲ ـ حَبر: دانشمند دین یهود، عالم جهودان، دانشمند، عالم. اَحبار (ج): دانشمندان، دانایان.

۳ ـ حُبور: شاد شدن، شادی، نشاط.

ح ب س، ۱ ـ حَبس: زندانی کردن، بازداشتن، بازداشت، زندان.

حَبسیّ (منسوب به حبس): زندانی. حَبسِیَّه (م حبسی).

حَبسِیّات (ج حبسیّه): اشعاری که در زندان سروده شده.

مَحبوس: بازداشت شده، زندانی. مَحبوسین (ج).

مَحبَس: بازداشتگاه، زندان، ندامتگاه مَحابِس (ج).

تَحبیس: زندانی کردن، بازداشتن، بند کردن، (در اصطلاح فقه) اصل چیزی را در ملک خود داشتن و ثمرهٔ آن را در راه خدا خرج کردن، وقف کردن، خرید و فروش را از چیزی بریدن و منافعش را برای منظوری نهادن.

اِحتِباس: بازداشته شدن، بازداشتن، باز ایستادن ـ بول و خون و امثال اینها ـ، بخل کردن، نگهداشتن ـ غذا در معده ـ، ـ مقابل استفراغ ـ.

مُحتَبِس: بازداشت کننده، بازدارنده، نگاهدارنده.

مُحتَبَس: بازداشته، بند گردیده، زندانی شده، نگاهداشته شده، آنچه از حقوق مادی و مقرری را که از کسی بازدارند.

۲ ـ حُبسَه: زبان گرفتگی، بستگی زبان، لکنت.

ح ب ط، اِحباط (از حبط و حبوط): باطل گردانیدن، باطل کردن ثواب عمل، اعراض کردن.

مُتَحابِط (از تحابط): باطل شونده، از بین رونده.

ح ب ل، ۱ ـ حَبل: ریسمان، رشته، بند، رگ. حِبال (ج).

حِبالَه: قید، بند، دام، به دینی گرویدن، دینی را پذیرفتن، به ازدواج درآمدن، ازدواج کردن. حَبائِل، حَبایِل (ج).

حَبّال: ریسمان‌تاب، طناب‌تاب، ریسمان‌فروش.

۲ ـ حَبَل: باردار شدن، آبستنی، بچه ای که در شکم مادر است.

حُبلیٰ: آبستن، زن باردار، حامله.

حُبالیٰ (ج): زنان آبستن، آبستنان.

مَحبَل: هنگام باردار شدن، زمان آبستنی، جای بچه در شکم، زهدان، تخمدان، بچه‌دان، مهبل.

۳ ـ حِبل: مرد دانشمند، دانا، زیرک، هوشمند.

ح ب و، مُحابات: از کسی طرفداری کردن، جانبداری برخلاف عدالت، منحرف شدن از عدل، میل به ناحق کردن، احتیاط کردن، ملاحظه کردن، ملاحظه، احتیاط، یاری، پروا. مُحابا (مخفف محابات).

ح ت ت، حَتّیٰ: تااینکه، تاآنکه.

ح ت د، مَحتِد: اصل، ریشه، خاندان، نسب، طبع، سرشت.

ح ت ف، حَتف: مردن ـ در بستر ـ، مرگ، موت. حُتوف (ج).

ح ت م، حَتم: واجب کردن امری، لازم کردن، لازم، بایسته.

حَتماً: به راستی، یقیناً، حکماً، وجوباً، به ناگزیر.

حاتِم: حاکم، قاضی، داور.
مَحتوم: واجب شده، واجب، لازم، حتمی.
مَحتومَه (م محتوم). **مَحتومات** (ج محتومه).
تَحَتُّم: بایسته بودن، لازم، لازم شدن، چیزی را بر خود لازم و واجب کردن.
مُتَحَتِّم: واجب کننده، لازم کننده. **مُتَحَتِّمین** (ج).
مُتَحَتَّم: واجب شده، ضروری، واجب.

ح ث ث، حَثّ: تشویق کردن، برانگیختن، ترغیب کردن، شتاب کردن.
اِستِحثاث: بر کاری برانگیختن، جمع آوری و استخراج، به نشاط آوردن.

ح ج ب، حَجب: پوشانیدن، پنهان کردن، منع کردن، بازداشتن، (در اصطلاح حقوق) حالت وارثی است که به دلیلی از بردن ارث بعضاً یا کلاً محروم شود.
حِجاب: پوشانیدن، پوشش، پرده، ستر، حایل، مانع، چادر سر ــ که زنان سر تا پای خود را بدان پوشانند ــ. **حُجُب** (ج). **حِجِبِ** (ممال حجاب).
حاجِب: دربان، پرده‌دار، هرچه مانع دیدن شود[1].
حُجّاب (ج): پرده‌داران، دربانان.
مَحجوب: در پرده شده، در پرده کرده شده، در حجاب داشته، بازداشته ــ از درک حقایق ــ.[2]
مَحجوبَه (م محجوب): زن پرده‌نشین، زن باحجاب، چوبی که پشت در نهند برای جلوگیری از ورود بیگانه، کلون، دماغه در. **مَحجوبات** (ج محجوبه).
حِجابَت: پرده‌داری، دربانی.
مَحجَب: پوشش، پرده.
تَحجیب: در پرده کردن، پوشانیدن، بازداشتن.
مُحَجَّب: در حجاب داشته شده، در پرده، پوشیده، بازداشته.
تَحَجُّب: در پرده شدن، پوشیده شدن.
اِحتِجاب: در پرده شدن، در پرده رفتن، پوشیدگی. **اِحتِجابات** (ج).
مُحتَجِب: پنهان شونده، در پرده شونده، در پس حجاب واقع شونده، پنهان، پوشیده. **مُحتَجِبین** (ج). **مُحتَجِبَه** (م محتجب).
مُحتَجَب: پنهان شده، پوشیده، در پرده، مخفی، **مُحتَجَبَه** (م محتجَب).
۲ ــ حُجب: حیا، شرم.
مَحجوب: باحیا، باشرم، توضیح: این دو کلمه به این صورت و به این معنی از ساخته‌های فارسی زبانان است[2]
۳ــ حاجِب: ابرو، مانع، (از این نظر که ابرو مانع ورود عرق پیشانی به چشم است).[1] **حَواجِب** (ج): ابروان.

ح ج ج، ۱ ــ حَجّ: قصد کردن، آهنگ کردن، (در اصطلاح شرع) زیارت خانهٔ خدا کردن ــ با اعمال مخصوص ــ، قصد طواف خانه کعبه کردن ــ به نیت عبادت ــ، قصد، زیارت خانهٔ خدا، نیّت، مجموعهٔ اعمال ــ از احرام و طواف و نماز طواف و سعی و تقصیر (در حج عمره)، احرام و توقف در عرفات و مشعر و منا و رمی جمرات و قربانی و بقیه اعمال (که در حج تمتع اضافه می‌شود) ــ، نام سورهٔ بیست و دوم از قرآن ــ مجید ــ.
حاجّ: حج گزارنده، آنکه مراسم حج به‌جای آرد، توضیح: به معنی اسم جمع هم به‌کار رود، حج گزاران، کسانی که مراسم اعمال حج بجای آرند.

۱ ــ ر.ك. به حاجب با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك. به محجوب با معنی دیگر در همین ریشه.

حاجی: به‌معنی حاج است، حج گزارنده، ساختهٔ فارسی زبانان است، **حاجیه** (م حاجی)[1]. **حُجّاج** و **حَجیج** (ج).

۲ ـ **حُجَّت، حُجَّة**: دلیل، برهان، رهبر، راهبر، پیشوا، امام، موجب، سبب، حکم قاضی، سند، مدرک، یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان. **حُجَج** (ج).

مَحجوج: به‌وسیلهٔ حجت و برهان مغلوب گردیده، مغلوب به دلیل.

حِجاج و مُحاجَّت، مُحاجَّه: حجت آوردن، دلیل آوردن، خصومت کردن، به خصومت برخاستن، بگومگو کردن، خصومت، دشمنی.

اِحتِجاج: حجت آوردن، دلیل آوردن. **اِحتِجاجات** (ج).

۳ ـ **مَحَجَّه:** راه راست، میانهٔ راه، طریق، آنچه به راه راست هدایت کند.

ح ج ر، ۱ ـ حَجَر: سنگ. **اَحجار** و **حِجار** و **حِجارَه** و **اَحجُر** (ج).

حَجّار: سنگ‌تراش.

تَحجیر: سنگ‌چین کردن، علامتگذاری و جدا کردن قسمتی از زمین.

مُحَجَّر: سنگ‌چین شده، جدا شده، ممنوع شده.

تَحَجُّر: سنگ شدن. **تَحَجُّرات** (ج).

مُتَحَجِّر: به صورت سنگ درآمده، سنگ شده، قشری. **مُتَحَجِّرین** (ج).

مُستَحجَر (از استحجار): سنگ شده. **مُستَحجَرَه** (م مستحجر).

۲ ـ **حَجر:** منع کردن، بازداشتن، (در اصطلاح حقوق) منع کردن قانون، کسی را از تصرف در اموال خویش.

مَحجور: آنکه به سبب کم‌عقلی و ابلهی از تصرف در اموال خویش ممنوع است. **مَحجورین** (ج).

مَحجَر: حایلی که جلو ایوان گذارند، نرده، طارمی، مانع ـ از افتادن ـ[2].

۳ ـ **حِجر:** پناه، کنار، دامن، کتف.

مَحجَر: حریم، حرم، باغهائی که اطراف قریه باشد[2].

مِحجَر و مَحجِر: باغ، بوستان[2]. **مَحاجِر** (ج).

۴ ـ **حُجرَه:** اطاق، خانه، غرفه، اطاق تجارت. **حُجرات** (ج).

۵ ـ **مِحجَر یا مَحجِر:** کاسهٔ چشم، خانهٔ چشم، نهانخانهٔ چشم[3].

ح ج ز، حَجز: فاصله انداختن، در میان قرار گرفتن، بازداشتن، جلوگیری کردن.

حاجِز: آنچه بین دو چیز قرار گیرد، حایل، مانع، پرده‌ای که بین اعضای سینه و شکم حایل است، دیافراگم.

ح ج ل، ۱ ـ حَجَلَه: اطاق زینت کرده ـ جهت عروس و داماد ـ، اطاقک گل یا شکوفه، اطاقک مانندی که آذین بندند و شیرینی و میوه نهند ـ جهت ترویح روح تازه گذشته ـ، تفت.

۲ ـ **مُحَجَّل** (از تحجیل): اسبی که دستها و پاهایش سفید باشد، آنکه دستها و پاهایش ـ در اثر وضو ـ سپید گردد، سپید، درخشان، پرفروغ، تابناک.

۱ ـ گمان می رود کلمهٔ حاج را درفارسی هنگامیکه خواستند با «ان» جمع بندند «ی» اضافه کرده حاجیان گفتند (مانند مایان یعنی ماها ویا سالیان یعنی سالها) سپس مفردش را حاجی گرفته‌اند. بعد هم «تای تأنیث» بدان اضافه کرده حاجیه و سپس حاجیه خانم گفتند.

۲ ـ ر.ك . به محجر با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ـ ر.ك . به محجر یا محجر با معنی دیگر در همین ریشه.

ح ج م، ۱ ــ **حَجم** : برآمدگی و ستبری چیزی، جسامت چیزی، مقداری از فضا که جسمی آنرا اشغال می‌کند، آن مقدار از فضا که جسم اشغال می‌کند، آنچه دارای طول و عرض و ارتفاع یا عمق باشد، جسم.
اَحجام (ج). توضیح: جمع حجم «حجوم» است که در فارسی «احجام» به کار رفته و غیرفصیح است.
حَجیم : دارای حجم، حجم‌دار، جسیم. توضیح: این واژه در لغت عرب نیامده ساختهٔ فارسی زبانان است.
۲ ــ **حِجامَت** : خون گرفتن از بدن، معالجه کردن بیمار به وسیلهٔ خون گرفتن.
مَحجوم : حجامت شده، خون گرفته شده ــ بوسیلهٔ حجامت ــ.
حَجّام : کسی که حجامت کند، آنکه کارش حجامت کردن است.
مِحجَم : ابزار حجامت، نیشتر.
ح ج ن، **مِحجَن**: هر چوبی که سر آن خمیده باشد، عصا، چوگان.
ح د ب، **حَدَب**: کوژپشتی، تپه، موج آب.
حَدَبَه: کوژپشتی، برآمدگی پشت، برآمدگی.
اَحدَب: کوژپشت، کوژ.
مُحَدَّب (از تحدیب): کوژ، برآمده، برجسته. **مُحَدَّبَه** (م محدب).
تَحَدُّب: گوژ شدن، برجسته بودن، برآمدگی، برجستگی، گوژپشتی. **تَحَدُّبات** (ج).
ح د ث، ۱ ــ **حُدوث** و **حُدوثَت** و **حَداثَت**: تازه شدن، نو شدن، ابتدای هر چیز، اول هر امر، اول جوانی، نوی، تازگی، نوجوانی.
حَدَث: امری که تازه واقع شده، چیز نوی که غیرعادی است، امری که تازه است، امری که در سنت و شرع معروف نباشد، نوخاسته، نوزاد، جوان، غایط، هرچه مبطل وضو باشد، هرچه طهارت را تباه کند. **اَحداث** (ج).
حادِث: امری که واقع شده، موجودی که نبود و بود شده، تازه، نو.
حادِثَه (م حادث): آنچه نوپدید آمده، واقعه، اتفاق، پیشامد. **حادِثات** و **حَوادِث** (ج).
حِدثان: اول هر چیز، آغاز هرکار.
اِحداث: نو ایجاد کردن، چیزی نوپدید آوردن، ایجاد کردن، ساختن، برقرار کردن.
مُحدِث: بوجود آورنده، ایجاد کننده، سازنده. **مُحدِثَه** (م محدث). **مُحدِثات** (ج محدثه).
مُحدَث: چیزی که نوپدیدار گشته، ایجاد شده، ساخته شده، آنچه که در کتاب و سنت و اجماع شناخته نباشد، موجودی که نبود و بود شد، آنکه وضویش باطل گردیده. **مُحدَثَه** (م محدث). **مُحدَثات** (ج محدثه).
اِستِحداث: تازه یافتن، نو آوردن، نوپدید کردن. **اِستِحداثات** (ج).
مُستَحدِث: نوپیدا کننده. **مُستَحدِثین** (ج). **مُستَحدِثَه** (م مستحدث). **مُستَحدِثات** (ج مستحدثه).
مُستَحدَث: تازه پدید آمده، نو، جدید.
۲ ــ **حَدیث**: خبر، سخن، خبری که از حضرت محمد(ص) و ائمه(ع) نقل کنند.
اُحدوثَه: سخن شگفت، افسانه، حدیث.
اَحادیث (ج حَدیث و اُحدوثَه).
تَحدیث: سخن گفتن، حدیث کردن.
مُحَدِّث: سخن گوینده، داننده و روایت کنندهٔ اخبار و احادیث. **مُحَدِّثین** (ج).
مُحادَثَت، **مُحادَثَه**: با یکدیگر سخن گفتن، حدیث کردن، سخن گوئی. **تَحَدُّثات** (ج).

تَحادُث : هم‌سخن شدن، با یکدیگر سخن گفتن. **تَحادُثات** (ج).

ح د د، ۱ ــ **حَدّ**: فاصله و حایل میان دو چیز، کنارهٔ چیزی، کناره، لبه، انتها، اندازه، مرز[1]. **حدود** (ج)[1].

مَحدود: آنچه که اطرافش بسته باشد، دارای حد و اندازه، معین، معلوم، اندک، کم.

مَحدودَه (م محدود): دارای حد، داخل محیطی مشخص. **مَحدودات** (ج محدوده).

تَحدید: تعیین حدود کردن، اندازه گیری. **تَحدیدات** (ج).

مُحَدِّد: تعیین کنندهٔ حد و اندازه و کرانهٔ چیزی.

۲ ــ **حَدّ**: عقوبت و تأدیب گناهکار ــ به اندازه‌ای که شارع در هر گناهی معین کرده ــ، حکم شرعی[1]. **حدود** (ج)[1].

۳ ــ **حِداد**: جامهٔ ماتم پوشیدن، جامهٔ ماتم، جامهٔ سیاه که در سوک پوشند.

٤ ــ **حِدَّت**: تیزی کردن، تندی نمودن، غضبناک گردیدن، خشم، غضب، تندی، تیزی.

حادّ: خشمگین، تند، تیز، برنده ــ چون کارد ــ، شدید ــ مثل تب ــ، مزمن.

حادَّه (م حادّ): با معانی حاد، (در اصطلاح هندسه) زاویه‌ای که کمتر از ۹۰ درجه باشد.

حَدید: تند، تیز، برنده[2]. **حَدیدَه** (م حدید)[2].

أَحَدّ: تیزتر، تندتر.

۵ ــ **حَدید**: آهن[2]. **حَدیدَه** (در اصل معنی قطعه‌ای آهن): (در اصطلاح زرگران) ابزاری که به‌وسیلهٔ آن مفتول را شکلی تازه می بخشد، ابزاری که مفتول را در آن نهاده می‌کشند تا نازکتر شود، (در اصطلاح آهنکاران) ابزاری است که به‌وسیلهٔ آن مفتول آهنی را در خارج یا داخل دنده کرده که پیچ یا مهره در آن پیچد[2].

حَدّاد: آهنگر، آهن فروش.

ح د ر، ۱ ــ **تَحَدُّر**: فروریختن، فرودویدن، سرازیر شدن، در نشیب افتادن، فروریزی. **تَحَدُّرات** (ج).

اِنحِدار: پائین آمدن، فرو شدن، فرود آمدن، در نشیب افتادن، فروآمدگی.

مُتَحَدِّر: فرود آینده، به زیر آینده.

۲ ــ **حَیدَر**: شیر، اسد، لقب علی بن ابی طالب (ع)، اسم خاص (پسر).

ح د س، **حَدس**: گمان بردن، تخمین زدن، امری را دریافتن، دریافتن، دریافت، تخمین. **حَدسیّ** (منسوب به حدس). **حَدسِیَّه** (م حدسیّ).

حَدسِیّات (ج حدسیّه): یکی از اصناف برهان است در منطق.

ح د ق، ۱ ــ **حَدَقَه**: مردمک چشم، سیاهی چشم.

توضیح: در فارسی به معنی حفره‌ای که چشم در آن قرار دارد بکار رفته، کاسهٔ چشم. **حَدَقات** و **أَحداق** (ج).

۲ ــ **حَدیقَه**: باغ، بوستان، باغی که محصور باشد. **حَدائِق**، **حَدایِق** (ج).

ح د م، **اِحتِدام**: سخت گرم شدن، گرمای سخت، خشم شدید.

مُحتَدِم: روزی سخت گرم.

ح د و، **حَدْو** و **حِدا**، **حِداء** و **حُدا**، **حُداء**: راندن شتر به سرود و آواز، سرود و آواز ساربانان برای راندن شتران. **حُدی** (ممال حُدا).

حادی: ساربان، شتربان، آوازخوان ــ برای شتران ــ.

ح د ی، **تَحَدّی**: به نبرد خواندن، پیش خواندن، قصد

[1] ــ ر.ك . به حد و حدود با معنی دیگر در همین ریشه.

[2] ــ ر.ك . به حدید و حدیده با معنی دیگر در همین ریشه.

و اراده کردن، به مبارزه دعوت کردن.

ح ذ ر، حَذَر: پرهیز کردن، دوری کردن، ترسیدن، بیم داشتن، پرهیز، دوری، بیم.

حَذِر و حَذور: ترسنده، دور شونده، پرهیزنده، ترسان.

مَحذور: آنچه از آن پرهیزند، دور شده، پرهیز شده، مانع، مشقت، رنج. توضیح: محذور را نباید با محظور اشتباه کرد. **مَحذوره** (م محذور). **مَحذورات** (ج).

تَحذیر: ترسانیدن، بیم دادن، پرهیزانیدن، پرهیز. **تَحذیرات** (ج).

مُتَحَذِّر (از تحذّر) : دوری کننده، ترسنده، پرهیزنده. **مُتَحَذِّرین** (ج).

ح ذ ف، حَذف: ساقط کردن، قطع کردن، انداختن حرفی از حروف ـ در نظم یا نثر ـ، انداختن کلمه یا جمله ای به قرینه.

مَحذوف: حذف شده، بریده شده، ساقط شده، افتاده. **مَحذوفه** (م محذوف). **مَحذوفات** (ج محذوفه).

ح ذ ق، حَذق و حِذق و حَذاقت و حِذاقت: مهارت، استادی، چیره‌دستی.

حاذِق : ماهر، استاد، زیرک، دانا. **حُذّاق** (ج).

حَذّاق: سخت ماهر، بسیار استاد.

تَحَذُّق: خود را ماهر و زیرک وانمود کردن.

ح ذ و، حَذو و حِذا، حِذاء: روبرو شدن، برابر کردن، پیروی کردن، برابر، روبرو، پیرو، اصطلاحی است در عروض.

مُحاذات: برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن، برابر، روبرو.

مُحاذي: روبه‌رو شونده، مقابل، برابر.

ح ر ب، ۱ ـ حَرب: جنگیدن، جنگ، نبرد. **حُروب** (ج).

حَربیّ (منسوب به حرب): جنگی، جنگنده.

حارِب: جنگنده، رزم کننده.

حَربَه: وسیلهٔ جنگ، سلاح.

مِحراب: (محل حرب، جای جنگیدن ـ با شیطان ـ) صدر مجلس، محل نشستن بزرگان، محل ایستادن امام ـ در مسجد ـ، (توسعاً) قبله، محل مقدس. **مَحاریب** (ج).

مُحارَبَت، مُحارَبه و حِراب : با یکدیگر جنگیدن، جنگیدن، جنگ. **مُحارَبات** (ج).

مُحارِب: جنگ کننده، ستیزه گر. **مُحارِبین** (ج).

تَحارُب: باهم به نبرد برخاستن، درهم آویختن، هم نبرد شدن.

مُتَحارِب: جنگ کننده، برافروزندهٔ آتش جنگ. **مُتَحارِبین** (ج).

۲ ـ حَریبه: مال، ثروت، لوازم زندگی و معاش. **حَرائِب، حَرایِب** (ج).

۳ ـ حِربا، حِرباء : جانوری است که همیشه رو به آفتاب دارد، آفتاب‌پرست.

ح ر ث، حَرث و حَراثَت: زمین را شخم زدن و برای زراعت آماده کردن، زراعت کردن، شخم‌زنی، کشتکاری، کشت.

حارِث: کشاورز، زارع، برزگر، اسم خاص (پسر). **حُرّاث** (ج).

حَرّاث: برزگر، کشاورز.

مُحتَرِث (از احتراث): کشت و زرع کننده.

ح ر ج، ۱ ـ حَرَج: تنگی، فشار، گناه، باک.

تَحَرُّج: گناهکار شدن، پرهیز کردن ـ از گناه ـ، توبه کردن.

۲ ـ حَراج: چیزی را به مزایده گذاشتن، مزایده. توضیح: در مورد این لغت باید گفت گاهی به معنی نادرستی به کار برند. مزایده یعنی هرکسی بیشتر خرید، جنس مورد معامله به او فروخته شود. در

صورتی که مراد کسبه از لفظ حراج اینست که اجناس خود را کمتر از نرخ واقعی می فروشند.

ح رر، ۱ ــ حَرّ و حَرارَت: گرما، گرمی، تندی، تیزی.

حارّ: سوزنده، سوزان، گرم. حارَّه (م حارّ).

مَحرور: گرم شده ــ از تب و از خشم و امثال اینها ــ، گرم مزاج.

حَرور: گرما، حرارت آتش، حرارت آفتاب، باد گرم.

۲ ــ حُرّ: آزاد، آزاده، آزاده مرد، اسم خاص (پسر). اَحرار (ج).

حُرَّه (م حُرّ): آزاد زن، زن آزاد. حَرائِر، حَرایِر و حُرّات (ج).

حُرّیّت، حُرّیّه: آزادی، آزادگی، آزادمنشی.

تَحَرُّر: آزاد گردیدن.

۳ ــ حَریر: ابریشم، پرنیان، پرند، جامهٔ ابریشمی، تار عنکبوت.

حَریرَه: قطعهٔ حریر، حلوائی رقیق از آرد برنج و مغز بادام و شکر.

۴ ــ تَحریر: نوشتن، پاکیزه کردن، پیراستن، غلت دادن آواز، غلت آواز. تَحریرات (ج).

مُحَرِّر: منشی، آنکه چیزی را از جائی نویسد، نویسنده. مُحَرِّرین (ج).

مُحَرِّرَه: زن نویسنده، زن چیزنویس. مُحَرِّرات (ج مُحَرِّرَه).

مُحَرَّر: نوشته شده، نوشته. مُحَرَّرات (ج).

ح رز، حَرز: نگاهداشتن، استوار گردیدن ــ جای و مکان ــ، کوشیدن در نگهداری، حفظ، نگهداری.

حِرز: پناهگاه، جای استوار، پناه، دعائی که نویسند و با خود دارند.

اِحراز: فراهم آوردن، جمع کردن، پناه دادن، جای دادن، به دست آوردن، گرفتن.

مُحرِز: به دست آورنده، فراهم آورنده، پناه دهنده، استوار کننده. مُحرِزین (ج). مُحرِزَه (م محرز).

مُحرَز: فراهم آمده، به دست آمده، مسلم، قطعی. مُحرَزَه (م محرز).

تَحریز: کوشیدن در نگاهداری، پناه دادن، استوار گردانیدن.

مُحَرِّز: نگاهدارنده.

مُحَرَّز: نگاهداشته شده، استوار گردیده.

اِحتِراز: خویشتن را از چیزی نگاهداشتن، پرهیز کردن، دوری جستن، اجتناب، خویشتن داری، گریز، پرهیز. اِحتِرازات (ج). اِحتِریز (ممال اِحتِراز).

مُحتَرِز: پرهیزکننده، دوری کننده، احتراز کننده، خویشتن دار. مُحتَرِزین (ج).

تَحَرُّز: در پناه شدن، خویشتن داشتن، پرهیزیدن، خویشتن داری، پرهیز. تَحَرُّزات (ج).

مُتَحَرِّز: در پناه شونده، خویشتن دار. مُتَحَرِّزین (ج).

ح رس، ۱ ــ حَرس: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن، نگهبانی، محافظت، پاسداری[1].

حارِس و حَرِس: نگهبان، پاسبان.

حُرّاس و حَرَس (ج): پاسبانان، پاسداران، نگهبانان. توضیح: گاهی «حَرَس» در فارسی به جای مفرد به کار رفته است، (توسعاً) به معنی زندان و محبس نیز به کار رفته است.

حَراسَت: نگاهبانی کردن، نگاهداشتن، پاسبانی، پاسداری، حفاظت.

مَحروس: نگاهداشته شده، محافظت شده.

۱ ــ ر.ك. به حرس با معنی دیگر در همین ریشه.

مَحروسین (ج).
مَحروسَه (م محروس): عنوانی که در زمان قاجار به کشور ایران داده بودند.
مُحارَست، مُحارَسَه: نگاهبانی کردن، نگاهبانی، محافظت، حفاظت.
مُحارِس: نگهبان، پاسبان.
تَحَرُّس: درپناه داشتن، پاس داشتن، پاسداری.
مُحتَرِس: پاس دارنده، نگهبان. **مُحتَرِسین** (ج).
اِحتِراس: خود را نگاهداشتن، احتفاظ، خویشتن داری.
۲ ـــ حَرس: روزگار، دهر، زمانه.[1]
ح رش، تَحریش: برانگیختن، تحریک کردن، تحریک. **تَحریشات** (ج).
ح رص، حِرص: آزمند شدن، طمع داشتن، آز، طمع، کوشش زیاد از حد برای به دست آوردن چیزی، سخت خواستن همراه با بخل و خست.
حَریص: کسی که حرص ورزد، طمعکار، آزمند، سخت کوشا در به دست آوردن و ممسک در دادن، سخت مشغول جمع آوری چیز. **حُرَصا، حُرَصاء** و **حُرّاص** و **حِراص** (ج). توضیح: حِراص را در تداول عامیانه به معنی حرص و حرص زدن به کار برند.
تَحریص: آزمند کردن، به حرص افکندن، برانگیختن، ترغیب کردن، ترغیب، تحریک. **تَحریصات** (ج).
مُحَرِّص: درحرص اندازنده، تحریک کننده. **مُحَرِّصین** (ج).
مُحَرَّص: درحرص انداخته شده، تحریک شده. **مُحَرَّصین** (ج).
ح رض، حَرَض: گداخته شدن ـــ از اندوه یا عشق ـــ، ناتوان گردیدن، سخت اندوهگین شدن، سخت ناتوان شدن، بیمار دم مرگ، غم و اندوه، رنج مرگ، فساد ـــ در بدن یا مذهب یا عقل ـــ.
تَحریض: برانگیختن، ترغیب کردن، گرم کردن و به شوق انداختن، تحریک، تشویق. **تَحریضات** (ج).
مُحَرِّض: تحریک کننده، مشوق. **مُحَرِّضین** (ج).
مُحَرَّض: آنکه از اندوه یا عشق گداخته باشد، برجای مانده، برانگیخته شده. **مُحَرَّضین** (ج).
ح رف، ۱ ـــ حَرف: هریک از واحدهای الفبا، (در اصطلاح دستور) نوعی از کلمه که به تنهائی معنی کاملی نداشته باشد، سخن، گفتار، کلمه، صورت کلمه، ظاهر لفظ. **اَحرُف** و **حُروف** (ج).
حَرّاف: ناطق، زبان آور، پرگوی، پرچانه. توضیح: فارسی زبانان این کلمه را از حرف که به معنی سخن به کار برده اند ساخته اند.
۲ ـــ حِرفَت، حِرفَه: شغل، کار، پیشه، کسب. **حِرَف** (ج).
حَریف: هم پیشه، همکار، همبازی، هم نبرد، همنشین، یار، طرف کشتی، معاشر، ندیم، آنکه در امری با دیگری هم چشمی کند، آنکه مقابل کسی ایستد تا اثبات وجود کند. **حُرَفا، حُرَفاء** (ج).
اِحتِراف: پیشه ور شدن، پیشه وری.
مُحتَرِف: پیشه ور، صاحب شغل. **مُحتَرِفَه** (م محترف). توضیح: گاهی به معنی گروه پیشه وران به کار رفته.
۳ ـــ حُرفَت، حُرفَه: بی بهره بودن، بی بهره شدن، بدبختی، حرمان.
٤ ـــ اِنحِراف: خم شدن، کج شدن، کج رفتن، از

1 ـــ ر.ك. به حرس با معنی دیگر در همین ریشه.

راه گشتن، از اعتدال خارج شدن، به طرفی میل کردن، کجروی، کجراهی، کجی. **اِنحِرافات** (ج).

مُنحَرِف: در راه کج رونده، از راه کج رونده، خم شده. **مُنحَرِفَه** (م منحرف).

تَحریف: گردانیدن، کج کردن، تغییر و تبدیل کلام ـ بعضاً یا کُلاً ـ از حالت اول به وضعی دیگر. **تَحریفات** (ج).

مُحَرِّف: تحریف کننده، تغییر دهندهٔ کلمه یا کلام، برگرداننده از راستی، کج کننده.

مُحَرَّف: تحریف شده، برگردانیده شده از راستی.

تَحَرُّف: برگشتن، بگردیدن، برگشت، کجی. **تَحَرُّفات** (ج).

ح ر ق، حَرق: سوزانیدن، سوختن، سوختگی.

حُرقَت و حَرقَت و حُرقه: حرارت، گرمی، سوزش، سوختگی، سوز.

حَریق: آتش سوزی، آتش، سوخته در آتش.

مَحروق: سوخته شده، آتش گرفته.

حَرّاق: بسیار سوزنده، بسیار سوزان، نیک سوزنده.

حَرّاقَه (م حرّاق): نوعی کشتی که در جنگهای قدیم آتش به طرف دشمن پرتاب می‌کرده، آینه ـ که به کمک حرارت خورشید بدان آتش روشن می‌کرده‌اند ـ. **حَرّاقات** (ج حَرّاقه).

حُرّاق: سوخته، آتش گرفته، آب شور.

اِحراق: سوزانیدن، بر پا کردن حریق.

مُحرِق: سوزاننده. **مُحرِقین** (ج).

مُحرِقَه (م محرِق): آتشگیره.

مُحرَق: سوخته شده، سوزانده شده، سوخته. **مُحرَقین** (ج). **مُحرَقَه** (م محرق).

تَحریق: سوزانیدن، سوختن. **تَحریقات** (ج).

مُحَرِّق: سوزاننده، به آتش سوزاننده، آنچه موجب تشنگی شود، داروهائی که پس از مالیدن روی پوست ایجاد سوزش کند.

مُحَرَّق: سوخته شده، گرم شده با آتش، آب جوش.

تَحَرُّق: سوخته شدن، در آتش افتادن.

اِحتِراق: سوختن، آتش گرفتن، بسوخته شدن، (در اصطلاح نجوم) قرار گرفتن یکی از پنج ستاره ـ زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد ـ با خورشید دریک برج. **اِحتِراقات** (ج).

مُحتَرِق: سوخته شونده، سوزان.

مُحتَرِقَه (م محترق): موادی که موجب سوزاندن اشیاء و تولید حریق شود.

مُحتَرَق: سوخته شده، سوخته.

ح ر ك ، حَرَکَت، حَرَکَه: جنبیدن، جنبش داشتن، تکان خوردن، رفتن، جنبش، تکان، کار، فعل، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است در موسیقی، اصطلاحی است در روانشناسی، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در فلسفه، هریک از سه جنبش یا صدای حرف ـ در کلمه ـ، ـ فتحه و کسره و ضمه ـ، یا ـ بالا و پائین و وسط یا پیش ـ. **حَرَکات** (ج).

مِحراك : وسیلهٔ به حرکت درآوردن، چوبی که بدان آتش را بهم زنند.

تَحریك: در حرکت آوردن، جنبانیدن، برانگیختن، به هیجان آوردن، ترغیب، (در اصطلاح لغت نویسان) به‌تحریك یعنی این کلمه همهٔ حروف با حرکت آن مفتوح است، اصطلاحی است در فلسفه. **تَحریکات** (ج).

مُحَرِّك : تحریک کننده، برانگیزاننده، اصطلاحی است در فلسفه. **مُحَرِّکین** (ج). **مُحَرِّکَه** (م محرك). **مُحَرِّکات** (ج محرکه).

مُحَرَّك : تحریک شده، برانگیخته. **مُحَرَّکین** (ج).

تَحَرُّك : جنبیدن، جنبش، اصطلاحی است در فلسفه. **تَحَرُّکات** (ج).

مُتَحَرِّك : حرکت کننده، جنبنده، فعّال، باجنب و جوش، هر حرف که حرکت پذیرد. **مُتَحَرِّکین** (ج). **مُتَحَرِّکَه** (م متحرك). **مُتَحَرِّکات** (ج متحرّکه).

ح ر م، حَرَم و حَریم: آنچه شخصی از آن حمایت و دفاع کند، آنچه که بزرگداشت و حفاظتش واجب باشد، گرداگرد سرای و خانه، گرداگرد مکانهای مقدس ــ مخصوصاً کعبهٔ معظمه ــ، آن مقدار از اراضی مکه ــ معظمه ــ که درآن صید روا نباشد، ــ مقابل حِلّ ــ، داخل خانه، اندرون سرای، محل اقامت اهل و عیال مرد، اهل و عیال شخص، پرده‌نشینان، پناهگاه. **اَحرام** (ج حرم و حریم). **حُرُم** (ج حریم)[1].

حَرام: آنچه که ممنوع است، ناروا، ناشایست، کاری که شرع آن را منع کرده و ارتکاب آن گناه باشد، آنجا که حرمت دارد، حرمت و عظمت، ماهی که درآن جنگ ممنوع باشد[2]، **حُرُم** (ج)[1].

حَرامیّ (منسوب به حرام): حرامکار، دزد، راهزن.

حُرمَت: حرام شدن، حرام بودن، حرام گردیدن، ناروائی، بزرگی، شکوه، آبرو، منزلت، مقام، عزت، بزرگداشت، نهایت تعظیم و فروتنی. **حُرَم** و **حُرُمات** (ج).

حِرمان: بازداشتن از...، منع کردن از...، بی بهره کردن از...، نومید کردن، نومیدی، بی بهره گی، بی نصیبی.

مَحروم: بازداشته شده از نیکی و خیر و فایده، بی نصیب، بی بهره، بدبخت. **مَحرومین** (ج). **مَحرومَه** (م محروم).

مَحرَم: ناشایست، حرام، آنکه ازدواج با او حرام باشد، زن، همسر، خویش، خویشاوند، کسی که مورد اعتماد باشد، رازدار. **مَحارِم** (ج).

اِحرام: درحرمتی درآمدن که هتک آن روا نیست، بعضی امور حلال را ــ درمراسم حج ــ برخود حرام کردن، آهنگ حج کردن، (مجازاً) آن دو تکه پارچه یا حوله ای که سفید است و نادوخته و در مراسم حج برخود گیرند، لباس حج گزار هنگام ورود به مکه ــ معظمه ــ و هنگام رفتن به عرفات، قبل از اعمال و هنگام اعمال.

مُحرِم: آنکه درحریم خانهٔ خدا باشد، آنکه احرام بندد، احرام بسته، احرام گیرنده، حرام کننده. **مُحرِمین** (ج). **مُحرِمَه** (م محرم). **مُحرِمات** (ج محرمه).

تَحریم: حرام کردن، ناروا داشتن، ناروا کردن، احرام بستن، نام سورهٔ شصت و ششم از قرآن ــ کریم ــ. **تَحریمات** (ج).

تَحریمَه : چیزی را حرام قرار دادن، تکبیر برای شروع نماز ــ بعد از نیّت ــ، تکبیرة الاحرام، تکبیره، (با گفتن تکبیر و شروع نماز بعضی کارهای مباح بر نمازگزار حرام می‌گردد.)

مُحَرِّم: حرام گرداننده. **مُحَرِّمین** (ج).

مُحَرَّم: حرام شده، ممنوع، ماه اول سال قمری (که جنگ درآن ممنوع گردیده.) **مُحَرَّمَه** (م محرم).

مُحَرَّمات (ج محرمه): زنانی که به علت نسب، مصاهره، رضاع، لعان، قذف، زنا و لواط تزویج آنها بر مرد حرام است، کارهای ناشایست، (در اصطلاح پارچه فروشان) نوعی پارچه با خطهای سیاه و سفید، پارچه راه‌راه.

تَحَرُّم: حرام داشتن، بزرگداشتن، بزرگداشت.

اِحتِرام: بزرگداشتن، بزرگداشت، حرمت، اسم خاص (دختر). **اِحتِرامات** (ج).

اِحتِراماً: از روی احترام، به طور احترام‌آمیز.

۱ ــ ر.ك . به حُرُم با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ مُحرَّم و رجب و ذی‌القعده و ذی‌الحجه را ماههای حرام گویند.

توضیح: گاهی درنامه‌ها به‌جای «احتراماً»، «محترماً» می‌نویسند که نادرست است.

مُحتَرِم: حرمت دارنده، احترام کننده. **مُحتَرِمین** (ج).

مُحتَرَماً: بااحترام، درحال احترام کردن. توضیح: معمولاً این کلمه را درنامه‌های فارسی می‌نویسند و به صیغهٔ مفعولی ــ به نصب «ر» ــ می‌خوانند و نادرست است.

مُحتَرَم: احترام شده، مورد احترام، عظیم‌الشأن، بزرگ، اسم خاص (دختر). **مُحتَرَمین** (ج). **مُحتَرَمَه** (م محترم). **مُحتَرَمات** (ج محترمه).

ح ر ن، حَرون: اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند، اسب سرکش، توسن.

ح ر ی، ۱ ــ حَری: سزاوار، شایسته، درخور، زیبنده، لایق.

اَحری: سزاوارتر، شایسته‌تر.

تَحَرّی: درست جستن، صواب جستن، بهترین خواستن، بهترین جستن، پیدا کردن قبله، به جویی. **تَحَرّیات** (ج).

مُتَحَرّی: به جوینده، درست جوینده، قصد کننده، جوینده.

۲ ــ مَحاره: نقصان، کاهشی، جای بازگشت.

ح ز ب، حِزب: گروهی از مردم، گروه، دسته، دسته‌ای از مردم که دارای مسلک مشترکی باشند. هریک از ۱۲۰ جزو قرآن ــ کریم ــ، بهره، نصیب. **اَحزاب** (ج).

تَحَزُّب: گرد آمدن، جمع شدن، فراهم آمدن، گروه گروه شدن، دسته بندی. **تَحَزُّبات** (ج).

ح ز ر، حَزر: تخمین کردن، حدس زدن، اندازه گیری ــ به حدس و تخمین ــ.

حَزّاز: کسی که تخمین زند، کسی که محصول زمین یا درخت را تخمین زند.

ح ز م، ۱ ــ حَزم: استوار ساختن، محکم کردن امری، پیش‌بینی کردن، محکم کاری، استواری، پیش‌بینی، دوراندیشی، هوشیاری، احتیاط.

حازِم: دوراندیش، هوشیار، باحزم. **حَزَمَه** (ج).

۲ ــ حِزام: هرچه بدان چیزی را بندند، تنگ اسب، بند وسط گهواره، وسط چیزی، کمربند.

حُزمَه: دسته، یک بغل علف، یک دسته خوشهٔ گندم، یک دسته کاغذ، یک توپ پارچه، و امثال اینها.

ح ز ن، حَزَن و حُزن: اندوه، غم، غمگینی. **اَحزان** (ج).

حَزین: اندوهگین، غمگین، غمین.

مَحزون: غمناک، غمین، حزین. **مَحزونین** (ج). **مَحزونَه** (م محزون).

تَحزین: کسی را اندوهگین ساختن.

تَحَزُّن: غم خوردن، اندوه بردن، اندوهناکی، غمگینی.

ح س ب، ۱ ــ حَسب: کافی بودن، بسنده بودن، کفایت، بس، بسنده، کافی، فقط، انحصاراً، منحصراً، (درفارسی) برابر، بروفق، موافق، برطبق. توضیح: ۱ ــ این کلمه درنوشته‌های عصر صفوی و بعد از آن به صورت ترکیب اضافی ــ با کلمات عربی و گاهی فارسی ــ به کار رفته و گاه بر کلمات فارسی «الف و لام» وارد کرده‌اند که نادرستی آن روشن است، ــ مانند: حسب الفرموده ــ. توضیح: ۲ ــ گاهی با فتح اول و دوم نیز به کار رفته و یا خوانده شده. توضیح: ۳ ــ گاهی مخفف «حسب الحال یا حسب‌حال» آمده یعنی آنچه از حوادث و وقایع بر شاعر گذشته یا آنرا دیده است.

۲ ــ حِسبان: گمان کردن، پنداشتن، گمان، پندار، پنداشت، ظن.

۳ ــ **حِساب:** شمردن، شماره کردن، شمارش، شماره، اندازه، (در اصطلاح ریاضی) علمی است که از اصول خواص اعداد بحث می‌کند، علمی که بتوان به کمک اعداد معلوم به اعداد مجهول پی برد، (در تداول فارسی) بدهی یا بستانکاری شخص.

حِسیب: (ممال حساب): شماره، داد و ستد، حساب و کتاب.

حَسَب: شماره، اندازه، آنچه از مفاخر اجداد و گذشتگان بشمرند و یاد کنند، خویشاوندی، خویشاوندی پدر، (توسعاً) صاحب نژاد نیک شدن، نیک شدن، بزرگواری، فضیلت، فضایل، شرافت، بزرگی، مردمی. **اَحساب** (ج).

حَسیب: دارای حسب و نسب، شایستهٔ تفاخر و مباهات.

حِسبَت و حِسبَه: شمردن، امید ثواب داشتن، حساب، مزد، اجر، ثواب، رضای خدا.

حاسِب: حساب کننده، شماره کننده.

مَحسوب: شمرده شده، حساب شده، به حساب درآمده. **مَحسوبَه** (م محسوب).

حَسیب: حساب کننده، بزرگوار، دارای خانواده و دارای اصالت. **حُسَبا، حُسَباء** (ج).

مُحاسَبَت، مُحاسَبَه: با کسی حساب کردن، حساب چیزی را کردن، با یکدیگر حساب کردن، شماره، حساب. **مُحاسَبات** (ج).

مُحاسِب: حساب کننده، حسابدار. **مُحاسِبین** (ج).

اِحتِساب: شماره کردن، به حساب آوردن، حساب کردن، مزد، ثواب. **اِحتِسابات** (ج).

مُحتَسِب: به شماره آورنده، حسابرس، (اصطلاحاً) نهی کننده از امور نامشروع و رسیدگی کننده به امور مسلمین و ناظر اجرای احکام دین، مأمور امر به معروف و نهی از منکر. **مُحتَسِبین** (ج).

ح س د، حَسادَت: رشک بردن، تمنا کردن و خواستن انتقال نعمت و فضیلت از کسی به سوی خویش با زایل شدن آن از وی، بد خواستن، بدخواهی، رشک.

حَسَد: رشک بردن، بد خواستن، زوال نعمت کسی خواستن، بدخواهی، رشک.

حاسِد: رشک برنده، بدخواه. **حُسّاد و حاسِدین** (ج).

مَحسود: رشک برده شده، مورد حسادت واقع شده. **مَحسودین** (ج). **مَحسودَه** (م محسود).

حَسود: رشک برنده، بدخواه، آنکه زوال نعمت کسی خواهد.

مُحاسَدَت، مُحاسَدَه: حسد ورزیدن، رشک بردن، بدخواهی کردن.

ح س ر، حَسرَت، حَسرَه: افسوس خوردن، تأسف داشتن، افسوس، دریغ. **حَسَرات** (ج).

حَسیر: دریغ خورنده، افسوس خورنده، درمانده، بازمانده از حرکت.

تَحسیر: به افسوس انداختن، در حسرت افکندن. **تَحسیرات** (ج).

تَحَسُّر: دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوه بردن، اندوه، دریغ، افسوس، تأسف، پشیمانی. **تَحَسُّرات** (ج).

مُتَحَسِّر: دریغ خورنده، حسرت خورنده. **مُتَحَسِّرین** (ج).

ح س س، حِسّ: دریافتن، ادراک کردن، دریافت، درک، ادراک، هریک از قوای ــ باصره، سامعه، شامه، ذائقه، لامسه ــ، اصطلاحی است در بین فلاسفه. **حَواسّ** (ج).

حِسّیّ (منسوب به حسّ): آنچه که با حواس ظاهر درک شود. **حِسّیّه** (م حسّی). **حَسّیّات** (ج حسیّه).

حاسّ: حس کننده، درک کننده. **حاسّه** (م حاسّ).

مَحسوس: حس شده ــ وسیلهٔ یکی از حواس ــ، آشکار، پیدا، معلوم، روشن، اصطلاحی است در فلسفه. **مَحسوسه** (م محسوس). **مَحسوسات** (ج محسوسه).

حَسّاس: بسیار حس کننده، زود دریابنده، سریع التأثیر، ظریف، زودرنج، کسی یا چیزی که تأثیر پذیری فوق العاده داشته باشد.

اِحساس: دریافتن، درک کردن، فهمیدن، دانستن، آگاه شدن، دیدن، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در روانشناسی. **احساسات** (ج).

ح س م، حَسم: از بیخ کندن، از ریشه درآوردن، بریدن و قطع کردن، از بیخ کندگی.

حُسام: وسیلهٔ بریدن و قطع کردن، شمشیر، لبهٔ تیز شمشیر.

مُنحَسِم (از انحسام): بریده شده، بریده، جدا، مقطوع.

ح س ن، حُسن: زیبائی، نیکوئی، خوبی، خوشی، جمال.

حُسنیّه (م حُسنیّ): اسم خاص (دختر).

مَحاسِن (ج): جاهای خوب و نیکو از بدن، ــ مثل ریش ــ.

حَسَن: خوب، نیکو، جمیل، نام فرزند علی بن ابیطالب (ع)، امام دوم شیعیان، اسم خاص (پسر). **حِسان** (ج).

حَسَنیّ (منسوب به حسن بن علی بن ابیطالب(ع)).

حُسَین (مصغر حسن): (خوب کوچک)، نام فرزند علی بن ابیطالب (ع)، امام سوم شیعیان، اسم خاص (پسر).

حُسَینی (منسوب به حسین بن علی(ع)).

حَسنا، حَسناء (م حسن): زن خوبروی، زن جمیل، جمیله.

حَسَنه: کار نیک، عمل خیر، عمل بر وفق دستورات شرعی. **حَسَنات** (ج).

اَحسَن: نیکوتر، بهتر، اعلیٰ، اولیٰ، بهترین، نیکوترین.[1]

حُسنی (م احسن): نیکوتر، کار نیک، فیروزی، شهادت، به لقای خدا رسیدن.

اِحسان: نیکی کردن، نیکوئی کردن، بخشش کردن، نیکوکاری، بخشش، نیکی، خوبی، اسم خاص (پسر). **اِحسانات** (ج).

مُحسِن: نیکی کننده، بخشنده، احسان کننده، اسم خاص (پسر). **مُحسِنین** (ج). **مُحسِنه** (م محسن). **مُحسِنات** (ج محسنه).

اَحسَنت و اَحسَن (مخفف اَحسَنتَ): نیکو کردی، خوب کاری کردی، مرحبا، آفرین. زه.[1]

تَحسین: نیک شمردن، نیکو کردن، زیبا ساختن، آفرین گفتن، تعریف، تمجید، آفرین. **تَحسینات** (ج).

مُحَسَّن: نیکو ساخته شده، زینت داده شده، مرتب و منظم شده، تحسین شده. **مُحَسَّنه** (م مُحَسَّن). **مُحَسَّنات** (ج مُحَسَّنه).

اِستِحسان: نیکو داشت، پسندیدن، ترجیح دادن، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در فقه و حقوق.

اِستِحساناً: از جهت استحسان.

مُستَحسَن: نیکو شمرده شده، پسندیده، ستوده، مرجح. **مُستَحسَنه** (م مستحسن). **مُستَحسَنات** (ج

۱ ــ ر.ك . به احسن با معنی دیگر در همین ریشه.

مستحسنه).

ح ش د، اِحتِشاد: بسیج شدن، گرد آوردن، گرد آمدن، جمع آوری.

ح ش ر: ۱ــ حَشر: گرد آوردن مردم، برانگیختن، معاشرت کردن، آمیزش کردن، جمع آوری، انگیزش، آمیزش، ــروز حشر: روز قیامت ــ.

مَحشور: گرد آمده ــ با کسی یا کسانی ــ، برانگیخته شده، معاشر. مَحشورین (ج).

مَحشَر: جای گرد آمدن، محل گرد آمدن مردم ــ در روز قیامت ــ، غوغای بسیار، جمعیت فراوان، جای بسیار شلوغ، مردم.

۲ــ حَشَر: سپاه غیرمنظم، سپاهی داوطلب، چریک.

حَشَرِیّ (منسوب به حَشَر): یک تن از سپاه غیر منظم، یک مرد کاری، یک چریک، (در تداول عامه فارسی زبانان) شخص شهوت پرست، فردی که سخت مایل به عمل جنسی است.

۳ــ حَشَرَت: شکارگردان، کسی یا چیزی را که مانع قرار دهند که شکار از راهی گریزد و در تیررس شکارچیان برود، آنچه که شکار را در قسمتی محدود جمع کند.

حَشَرَه: هر جنبندهٔ خرد ــ از پرنده، رونده و خزنده ــ، یکی از جانوران شش پا، یکی از بندپایان، جنبندهٔ خرد. حَشَرات (ج).

ح ش ش، ۱ــ حَشیش: گیاه شاهدانه، سر شاخه های گلدار شاهدانه که خشک کنند و به طریق مخصوص آماده کرده بجوند یا به کمک آتش دود کنند، بنگ، چرس، (در شعر فارسی) مطلق گیاه یا گیاه خشک. توضیح: اصل لغت به معنی گیاه خشک است.

۲ــ حُشاشَه: باقی جان، بقیه روح در بدن، رمق.

ح ش م، حِشمَت: (اصلاً به معنی غضب است ولی در فارسی به معانی زیر بکار رفته): بزرگی، عظمت، شکوه، جلال، شوکت، احترام، قدر، منزلت، اعتبار، آبرو، شرم، اسم خاص (پسر یا دختر).

حَشَم: خویشان و کسان و خدمتکاران، اطرافیان و ملتزمین رکاب، سپاه و لشکر، قوم و قبیله، (در فارسی) به معنی مجموع اسب و استر و خر و گاو و گوسفند نیز به کار رفته. اَحشام (ج).

اِحتِشام: حشمت و شکوه داشتن، صاحب خدم و حشم شدن، شأن، شکوه، بزرگی، شوکت. اِحتِشامات (ج).

مُحتَشِم: دارندهٔ حشمت و شکوه، صاحب خدم و حشم، شکوهمند، بااحتشام. مُحتَشِمین (ج).

مُحتَشَم: باحشمت، شکوهمند، (در فارسی اسم فاعل و اسم مفعول به یک معنی به کار رفته). مُحتَشَمین (ج).

ح ش و، حَشو: آنچه که چیزی را بدان پر کنند ــ مانند پشم و پنبه که در بالش و لحاف کنند ــ، آکندنی، پرکردنی، زیادتی در سخن، مطلب، مقصود، محتوی، مردم فرومایه و پست، کلام زاید، میان چیزی، اصطلاحی است در عروض.

حِشوَه، حُشوَه: آنچه در شکم و سینه باشد از دل و جگر و معده و روده.

اَحشا، اَحشاء (ج): امعاء.

حَشا: اندرون، آنچه در شکم است از دل و جگر و غیره.

ح ش ی، ۱ــ حاشِیَت، حاشِیَه: کنار، کناره، کرانه، آنچه که در کنار کتاب سفید رها کنند. اطرافیان ــ از اهل و عیال و خدمتگزاران ــ، مصاحبان، همراهان، مرز، طرف. حَواشِیّ (ج).

تَحشِیَه: حاشیه نوشتن بر کتاب، مطالبی برای توضیح متن کتاب در زیر یا اطراف صفحه آوردن.

حاشیه‌نویسی، تزیین حاشیه، حاشیه‌زنی.
مُحَشّي: حاشیه‌نویس.
مَحَشّیٰ: حاشیه شده، حاشیه زده، حاشیه‌دار، حاشیه نوشته شده. **مُحَشّا** (رسم الخط فارسی مُحَشّیٰ).
۲ ــ **حاشا** (کلمه استثناء ــ در عربی ــ): (کلمهٔ انکار، قید انکار ــ در فارسی ــ)، هرگز، مبادا، نه چنین است، انکار کردن، انکار.
مُحاشات: استثنا کردن، استثنا، اخراج.
تَحاشي: دوری جستن، جدا کردن، پرهیز کردن، ابا کردن.
مُتَحاشي: دور شونده، کناره گیر.
ح ص ب، ۱ ــ **حَصبا، حَصباء:** سنگریزه.
۲ ــ **حَصبَه:** مرضی است عفونی و مسری که آثار آن در پوست و گاهی زخمهائی در روده است، همراه با تب است، اکثراً به بهبودی می‌پیوندد.
ح ص د، ۱ ــ **حَصد و حَصاد:** درو کردن، درویدن، درو، هنگام درو.
حاصِد: درو کننده، دروگر.
مَحصود: زراعت درو شده، درو شده. **مَحصوده:** (م محصود).
حَصید: آنچه که از زمین درو شده، محصول، درو شده.
مِحصَد: ابزار درو، داس.
۲ ــ **مُحصِد** (از احصاد): تابنده و محکم کنندهٔ ریسمان.
مُحصَد: استوار، محکم، ریسمان محکم تابیده.
ح ص ر، ۱ ــ **حَصر:** تنگ گرفتن، گرداگرد چیزی را فراگرفتن، احاطه کردن، محدود کردن ــ امری را به کسی یا چیزی یا مؤسسه‌ای ــ، احاطه، حدّ، اندازه، شماره، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در حقوق.
حاصِر: آنچه یا آنکه سد نماید، محدود کننده.
حاصِرَه (م حاصر).
مَحصور: گرداگرد فراگرفته شده ــ زمین و باغ و امثال اینها ــ، بازداشته شده، دیوار کشیده شده، (در اصطلاح فقه) آنکه از انجام مراسم دسته جمعی حج محروم گردد. **مَحصورین** (ج). **مَحصورَه** (م محصور). **مَحصورات** (ج محصوره).
مُحصِر (از احصار): در حصر گیرنده، بازدارنده، (در اصطلاح فقه) به حصر درافتاده.
مُحصَر: بازداشته شده از سفر و مانند آن، ممنوع شده، از عمل و تصرف بازداشته شده.
مُحَصَّر (از تحصیر): محصور گشته، دربند و گرفتار، احاطه شده.
مُحاصَرَت، مُحاصَرَه و حِصار: گرد کسی یا کسانی یا محلی را فراگرفتن، رابطهٔ کسی یا کسانی یا محلی را با خارج قطع کردن، محل محصور[1].
حِصار: دیوار، بارو، دژ، هر جای محصور شده[1].
اِنحِصار: محدود بودن، مخصوص بودن ــ امری به کسی یا مؤسسه‌ای ــ، محدود کردن، محدودیت.
اِنحِصارات (ج).
اِنحِصاراً: بطور انحصاری.
مُنحَصِر: انحصار یابنده، محدود، مخصوص، ویژه.
مُنحَصِراً: بطور انحصار، اختصاصاً، از روی انحصار.
۲ ــ **حَصیر:** فرشی که از نی یا برگ خرما بافند،

۱ ــ ر.ك . به حصار با معنی دیگر در همین ریشه.

جای تنگ، زندان.

۳ ـــ **حِصرِم** : خرمای نارس، غورهٔ خرما، انگور نارس، غوره.

ح ص ص، حِصَّه : بهر، بهره، نصیب، سهم، حظ، قسمت. **حِصَص** (ج).

تَحصیص : تقسیم کردن، قسمت قسمت کردن.

مُحَصَّص : تقسیم شده، قسمت قسمت شده، سهمیه معین شده، حواله شده، پرداخت مبلغی که به عهدهٔ کسی گذاشته شده، پرداخته ـــ حواله ـــ.

ح ص ف، حَصافَت : محکم عقل بودن، استواری در عقل، محکمی عقل، قوی رأی، نیروی اندیشه و خرد.

حَصیف : مرد درست خرد، محکم عقل، جامهٔ استوار و محکم بافته شده.

ح ص ل، حُصول : بدست آمدن، دست دادن، پیدایش، ایجاد، رسیدن، اصطلاحی است در فلسفه.

حاصِل : آنچه بدست آید، بدست آمده، نتیجه، ثمره، نفع، سود، باقیمانده، اصطلاحی است در فلسفه. **حاصِلَه** (م حاصل).

مَحصول : آنچه که عاید شخص شود، بدست آمده، حاصل شده، نفع، سود. توضیح: اسم فاعل و اسم مفعول بریک معنی است. **مَحصولَه** (م محصول). **مَحصولات** (ج محصوله).

تَحصیل : بدست آوردن، کسب کردن، گرد کردن، اندوختن، دانش آموختن، اندوختگی، جمع آوری، دانش آموزی، کسب. **تَحصیلات** (ج).

مُحَصِّل : بدست آورنده، مأمور اخذ مالیات و خراج ـــ در متون قدیم ـــ، دانش آموز. **مُحَصِّلین** (ج).

مُحَصِّلَه (م محصّل). **مُحَصِّلات** (ج محصّله).

مُحَصَّل : بدست آمده، نتیجه کلام، ماحصل، نتیجه، معنی. **مُحَصَّلَه** (م محصل).

تَحَصُّل : بدست بودن، به حصول پیوستن، گرد آمدن، ثابت گردیدن، حاصل بودن.

اِستِحصال : نتیجه گرفتن، حاصل خواستن. **اِستِحصالات** (ج).

ح ص ن، ۱ ـــ حَصانَت : استوار بودن، محکم بودن، استوار شدن، استواری، استحکام.[1]

حَصین : استوار، محکم.

مَحصون : استوار شده، نگاهداشته شده ـــ در حصار و جز آن ـــ.

حِصن : پناهگاه، جای محکم و استوار، دژ، قلعه، پیرامون. **اَحصان** و **حُصون** (ج).

اِحصان : استوار گردانیدن، نگاهداشتن، حصار کردن، استوار، محکم.

تَحصین : استوار کردن، محکم گردانیدن، باره برآوردن. **تَحصینات** (ج).

مُحَصِّن : استوارکننده، درحصن کننده.

مُحَصَّن : استوار، محکم.

تَحَصُّن : در پناه شدن، پناه جستن، پناه گرفتن، دژنشینی، در پناه نشینی، بست‌نشینی ـــ درجائی که مورد احترام است ـــ. **تَحَصُّنات** (ج).

مُتَحَصِّن : درحمایت و پناه کسی درآمده، بست نشیننده، پناه گیرنده. **مُتَحَصِّنین** (ج).

اِحتِصان : استوار بودن، محکم بودن، استواری.

۲ ـــ **حَصانَت** : پاکدامن بودن، عفیف بودن، پاکدامنی، عفت.[1]

حَصان : زن پاکدامن، عفیفه، شوهردار.

مُحصِن (از احصان): نگاهدارنده، پارسا،

۱ ـــ ر.ك. به حصانت با معنی دیگر در همین ریشه.

پاکدامن، متأهل، زن‌دار. **مُحصِنین** (ج).

مُحصِنَه (م محصن): زن باحیا و پارسا، زن شوهردار، اصطلاحی است در فقه. **مُحصِنات** (ج محصنه).

مُحصَن: مرد ازدواج کرده، مرد زن گرفته، مرد پارسا.

۳ ــ **حِصان**: اسب نر، اسب نیرومند.

ح ص ی، ۱ ــ **حَصیٰ**: سنگ ریزه. **حَصا** (مخفف حصاة). (حصاة واحد حَصیٰ) یک سنگریزه.

۲ ــ **اِحصا، اِحصاء**: شمردن، شماره کردن، ضبط کردن، حفظ کردن، نگهداری کردن، آمار گرفتن، سرشماری کردن، سرشماری، آمار، شماره.

اِحصائیّ (منسوب به احصاء). **اِحصائِیّه** (م احصائی): آمار، دانشی که موضوع آن دسته‌بندی منظم امور جامعه باشد.

ح ض ر، ۱ ــ **حُضور**: نزد کسی بودن، بودن، وجود، ظهور، نزد، روبروی، پیشگاه، (در فارسی برای احترام جلوی نام کسی گذارند).

حَضرَت: نزدیکی، حضور، پیشگاه، کنار، نزدیک، (در فارسی تعظیماً) پیش از نام خدا، پیامبران، ائمّه و بزرگان آید.

حَضَرات (ج): اشخاص موجود، (تعظیماً) برای بزرگان بکار برند، ــ حضرات علما ــ. توضیح: این واژه در فارسی متداول است.

حاضِر: کسی که در حضور است، آماده، مهیا، موجود: **حاضِرین** و **حُضّار** (ج).

مَحضَر: محل حضور، جای حاضر آمدن، حاضر شدن، حضور، استشهاد، پیشگاه، محلی که حاکم شرع به امور مردم رسیدگی کند، (توسعاً) دنیا، شاهد، گواه، نوشته‌ای که به مهر و امضای عده‌ای رسیده باشد، دفتر اسناد رسمی. **مَحاضِر** (ج).

اِحضار: حاضر آوردن، فرا خواندن.

اِحضارِیّه (م احضاری): ورقه‌ای که از طرف دادگاه جهت حاضر شدن متهم فرستند، احضارنامه.

مُحاضَرَت، مُحاضَرَه: حضوری به سؤال پاسخ دادن، سؤال و جواب کردن با یکدیگر و در حضور یکدیگر، حاضرجوابی کردن، مطلبی ادبی یا علمی که بین دانشمندان در مجلسی مورد بحث قرار گیرد. **مُحاضَرات** (ج).

اِحتِضار: حاضر شدن، حاضر آمدن، فرا رسیدن مرگ، حالت جان کندن و هنگام مرگ. **اِحتِضارات** (ج).

مُحتَضَر: مشرف به مرگ، آنکه در حال مرگ است. توضیح: به این معنی به کسر «ض» نادرست است. **مُحتَضَرین** (ج).

اِستِحضار: به حضور خواستن، به یاد آوردن، به یاد داشتن، یادآوری کردن، آگاهی، اطلاع.

مُستَحضَر: حاضر کرده شده، حاصل شده، بیاد آمده، آگاهی یافته، آگاه.

۲ ــ **حَضارَت**: شهرنشینی، در بین مردم بودن، اجتماعی زندگی کردن، تمدن.

حَضَر: شهر، جامعه، مردم، اقامت در شهر، ــ مقابل سفر ــ.

حَضَرِیّ (منسوب به حضر): شهری، شهرنشین.

ح ض ض، ۱ ــ **حَضیض**: نشیب، پستی، جای پست.

۲ ــ **تَحضیض**: برانگیختن، برآغالیدن.

ح ض ن، **حَضانَت، حَضانَه**: در زیر بال گرفتن، در برگرفتن، پروراندن، پرستاری، تیمارداشت، سرپرستی یتیمان.

مَحضون: در کنار گرفته، دربردارنده، حاوی، پرورده.

ح ط ب، حَطَب : هیزم، هیمه، چوب خشک، چوب.

ح ط ط، حَطّ : فرونهادن، فروآوردن، پائین آوردن، کم کردن، کاستن ـــ ازبها ـــ، کاستی، پستی.

مَحَطّ : محل فرود آمدن، منزل، موضع، جایگاه.

اِنحِطاط : افتادن، فرود آمدن، پست شدن، کم شدن، به پستی گراییدن، بیمقداری، پستی.

مُنحَطّ : پست شده، به زیر آمده، کم بها شده.

ح ط م، حُطام : ریزه و شکسته هرچیز خشک، ریزهٔ کاه، ریزهٔ هرچیز، ریزه و خردهٔ گیاه، (کنایهً) مال دنیا.

ح ظ ر، حَظر : بازداشتن، ممنوع کردن، ناروا داشتن، جلوگیری کردن.

حَظیرَه : محوطه‌ای که پیرامونش ازچوب و نی و امثال آن حصار کشند، جائی که برای نگهداری حیوانات سازند، جایگاه گوسفند و شتر و اسب، گور، قبر. **حَظائِر، حَظایِر**(ج).

حظیرة القدس : جایگاه پاکی، بهشت.

محظور : ممنوع، حرام، ناروا. توضیح: محظور را با محذور نباید اشتباه کرد. **مَحظورات** (ج).

ح ظ ظ، حَظّ : بهره بردن، نصیب یافتن، برخورداری، کامرانی، بهره، نصیب، سعادت، خوشی. **حُظوظ** (ج).

حَظیظ و مَحظوظ : بهره‌مند، بهره‌ور، کامیاب، متمتع، خوشبخت، لذتمند.

ح ظ و، اِحتظا، احتظاء : بهره‌مند شدن، دولتمند شدن.

مُحتَظی : دولتمند، بهره‌مند.

ح ف د، اَحفاد (ج حفد و حافد): فرزندزادگان، نوادگان (عموماً)، پسر پسر (خصوصاً). توضیح: ۱ ـــ احفاد باید جمع «حافد یا حفید» باشد ولی فرهنگ‌نویسان جمع حفد و حافد نوشته‌اند. ۲ ـــ این واژه در فرهنگهای عربی که مورد استفادهٔ این مجموعه قرار گرفته دیده نشد، احتمالاً این کلمه را فقط فارسی زبانان بکار برده‌اند.

ح ف ر، ۱ ـــ حَفر : کندن ـــ زمین را ـــ، گرد کردن، چاه کندن.

حُفرَه : گودال، چاه. **حُفَر**(ج). **حَفرِیّ** (منسوب به حفر). **حَفرِیَّه** (م حفری). **حفریات** (ج حفریه).

حَفیرَه : گودال، گور، قبر. **حَفائِر، حَفایِر**(ج).

حَفّار : کسیکه کارش کندن زمین وکاوش در آن است، چاه کن، قبرکن.

مَحفور : حفر شده، کنده شده، کسیکه دندانهایش سوراخ و فاسد شده باشد.

۲ ـــ حافِر : سم ستور. **حَوافِر**(ج).

ح ف ظ، حِفظ : نگهداری کردن، نگاهبانی کردن، به یاد سپردن، از برکردن، به یاد داشتن، نگهداری، نگاهبانی، یاد.

حِفاظَت : نگاهداشتن، نگهداری. توضیح: این کلمه در فرهنگهای عربی مورد استفادهٔ این مجموعه یافت نشد، گویا از ساخته‌های فارسی زبانان است.

حافِظ : نگهدارنده، نگهبان، پاسدار، پاسبان، ازبردارندهٔ قرآن، از نامهای خداوند ـــ متعال ـــ، لقب و تخلّص خواجه شمس‌الدین محمد شاعر مشهور شیراز، نام و لقب چند شاعر دیگر و چند تن از محدثین و شخصیتهای نامی. **حُفّاظ و حَفَظَه** (ج).

حافِظَه (م حافظ) : قوه‌ای که مطالب و حوادث مختلف را به یاد نگاه دارد، یاد.

مَحفوظ : نگاهداشته شده، نگهبانی شده، ازبر شده، حفظ شده. **مَحفوظین** (ج). **مَحفوظَه** (م محفوظ). **مَحفوظات** (ج محفوظه).

حَفیظ : نگاهبان، نگاهدار، مراقب، نامی از نامهای خداوند ـــ متعال ـــ.
مَحفَظَه : جای نگهداری، آنچه که اشیاء را در آن نگاهدارند، گنجه، گنجینه، دولاب، مخزن.
مُحافَظَت، مُحافَظَه : نگاهبانی کردن، نگهداری کردن، نگاه داشتن.
حِفاظ : نگاهداشتن، نگهداری کردن، مراقبت، مواظبت، ستر، پرده، عفت.
مُحافِظ : نگاهبانی کننده، نگهبان، مراقب. مُحافِظین (ج).
تَحَفُّظ : نگاهداشتن، خودداری کردن، پرهیز کردن، خودداری، خویشتنداری.
مُتَحَفِّظ : پرهیزکننده، حفظ کننده، یاد گیرنده. مُتَحَفِّظین (ج).
اِستِحفاظ : نگه داشتن، حفظ کردن، نگهبانی، حفظ.
مُستَحفِظ : نگاهبان، نگهبان، محافظ. مُستَحفِظین (ج).
ح ف ف، ۱ ـــ مِحَفَّه : تخت روان، کجاوه، محلی که زنان را و گاهی بردگان را در آن نشانده حمل می‌کردند. مِحافَّة (تصرفی است در محفه).
۲ ـــ مَحفوف : گرداگرد فراگرفته، احاطه شده.
حَفیف : شامل، پوشاننده، دربرگیرنده، فراگیرنده.
ح ف ل، مَحفِل : مجلس، انجمن، جائی که جمعی بمنظوری گرد آیند، جمعی که در مجلسی بمنظوری گرد آیند. مَحافِل (ج).
اِحتِفال : گرد آمدن گروهی در مجلسی، بزم کردن، آراسته شدن.
ح ف و، حَفاوَت : مهربانی کردن، نوازش کردن، مبالغه کردن ـــ در اکرام ـــ، اظهار شادمانی کردن، احوالپرسی کردن، مهربانی، شادمانی.
حَفِیّ : تیمارکننده، مهربان، دلسوز.
۲ ـــ حافی : پابرهنه، برهنه‌پای.
ح ق ب، ۱ ـــ حُقب و حُقُب : مدت هشتاد سال یا بیش از هشتاد سال عمر، روزگار، زمان دراز.
۲ ـــ حَقیبَه : خرجین، آنچه که روی استر گذارند و لوازم و اثاثه در آن نهند. حِقاب (ج).
ح ق د، حِقد : کینه ورزیدن، کینه‌ورزی، کینه، عناد. اَحقاد (ج).
حَقود : کینه‌تور، پرکینه.
ح ق ر، حَقارَت : خوار شدن، کوچک شدن، فرومایه و پست گردیدن، خواری، پستی، زبونی، کوچکی ـــ از نظر قدر و منزلت ـــ.
حَقیر : کوچک، ناچیز، بیمقدار، پست.
اَحقَر : کوچکتر، خردتر، در گفتار و نوشتار گاهی گوینده و نویسنده خود را به این لفظ خواند[1].
تَحقیر : کوچک کردن، خوار کردن، خرد شمردن. تَحقیرات (ج).
تَحقیراً : بطور خواری و اهانت، از روی کوچک شمردن.
اِستِحقار : خوار داشتن، خرد انگاشتن، خرد شمردن، خواری، کوچکی، زبونی. اِستِحقارات (ج).
ح ق ف، اَحقاف : توده‌های ریگ، تلهای شن، نام سورهٔ چهل و ششم از قرآن ـــ کریم ـــ.
ح ق ق، ۱ ـــ حَقّ : درست کردن، درست دانستن، واجب شدن، واجب کردن، ثابت ـــ که انکار آن روا نباشد ـــ، راست، درست، صحیح، صواب، حکم مطابق با واقع، سزاوار، سزا، عدل، انصاف، بهرهٔ معین کسی، آنچه ادای آن واجب باشد، آنکه

۱ ـــ علما اکثراً بصورت «الاحقر» نویسند.

خ د ذ ر ز ش ص

واجب کند، راستی، درستی، شایستگی، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اصطلاحی است در فلسفه. **حُقوق** (ج).

حَقّاً : قسم به حق، به خدا قسم، الحق، راستی، براستی، از روی حق. **حَقّا** (صورتی از حقاً).

حَقّه (م حق).

حَقّانی (منسوب به حق): راست و درست، از روی حق، به‌حق.

حاقّ : واقع مطلب، درستی مطلب، کنه سخن.

آحَقّ : شایسته‌تر، درست‌تر، سزاوارتر، بسزاتر، راست‌تر.

حَقیق : سزاوار، لایق، درخور.

حَقیقَت : راستی، درستی، اصل هرچیز، واقع امر، چیزی که بطور قطع و یقین ثابت است، راست، درست، حق، مطابق با واقع، استعمال لفظ در معنی واقعی، آخرین منزل سالک از منازل سه گانهٔ ــ شریعت، طریقت، حقیقت ــ. **حَقائِق، حَقایِق** (ج).

حَقیقَةً : از روی حقیقت، براستی.

حَقیقیّ (منسوب به حقیقت): واقعی، اصلی، صحیح، درست. **حَقیقیّه** (م حقیقی).

اِحقاق : برحق بداشتن، درست دانستن، یقین کردن ــ به امری ــ، رسانیدن حق به صاحب حق، حکم به حق بودن صاحب حق، حق خود را گرفتن.

مُحِقّ : حق‌دار، آنکه حق به جانب اوست. **مُحِقّه** (م محق).

تَحقیق : درست کردن، رسیدن، بررسیدن، پژوهیدن، پژوهش، رسیدگی، بررسی، مطالعه، درست. **تَحقیقات** (ج).

تَحقیقاً : به‌راستی، به‌درستی، بطور حقیقت، بدون شبهه، یقیناً.

تَحقیقیّ (منسوب به تحقیق): حتمی، یقینی، بدون شبهه.

مُحَقِّق : تحقیق کننده، بازجو، دانشمندی که در علمی یا فنی یا مسأله‌ای به بررسی بپردازد، کسی که حقیقت امری را یافته باشد. **مُحَقِّقین** (ج).

مُحَقِّقه (م محقق).

مُحَقَّق : ثابت شده، بحقیقت پیوسته، راست و درست، نوعی خط عربی. **مُحَقَّقه** (م محقق).

مُحَقَّقات (ج محققه).

مُحَقَّقاً : به تحقیق، به یقین، حقیقةً.

تَحَقُّق : درست شدن، درست درآمدن، به حقیقت پیوستن، هست شدن، بودن، حقیقت، واقعیت. **تَحَقُّقات** (ج).

مُتَحَقِّق : درست شونده، هست شونده. **مُتَحَقِّقین** (ج).

اِستِحقاق : سزاوار بودن، شایسته بودن، حق داشتن، شایستگی، سزاواری.

مُستَحِقّ : استحقاق دارنده، شایسته، درخور، مستوجب (در فارسی)، بی بضاعت، بی چیز، سزاوار عنایت و دستگیری. توضیح: در فارسی به تخفیف (ق) و نیز به صیغهٔ اسم مفعول ــ به فتح ح ــ گفته می شود. **مُستَحِقّین** (ج). **مُستَحِقّه** (م مستحق).

۲ ــ **حُقّه** : ظرف کوچکی که در آن اشیاء نفیس ریزند، ظرف سفالی کوچک که بر سر وافور و امثال آن می نهادند، حیله، مکر، حیله‌باز، مکّار.

ح ق ن، ۱ ــ **حَقن** : بازداشتن، نگاهداشتن ــ خون و بول و امثال آن ــ.

حاقِن : نگهدارنده ــ بول و خون و مانند آن ــ.

۲ ــ **حُقنه** : اماله کردن، تنقیه کردن، با شرح و تفصیل مقصود را حالی کردن.

ح ک ر، **اِحتِکار** : جمع کردن و انبار کردن کالا

ـ برای فروش بهنگام گرانی و کمیابی ـ، جمع کردن و نفروختن، انبار کردن. **اِحتِکارات** (ج).

مُحتَکِر: انبارکنندهٔ کالا و نفروشنده. **مُحتَکِرین** (ج).

ح ک ک، **حَکّ**: تراشیدن، خراشیدن، ساییدن، کندن، ستردن، سایش، خراش، تراش.

حَکّاک: آنکه شغلش حک کردن باشد، نگین‌سای، مهرکن، تراشندهٔ نگین و فلز و چوب و امثال اینها.

مَحکوک: سوده، ساییده، خراشیدهٔ نگین یا چوب یا فلزی که روی آن کنده کاری کرده باشند. **مَحکوکَه** (م محکوک).

مِحَکّ: وسیلهٔ سودن، سنگی که با ساییدن طلا و نقره روی آن عیارش را سنجند، آنچه که بدان چیزی را بیازمایند، آزمایش. توضیح: در فارسی این کلمه را گاه به فتح «م» و با تخفیف خوانند.

اِحتِکاک: سائیدن، مالیدن، خاریدن، سایش، خارش.

ح ک م، ۱ ـ **حُکم**: فرمان، دستور، علت، قانون، قاعده، قضا، داد، داوری، اطاعت، طاعت، رأی قاضی، نظریه قطعی دادگاه، اجازه، فتوی، اصطلاحی است در منطق و نیز در فلسفه. **اَحکام** (ج).

حُکماً: قطعاً، به یقین، البته.

حاکِم: حکم کننده، قاضی، (در زمان صفویه) رئیس شبگردان، به نفع او رأی داده شده[1].

مَحکوم: مغلوب، شکست خورده، گردن نهاده، کسیکه دادگاه علیه او حکم داده. **مَحکومین** (ج).

حَکَم: حکم کننده، داور، میانجی، منصف، کسیکه حکمش برای حل اختلاف مورد قبول طرفین باشد.

مَحکَمَه: جای حکم کردن، دادگاه[2]. **مَحاکِم** (ج).

مُحاکَمَه: به دادگاه رفتن و اقامه دعوی کردن، عمل قاضی در طول یک مرافعه و دادرسی، بازپرسی کردن. **مُحاکَمات** (ج).

تَحَکُّم: داوری کردن، زور گفتن، تعدّی کردن، زورگوئی، تعدّی، داوری، فتوای شرعی. **تَحَکُّمات** (ج).

۲ ـ **حُکومَت**: فرمانروائی کردن، فرمان دادن، ولایت و سرپرستی کردن، دولت، مسئولین ادارهٔ کشور. **حُکومات** (ج). توضیح: این جمع ظاهراً ساختهٔ فارسی زبانان است.

حاکِم: آنکه بر مردم حکومت کند، ولی، استاندار، (در اصطلاح شرع) آنکه بر مسائل شرعی حکم راند[1]. **حُکّام** (ج). **حاکِمَه** (م حاکم).

۳ ـ **حِکمَت، حِکمَة**: دانائی، بردباری، راستی، درستی، فرزانگی، علم، دانش، علم پزشکی، معرفت، معرفت حقایق اشیاء به اندازهٔ طاقت بشری، فلسفه، گفتار درست، کردار درست، حجّت و برهان قطعی که موجب یقین باشد، مصلحت، صلاح، (در اصطلاح قدما) یکی از خصائل اربعه ـ حکمت، شجاعت، عدالت و عفت ـ، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوّف. **حِکَم** (ج).

حَکیم: دانشمند، فیلسوف، دانا، خبیر، فرزانه، درستکار، درست گفتار، طبیب، پزشک، استوار، شاعر، مصلحت اندیش، صلاحکار، عادل، دادگر، صاحب علم حکمت. **حُکَما، حُکَماء** (ج).

مَحکَمَه: مطب، جای معاینه و معالجهٔ مریضان.

۱ ـ ر.ك. به حاکم با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـ ر.ك. به محکمه با معنی دیگر در همین ریشه.

(به اعتبار اینکه پزشک را حکیم می‌گفتند، این کلمه به این معنی درفارسی رایج بوده[۱]).

۴ ـــ اِحکام : استوار کردن، استوار گردانیدن، استواری.

مُحکَم : استوار، استوار شده، متین، قایم، ثابت، پابرجا، متکی بر اصول، برقرار، زایل نشدنی، پایدار، سخت، جزم، سفت، (اصطلاحاً) آیه‌ای از آیات قرآن ـــ کریم ـــ، که معنی آن صریح و روشن باشد، حدیثی که بدون معارضه باشد ـــ یعنی ضد آن روایت نشده باشد ـــ. مُحکَمَه (م محکم).

مُحکَمات (ج محکمه): آیاتی که معنی آن بریک وجه و صریح باشد.

تَحکیم: استوار کردن، محکم ساختن. توضیح: این لغت به این معنی فقط درفارسی بکار رفته. تَحکیمات (ج).

مُحَکَّم : مختار در امور، استوار شده، ثابت قدم ـــ در عقیده و ایمان ـــ.

اِستِحکام : محکم بودن، محکم شدن، استوار شدن، استواری. اِستِحکامات (ج).

مُستَحکَم : استوار، محکم، پابرجای. مُستَحکَمَه (م مستحکم).

ح ک ی، حِکایَت : نقل کردن مطلب یا داستانی، داستان، قصه، سرگذشت. حِکایات (ج).

حاکی : حکایت کننده، نقل کننده، گوینده داستان، رساننده.

مُحاکات : با یکدیگر حکایت گفتن، نقل قول کردن از کسی، گفتگو کردن، گفتگو. مُحاکا (مخفف محاکات).

ح ل ب ، حالِب : دوشندهٔ شیر، دوشنده.

مَحلوب : دوشیده شده.

۱ ـــ ر.ك . به محکمه با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـــ ر.ك . به حلق با معنی دیگر در همین ریشه.

مَحلَب یا مِحلَب : محل دوشیدن شیر، ظرفی که در آن شیر دوشند.

ح ل ج ، حَلّاج : پنبه‌زن، کسیکه پنبه را از دانه جدا کند، نداف، لقب حسین بن منصور بیضاوی مشهور به منصور حلاّج، حسین حلاّج.

مَحلوج : پنبهٔ حلاّجی شده، پنبهٔ از دانه جدا شده.

ح ل ز ، حَلَزون : جانوری است از ردهٔ شکمپائیان جزو شاخهٔ نرم‌تنان.

ح ل ف ، حَلف : سوگند خوردن، قسم یاد کردن.

حِلف : سوگند، قسم، عهد، پیمان. اَحلاف (ج).

حَلیف : هم‌عهد، هم‌سوگند، هم‌پیمان، یار، دستیار، دوست. حُلَفا، حُلَفاء (ج).

حَلّاف : بسیار سوگند خورنده، کسی که بسیار قسم یاد کند.

اِحلاف : سوگند دادن.

مُحلِف : سوگند دهنده.

تَحلیف : سوگند دادن. تَحلیفات (ج).

مُحَلِّف : سوگند دهنده.

اِستِحلاف : سوگند خواستن، سوگند دادن.

ح ل ق ، ۱ ـــ حَلق : تراشیدن موی، ستردن موی[۲].

حَلاقَت : سرتراشی، شغل سلمانی.

حالِق : ماده و دوائی که زایل کننده و سترندهٔ موی باشد.

حَلّاق : آنکه موی می تراشد، سلمانی، پیرایشگر.

مِحلَق : تیغی که بدان موی تراشند.

مُحَلِّق : (از تحلیق) آنکه موی را بتراشد، سرتراش.

مُحَلَّق : موی سترده، موی تراشیده.

۲ ـــ حَلق : فضای عقب دهان، گلو[۲]. حُلوق (ج).

حَلقوی (منسوب به حلق)[۳].

حُلقوم : مجرای غذا ـــ بین دهان و معده ـــ، گلو،

۳ ـــ ر.ك . به حلقوی با معنی دیگر در همین ریشه.

حلق.

۳ ــ حَلْقَه : هرچیز دایره شکل که میانش خالی باشد، دایره، دور، زره، انجمن، مجلس. حَلَقات (ج).

حَلْقوی (منسوب به حلقه): حلقه ای[1].

حَ ل ک، حالِک : سخت سیاه، ترسناک، سیاه، تیره.

ح ل ل، ۱ ــ حَلّ : گشودن ــ گره را ــ، باز کردن، گشادن، درهم شدن مولکولهای چیزی در مایعی بطوری که ظاهراً هر دو یک ماده بنظر آیند، آب شدن، جزو مایع شدن.

حَلّال : بسیار گشاینده ــ گره، مشکل و امثال اینها ــ، گشاینده، حل کننده، مایعی که چیزی در آن حل شود.

مَحلول : آنچه در مایعی حل شده باشد، حل شده.

مَحلوله (م محلول). مَحلولات (ج محلوله).

تَحلیل : تجزیه کردن، حل کردن، تمام کردن، تجزیه، حل[2]. تَحلیلات (ج).

مُحَلِّل : گشاینده، حل کننده، تجزیه کننده، گشایندهٔ گره[3]. مُحَلِّلین (ج). مُحَلِّلَه (م محلّل).

مُحَلَّل : تحلیل شده، تحلیل رفته، تجزیه شده.

اِنحِلال : حل شدن، باز شدن، گشوده شدن، برچیده شدن، تعطیل شدن، متلاشی شدن، برچیدگی. اِنحِلالات (ج).

مُنحَلّ : حل شده، حل شونده، برچیده شده، از بین رفته. مُنحَلَّه (م منحل).

۲ ــ حِلّ : روا بودن، شایسته بودن، روا، روائی، ــ مقابل حرام ــ[4].

۱ ــ ر.ك . به حلق با معنی دیگر در همین ریشه.
۱ ــ ر.ك . به حلقوی با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك . به تحلیل با معنی دیگر در همین ریشه.
۳ ــ ر.ك . به محلل با معنی دیگر در همین ریشه.

حَلال یا حِلال : روا، شایست، جایز، ــ مقابل حرام ــ.

حَلیل : روا، شایست، شوهر، زوج.

حَلیلَه (م حلیل): زن شرعی مرد، زوجه، همسر. حَلائِل، حَلایِل (ج).

اِحلال : حلال کردن، درماههای حلال درآمدن، از ماههای حرام بیرون آمدن.

تَحلیل : حلال کردن، روا داشتن، جایز شمردن[2]. تَحلیلات (ج).

مُحَلِّل : حلال گردانـنده، (در اصطلاح فقه) کسیکه با زن سه طلاقه موقتاً ازدواج کند تا بتواند باز به ازدواج شوهر اول درآید[3].

مُحَلَّل : حلال گردانیده شده.

اِستِحلال : حلال خواستن، حلال شمردن.

مُستَحِلّ : حلال شمرنده.

مُستَحَلّ : حلال دانسته شده.

۳ ــ حِلّ : از احرام خارج شدن، ازعهد خود خارج شدن، آن قسمت که خارج ازحرم است ــ حرم مسافتی از پیرامون کعبه است که صید در آن ناروا است[6] ــ.

اِحلال : فارغ شدن از اعمال حج، از احرام خارج شدن.

مُحِلّ : از عهد خود خارج شونده.

٤ ــ حُلول : فرود آمدن، به جایی درآمدن، در جایی فرود آمدن، اصطلاحی است درفلسفه.

حالّ : فرود آینده، جای گیرنده.

مَحَلّ : جای فرود آمدن، جا، مکان، قدر، منزلت، (مجازاً) وقت، موقع، هنگام، اصطلاحی است در

٤ ــ ر.ك . به حل با معنی دیگر در همین ریشه.
٥ ــ محرم و رجب و ذی‌القعده و ذی‌الحجه را ماههای حرام گویند.
٦ ــ ر.ك . به حل با معنی دیگر در همین ریشه.

فلسفه. مَحالّ (ج).
مَحَلَّت، مَحَلَّة : جای فرود آمدن، (مجازاً) زمان فرود آمدن، منزل، مقام، جای، کوی، قسمتی از شهر یا ده که چند خانوار مسکن دارند. مَحَلّات (ج).
۵ ــ تَحَلُّل : بیرون آمدن از قسم ــ به کفاره ــ، از سوگند خارج شدن.
مُتَحَلِّل : ازقسم بیرون آینده، از سوگند خارج شونده.
۶ ــ حُلَّه : جامهٔ نو، پوشاکی که همهٔ بدن را بپوشاند. حُلَل (ج).
۷ ــ إحليل : (اصل لغت به معنی سوراخ قضیب و سوراخ پستان است) در تداول فارسی آلت نر است.
ح ل م، ۱ ــ حِلم :بردباری کردن، شکیبائی کردن، بردباری، شکیبائی، صبر.
حَليم : بردبار، شکیبا. حَليمَه (م حلیم): اسم خاص (دختر).
۲ ــ حُلم : خواب دیدن، خواب، رؤیا. أحلام (ج).
إحتِلام : خواب دیدن، در رؤیا مجامعت کردن، انزال در خواب، جُنُب شدن در خواب، مطلق انزال.
مُحتَلِم : خواب بیننده، جُنب شونده در خواب، جُنب. مُحتَلِمين (ج).
ح ل و، حَلاوَت : شیرین بودن، شیرینی. حَلاوات (ج).
حَلوا، حَلواء : شیرینی، شیرینی مخصوص که با آرد و شکر و روغن و امثال اینها پزند. حَلَوی (منسوب به حلوا). حَلَويّات (ج). توضیح: در تداول فارسی معمولاً به فتح «ل» خوانند. (در مفرد و هم در جمع).
حُلْو: شیرین، لذید.
إستِحلا، إستِحلاء : شیرین شمردن، به ذائقه شیرین آمدن، شیرین خواستن، شیرینی.
ح ل ی، حِلیَت، حِلیَه : زیور، زینت، پیرایه، (مجازاً) شکل و صورت. حِلیٰ و حُلیٰ (ج).
حُلي : زیور، زینت.
حالي : آراسته، مزیّن، به زیور آراسته.
تَحلِیَت، تَحلِیَه : پیرایه بستن، زینت کردن، آراستن، اصطلاحی است در فلسفه. تَحلیات (ج).
مُحَلّي : آراینده، زیور کننده، زیور دهنده.
مُحَلّیٰ : زینت شده، آراسته، (مجازاً) چهره و صورت.
تَحَلّي : پیرایه بستن، زیور بستن، آراستن، آراستگی. تَحَلّیات (ج).
مُتَحَلّي : آراسته شونده، زینت شونده، تزیین شونده، آراسته. مُتَحَلِّیَه (م متحلّی). مُتَحَلِّیات (ج متحلیه).
ح م د، ۱ ــ حَمد و مَحمَدَت یا مَحمِدَت، مَحمِدَه : کسی را ستودن، ستایش کردن، شکر کردن، سپاسگزاری، ثناگوئی، شکرگزاری، ستایش، مدح و ثنا، خصلت نیک، صفت خوب، «حمد» نام نخستین سوره از قرآن ــ کریم ــ. توضیح: این سوره نامهای دیگری مانند «فاتحه» یا «فاتحة الکتاب» نیز دارد[1]. مَحامِد (ج).
حامِد : حمد کننده، ستایشگر، سپاسگزار، اسم خاص (پسر).
مَحمود : پسندیده، ستوده، ستایش شده، نیکو سیرت، یکی از اسماء خداوند ــ متعال ــ، از القاب

۱ ــ سورهٔ حمد، فاتحة الکتاب، سورة الشکر، سورة الدعا، ام القرآن، ام الکتاب، سبع المثانی، وافی، کافی و کافیه، اساس، شفا، سوره مناجات، تفویض و رقیه نامهای این سورهٔ مبارکه است.

حضرت محمد(ص)، اسم خاص (پسر).
حَمید : ستوده و محمود، ستاینده و حامد، یکی از اسماء خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).
حَمیده (م حمید): اسم خاص (دختر).
حَمائِد، حَمایِد (ج حمیده): خوبیها، ستوده ها.
أحمَد : ستوده‌تر، ستوده، سخت نیک، نامی از نامهای پیغمبر اسلام (ص)، اسم خاص (پسر).[۱]
أحمَديّ (منسوب به احمد): منسوب به پیامبر اسلام (ص).
إحماد : ستایش کردن، مورد ستایش قرار دادن، ستودن، تحسین، ستایش.
تَحمید : ستایش کردن، ستودن، ستایش. **تَحمیدات** (ج).
مُحَمَّد : تحسین شده، ستوده، پسندیده شده، از نامهای پیغمبر اسلام (ص)، اسم خاص (پسر).[۱]
مُحَمَّديّ (منسوب به محمّد): منسوب به پیامبر اسلام (ص).
ح م ر، ۱ ــ حُمرَة : سرخی، قرمز رنگ، مرض باد سرخ.
أحمَر و حَمرا، حَمراء : سرخرنگ، سرخ، شدت حرارت.
حُمَیرا، حُمَیراء : سرخ کوچک، اسم خاص (دختر).
۲ ــ حِمار: درازگوش، خر. **حَمیر و حُمُر** (ج).
إستِحمار: خر کردن، فریب دادن، ــ کلمه ای در ردیف استثمار ــ.
ح م س، حَماسَه : دلیری کردن، شجاعت نمودن، دلیری، دلاوری، شجاعت، (اصطلاحاً) شعر رزمی. **حِماسی** (منسوب به حماسه). **حِماسِیَّه** (م حماسی). **حِماسِیّات** (ج حماسیه).
تَحَمُّس : حماسه نمائی، اظهار دلاوری.
ح م ص، حِمَّص : نخود.
حِمَّصی (منسوب به حمص).
ح م ض، حُموضَت : ترش شدن، ترش مزه بودن، ترش مزگی، ترشی. **حُموضات** (ج).
حامِض : ترش مزه، ترشی.
ح م ق، حُمق و حَماقَت : کم‌خردی، بی خردی، ساده لوحی، بی عقلی، گولی.
أحمَق : نادان، کم عقل، بی خرد، گول. **حُمَقا، حُمَقاء** (ج). توضیح: این کلمه از ساخته های فارسی زبانان است.
تَحمیق : احمق خواندن، نادان دانستن، به نادانی کشیدن، گول زدن. **تَحمیقات** (ج).
تَحامُق : خود را به نادانی زدن، بیخردی نمودن.
ح م ل، ۱ ــ حَمل : بردن، چیزی را از جائی به جائی بردن، بار برداشتن، منتقل کردن، جابجا کردن ــ در ذهن و جز آن ــ، گمان کردن، بارداری، آبستنی، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در منطق. **أحمال** (ج). **حَمليّ** (منسوب به حمل). **حَمليّه** (م حملی).
حِمل : بار، آنچه که از جایی به جایی برند.
حُملان : مزد باربری، حیوان بارکش، حیوانی که به کسی بخشند، (اصطلاحاً) فلزی که با طلا مخلوط سازند و عیار آن را کم کنند و ارزش آن کاسته شود.
حامِل : بردارنده، باربرنده، آورنده، برنده. **حَمَلَه و حامِلین** (ج).
حامِلَه (م حامل): زن باردار، آبستن.
مَحمول : بار، آنچه که جابجا کنند، گمان کرده

۱ــ واعظ کاشفی در «الرسالة العلیه» با استفاده از آیات قرآن چهل و پنج اسم برای پیامبر گرامی اسلام آورده مانند: احمد، نبی، رسول، مبشر، نذیر، شهید، فضل، نور، مزمل، مدثر، برهان، بینه، مؤمن، ساجد... صفحات ۲۴ تا ۲۶ همان کتاب.

شده، تعبیر شده، اصطلاحی است در منطق.
مَحموله (م محمول). مَحمولات (ج محموله).
مَحمِل : وسیلهٔ بردن، زنبیل، کجاوه، هودج، (اصطلاحاً) معنی کلمه و جمله. مَحامِل (ج).
حَمّال : باربر، بسیار باربرنده، کسی که کارش باربری است.
حَمول : بارکش، باربر، بردبار، شکیبا.
حَموله : حیوان بارکش.
اِحمال : کمک کردن در باربرداشتن، یاری دادن در بردن بار.
تَحمیل : بار کردن، بار نهادن، به عهدهٔ کسی نهادن، به گردن گذاشتن. تَحمیلات (ج).
تَحَمُّل : بردبار بودن، توان داشتن، توانائی، طاقت. تَحَمُّلات (ج).
مُتَحَمِّل : تحمل کننده، بردبار، قبول رنج کننده. مُتَحَمِّلین (ج).
اِحتِمال : تحمل کردن، بردباری کردن، قبول رنج کردن، گمان کردن، (در اصطلاح فلسفه) امکان امری عقلاً ولی عدم یقین به وقوع آن.
اِحتِمالات (ج): اصطلاحی است در ریاضی.
اِحتِمالاً : از روی گمان، گمان می رود، به گمان.
مُحتَمَل : احتمال داده شده، گمان برده شده.
مُحتَمَله (م محتمل). مُحتَمَلات (ج محتمله).
مُحتَمَلاً : احتمالاً، از روی احتمال، از روی ظن و گمان.
یَحتَمِل : احتمال دارد، گمان می رود، ممکن است.
تَحامُل : کسی را به کاری دور از طاقت واداشتن، کاری برخلاف میل کسی به گردن وی نهادن، مشقت و رنج.
۲ ــ حَمَل : بره، بچه بره، اولین برج از برجهای سال شمسی که برابر است با فروردین.
۳ ــ حَمله : یورش بردن، هجوم آوردن، تاختن، هجوم، یورش، غشی کردن، به ناگهانی از حال طبیعی خارج شدن. حَمَلات (ج).
٤ ــ حِماله : بند شمشیر.
حَمائِل، حَمایِل (ج): بند شمشیر، آنچه به شانه و پهلو آویزند. توضیح: بعضی را عقیده بر آن است که حمایل مفرد ندارد[1].
حَمایِلی (منسوب به حمایل): اصطلاحی است در نجوم.
ح م م، ۱ ــ حَمّام : گرمابه، محل شستشوی بدن آدمی.
حَمّامی (منسوب به حمام) : گرمابه دار، گرمابه بان.
اِستِحمام : شستشو کردن، به حمام رفتن، شستشو.
۲ ــ حَمام : کبوتر. حَمامَه (واحد حمام): یک کبوتر.
۳ ــ حَمیم : آب سرد، آب گرم، یکی از نهرهای دوزخ.
٤ ــ مَحموم : تب دار، آنکه به شدت دچار تب باشد، کسی که حرارت بدنش از حد گذشته باشد، سخت تب دار.
ح م ی، ۱ ــ حِمایَت : پشتیبانی کردن، دفاع کردن، نگاهبانی کردن، نگهبانی، پشتیبانی، حفاظت.
حامی : دفاع کننده، پشتیبان، نگهبان. حُمات (ج).
مُحامات : حمایت کردن، دفاع کردن، حمایت.
۲ ــ حَمیَّت، حَمیَّه : جوانمردی، غیرت مردانگی.

۱ ــ اقرب الموارد از قول اصمعی گوید از لفظ خود مفرد ندارد.

حَمیّت (مخفف حمیت).

۳ ــ **اِحتِما، اِحتِماء** : پرهیز کردن، خود را از چیزی نگه داشتن، خویشتنداری، پرهیز.

ح ن ب، **حَنبَلی** : منسوب به احمد بن محمد بن حنبل، پیرو احمد بن محمد بن حنبل، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت و جماعت[1].

حَنبَلیّه (م حنبلی): فرقه و گروهی که پیرو احمد بن محمد بن حنبل هستند، اصحاب امام احمد حنبل.

ح ن ت، **حانوت** : دکان، مغازه، میکده. **حانی** (منسوب به حانوت).

ح ن ج، **حَنجَر و حَنجَرَه** : حلقوم، قسمت فوقانی قصبة الریه که عضو تولید صوت است. **حَناجِر** (ج).

ح ن ط، **حُنوط** : داروی معطر ــ مانند کافور ــ، که پس از غسل میّت به جسد او زنند.

ح ن ف، ۱ ــ **حَنیف** : راست، مستقیم، ثابت در دین، آنکه پیرو حضرت ابراهیم ــ خلیل ــ باشد، کسی که دارای دین توحیدی باشد، آنکه مسلمان است، اسم خاص (پسر). **حُنَفا، حُنَفاء** (ج).

۲ ــ **حَنَفی** : منسوب به بنی حنفیه، منسوب به ابوحنیفه، پیرو ابوحنیفه، مقلد ابوحنیفه، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت و جماعت[1].

حَنَفیّه (م حنفی): فرقه و گروهی که پیرو ابوحنیفه هستند، اصحاب ابوحنیفه، پیروان ابوحنیفه، معتقدان به مذهب حنفی. توضیح: «حنیفی» نیز بجای حنفی بکار رفته است.

ح ن ن، ۱ ــ **حَنین** : ناله، زاری، گریه ــ از شوق یا از حزن ــ.

حَنّانَه (م حنان): بسیار ناله کننده، نوحه کننده، نوحه گر، نام ستونی که حضرت محمد(ص) بر آن تکیه زده برای مردم صحبت می فرمود.

۲ ــ **حَنان** : رحمت، بخشایش، مهربانی، رقت قلب، وقار.

حَنون : مهربان، با شفقت.

حَنّان : بخشاینده، بسیار مهربان، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

تَحَنُّن : مهربانی کردن، بخشودن، ترحم، مهربانی.

ح ن و، **اِنحِنا، اِنحِناء** : خمیده شدن، کج شدن، خمیدگی، کجی.

مُنحَنی : خمیده، کج، یکی از سه نوع خط در هندسه. (راست، شکسته و منحنی).

ح و ت، **حوت** : ماهی، برج دوازدهم از برجهای شمسی، مطابق با اسفند ماه. **حیتان** (ج).

ح و ج، **حاجَت** : نیاز، فقر، نیازمندی. **حاجات و حَوائِج، حَوایِج** (ج).

اِحتِیاج : نیازمند گشتن، حاجتمند شدن، بی چیزی، فقر، نیاز، حاجت. **اِحتیاجات** (ج).

مُحتاج : نیازمند، حاجتمند.

ح و ر، ۱ ــ **اَحوَر** : سیاه چشم، آنکه دارای چشمانی سیاه است، آنکه سپیدی چشمش سخت سپید و سیاهش سخت سیاه باشد، نیکوچشم.

حَورا، حَوراء (م احور): زن سپید پوست و چشم سیاه، زن بهشتی.

حور (ج حورا): سپید اندامان، سیاه چشمان. توضیح: در فارسی معمولاً بجای مفرد بکار برند، گاه «ی» بدان اضافه کرده «حوری» گویند. با «ان» جمع بندند و «حوران یا حوران بهشتی» گویند[2].

۲ ــ **حَواریّ** : یار، یار برگزیده، دوست صمیمی، یاور، هریک از یاران حضرت عیسی (ع). **حَواریّون و حَواریّین** (ج).

---

۱ ــ شافعی، مالکی، حنبلی و حنفی چهار مذهب اهل سنّت است.

۲ ــ ر.ك . به حور با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ــ **مِحوَر**: آنچه که مرکز قرار گرفته چیزی دور آن بچرخد، (در اصطلاح ریاضی) خط مستقیم فرضی که جسمی دور آن بچرخد، خطی فرضی که یک سر در قطب شمال دارد و سر دیگر در قطب جنوب و از مرکز زمین بگذرد، مرکز مدار.

٤ ــ **حور**: هلاکت، نقصان، کمبود، هلاک.[1]

٤ ــ **مُحاوَرَت، مُحاوَرَه**: گفتگو کردن، با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو. **مُحاوَرات** (ج).

تَحاوُر: با یکدیگر سخن گفتن، با یکدیگر هم سخن شدن، بیکدیگر پاسخ دادن. **تَحاوُرات** (ج).

ح وز، ۱ ــ **حِیازَت**: جمع کردن، فراهم آوردن، گرد آوردن، جمع آوری. **حِیازات** (ج).

حائِز، حایِز: فراهم آورنده، دربردارنده، دارا، جامع. **حائِزین** (ج).

حَوزَه: ناحیه، مرکز، محل جمع شدن، جانب، طرف، طبیعت.

حَیِّز: جا، محل، مکان.

تَحَیُّز: جای گرفتن، جایگزین شدن، فراهم آمدن، جایگزینی. **تَحَیُّزات** (ج).

مُتَحَیِّز: جایگزین، فراهم.

اِحتِیاز: گرد آوردن، محیط شدن بر...، جمع کردن.

۲ ــ **اِنحِیاز**: از چیزی یا جائی برگشتن، کناره گرفتن، ترک کردن.

ح وش، حَوش: پیرامون، اطراف، گرداگرد.

ح وص، حَوصَلَه: (اصل لغت به معنی چینه دان مرغ و علف دان است)، (در فارسی) صبر، تحمل، طاقت.

حَواصِل (ج). توضیح: در فارسی به معنی مفرد بکار رود و به معنی نوعی مرغ است، مرغی سپید که بر کنار آب نشیند.

ح وض، حَوض: جایی که برای نگهداری آب سازند. **حِیاض** (ج).

ح وط، ۱ ــ **حِیاطَت**: نگه داشتن، پاس داشتن، حفظ کردن، پاسداری، نگهبانی.

حیطَه: حفظ کردن، در پناه گرفتن، نگهداری، هر جائی که محدود باشد، دیوار کشیده، جائی که در اختیار باشد.

حائِط، حایِط: دیوار، حصار. **حیطان و حِیاط** (ج): دیوارها.

حَیاط: صحن خانه، خانه، جایی که دیوار داشته باشد ولی سقف نداشته باشد. توضیح: این کلمه ساخته فارسی زبانان است و تصرفی است لفظی و معنوی در «حِیاط».

اِحاطَت، اِحاطَه: گرد چیزی را فرا گرفتن، فرا گرفتن، گرد چیزی برآمدن، آگاهی کامل از چیزی، دانستن کامل.

مُحیط: دربرگیرنده، دیوار یا خطی که دور چیزی را فرا گیرد، محل زندگی آدمی و جامعه، سرزمین، مملکت، دنیا، آگاه به مسائل، بااطلاع. **مُحیطَه** (م محیط).

مُحاط: اِحاطه شده، آنچه که گرد آن گرفته شده باشد، دانسته شده.

مُحَوِّط (از تحویط): بست کننده، دیوار، دیواره.

مُحَوَّط: آنچه که گرداگرد آن دیواری برآمده باشد. **مُحَوَّطَه** (م محوط).

۲ ــ **اِحتِیاط**: نگهداری کردن، استوار کردن، به استواری کار کردن، از روی دقت و دوراندیشی دست بکار زدن، به هوش کار کردن، دوراندیشی،

---

۱ ــ ر.ك. به حور با معنی دیگر در همین ریشه.

عاقبت اندیشی، نگاهداری ـــ نفس از گناه ـــ، جستجو و تفحص، اصطلاحی است در فقه. **اِحتیاطات** (ج).

اِحتیاطاً : از روی احتیاط، از روی دقت و دوراندیشی.

مُحتاط : احتیاط شده، احتیاط کار، آنکه از روی احتیاط کار کند.

اَحوَط : به احتیاط نزدیکتر، نیکوتر، بهتر، دوراندیشانه‌تر، اصطلاحی است در فقه.

ح و ل، ۱ ـــ **حَول** : پیرامون، اطراف، گرداگرد، دور و بر، ـــ حول و حوش[1] ـــ. **حوالی** (ج).

۲ ـــ **حَول** : قدرت[1]، حرکت توانائی، قوه، نیرو[1].

۳ ـــ **حَوَل** : لوچ شدن، لوچی، کج چشمی.

اَحوَل : لوچ، کج چشم.

٤ ـــ **حائِل، حایِل** : جدا کننده، پرده، حجاب، مانع.

٥ ـــ **حال** : کیفیت چیزی، چگونگی انسان یا حیوان یا چیزی، وضع، زمانی که شخص در آن است، اکنون، (در اصطلاح دستور) فعلی که انجامش در زمان «اکنون» باشد، اصطلاحی است در فلسفه.

اَحوال (ج): کیفیات، چگونگیها، اوضاع.

حالاً : از جهت کیفیت، از جهت چگونگوی.

حالا (مأخوذ از حالاً): در این وقت، اکنون، الآن.

حالَت : کیفیت، چگونگی، وضع، حال. **حالات** (ج).

٦ ـــ **حَوالَت، حَوالَه** : سپردن، واگذار کردن، پرداخت پول یا جنسی را به کسی واگذاشتن.

اِحالَت، اِحالَه : واگذاشتن کار به دیگری، تغییر حال یا تغییر مکان دادن.

مُحیل : حواله دهنده، واگذارنده.

مُحال : تغییر یافته ـــ از وجه صواب ـــ، خطا، نادرست، ناروا، غیرممکن، نشدنی، بیهوده، دروغ. **مُحالات** (ج).

تَحویل : برگرداندن، گردانیدن، جابجا کردن، تغییر دادن، سپردن، تغییر، تبدیل، انتقال، برگشت، (در اصطلاح نجوم) انتقال خورشید از برج حوت به برج حمل ـــ از اسفند به فروردین ـــ. **تَحویلات** (ج).

مُحَوِّل : تحویل دهنده، گرداننده، تغییر دهنده، واگذارنده.

مُحَوَّل : تحویل شده، سپرده شده، واگذار شده، تغییر داده شده، گردیده.

تَحَوُّل : گشتن، گردیدن، تغییر یافتن، دیگرگون شدن، جابجا شدن، گردش، تغییر. **تَحَوُّلات** (ج).

مُتَحَوِّل : دیگرگون شونده، جابجا شونده، گردنده.

مُتَحَوَّل : جابجا شده، دیگرگون شده.

اِستِحالَت، اِستِحالَه : گشتن، دیگرگون شدن، دیگرگونی، تغییر صورتی به صورتی، از حالی به حالی شدن، اصطلاحی است در فقه.

مُستَحیل : دیگرگون شونده، جسمی که از جسم دیگر تبدیل شده باشد. **مُستَحیله** (م مستحیل).

۷ ـــ **حیلَت، حیلَه** : قدرت، توانائی، چاره، تدبیر، مکر، فریب، تزویر. **حِیَل** (ج).

مُحیل (از احاله): چاره گر، حیله گر، افسونگر، فریبکار.

مُحاوَلَت، مُحاوَلَه : چاره‌جوئی کردن ـــ برای رسیدن به هدفی ـــ، قصد کردن، ـــ به چیزی ـــ تیز نگریستن، چاره‌جوئی، قصد، تیزنگری.

اِحتیال : حیله ساختن، چاره جستن، حیله گری، چاره‌جوئی.

۱ ـــ ر.ك. به حول با معنی دیگر در همین ماده.

ح وم، حَومَه (در فارسی): اطراف شهر، اطراف، روستاها و قصبات اطراف هر شهر.

ح وی، ۱ ــ حَوّا، حَوّاء : زن گندمگون، قرمز مایل به سیاهی، نام «ام البشر» زوجهٔ حضرت آدم(ع)، اسم خاص (دختر).

۲ ــ حاوی : دربردارنده، فروگیرنده.

اِحتِوا، اِحتِواء : دربرداشتن، فروگرفتن، دست یافتن ــ بر چیزی ــ، فروگیری، دست یابی.

مُحتَوِي : دربردارنده، فراگیرنده، شامل، حاوی.

مُحتَوِيَه (م محتوی). **مُحتَوِيات** (ج محتویه).

ح ی ث، حَيث : جا، محل، هرجا، هرکجا، هر زمان، جهت، لحاظ.

ح ی ر، حَيرَت : سرگشته شدن، سرگردان گشتن، سرگشتگی، سرگردانی، خیرگی، اصطلاحی است در تصوف.

حائِر، حایِر و حَیران : سرگشته، سرگردان، خیره.

مُحَيِّر (از تحییر): حیران کننده، اصطلاحی است در موسیقی.

تَحَيُّر : سرگشته شدن، خیره شدن، خیره گشتن، خیره ماندن، سرگردانی، حیرت. **تَحَيُّرات** (ج).

مُتَحَيِّر : سرگردان، سرگشته، حیران. **مُتَحَيِّرين** (ج).

ح ی ص، حَیص : گیرودار، سختی، تنگی، جنگ و دعوا. توضیح: در فارسی معمولاً با «بیص» همراه است.

مَحیص : خلاصی، رهائی، رستگاری، راه چاره، راه فرار.

ح ی ض، حَیض : قاعده شدن زن، عادت ماهیانه، قاعدگی.

حائِض، حایِض، حائِضَه، حایِضَه: زنی که در قاعده ماهیانه است، زنی که خون حیض دیده است.

اِستِحاضَه : جریان خون در مدت قاعدگی.

مُستَحاضَه : زنی که در حالت حیض است.

ح ی ف، حَیف : ظلم، ستم، افسوس، دریغ.

حائِف، حایِف : ستمگر، منحرف از راستی.

ح ی ق، اِحاقَت، اِحاقَه : احاطه کردن به...، پوشانیدن به....

مُحاق : پوشیده شده، احاطه شده، (اصطلاحاً) حالت ماه در سه شب آخر هر ماه.

ح ی ی، ۱ ــ حَيات، حَياة : زنده بودن، زندگی، زیست. **حَياتيّ** (منسوب به حیات). **حَياتِيَّه** (م حیاتی).

حَيّ : زنده، دارای حیات، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ. **اَحيا، اَحياء** (ج). **حَيَّه** (م حی)[1].

مَحيا : زندگی، زندگانی، حیات، محل مکان زنده شدن.

اِحيا، اِحياء : زنده کردن، آباد کردن، شب زنده داری.

مُحيِي : زنده کننده، احیا گیرنده.

اِستِحيا، اِستِحياء : زنده داشتن، زنده نگهداشتن[2].

۲ ــ حَيا، حَياء : شرم داشتن، شرم.

اِستِحيا، اِستِحياء : شرم داشتن، حیا داشتن، حیا کردن[2].

۳ ــ حَيَوان : جانور، موجود زندهٔ متحرک ــ اعم از انسان و سایر جانداران ــ. توضیح: در فارسی با سکون «ی» هم خوانند. **حَيَوانات** (ج).

٤ ــ حَيَّه : مار، افعی[1]. **حَيّات** (ج).

۵ ــ تَحِيَّت، تَحِيَّه : درود گفتن، آفرین گفتن، سلام گفتن، درود، سلام. **تَحِيّات** (ج).

۱ ــ ر.ك . به حیه با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به استحیا با معنی دیگر در همین ریشه.

خ

خ ب ء، خَبیٔ و خَبیئه : پنهان شده، پنهان، مخفی. **خَبایا** (ج خبیئه).

مَخبَأ : محل پنهان کردن چیزی، مخفیگاه.

خ ب ث، خُبث و خَباثَت : پلید شدن، ناپاک شدن، پلیدی، ناپاکی، بدگوهری، بدذاتی، بدی.

خَبیث : پلید، ناپاک، نجس، زشت سیرت، بدجنس، بدفطرت. **خَبیثین و خُبثا، خُبَثاء** (ج). **خَبیثَه** (م خبیث). **خبیثات و خبائث، خبایث** (ج خبیثه).

خَبَث : پلیدی، نجاست، بیهوده، آنچه که پس از ذوب فلز، ته ظرف ماند.

خ ب ر، خِبرَت، خِبرَه[1] : اطلاع داشتن، آگاهی داشتن، شناخت، آگاهی، اطلاع، دانائی. توضیح: درتداول فارسی به معنی آگاه، مطلع، بصیر نیزبکارمی رود.

خَبَر : آگاهی، اطلاع، مطلبی که برای آگاهی مردم گویند یا نویسند، گفتارپیغمبریا امام، اتفاق و امری که جائی حادث شده باشد، حدیث، (در اصطلاح دستور) کلمه یا جمله یا شبه جمله ای که درمورد مبتداء ــ یا مسندالیه ــ می آید. **اَخبار**(ج).

خَبیر : خبر دارنده، آگاه، مطلع. **خُبَرا، خُبَراء** (ج).

مَخبَر : آنچه از کسی بازگویند، شهرت و آوازه، آنچه یا آنکه از او خبر دهند، درون چیزی، باطن هرکس، باطن ــ مقابل منظر ــ.

اِخبار : خبردادن، آگاهیدن، آگاه ساختن.

اِخباراً : ازراه خبردار گردانیدن، ازراه آگاه ساختن.

مُخبِر : خبردهنده، آگاه کننده، خبرنگار. **مُخبِرین** (ج).

مُخابَرَت، مُخابَرَه : خبردادن، مطلبی را بوسیلهٔ تلفن یا تلگراف یا وسایل دیگر اطلاع دادن.

مُخابَرات (ج): ادارهٔ تلفن و تلگراف، قسمتی از لشکر که کارشان خبررسانی است.

مُخابِر : خبر دهنده، مخابره کننده. **مُخابِرین** (ج).

اِختِبار : خبریافتن، آگاه شدن، امتحان کردن، آزمایش کردن، امتحان، آزمایش، تجربه، آگاهی پس ازآزمایش. **اِختِبارات** (ج).

اِستِخبار : خبرخواستن، آگاهی جستن، پرسیدن، استفسار. **اِستِخبارات** (ج).

خ ب ز، خُبز : نان.

خَبّاز : نانوا.

خ ب ص، خَبیص : نوعی حلواست ازخرما و روغن،

۱ــ به ضمّ اوّل نیزصحیح است.

خ د ذ ر ز ژ س

نوعی حلوای خانگی.

خ ب ط، ۱ ــ **خَبط** : بیراه رفتن، بدون آگاهی در امری دخالت کردن، سهو کردن، اشتباه کردن، کجروی، اشتباه.

۲ ــ **خُباط** : مرضی است شبیه به دیوانگی، حالتی است چون حیرت و سرگشتگی.

مُخَبَّط (از تخبیط) : پریشان عقل، حیرت زده، آشفته، دارای خبط.

خ ب ل، **خَبل** : تباه کردن، فاسد کردن، تباهی، فساد، اصطلاحی است در عروض.

مَخبول : آنکه به فساد عقل دچار باشد، پریشان عقل، آنکه عضوی از اعضایش فاسد باشد، اصطلاحی است در عروض.

مُخَبَّل (از تخبیل): تباه شده، فاسد گردیده، دیوانه.

خ ب ن، **خَبن** : کوتاه کردن، اصطلاحی است در عروض.

مَخبون : کوتاه شده، اصطلاحی است در عروض.

خ ت م، ۱ ــ **خَتم** : به پایان بردن، به سر آمدن، تمام کردن، به انجام رساندن، به‌سر آوردن، انجام گرفتن، انجام یافتن، انجام، پایان، مجلس ترحیم، یک دوره از اول تا آخر قرآن ــ کریم ــ را خواندن.

خَتماً : در پایان، آنچه در پایان است.

خاتِم : ختم کننده، به پایان رساننده، پایان، آخر. **خَواتِم** (ج). **خاتِمَه** (م خاتم). **خَواتیم** (ج خاتمه).

مَختوم : بپایان رسیده، انجام شده، پایان یافته، مهر کرده شده. **مَخاتیم** (ج). **مَختومَه** (م مختوم).

خِتام : پایان، آخر، انجام.

اِختِتام : به پایان بردن، ختم کردن، پایان، آخرکار. **اِختِتامات** (ج).

مُختَتِم : بپایان برنده، بپایان رساننده، ختم کننده.

مُختَتَم : به پایان برده شده، پایان، انجام، آخر.

۲ ــ **خاتَم** : انگشتری، مهر، نگین، نوعی وسایل ــ از قبیل قاب عکس و مانند آن ــ که با عاج فیل و چیزهای دیگر با نقشهای مختلف سازند.

خ ت ن، ۱ ــ **خَتَن** : داماد، شوهر دختر.

۲ ــ **خَتنَه** : بریدن پوستهٔ اضافی سر آلت پسربچه ــ طبق دستور اسلام ــ، سنت کردن. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است و در زبان عرب به صورتهای دیگر آمده.

خاتِن : ختنه کننده. **خاتِنَه** (م خاتن).

مَختون : ختنه شده، سنت شده.

خ ج ل، **خَجلَت** و **خَجالَت** : شرم کردن، حیا کردن، کم رویی، شرمندگی. توضیح: این دو کلمه در عربی به این صورتها نیامده.

خَجِل و **خَجلان** و **خَجول** : شرمگین، شرم‌زده، باحیا، کم رو. توضیح: خجول در عربی دیده نشد.

تَخجیل : شرمنده کردن، خجالت دادن.

خ د د، **خَدّ** : روی، رخسار، گونه، عذار، صورت. **خُدود** (ج).

مِخَدَّه : آنچه که موقع خواب گونه را بر روی آن گذارند، بالش، پشتی. **مِخَدّات** (ج).

خ د ر، ۱ ــ **خَدِر** : سست، بی حس، عضو به خواب رفته.

تَخدیر : سست گردانیدن، بی حس کردن، از حس و حرکت انداختن. **تَخدیرات** (ج).

مُخَدِّر : آنچه که تولید رخوت و سستی اعصاب کند، باعث تخدیر. **مُخَدِّرَه** (م مخدّر). **مُخَدِّرات** (ج مخدره).

مُخَدَّر : بی حس شده، سست شده.

تَخَدُّر : سست شدن، بی حس شدن، سستی، کرخی.

۲ ــ **خِدارَت** : پرده‌نشینی، عصمت، پاکدامنی، پارسایی، حیا. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

خِدر : پرده، چادر، پرده‌ای که برای زنان و دوشیزگان در گوشه‌ای زنند. **خُدور** (ج).

مُخَدَّرَه (از تخدیر): دختر و زن مستوره، پوشیده، در پرده، باعصمت، پاکدامن، پارسا.

مُخَدَّرات (ج): زنان پاکدامن، زنان مستوره، زنان.

خ د ش، **خَدش** : خراشیدن، نشان و اثر خراشیدگی.

خَدشَه (واحد خدش): یک خراش، خراش، (مجازاً) شک و شبهه، چیزی که در آن تصوّر خلاف شود.

مَخدوش : خراشیده شده، خراش برداشته شده، مورد شک و شبهه، تصرف شده. **مَخدوشَه** (م مخدوش).

تَخدیش : خدشه‌دار ساختن، خراب کردن، خدشه. **تَخدیشات** (ج).

مُخادَشَت، مُخادَشَه : یکدیگر را ــ به ناخن ــ خراشیدن، خراش رساندن، خراش.

خ د ع، **خُدعَت، خُدعَه و خَدیعَت**: مکر، فریب، نیرنگ، ترفند، حقّه.

خادِع : خدعه کننده، فریبنده، فریبکار.

مُخادَعَت، مُخادَعَه : یکدیگر را فریب دادن، حیله کردن، حیله گری، فریب، حیله، نیرنگ.

خ د م، **خِدمَت** : کار کردن ــ برای کسی ــ، پرستاری و تیمار کردن، ــ از سر دلسوزی و پابندگی برای کسی ــ کار کردن، کار نیک برای کسی کردن، سلام و تعظیم کردن، احترام گذاشتن، فرمانبرداری، بندگی، چاکری، کار، مأموریت، کار دولتی، کار نظامی و ارتشی، حضور، محضر، نزد، پیشگاه. **خَدَمات** (ج).

خادِم : خدمت کننده، خدمتگزار. **خُدّام و خَدَم و خَدَمَه** (ج). **خادِمَه** (م خادم).

مَخدوم : خدمت کرده شده، سرور، آقا، فرمانده. **مَخادیم و مَخدومین** (ج). **مَخدومَه** (م مخدوم).

اِستِخدام : به خدمت پذیرفتن، به خدمت گماشتن، کسی را برای کاری اجیر کردن، به خدمت دولت درآمدن. **اِستِخدامات** (ج).

مُستَخدِم : به کار گمارنده، به کار گیرنده، اجیر کننده. توضیح: در تداول فارسی این کلمه را به غلط بجای اسم مفعول بکار گیرند. **مُستَخدِمین** (ج). **مُستَخدِمَه** (م مستخدم). **مُستَخدِمات** (ج مستخدمه).

مُستَخدَم : آنکه درمقابل پولی کاری انجام دهد، اجیر، خدمتکار. **مُستَخدَمین** (ج). **مُستَخدَمَه** (م مستخدَم).

خ ذ ل، **خِذلان** : خوار فرو گذاشتن، فرو گذاشتن، بی‌یار ماندن، ضعف، سستی، بازماندگی، بی‌بهرگی، بی‌یاری، خواری، (مجازاً) بدبختی.

مَخذول : زبون گردیده، خوار شده، بدبخت. **مَخاذیل** (ج).

تَخاذُل : ضعیف شدن، فرو گذاشتن، ترک یاری کردن، یکدیگر را فرو گذاشتن. **تَخاذُلات** (ج).

خ ر ب، ۱ ــ **خَراب** : ویران شدن، ویرانی، تباه، خوار، بایر، ضایع، شکسته، فاسد، مست، مورد تاخت و تاراج قرار گرفته، از آبادی افتاده.

خَرِب : ویران، خراب.

خَرابَه : ویرانه، جای آبادی که ویران شده باشد، آثار و نشانه هائی که علامت آبادانی و ساختمان بوده است. توضیح: این کلمه به اي معنی احتمالاً ساختهٔ فارسی زبانان است.

خَرابات (ظاهراً ج خرابه است): (در فارسی) همه‌جا به معنی مفرد بکار رفته: میخانه، (در اصطلاح صوفیه) جای بی اعتنائی به آداب و رسوم و عادات، مقامی که واصلان به «الله» را از بادهٔ وحدت مست کنند. توضیح: این واژه نیز چون خرابه از ساخته های فارسی زبانان است.

مَخروب : خراب شده، خراب، ویران. **مَخروبَه** (م مخروب).
تَخریب: ویران کردن، خراب کردن، برهم زدن، برهم زنی. **تَخریبات** (ج).
مُخَرِّب : خراب کننده، ویرانگر، خرابکار. **مُخَرِّبین** (ج).
تَخاریب: (درعربی معنی دیگری دارد ولی در فارسی (ج تخریب) گرفته و به معنی ویران کردنها بکاربرده‌اند.).
۲ ــ **خَرِب** و **اَخرَب** (هردو کلمه درفارسی فقط در اصطلاح وبحورعروضی بکاررفته.).
خ ر ج، ۱ ــ **خَرج** : هزینه، نفقه، باج، صرف، مصرف، مهمانی.
مَخارج (ج ساختگی خرج). توضیح: این کلمه به این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.
خَرّاج : بسیارخرج کننده، کسی که برای پول ارزشی قائل نیست وبی تأمّل خرج می‌کند. توضیح: این کلمه نیزبه این معنی ساخته فارسی زبانان است.
۲ ــ **خَراج** : مالیات، مالیات زمین، سهمیه غله ــ که عمّال دولتی ازمالک وزارع میگرفتند ــ، باج.
۳ ــ **خُروج** : بیرون شدن، بیرون آمدن، طغیان کردن، عصیان ورزیدن، عصیان، طغیان، اصطلاحی است درعروض.
خارِج : بیرون رونده، بیرون شونده، بیرون شده، بیرون، بیرون ازکشور، (دراصطلاح حوزهٔ علمیه) دروسی ازفقه و اصول که ازروی کتاب نباشد و استاد ازمحفوظات خود استفاده کند ــ مقابل سطح ــ، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است درهیأت، اصطلاحی است دررمل، اصطلاحی است درموسیقی. **خارِجین** (ج).
خارِجَه (م خارج).
خارِجیّ (منسوب به خارج): کسی که ازکشور بیگانه باشد، تابع مملکت بیگانه، خروج کننده بر خلیفهٔ وقت ویا دین وآئین مردم زمان.
خَوارِج (ج) : فرقه‌ای ازمسلمانان که بعد ازجنگ صفین وداستان حکمیت به مخالفت با حضرت علی(ع) برخاستند.
مَخرَج : محل بیرون آمدن، محل بیرون شدن، محل خلاصی، آلت خروج ــ آن قسمت ازبدن انسان یا حیوان که مدفوع را خارج کند ــ، موضعی که حروف ــ هنگام سخن ــ ازآنجا خارج گردد، محل تلفظ حروف، (دراصطلاح ریاضی) عدد زیر خط کسری. **مَخارِج** (ج).
خُراج (دراصطلاح پزشکی): دانه ودملی که از زیرپوست بیرون آید.
اِخراج : بیرون کردن، بیرون آوردن، بیرون کشیدن. **اِخراجات** (ج).
مُخرِج : بیرون آورنده، بیرون کشنده.
تَخریج : بیرون آوردن، ترتیب کردن وبیرون دادن، مطلب افتاده را درحاشیه نوشتن، (درفارسی) راهرو، سوراخ، دهانه. **تَخریجات** (ج).
مُخَرَّج : بیرون آمده، بیرون شده، خارج شده.
اِستِخراج : بیرون آوردن، بیرون کشیدن ــ مواد معدنی ــ ازمعدن، دریافتن مطلب ــ ازراه تفکرو تجربه ــ.
مُستَخرِج : بیرون آورنده، استخراج کننده. **مُستَخرِجین** (ج).
مُستَخرَج : بیرون آورده شده، بیرون شده، استخراج شده. **مُستَخرَجَه** (م مستخرج). **مُستَخرَجات** (ج مستخرجه).
خ ر د، **خَرائِد**، **خَرایِد** (ج خریده): مرواریدهای ناسفته، لؤلؤهای ناسفته، دوشیزه گان، باکره‌ها،

زنان باحیا.

خ رز، خَرز: دوختن ــ کفش و موزه و جز آن ــ، (در فارسی) مهره و اسباب خرده‌فروشی مثل آینه و شانه و سوزن و ریسمان و امثال اینها.

خَرّاز: دوزندهٔ درز ــ موزه و جز آن ــ، دوزندهٔ کفش، دوزندهٔ مشک آب، (در فارسی) فروشندهٔ سوزن و نخ و قرقره و لوازم خیاطی و جز اینها.

خَرّازی: شغل خرّاز، دکان خرّاز.

خ رس، خَرَس: گنگ شدن، گنگی.

اَخرَس: گنگ، لال، کندزبان. خُرس (ج).

خ رط، ۱ ــ خَرط: تراشیدن و گرد کردن چوب.

خَرّاط: آنکه چوب را تراشد و گرد کند، آنکه از چوب اشیائی مانند پایهٔ میز و میانهٔ قلیان تراشد، چوب‌تراش.

مَخروط: تراشیده شده، جسمی که یک سر آن به شکل دایره و تا سر دیگر یکنواخت کم شده تا به صفر برسد، (در اصطلاح هندسه) جسمی که قاعدهٔ آن دایره و رأس آن به صفر رسیده باشد ــ نقطهٔ رأس باید که مرکز دایرهٔ قاعده باشد ــ، هرگاه مثلث قائم‌الزاویه‌ای را دور محوری یکی از دو ضلع قائم بچرخانیم جسمی که بدست آید مخروط است.

مَخروطه (م مخروط).

مَخروطات (ج مخروطه): شاخه‌ای در ریاضی که از مقاطع مخروطی بحث می شود.

اِنخِراط: تراشیده شدن، در میان جماعتی رفتن، در رشته شدن.

مُنخَرِط: تراشیده شونده، در رشته شونده، به رشته درآمده، (مجازاً) آراسته.

۲ ــ خَریطه: پوست دباغی شده‌ای که روی آن نویسند یا نقشه‌ای کشند، پوستی که بصورت کیسه و انبان درآورده در آن چیزی نهند، کیسه، جوال، کیف، چنته، بقچه، جلد، مکتوب، نقشه.

۳ ــ خُرطوم: بینی فیل، بینی مگس و پشه و زنبور و آن لوله‌ای است که بدان بگزد و بمکد. خُرطُم (مخفف خرطوم).

خ رع، اِختِراع: آفریدن، نوآوردن، ایجاد کردن، بوجود آوردن، آنچه نو ساخته شده، آنچه کسی خود درست کرده باشد، بی آنکه مانندش قبلاً بوده باشد.

اِختِراعات (ج).

مُختَرِع: بوجود آورنده، آفریننده، ایجاد کننده، نو پدید آورنده. مُختَرِعین (ج).

مُختَرَع: ایجاد شده، آفریده شده، بوجود آورده شده.

مُختَرَعه (م مخترع). مُختَرَعات (ج مخترعه).

خ رف، ۱ ــ خَرِف: پیری که عقلش تباه شده باشد، فرتوت و بی‌عقل، عقل از دست داده، آنکه خردش تباه شده، کودن، خنگ.

خِرِفت: ابله، نادان، کندذهن ــ مقابل باهوش ــ. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

۲ ــ خُرافَت، خُرافَه: سخن بیهوده، کلامی که قابل اعتماد نباشد، گفته‌ها و عقاید بی‌بنیان و وهمی. خُرافات (ج).

خُرافیّ (منسوب به خرافه): کسی که عقاید بی‌بنیان داشته باشد، کلامی که بی‌بنیان باشد، عقیدهٔ باطل.

خُرافاتی (منسوب به خرافات): آنکه به خرافات معتقد است، آنکه افکار خرافی داشته باشد.

۳ ــ خَریف: پائیز، فصل میان تابستان و زمستان، فصل سوم از فصول سال شمسی.

خ رق، ۱ ــ خَرق: پاره کردن، چاک زدن ــ جامه و امثال آن ــ، شکافتن، طی راه کردن، راه پیمودن، دروغ زدن، دروغگوئی، شکاف، درز[1].

۱ ــ ر.ك. به خرق با معنی دیگر در همین ریشه.

خارِق : از هم درنده، پاره کننده، شکافنده، برهم زننده. **خَوارِق** (ج).

مَخرَقه و **مِخراق** : دروغ، نیرنگ، فریب، تزویر. **مَخاریق** (ج).

تَخریق : پاره کردن، برهم زدن، بدریدن، دروغ گفتن.

مُخَرِّق : پاره کننده، درنده، دروغگو.

اِنخِراق : پاره کردن، گسیختن، از هم دریدن، پارگی.

مُنخَرِق : دریده شونده، پاره شونده، شکافته.

۲ ــ **خَرق** یا **خُرق** : زمین بی آب و علف، زمین فراخ، سوراخ درو دیوار، سستی اندیشه، ضعف رأی، نادانی، درشتی[1].

۳ ــ **خِرقَه** : لباسی که ازتکه های مختلف پارچه دوخته باشند، جبهٔ درویشان، لباس کهنه.

٤ ــ **مِخراق** : شلاق، تازیانه، آنچه که به هم تابند و بافند و برای کتک زدن بکار رود. **مَخاریق** (ج).

خ رم، خَرم : بریدن، شکافتن، سوراخ کردن ــ گوش و مانند آن ــ، اصطلاحی است درعروض.

اَخرَم : آنکه بینی اش را سوراخ کرده باشند، آنکه بینی او شکافته باشند، اصطلاحی است درعروض.

مَخرِم : شکاف کوه، دره، تپه، پشته. **مَخارِم** (ج).

مُنخَرِم (از انخرام): شکافته گردیده، بریده شونده، بریده شده، بینی بریده، گوش بریده، از هم دریده.

خ زع، خُزَعبَل : سخن بیهوده، لغو، باطل. **خُزَعبَلات** (ج).

خ زف، خَزَف : ساخته از گل وپخته با آتش، ظرف سفالین.

خ زل، اِنخِزال : بریدن وقطع کردن سخن، بریدن شدن، واماندن.

مُنخَزِل : منقطع، بریده، وامانده.

اِختِزال : بریدن، قطع کردن، خیانت کردن، خیانت، دزدی.

خ زن، خِزانَه : گنجینه، منبع، دفینه، محلی که در آن جواهرات و اموال را نگهداری کنند، جای نگهداری کتابها و میکروفیلمهای پرارزش، منبع و سرچشمه، حوض بزرگ آب گرم ــ درحمامهای عمومی قدیم ــ. **خَزینَه** (ممال خزانه). **خَزائِن**، **خَزایِن** (ج).

خازِن : خزانه‌دار، متصدی خزانه، نگهبان خزانه، ذخیره کننده، حفظ کنندهٔ ذخایر، اصطلاحی است درفیزیک. **خُزّان** و **خَزَنَه** (ج).

مَخزون : درخزانه نهاده شده، مال جمع کرده شده.

مَخزَن : محل نگهداری اموال و اشیاء، مرکز جمع آوری ونگهداری کتاب و امثال آن، گنجینه.

مَخزَنَه : مخزن، گنجینه. **مَخازِن** (ج).

خ زی، خِزی : خوار شدن، رسوا شدن، خواری، رسوایی، ذلت.

مَخزات : آنچه که باعث رسوائی شود، بدبختی، رسوائی. **مَخازی** (ج).

مُخازات : به ذلت افکندن، رسوا کردن، به خواری کشانیدن.

خ س ء، خاسِئ : مطرود، رانده شده، دور داشته.

خ س ر، خَسارَت و **خُسران** و **خَسار** و **خُسر**: ضرر کردن، زیان بردن، زیانکاری، زیان، نقص. **خَسارات** (ج خسارة).

خاسِر و **خَسیر** : زیانکار، زیان دیده، ضررخورده.

تَخسیر : زیانکار گردانیدن، هلاک کردن، نابود گردانیدن، نابودی، هلاکت، نقصان، نقص، کمی. **تَخسیرات** (ج).

[1] ــ ر.ك . به خرق با معنی دیگر در همین ریشه.

خ س س، خِسَّت و خَساسَت : فرومایه بودن، تنگ نظر بودن، لئیم بودن، پست بودن، فرومایگی، تنگ نظری، پستی.

خَسیس : پست فطرت، فرومایه، تنگ نظر، ممسک، رذل، پست.

خ س ف، خَسف : فرو بردن ـ به زمین ـ، غایب کردن، ویران کردن، از پای درآوردن.

خُسوف : ناپدید شدن، فرو رفتن، پنهان شدن، پنهان شدن ماه، (در اصطلاح) گرفتن ماه، ماه گرفتگی.

مُنخَسِف (از انخساف): پوشیده شونده، پنهان شونده، ماه گرفته شده.

خ ش ب، خَشَب : چوب، چوب خشک. **اَخشاب** (ج). توضیح. احتمالاً این جمع ساختگی است.

خَشّاب : چوب فروش، هیزم فروش.

خ ش ع، خُشوع : فروتنی کردن، خضوع کردن، فرمانبرداری کردن، فرمانبرداری، اطاعت، فروتنی.

خاشِع : فروتن، متواضع، فرمانبردار.

تَخَشُّع : فروتنی کردن، اظهار عجز کردن، تضرع، فروتنی. **تَخَشُّعات** (ج).

خ ش م، ۱ ــ اَخشَم : آنکه شامه اش کار نکند، آنکه بوی را حس نکند.

۲ ــ خَیشوم : بینی، رگهای درون بینی. **خَیاشیم** (ج).

خ ش ن، خُشونَت : درشتی کردن، درشتی، زبری، ناهمواری، سختی، تندی، بی رحمی.

خَشِن : بیرحم، درشت، زبر، ناهموار، تند.

خ ش ی، خَشیَت : بیمناک شدن، ترسیدن، ترس، خوف، بیم.

خ ص ب، خِصب : فراوانی گیاه و سبزه و فراخی سال، فراوانی و برکت داشتن، فراخ حال گردیدن، فراخی سال، فراخی گذران، فروانی.

خَصیب : پرحاصل و سرسبز، با خیر و برکت، فراخ سال.

مُخصِب : جائی که خیر و برکت و فراوانی باشد، زمین حاصلخیز، زمین پربرکت.

خ ص ر، ۱ ــ خاصِرَه : استخوانی که پا را به تنه وصل می‌کند. **خَواصِر** (ج).

۲ ــ اِختِصار : سخن را کوتاه کردن، کوتاه سخن گفتن، راه را کوتاه رفتن، اکتفا کردن، بسنده کردن، زوائد را دور کردن، کلمه ای را با قرینه حذف کردن، کوتاهی. **اِختِصارات** (ج).

اِختِصاراً : به کوتاهی، از روی اختصار، بطور خلاصه.

مُختَصَر : کوتاه کرده شده، کوتاه ـ سخن ـ، خلاصه، کم و کوتاه.

مُختَصَراً : بطور اختصار، به کوتاهی.

خ ص ص، ۱ ــ خُصوص : ویژه ساختن، منفرد بودن، گزیدگی، ویژگی، انحصار، انفراد.

خُصوصاً : بطور خصوص، بویژه، خصوصی.

خُصوصِیَّت : خصوص بودن، ویژه بودن، ویژگی، (مجازاً) دوستی و آشنایی. **خُصوصِیّات** (ج). ویژگیها.

خاصّ و خاصَّه : ویژه، ممتاز، خوب، شریف، پاک، خالص، گزیده، ـ مقابل عام و عامه ـ، (در اصطلاح دستور) اسمی که برفرد مشخص دلالت کند، اسم علم[1]، اصطلاحی است در منطق.

خَواصّ (ج خاصّه): نزدیکان، بزرگان، افراد خصوصی، افراد مشخص ـ مقابل عوام[2] ـ.

مَخصوص : خاص کرده شده، خاص، ویژه.

۱ ــ اسم خاص جمع بسته نمی شود، اگر شد دیگر خاص نیست.

۲ ــ ر.ك . به خواص با معنی دیگر در همین ریشه.

مَخصوصین (ج).
مَخصوصاً : بطور خاص، از روی ویژگی، به‌ویژه، خصوصاً. **مَخصوصَه** (م مخصوص). **مَخصوصات** (ج مخصوصه).
خَصیصَه : هرچیز که خاص کسی باشد، خلق و خوی شخصی، خصوصیت فردی. **خَصائِص، خَصایِص** (ج).
اَخَصّ : خاص‌تر، مخصوص‌تر، ویژه‌تر، (در اصطلاح منطق) کلی که نسبت به کل دیگر دارای مصادیق کمتری باشد.
تَخصیص : ویژه گردانیدن، خاص کردن، ویژگی. **تَخصیصات** (ج).
مُخَصِّص : آنکه خاص می‌گرداند، خاص کننده، اصطلاحی است درفلسفه. **مُخَصِّصَه** (م مخصص). **مُخَصِّصات** (ج مخصصه).
مُخَصَّص : خاص کرده شده، تخصیص یافته. **مُخَصَّصَه** (م مخصص). **مُخَصَّصات** (ج مخصصه).
تَخَصُّص : به امری مخصوص شدن، خاص گردیدن، در کاری مهارت کافی داشتن، ویژگی، مهارت. **تَخَصُّصات** (ج).
مُتَخَصِّص : کسی که در کاری یا فنی تخصص دارد، ماهر. **مُتَخَصِّصین** (ج).
اِختِصاص : خاص کردن به...، ویژه کردن به...، برگزیدن، خاص گردیدن، یگانه و خاص شدن، ویژگی. **اِختِصاصات** (ج).
مُختَصّ : خاص گردیده، اختصاص یافته، همدم و مونس.
مُختَصّات (ج): اصطلاحی است در ریاضی.
۲ ــ خاصِیَّت : طبیعت، خوی، فایده، اثر.
خَواصّ [1] و **خاصِّیات** (ج): فایده‌ها.

خ ص ل، ۱ ــ خَصلَت : خوی، صفت، عادت، ــ نیک یا بد ولی بیشتر برای نیک بکار رود ــ. **خِصال** (ج).
خَصائِل، خَصایِل (درعربی ج خصیله): (در فارسی، ج خصلت گرفته‌اند و به معنی صفات، عادات و خویها بکار برده‌اند). توضیح: درعربی خصایل به معانی مستعمل در فارسی نیامده.
۲ ــ خِصل : آنچه بر سر آن بازی ــ قمار ــ کنند، شرط و گروبندی ــ در قمار ــ.

خ ص م، خَصم : دشمن، حریف، طرف جدال، جفت جنین. **خِصام** و **خُصوم** (ج).
خَصیم : ستیزه گر، پیکارجو، دشمن. **خُصَما، خُصَماء** (ج).
خُصومَت : دشمنی، عداوت، نبرد، جنگ. **خُصومات** (ج).
مُخاصَمَت، مُخاصَمَه و **خِصام**: دشمنی کردن، پیکار کردن، دشمنی، پیکار. **مُخاصَمات** (ج مخاصمه).
مُخاصِم : دشمنی کننده، مخالف، ناموافق. **مُخاصِمین** (ج).
تَخاصُم : با یکدیگر خصومت کردن، با یکدیگر دشمنی ورزیدن. **تَخاصُمات** (ج).
مُتَخاصِم : آنکه با دیگری دشمنی کند، طرف دعوا. **مُتَخاصِمین** (ج).
مُتَخاصِمَیْن (ت متخاصم): دو دشمن، دو طرف دعوا.

خ ص ی، خُصیَه : تخم، خایه، بیضه.
خَصی : بیضه کشیده شده، خواجه، خواجهٔ حرم.
اِخصا، اِخصاء : بیرون کشیدن تخم، اخته کردن.

۱ ــ ر.ك . به خواص با معنی دیگر در همین ریشه.

خ ض ب، **خِضاب**: آنچه که موی سر و صورت را بدان رنگ کنند ـــ مانند حنا و وسمه ـــ، حنا.
خَضیب: رنگ شده، رنگین، رنگ بسته، حنا بسته.
مُخَضَّب (از تخضیب): رنگ بسته، حنا بسته، رنگین.

خ ض ر، **خَضَر**: سبز شدن، به رنگ برگ درخت درآمدن، سبزی.
خُضرَت: سبزی، سرسبزی، سبز.
خَضِر: سبز، شاخهٔ درخت، زراعت، سرسبز.
اَخضَر: سبز، سبزه، (مجازاً) آسمان.
خَضرا، خَضراء: سبز، سبزه، (مجازاً) آسمان. توضیح: خضراء مؤنث اخضر است که در فارسی رعایت نشود.
خُضر (ج اخضر و خضراء): سرسبز، سرحال، خوشحال.

خ ض ع، **خُضوع**: فروتنی کردن، تواضع کردن، فروتنی، تواضع.
خاضِع: فروتن، متواضع.

خ ط ء، **خَطا، خَطاء**: گناهی غیرعمد، سهو، اشتباه، نادرست، غلط.
خَطیئه: گناهی از روی قصد، گناه، ذنب. **خَطیئات و خَطایا** (ج).
مُخطی (از اخطاء): خطاکار، گناهکار.
تَخطِئه: خطاکار شمردن، نادرست شمردن، خطا گرفتن، (مجازاً) رد کردن و نپذیرفتن.

خ ط ب، ۱ ـــ **خَطابَت، خَطابَه و خُطبَت، خُطبَه**: وعظ کردن، سخنرانی کردن، آنچه در مقدمهٔ سخن از ستایش خداوند ـــ متعال ـــ و نعت حضرت محمد(ص) و ائمه(ع) ایراد کنند، سخنی که در روزهای جمعه و روزهای مهم توسط امام جماعت برای مردم مسلمان حاضر گفته شود، سخنرانی، وعظ، مقدمهٔ کتاب، اصطلاحی است در منطق. **خُطَب** (ج).
خاطِب[1] **و خَطیب**: واعظ، سخنران. **خُطَبا، خُطَباء** (ج).
خَطّاب: کسی که بسیار خطبه خواند، سخنران، نام پدر عمر ـــ خلیفهٔ دوّم ـــ.
مُخاطَبَت، مُخاطَبَه و خِطاب: با کسی روبرو سخن گفتن، گفتگو کردن، عتاب کردن، سخنان درشت گفتن، سرزنش، عتاب. توضیح: خطاب در فارسی معانی مجاز بسیار دارد، از آنجمله: لقب، عنوان، فرمان، حکم، حکم الهی و...
مُخاطِب: آنکه روبرو سخن گوید، سخن گوینده، عتاب کننده. **مُخاطِبین** (ج).
مُخاطَب: کسی که با او سخن گفته شود، طرف خطاب، مورد عتاب و خطاب، (در اصطلاح صرف عربی) شنونده. **مُخاطَبین** (ج).
تَخاطُب: با یکدیگر در روی سخن گفتن، باهم سخن گوئی. **تَخاطُبات** (ج).
۲ ـــ **خِطبَت، خِطبَه**: خواستگاری کردن، خواستگاری، به ازدواج درآوردن، زن خواستن.
خاطِب: خطبه‌خوان، خواستگار، شوهر، داماد[1].
مَخطوب و مَخطوبَه: زن خواستگاری شده، زن خطبه خوانده شده، عروس.
۳ ـــ **خَطب**: کار بزرگ، حادثهٔ عظیم، کار سخت، کار ـــ اعم از بزرگ و کوچک ـــ. **خُطوب** (ج).

خ ط ر، ۱ ـــ **خَطَر**: بلندقدر و بلند مرتبه شدن، کار بزرگ، کار دشوار، ارزش، قدر، منزلت، قیمت،

۱ ـــ ر.ك. به خاطب با معنی دیگر در همین ریشه.

۱ ـــ ر.ك. به خاطب با معنی دیگر در همین ریشه.

اعتبار، مقدار، عظمت، بزرگی، دشواری، ضرر.
اَخطار و خَطَرات (ج). توضیح: خطرات ساختهٔ فارسی زبانان است.[۱]
مَخاطِر: خطرها. توضیح: این کلمه همه‌جا به صیغهٔ جمع بکار رفته و مفرد ندارد.
خَطیر: بزرگ‌قدر، بلند مرتبه، ارجمند، عظیم، بزرگ، مهم، آگاه، عزیز، مشکل، پرخطر، خطرناک.
مُخاطَرَت، مُخاطَرَه: خود را در خطر افکندن، در بلا و در خطر افکندگی، مهلکه. **مُخاطَرات** (ج).
۲ ــ **خُطور**: بیاد آمدن، به دل گذشتن.
خَطَرَه: آنچه به دل گذرد، اندیشه. **خَطَرات** (ج)[۱].
خاطِر: آنچه در دل گذرد، فکر، اندیشه، ادراک، خیال، یاد، دل، قلب، ذهن، ضمیر، حافظه، بابت، برای، مراد، قصد، پسند، همت، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف. **خَواطِر** (ج).
خاطِرَه (واحد خاطر): آنچه به یاد مانده است، وقایع گذشته که به خاطر مانده. **خاطِرات** (ج).
اِخطار: به دل گذرانیدن، بیاد آوردن، اعلام کردن، آگاه کردن. **اِخطارات** (ج).
اِخطاریّه (م اخطاری). (منسوب به اخطار): (اصطلاحاً) نوشته ای که بوسیلهٔ آن مطلبی را به کسی بطور رسمی و قانونی اطلاع دهند، نامه‌ای که از طریق دادگاه برای کسی فرستاده شود.
خ ط ط، **خَطّ**: نوشتن، نشان گذاردن، علامت گذاری، نوشته، نشانه، فرمان، حکم، دستور، سند، (مجازاً) روش، عقیده، رأی، راه، موی عذار نوجوان، (در اصطلاح هندسه) فاصلهٔ بین دو نقطه.
خُطوط (ج).
خَطّیّ (منسوب به خط): دست‌نویس ــ مقابل چاپی ــ، نوعی نیزه و سنان بوده ــ که منسوب است به خط، لنگرگاهی در بحرین که نیزه‌هایش معروف بوده ــ.
مَخطوط: خط‌دار، خطی، خط کشیده شده، شیار شده.
خَطّاط: خوش‌نویس، خوش‌خط، خط‌نویس.
خِطّه: پاره‌ای از زمین ــ که در آن خط کشیده باشند ــ، زمین محدود، سرزمین، کشور، ناحیه، حوزه، قلمرو.
تَخطیط: چیزی را خط‌دار کردن، خط‌بندی، مرزبندی.
مُخَطَّط: خط‌دار، خط‌خط شده، قسمت‌بندی شده، مدرّج. **مُخَطَّطَه** (م مخطط).
خ ط ف، **خَطف**: ربودن، ــ برق و نور ــ چشم را زدن، درخشش.
خَطفَه (واحد خطف): یکبار ربودن، یکبار درخشیدن.
خاطِف: برق و نوری که چشم را زند، خیره کننده، رباینده.
خَطّاف: بسیار رباینده، مبهوت کننده، (مجازاً) شیطان.
خُطّاف: ابابیل، پرستو. توضیح: احتمالاً برای اینکه در پرواز چست است و سریع عمل می‌کند.
اِختِطاف: ربودن.
خ ط م، **خِطام**: مهار، افسار، ریسمانی که در بینی شتر کنند.
خ ط و، ۱ ــ **خُطوَه**: گام، قدم. **خُطُوات** (ج).
۲ ــ **تَخَطّی**: خطا کردن، تجاوز کردن، از حد

۱ ــ ر.ك. به خطرات با معنی دیگر در همین ریشه.

خود گذشتن، خطا، تجاوز. **تَخَطّیات** (ج).

خ ف ر، **خفارت** : حفاظت و نگهبانی کردن، مزد گرفتن و نگهبانی دادن.

خَفیر: راهبر و نگهبان قافله، حامی.

خ ف ش، **اَخفَش** : تنگ چشم، کم بین، کسی که درمقابل نور کم بیند، شب پرک.

خُفّاش : مرغی است پستاندار بدون پر شبیه موش که دست و پایش با پردهٔ نازکی بهم متصل و شبیه بال است، این مرغ در روشنائی روز نمی بیند، درمقابل نور حساسیت دارد، شب پره.

خ ف ض ، **خَفض** : فرود آوردن، فروداشتن، پست کردن، پائین آوردن، خوار کردن، پستی، خواری، فروتنی، (اصطلاحاً) کسره دادن کلمه.

خافِض : پست کننده، فرود آورنده، خوار کننده، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، خوار کنندهٔ جباران و طاغوتان.

اِنخِفاض : پست شدن، به نشیب افتادن، پستی.

مُنخَفِض : فرود آینده، پست شونده.

خ ف ف، ۱ ــ **خِفَّت** : سبکی، سبک مایگی، خواری.

خَفیف : سبک، خوار، بیمقدار، حقیر، بی قدر، آهسته، نام بحری است در عروض. **خَفیفَه** (م خفیف).

مُخِف (از اخفاف): سبک، سبکبار، سبک حال، چست و چالاک، سهل، آسان.

تَخفیف : سبک کردن، تسکین دادن، کم کردن ــ قیمت چیزی را ــ، آسان گرفتن، کاستن، کم گرفتن، اختصار کلمه برای سهولت تلفظ، کاهش، آرامش، تسکین. **تَخفیفات** (ج).

تَخفیفَه : دستار کوچکی که بهنگام خواب و خلوت به سر پیچند. توضیح: این کلمه در بین فارسی زبانان بکار رفته.

مُخَفِّف : سبک کننده، تخفیف دهنده. **مُخَفِّفَه** (م مخفف).

مُخَفَّف : سبک کرده شده، سبکبار، آنچه حملش دشوار نباشد، حرف بی تشدید، نوعی خط از خطوط اسلامی. **مُخَفَّفَه** (م مخفف).

مُخَفَّفاً : بطور مخفف، بدون تشدید، سبکبار.

اِستِخفاف : سبک داشتن، خفیف دانستن، خوار شمردن، سبکی، خواری. **اِستِخفافات** (ج).

مُستَخِف : سبک شمرنده، خوار دارنده.

مُستَخَف : سبک شمرده، خوار داشته، بی ارزش، خوار، زبون.

۲ ــ **اَخفاف** (ج خُف) : کف پاها ــ انسان و شتر و مانند آن ــ، آن مقدار از کف پا که روی زمین قرار می گیرد، کف پای شتر، فیل و شترمرغ، کفش، موزه.

خَفّاف : موزه دوز، کفشگر، کفاش، کفش فروش.

خ ف ق، **خَفَقان** : تپیدن، تپش یافتن، اضطراب، جنبش، در تداول عوام به معنی دم برنیاوردن و خفگی است که نادرست است.

خافِق : مضطرب، تپنده، غایب، پنهان، کرانهٔ شهر.

خافِقَین (ت خافق): (مجازاً) مشرق و مغرب، افق شرق و غرب.

اِخفاق : نامراد شدن، ناامید شدن، نامرادی.

خ ف ی، **خُفیَت**، **خُفیَه** یا **خِفیَه**: پنهان شدن، نهفته ماندن، پوشیدگی، نهانی، پنهانی، پلیس پنهانی، جاسوس، کارآگاه.

خَفا، **خَفاء** : نهان شدن، پنهان شدن، پوشیدگی، نهفتگی، نهانی.

خَفي : نهان، پنهان، پوشیده، گوشه گیر. **خَفیَّه** (م خفی). **خَفایا** و **خَفیّات** (ج).

خافي : پنهان شونده، پنهان، کوچک، نادیدنی.

خافِیَه (م خافی): پرهای ریز زیر بال مرغان که چون جمع شود پیدا نباشد. **خَوافي** (ج).
مَخفي : نهان، پوشیده، پنهان.
مَخفِیّاً : بطور مخفی، درنهانی. **مَخفِیَّه** (م مخفی).
اِخفا، اِخفاء : پوشیده داشتن، پنهان داشتن، نهان کردن، پنهان کردن، پنهان شدن، پوشیده گردیدن، اصطلاحی است درتجوید.
اِختِفا، اِختِفاء : نهان گردیدن، پوشیده گردیدن، پنهان شدن، استتار.
مُختَفي : پنهان شونده، پوشیده، پنهان.
اِستِخفا، اِستِخفاء : پنهان شدن، نهان گشتن، پوشیده داشتن، پوشیده گردیدن.
خ ل ب، ۱ ــ مِخلَب : ناخن پرندگان و درندگان شکاری، چنگال. **مخالب و مخالیب** (ج).
۲ ــ اِختِلاب : فریفتن، گول زدن، فریب.
خ ل ج، خَلَجان : پریدن پلک چشم، جستن یکی از اعضاء، لرزیدن، تکان خوردن، اضطراب، میل خاطر.
اِختِلاج : کشیدن و بیرون کردن چیزی، پریدن غیرارادی عضلات و اعضاء، جستن، حرکات شدید وغیرارادی. **اِختِلاجات** (ج).
خ ل د، خُلود : همیشه بودن، جاوید بودن، جاوید زیستن، همیشگی، دوام.
خُلد : دوام، همیشگی، بقا، بهشت.
خالِد : پاینده، جاوید، دائم.
تَخلید : پاینده ساختن، مقیم گردیدن درجائی، جاودانگی، همیشگی. **تَخلیدات** (ج).
مُخَلَّد : جاویدان، جاودانه. **مُخَلَّدين** (ج).
مُخَلَّداً : جاودانه، جاوید.
خ ل س، خَلس : ربودن، دزدیدن ــ بسرعت و با تندی ــ.

خَلسَه (واحد خلس): یکبار ربودن، یکبار ربودگی، (اصطلاحاً) حالتی بین خواب و بیداری.
اِختِلاس : ربودن، دزدیدن، اصطلاحی است در تجوید. **اِختِلاسات** (ج).
مُختَلِس : آنکه مالی از کسی یا ازجائی رباید، رباینده، دزد.
مُختَلَس : ربوده شده. **مُختَلَسَه** (م مختلس).
خ ل ص، خَلاص یا خِلاص : رهایی یافتن، نجات یافتن، رهائی، رستگاری، نجات، بی عیب، ناب.
خَلاصيّ (منسوب به خلاص): رهائی.
خُلوص : پاک بودن، بی آلایش بودن، پاک، بی آلایش، سادگی، پاکدلی.
خالِص : پاک، بی عیب، ساده.
خالِصاً : ازروی خلوص، بطور خالص بودن.
خالِصَه (م خالص): (مجازاً) زمینهای دولتی.
خُلَّص (ج خالص): محض، ویژه، خالص.
مَخلَص : محل خلاص، محل رهائی، راه نجات، گریزگاه، محل گریز.
خُلاصَه یا خِلاصَه : خالص، برگزیده، منتخب، کوتاه شدهٔ مطلب یا نوشته ای، سخن کوتاه، سخن، کوتاه.
اِخلاص : خالص کردن، ویژه کردن، عقیدهٔ پاک داشتن، ارادت صادق داشتن، نام دیگر سورهٔ توحید، سورهٔ صد و دوازدهم از قرآن ــ کریم ــ. **اِخلاصات** (ج).
مُخلِص : خالص، بی ریا، بی آلایش، پاک. **مُخلِصين** (ج). **مُخلِصَه** (م مخلص).
تَخلیص : رهانیدن، رهائی دادن، خلاص کردن، پاک کردن، خالص کردن، خلاصه کردن، خلوص، کوتاهی. **تَخلیصات** (ج).
مُخالَصَت، مُخالَصَه : با یکدیگر دوستی خالصانه داشتن، دوست یکرنگ بودن، دوستی خالصانه،

دوستی ویژه.

مُخالِص : کسی که در دوستی خالص باشد.

تَخَلُّص : رهائی جستن، رستگاری جستن، رستن و رهائی، (اصطلاحاً) گریز از غزل به مدح ممدوح، نام شعری هر شاعر. **تَخَلُّصات** (ج).

مُتَخَلِّص : دارندهٔ نام شعری، دارندهٔ تخلص. **مُتَخَلِّصین** (ج).

اِستِخلاص : رهائی جستن، خلاصی طلبیدن، رهانیدن، رهاندن، خلاص کردن، رهائی، خلاص.

مُستَخلِص : رها کننده، رهاننده. **مُستَخلِصین** (ج). **مُستَخلِصَه** (م مستخلص).

مُستَخلَص : رها شده، خلاص شده، آزاد شده، نجات یافته، رها، آزاد، رستگار. **مُستَخلَصَه** (م مستخلص).

خ ل ط، **خَلط** : درهم آمیختن، درهم کردن.

خِلط : آنچه که با چیز دیگری آمیخته شده باشد، آمیزه، هریک از آمیزه‌های چهارگانه ـــ خون، بلغم، سودا و صفرا ـــ، آنچه از سینه کنده شود و از راه دهن خارج شود. **اَخلاط** (ج).

مَخلوط : آمیخته، درهم، درهم ریخته. **مَخلوطَه** (م مخلوط).

تَخلیط : مخلوط کردن ـــ مسائل را بیکدیگر ـــ، آمیختن راست و دروغ به هم، آمیختن باطل در کلام، (مجازاً) دوبه هم زنی. **تَخلیطات** (ج).

مُخَلِّط : تخلیط کننده، فساد کننده، دوبه هم زن.

مُخالَطَت، مُخالَطَه: آمیزش کردن، معاشرت کردن، آمیزش.

اِختِلاط : آمیخته شدن، درهم شدن، درآمیختن، ترکیب کردن ـــ دو یا چند جسم را با یکدیگر ـــ، آمیزه، معاشرت، مصاحبت، صحبت. **اِختِلاطات** (ج).

مُختَلِط : درهم آمیزنده، معاشرت کننده، درهم شونده، معاشر. **مُختَلِطَه** (م مختلط). **مُختَلِطات** (ج مختلطه).

مُختَلَط : آمیخته، درهم. **مُختَلَطَه** (م مختلط). **مُختَلَطات** (ج مختلطه).

خ ل ع، ۱ ـــ **خَلع** : کندن، برکندن ـــ جامه و مثل آن را ـــ، جدا کردن، برکنار کردن ـــ کسی را از شغلی ـــ، اصطلاحی است در فلسفه.

خُلع : جدا شدن زن از شوهر ـــ با مالی که به او بدهد ـــ، (در اصطلاح فقه) یکی از انواع طلاق.

مَخلوع : کنده شده، جدا شده، برکنار شده ـــ از کار ـــ. **مَخلوعین** (ج).

تَخلیع : رها کردن، اصطلاحی است در عروض. **تَخلیعات** (ج).

مُخَلَّع : رها شده، جدا شده، اصطلاحی است در عروض.

اِنخِلاع : برکنار شدن، برکناری، دوری.

۲ ـــ **خِلعَت** : جامهٔ دوختهٔ بزرگی که به کسی بخشند، مطلق جامه، کفن، هدیه، موهبت، بخشش، (اصطلاحاً) خطی را گویند که خوشنویسان به هنگام تعلیم دور حرفی یا کلمه‌ای که خوب نوشته شده می‌کشند. **خِلَع** (ج).

مُخَلَّع (از تخلیع): خلعت داده شده، به خلعت آراسته.

۳ ـــ **خَلاعَت** : پریشان شدن، نابسامان شدن، نابسامانی، ناپارسائی، خودکامگی، ترس.

خ ل ف، ۱ ـــ **خَلَف** : جانشین، بازمانده، فرزند، فرزند شایسته و صالح. **اَخلاف** (ج).

۲ ـــ **خَلف** : عقب، پشت، بعد، سپس.

تَخلیف : واپس گذاشتن، عقب انداختن.

مُخَلَّف : به‌جا مانده، اموالی که از میت بازمانده.

مُخَلَّفات (ج مخلفه): آنچه که از میت به میراث مانده، (در تداول فارسی) اشیاء و لوازم خانه،

خوردنیهای غیراصلی در سفره.

تَخَلُّف : واپس افتادن، واپس ماندن، بازماندن، عقب ماندن، اصطلاحی است در فلسفه. **تَخَلُّفات** (ج)[۱].

۳ ــ خُلف : وفا نکردن به وعده، دروغ گفتن، (در اصطلاح منطق) اثبات مطلب به ابطال نقیض آن.

تَخَلُّف : وفا نکردن به وعده. **تَخَلُّفات** (ج)[۱].

مُتَخَلِّف : آنکه به وعده وفا نکند. **مُتَخَلِّفین** (ج)[۲].

٤ ــ مُخالَفَت، مُخالَفَه : دشمنی کردن، ناسازگاری کردن، ناسازگاری، دشمنی، جدائی، نادرستی. **مُخالَفات** (ج).

مُخالِف : ناموافق، دشمن، واژگونه، ضد، نقیض، اصطلاحی است در موسیقی. **مُخالِفین** (ج).

خِلاف : دشمنی کردن، ناسازگاری، دشمنی، مقابل، عکس، وارونه، ضد، دروغ، نادرست، مخالفت.

تَخالُف : با یکدیگر مخالفت کردن، دیگرگونی، مخالفت، دشمنی. **تَخالُفات** (ج).

مُتَخالِف : جدا از یکدیگر، مخالف یکدیگر، جدا از هم، مغایر. **مُتَخالِفین** (ج).

مُتَخالِفَیْن، مُتَخالِفان (ت متخالف): دو امر متغایر در تمام ماهیت.

اِختِلاف : با یکدیگر خلاف کردن، نزاع کردن، کشمکش کردن، جدائی، ناسازگاری، عدم موافقت، نزاع، کشمکش. **اِختِلافات** (ج).

مُختَلِف : اختلاف کننده، متفاوت، جدا. **مُختَلِفَه** (م مختلف).

مُختَلَف : اختلاف شده، آنچه که درموردش اختلاف شده باشد، لغتی که در آن اختلاف باشد.

تَخَلُّف : خلاف جستن، روگرداندن، روگردانی، سر پیچی. **تَخَلُّفات** (ج).[۱]

مُتَخَلِّف : خلاف کننده، خلافکار، روگردان. **مُتَخَلِّفین** (ج).[۲]

۵ ــ خِلافَت : جانشین شدن، جانشینی، اصطلاحی است در تصوّف.

خَلیفَت، خَلیفَه : جانشین، قائم‌مقام. **خُلَفا، خُلَفاء و خَلائِف، خَلایِف** (ج).

خ ل ق، **۱ ــ خَلق** : آفریدن، ابداع کردن، ایجاد کردن، ساختن، آفرینش، ابداع، ایجاد، آفریده، پیدا شده، مردم، آنچه که موجود است، اصطلاحی است در تصوّف، اصطلاحی است در فلسفه.

خَلایِق (ج): مردمان، آفریدگان.

خَلقاً : از نظر آفرینش. **خَلقیّ** (منسوب به خلق).

خَلقیَّه (م خلقی). **خَلقیّات** (ج).

خِلقَت : آفریدن، آفرینش، فطرت، هیأت، سرشت، نهاد.

خالِق : آفریننده، بوجود آورنده، ایجاد کننده، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

خَلّاق : آفریننده، ابداع کننده، آفریدگار، خدای ــ متعال ــ. **خَلّاقَه** (م خلاق).

مَخلوق : موجود، آفریده شده، بوجود آمده، مردم. **مَخلوقات** (ج مخلوقه).

۲ ــ خُلق : خوی، عادت، سجیه، طبع، نهاد، سرشت، سیرت، ادب، ملاطفت. **اَخلاق** (ج).

توضیح: گاهی درفارسی به معنی مفرد بکار می رود.

خُلقاً : از روی سیرت، از روی طبع. **خُلقیّ** (منسوب به خلق). **خُلقیَّه** (م خلقی). **خُلقیّات** (ج خلقیه).

خَلِق و خَلیق : دارای اخلاق نیک، نیکخوی،

۱ ــ ر.ك . به تخلّف و تخلّفات با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به متخلّف و متخلّفین با معنی دیگر در همین ریشه.

سزاوار، شایسته، خوش خلق.
تَخَلُّق : خوی گرفتن، عادت کردن، خلق نیک یافتن، خوش خلقی. **تَخَلُّقات** (ج).
مُتَخَلِّق : خو پذیرنده، خوی نیک پذیر. **مُتَخَلِّقین** (ج).
۳ ـ خَلاقَت : کهنه بودن، کهنگی.
خَلَق : کهنه، ژنده، پوسیده، **خُلقان** (ج).
٤ ـ خَلوق : نوعی عطر است.
خ ل ل، ۱ ـ خَلَل : تباهی، فساد، پراکندگی، فاصلهٔ میان دو چیز، شکاف، رخنه، سوراخ، عیب. **خِلال** (ج)[1]. توضیح: در فارسی به معنی جمع دیده نشد؛ همه جا به معنی فاصلهٔ دو چیز، در میان، در اثنا، بکار رفته.
اِخلال : خلل رساندن، رخنه کردن، زیان رسانیدن، تباه کردن، به هم زدن.
مُخِلّ : اخلال کننده، آشوب کننده، مفسد.
اِختِلال : خلل پذیرفتن، زیان رسیدن، تباه شدن، نابسامان شدن، نابسامانی، آشفتگی. **اِختِلالات** (ج).
مُختَلّ : خلل یافته، آشفته، پریشان، تباه.
۲ ـ خِلال[1] : آنچه که بوسیلهٔ آن خرده های غذا را از لابلای دندانها درآورند، چوب باریک و لاغر و کوچک، پوست نارنج و یا مغز بادام و امثال اینها که ریزریز ببرند و خرد کنند.
تَخلیل : خلال کردن دندانها، انگشتان را در میان یکدیگر درآوردن ـ به وقت وضو تا آب به همه جا برسد ـ، انگشتان در میان ریش کردن ـ تا آب وضو به پوست صورت برسد ـ. **تَخلیلات** (ج).
۳ ـ خُلَّت، خُلَّة : دوستی، مهربانی، مصادقت، رفاقت.

۱ ـ ر.ك . به خلال با معنی دیگر در همین ریشه.

خَلیل : دوست، دوست خالص، دوست مهربان. **اَخِلاّ، اَخِلاّء و خُلاّن** (ج).
مُخالَّت : باهم دوستی کردن، دوستی کردن، دوستی.
٤ ـ خَلّ : سرکه.
٥ ـ خَلخال : حلقه ای را گویند ـ از طلا و نقره و امثال اینها ـ که در پا کنند. **خَلاخِل** (ج).
تَخَلخُل[1] : خلخال به پا کردن.
٦ ـ تَخَلخُل[1] : پیوسته نبودن اجزای جسمی، زیاد شدن حجم جسمی بی آنکه چیزی از خارج بر آن افزوده گردد.
مُتَخَلخِل : آنچه که اجزای آن به هم پیوسته نباشد، آنچه که بین اجزایش رخنه باشد ـ مقابل متکاثف ـ. **مُتَخَلخِلَه** (م متخلخل).
مُخَلخَل : آنچه که اجزای آن خوب به هم متصل نباشد، از هم دررفته، دارای رخنه.
خ ل و، ۱ ـ خَلا، خلاء : تهی گردیدن، فارغ بودن، جائی که کسی در آن نباشد، تهی، (درفارسی) آبریزگاه.
خَلاً (ممال خلاء): فضائی که مایع ماده ای در آن نباشد.
خالي : تهی، آزاد. **خالِيَه** (م خالی).
اِخلا، اِخلاء : خالی یافتن، خالی کردن، خالی شدن.
تَخلِيَه : تهی کردن، خالی کردن، خالی، تهی.
مُخَلّیٰ : خالی شده، رها شده، جای خالی، خالی. **مُخَلاّ** (رسم الخط فارسی مُخَلّیٰ).
۲ ـ خَلوَت : تنهائی گزیدن، تنها نشستن، جای خالی از اغیار، تنهائی، انزوا.
خ م د، خُمود : خاموش شدن زبانهٔ آتش، بیهوش

۱ ـ ر.ك . به تخلخل با معنی دیگر در همین ریشه.

شدن، خاموشی، سکوت، بیهوشی، پژمردگی، کاهلی.

خامِد: خاموش، بیحرکت، ساکت، پژمرده.

خ م ر، ۱ ــ خَمر: پوشاندن و پنهان کردن ــ عقل ــ، مسکر، می، باده، هرچه مسکر باشد، نوشابهٔ الکی. **خُمور** (ج).

خُمار: ملالت و دردسری که پس از مصرف مشروبات الکلی پدید می آید، (توسعاً) چشمی که مانند چشم آدم مست است، چشمی که حالت مستی دارد.

خَمّار: می‌فروش، باده‌فروش، اصطلاحی است در تصوّف.

خُمرَه: ظرف بزرگی از سفال که در آن شراب اندازند، ظرف سفالین بزرگی که در آن سرکه اندازند، ظرفی بزرگ و سفالین برای مایعات، در عربی به این معنی بکار نرفته.

۲ ــ خِمار: روبند، روسری، مقنعه، سرپوش، سرانداز، هرچه که چیزی را بپوشاند، اصطلاحی است در تصوف.

۳ ــ خَمیر: آرد آمیخته شده با آب و امثال آن، عجین، هرچیز مخلوط با آب و روغن که غلیظ باشد، سرشته.

خَمیرَه (یک تکه خمیر): مایهٔ خمیر، خمیرمایه، سرشت، طبیعت، اصطلاحی است در فلسفه.

تَخمیر: سرشتن، مایه زدن، اصطلاحی است در شیمی و پزشکی. **تَخمیرات** (ج).

مُخَمِّر: تخمیرکننده، آنچه که موجب تخمیر شود.

مُخَمَّر: سرشته شده، تخمیر شده، سرشته.

٤ ــ مُخامَرَت، مُخامَرَه: پنهان شدن، اقامت در جائی، آمیزش، مخالطت.

خ م س، خَمس و خَمسه: پنج، عدد پنج.

خامِس: پنجم.

خامِساً: در درجهٔ پنجم.

خُمس: یک‌پنجم. پنج‌یک، (در اصطلاح فقه) یک‌پنجم مازاد درآمد یکسال که مسلمان باید بپردازد؛ و بدو قسمت مساوی ــ سهم امام و سهم سادات ــ تقسیم می شود.

خُماسي: آنچه که دارای پنج جزء باشد، کلمهٔ پنج حرفی.

خَمسین: پنجاه.

مُخَمَّس (از تخمیس): هرچیز پنج ضلعی، آنچه پنج‌پنج باشد، شعری که هر بند آن پنج مصراع باشد. **مُخَمَّسَه** (م مخمّس). **مُخَمَّسات** (ج مخمّسه).

خ م ش، مُخَمَّش (از تخمیش): خدشه وارد آمده، مخدوش.

خ م ص، مَخمَصَه: گرسنگی مفرط، سوزشی که از گرسنگی در شکم پیدا شود، گرسنگی، (در تداول فارسی) رنج، زحمت، اشکال، پیچیدگی در کار، دردسر.

خ م ل، ۱ ــ خُمول: گمنام شدن، بی قدر گردیدن، بی نامی، گمنامی، حقارت، تاریکی.

خامِل: گمنام، بی نام.

تَخمیل: باطل، بیهوده، تاریک.

۲ ــ خَمل: پرز، ریشه.

مُخمَل: نوعی پارچه که دارای پرز است. توضیح: در تداول فارسی به فتح اول تلفظ کنند.

خ م ن، تَخمین: به گمان سخن گفتن، به حدس و قیاس و گمان بیان کردن، اندازه گرفتن، تعیین ارزش و مقدار چیزی به حدس و گمان، حدس و گمان. **تَخمینات** (ج).

تَخمیناً: از روی گمان، بطور حدس و گمان، کم و بیش.

خ ن ث، خُنثیٰ: کسی که نه مرد باشد نه زن، آنکه هم مرد باشد هم زن، بی اثر، بی فایده، بیهوده،

بی تأثیر.
مُخَنَّث (از تخنیث): مردی که حرکات و رفتارش به زنان شباهت دارد، مردی که با او کار زنان کنند، نامرد، هیز، بدنام، رسوا، ناراست، ناکس، امرد. **مُخَنَّثین** (ج).
خ ن ج، خَنجَر: کارد نوک دار، کارد سرکج برنده، دشنه، سرنیزه. **خَناجِر** (ج).
خِنجیر: هرچیز تند و تیز، بوی گند تند و سوزان. توضیح: این کلمه ظاهراً ساخته فارسی زبانان است.
خ ن ز، خِنزیر: خوک. **خَنازیر** (ج).
خ ن س، خَنّاس: آنکه وسوسه کند، شیطان، دیو، مردم بدکار.
خ ن ص، خِنصر: انگشت کوچک دست.
خ ن ق، خَنق: خفه شدن، حالت خفگی پیدا کردن، خفگی.
خُناق: بیماری ای که بدان تنفس مشکل شود، خفگی.
مِخنَقَه: وسیلهٔ خفه کردن، گردن‌بند، قلاده.
اِختِناق: خفه شدن، خفه کردن، خفگی.
خ و ض، خَوض: فرو رفتن ــ در آب ــ، فرو رفتن ــ در فکر ــ، ژرف اندیشیدن، ژرف اندیشی، دقت.
خائِض، خایِض: فرو رونده، بررسی و تحقیق کننده، ژرف اندیش، خوض کننده.
خ و ف، خَوف و مَخافَت و خیفَت: ترسیدن، بیم داشتن، بیمناک گشتن، بیمناکی، ترس، بیم، اصطلاحی است در تصوف.
خائف، خایف: ترسنده، ترسان، هراسان.
مَخوف: ترسناک، خطرناک. **مَخاوِف** (ج).
مُخَوِّف (از تخویف): ترساننده.
مُخَوَّف: ترسانیده شده، کسی که او را بترسانند.
خ و ل، ۱ ــ خَوَل (ج خَولیّ): خدمتکاران، پرستاران، نزدیکان. توضیح: به معنی مفرد نیز بکار رفته.
۲ ــ خال: برادر مادر، دائی[1].
خالو (مأخوذ از خال) و به همان معنی.
خالَه (م خال): خواهر مادر، دایزه. **خالات** (ج).
۳ ــ خال: نقطه‌ای سیاه یا لکه‌ای که روی پوست بدن یا چیز دیگری باشد، نقطه های رنگی، نشان، نقطه، هریک از نگاره‌های ورق ــ بازی ــ، اصطلاحی است در تصوّف.[1]
خ و ن، خِیانَت: زنهار خواری کردن، بی امانتی کردن، نادرستی کردن، زنهارخواری، بی امانتی، نادرستی، بی دیانتی، بی وفائی، کمک به حرامی، نقض عهد و پیمان، غدر، مکر، دزدی، بی عفتی، دغلکاری، بی عصمتی.
خائِن، خایِن: خیانتکار، دغلباز، نادرست، ناراست، آنکه به امانت خیانت کند، دزد، بی عصمت، وطن فروش، زنهارخوار.
خ ی ب، خَیبَت: ناامید گردیدن، زیانکار شدن، ناسپاس گشتن، کافر شدن، ناکامی، ناامیدی، خسران.
خائِب، خایِب: ناامید، بی بهره، ناکام.
خائِباً: در حالت نومیدی، در حالت یأس، از روی خسران، خاسراً. **خائِبَه، خایِبَه** (م خائب).
خ ی ر، ۱ ــ خَیر: نیکوئی دادن ــ خداوند کسی را در کاری ــ، نیکوئی، بزرگواری، خوبی، اجر نیک، فیض، برکت، صواب، نیک، نیک‌تر، بهتر، اصطلاحی است در فلسفه. (در تداول فارسی) نه،

۱ ــ ر.ك . به خال با معنی دیگر در همین ریشه.

نی.
خَیرات (ج خیره): کارهای نیک، اعمال حسنه، نیکوئیها، بخششها، کارهای عام‌المنفعه.
خَیریَّه (م خیری). (منسوب به خیر): کارهائی که نفع و خیر مردم و جامعه در آن است، نیکو، خوب.
خَیِّر: کسی که کار نیک انجام می دهد، بسیار نیکوکار، نیکوکار، سخت نیک.
اَخیار(ج)[۱]: نیکان، برگزیدگان.
اِستِخارَت، اِستِخارَه: نیکی خواستن، طلب خیر کردن، بهترین خواستن، تفأل زدن ـ با قرآن یا تسبیح ـ. **اِستِخارات** (ج).
۲ ـ **اِختیار**: گزیدن، برگزیدن، انتخاب کردن، آزادی عمل، قدرت بر انجام کار به ارادهٔ خویش، قدرت تصرف، اصطلاحی است در فلسفه ـ مقابل جبر ـ، اصطلاحی است در تصوّف. **اِختیارات** (ج).
مُختار: دارندهٔ اختیار، اختیار داده شده، برگزیده، آزاد در کار، دارای قدرت تصرف.
خِیار: برگزیدن، گزیدن، اختیار، اختیار داشتن، (در اصطلاح حقوق) قدرت قانونی که هریک از طرفین معامله می توانند به موجب آن مسئله را فسخ کنند. **خِیارات** (ج).
خِیارَه: گزیده، انتخاب شده. توضیح: ظاهراً ساختهٔ فارسی زبانان است.
مُخَیَّر (از تخییر): صاحب اختیار، اختیار داده شده، اختیاردارنده، مختار.
خ ی ط، **خَیط**: رشته، ریسمان، آنچه که بدان تکه های لباس و امثال آن را به هم دوزند. **خُیوط** (ج).
خَیّاط: دوزنده، درزی.
مَخیط: دوخته شده، لباس، ریسمان.
خِیاط و مِخیَط: سوزن، وسیلهٔ دوخت و دوز.
خ ی ل، ۱ ـ **خَیل**: گروه اسبان، گروه سواران، سپاه لشگر، قبیله، رسته، گروه. **خُیول** (ج).
۲ ـ **مَخیلَت، مَخیلَه**: پنداشتن، گمان بردن، ابری که گمان باران در آن باشد، نشانه، علامت. **مَخایِل** (ج).
خَیال: پندار، وهم، ظن، گمان، صورتی که در خواب دیده شود، هرچیزی که مجرد از ماده باشد، یکی از حدود اسماعیلیان، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوّف. **خَیالات** (ج).
تَخییل: کسی را درخیال انداختن، اصطلاحی است در علم بدیع. **تَخییلات** (ج).
مُخَیِّل: خیال کننده.
مُخَیِّلَه (م مخیّل): قوه‌ای که موجب پندار شود. **مُخَیِّلات** (ج).
مُخَیَّل: خیال کرده شده.
مُخَیَّلَه (م مخیّل): جای خیال در دماغ. **مُخَیَّلات** (ج).
تَخَیُّل: خیال کردن، پنداشتن، خیال، پندار. **تَخَیُّلات** (ج).
مُتَخَیِّل: خیال کننده، متکبر. **مُتَخَیِّلین** (ج).
مُتَخَیَّل: خیال شده. **مُتَخَیَّلَه** (م متخیّل). **مُتَخَیَّلات** (ج متخیّله).
۳ ـ **خُیَلاء و خِیَلاء**: خرامان رفتن، خرامیدن، بزرگ منشی، گردنکشی، تکبّر، پندار، خیال.
٤ ـ **مُخایَلَت، مُخایَلَه**: مفاخرت کردن، باهم در فخر مجادله کردن.
خ ی م، **خَیمَه**: چادر، آنچه که برای اقامت موقت از پارچه دوزند و بر پا کنند. **خِیام و خِیَم** (ج).

۱ ـ بعضی از جمله «زمخشری» جمع خَیر دانسته اند به معنی نیکان و نیکوتران.

خَیّام : دوزندهٔ چادر، خیمه‌دوز، خیمه‌فروش، آنکه درخیمه زندگی کند.

مُخَیِّم (از تخییم): خیمه گاه، اردوگاه، جائی که خیمه‌ها زده‌اند.

د

د ء ب، دَأب : عادت، خوی، آئین، شیوه، رسم.

د ب ب، ۱ ــ دَبیب : نرم رفتن، به نرمی رفتن، خزیدن، با چهار دست و پا رفتن.

دَبّابَه : نوعی وسیلهٔ جنگی، تانک.

۲ ــ دَبدَبَه : آواز دهل و نقاره و مانند آن، اظهار جاه و عظمت و شکوه، بزرگی، جاه و هیأت بزرگی، آواز عظیم، آوازه، سرافرازی، نشانهٔ عظمت و جلال.

۳ ــ دابّه : حیوان چار پا، حیوان بارکش و سواری، ستور. **دَوابّ** (ج).

٤ ــ دُبّ : خرس، (دبّ اکبر و دبّ اصغر): اصطلاحی است در نجوم.

د ب ر، ۱ ــ دُبُر : عقب، پشت ــ مقابل قُبُل ــ.

دُبُراً : ازعقب، از طرف عقب.

مَدابیر (ج مدبور) : بخت برگشتگان، بدبختان.

دَبَران : یکی از منازل قمر، اصطلاحی است در نجوم.

اِدبار : نگون‌بختی، سیه‌روزی، بخت برگشتگی، بی دولتی، بدبختی، (در تداول فارسی) نگون‌بخت، سیه‌روز، اصطلاحی است در نجوم.

اِدبیر (ممال ادبار): نحوست و بدبختی.

مُدبِر : عقب رونده، نافرمانی کننده، عاصی، بدبخت، آنکه کارش نتیجهٔ بد دهد.

مُدبَر : بخت برگشته، بدبخت. توضیح: معمولاً اسم فاعل و مفعولش به یک معنی بکار رود. **مُدبَرین** (ج).

تَدبیر : عقب و پایان کار را نگریستن، در امری اندیشیدن، مشورت کردن، پایان‌نگری، شور و مشورت. **تَدبیرات و تَدابیر**(ج).

مُدَبِّر : تدبیرکننده، صاحب اندیشه، پایان کار را نگرنده، چاره گر، مشاور، کارگردان، کارساز، زیرک، هوشیار، خردمند، راهنما، (در اصطلاح فلسفه) کنایه از ذات خداوند ــ متعال ــ است. **مُدَبِّرین** (ج). **مُدَبِّرات** (ج مدبّره).

مُدَبَّر : تدبیر کرده شده، پرورده، عمل آمده، (اصطلاحاً) بنده‌ای که پس از مرگ صاحب خود، آزاد شود. **مُدَبَّرین** (ج).

تَدَبُّر : اندیشه کردن، نیک اندیشیدن، در عاقبت کاری فکر کردن، ژرف بینی، چاره اندیشی. **تَدَبُّرات** (ج).

مُتَدَبِّر : اندیشه کننده، حقیقت امری را دریابنده، نیک اندیشنده. **مُتَدَبِّرین** (ج).

اِستِدبار : پشت کردن، آخر کار را نگریستن، پشت به قبله کردن.

مُستَدبِر : آنکه پایان کار را نگرد، پشت کننده، پشت به قبله کننده.

۲ ــ دَبور : بادی که از مغرب وزد، باد غربی، (از نظر پزشکی) این باد را اطبا بد شمارند، اصطلاحی

است در تصوف.

د ب غ، دَباغَت : پوست پیراستن، پوست پیرائی.

دَبّاغ : آنکه پوست کننده شدهٔ حیوانات را پاک کند، پیرایندهٔ پوست.

د ث ر، ۱ ــ دُثور: کهنه گردیدن ــ رسم ــ، چرکین شدن ــ جامه ــ، زنگ گرفتن ــ شمشیر ــ، ناپدید شدن ــ نشان ــ، کهنگی، فرسودگی، هلاک، فنا.

۲ ــ دِثار : جامهٔ رویین، روپوش، لباس رویی، عبا، چادر.

د ج ر، دیجور: سیاه، تاریک.

د ج ل، دَجّال : گروه بزرگ، فریبنده، دروغگوی، آب طلا، مردی کذاب که در آخر زمان آید و مردم را بفریبد ــ خری سوار است که به خر دجال معروف است ــ.

دَجّالَه : گروه بزرگ، دستهٔ عظیم، کاروان بزرگ.

د ج و، دُجیٰ : تاریکی، تاریکی شب، ظلمت.
توضیح: جمع «دُجیّه» است که به معنی مفرد بکار رفته.

مُداجات: پنهان کردن دشمنی، مدارا کردن با دشمن.

د ح ر، مَدحور: رانده شده، دور کرده شده، مطرود.

د خ ل، دُخول : درآمدن، وارد شدن، ورود.

دَخل : درآمد، فایده، سود، عایدی، آنچه که از زمین حاصل شود، وارد شدن در کار و عمل کسی، ارتباط، ربط، (مجازاً) جائی که کسبه پول در آن ریزند.

داخِل : وارد شونده، درآینده، درآمده، وارد، درون، اندرون، باطن. **داخِلَه** (م داخل).

مَدخَل : داخل شدن، جای داخل شدن، محل ورود، راه دخول، گذرگاه، دهلیز، درآمد ــ در موسیقی ــ، درآمد ــ در شغل ــ.

مَداخِل (ج): فواید، عواید.

دَخیل : داخل شده، بیگانه‌ای که داخل قومی شود، مهمان، کلمه‌ای که از زبانی وارد زبان دیگر شود، پناهنده، پناه، امان، توسل، اصطلاحی است در عروض.

اِدخال : درآمدن، در شدن، داخل کردن.

مُدخِل : داخل کننده، درآینده. **مُدخِلین** (ج).

مُدخَل : داخل کرده شده، پسرخوانده، ناکس، لئیم، بخیل. **مُدخَلین** (ج).

مُداخَلَت، مُداخَلَه : در امری داخل شدن، دست‌اندازی کردن، در کاری وارد شدن که ظاهراً مربوط به شخص نیست، اصطلاحی است در فلسفه.

دِخالَت : در امری داخل شدن، مداخله کردن، مداخله. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

تَداخُل : درهم شدن، داخل یکدیگر شدن، درهم‌شدگی، تشابه، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در ریاضی. **تَداخُلات** (ج).

مُتَداخِل : درهم رونده، درهم شونده، داخل یکدیگر شده، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در ریاضی. **مُتَداخِلَه** (م متداخل).

د خ م، دَخمَسَه : فریب دادن، گول زدن، فریب، خدعه، (مجازاً) ناراحتی، دردسر، زحمت.

د خ ن، دُخان : دود، بخار، (کنایةً) تاریکی. **اَدخِنَه** (ج).

دُخانیّ (منسوب به دخان).

دُخانیّات (ج دخانیه): انواع توتون و تنباکو و آنچه دود کنند.

مِدخَنَه : عودسوز، بخورسوز، آتشدان، مجمره.

تَدخین: دود کردن، دخانیات مصرف کردن.

تَدخینات (ج).

درج، ۱ ــ دَرج : پیچیدن ــ چیزی را ــ، گنجانیدن، نوشتن مطلبی را در کتاب و مانند آن، نوشته.

مُدرَج (از ادراج): در نوشته، درج شده، پنهان، مضمر.

اِندِراج : داخل شدن، وارد گشتن، اندر آمدن، پیوستن.

مُندَرِج : درج شونده، داخل شونده، گنجیده، ثبت شده، فراهم آمده. **مُندَرِجَه** (م مندرج). **مُندَرِجات** (ج مندرجه).

۲ ــ دُرج : جعبهٔ کوچک که در آن اشیاء قیمتی نهند، صندوقچه، جعبه. **اَدراج** (ج).

۳ ــ دَرَجَت، دَرَجَه : پایه، رتبه، مرتبه، نَردْبان، مقام، منزلت، مرتبهٔ نظامی، (اصطلاحاً) یک سیصد و شصتم محیط دایره، هریک از وسایل سنجش علمی مانند هواسنج و گرماسنج و امثال اینها، هر قسمت از تقسیمات وسایل سنجش علمی. **دَرَجات** (ج).

دارِج : به درجات بالا رونده، برانگیخته.

تَدریج : پایه به پایه چیزی را به سوی چیزی بردن، آهسته آهسته کار کردن، (به تدریج): کم کم، به مرور.

تَدریجاً : کم کم، اندک اندک، به مرور، به تدریج.

مُدَرَّج : پله پله شده، درجه بندی شده، اصطلاحی است در بدیع، اصطلاحی است در حدیث.

تَدَرُّج : اندک اندک و آهسته آهسته پیش رفتن، پله پله نزدیک شدن، پیش روی، کم کم.

مُتَدَرِّج : آهسته بیرون رونده، آنکه آهسته و بتدریج پیش رود.

مُتَدَرِّجاً : بتدریج، آهسته آهسته، کم کم.

اِستِدراج : کم کم کسی را بسوی چیزی نزدیک کردن، کم کم رسیدن، کم کم فهمیدن، (اصطلاحاً) کار خارق عادتی که از غیر مؤمن سرزند.

۴ ــ مَدرَج و مَدرَجَه : جای رفتن، معبر، راه، طریق، طریقه، روش، مسلک. **مَدارِج** (ج).

د رر، ۱ ــ دُرّ: مروارید، نوعی سنگ سفید شفاف را نیز گویند، (مجازاً) فرزند یکدانه، قطره باران. **دُرَر** (ج).

دُرّیّ (منسوب به درّ): درخشان، روشن، ستارهٔ بزرگ و روشن. **دَراری** (ج).

دُرَّه (واحد درّ): یکدانه درّ درشت و شفاف، مروارید درشت، اصطلاحی است در تصوف.

۲ ــ دِرَّه : تازیانه، شلاّق، آنچه که از باریکه های پوست یا چیزهای دیگر که بهم بافند و مجرمین را بدان تنبیه کنند، گاهی با آن طبل و نقاره نوازند.

۳ ــ مِدرار: ریزنده، بارنده، جوشان، روان، باران، بسیار ریزنده، بسیار بارنده.

اِدرار : روان کردن، جاری ساختن، (مجازاً) اِنعام، بخشش، وظیفه، مقرری، مستمری، ماهیانه، پول، شاش. **اِدرارات** (ج).

مُدِرّ: روان کننده، ادرارآور، داروئی که پیشاب آور باشد. **مُدِرَّه** (م مدر).

اِستِدرار: طلب ریزش کردن، زیاد کردن شیر، بر دوام داشتن مستمری، بر دوام خواستن مستمری.

د رس، ۱ ــ درس : تعلیم دادن، آموختن، آموزش، موضوعی که معلم به دانش آموز می آموزد، هر بخشی از کتاب که دریک جلسه به دانش آموز آموخته شود. **دُروس** (ج)[1].

۱ ــ ر.ك . به دروس با معنی دیگر در همین ریشه.

دِراسَت : دانش آموختن، کتاب خواندن، درس دادن، آموختن، دانائی.
مَدرَس و مَدرَسَه : جای درس دادن، جای درس خواندن، آموزشگاه. مَدارِس (ج).
تَدریس : درس گفتن، درس دادن، تعلیم، درس گوئی، آموزش. تَدریسات (ج).
مُدَرِّس : درس دهنده، تدریس کننده، آموزنده، معلم. مُدَرِّسین (ج). مُدَرِّسَه (م مدرّس). مُدَرِّسات (ج مدرّسه).
۲ ــ دُروس[1] : کهنه شدن ــ جامه ــ، قدیمی و کهنه شدن، فرسودن، فرسودگی.
دارِس : کهنه، فرسوده، ناپدید شده.
اِندِراس : کهنه شدن، فرسوده شدن، پاره پاره شدن، کهنگی، فرسودگی.
مُندَرِس : کهنه، فرسوده، پاره.
د رع، دِرع : جامهٔ جنگ، جامه‌ای که با حلقه‌های آهنی ساخته شده باشد، زره.
دُرّاعَه : جامهٔ دراز که زاهدان و شیوخ پوشند، جبّه.
مُتَدَرِّع (از تدرّع): زره پوشنده، زره‌پوش، پوشنده.
اِدِّراع : زره پوشیدن، زره‌پوشی.
د رق، دَرَقَه یا دَرقَه : سپر. دَرَق (ج). توضیح: این جمع گاهی به سکون «ر» نیز دیده شده و به معنی مفرد هم بکار رفته.
د رک، ۱ ــ دَرک: دریافتن، پی بردن، فهمیدن، دررسیدن، وصول، دریافت، فهم.
دَرّاک : نیک دریابنده.
دَرّاکَه (م درّاک): قوه‌ای که صور موجودات در آن نقش بندد، قوهٔ عقل و فهم و شعور. توضیح: ممکن است «ه» در درّاکه علامت مبالغه باشد.
مَدرَک : محل دریافت، زمان دریافت، مأخذ و دلیل چیزی، سند، نوشته، گواهینامه. مَدارِک (ج).
اِدراک : دریافتن، فهمیدن، بررسیدن، درک کردن، دررسیدن به...، وصول، فهم، اصطلاحی است در فلسفه. اِدراکات (ج).
مُدرِک : ادراک کننده، دریابنده، از صفات ثبوتیه خداوند ــ متعال ــ است.
مُدرِکَه (م مدرک): سخت دریابنده، (در این معنی «ه» برای مبالغه است.).
مُدرَک : آنچه به حواس باطنی ادراک شود، ادراک شده. مُدرَکَه (م مدرک). مُدرَکات (ج مدرکه).
اِستِدراک : دریافتن، طلب دریافت کردن، درک کردن، خرده گرفتن، تلافی کردن، دریافت، اندریافت. اِستِدراکات (ج).
مُستَدرَک : دریافته، عاید شده، ذیلی بر کتاب یا رساله که بعضی نکات در آن شرح شود، محصول. مُستَدرَکَه (م مستدرک). مُستَدرَکات (ج مستدرکه).
۲ ــ دَرَک : نهایت گرمی چیزی، ته دوزخ، دوزخ
دَرَکَه : یکی از منازل دوزخ، درجه، رتبه، ردیف. دَرَکات (ج).
۳ ــ تَدارُک : فراهم کردن، آماده ساختن، اصلاح کردن، بسیج و جمع‌آوری، چاره، تلافی، مرمت، تدبیر، فراهم.
تَدارُکات (ج): (اصطلاحاً) اداره‌ای که احتیاجات وزارتخانه را برآورد.
مُتَدارِک : بدست آورده، متصرّف، اصطلاحی است در عروض و نیز در قافیه.
د ری، ۱ ــ دِرایَت، دِرایَه : دانستن، دریافتن،

[1] ــ ر.ك . به دروس با معنی دیگر در همین ریشه.

د ر ژ ش

دریافت، آگاهی، دانائی، علمی است که در مورد حدیث بحث می‌کند، اصطلاحی است در فلسفه.
۲ ـ مُدارات: نرمی کردن، به مهربانی رفتار کردن، فشار نیاوردن، رعایت کردن، نرمی، لطف، مهربانی، ملایمت. **مُدارا** (مخفف مدارات).
د س س، دَسیسَه: عداوت پنهانی، فتنه انگیزی، حیله، فریب، مکر، توطئه. **دَسائِس، دَسایِس** (ج).
د س م، دُسومَت، دُسومَه: چرب بودن، چربی. **دُسوم**: چربیها. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است و اکثراً با لحوم همراه است.
د ع ب، مُداعَبَت، مُداعَبَه: شوخی کردن، مزاح کردن، شوخی، مزاح.
د ع م، دِعام و دِعامَه: ستون، پایه، چوب بست، داربست، مهتر قوم که بر او ـ در امور ـ تکیه کنند، اصطلاحی است در نحو عربی. **دَعائِم و دَعایِم** (ج).
د ع و، ۱ ـ دُعا، دُعاء: خواندن ـ خدا را ـ، حاجت خواستن ـ از خدا ـ، درخواست ـ از درگاه خدا ـ، نیایش، درود، تحیت، نفرین، (اصطلاحاً) خواندن جمله های مأثور از پیامبر و ائمه ـ علیهم السلام ـ، جملات مأثور از پیامبر و ائمه ـ علیهم السلام ـ، در عرف علما کلمه‌ای است انشایی که دلالت کند بر طلب یا اظهار خشوع. **اَدعِیَه** (ج).
داعی: خواننده ـ خدا را ـ، ندا کننده، دعا کننده، دعاگوی، خواهندهٔ نیکی، خواهنده و طلب کننده، (اصطلاحاً) نویسندهٔ نامه یا کتاب و امثال اینها خود را «داعی» می خواند.[1] **دُعات** (ج).
اِستِدعا، اِستِدعاء: فراخواندن، درخواست کردن، درخواستن، درخواست همراه با فروتنی و خواهش و تضرّع، تقاضا.

مُستَدعي: درخواست کننده، خواهش کننده، استدعا کننده، خواهنده، متقاضی.
مُستَدعیٰ: خواسته شده، درخواست شده. **مُستَدعیَه** (م مستدعیٰ). **مُستَدعیات** (ج مستدعیه).
۲ ـ دَعوَت: خواندن ـ به ضیافت یا برای کاری ـ، راه نمودن، مهمانی، راهنمائی، رهبری. **دَعوات** (ج).
داعي: آنکه مردم را به دین و مذهبی خواند، دعوت کننده، باعث، سبب، علت، یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان[1].
داعِیَه (م داعی): خواهش و اراده، آنچه خواسته شود، آرزو، محرک، سبب، انگیزه، موجب.
دَواعي (ج): اسباب، انگیزه ها، باعثها، خواهشها، درخواستها.
مَدعُوّ: خوانده شده، دعوت شده. توضیح: گاهی به جای «مدعو» «موعود» بکار برند که صحیح نیست. **مَدعُوّین** (ج).
۳ ـ دَعویٰ: خواستن، نزاع کردن، دادخواهی، خواسته شده، آنچه خواسته شود، نزاع، ستیز، (در اصطلاح شرع) گفتاری است که انسان بوسیلهٔ آن اثبات حقی را بر غیر، طلب می‌کند.
دَعوا (رسم الخط فارسی دعویٰ).
دَعوي (ممال دعویٰ): معمولاً این کلمه در دو مورد مخالف بکار می رود: ۱ ـ وقتیکه خواسته شده عین حق است. ۲ ـ زمانی که سخن واهی و پوچی مراد است. **دَعاوي** (ج).
دَعيّ: آنکه بر سر پدرش دعوا باشد، آنکه پدرش معلوم نباشد، پسرخوانده، حرامزاده. **اَدعِیا، اَدعِیاء** (ج).

۱ ـ ر.ك . به داعی با معنی دیگر در همین ریشه.

اِدِّعا، اِدِّعاء : خواستن چیزی را ــ خواه حق خواه باطل ــ، مزیت و برتری خود را نشان دادن، دعوی کردن، سخن به گزاف گفتن، درخواست، گزافه گوئی، گزافه.

مُدَّعی : ادعا کننده، خواهان، کسی که سخن به گزاف گوید، کسی که بی جا ادعای فهم و دانش کند.

مُدَّعیٰ : خواسته شده، درخواست شده، موضوع مورد ادعا، درخواست.

۴ ــ تَداعی : یکدیگر را خواندن، پی بردن از معنی ای به معنی دیگر، هم خوانی، (اصطلاحاً) در ذهن آمدن چیزی به سبب دیدن یا شنیدن چیزی دیگر. تَداعِیات (ج).

مُتَداعی : یکدیگر را خواننده، آنکه با دیگری دعوا و مرافعه دارد، (اصطلاحاً) معنی ای که معنی دیگر را بخاطر آورد.

دغ غ، دَغدَغَه : ترس، بیم، تشویش خاطر.

دغ م، اِدغام : درهم کردن ــ دو حرف را ــ، حرفی را در حرف دیگر فرو بردن و به تشدید خواندن.

مُدغَم : حرفی که در حرف دیگر ادغام شده باشد، پوشیده، پنهان.

دف ع، ۱ ــ دَفع : راندن، پس زدن، رد کردن، دور کردن، راندگی، طرد، ترک، رد، اصطلاحی است در نجوم.

دافِع : دفع کننده، راننده، دور کننده، حمایت کننده. دافِعین (ج). دافِعَه (م دافع).

مَدفوع : دفع شده، رانده، فضلهٔ انسان و حیوان، پلیدی. مَدفوعَه (م مدفوع). مَدفوعات (ج مدفوعه).

مِدفَع : وسیلهٔ دفع، آلت راندن دشمن ــ مثل توپ و تفنگ ــ.

مَدفَع : محل دفع، جای گذر کردن، جای رد شدن، مجرای آب.

مُدافَعَت، مُدافَعَه و دِفاع : یکدیگر را راندن، دور کردن، حمایت و جانبداری کردن ــ از کسی یا چیزی یا جائی یا امری ــ، از دستبرد دشمن حفظ کردن، پس زدن، جانبداری، حمایت، پس زنی. مُدافَعات (ج).

مُدافِع : دفاع کننده، دورکننده، آنکه کسی یا چیزی را براند و دور کند، آنکه از کسی یا چیزی حمایت و جانبداری کند. مُدافِعین (ج).

دِفاعیّ (منسوب به دفاع). دِفاعِیَّه (م دفاعی). دِفاعِیّات (ج دفاعیّه).

تَدافُع : یکدیگر را راندن، هم دیگر را دفع کردن، همدیگر را پس زدن، دفع یکدیگر. تَدافُعات (ج).

تَدافُعیّ (منسوب به تدافع): جنگی که جنبهٔ دفاعی دارد.

مُتَدافِع : دفع کنندهٔ یکدیگر ــ در کارزار ــ. مُتَدافِعین (ج).

اِندِفاع : دفع کردگی، زوکردگی، بازداشت.

مُندَفِع : دفع شونده، دور شونده، پایمال شده، زایل، پایمال، دفع.

مُندَفِعَه (م مندفع): (در اصطلاح پزشکی) پیشاب، خون، عرق، مدفوع و امثال اینها.

۲ ــ دَفعَت، دَفعَه (واحد دفع): وهله، مرحله، کرت. دَفَعات (ج).

دَفعةً : به یکبارگی، ناگهانی، ناگهان، یک دفعه.

دَفعیّ (منسوب به دفعه): یکبارگی، فی الفور ــ مقابل تدریجی ــ.

دف ف، دَف : یکی از آلات موسیقی ــ که پوستی روی دهانهٔ استوانه ای کشند و گاهی دو طرف آن و با انگشت یا چیز دیگر زنند ــ. دُفوف (ج).

دَفّاف : سازندهٔ دف، فروشندهٔ دف، دف، نوازندهٔ دف، نقالی که دف هم می زند.

د ف ن، دَفن : چیزی را زیر خاک پنهان کردن، به خاک سپردن ــ میت را ــ، پنهان کردن، به خاک سپاری.

مَدفون : آنچه یا آنکه زیر خاک پنهان کرده شده، به خاک سپرده شده. **مَدفونَه** (م مدفون).

دَفین و دَفینَه : آنچه زیر خاک پنهان کرده شده، پنهان، گنج، گنجینه، گور، قبر. **دَفائِن، دَفایِن** (ج دفینه).

مَدفَن : جای دفن کردن، محل دفن، گور، قبر.

تَدفین : دفن کردن، به خاک سپردن، خاک کردن.

د ق ق، ۱ ــ دَقّ : کوبیدن، نرم کردن، کوفتن، آرد کردن، سرزنش کردن، محنت و مشقت.

۲ ــ دَقّ : نوعی پارچهٔ قیمتی ــ مصری و رومی آن معروف بوده ــ.

۳ ــ دِقّ : مرضی که شخص را لاغر و نزار می‌کند، تب لازم، سل، (اصطلاحاً) زمانی که ماه از حالت بدر خارج شده در کاستی می افتد، (در تداول عامیانه) دق کردن: از غصه مردن.

۴ ــ دِقّت : باریک بینی، نازک اندیشی، توجه کامل، باریکی، نازکی، (در اصطلاح روانشناسی) تمرکز فکر روی یک موضوع.

دَقیق : باریک، نازک، نکتهٔ باریک، کاری که نیاز به دقت داشته باشد. **دَقیقیّ** (منسوب به دقیق).

دقیقه (م دقیق). (نکات دقیقه): نکته های باریک، (اصطلاحاً) یک شصتم درجه، یک شصتم یک ساعت ــ که برابر با شصت ثانیه است ــ، اصطلاحی است در تصوف. **دَقائِق، دَقایِق** (ج).

اَدَقّ : دقیقتر، باریکتر.

مُدِقّ (از ادقاق): آنکه دقت و باریک بینی بکار برد، آنکه دقیق و باریک بین است، بادقت.

تَدقیق : باریک اندیشیدن، دقت کردن، باریک اندیشی. **تَدقیقات** (ج).

مُدَقِّق : کار دقیق کننده، نکته های دقیق یابنده، (در اصطلاح تصوّف) عارف کاملی که حقیقت اشیاء بطوری که شایسته است بر او ظاهر گشته. **مُدَقِّقین** (ج).

مُداقّه : دقت کردن ــ در امری ــ، باریک اندیشی، دقّت.

د ک ک، دَکّ : خراب کردن ــ ساختمان را ــ، ویران کردن، هموار کردن پستی و بلندی زمین، کوبیدن، صدمه، آسیب[1].

مُندَکّ (از اندکاک): ویران شده، منهدم گشته، نابود، مغلوب، خسته، درهم کوفته، حقیر، خرد. توضیح: در فارسی با تخفیف بکار رود.

د ل س، تَدلیس : فریبکاری کردن، فریب دادن، پنهان کردن ــ عیب چیزی را ــ، فریبکاری، عوام فریبی. **تَدلیسات** (ج).

مُدَلَّس : پنهان شده، مقلوب، مصنوعی، اصطلاحی است در علم حدیث.

د ل ک، دَلّاک : آنکه در حمام تن را مالش دهد، آنکه در حمام مردم را کیسه کشد، کیسه کش، موی تراش، سلمانی، سابق بر این دلاکها ختنه هم می‌کرده اند.

د ل ل، ۱ ــ دَلالَت : راهنمائی کردن، راه راست نمودن، راهنمائی، هدایت، راهبری، نشان، برهانی که برای اثبات امری آورند، اصطلاحی است در منطق. **دَلالات و دَلائِل، دَلایِل** (ج). توضیح: در فارسی جمع دلیل گرفته اند و نادرست است.

دالّ : دلالت کننده، هدایت کننده، نشان دهنده.

---

۱ ــ «دک» معانی دیگر نیز دارد که آن لغت فارسی است.

مَدلول : راهنمائی شده، آنچه برهان آن را ثابت کرده، دلیل آورده شده، معنی، مفهوم، مقصود، تفسیر، (در اصطلاح منطق) آنچه که از علم به چیزی دیگر علم بدان لازم آید. **مَدلوله** (م مدلول). **مَدلولات** (ج مدلوله).

دَلیل : رهبر، راهنما، بلد، مرشد، برهان، آنچه که برای اثبات امری بکار رود. **اَدِلّه** (ج). **دَلیلَه** (م دلیل).

دَلّال : راه نماینده، راهبر، راهنما، واسطهٔ میان خریدار و فروشنده، میانجی عموماً و میانجی معاملات خصوصاً، واسطه. **دَلّالَه** (م دلّال).

مُدِلّ (از ادلال): هادی، راهنما، رهنمون، دلیل، هدایت کننده[1].

مُدَلِّل (از تدلیل): به دلیل ثابت کننده، دلیل آورنده، ثابت کننده.

مُدَلَّل : دلیل آورده شده، ثابت شده، ثابت، مبرهن.

اِستِدلال : دلیل خواستن، دلیل جستن، دلیل آوردن، بیان دلیل، دلیل آوری. **اِستِدلالات** (ج).

اِستِدلالیّ (منسوب به استدلال): آنکه بر دعوی خود اقامهٔ دلیل کند، سخنی که بر مبنای استدلال باشد، (مجازاً) حکیم و دانشمند کلامی.

مُستَدِلّ : دلیل جوینده، کسی که در پی دلیل است.

مُستَدَلّ : اثبات شده، با دلیل، ثابت شده، (مجازاً) متین، استوار. **مُستَدَلَّه** (م مستدلّ).

۲ ــ دَلال : ناز، کرشمه، غمزه، اصطلاحی است در تصوّف.

دالَّت : عمل همراه با ناز و کرشمه، گستاخی، جرأت، ناز.

اِدلال : وسیله جستن و ناز کردن، ناز فروختن.

د ل و، دَلو: ظرفی که با آن آب از چاه کشند، سطل، یازدهمین برج از بروج دوازدهگانهٔ فلک که مطابق با ماه دوم زمستان ــ بهمن ــ است.

د م ر، تَدمیر : هلاک کردن، نابود گردانیدن، هلاکت. **تَدمیرات** (ج).

د م ع، دَمع و دَمعَه : اشک، سرشک. **دُموع** (ج).

مَدمَع : کنج چشم، گوشهٔ چشم، جائی که غدهٔ اشکی قرار دارد، جای جمع شدن اشک در گوشهٔ چشم، (مجازاً) اشک. **مَدامِع** (ج).

د م غ، دِماغ : مغز سر ــ آدمی یا حیوان ــ.

دِماغیّ (منسوب به دماغ).

دِماغیَّه (م دماغیّ): مسائلی که نیاز به تفکر دارد.

دامِغ : سرشکننده، هلاک کننده.

دامِغَه : آن شکستگی سر که به دماغ رسیده باشد، جراحت که به مغز سر رسیده باشد.

مُدَمِّغ (از تدمیغ): کسی که تکبر و نخوت در دماغ دارد، نادانی که خود را دانا شمارد، پرنخوت، متکبر، احمق.

د م ل، دُمَل یا دُمَّل : زخمی که روی پوست بدن پدید شود، زخمی که از آن خونابه و چرک آید، زخم، آبسه.

اِندِمال : به شدن ــ زخم ــ، بهبودی یافتن ــ زخم ــ، بهبودی.

مُندَمِل : زخم بهبودی یافته، بهبودی یابنده.

د م م، ۱ ــ دَمامَت، دَمامَه : زشت رویی، زشتی، بدترکیبی ــ صورت و بقیه اعضاء ــ.

۲ ــ دَمدَمَه : مکر، فریب، وسوسه، افسون، صدای دهل و نقاره، اضطراب، هیجان.

دَمّامَه (م دمام) : دختر با گفتاری فریبنده، دختری زیرک که خود را چون زنان سالخورده نماید.

د م ن، ۱ ــ دِمنَه : آثار خانه و حیات مردم در جایی، جایی که خاکروبه ریزند، خاکروبه دان، سرگین

۱ــ آن (مُدِل) که بمعنی (الگو) است کلمهٔ فرانسوی است.

جمع گشته[1].

دِمَن (ج): مزبله، جائی که زباله و زواید در آن ریزند.

۲ ــ اِدمان : پیوسته کاری را کردن، تمرین داشتن، مداومت بر کاری داشتن، پیوستگی در کار، مداومت.

مُدمِن : پیوسته و هموار کنندهٔ کاری، کسی که کاری را بطور مداوم انجام دهد.

د م ی، دَم : خون. **دِماء** (ج).

دَمَوِیّ (منسوب به دم): خونی.

دامِیَه : شکستگی و جراحتی که از آن خون آید، (در اصطلاح فقه) جراحتی که پوست سر و صورت را قطع کند و به گوشت اندک صدمه‌ای وارد کند.

د ن ء، دَنائَت : پستی، پست فطرتی، لئامت، خست.

دَنِيّ : پست، ناکس، پست فطرت.

اَدنیٰ : پست‌تر، لئیم‌تر[2].

تَدَنُّؤ: کسی را به فرومایگی برانگیختن، فرومایگی کردن، پستی، فرومایگی.

د ن ن، دَنّ : خم یا سبوئی که ته آن تیزی باشد ــ که بر زمین نتواند ایستاد ــ زمین را حفر کرده در آن نهند. توضیح: در فارسی به تخفیف هم خوانده‌اند.

د ن ی، دُنیا (اصل معنی نزدیکتر است): این جهان ــ نزدیک ــ، ــ در مقابل آن جهان ــ، (توسعاً) به معنی مطلق جهان اعم از این جهان یا جهان آخرت بکار برده‌اند، همه جا، کرهٔ زمین.

دُنیي (ممال دنیا): جهان، این جهان، گیتی، این سرای.

دُنیَوِي و **دُنیاوِي** (منسوب به دنیا). **دُنیَوِیَّه** (م دنیوی).

دُنیَوِیّاً : در مسائل دنیایی، آنچه مربوط به زندگی دنیاست.

اَدنیٰ : نزدیکتر، پائین‌تر[3]. **اَداني** (ج).

تَداني : نزدیک شدن، نزدیکی.

مُتَداني : نزدیک و پهلوی هم، نام یکی از بحور عروضی.

اِستِدناء : نزدیک کردن، نزدیک شدن، نزدیکی خواستن.

د و ء، داء : مرض، بیماری، علت، درد.

د و ر، ۱ ــ دَور: به گردش درآوردن، گردش کردن، پیرامون، گردش، گشتن، اطراف، عصر، زمان، زمانه، حرکت، نوبت، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در منطق. **اَدوار**(ج).

دوره (واحد دور): یک دور، یک بار گردیدن، گردش گرد چیزی، بازخواندن، مدتی معین که به امری اختصاص دارد، تمام شماره و تعداد کامل کتاب یا نشریه، روزگار، زمانه، گردش، اصطلاحی است در موسیقی.

دَوَران : چرخیدن، دور گردیدن، گردیدن، گردش، (عهد و زمانه، روزگار، دور، جولان، مقام، پایه.) توضیح: خصوصاً در معانی بین ( ) در تداول فارسی به «سکون واو» خوانند.

دائِر، دایِر : گردنده، گردان، چرخنده، آباد، معمور، رایج، وابسته.

دائِرَه، دایِرَه (م دایر): دورزننده، گردنده، خطی که گرد چیزی را احاطه کرده باشد، (در اصطلاح هندسه) سطحی که خطی دور آن را احاطه کرده باشد که همه جا تا نقطهٔ مرکز به یک فاصله باشد،

---

۱ ــ با دمنه که به معنی روباه است و نام شغالی است رفیق کلیله در کتابی بنام کلیله ودمنه نباید اشتباه کرد.

۲ ــ ر.ك . به ادنیٰ در (د ن ی) با معنی دیگر.

۳ــ ر.ك . به ادنیٰ در (د ن ء) با معنی دیگر.

سازی است از آلات موسیقی که به خاطر طرز ساخت آن به این نام خوانده شده ــ در اثر کثرت استعمال «داریه» خوانند ــ، قسمتی از اداره یا مؤسسهٔ بزرگ، اصطلاحی است در عروض. **دَوائِر، دَوایِر**(ج).

دُوار: گشتن سر ــ به علتی ــ، سرگیجه، چرخش، گردش.

دَوّار: گردنده، سخت گردنده، گردان، چرخنده.
توضیح: در فارسی با تخفیف نیز به همین معنی بکار رفته.

دَوّارَه (م دوّار): پرگار، گردنده، هالهٔ ماه.

مَدار: دور زدن، جای دور زدن، آنچه که چیزی دور آن می چرخد، محور، معبر جریان برق، رواج، گذران، نظم، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در جغرافیا. **مَدارات** (ج).

اِدارَت، اِدارَه: گردانیدن، گردیدن، کارگردانی کردن، نظام دادن، راه بردن، (اصطلاحاً) قسمتی از یک وزارتخانه. **اِدارات** (ج).

مُدیر: اداره کننده، کارگردان، به نظام آورنده، رئیس.

مُدیرَه (م مدیر): خانم مدیر.

تَدویر: گرد کردن، گردانیدن، گردیدن، گردی، اصطلاحی است در تجوید، اصطلاحی است در نجوم. **تَدویرات** (ج).

مُدَوَّر: گرد، دایره مانند، گرد گردیده، گرد شده.

اِستِدارَه، اِستِدارَت: گرد شدن، گرد چیزی درآمدن، گردی.

مُستَدیر: دور زننده، دور گردنده، دایره‌ای.

مُستَدیرَه (م مستدیر). **مُستَدیرات** (ج مستدیره).

۲ ــ **دار:** خانه، سرا. **دُوُر**(ج).

دِیار(ج کثرت): خانه ها، شهر، سرزمین.

دَیّار: ساکن خانه، کس، کسی، باشنده. توضیح: این کلمه معمولاً با نفی بکار رود.

د و ل، دَولَت، دَولَه: آنچه که دست بدست بگردد، ثروت و مال، اقبال و بخت، توانائی و قدرت، فتح و پیروزی، هیأت حاکمه، گروه وزیران. **دُوَل** (ج).

مُدیل (از اداله): آنکه کمک می‌کند در فتح و دولت و غنیمت، دولت دهنده.

تَداوُل: دست بدست شدن، رایج شدن، تکلّم مردم. **تَداوُلات** (ج).

مُتَداوِل: رایج، روان، فراگیرنده. **مُتَداوِلَه** (م متداول).

مُتَداوَل: معمول، مرسوم، رایج. **مُتَداوَلَه** (م متداول).

د و م، ۱ ــ **دَوام:** پایدار شدن، پایداری، همیشگی، استمرار، بقا، اصطلاحی است در فلسفه.

دَیمومَت: همیشگی، دوام، بی‌کرانگی.

دائِم، دایِم: پایدار، همیشه.

دائِماً، دایِماً: بطور پیوسته. **دائِمَه، دایِمَه** (م دائم).

اِدامَت، اِدامَه: پیوسته گردانیدن، دنبال کاری را گرفتن، دنبال شدن، پیوستگی، دنبال.

مُدام: پیوسته، همیشه، دائماً، بارانی که پیوسته ببارد، (مجازاً) می، باده.

مُداوَمَت: پایداری کردن، ثابت قدم بودن، پی‌گیری، پایداری، ثبات.

مُداوِم: ثابت‌قدم، درنگ کننده و بر کاری ایستنده، پی‌گیر، بادوام. **مُداوِمین** (ج).

مُستَدام (از استدامت): دوام یافته، پایدار، همیشگی.

مُستَدیم: پایدار، برقرار، بادوام.

۲ ــ **دَیم:** پیوسته باریدن باران، باران پیوسته، (مجازاً) زراعتی که فقط از باران مشروب می شود، محصولی که از کشت دیم بوجود آمده.

د و ی، ۱ ـ دَوا، دَواء : آنچه که بدان بیمار را معالجه کنند، آنچه که بیمار را خوب کند، دارو.
اَدوِیَه (ج): (در فارسی) چیزهائی مانند فلفل و زردچوبه و دارچین و امثال اینها. توضیح: در فارسی گاهی به ضرورت شعری با «یای مشدّد» بکار برند.
مُداوات : درمان کردن، علاج کردن، درمان، معالجه.
مُداوا (مخفف مداوات).
مُداوِي : درمان کننده، معالج.
مُداوىٰ : درمان شده، تیمار شده، بهبود یافته.
تَداوِي : خود را معالجه کردن، از خود پرستاری کردن، مراقبت کردن، بهبودی.
۲ ـ دَوات : ظرفی کوچک که در آن مرکب ریزند و لیقه نهند برای نوشتن. **دَوِیت** (ممال دوات).
د ه ر، دَهر : روزگار، زمان، زمانه، دوره، عصر، دنیا، جهان، نام سورهٔ هفتاد و هشتم از قرآن ـ کریم ـ، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در عرفان. **دُهور**(ج).
دَهرِیّ (منسوب به دهر): آنکه قدیم را قدیم می داند، طبیعی مذهب، ملحد، بی دین، کافر.
دَهرِیَّه (م دهری): فرقه ای که دهری مذهب هستند.
د ه ش، دَهش : متحیر و سرگشته شدن، بیخود شدن، بی عقل شدن، تحیر، بی عقلی.
دَهشَت : حیرت، سراسیمگی، تحیر، ترس، هراس، تعجب. توضیح: ۱ ـ در تداول عامه به کسر اول خوانند. ۲ ـ این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
مَدهوش : دهشت زده، سرگردان، حیران، بیهوش، بیخود. **مَدهوشَه** (م مدهوش).
مُدهِش (از ادهاش): در دهشت اندازنده، دهشت آور، ترسناک، حیرت آور. **مُدهِشَه** (م مدهش).
د ه م، اَدهَم : سیاه، تیره گون، اسب سیاه، اسب.
د ه ن، ۱ ـ دُهن : روغن، چربی.
مَدهون : چرب کرده شده، روغن مالیده، پوست دباغی شده.
مُدَهَّن (از تدهین): روغن مالی شده، چرب، پرنعمت.
۲ ـ مُداهَنَت، مُداهَنَه : چرب زبانی کردن، چاپلوسی کردن، چرب زبانی، چاپلوسی.
د ه ی، دَها، دَهاء : زیرکی، هوشیاری.
داهِي : زیرک، باهوش، تیزفهم، فهیم. **دُهات** (ج).
داهِیَه (م داهی): زیرک، تیزفهم، کاربزرگ، کار دشوار، مصیبت عظیم.
دَهیا، دَهیاء : سخت، بزرگ، بسیار شدید.
د ی ر، دَیر : محل سکونت راهبان مسیحی، صومعه.
د ی ن، ۱ ـ دِین : مجموعهٔ احکام و دستورات مذهبی، کیش، آیین، روش، حساب، قیامت، داوری. **اَدیان** (ج).
دِیانَت : دینداری کردن، آئین خداپرستی، آئین، دینداری.
دَیّان : قاضی، داور، حاکم، حسابرس، یکی از نامهای خداوند ـ متعال ـ.
تَدَیُّن : دین داشتن، دیندار بودن، دینداری.
مُتَدَیِّن : دیندار، بادیانت، آنکه به احکام دین عمل کند، صحیح العمل، درستکار. **مُتَدَیِّنین** (ج).
مُتَدَیِّنَه (م متدیّن). **مُتَدَیِّنات** (ج متدیّنه).
۲ ـ دَین : وام گرفتن، وام، قرض. **دُیون** (ج).
دائِن، دایِن : وام دهنده، طلبکار.
مَدیون : وام دار، بدهکار، مقروض. **مَدیونین** (ج).

ذ

ذ ء ب، ذِئب : گرگ. **ذِئاب** (ج).

ذ ب ب، ۱ ــ ذَبّ : بازداشتن، دور کردن، راندن، جلوگیری، دفع.

۲ ــ ذُباب و ذُبابه : مگس، زنبور.

ذ ب ح، ۱ ــ ذَبح : سر بریدن ــ گاو، گوسفند و امثال اینها ــ، گلوبریدن، بسمل کردن، کشتن، خفه کردن. توضیح: در تداول فارسی به کسر اول خوانند.

ذابح : ذبح کننده، بسمل کننده.

ذِبح[1] **و ذَبیح و ذَبیحَه و مَذبوح و مَذبوحَه**: کشته شده، سر بریده، گاو، گوسفند، شتر و چیزهائی از این قبیل که قربانی کنند. **ذَبائح، ذَبایح** (ج ذبیحه).

مَذبَح : جای ذبح کردن، کشتارگاه، قربانگاه. **مَذابِح** (ج).

۲ ــ ذُبحَه یا ذُبَحَه : ورمی که در دو جانب گلو پدید آید، ورم لوزتین، گلودرد، درد گلو.

ذ ب ل، ۱ ــ ذُبول : پژمردن، پژمرده شدن.

ذَبول : پژمرده، پلاسیده، لاغر شده.

۲ ــ ذُبالَه : فتیله، فتیلهٔ افروخته[2]. **ذُبال** (ج).

۳ ــ ذُبالَه : نیم سوخته ها، آشغالها، چیزهای دور ریختنی[2].

ذ خ ر، ذَخر و ذُخر و ذَخیرَه: نگاهداشته شده، پس انداز، اندوخته ــ دنیوی یا اخروی ــ. **ذَخائِر، ذَخایِر** (ج ذخیره).

اِدّخار : اندوختن، پس انداز کردن.

مُدَّخَر : اندوخته شده، پس انداز شده، اندوخته، پس انداز.

ذ ر ر، ۱ ــ ذَرّ، ذَرَّه : مورچه، هرچیز ریز و کوچک، هر جزء غبار که در نور خورشید دیده می شود، ریزترین جزء هر چیز، جزء غیرقابل تجزیه. **ذَرّات** (ج).

۲ ــ ذُرِّیَّت، ذُرِّیَّه : فرزند، نسل، فرزند فرزند. **ذُرِّیّات و ذَراری و ذَرائِر، ذَرایِر**(ج).

۳ ــ ذَرور: داروی خشک سوده یا کوفته، داروی سوده که در چشم ریزند یا بر زخم پاشند، نوعی بوی خوش، عطر. **ذَرورات و ذَریرَه** (ج).

ذ ر ع، ۱ ــ ذَرع : اندازه گرفتن ــ پارچه و مانند آن ــ، گز کردن، واحد مقیاس طول معادل ۱/۰۴ متر ــ یک متر و چهار سانت ــ.

ذِراع : واحد طول ــ از ابتدای ساعد تا سر انگشتان ــ، از آرنج تا سر انگشت میانی، ساعد، بازو، آرنج.

۲ ــ ذَریعَت، ذَریعَه : وسیله، واسطه، دستاویز،

۱ ــ در این معنی مصدر به معنی اسم مفعول است.

۲ ــ ر.ك . به ذباله با معنی دیگر در همین ریشه.

آنچه با او به مرادی رسند. ذَرائِع، ذَرایِع (ج).

ذ ر و، ذِروَت، ذِروَه : سرکوه، بلندی، بالای هرچیز، قله، اصطلاحی است در نجوم.

ذ ع ر، ذُعر: ترس، خوف، خشیت، وحشت.

مَذعور: ترسیده، هراسیده، ترسان.

ذ ع ن، اِذعان : اعتراف کردن، اقرار کردن، به گردن گرفتن، اعتراف، اقرار.

مُذعِن : معترف، مقر، به گردن گیرنده.

مِذعان : گردن گیرنده، مطیع، منقاد[1].

ذ ف ر، اَذفَر: تندبوی، تیزبوی، پربوی.

ذ ک ر، ۱ ــ ذِکر: یاد کردن، بیان کردن، یادآوری، بیان، دعا، ورد، نام، آوازه، شهرت، شرح حال، موعظه، یاد.

اَذکار(ج) : دعاها، وردها، نمازها، تسبیح ها، حمد و ثناها.

تَذکار: یادآوری کردن، بیان کردن، به یاد آوردن، یادآوری. تَذکارات (ج).

ذُکر: یادآوری.

ذاکِر: یاد آورنده، یاد کننده، موعظه کننده، آنکه ذکر خداوند ــ متعال ــ کند، ستاینده، روضه خوان. ذاکِرین (ج).

ذاکِرَه (م ذاکر): نیرویی است در آدمی و بعضی دیگر حیوانات.

مَذکور: گفته شده، نوشته شده، یاد گردیده، به ذهن سپرده شده. مَذکورَه (م مذکور).

تَذکیر: فرا یاد آوردن، یاد کردن، موعظه کردن، یادآوری[2]. تَذکیرات (ج).

مُذَکِّر: یاد دهنده، به یاد آورنده، واعظ. مُذَکِّرین (ج).

تَذکِرَه : یادآوری، وسیلهٔ یادآوری، کتابی که شرح حال شعرا را نوشته باشد، گذرنامه.

مُذاکَرَت، مُذاکَرَه : گفتگو و مکالمه کردن با کسی، گفتگو، بحث. مُذاکَرات (ج).

تَذَکُّر: بیاد آروردن، یادآور شدن، پند گرفتن. تَذَکُّرات (ج).

تَذَکُّراً : بعنوان تذکر، برای یادآوری.

مُتَذَکِّر: به یاد آورنده، به خاطر آورنده. مُتَذَکِّرین (ج). مُتَذَکِّرَه (م متذکر).

اِستِذکار: یاد کردن، به یاد آوردن، یادآوری.

۲ ــ ذَکَر: نر، نرینه، مرد.

ذُکور و ذُکورَت و مَذاکیر[3] (ج): مردها.

تَذکیر[2] : تغییر جنس دادن ــ کلمه را ــ مقابل تأنیث ــ. تذکیرات (ج).

مُذَکَّر: کلمه‌ای که نشانهٔ تذکیر داشته باشد، کلمه ای که علامت تأنیث نداشته باشد، مرد، نر.

ذ ک و، ۱ ــ ذَکا، ذَکاء : زیرک شدن، زود دریافتن، هوشیاری، هوشمندی، تیزهوشی، زیرکی.

ذَکاوَت : تیزهوشی، تیزفهمی، سرعت انتقال، هوش. ذَکاوات(ج). توضیح: «ذکاوت و جمع آن» ساختهٔ فارسی زبانان است.

ذَکِیّ : تیزهوش، هوشیار. اَذکِیا، اَذکِیاء (ج). ذَکِیَّه (م ذکیّ).

۲ ــ ذُکا، ذُکاء : خورشید، آفتاب، شدت گرمی، حرارت.

ذ ل ق، ذَلاقَت : تیززبانی، گشاده زبانی، فصاحت.

ذ ل ل، ۱ ــ ذُلّ و ذِلَّت و ذَلالَت و مَذَلَّت: خوار گردیدن، خوار شدن، خواری، پستی، فروتنی.

ذَلیل : خوار، زبون، حقیر.

۱ ــ صیغهٔ مبالغه است به معنی اسم فاعل.

۲ ــ ر.ك . به تذکیر با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ــ راجع به مذاکیر در فرهنگهای عربی نگاه شود.

اَذَلّ: ذلیل‌تر، خوارتر.
اِذلال: کسی را خوار شمردن، کسی را خوار و حقیر پنداشتن.
مُذِلّ: خوار، ذلیل. **مُذِلّین** (ج).
تَذَلُّل: خواری نمودن، فروتنی کردن، خواری، فروتنی. **مُتَذَلِّلین** (ج).
مُستَذَلّ (از استذلال): ذلیل شمرده شده، خوار داشته، خوار، زبون، ذلیل.
۲ ــ ذِلّ، ذُلّ: نرم گردیدن، رام گردیدن، نرمی، رفق، مهربانی.
ذَلول: رام، مطیع، منقاد.
ذ م م، ۱ ــ ذَمّ و مَذَمَّت: نکوهیدن، بدگفتن، بدگویی، نکوهش. **مَذامّ** (ج مذمّت).
ذَمیم و مَذموم: نکوهیده، ناستوده، زشت، ناخوش، بد. **مَذمومَه** (م مذموم). **ذَمیمَه** (م ذمیم). **ذَمائِم، ذَمایِم** (ج ذمیمه).
۲ ــ ذِمَّت، ذِمَّه: عهد، پیمان، امان، کفالت، ضمانت، زینهار، نتیجه ای که از تعهد حاصل شود.
ذِمّی (منسوب به ذمّه): امانی، زنهاری، غیر مسلمان ــ که جان و مال او در پناه اسلام است ــ، ــ مقابل حربی ــ. **ذِمِّیَّه** (م ذمّی).
ذ م ی، ذَماء: حرکت و جنبش ــ مذبوح پس از ذبح ــ، باقی جان، قوت دل، رمق.
ذ ن ب، ۱ ــ ذَنب: گناه، معصیت، جرم، خطا، عصیان، ناشایست، هرکاری که کردن آن روا نباشد. **ذُنوب** (ج).
مُذنِب (از اِذناب): گناهکار، مجرم، خطاکار.
۲ ــ ذَنَب: دم، دنب، دنباله.
اَذناب (ج): (مجازاً) پست‌ترین درجهٔ خدم و حشم، افراد پائین دست.
ذُنابَه: پایان هرچیز، دنبالهٔ چیزی، خلاصه.
مُذَنَّب (از تذنیب): دنباله دار، دمدار.

ذو، ذا، ذو، ذی (یکی از اسماء ستّه است): صاحب، دارنده، مالک. توضیح: ۱ ــ درعربی ذو درحال رفعی و ذا درحال نصبی و ذی درحال جری است ولی درفارسی یکسان بکار رود. ۲ ــ هرگز به‌تنهائی استعمال ندارد و لازم الاضافه است. ــ ذوالجلال، ذیحساب، ذامال.
اُولو(ج ذو): ــ اولوالالباب: صاحبان خرد ــ.
ذات (م ذو): مالک، دارا، خداوند، وجود، جنس، هستی، کنه، حقیقت هرچیز، جسم، فطرت، اصل، نزد، پیش، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است در دستور زبان فارسی.
ذَوات (ج).
ذاتاً: شخصاً، از روی ذات، به‌خودی خود، جنساً.
ذاتیّ (منسوب به ذات). **ذاتِیَّه** (م ذاتی).
ذ و ب، ذَوب: گداختن، گداخته شده، گدازیدن، آب شدن، آب کردن، گداز.
ذائِب، ذایِب: گدازنده، گدازان، آب کننده ــ فلزات ــ. **ذائِبَه، ذایِبَه** (م ذائب).
مُذاب (از اذابه): گداخته شده، آب شده. **مُذابَه** (م مذاب).
ذ و ق، ذَوق و مَذاق: چشیدن، آزمودن ــ مزه چیزی را ــ، مزه، سلیقه، قوه‌ای که بدان درک مزهٔ چیزی را کنند، چشایی، (درفارسی) نشاط و خوشی، اصطلاحی است در تصوف.
ذائِق، ذایِق: چشنده، مزه گیرنده.
ذائِقَه، ذایِقَه (م ذائق): حس چشایی، طبع و قریحه.
اِذاقَت، اِذاقَه: چشانیدن.
تَذَوُّق: چشیدن.
ذ ه ب، ۱ ــ ذَهَب: زر، طلا، عسجد.
ذَهَبیّ (منسوب به ذهب): طلایی، زرین، به رنگ طلا.

تَـذهـيـب : زرانـدود کـردن، طـلا کـاری. **تَذهيبات** (ج).
مُذَهَّب : طلاکاری شده، زراندود.
۲ ــ ذَهاب : رفتـن، گـذشـتـن، گـذر، زوال، اصطلاحی است در تصوّف.
مَذهَب : جای رفتن، مسیر راه، طریق، روش، طریقه، راه و رسم، قسمتی از عقاید دینی، هریک از مسلکهای فلسفی، (در اصطلاح اهل کلام) طریقه‌ای خاص در فهم مسائل اعتقادی. **مَذاهِب** (ج).
ذ ه ل، ذُهول : مشغول شدن، مشغول کردن، فراموش کردن، غافل شدن، فراموشی از...، غفلت از....
ذاهِل : غافل، فراموشکار، فراموش شده، فراموش.
ذ ه ن، ذِهن : فهم، دریافت، هوش، خرد، قوت درک، یاد، اصطلاحی است در فلسفه. **اَذهان** (ج).
ذِهنیّ (منسوب به ذهن): وجود ذهنی مقابل وجود عینی و وجود خارجی است. **ذِهنِیَّه** (م ذهنی).
ذ ی ع، اِذاعَت، اِذاعَه : خبر پراکندن، انتشار خبر.
ذ ی ل، ذیل : دامان، دامان جامه، دنباله، پائین، دامنه، آخر. **اَذیال** (ج).
ذَیلاً : در ذیل، در زیر، کمی بعد.
اِذالَت، اِذالَه : صاحب دامن گردیدن، کسی را پائین و کوچک و حقیر دانستن، اصطلاحی است در عروض.
مُذیل : خوارکننده، کوچک کننده، کوچک و حقیر شمرنده.
مُذال : دامن رها کرده، دامن فروهشته، اصطلاحی است در عروض.
تَذییل : دراز دامن کردن، توضیح دادن و تکمیل کردن موضوعی در کتاب و جز آن، اصطلاحی است در علم بیان. **تَذییلات** (ج).
مُذَیَّل : دراز دامن، کتاب ذیل نوشته شده.

ر

رء س، ۱ ــ رَأس : سر، سرور، اول هرچیز، بلندی، واحدی برای شمارش چار پایان. **رُؤوس** (ج).
رَأساً : سر از خود، مستقلاً، مستقیماً، شخصاً، از اصل.
۲ ــ رِیاسَت : سروری، فرماندهی، فرمانروائی.
رَئیس : فرمانده، سرپرست، مدیر، مسئول. **رُؤَسا، رُؤَساء** (ج). **رَئیسَه** (م رئیس).
مَرئوس (مَرؤوس): آنکه زیرنظر رئیس کار می‌کند، عضو اداره یا مؤسسه، کارمند. **مَرئوسین** (ج).
رء ف، رَأفَت : مهربانی، شفقت، رحم.
رَئوف (رَؤوف): مهربان، رحیم، مشفق.
رء ی، ۱ ــ رُؤیَت : دیدن ــ به چشم یا دل ــ، مشاهده، دیدار، (مجازاً) چهره، شکل، اصطلاحی است در عرفان، اصطلاحی است در امور بانکی.
رَأی و رای : نظر، عقیده، اندیشه، قصد، (مجازاً) راه، چاره. **آرا، آراء** (ج).
مَرئی و مَرآت : جایی که در آن چیزی دیده شود، دیدگاه، منظر.
مَرئي : دیده شده، نمایان، پدیدار، دیدنی.
مِرآت : آیینه، آینه. **مَرایا** (ج).
اِرائهٔ : نشان دادن، نمودن، رهبری کردن، دلالت.
۲ ــ رِیا، رِیاء : تظاهر کردن ــ به خوبی ــ، دورویی، نفاق، عملی برای خشنودی غیرخدا، عملی برای مردم، ترک اخلاص.
مُراآت : نشان دادن خلاف واقع، ریا کردن، کاری برای دیدار مردم کردن.
مُرائي : ریاکار، متظاهر.
۳ ــ رُؤیا : آنچه که انسان درخواب بیند، اسم خاص (دختر).
٤ ــ رایَت : بیرق، علم، درفش، لوا. **رایات** (ج).
۵ ــ رِیَه : شش. **رِیَتَین** (ت ریه). **رِیَوِیّ** (منسوب به ریه).
رب ب، ۱ ــ رَبّ : نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، خداوند، صاحب، مالک، مخدوم، پروردگار. توضیح: در فارسی گاهی مخفف خوانده شود.
اَرباب (ج). توضیح: «ارباب» را در فارسی اکثراً به معنی مفرد به کار برند، صاحب، مالک.
رُبوبیّ و رَبّانی (منسوب به ربّ): خدایی. **رَبّانِیّون و رَبّانیّین** (ج ربّانی).
۲ ــ رُبّ : فشرده، عصاره، آب بعضی میوه‌ها یا گیاهان که اندکی جوشانیده شود تا غلیظ گردد.
۳ ــ رَباب، رُباب : آلتی است در موسیقی، ــ رباب ــ نام زنی است معشوقهٔ «دعد»، اسم خاص (دختر).
٤ ــ رَبیب : پرورده، عهد و پیمان داده، پسرخوانده، پسر زن از شوهر سابقش.

ر.ز.ژ
ش س

رب ح، رِبح و رَباح : آنچه از تجارت کسب شود، سود، فایده، بهره، اصطلاحی است در حساب.
رابِح : سودمند، مفید، سود کننده.
مُرابَحَه : سود بردن ــ در تجارت ــ، پول به کسی دادن و سود گرفتن، منفعت کاری، پول قرض دادن و گرفتن و سود دادن و گرفتن، اصطلاحی است در حساب.
مُرابِح : سودگیرنده، پول به مرابحه دهنده. **مُرابِحین** (ج).
رب د، تَرَبُّد : روی ترش کردن، ترشروی شدن.
مُتَرَبِّد : ترشروی، زشتروی، متغیر، شیر بیشه، آسمان ابری.
رب ص، تَرَبُّص : انتظار کشیدن، چشم داشتن، انتظار.
رب ض، رَبَض : پیرامون شهر، گرد شهر، گرداگرد.
رب ط، رَبط : پیوند دادن، بستن، پیوستگی، بستگی، اتصال، اصطلاحی است در فلسفه.
رابِط و رابِطَه : ربط دهنده، پیوند دهنده، واسطه میان دو کس یا دو چیز، اصطلاحی است در منطق. **رَوابِط** (ج رابطه).
مَربوط : ربط داده شده، بسته شده، وابسته.
مَربَط یا مَربِط : جای بستن چار پایان، اصطبل.
مِربَط : آنچه ستور را به آن بندند، ریسمان یا زنجیری که ستور را بدان بندند، زنجیر، (مجازاً) واحد شمارش فیل.
مُرابَطَه : رابطه داشتن، مواظبت کردن، نگهبانی مرزهای مسلمانان. **مُرابَطات** (ج).
رِباط : رابطه داشتن، آنچه که بدان دو چیز را به هم بندند، نسج سختی که در انتهای عضلات قرار دارد و سبب اتصال عضلات به استخوانها است، ــ زردپی ــ، گروه سواران، جائی که جهت استراحت کاروانیان در کنار جاده سازند، کاروانسرا، محلی در گوشه و زوایه که معمولاً به طلاّب فقیر اختصاص دارد، (کنایةً) اقامتگاهی که مختص یک تن نباشد ــ مثل خانقاه و مدرسه و امثال اینها ــ، جهان.
مُرابِط : رابطه دارنده، مواظب و ملازم سرحدات ــ مسلمانان ــ، مروج ایمان. **مُرابِطین** (ج).
اِرتِباط : ربط دادن، پیوند دادن، بستن، بستگی، پیوند، رابطه. **اِرتِباطات** (ج).
مُرتَبِط : چیزی یا کسی که به چیز دیگر یا کس دیگر ربط دارد، پیوسته، مربوط. **مُرتَبِطین** (ج). **مُرتَبِطَه** (م مرتبط). **مُرتَبِطات** (ج مرتبطه).
رب ع، ۱ ــ رَبع : خانه، سرای، منزل، مسکن، محله، باغ و بستان. **رِباع** (ج).
۲ ــ رَبیع : بهار، فصل بهار.
مَربَع : جای اقامت در ایام بهار، خانه بهاری، منزل ییلاقی، (توسعاً) منزل، اقامتگاه.
۳ ــ أربَع : چهار.
أربَعین : چهل، چله، چهل روز، روز چهلم.
أربَعَه (م اربع): چهار.
رابِع : چهارم.
رابِعاً : در مرحلهٔ چهارم، چهارم.
رُبع : یک چهارم، چهاریک، یک چهارم ساعت ــ ۱۵ دقیقه ــ، یکی از آلات نجومی است. **أرباع** (ج).
رَباع : طفلی که در سن چهار سالگی باشد، دندان چهار سالگی، حیوان چهار ساله.
رُباعیّ (منسوب به رُباع): چهارتایی، آنچه از چهار تا ترکیب شود، گروه چهار نفری، شعری است که چهار مصرع داشته باشد ــ با وزنی مخصوص و قافیهٔ واحدی در سه مصرع اول و دوم و چهارم ــ، (در اصطلاح صرف عربی) کلمه‌ای که از چهار حرف اصلی تشکیل شده باشد ــ خواه اسم خواه

فعل ـــ، اصطلاحی است در منطق.
رُباعِیَّه (م رباعی): اصطلاحی است در منطق.
رُباعِیّات (ج رباعیّه).
تَربیع : چهارسو ساختن، چهارگوشه کردن، اصطلاحی است در نجوم.
مُرَبَّع : هرچیز که چهارگوشه باشد، هرچیز و یا هر سطحی که طول و عرضش برابر باشد، چهارگوشه، چهار ضلعی، نوعی نشستن است ـــ چهار زانو ـــ، (در اصطلاح هندسه) چهار ضلعی که گوشه هایش قائمه باشد، اصطلاحی است در عروض. **مُرَبَّعَه** (م مربع). **مُرَبَّعات** (ج مربعه).
٤ ـــ رِبع : تبی که سه روز قطع شود و روز چهارم بیاید، نوبتی، نوبت، نوبه.
ر ب ق، رِبقَه : ریسمان، بند، رشته، حلقه ـــ در طناب و مانند آن ـــ.
ر ب و، ۱ ـــ تَربِیَت، تَربیَه : پروردن، پروراندن، ادب کردن، آداب و اخلاق به کسی آموختن، پرورش، تفقد و احسان.
مُرَبّی : پرورش دهنده، تربیت کننده، معلم، آموزنده.
مُرَبّیٰ : پرورده شده، پرورش یافته، پرورده. **مُرَبّا** (رسم الخط فارسی مربّیٰ).
مُتَرَبّی (از تربی): پرورنده، پرورانده.
۲ ـــ رِبا : سودی که بابت پول گیرند، سود پول.
رِبَوِیّ (منسوب به ربا): ربایی.
۳ ـــ رَبوَه، رُبوَه، رِبوَه : زمین بلند، کوهچه.
ر ت ب، ۱ ـــ رُتبَت، رُتبَه: درجه، پایگاه، منزلت، مقام، درجهٔ کارمندی اداری. **رُتَب** (ج).
مَرتَبَت، مَرتَبَه : مقام، منزلت، رتبه، درجه، حد، طبقه، (در فارسی) دفعه. **مَراتِب** (ج).
۲ ـــ راتِب و راتِبَه : برقرار، دایم، مستمری، مواجب، حقوق ماهیانه. **رَواتِب** (ج).
۳ ـــ تَرتیب : سامان دادن، نظم دادن، هرچیز را در جای خود قرار دادن، نظم، انتظام، درجه و مقام، راه و رسم، پایه به پایه، اندک اندک، تدریج. **تَرتیبات** (ج).
مُرَتِّب : ترتیب دهنده، منظم کننده، ثابت کننده، استوارکننده.
مُرَتَّب : ترتیب داده شده، در جای خود قرار داده شده، منظم، استوار، ثابت، مقرری ماهیانه، وظیفه بگیر.
مُرَتَّباً : از روی ترتیب، از روی نظم، پی در پی.
تَرَتُّب : برجای ایستادن، راست و درست شدن، اصطلاحی است در فقه. **تَرَتُّبات** (ج).
مُتَرَتِّب : بجای خود ایستنده، برقرار ـــ در رتبه و محل خود ـــ، (در فارسی) نتیجه و حاصل. **مُتَرَتِّبین** (ج). **مُتَرَتِّبَه** (م مترتّب).
ر ت ع، مَرتَع : چراگاه، **مَراتِع** (ج).
ر ت ق، رَتق : بستن، دوختن، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در تصوّف.
راتِق : کسی که رخنه ای را سد کند، آنکه در کاری بند و بست کند، کارمند.
ر ت ل، ۱ ـــ رُتَیل : (گرفته شده از رُتَیلاء)، جانوری است از دستهٔ بندپایان جزو رده عنکبوتیان.
۲ ـــ تَرتیل : سخن را آهسته و بی تکلّف بیان کردن، آهسته و ملایم خواندن ـــ قرآن ـــ، با قرائت صحیح و نیک خواندن، خوب فراگرفتن، خوش آوازی، نرم خوانی، درست و با دقت خوانی. **تَرتیلات** (ج).
ر ث ث، رَثاثَت : کهنه شدن، کهنگی، فرسودگی.
ر ث و، رَثا، رِثاء و مَرثِیَت، مَرثِیَه : گریستن بر مرده و یادآوری نیکیهای او، شعر گفتن برای مرده و اظهار تأسف کردن، نوحه سرایی. **مراثی** (ج مرثیه).
ر ج ب، رَجَب : (بزرگداشتن، تعظیم و تکریم)، ماه هفتم از سال قمری بین جمادی الآخره و شعبان.

مُرَجَّب (از ترجیب): بزرگ و باهیبت، بامهابت، صفتی برای ـــ ماه ـــ رجب.

رج ج، اِرتِجاج : لرزیدن، جنبیدن، اضطراب، اهتزاز، لرزه، موج زدن دریا.

رج ح، رُجحان و رَجاحَت : افزون آمدن، برتری یافتن، چربیدن، فزونی، زیادتی، برتری.

راجح : غالب آمده، چربیده، افزون، برتر.

مرجوح : مغلوب، مردود، نامقبول ـــ مقابل راجح ـــ، برتری داده شده، چربیده، برتر. توضیح: این کلمه به معنی اخیر مستعمل در فارسی است.

اَرجَح : افضل، اولی، برتر، بهتر.

تَرجیح : فزونی دادن، برتری دادن، مزیت دادن، فزونی، برتری. **تَرجیحات** (ج).

مُرَجِّح : ترجیح دهنده، برتری دهنده. **مُرَجِّحین** (ج).

مُرَجَّح : ترجیح داده شده، برتری داده شده. **مُرَجَّحین** (ج). **مُرَجَّحَه** (م مرجّح). **مُرَجَّحات** (ج مرجّحه).

رج ز، رَجَز : شعری که به هنگام جنگ برای مفاخرت خوانند، یکی از بحور شعر، گوشه ای از چهارگاه ـــ که امروزه معمول نیست ـــ.

اُرجوزَه : قصیده گونه ای به وزن رجز، شعر کوتاه، رجز، اصطلاحی است در موسیقی.

رج ع، رُجوع : بازگشتن، برگشتن، بازگشت، برگشت، بازگردانیدن، برگردانیدن. **رُجوعات** (ج). توضیح: این جمع ساختگی و غیرفصیح است.

رَجعَت : بیازگشتن، بازآمدن، بازگشت، برگشت، رستاخیز، اصطلاحی است در نجوم.

راجِع : بازگردنده، بازآینده.

راجِعَه (م راجع): نام یک نوع تب است، تبی که هر چند روز یک مرتبه قطع می شود و باز میگردد، نوبه.

مَرجوع : بازگشته، برگشته شده، بازگردانیده شده، جواب نامه. **مَرجوعَه** (م مرجوع). **مَرجوعات** (ج مرجوعه).

مَرجِع : جای بازگشت، محل رجوع، آنکه در امور دینی ـــ در اسلام ـــ به او رجوع کنند، مجتهدی که از او تقلید کنند، کلمه ای که ضمیر بدان برگردد. توضیح: در تداول فارسی به فتح «جیم» تلفظ کنند. **مَراجِع** (ج).

اِرجِعی : بازگرد، (ندای ارجعی): صدای بازگرد[1].

اِرجاع : بازگردانیدن، مرجوع کردن، حواله کردن، بازگشت، احاله. **اِرجاعات** (ج).

تَرجیع: آواز را ـــ درگلو ـــ برگردانیدن، برگردانیدن، نوعی شعر است، (ترجیع بند)، «اِنّا لِلّه و اِنّا اِلَیهِ راجِعون» گفتن. **تَرجیعات** (ج).

مُراجَعَت، مُراجَعَه : بازگشتن، بازگشت، رجوع. **مُراجَعات** (ج).

مُراجِع : رجوع کننده، مراجعه کننده، آنکه با اداره یا مؤسسه ای کاری داشته باشد. **مُراجِعین** (ج).

تَراجُع : به هم بازگشتن. **تَراجُعات** (ج).

اِرتِجاع : بازگشتن، بازگردانیدن، بازگشت، (اصطلاحاً) افراد یا سازمانهایی که با انقلاب و پیشرفت در اجتماع مخالف بوده خواستار به جا ماندن نظام کهنه باشند.

اِرتِجاعیّ (منسوب به ارتجاع). **اِرتِجاعیّون** (ج).

مُرتَجِع : بازگردنده، بازگشت کننده، (اصطلاحاً) آنکه طرفدار آداب و سنن و تفکرات قدیمی است. **مُرتَجِعین** (ج).

اِستِرجاع : بازگشت خواستن، «اِنّا لِلّهِ و اِنّا اِلَیهِ

[1] ـــ اشاره است به «ارجعی الی ربك راضیةً مرضیه» در سورهٔ فجر آیه ۲۸

راجعون» گفتن.

مُسترجِع : استرجاع کننده، اِنّا لِلّه... گوینده.

رج ف، اِرجاف : خبرهای دروغ افکندن، هو انداختن و دروغ پرداختن، شایعه ساختن و پراکندن، شایعه‌سازی، دروغ‌پراکنی، دروغ، شایعه.

آراجیف (ج): حرفهای بی‌پایه.

رج ل، ۱ ــ رَجُل : مرد. **رِجال** (ج).

۲ ــ راجِل : پیاده.

رَجّالَه (ج): پیادگان، سفلگان، فرومایگان.

توضیح: ۱ــ «رجاله» در مقام صیغهٔ مبالغه (در فارسی) به معنی آنکه پیاده راه رود، آنکه جلوسواره راه رود و یا بدود و ملتزم رکاب بکار رفته. ۲ــ رجاله «به معنی مفرد» آدم پست، آدم فرومایه، نیز درفارسی بکار رفته.

اَرجَل : بزرگ‌پای، قوی، اسبی که یک پایش سفید باشد، اسب نامبارک.

اِرتِجال : روی پای خود ایستادن، روی پا بودن و سخن گفتن (کنایةً) فی البداهه سخن گفتن، فی البدیهه شعر سرودن، بدیهه گوئی.

اِرتِجالاً : به بدیهه، بی‌درنگ، در حال، فی الفور.

۳ ــ مِرجَل : دیگ، دیگ بزرگ.

رج م، رَجم : سنگسار کردن، سنگ زدن، نفرین کردن، دشنام دادن، راندن، سنگساری.

رَجیم : سنگسار شده، رانده، مطرود، نفرین شده، ملعون، از القاب شیطان است.

مَرجوم : رجیم، سنگسار شده، مورد لعن و نفرین قرار گرفته، هجوشده، از القاب شیطان است. **مَرجومین** (ج). **مَرجومَه** (م مرجوم). **مَرجومات** (ج مرجومه).

رج و، ۱ ــ رَجا، رَجاء : امیدوار شدن، امید داشتن، امیدواری، توقع، امید.

راجي : امیدوار، امید دارنده.

مَرجُوّ: امید داشته شده، مورد امید.

اَرجو: امیدوارم.

اِرتِجا، اِرتِجاء : امید داشتن، امیدوار بودن، امیدواری، امید.

۲ ــ اَرجاء (ج رجاء): نواحی، اطراف.

رح ب، ۱ ــ رَحابَت : وسعت، پهناوری.

رَحبَه یا رَحَبَه : زمین وسیع پرگیاه، ساحت خانه، بقعه وسیعی وسط خانه.

رَحیب : وسیع، فراخ، فراخ سینه.

۲ ــ مَرحَبا : زه، آفرین، احسنت، بارک‌الله.

توضیح: مرحبا کوتاه شده «مَرحباً بِکَ» می باشد که در عرب برای خوش‌آمد گوئی بکار برند. **مَرحَب** (مخفف مرحبا)[1].

رَحاب : دعای نیک، خوش آمد، مرحبا.

تَرحیب : مرحبا گفتن، خوش‌آمدگوئی، گشاده‌روئی.

رح ق، رَحیق : خالص، ناب، بی غش، می خالص.

رح ل، ۱ ــ رَحل : مقیم شدن ــ در جائی ــ، اقامت کردن، وسایل و اثاث، رخت، بار، منزل، ماویٰ، (مجازاً) دوتکه تخته‌ای که بصورت (×) ساخته قرآن ــ کریم ــ را روی آن نهند[2].

رِحال (ج): بارها، اثاث‌ها، آنچه برای سفر مهیا کنند.

مَرحَل : مسکن[3].

۲ ــ رَحل و رَحیل و تَرحال: کوچ کردن، رفتن،

۱ ــ «مرحب» نام یکی از سران یهود و رئیس یکی از قلعه های خیبر نیز بوده که در جنگ خیبر کشته شده.

۲ ــ ر.ك . به رحل با معنی دیگر در همین ریشه. ۳ــ ر.ك . به مرحل با معنی دیگر در همین ریشه.

کوچ[1].

رِحلَت : کوچ کردن، رفتن، (مجازاً) مردن، فوت کردن، وفات.

راحِل : کوچ کننده، رحلت کننده. **راحِلین** (ج).

راحِلَه : مرکب سواری، مرکب رهرو، بارکش. **رَواحِل** (ج).

مَرحَل و **مَرحَلَه** : آنجا که کوچ کنند، آنجا که بروند، آنجا که بار بیندازند، مسافتی که مسافر در یک روز طی کند[2]. **مَراحِل** (ج مرحله).

اِرتِحال : کوچ کردن، جابجا شدن.

مُرتَحِل : کوچ کننده، رونده.

رح م، ۱ ــ **رُحم**[3] و **رَحمَت** و **مَرحَمَت**: مهر ورزیدن، بخشودن، عفو کردن، مهربانی، بخشایش، آمرزش. توضیح: «رحم» در تداول فارسی به فتح اوّل تلفظ می شود، احتمالاً تحت تأثیر کلمه «رحمت» این تغییر حاصل شده. **مَراحِم** (ج مرحمت).

رَحیم : بخشاینده، عفوکننده، بخشایشگر، یکی از اسماء خداوند ــ متعال ــ است، اسم خاص (پسر). [رحماء (ج) که در فارسی استعمال آنرا ندیده ام.]

رَحمٰن، **رَحمان** : مهربان، بخشاینده، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).

مَرحوم : مورد رحمت خداوند ــ متعال ــ قرار گرفته، رحمت شده، آمرزیده، مرده. **مَرحومین** (ج).

مَرحومَه (م مرحوم): (امت مرحومه: مسلمانان).

تَرحیم : مهربانی کردن، طلب آمرزش کردن، (در فارسی) مجلسی برای سوگواری.

تَرَحُّم : بخشودن، مهربان شدن، مهربانی کردن، نرم دلی، مهربانی. **تَرَحُّمات** (ج).

اِستِرحام : طلب بخشایش کردن، رحمت طلبیدن. **اِستِرحامات** (ج).

اِستِرحاماً : از روی ترحم.

۲ ــ **رَحِم** : جای کودک در شکم مادر، زهدان، بچه دان، خویشی، قرابت، پیوستگی. **اَرحام** (ج).

رح و، **رَحا**، **رَحاء** : سنگ آسیا، آسیا.

رَحائیّ، **رَحاییّ** (منسوب به رحاء): آسیایی، (مجازاً) فلک.

رخ ص، ۱ ــ **رُخصَت**، **رُخصَة** : اجازه دادن، اجازه، اذن، جواز، پروانه، آسانی، سهل انگاری، ملایمت، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در بین ورزشکاران ــ ورزشهای باستانی ــ. **رُخَص** (ج).

تَرخیص : رخصت دادن ــ کسی را در کاری ــ، اجازه دادن، آزاد کردن، اجازه حرکت و رفتن. **تَرخیصات** (ج).

مُرَخَّص : اجازه داده شده، اذن داده شده، از ممنوعیت درآمده، آزاد، مجاز، مختار، رها.

تَرَخُّص : آزادی، رهایی، آسانی، اصطلاحی است در فقه. (حد ترخص: مسافتی است که چون مسافر از آن بگذرد روزه از او قطع گردد و نمازش شکسته شود). **تَرَخُّصات** (ج).

۲ ــ **رُخص** : کم بها بودن، کم بها شدن، کم بهایی، ارزانی.

رَخیص : کم بها، ارزان.

رخ م، ۱ ــ **رُخام** : سنگ سفید و نرم، مرمر سفید، مرمر.

۱ــ ر.ك . به رحل با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ــ ر.ك . به مرحل با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ــ تقریباً همه جا به «فتح اول» خوانند.

رُخّم : جایی که با رخام ــ سنگ مرمر ــ فرش شده باشد.

۲ ــ تَرخیم : نرم کردن آواز، دنبالهٔ چیزی را بریدن، انداختن حرف یا حرفهایی از آخر کلمه ــ برای آسانی درخواندن ــ. تَرخیمات (ج).

مُرَخَّم : آنچه که دنبالهٔ آن قطع شده باشد، دم بریده، کلمه‌ای که یک یا چند حرف از آخر آن انداخته شده باشد.

رخ ی، رَخا و رَخاوَت : سست گردیدن، سست شدن، سستی، نرمی، آسانی، فراخ روزی گردیدن، فراخی در روزی، وسعت رزق.

رِخوَت : سست شدن، سستی، نرمی.

رِخویا رَخویا رُخو: سست، نرم.

مُرَخّي (از ترخیه): سست کننده.

تَراخي : سستی کردن، ضعف نشان دادن، کاهلی و تقصیر نمودن، تأخیر کردن، سستی، اصطلاحی است در اصول.

اِستِرخا، اِستِرخاء : سست شدن، نرم گشتن، سستی اندام، سستی.

مُستَرخي : سست و نرم شونده، سست، نرم.

رد ء، رَدائت : فساد، تباهی.

رَدي : فاسد، تباه.

رد د، ۱ ــ رَدّ: بازدادن، بازگردانیدن، وازدن، نپذیرفتن، بازگردانی، بطلان، عدم قبول، منع، (مجازاً) جای پا، (کنایةً) معاوضه کردن، دادن، گفتن (رد و بدل چیزی یا سخنی.)، (دادن و گرفتن، گفتگو و مباحثه.).

مَرَدّ : بازگردانیدن، بازگشت.

مَردود : رد، بازگردانیده، رد شده، مطرود، قبول نشده، پذیرفته نشده، رفوزه. مَردودین (ج). مَردودَه (م مردود).

تَردید : باز پس دادن، درشک بودن، دودلی، عدم قطعیت در رد کردن. تَردیدات (ج).

مُرَدَّد : آنکه در شک و تردید باشد، دودل. مُرَدَّدین (ج).

اِرتداد : ــ از دین ــ برگشتن، برگشتن، کافر شدن، اصطلاحی است در فقه.

رِدَّه : از دین برگشتگی، ارتداد. توضیح: در تداول گاهی به فتح اول تلفظ کنند.

مُرتَدّ : کسی که از دین ــ زمان خود ــ برگردد. مُرتَدّین (ج).

اِستِرداد : واخواستن، بازستاندن، برگرداندن، پس گرفتن.

مُستَرَد : باز پس داده شده، پس گرفته شده، برگردانده. مُستَرَدّه (م مسترد).

۲ ــ تَرَدُّد : رفت و آمد کردن، شکم راندن، اسهال گرفتن، آمد و شد، رفت و آمد، شکم روش، دودلی، بی‌ثباتی، پریشانی. تَرَدُّدات (ج).

مُتَرَدِّد : رفت و آمد کننده، دودل، بی‌ثبات، پریشان، متحیر.

۳ ــ رادَّه : (در اصطلاح کتابت) علامت یا عددی که بر بالای سطری گذارند تا دلالت کند و نشان دهد کلام محذوفی را که در حاشیه نوشته‌اند، علامتی مانند دو حرکت بالا (ᵛ) که علامت «ایضاً» به معنی «نیز» است و زیر کلمه‌ای گذارند به‌جای همان کلمه ــ اکثر در سیاهه‌ها و صورتحسابها، در ردیف اول کلمه کیلو یا عدد یا نفر را نویسند و ردیفهای بعد را راده (ᵛ) زنند. ــ توضیح: به این معانی مستعمل در فارسی است.

ردس، رَدّاس : سنگ‌انداز، آنکه سنگی به ته چاه اندازد تا مقدار آب آن بداند.

ردع، رَدع : بازداشتن، منع کردن، رد کردن.

رادِع : بازدارنده، مانع. رَوادِع (ج).

مُرتَدِع (از ارتداع): باز ایستنده ــ از کاری ــ.

ردف، رَدْف: پیروی کردن، پشت کسی بر مرکب سوار شدن.

رِدف: کسی که پشت سر دیگری بر مرکب سوار شود، پیرو، تابع، اصطلاحی است در قافیه.

رَدیف: کسی که پشت سر دیگری سوار شود، پهلوی هم، رده، دسته، (در اصطلاح عروض) کلمه یا کلماتی که در آخر مصرعها و ابیات عیناً تکرار شود، اصطلاحی است در موسیقی.

اِرداف: از پی درآمدن، پیروی کردن، از پی رفتن، دنباله‌روی، ردیف، اصطلاحی است در معانی بیان.

مُردَف: (اصطلاحاً) قافیه‌ای که دارای ردف باشد. **مُردَفَه** (م مردف). **مُردَفات** (ج مردفه).

مُرَدَّف (از تردیف): ردیف آورده شده.

مُرادَفت، مُرادَفه: ردیف کسی سوار شدن، با کسی ردیف شدن، هم‌ردیفی، اصطلاحی است در نجوم.

مُرادِف: کسی که پشت سر دیگری سوار شود، آنچه که در ردیف چیزی قرار گیرد، هم‌ردیف، کلمه‌ای که با کلمه دیگر معنی مشترک داشته باشد یا معنی نزدیک به آن.

تَرادُف: پیاپی شدن، پشت سر هم قرار گرفتن، ردیف شدن ــ در سواری ــ، پشت سر هم قرار گرفتن دو یا چند کلمه که دارای یک معنی یا معانی نزدیک به هم باشند، به یک معنی بودن چند کلمه. **تَرادُفات** (ج).

مُتَرادِف: در پس یکدیگر سوار شده، پیاپی، پشت سرهم، چند کلمهٔ به یک معنی، اصطلاحی است در معانی بیان، اصطلاحی است در قافیه. **مُتَرادِفَه** (م مترادف). **مُتَرادِفات** (ج مترادفه).

ر د ی، ۱ ــ رِدا، رِداء: آنچه روی لباسها پوشند، لباسی که سر تا پا را بپوشاند، چادر، عبا. **رِدي** (ممال رداء).

۲ ــ رَدیٰ: هلاک گردیدن، هلاکت، هلاکی.

ر ذ ل، رَذالَت، رَذالَه و رَذیلَت، رَذیلَه: فرومایگی، دون‌طبعی، پستی، حقارت. **رَذائِل، رَذایِل** (ج رذیلت).

رَذل و رَذیل: پست، فرومایه. **اَرذال** (ج رذل).

اَرذَل: پست‌تر، فرومایه‌تر، خوارتر.

اَراذِل (ج): مردم پست و فرومایه.

رُذالَه: آنچه از چیزی که خوبهایش را برچیده باشند، ته‌مانده، آشغالها، خرابها، آنچه ته‌نشین شده از ریگ و چیزهای به درد نخور، فرومایه، پست.

تَرذیل: پست شمردن، خوار داشتن، کوچک کردن، تحقیر.

رزء، رَزِیَّت، رَزِیَّه و رَزیئَه: مصیبت، مصیبت بزرگ.

رَزایا (ج): پیش‌آمدهای ناگوار.

رزز، رَزّاز: برنج کوب، برنج فروش.

رزق، رِزق: روزی، روزانه، قوت یومیه. **اَرزاق** (ج).

رازِق: رسانندهٔ روزی، روزی‌رسان، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

مَرزوق: آنکه به او روزی داده شود، روزی‌خوار، بهره‌مند. **مَرزوقین** (ج).

رَزّاق: روزی‌رسان، روزی‌ده، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

اِرتِزاق: روزی خوردن، روزی گرفتن.

مُرتَزِق: روزی گیرنده، روزی‌خوار، مواجب گیر. **مُرتَزِقه** (م مرتزق).

اِستِرزاق: روزی خواستن، روزی جستن، دنبال روزی رفتن، روزی خوردن، روزی‌یابی، روزی‌خوری.

رزم، رِزْمَه : بقچهٔ رخت، بستهٔ لباس، بستهٔ وسایل.
رزن، رَزانَت : باوقار بودن، سنگین بودن، سنگینی، وقار.
رَزین : سنگین، استوار، باوقار، متین.
رس ب، رُسوب : ته‌نشین شدن، ته‌نشینی، هرچه که در ته مایعی فرونشیند.
رُسوبات (ج). توضیح: این جمع احتمالاً از ساختهٔ فارسی زبانان است.
رس خ، رُسوخ : استوار شدن، ثابت و برجا شدن چیزی در جای خود، استواری، پابرجایی، نفوذ.
راسِخ : استوار، پابرجای، برقرار، ثابت.
رس ل، ۱ ــ رِسالَت : پیغام بردن، پیغام آوردن، پیغامبری، پیغام‌آوری، پیمبری از جانب خداوند ــ متعال ــ، نبوت، پیام[1]. رِسالات (ج).
رَسول : آنکه مأمور رسانیدن پیام از کسی به دیگری باشد، پیامبر، ایلچی، سفیر، قاصد، پیغمبر خداوند ــ متعال ــ، اختصاصاً حضرت محمد (ص)، نامی از نامهای حضرت محمد(ص)، اسم خاص (پسر). رُسُل (ج).
مَرسول : پیغام فرستاده شده، فرستاده شده. توضیح: این کلمه و ملحقات آن از ساخته های فارسی زبانان است. مَرسولَه (م مرسول). مَرسولات (ج مرسوله).
رَسیل : پیغام برنده، هم‌پیغام، هم‌آواز، هم‌صدا، پیغام.
اِرسال : فرستادن، روانه کردن، اصطلاحی است در خطوط اسلامی.
مُرسِل : ارسال کننده، فرستنده، گسیل دارنده، پیغام فرستنده.
مُرسَل : فرستاده شده، ارسال شده، پیغام‌آور، رسول، پیامبر، نبی ــ صاحب کتاب ــ، مبلّغ دینی، یکی از اشکال خطوط عربی، اصطلاحی است در اصول، اصطلاحی است در علم حدیث، اصطلاحی است در نثر، نوعی نثر، نوعی شعر.
مُرسَلین (ج): پیغمبران.
مُرسَلَه (م مرسل): اصطلاحی است در علم حدیث.
مُرسَلات (ج مرسله): نام سورهٔ هفتاد و هفتم از قرآن ــ کریم ــ.
۲ ــ رِسالَه، رِسالَت : نوشته، کتاب کوچک، کتابی که مجتهد اعلم جامع الشرایط می نویسد و مسائل شرعیه را برای مقلدین خود شرح و توضیح می دهد، نامه[1]. رِسالات و رَسائِل، رَسایِل (ج).
مُراسَلَت، مُراسَلَه : نامه نوشتن و فرستادن، برای یکدیگر نامه فرستادن، مکتوب، نامه. مُراسَلات (ج).
مُراسِل : فرستنده، ارسال کننده.
تَرَسُّل : نامه و رساله از خود ساختن، رسالتها انشا کردن، نوعی نوشته، کتابی که نوشتن ــ انواع نامه را ــ بیاموزد. تَرَسُّلات (ج).
مُتَرَسِّل : نامه فرستنده، نامه نویسنده، نویسنده، دبیر، منشی. مُتَرَسِّلین (ج).
۳ ــ مُرسَلَه : آویخته شده، فروهشته، گردن‌بند.
٤ ــ مُستَرسِل (از استرسال): ملایم، متواضع، خوش‌خوی.
رس م، ۱ ــ رَسم : کشیدن شکل یا خطی بر روی کاغذ، شکل یا خطی که بر روی کاغذ کشند[2].
رَسّام : رسم کننده، نقّاش، صورتگر.
تَرسیم : خط کشیدن ــ بر چیزی ــ، رسم کردن، نگاشتن، نشان گذاشتن، نشانه گذاری. تَرسیمات (ج).
تَرسیمیّ (منسوب به ترسیم): اصطلاحی است در

۱ ــ ر.ك . به رسالت با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به رسم با معنی دیگر در همین ریشه.

هندسه.

مُتَرَسِّم (از ترسّم): نویسنده و رسم کننده، آنکه در آداب کتابت تأمل کند.

۲ ــ رَسم : آئین، روش، قاعده، قانون، عرف و عادت، خوی، ترتیب[1]. **رُسوم** (ج).

رُسومات (ج رسوم). توضیح: رسومات کلمه ای است مانند حبوبات وفتوحات و امثال اینها که کلمهٔ جمع را مجدداً جمع بسته اند، ساختهٔ فارسی زبانان است، به معنی حقوق وعوارض وآنچه که از محصول برای مزد مأموران محلی مانند کدخدا و دشتبان و امثال اینها کسر می شده، در اصطلاح امروزی کارخانهٔ مشروب‌سازی را نیز گویند.

رَسماً : بطور رسمی، از روی قانون، بطور قانونی.

رَسمیّ (منسوب به رسم): **رَسمیّه** (م رسمی).

مَرسوم : رسم شده، قاعده قرار داده شده، رسم، آئین، عادت، جیره ومواجب.

مَراسِم (ج): آداب، آئینها. **مَرسومَه** (م مرسوم).

مَرسومات (ج مرسومه): حقی که علاوه بر مواجب به خدمتگزاران مخصوص لشگریان پرداخت می شده.

اِرتِسام : رسم و فرمان بجای آوردن، فرمان بردن، امتثال.

مُرتَسِم : مطیع وفرمانبردار هر قاعده وقانونی، مقرراتی، متدین.

مُرتَسَم : امتثال شده، اطاعت شده، مرسوم، نقش گرفته، ترسیم شده.

رس و، راسی : استوار، ثابت. **راسِیَه** (م راسی).

راسِیات و رَواسی (ج راسیه): ثابت ها، پابرجاها، کوههای سخت بنیاد.

رش ح، رَشح : عرق کردن، خوی کردن، تراویدن، تراوش، خوی.

رَشحَه : آب که از جائی تراوش کند، آبی که بچکد، چکه. **رَشَحات** (ج).

تَرشیح : پروردن، آماده ساختن، چکانیدن، تراویدن، اصطلاحی است در علم بیان. **تَرشیحات** (ج).

مُرَشَّح : پرورده، تربیت یافته، چکیده شده. **مُرَشَّحَه** (م مرشّح). **مُرَشَّحات** (ج مرشّحه).

تَرَشُّح : تراویدن، چکیدن، آماده شدن، تراوش. **تَرَشُّحات** (ج).

مُتَرَشِّح : ترشّح کننده، تراونده. **مُتَرَشِّحَه** (م مترشّح). **مُتَرَشِّحات** (ج مترشّحه).

رش د، ۱ ــ رُشد : به راه راست شدن، در راه هدایت بودن، نمو کردن، پایداری در راه حق، صلاح، هدایت، نمو.

رَشاد : به راه شدن، راه راست یافتن، هدایت شدن، هدایت، رستگاری، راستی.

راشِد : به راه راست رونده، دیندار. **راشِدون، راشِدین** (ج).

رَشید : رستگار، راه راست یافته، هادی، رهنمای، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر)[2].

أرشَد : راه راست یابنده‌تر، رشیدتر، به رشد رسیده‌تر[3].

مَراشِد (ج بدون مفرد): راههای رستگاری، راههای درستگاری.

اِرشاد : راه راست نمودن، راه نمودن، به حق رهنمونی کردن، راهنمائی، هدایت.

۱ ــ ر.ك . به رسم با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به رشید با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ــ ر.ك . به ارشد با معنی دیگر در همین ریشه.

اِرشادات (ج).
مُرشِد : ارشاد کننده، هدایتگر، رهنما، (اصطلاحاً) مربی و سرپرست گروهی از صوفیان.
مُرشِدین (ج).
اِستِرشاد : ارشاد طلبیدن، راهنمائی خواستن، راه راست جستن. اِستِرشادات (ج).
مُستَرشِد : راه یابنده، راه راست جوینده.
مُستَرشِدین (ج).
۲ ــ رَشادَت : دلیری، دلاوری، شجاعت، سختی و درشتی همراه با رحم و شفقت. توضیح: این کلمه را فارسی زبانان احتمالاً از رشاد گرفته اند و از لحاظ معنی باید تحریف شدهٔ رشاقت باشد، واژه های دیگرش را نیز باید به همین سیاق ساختگی دانست.
رَشید : شجاع، دلیر، باعزم ــ در جنگ ــ، خوش قد و قامت، بلندبالا[1].
اَرشَد : بزرگتر، رشیدتر، سرکردهٔ هر واحد نظامی[2].
رش ش، رَشّ : چکیدن آب و خون و اشک، باران اندک و ریزه باریدن، باران ریز. توضیح: در فارسی با تخفیف نیز بکار رفته.
رِشاش (ج). توضیح: در فارسی رشاش را باز با «ات» جمع بسته اند و رشاشات گفته اند.
رَشاشَه : قطره های کوچک باران، یک قطره باران. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
رش ق، رَشاقَت : خوش قد و بالائی، باریک اندامی، خوش هیکلی.
رَشیق : خوش قد و بالا، باریک اندام، نیکواندام.
رش و، رَشوَت، رَشوَه : آنچه که بر کسی دهند تا کاری بسازد، آنچه که به کسی دهند تا حقی را زیر پا گذارد.
رِشا، رِشاء : رشوه دادن، رشوه دادن و گرفتن، رشوه دهی.
اِرتِشا، اِرتِشاء : رشوه گرفتن، رشوه خوردن، رشوه خواری.
مُرتَشي : رشوه گیر، رشوه خوار، رشوه خواه.
رص د، رَصَد : چشم به چیزی دوختن، کواکب و سیارات را زیر نظر داشتن، (در فارسی) مراقب و نگهبان، راه و طریق.
راصِد : رصد کننده، چشم دارنده و مراقب.
راصِدین (ج).
مِرصاد : کمینگاه، رصدخانه.
مُتَرَصِّد (از ترصّد): کمین کننده، در کمین، منتظر، امیدوار. مُتَرَصِّدین (ج).
رص ص، رَصاص : سرب، قلعی، (سیاه آن سرب است و سفید آن قلعی).
مَرصوص : بنایی که با سرب برآورده باشند، محکم، استوار، متصل.
تَرصیص : استوار کردن، استواری.
مُرَصَّص : استوار، محکم.
رص ع، تَرصیع : جواهر در چیزی درنشاندن، جواهر در زر نشاندن، گوهرنشانی، اصطلاحی است در موسیقی، اصطلاحی است درعلم بدیع.
تَرصیعات (ج).
مُرَصَّع : آنچه که در آن جواهر نشانده باشند، جواهرنشان، قسمتی از خط عربی، اصطلاحی است در علم بدیع. مُرَصَّعات (ج).
رص ف، تَرصیف : با نظم و ترتیب پهلوی هم چیدن، ترتیب دادن.
رص ن، رَصانَت، رَصانَه : محکم بودن، استوار بودن، استوار گردیدن، محکمی، استواری.

۱ ــ ر.ك . به رشید با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك . به ارشد با معنی دیگر در همین ریشه.

رَصین : محکم، استوار، متین.

تَرصین : استوار کردن، استواری.

رض ع، رِضاع و رِضاعَت و رِضاعَه: شیرخوردن ــ طفل از پستان مادر ــ، شیرخوارگی.

رَضیع : طفل شیرخواره، شیرخوار، هر یک از دو طفل که از یک زن شیر خورده باشند، همشیر یا رضیع یکدیگرند[1].

مُرضِع (از ارضاع): زن که بچه شیرخواره دارد.

مُرضِعَه : زن شیرده، زنی که برای شیر دادن بچه ای اجیر شود، دایه[2].

رض و، مَرضات : خشنود بودن از کسی، خشنود شدن، خشنودی.

رِضوان : خشنود شدن، خشنودی، تحسین، بهشت، آسمان، نام فرشته ای که موکل و نگهبان بهشت است، دربان بهشت.

رِضا، رِضاء : خشنودی، خوشدلی، موافقت، تسلیم، (در فارسی) خوشنود، خوشحال، اصطلاحی است در تصوف، ــ با تخفیف ــ لقب امام هشتم شیعیان، اسم خاص (پسر).

رِضایَت : خشنودی، رضامندی، قبول، پسندیدگی.

توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است. و احتمالاً از «رضا» گرفته اند.

راضی و رَضیّ : خشنود، خوشحال، خرسند، قانع.

رَضَوِیّ (منسوب به رضیّ): توضیح: بیشتر آن را منسوب به «رضا» می دانند که اگر درست بود باید به «کسر اول» خوانده شود.

راضِیَه (م راضی): اسم خاص (دختر).

مَرضِیّ : آنچه مورد پسند و رضایت واقع شده، پسندیده شده.

مَرضِیَّه (م مرضی): اسم خاص (دختر).

مَرضِیّات (م مرضیه).

اِرضا، اِرضاء : خشنود کردن، راضی کردن.

تَرضِیَه : خشنود کردن، طلب رضا و خشنودی و معذرت.

تَراضي : از هم خشنود شدن، راضی گشتن، خشنودی، رضایت.

اِرتِضا، اِرتِضاء : خشنود شدن، خرسند گشتن، پسندیدن، برگزیدن، انتخاب کردن، گزینش، انتخاب.

مُرتَضِي : خشنود کننده، خوشحال کننده.

مُرتَضیٰ : خشنود شده، پسندیده، برگزیده، یکی از القاب حضرت علی (ع)، اسم خاص (پسر).

مُرتَضَوِیّ (منسوب به مرتضی).

اِستِرضا، اِستِرضاء : خشنودی خواستن، خشنودی جستن، طلب بخشش کردن، عذرخواهی.

رط ب، ١ ــ رُطَب : خرمای تازه و نورس.

٢ ــ رُطوبَت : تر شدن، تری، نمناکی، تازگی، نرمی، رقت. **رُطوبات** (ج).

رَطیب : تر و تازه، علف تازه. **رِطاب** (ج).

مَرطوب : نم‌دار، تر. توضیح: قاعدتاً این کلمه و ملحقات آن ساختهٔ فارسی زبانان است. **مَرطوبَه** (م مرطوب). **مَرطوبات** (ج مرطوبه).

مُرَطِّب (از ترطیب): تر و تازه کننده، رفع تشنگی کننده. **مُرَطِّبات** (ج).

رط ل، رَطل : واحد وزنی است، (در فارسی) پیاله، جام، پیمانه، (و گاهی) شراب.

رع ب، رُعب : ترسیدن، ترساندن، ترس، بیم.

مَرعوب : ترسانده شده، ترسیده، بیمناک.

١ ــ همشیر یا همشیره دو طفل را گویند که از یک زن شیر خورده باشند خواه خواهر و برادر باشند یا دو برادر یا نباشند. بنابراین همشیره به معنی خواهر غلط است چون «ه»های نسبت فارسی است نه تای تأنیث عربی.

٢ ــ چنین زنی با شرایطی مادر رضاعی طفل میشود در آنصورت جزو محارم است.

اِرعاب : ترسانیدن، به هراس افکندن.
رع د، ۱ ــ **رَعد** : غرشی که از ابرها شنیده می شود، صدای مهیبی که از برخورد ابرها شنیده می شود و معمولاً همراه با برق است.
اَرعَد : برق زده، برق گرفته.
۲ ــ **رِعدَه، رَعدَه** : اضطراب، ترس، لرزه ــ که در اثر ترس عارض شود ــ.
اِرتِعاد : مضطرب شدن، اضطراب، لرزیدن ــ از ترس ــ، ارتعاش.
رع ش، ۱ ــ **رَعشَت، رَعشَه** : علتی است که در اثر آن عضوی از اعضای بدن ــ دست یا پا یا سر ــ بی اراده می لرزد، لرزه، لرز.
اِرتِعاش : لرزیدن، لرزانیدن، لرزش، لرزه، لرز. **اِرتِعاشات** (ج).
مُرتَعِش : لرزنده، لرزان. **مُرتَعِشَه** (م مرتعش).
۲ ــ **مَرعَش** : کبوتری است سفید یا سیاه دور پرواز.
رع ع، **رَعاع** : مردم فرومایه، فرومایه، پست، کم عقل.
رع ف، **رُعاف** : خون از بینی جاری شدن، خون دماغ شدن، خون دماغ، خون ــ بینی ــ.
رع ن، **رُعونَت** : خودخواهی، خودآرائی، کم عقلی، نادانی.
رَعنا، رَعناء (م ارعن): زن احمق وخودآرا، خودپسند، متکبر، خوب صورت، زیبا.
رع ی، **رِعایَت** : چرانیدن ــ گوسفند و مانند آن ــ، نگاهداشتن حق کسی، پاس داشتن، نگاهداری، تکریم، احترام، نوازش، اصطلاحی است در تصوف.
راعي : چوپان، شبان، سرپرست، مسئول، حاکم، رهبر. **رُعات** (ج).
مَرعي : رعایت شده، آنچه که رعایت شود، پاس داشته شده، ملحوظ.

رَعیَّت، رَعیَّه : عامّه مردم، گروهی که سرپرستی دارند، (اصطلاحاً) کشاورزی که برای مالک کار می‌کند، تبعهٔ یک کشور و یک حکومت.
رَعایا (ج). توضیح: در تداول فارسی به ضمّ اوّل تلفظ کنند که نادرست است.
مَرعیٰ : چراگاه، علفزار. توضیح: به معنی چرانیدن هم هست که در فارسی ندیده‌ام. **مَراعي** (ج).
مُراعات : رعایت یکدیگر کردن، ملاحظهٔ هم کردن، مراقبت کردن، جانب کسی یا چیزی را نگهداشتن، جانبداری.
مُراعي : مراعات‌کننده، رعایت‌کننده.
اِسترعا، اِسترعاء : رعایت کردن، نگاهداشتن، توجه داشتن، رعایت، توجّه.
رغ ب، **رَغبَت** : خواستن، میل داشتن، میل، خواهش، اصطلاحی است فلسفی.
رَغبَةً : از روی میل، بامیل.
راغِب : مایل، خواهان، دوست دارنده، آرزومند.
مَرغوب : خواسته شده، پسندیده، مورد رغبت، نیکو. **مَرغوبَه** (م مرغوب).
رَغائِب، رَغایِب (ج رغیبه): چیزهای مرغوب و پسندیده، عطاها، بخششها.
تَرغیب : به رغبت آوردن، راغب گردانیدن، تشویق. **تَرغیبات** (ج).
مُرَغِّب : ترغیب کننده، تشویق کننده، مشوّق. **مُرَغِّبَه** (م مُرَغِّب).
رغ ف، **رَغیف** : گردهٔ نان، گردهٔ نان ستبر.
رغ م، **رَغم** : کاری را برخلاف میل کسی انجام دادن، کاری را برعکس عمل کردن، خلاف میل کار کردن، خوار کردن.
اِرغام : خوار گردانیدن، ذلیل کردن، به خواری افکندن، خواری، خفت.
رف ت، **رُفات** : شکسته و از هم ریخته، ریزه‌ریزه،

س ش ص

هر چیز شکسته و از هم ریخته.

رف د، رِفادَه : پارچه‌ای که بدان زخم را ببندند، پارچه‌ای که روی زخم گذاشته و ببندند، جراحت‌بند، باند زخم‌پیچی.

مُرافَدت، مُرافَده : یاری کردن، کمک کردن.

رف ض، رفض : واگذاشتن، ترک کردن، دور افکندن، رد کردن، ترک، طرد، رد.

رافِض : ترک کننده، رد کننده، اندازنده.

رافِضَه (م رافض): گروهی که با زید بن علی بن حسین(ع) بیعت کرده سپس او را رها کردند.

رافِضیّ (منسوب به رافض): نزد اهل سنت هریک از افراد شیعه. **رَوافِض** (ج رافضه).

رف ع، ۱ ــ رَفع : بالا بردن، ترقی دادن، برکشیدن، از بین بردن، برطرف کردن، (در اصطلاح ریاضی) بیرون آوردن عدد صحیح از کسر، (در اصطلاح نحو عربی) حرکت ضمهٔ آخر کلمهٔ معرب.

رافِع : بلندکننده، بردارنده، برنده، آورنده، (در اصطلاح نحوعربی) عاملی که رفع دهنده است، اصطلاحی است در علم حدیث، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

مَرفوع : برطرف شده، رفع شده، (در اصطلاح نحو عربی) کلمه‌ای که به سببی علامت رفع یافته باشد، کلمه‌ای که حرکت رفع داشته باشد، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است در علم حدیث. **مَرفوعَه** (م مرفوع). **مَرفوعات** (ج مرفوعه).

اِرتِفاع : برخاستن، بلند شدن، بالا آمدن، بلندی، اوج، برداشت ــ از محصول زراعت ــ، محصول، اصطلاحی است در هندسه، اصطلاحی است در فیزیک، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در شعر. **اِرتِفاعات** (ج).

مُرتَفِع : بلند شونده، بالارونده. **مُرتَفِعَه** (م مرتفع).

مُرتَفِعات (ج مرتفعه).

مُرتَفَع : برداشته شده، بلند کرده شده، برطرف کرده شده، از بین برده، بالا، بلند، گرامی، گرانبها.

۲ ــ رِفعَت : بلندقدر شدن، بلندقدری، بزرگواری، بلندی، والایی، اسم خاص (دختر). توضیح: در تداول به فتح اول خوانند.

رَفیع : بلندمرتبه، بلندپایه، شریف. **رَفیعَه** (م رفیع).

اَرفَع : بلندتر، رفیع‌تر، برتر، ارزنده‌تر، بلندقدرتر، اشرف.

تَرفیع : بالا بردن، برکشیدن، برکشی، زیادتی ــ در درجه و پایهٔ حقوقی ــ. **تَرفیعات** (ج).

تَرَفُّع : برتری نمودن، بلندی جستن، تکبر ورزیدن، برتری، تکبر. **تَرَفُّعات** (ج).

۳ ــ مُرافَعَت، مُرافَعَه : کسی را به داوری نزد قاضی بردن، دادخواهی کردن، داد و قال و جنجال راه انداختن، دعوا کردن، پرخاشجوئی. **مُرافَعات** (ج).

تَرافُع : باهم مرافعه کردن و پیش قاضی رفتن، به داور شدن. **تَرافُعات** (ج).

رف غ، رَفاغ : فراخی ــ در معیشت ــ، خوشگذرانی. توضیح: احتمال می‌رود این کلمه مخفف رفاغه و ساختهٔ فارسی زبانان باشد.

رف ف، ۱ ــ رَفرَف : فرش، گستردنی، پارچهٔ دیبای نازک، جامهٔ سبز، دامن زره، نام اسبی که حضرت محمد(ص) سوار می‌شد.

۲ ــ رَفّ : چوبی پهن که دو سر آن در دیوار نهند و اشیاء و لوازم خانه بر آن گذارند، طاق گونه‌ای که اشیاء بر آن نهند، طاقچه. **رِفاف** (ج).

۳ ــ رَفّاف : درخشنده، براق، (در فارسی) رفوگر. توضیح: این کلمه به معنی اخیر ساختگی و احتمالاً استعمال نادرستی باشد.

رف ق، ۱ ــ رِفق : نرمی کردن، لطف کردن،

نرمی، لطف، نیکوئی، مهربانی.
رِفاقَت : همراهی کردن، همراهی، دمسازی، یاری.
رَفیق : همراه، دوست، یار، همنشین، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ. **رُفَق، رُفَقاء** (ج).
رَفیقَه (م رفیق).
رِفقَه یا رَفقَه یا رُفقَه: گروه همراهان، جماعت یاران، دوستان، یاران، همسفران، همراهان، دسته، گروه. **رِفاق** (ج).
مِرفَق : آنچه از آن سود برند، سودمندی، سازگاری[1].
اِرفاق : با کسی نرمی کردن، منفعت رساندن، نرمی، نیکوئی، همراهی. **اِرفاقات** (ج).
اِرفاقاً : از روی ارفاق، از روی گذشت، با نرمی.
مُرافَقَت، مُرافَقَه : باهم رفیق شدن، ملاطفت نمودن، رفاقت کردن، دوست شدن، رفاقت، دوستی، ملاطفت. **مُرافَقات** (ج).
مُرافِق : رفاقت‌کننده، همراه، (اصطلاحاً) یکی از صنایع شعری.
اِرتِفاق : رفیق بودن، رفاقت کردن، رفاقت، دوستی.
۲ ــ مِرفَق : آرنج، محل اتصال ذراع به بازو[1]. **مَرافِق** (ج).
۳ ــ مِرفَقَه : نازبالش، متکا، مخده.
رف ل، تَرفیل و مُرَفَّل : (درفارسی) هر دو کلمه از اصطلاحات عروضی است.
رف ه، رَفاه و رَفاهَه و رَفاهِیَّت : آسوده بودن، آسایش داشتن، آسودگی، آسایش. توضیح: رفاهیت را در تداول فارسی به تبعیت از مصدرهای جعلی مشدّد خوانند و نادرست است.

تَرفِیَه : آسایش دادن، در رفاه داشتن. **تَرفیهات** (ج).
مُرَفَّه : رفاه یافته، آسایش داده شده، راحت و آسوده. **مُرَفَّهین** (ج).
تَرَفُّه : در رفاه بودن، آسایش داشتن، آسودن، آسایش. **تَرَفُّهات** (ج).
رف و، رَفو: دوختن و تعمیر کردن، پارگی پارچه و لباس و فرش و امثال اینها را تعمیر کردن به قسمی که به سهولت معلوم نشود. توضیح: در تداول فارسی به ضمّ اوّل تلفظ کنند.
رق ب، ۱ ــ رَقابَت : نگاهبانی کردن، انتظار کشیدن، همچشمی کردن، انتظار، همچشمی.
رَقیب : نگاهبان، مواظب، موکّل، فرشتهٔ موکل، (در فارسی) آنکه با دیگری در عشق هم‌چشمی کند. **رُقَبا، رُقَباء** (ج).
مَرقَب و مَرقَبَه : جای دیده‌بان، جائی که نگهبانی دهند، محل مواظبت و نگهبانی.
مُراقَبَت، مُراقَبَه : مواظبت کردن، نگهبانی کردن، مواظبت، نگهبانی، حراست، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در عرفان، اصطلاحی است در عروض. **مُراقَبات** (ج).
مُراقِب : مواظبت‌کننده، مراقبت‌کننده، مواظب، نگهدارنده. **مُراقِبین** (ج).
تَرَقُّب : انتظار داشتن، مواظب بودن، مراقب بودن، دیده‌بانی، مراقبت. **تَرَقُّبات** (ج).
مُتَرَقِّب : نگرنده، مواظب. **مُتَرَقِّبین** (ج).
مُتَرَقَّب : مواظبت شده، مورد نظر.
مُتَرَقَّبَه (م مترقَّب). (غیرمترقَّبه): غیرمنتظره.
۲ ــ رَقَبَت، رَقَبَه : گردن، ذات هرچیز، زمین و ملک و هرچیز که بتوان بر آن مالکیت یافت، حق

[1] ــ ر.ك. به مرفق با معنی دیگر در همین ریشه.

مالکیت نسبت به زمین، اطراف و نواحی، پیرامون، حیطه. **رِقاب** و **رَقَبات** (ج).

رُقبیٰ : حق انتفاعی که بموجب عقدی از طرف کسی به کسی برای مدتی معین واگذار شود، یک نوع حق انتفاع مشروط.

رق د، رُقود (ج راقد): خفتگان، خوابیدگان.

مَرقَد : خوابگاه، آرامگاه، محل، تخت روان، قبر. **مَراقِد** (ج).

رق ص، رَقص : جنبیدن و جنبانیدن سر و دست و بدن با حرکات موزون، پایکوبی.

رَقّاص : رقصنده، پایکوبی کننده.

رَقّاصه (م رقّاص): (مجازاً) چرخی در دستگاه ساعت.

تَرَقُّص : رقصیدن، حرکات موزون کردن، بالا و پائین رفتن و پایکوبی کردن. **تَرَقُّصات** (ج).

رق ع، ۱ ــ رَقع : وصله کردن لباس، پینه کردن، تکه زدن و اصلاح کردن جامه، وصله.

رُقعَت، رُقعَه : وصله، تکه ای از لباس، تکه ای از زمین، تکه، قطعه، تکه ای کاغذ که بر آن چیزی نویسند، نامه، مکتوب، عرصه شطرنج، تختهٔ نرد، (کنایهً) آسمان، زمین.

رِقاع (ج): نام یکی از خطوط اسلامی. توضیح: در تداول فارسی به ضمّ اوّل خوانند.

تَرقیع : پاره دوختن، وصله کردن، تکه های پارچه را پهلوی هم دوختن. **تَرقیعات** (ج).

مُرَقَّع : جامهٔ پاره پارهٔ به هم دوخته، جامه ای که از قطعات مختلف پارچه دوخته باشند، کاغذ یا چیزی که با خط «رقاع» روی آن نوشته باشند، دفتر یا کتابی که در آن قطعاتی از خطوط زیبا جمع آوری کرده باشند. **مُرَقَّعَه** (م مرقع). **مُرَقَّعات** (ج مرقّعه).

۲ ــ رَقاعَت : حماقت، نادانی، گولی.

رَقیع : ابله، احمق، گول.

رق ق، ۱ ــ رِقّ : بندگی، بردگی.

رَقیق : بنده، برده[1]. **اَرِقّا، اَرِقّاء** (ج).

رِقیَّت : بندگی، بردگی، عبودیت. توضیح: این کلمه ظاهراً ساخته فارسی زبانان است.

۲ ــ رِقَّت : نازکی، لطافت، نرمی، مهربانی، آبداری.

رَقیق : نازک، لطیف، نرم، آبکی[1]. **رَقیقَه** (م رقیق). **رَقائِق، رَقایِق** (ج رقیقه).

رُقاق : رقیق، نرم و سبک از هرچیز، نان نازک.

مُرَقِّق (از ترقیق): رقیق‌کننده، نرم کننده.

مُرَقِّقَه (م مرقّق): داروی ملین.

رق م، رَقَم : علامت، نوشته، خط، عدد ــ نشانهٔ عدد، ــ ۲ برای دو. **اَرقام** و **رُقوم** (ج).

رُقومیّ (منسوب به رقوم): عددی، اصطلاحی است در ریاضی.

راقِم : نویسنده، آنکه خط می نویسد، محرّر، خطّاط.

مَرقوم و **مَرقومَه** : نوشته شده، نوشته، نامه. **مَرقومات** (ج).

رَقیم و **رَقیمَه** : نوشته، نامه، لوح. **رَقائِم، رَقایِم** (ج).

اَرقَم : مار مخطط، مار خالدار، مار سیاه و سفید.

مُرَقَّم (از ترقیم): نگاشته، نوشته، رقم شده.

رق ی، راقي : بالارونده، پیشرفت‌کننده، آنکه مدارج پیشرفت را پیموده. **راقِیَه** (م راقی).

مِرقات : وسیلهٔ بالا رفتن، نردبان، پلکان. **مَراقي** (ج).

۱ ــ ر.ك . به رقيق با معنی دیگر در همین ریشه.

تَرَقّي : بالا رفتن، برتری یافتن، پیشرفت. **تَرَقّیات** (ج).

مُتَرَقّي : بالارونده، پیشرفت‌کننده، ترقی‌خواه. **مُتَرَقّیه** (م مترقّی).

اِرتِقا، اِرتِقاء : بالا رفتن، بر شدن، صعود، پیشرفت، صنعتی است در شعر.

ر ک ب، ۱ ــ رُکوب : برنشستن، سوار شدن، سواری کردن، سواری.

راکِب : سوار ــ بر اسب و شتر و مانند اینها ــ. **راکِبین و رُکبان** (ج).

مَرکوب : آنچه بر آن سوار شوند از چارپایان (اختصاصاً) اسب.

رَکیب : هم‌ردیف در سواری، آنکه با دیگری بر مرکب سوار شود.

مَرکَب : آنچه بر آن سوار شوند، اسب، (مجازاً) تابوت. **مَراکِب** (ج).

رِکاب : آنچه که سوار شوند، شتر و امثال آن، حلقه مانندی از فلز که در دو طرف زین اسب آویزند و برای آسان سوار شدن و پا نهادن، قسمتی در دهانهٔ ورودی اتوبوس و مانند آن که موقع سوار شدن پا بر آن نهند، نوار یا بندی که دو طرف پاچهٔ شلوار را به هم پیوندد و موقع پوشیدن زیر پا قرار گیرد، (مجازاً) حشم و خدمی که همراه بزرگی حرکت می‌کنند، وسیله‌ای که برای بالا رفتن از تیرهای چوبی برق بر پا بندند، حلقه‌ای که نگین انگشتری را بر آن سوار کنند، (رکابی): نوعی زیر پیراهن بنددار.

رِکیب (ممال رکاب): گاهی به فتح اول ــ در فارسی ــ بکار برند که نادرست است[1].

رَکائِب، رَکایِب (ج رکاب): شتران سواری، شتران مخصوص سواری، شتران تندرو.

تَرکیب : برهم نشاندن، به هم پیوند کردن، به هم پیوستن، آمیخته کردن، تبدیل چند جسم به جسمی سنگین‌تر، (اصطلاحاً) روابط و نقش کلمات ــ در جمله یا عبارت ــ با یکدیگر، (مجازاً) ریخت و قیافه. **تَرکیبات** (ج).

مُرَکَّب : ترکیب شده ــ از مواد مختلف ــ، آمیخته ــ مقابل بسیط ــ، موادی که از عناصر مختلف ترکیب یافته، ماده‌ای سیاه رنگ که در دوات ریزند ــ برای نوشتن ــ، مطلق مادهٔ نوشتنی، هریک از درختان میوه‌دار که از پیوند دو درخت بوجود آمده، (در اصطلاح دستور) کلمه‌ای که از دو جزء یا بیشتر ترکیب یافته. **مُرَکَّبه** (م مرکّب).

مُرَکَّبات (ج مرکّبه): اصطلاحی است در فلسفه، تیره‌ای از درختان که گل و میوه‌اش عطر خاصی دارد، (پرتقال، نارنگی، نارنج، لیموترش، لیموشیرین، بالنگ...).

تَرَکُّب : برهم نشستن، ترکیب شدن.

مُتَرَکِّب : برهم نشیننده، استوار گردنده، بالا رونده و سوار شونده.

مُتَراکِب (از تراکب): برهم نشیننده، توده شده، انباشته شده، استوار و محکم، اصطلاحی است در عروض.

۲ ــ رُکبَه : زانو. **رُکَب** (ج).

۳ ــ اِرتِکاب : کردن ــ گناه و معصیت را ــ، شروع به کاری نامشروع کردن، کاری خلاف دین و قانون انجام دادن.

مُرتَکِب : اقدام کننده به کاری بد و نامشروع، کنندهٔ ــ کار بد و نامشروع ــ. **مُرتَکِبین** (ج).

ر ک د، رُکود : برجای ماندن، ایستادن، توقف،

[1] ــ ر.ك . به رکیب (به فتح اول) در همین ریشه.

س ش ص

کاهلی، سستی، برجای ماندگی.
راکد : ایستاده ــ آب و مانند آن ــ، بی حرکت، ساکت، کساد ــ وضع بازار ــ.
ر ک ز، ۱ ــ مَرکَز : میان، میانه، وسط، نقطهٔ فرضی وسط دایره ــ که فاصله اش نسبت به تمام محیط دایره یکسان باشد ــ، محل استقرار دستگاه حکومتی، بزرگترین شهر هر استان، محل استقرار ادارات دولتی و وزارتخانه ها، محل اصلی و فراوانی هرچیز، محل، مقام، جای. **مَراکِز** (ج). **مَرکَزیّ** (منسوب به مرکز). **مَرکَزیّه** (م مرکزی).
۲ ــ مَرکوز : محکم فروبرده شده ــ در زمین و امثال آن ــ، جای گرفته، استوار شده، برقرار، ثابت.
اِرتِکاز : کمان و یا نیزه و امثال اینها را به زمین فرو بردن و تکیه دادن، ثابت شدن، (مجازاً) جستن رگ، پریدن رگ.
مُرتَکِز : ثابت و استوار، جایگیر، جاگرفته.
۳ ــ تَمَرکُز (مصدری ساخته شده از مرکز) : قرار گرفتن، ثابت شدن، قرار، ثبوت.
مُتَمَرکِز : جایگزین شونده، برقرار.
ر ک ض، رَکض : پای زدن ــ به پهلوهای اسب و مانند آن ــ، تاختن و دوانیدن ــ ستور ــ، اسب تاختن، مهمیز زدن، تاختن، حمله بردن، تاخت، حمله.
رَکضَت : حرکت، جنبش، تاخت. **رَکَضات** (ج).
ر ک ع، رُکوع : پشت خم کردن و سر را به پائین آوردن، پشت خم کردگی، (در اصطلاح فقه) یکی از ارکان نماز است، خم شدن (تا آنکه دستها به زانو رسد) و ذکر گفتن.
رَکعَت : یکبار رکوع کردن ــ در نماز ــ، مجموعهٔ قیام و رکوع و دو سجده با قرائت و ذکرهای لازم یک رکعت نماز است. **رَکَعات** (ج).
راکِع : سرفرود آورنده، خم شونده، رکوع کننده، هرکس و هرچیز که سر فرود آورد، خاشع.
ر ک ک، ۱ ــ رِکَّت و رَکاکَت : سستی، ضعف، ناتوانی، بی خردی، زشتی در سخن.
رَکیک : سست، ضعیف، پست، زشت ــ در سخن ــ، سخن زشت.
۲ ــ اِرکاک : باران ریز باریدن آسمان، باران ریز باران، قطرهٔ کوچک باران.
ر ک م، تَراکُم : انباشته شدن، انبوه شدن، انبوهی. **تَراکُمات** (ج).
مُتَراکِم : روی هم جمع شده. **مُتَراکِمَه** (م متراکم).
ر ک ن، ۱ ــ رُکن : ستونی که بدان چیزی دیگر تکیه کند، ستون، عمود، پایه، پناه، عضو عمده، جزء مهم چیزی، قسمتی از ارتش، کرانه، گوشه، (در اصطلاح فقه) امری که نقصان و یا زیادتی در آن مبطل عمل باشد، اصطلاحی است در عروض. **اَرکان** (ج).
رَکین : محکم، استوار، ثابت، برقرار.
۲ ــ رُکون : میل کردن به چیزی، آسودن، آسایش یافتن، آرام گرفتن، آرامش، اطمینان، سکون.
۳ ــ مِرکَن : ظرفی که در آن لباس شویند، تشت، ظرفی بزرگ که در آن غذا پزند، دیگ، تغار بزرگ.
ر ک و، رَکوَه : مشک کوچک ــ آب ــ، کوزهٔ آب.
ر م ح، رُمح : نیزه. **رِماح** (ج).
ر م د، ۱ ــ رَمَد : درد چشم، درد ملتحمه، چشم درد، ناراحتی چشم ــ از هر عارضه که باشد ــ.
اَرمَد : آنکه ناراحتی چشم دارد[1].

۱ ــ ر.ك . به ارمد با معنی دیگر در همین ریشه.

مُرمَد (از ارماد): کسی که مبتلا به چشم درد است، چشمی که دردناک است.

۲ ــ رِماد : آنچه از مواد سوختنی که پس از سوختن می ماند، خاکستر.

اَرمَد : خاکستری رنگ[1].

رم ز، رَمز : به اشاره چیزی گفتن، اشاره، ایماء، راز، سرّ، نشانهٔ مخصوصی که از آن چیزی فهمیده شود، نکته، نشانه، علامت، اصطلاحی است در تصوف. **رُموز** (ج).

مَرموز : چیزی و مطلبی که در آن رمزی باشد، کسی که در اعمالش نوعی مخفی کاری باشد، آدم بدجنسی که صاف و صادق نیست و پنهانکار است. **مَرموزَه** (م مرموز).

رم س، اِرتِماس : به آب فروشدن، به یکباره در آب فروشدن، (در اصطلاح فقه) نوعی غسل کردن است ــ مقابل ترتیبی ــ.

رم ق، ۱ ــ رَمَق : باقیماندهٔ جان، باقی جان، تهماندهٔ جان، تاب و توان، (در تداول فارسی) مواد چربی ــ در غذا ــ، مواد نیروبخش ــ در غذا ــ.

۲ ــ مَرموق : نگریسته شده، مورد نظر، منظور.

رم ل، ۱ ــ رَمل : ریگ، ریگ نرم، شن[1]. **رِمال** (ج).

۲ ــ رَمل : نام علمی است که به کمک آن مجهولات گذشته و آینده را روشن کنند ــ گویند حضرت دانیال پیامبر(ع) آن را یافته ــ[1].

۳ ــ رَمَل (در فارسی): نام بحری است از بحور شعر[1].

٤ ــ اَرمَل : مرد بی زن، مرد زن مرده، آدم فقیر و بدبخت، درویش، مفلس.

اَرامِل (ج): درویشان، مسکینان.

رم م، ۱ ــ مَرَمَّت : اصلاح کردن ــ بناء و هر امر دیگری ــ، تعمیر کردن، نیکو کردن چیزی، اصلاح.

تَرمیم : مرمت کردن، اصلاح کردن، تعمیر. **تَرمیمات** (ج).

۲ ــ رَمیم : استخوان پوسیده، پوسیده و کهنه.

رم ی، رَمْیْ و رِمایَت، رِمایَه : تیر انداختن، سنگ انداختن، پرتاب کردن.

رن ب، اَرنَب : خرگوش.

رن ق، رَونَق : فروغ، روشنائی، جمال، رواج، پیشرفت.

رن م، تَرَنُّم : آواز خواندن، نیکو خواندن، سراییدن، آواز نیکو، سرود، نغمه، آواز، آهنگ موسیقی. **تَرَنُّمات** (ج).

مُتَرَنِّم : آنکه آواز خوش خواند، سراینده، آهنگ نواز.

روج، رَواج : جریان داشتن، روان بودن، متداول بودن، روایی.

رائِج، رایِج : جاری، روان، متداول.

اَروَج : رایج تر، روانتر، روان.

تَرویج : روان کردن، رواج دادن، رساندن، روایی. **تَرویجات** (ج).

مُرَوِّج : ترویج کننده، رواج دهنده، رساننده، مبلّغ. **مُرَوِّجین** (ج).

روح، ۱ ــ روح : آنچه که بدان موجود زنده زنده است، جان، (از نظر حکما و فلاسفه و متکلّمین و متصوّفه و... روح دارای تعاریف و تقسیمات متعددی است). **اَرواح** (ج).

روحاً : از لحاظ روح، از جهت روح.

رَوحانیّ (منسوب به روح): دانشمند دینی، پیشوای

۱ ــ ر.ك. به ارمد با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك. به رمل با معنی دیگر در همین ریشه.

مذهبی، آنچه که از مقولهٔ روح وجان باشد، (کنایهً) معشوقه ویار واهل صفا، آدم متقی، مردمان مقدس، عالم علوم مذهبی.

رَوحانیّون ورَوحانیّین (ج): (در تداول فارسی) علما وفقها وطلاّب علوم دینی. توضیح: روحانی و جمعهای آن ساختهٔ فارسی زبانان است.

رَوحانیَّت (در تداول فارسی زبانان): روحانی و معنوی بودن، تقدس وپاکی، پارسائی، گروه پیشوایان دینی، جامعهٔ علما و فقها وطلاّب علوم دینی.

روحیّ (منسوب به روح): وابسته به روح، حالات روح، آنچه مربوط به روح می شود.

روحیَّه (م روحی): (در فارسی) مجموعهٔ کیفیات نفسانی وحالات روانی یک فرد.

روحیّات (ج روحیه): (در تداول فارسی) مجموعهٔ اخلاق ورفتار وکیفیات نفسانی وحالات روانی.

۲ ــ راح ورَوْح : شادمانی، نشاط، تازگی و طراوت، بوی خوش، صفا، (مجازاً) باده، خمر.

راحَت : شادمانی، آسایش، سرور.

اِراحَه : آسودن، برآسودن، آسایش دادن، حق کسی را ادا کردن، خوشحال کردن.

تَرویح : آسوده کردن، آسایش دادن، آسایش، آرامش[1]. **تَرویحات** (ج).

تَرویحَه : آسودن، آسودگی، نشستن، جلسه، (مجازاً) نماز شب، نافله.

تَراویح (ج): نوافل (عموماً) ونوافل شبهای ماه مبارک رمضان (خصوصاً).

اِرتِیاح : شادمان شدن، شادمانی، مسرت، رحمت، شفقت.

اِستِراحت واِستِرواح : آسودن، آسایش جستن، آسودگی.

مُستَراح : جای آسایش، جای راحت شدن، آبریز.

۳ ــ ریح : باد. **رِیاح وأَریاح** (ج).

مِروَحَه : بادبزن، پنکه.

٤ ــ رائِحَه، رایِحَه : بوی، بوی خوش، اسم خاص (دختر). **رَوائِح، رَوایِح** (ج).

ترویح : خوشبو کردن[1].

مُرَوَّح : خوشبوی شده، بوی عطر گرفته، خوشبوی.

۵ ــ رَواح : شبانگاه به جائی رفتن، رفت وآمد شبانه، شبانگاه، شب ــ از غروب تا طلوع آفتاب ــ.

۶ ــ رَیحان : گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان، سپرغم، گل، اسم خاص (پسر).

رَیحانَه : یک دسته ریحان، یک گل، اسم خاص (دختر).

رَیاحین (ج): گلهای خوشبو، مطلق گلها.

رود، ۱ ــ اِرادَت، اِرادَه : خواستن، خواست، قصد، میل، (ارادت): اخلاص، اظهار دوستی و علاقمندی، (در اصطلاح تصوف) توجه خاص به مرشد، (اراده): مشیت الهی، خواست وقصد محکم، آهنگ، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در روانشناسی.

اِرادیّ (منسوب به اراده): از روی اراده، از روی قصد.

مُرید : اراده کننده، خواهنده، پیرو، ارادتمند مرشد وپیر وامثال اینها، از صفات ثبوتی خداوند ــ متعال ــ[2].

مُراد : اراده شده، خواسته شده، خواست، قصد، مقصد، هدف، مطلوب، مرشد، موفقیت، خواستهٔ دل، اسم خاص (پسر).

۱ ــ ر.ك . ترویح با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ به غلط بعضی «مَرَدَه» را جمع «مرید» میگیرند. به (م رد) ر.ك .

مُرادات : (ج مراده): خواسته‌ها، آرزوها، اغراض.
مُراوَدَت، مُراوَدَه : کاری یا چیزی از کسی در خواستن، خواستن، (درفارسی) رفت و آمد کردن، معاشرت و دوستی کردن. توضیح: احتمالاً معنی اخیر که متداول درفارسی است به علت این است که چیزی از کسی خواستن لازمه اش رفت و آمد و دوستی کردن است. **مُراوَدات** (ج).
۲ ــ رائد، رایِد : پیغام‌آور، رسول، جوینده، خواهنده، آنکه جلوفرستند تامنزل مناسب یا قوت وغذائی فراهم کند.
۳ ــ مِروَد : زنجیر و حلقه ای که به پای باز بندند، حلقه‌ای فلزی که بر گردن ستور و وحوش بندند ــ که در گردن بچرخد ــ، میخی که افسار ستور بر آن بندند ــ که گرد خود بچرخد ــ، میل، میل آهنی، محور.
روز، راز : رئیس بنایان، معمار، سراستاد، بنا، گلکار. توضیح: اصل آن رائز بوده است[1].
روض، ۱ ــ رَوض : باغ، گلزار، گلستان، باغچه.
رَوضَه (واحد روض): باغ، گلستان، سبزه‌زار، (کنایهٔ) مقبره، مزار، تربت، مقدارفاصلهٔ بین قبر حضرت محمد(ص) و منبر در مسجد النبیّ ــ مدینه منوره ــ، (درفارسی) نوحه‌سرائی بر مصائب اهل بیت رسول الله(ص)، مجلس و محل نوحه‌سرائی. توضیح: این معنی به این علت است که کتابی در مصائب اهل بیت پیامبر اکرم به نام روضة الشهداء توسط ملامحسن واعظ کاشفی نوشته شد که در مجالس سوگواری امام حسین(ع) از روی آن می خواندند، به آن کسی که کتاب را می خواند روضة الشهداء خوان و بعداً کم کم روضه‌خوان گفتند، مجلسی که در آن کتاب روضة الشهداء را می‌خواندند به مجلس روضه‌خوانی و مجلس روضه و روضه شهرت یافت و کم کم آن سوگواری را روضه گفتند.
رَوض و رِیاض و رَوضات (ج): باغها.
۲ ــ رِیاضت، رِیاضَه : رنج، زحمت، کوشش، تحمل شداید و سختیها، تزکیهٔ نفس، تعلیم و تربیت، تمرین، گوشه نشینی همراه با عبادت، مبارزه با هوای نفس، رام کردن.
رِیاضیّ (منسوب به ریاضت): کارسخت، تمرین، تعلیم و تربیت و رام کردن ــ اسب و مانند آن ــ، علم درک مقادیر، علم عدد، علمی در برابر علم الهی وعلم طبیعی شامل: هندسه، حساب، جبر، مقابله، مثلثات، موسیقی، نجوم و امثال اینها.
رِیاضِیَّه (م ریاضیّ). **رِیاضِیّات** (ج ریاضیّه).
رائِض، رایِض : رام کننده ــ اسب رام ــ، مربی اسب، ریاضت کشنده.
مُرَوَّض (از ترویض): رام شده، مطیع شده، ریاضت دیده.
اِرتِیاض : تعلیم گرفتن، سختی پذیرفتن، ریاضت کشیدن.
مُرتاض : ریاضت کشیده، تعلیم یافته، ورزیده، رام شده، جوکی ــ فرقه ای در هندوستان ــ.
روع، ۱ ــ رَوعَت : بهره‌ای از حسن وجمال[2].
رائِع، رایِع : به شگفت آورنده ــ از حسن و جمال ــ. **رایِعَه** (م رایع).
رَوایِع (ج رایعه): زیبائیها، شگفتیها.
۲ ــ رَوعَت : خوف، ترس.[2]
رَوع : ترس و بیم، رعب، اصطلاحی است در عرفان.
رَوعاً : از روی ترس.

۱ ــ «راز» به معنی مطلب پوشیده و امر پنهان، فارسی است.

۲ ــ ر.ك . به روعت با معنی دیگر در همین ریشه.

مَروع : ترسیده، ترسیده شده، بیمناک.
روغ، مُراوَغَت : کشتی گرفتن، جدال کردن، باهم درآویختن، جدال.
روق، رَوق : صاف و روشن گردیدن ــ آب ــ، صافی آب. أرواق (ج).
رائِق، رایِق : آب جاری و صاف، هرچیز صاف و لطیف، هرچیز خوب، خوش آیند، خالص، جالب.
رائِقَه، رایِقَه (م رایق). رایِقات (ج رایقه).
اِراقَت : ریختن آب، ریختن، بول کردن.
مُرَوَّق (از ترویق) : صاف شده، شراب بی درد.
۲ ــ رِواق یا رُواق : پیشگاه خانه، ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته شود، پرده‌ای که جلوی خانه آویزند، سایبان، ایوانی که اطراف اماکن مقدسه سازند، سقف، آسمان.
مُرَوِّق (از ترویق) : سازنده، معمار.
روم، مَرام : مراد، مطلب، مقصود، مطلوب، نیت، میل و خواهش، (درفارسی) خط مشی سیاسی.
روی، ۱ ــ رِوایَت : نقل کردن، ــ خبر وحدیث و یا مطلب و داستان ــ بیان کردن، حدیث، خبر، علمی است از علوم ادب عرب. رِوایات (ج).
رِوائیّ (منسوب به روایت).
راوِي : روایت‌کننده، خبردهنده، بازگوینده، بازخوانندهٔ شعری ازدیگری. رُوات (ج). راوِیَه (م راوی)[1].
مَروِيّ : روایت شده، نقل شده. مَروِیَّه (م مروی).
۲ ــ رُوا، رُواء : حسن منظر، زیبائی دیدار، طراوت چهره، صورت، آبرو.
۳ ــ رَوِیَّت، رَوِیَّه : دقت کردن و اندیشیدن در کاری، با تفکر شعر گفتن ــ مقابل هدایت ــ، فکر، تأمل، دقت[2].

۴ ــ رَیّان : سیراب، شاداب، (کنایةً) ماهر و استاد.
راوِیَه : مشک پرآب، ظرف آب ــ برای سفر ــ، (راویه کشی: چار پایی که مشک آب بر آن می نهاده اند.)[1].
تَروِیه : سیراب کردن، آب برای سفر برداشتن، (اصطلاحاً) روز هشتم ماه ذیحجه.
مُرتَوِی (از ارتواء): سیراب شده، سیراب.
ره ب، رُهبانِیَّت : ترسیدن، گوشه نشینی، ترک دنیا و اعراض از لذاید آن، ترسیدن ــ از خدا ــ.
رَهبَت، رَهبَه : ترسیدن، ترس، خوف.
رَهبَةً : از روی ترس.
راهِب : عابد مسیحی، ترسای پارسا، گوشه نشین، روحانی تارک دنیای عیسوی. راهِبَه (م راهب).
مَرهوب : آنکه از وی بترسند، آنکه ازعقوبتش بترسند.
رُهبان : پارسا، زاهد، ترسا، خداترس.
تَرهیب : ترساندن.
تَرَهُّب : راهب شدن، عبادت کردن، پرستش.
ره ط، رَهط : قوم، قبیله، نژاد.
ره ف، مُرهَفَه : اسب لاغرمیان، شمشیر تیز. مُرهَفات (ج).
ره ق، اِرهاق : نزدیک چیزی شدن، تکلیف دادن، دشوار کردن، دشواری.
مُراهَقَت : به سن تکلیف ــ شرعی ــ رسیدن، به سن بلوغ رسیدن.
مُراهِق : نزدیک به بلوغ رسیده، در آستانه بلوغ، بالغ.
ره م، مَرهَم : داروئی که روی زخم نهند، ترکیبات دارویی که استعمال خارجی دارد، داروی نرمی

۱ ــ ر.ك. به راویه با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ «رویه» به معنی روش از «روش» ساخته شده و فارسی است.

که بر روی زخم و دمل و قرحه گذارند. مَراهِم (ج).

ره ن، رَهن : گرو گذاشتن، گرو دادن، آنچه در مقابل اخذ چیزی نزد کسی گذاشته شود، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در حقوق.

راهِن : رهن گذارنده، گرو گذارنده، گرو ستاننده.

مَرهون : رهن گذاشته شده، گروگان، در گرو، گروی، بدهکار.

مَرهونَه (م مرهون): مورد رهن.

رَهین : گروی، در گرو، مرهون، ضامن، زیر دین.

رَهینَه : در گرو، وثیقه، گروگان.

رِهان : گروبستن، شرط بستن، هرنوع برد و باخت و گروبندی.

اِرتِهان : گرو گرفتن، به گروگان گرفتن.

مُرتَهِن : گرو گیرنده، رهن ستاننده. **مُرتَهِنین** (ج).

مُرتَهَن : چیزی که به گرو گرفته شود، گروگان، در گرو. **مُرتَهَنَه** (م مرتهن).

ری ب، رَیب : دودل شدن، شک کردن، دودلی، تردید، شک.

رَیبَت، رَیبَه : بدگمانی، اضطراب و قلق، تردید.

اِرتیاب : شک کردن، در شک افتادن، در تردید افتادن، شک، شبهه.

مُرتاب : آنکه در شک و تردید باشد. **مُرتابین** (ج).

ری ش، اِرتِیاش : نیکو شدن حال کسی ــ از لحاظ اقتصادی و مالی ــ، نیکو شدن، بارور شدن، فراوانی نعمت.

ری ع، ۱ ــ رَیع : نمو کردن، بالا آمدن، افزونی، برآمدگی، (در تداول عامیانه) ری کردن[1]، زیاد شدن.

رَیَعان : رشد و نمو کردن، رشد، اول رشد، اول شباب.

مَریع : ــ زمین ــ پرآب و علف، بارور، سرسبز و پرحاصل.

۲ ــ رَیّاع : ارزیاب محصول، منصبی بوده در زمان صفویه.

ری ی، رایَت : پرچم، علامت، درفش، بیرق. **رایات** (ج).

۱ ــ «ری» مخفف همان ریع است.

ز

زء ر، زَئیر: غریدن شیر، نعره کشیدن شیر، غرش شیر.
زب ب، ۱ ـ زَبیب: انگور خشک شده ـ کشمش ـ، مویز.
۲ ـ زبزب: نوعی کشتی است.
۳ ـ زبزب: جانوری است شبیه به گربه.
زب د، ۱ ـ زُبد وزُبدَه: چربی ـ که از شیر گرفته شود ـ، کره، خلاصهٔ هر چیز، خوبترین هرچیز، برگزیده، پسندیده، (در تداول عامه) بدون عائله، بدون بار و بنه.
۲ ـ زَبَد: کف ـ آب ـ، کف ـ شیر ـ، پلیدی، چرک، هرچیز بی‌مصرف و بی‌فایده.
زب ر، زَبور: نوشته، کتاب، کتاب حضرت داوود(ع).
مَزبور: نوشته شده. مَزبورَه (م مزبور).
زب ل، ۱ ـ زِبل: سرگین اسب و مانند آن، سرگین، پشگل، فضله، غائط، پلیدی، کود ـ حیوانی ـ.
زُبالَه: چیز اندک، ته‌مانده، (در تداول فارسی) خاکروبه، خار و خاشاک، آشغال.
مَزبَلَه: جای ریختن سرگین و فضله و چیزهای زیادی و خاکروبه. مَزابِل (ج).
۲ ـ زَبیل: سبد، انبان، زنبیل.
زج ج، زُجاج: آبگینه، شیشه. زُجاجیّ (منسوب به زجاج).
زُجاجِیَّه (م زجاجیّ): مایع شفاف لزجی که فضای محدود بین شبکیه و سطح خلفی عدسی چشم را پر می‌کند، قسمتی از ساختمان چشم.
زج ر، زَجر: بازداشتن، منع کردن، طرد کردن، (در تداول فارسی) آزار، اذیت.
زاجِر: منع کننده، بازدارنده، راننده و سوق دهنده، اندرز دهنده، اصطلاحی است در تصوف.
زَواجِر (ج): موانع، منهیات، اندرزها.
اِزدِجار: منع کردن، نهی کردن، بازداشتن، منع.
اِنزِجار: منع شدن، نهی شدن، (در تداول فارسی) کراهت، نفرت، تنفر، اکراه.
مُنزَجِر: بازایستنده، (در تداول فارسی) متنفر.
زج ل، زَجَل: آواز ـ بلند ـ خواندن، بانگ و فریاد برداشتن، نشاط و طرب کردن، غوغا، سر و صدا، نشاط، نوعی شعر است ـ در عروض عرب ـ.
زج و، ۱ ـ تَزجِیَت، تَزجِیَه: روزگار ـ به نرمی ـ گذرانیدن، روزگار گذراندن، وقت گذرانی، عمرگذرانی.
تَزَجّي: گذران کردن، روزگار گذراندن، اکتفا کردن، معاش کردن.
۲ ـ مُزجات، مُزجاه (به‌جای مزجاة): چیز اندک و بی‌قدر، اندک و بی اعتبار، کم، ناچیز، ناقابل.
زح ر، ۱ ـ زَحیر: صدایی که به سبب آزردگی و یا ضعف و ناتوانی و خستگی به صورت ناله از سینه

برآید، (در فارسی) اندوه، رنج، زحمت، سوز و گداز، غم، زشت، ناپسند[1].
۲ ــ زَحیر : شکم روش، پیچش شکم، اسهال همراه با درد، ناخوشی، (مجازاً) بیمار مبتلا به اسهال و شکم درد[1].
زح ف، زَحف : آهسته آهسته رفتن، از اصل دور شدن، فرو افتادن تیر از نشانه، (اصطلاحاً) تغییرات افاعیل عروضی ــ مجاز یا غیرمجاز ــ. توضیح: این کلمه و مشتقات آن احتمالاً در فارسی به معنی اخیر بکار رفته.
زِحاف : تغییری که به اجزای اصلی شعر داده باشند. **اَزاحیف** و **زِحافات** (ج).
مَزحوف : دارای زحاف.
مُزاحَف (از مزاحفه): بحر یا رکنی که در آن حرف کم یا زیاد شده باشد.
مُنزَحِف (از انزحاف): از لحاظ وزن عروضی تغییر یافته.
زح م، زَحمَت : انبوهی کردن، انبوه بودن، انبوهی، آزردگی، بیماری ــ تن و جان ــ، فشار، رنج، تلاش، کار، دردسر، تصدیع. **زَحَمات** (ج).
زاحِم : فشار آورنده.
مَزجوم : فشار دیده، آنچه که به آن فشار وارد شده.
توضیح: ظاهراً دو کلمهٔ اخیر ساخت فارسی زبانان باشد.
مُزاحَمَت : زحمت دادن، رنج رسانیدن، تصدیع.
مُزاحِم : زحمت دهنده، رنج دهنده، باعث زحمت.
زِحام : انبوهی کردن، مزاحمت، انبوهی، جماعت انبوه، فشار، زحمت.
اِزدِحام : انبوهی کردن، انبوهی، جمعیت.
اِزدِحامات (ج).
مُزدَحِم : انبوهی کننده.
تَزاحُم : انبوهی کردن، اصطلاحی است در فلسفه.
تَزاحُمات (ج).
زخ ر، ۱ ــ زَخّار : پر و لبریز، سرشار، پرآب.
۲ ــ زُخرُف : طلا، زیور و زینت، (مجازاً) سخن فریبنده، ظاهر ساخته، نام سورهٔ چهل و سوّم از قرآن ــ کریم ــ. **زَخارِف** و **زُخرُفات** (ج).
مُزَخرَف : زراندود، طلا کاری شده، آراسته شده، «دروغی» که به لباس «راست» درآمده، کلام بیهوده. **مُزَخرَفات** (ج).
تَزَخرُف : زیور بستن، آذین کردن، سخنی ظاهرفریب آوردن، سخن بیهوده. **تَزَخرُفات** (ج).
زرد، مُزَرَّد (از تزرید): حلقه حلقه ساخته شده، حلقه حلقه.
زرر، اَزرار (ج زِرّ): دگمه ها، گویچه هائی که زیر دو لبهٔ جامه گذاشته دور آن نخ می بستند.
زرع، زَرع : کاشتن، بذر پاشیدن، کشتکاری، کشت، کشته.
زِراعَت : حرفهٔ کشاورز، کشاورزی، کشت و زرع، کشتزار، کشته. **زِراعات** (ج).
زارِع : زراعت‌کننده، کشاورز، برزگر، دهقان[1].
زارِعین (ج).
مَزروع : کاشته شده ــ زمین ــ، کشت شده، حاصل، محصول. **مَزروعَه** (م مزروع).
مَزرَع و **مَزرَعَه** : محل کشت و زرع، کشتزار.
مَزارِع (ج).
مُزارَعَه : زراعت کردن، (در اصطلاح فقه) عقدی است که بموجب آن کسی زمینی را برای مدت معینی با شرایط معینی به دیگری وا می‌گذارد که

۱ ــ ر.ك . به زحیر با معنی دیگر در همین ریشه.

۱ ــ دهقان اصلاً دهگان و به معنی مالک و صاحب و رئیس ده است.

زراعت کند.

مُزارِع : کسی که بموجب عقدی زمینی را به دیگری واگذار کرده که به ازای آن مقداری از محصول بگیرد.

زرق، ۱ ــ زَرق : کبود شدن، دورنگ شدن، دورنگی، کبودی، (مجازاً) جلوهٔ ظاهری، دروغ آراسته، حیله و مکر، نفاق[۱].

اَزرَق : کبود چشم، کبود، نابینا، (مجازاً) آسمان، دنیا.

زَرّاق : فریبنده، ریاکار، مکار، شیاد.

۲ ــ مِزراق : نیزهٔ کوچک، حربه‌ای است از نیزه کوچکتر، زوبین. (در اصطلاح نجوم) نیزک.

۳ ــ زَرق : وارد کردن دوای مایع ــ وسیلهٔ سرنگ ــ، سوزن زدن[۱].

تَزریق : داخل کردن مایع دارویی در داخل رگ یا زیرپوست، آمپول زدن، آمپول‌زنی. **تَزریقات** (ج).

زَرّاقه : سرنگ، آب‌دزدک.

زع ج، اِزعاج : از جای برکندن، قطع کردن، بیرون آوردن، به ستوه آوردن، فرستادن.

اِنزِعاج : از جای برکنده شدن، بی‌آرام شدن، ناراحت شدن، ناراحتی، اضطراب، تشویش، اصطلاحی است در تصوف.

مُنزَعِج : پریشان، بی‌آرام، ناراحت، دور ــ از وطن ــ.

زع ر، زَعارَت : بدخوئی کردن، تند مزاجی نمودن، بدخوئی، تندمزاجی، بدخلقی، تندی مزاج، بدی خلق، بدخویی، تندی.

زع ف، زَعفَران : گیاهی است که قسمت انتهایی گل آن معطر بوده مورد استفادهٔ دارویی و غذایی است.

زَعفَریّ (منسوب به زعفران): زعفرانی، به رنگ زعفران، زعفرانی رنگ.

مُزَعفَر : خوراکی که با زعفران معطر و رنگین شده باشد، زعفرانی، (مزعفر پلو): پلوی زعفرانی.

زع م، ۱ ــ زَعم : سخنی راست آمیخته به دروغ، (ولی بیشتر در مورد امری مشکوک یا سخنی که به دروغ بیشتر می‌ماند بکار رود.)، گمان بردن، گمان.

۲ ــ زَعامَت : پیشوائی، ریاست، مهتری، کفالت.

زَعیم : پیشوا، رئیس، کفیل، ضامن، بزرگ قوم. **زُعَما، زُعَماء** (ج).

زف ر، زَفیر : بیرون آمدن هوا از ریه، دم برآوردن، بانگ کردن، نالیدن، عرعر الاغ. توضیح: قسمت اول صدای خر را «زفیر» و قسمت آخر را «شهیق» گویند.

زف ف، زِفاف : عروس به خانه آوردن، عروس به خانهٔ شوهر فرستادن، شب عروسی، عروسی.

زق م، زَقّوم : درختی است که دارای میوه‌ای است بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند، درختی است در ته جهنم که دوزخیان از میوهٔ تلخ آن خورند، هر چیز تلخ و سمی.

زک م، زُکام : عارضهٔ التهاب مخاط بینی.

مَزکوم : مبتلا به زکام، زکام زده.

زک و، ۱ ــ زَکات، زَکوٰة: خلاصهٔ چیزی، برگزیدهٔ چیزی، (در اصطلاح فقه) آنچه به حکم شرع و با شرایط خاصی از بعضی از چیزها از مال جدا کرده به نیازمندان دهند. **زَکَوات** (ج).

زَکیّ : ثروتمند و مالداری که قسمتی از مال خود را به فقرا بدهد[۱].

۱ ــ ر.ك . به زرق با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به زکی با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ زَکّیّ : پاک، پاکیزه، پارسا، لقب چند تن از ائمه شیعه(ع)[1]. أزکیا، أزکیاء (ج). زَکیّه (م زکی).

زاکي : پاک وپاکیزه، نیکو. زاکِیَه (م زاکی). زاکِیات (ج زاکیه).

أزکیٰ : پاکیزه‌تر، نیکوتر، صالحتر.

أزکا (رسم الخط فارسی ازکیٰ).

تَزکِیَت، تَزکِیَه : پاک گردانیدن، بی آلایش کردن، نیکو داشتن، تحسین کردن، ستودن، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در فقه.

مُزَکّي : پاک کننده، پاکیزه کننده، شناساننده، معرف.

مُزَکّیٰ : پاک کرده شده، پاک.

زل ق، مُزَلِّق (از تزلیق): لغزاننده، لینت دهنده، اسهال آورنده.

زل ل، ۱ ــ زَلَّت، زَلَّه : لغزیدن، لغزش، خطا، طعامی که ازجائی بردارند وبا خود ببرند. زَلّات (ج).

مَزَلَّت : جای لغزیدن، محل لغزش، لغزش. مَزالّ (ج).

۲ ــ زَلزَلَه : لرزانیدن ــزمینــ، لرزیدن ــزمینــ، ترسانیدن، حرکات ناگهانی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین، زمین لرزه، لرزش، ارتعاش. زَلازِل (ج).

زِلزال : لرزاندن، جنباندن، حرکت شدید دادن، جنبش، لرزش، حرکت شدید، نام سورهٔ نود و نهم ــاز قرآن کریمــ.

مُزَلزَل : در لرزه افتاده، در اضطراب، ترسانده شده، عدم آرامش.

تَزَلزُل : جنبیدن، لرزیدن، سست شدن، جنبش، اضطراب. تَزَلزُلات (ج).

مُتَزَلزِل : لرزنده، لرزان، مردّد، دودل، اصطلاحی است درعلم بدیع. مُتَزَلزِلَه (م متزلزل).

۳ ــ زُلال : آب صاف و گوارا.

زُلالیّ (منسوب به زلال).

زُلالِیَّه (م زلالی): مایعی است مانند آب بی رنگ و شفاف درفضای بین قرنیه وعدسی چشم.

٤ ــ أزَلّ : (درفارسی) اصطلاحی است در عروض.

زم ر، ۱ ــ زُمرَه : دسته، گروه، جماعت.

۲ ــ زَمر : نی زدن، نی نوازی.

مِزمار : نی ــکه آن را می نوازندــ، نای، سرنا، دف، هر آلت سرور.

مَزامیر (ج): (درتداول) آوازی خوش که حضرت داود(ع) زبور را بدان تلاوت می‌کرد. مِزمَر (مخفف مزمار).

۳ ــ زَمَر : صدا، صوت، آواز.

زم ل، مُزَمِّل (از تزمیل): درجامه پیچیده، در گلیم پیچیده، از القاب واسماء حضرت محمّد(ص) ــ در قرآنــ، نام سورهٔ هفتاد وسوم ــ از قرآن کریمــ، (درفارسی) شیرآب ــ که چون پیچند آب از لوله آید و چون باز پیچند بسته گردد.

زم م، ۱ ــ زِمام : مهار، عنان، افسار، زمامدار، پیشوا، حاکم، رهبر. أزِمَّه (ج).

۲ ــ زَمزَم : نام چاهی است نزدیک کعبه ــمعظمه[2]ــ.

۳ ــ زَمزَمَه : آواز که از دور آید، آوازی که شنیده نشود، آواز آهسته، نغمه، سرود.

زَمزَم (مخفف زمزمه). توضیح: این تصرف کار فارسی زبانان است وبا زمزم (درشماره ۲) نباید

۱ــ ر.ك . به زکی با معنی دیگر درهمین ریشه.

۲ــ ر.ك . به زمزم با معنی دیگر در همین ریشه.

اشتباه شود[1].

زم ن، ۱ ــ زَمَن : وقت، هنگام، روزگار. **أزمان** (ج).

زَمان : وقت، هنگام، عهد، عصر، دور، (در اصطلاح دستور زبان) هنگام وقوع فعل، ــ گذشته، حال و آینده ــ. **أزمِنَه** (ج).

زَمانَه : روزگار، دهر. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است و زمانه در عربی به معنی دیگری است.

۲ ــ زَمِن : برجای مانده، مبتلا، فکار، مانده، بیماری که بیماریش به درازا کشیده.

مُزمِن (از ازمان): بیماری ای که بطول انجامیده، کهنه. **مُزمِنَه** (م مزمن).

زن ب، زُنبور : حشره‌ای است از رستهٔ نازک بالان.

توضیح: در تداول فارسی به فتح اول خوانند.

زن د، زَند و زَندَه : آتش‌گیرانه، گیرانهٔ آتش.

زن ی، زِنا، زِناء : جفت گردیدن زن و مرد بطور نامشروع، اصطلاحی است در فقه. **زِنی** (ممال زنا).

زانی : زناکار، زناکننده.

زانِیَه (م زانی): زن زناکار، زنا دهنده.

زوج، زَوج : شوهر، شوی، (در اصطلاح ریاضی) عددی که بر (۲) قابل قسمت باشد. **أزواج** (ج).

زَوجَه (م زوج): زن، همسر.

زَوجات (ج زوجه): همسران یک مرد. توضیح: به فتح اول و دوم نادرست است.

زَوجَین (ت زوج): زن و شوهر. توضیح: این نوع مثنی را از ملحقات به مثنی خوانند مثل ابوین: پدر و مادر.

تَزویج : همسر گرفتن، زناشوئی. **تَزویجات** (ج).

مُزاوَجَت، مُزاوَجَه : زناشوئی کردن، قرین قرار دادن، با یکدیگر جفت و قرین شدن، زناشوئی، اصطلاحی است در علم بدیع.

زِواج : زناشوئی، نکاح.

اِزدِواج : همسر گرفتن، زن گرفتن، شوهر کردن، زناشوئی، پیوند زندگی، نکاح، اصطلاحی است در علم بدیع. **اِزدِواجات** (ج).

مُزدَوِج : ازدواج کننده.

مُزدَوَج : جفت شده، به هم آمیخته شده، گونه ای شعر را گویند، (مثنوی)، اصطلاحی است در هیأت، اصطلاحی است در ریاضی، اصطلاحی است در علم بدیع. **مُزدَوَجَه** (م مزدوج). **مُزدَوَجات** (ج مزدوجه).

زود، زاد و زَوادَه : توشهٔ راه، ذخیرهٔ سفر، توشه.

مِزوَد : توشه‌دان.

زور، ۱ ــ زِیارَت : دیدار کردن، به دیدار شخص بزرگ و محترمی رفتن، به مَشاهد متبرک رفتن، دعائی که به عنوان تشرف قلبی برای امامان و امامزادگان خوانند، دیدار، ملاقات. **زِیارات** (ج).

زائِر، زایِر : زیارت‌کننده، دیدارکننده، کسی که به مَشاهد متبرک رفته. **زائِرین، زایِرین و زُوّار** (ج).

زَوّار : بسیار زیارت‌کننده، آنکه به مَشاهد متبرک رود، زائر. توضیح: گاهی در تداول عامهٔ فارسی زبان به معنی جمع زائر (زیارت کنندگان) بکار برند که نادرست است.

مَزور : زیارت کرده شده، زیارت شده.

مَزار : محل زیارت، زیارتگاه، آرامگاه، قبرستان، قبر. **مَزارات** (ج).

۲ ــ زور : دروغ، باطل، ناحق، نادرست[2].

تَزویر : دروغ پردازی کردن، سخن دروغ را آراستن،

---

۱ ــ ر.ك. به زمزم با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ «زور» به معنی قدرت و توانائی و فشار و ستم، فارسی است.

مکر کردن، فریب دادن، دوروئی کردن، مکر، خدعه، ریاکاری. **تَزویرات** (ج).
مُزَوِّر : کسی که دروغ را بصورت راست درآورد، تزویر کننده، مکار، حیله گر.
مُزَوَّر : تزویر شده، تقلب شده، ساختگی، دروغ، بهتان، جعلی، شایعه، آراسته شده، غذائی که بیمار را دهند.
مُزَوَّرَة (م مزوّر): غذایی که بیمار را دهند، غذائی که بیمار را با آن بفریبند.
۳ ــ **زَورَق** : کشتی بسیار کوچک، قایق، (زورق زرین و زورق سیمین کنایه از خورشید و ماه است.) زورقی، نوعی کلاه قلندران را گویند.
زوق، تَزویق : نقاشی کردن، آراستن، طلاکاری کردن. **تَزاویق** (ج).
مُزَوِّق : آراینده، تذهیبکار، نقاشی
مُزَوَّق : نقاشی شده، تذهیب شده. **مُزَوَّقَه** (م مزوّق).
زول، ۱ ــ زَوال : نیست شدن، از بین رفتن، برطرف شدن، متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان بسمت مغرب، نقصان، نیستی، ناپایداری، خرابی، آفت، بلا.
زائِل، زایِل : برطرف شونده، زوال یابنده، نابود، ناپدید.
زائِلَه، زایِلَه (م زائل): انسان و حیوان و هر جانداری، ذیروح، جنبنده.
اِزالَت، اِزالَه : دفع کردن، دور کردن، راندن، محو کردن، برطرف کردن، از بین بردن.
مُزیل : زایل کننده، پاک کنندهٔ اثری چیزی.
۲ ــ **مُزاوَلَت، مُزاوَلَه** : اشتغال ورزیدن به کاری، اداره کردن کاری را، عادت کردن به چیزی، پرداختن به کاری.
زوی، زاوِیَه : کنج، گوشه، کرانه، خانه، لانه، اطاقی در خانقاه، نمازخانه، گوشه ای که از برخورد دو خط مستقیم حاصل شود. **زَوایا** (ج).
اِنزِوا، اِنزِواء : گوشه گرفتن، گوشه گیر شدن، کناره گیری کردن، کناره گیری، گوشه نشینی.
مُنزَوِي : آنکه از مردم کناره گیرد، گوشه نشین، مستور، پنهان. **مُنزَوِیَه** (م منزوی).
زه د، زُهد : پرهیزکاری، پارسائی، اعراض از دنیا.
زَهادَت : زهد ورزیدن، رغبت نکردن به دنیا، پرهیزکاری، عدم رغبت به دنیا.
زاهِد : پارسا، پرهیزکار. **زُهّاد** (ج). **زاهِدَه** (م زاهد).
اَزهَد : پارساتر، پرهیزکارتر.
تَزَهُّد : زهد ورزیدن، پارسایی کردن، عبادت کردن و پرهیز از دنیا.
مُتَزَهِّد : زهد ورزنده، پرهیزکار. **مُتَزَهِّدین** (ج).
زه ر، ۱ ــ زُهَرَه : دومین سیاره منظومه شمسی (پس از عطارد و پیش از زمین)، ناهید، ونوس، زیبائی و جمال، اسم خاص (دختر).
۲ ــ **اَزهار** (ج زهر): شکوفه های درخت و گیاه.
زَهَرات (ج زهره): شکوفه ها، گلها.
۳ ــ **زاهِر** : درخشان، نورانی، روشن. **زَواهِر** (ج).
اَزهَر : درخشان‌تر، نورانی تر، روشن، درخشان.
زَهرا، زَهراء (م ازهر): درخشنده، سپیدروی، لقب حضرت فاطمه(ع) ــ دختر گرامی حضرت محمد(ص) ــ، اسم خاص (دختر).
زُهَیر (مصغر ازهر): نام یکی از شعرای معروف عرب جاهلی است وی یکی از اصحاب معلقات بوده.
٤ ــ **مِزهَر** : یکی از آلات موسیقی قدیم، مضراب، دف، عود، بربط.
زی ت، زَیتون : نام درختی است که میوه اش نیز به

همین نام خوانده می شود.

زَیت : روغنی که از دانه های زیتون گیرند، روغن زیتون، (زیتونی): رنگی به رنگ دانه های زیتون، رنگی سرخ مایل به زرد.

زی د، زِیادَت، زِیادَه : نمو کردن، افزون شدن، افزونی، نمو، افزون، بسیار، خیلی. **زِیادات** (ج).

زِیاد : (ساختهٔ فارسی زبانان از زیادت است)، بسیار، فراوان.

مَزید : افزون شدن، افزون کردن، افزونی، زیادتی، افزون شده، زیاد شده، اصطلاحی است در صرف عربی، (ثلاثی مزید): افزون شده بر سه حرف اصلی.

زائِد، زایِد : افزون شونده، زیاد شونده، نمو کننده، افزون، اضافه، چیز غیرلازم، غیرضروری. **زائِدَه، زایِدَه** (م زائد). **زَوائِد، زَوایِد** (ج زائده). **زائِدتان، زایِدتان** (ت زائده).

مَزاد : زیاد کردن، افزودن قیمت، افزایش، زیادی.

مُزایَدَت، مُزایَدَه : بر یکدیگر افزودن، روی قیمت یکدیگر گذاشتن، حراج کردن[1]، چیزی را به معرض فروش گذاشتن به ترتیبی که هرکه با بهای بیشتر خریدار بود به او بفروشند. **مُزایَدات** (ج).

تَزایُد : زیاد شدن، افزون گشتن، افزونی، افزایش.

مُتَزایِد : افزون شونده. **مُتَزایِدَه** (م متزاید).

اِزدِیاد : افزون کردن، افزودن، افزون شدن، زیاد شدن.

اِستِزادَت، اِستِزادَه : فزونی طلبیدن، طلب فزونی کردن، زیاده‌خواهی. **اِستِزادات** (ج).

مُستَزید : زیادت‌خواه، زیاده‌طلب، (مجازاً) گله‌مند.

مُستَزاد : زیاد شده، افزون شده، نوعی شعر است.

زی ف، تَزئیف، تَزییف : تقلب کردن در پول، مغشوش کردن پول، نادرستی. **تَزییفات** (ج).

مُزَیَّف : پول تقلبی، نادرست، مردود، باطل.

زی ن، زَین : نیکی، آرایش، خوبی.

زینَت : آنچه بدان آرایش کنند، پیرایه، زیور، اسم خاص (دختر).

تَزیین : زینت دادن، زیور کردن، آراستن، آراستگی. **تَزیینات** (ج).

مُزَیِّن : زینت دهنده، آراینده، آرایشگر، سلمانی.

مُزَیَّن : زینت شده، آراسته.

تَزَیُّن : آراسته شدن، خویشتن بیاراستن. **تَزَیُّنات** (ج).

مُتَزَیِّن : زینت یابنده، آراسته.

زی ی، زِیّ : پوشش، لباس، شعار، هیأت.

۱ ــ ر.ك. به معنی «حراج» در (ح ر ج)

س

س ء ر، سُؤر : ته‌ماندهٔ طعام و شراب در ظرف، ته‌مانده چیزی، نیم خورده، مانده، ته‌مانده.

س ء ل، مَسأَلت، مَسأَله : پرسیدن، پرسش، درخواست، حاجت، مطلب، مبحث، قضیه. مَسائِل، مَسایِل (ج).

سُؤال : پرسش، درخواست، تقاضا، خواستن، گدائی. سُؤالات و اَسئِلَه (ج).

سائِل، سایِل : سؤال کننده، پرسنده، خواهنده، گدا، یک طرف مناظره، (دو طرف مناظره را سائل و مجیب گویند). سائِلین، سایِلین و سُؤال (ج)

مَسؤول، مَسئول : پرسیده شده، خواسته شده، خواهش شده، خواهش، درخواست، کسی که امری به عهده دارد، آنکه مورد بازخواست واقع شود، متعهد، ضامن. مَسؤولین (ج).

مَسؤولِیَّت : مسؤول بودن، عهده‌داری، تعهد، آنچه که انسان نسبت بدان تعهدی داشته و در صورت کوتاهی بازخواست گردد.

س ء م، سَئامَت، سَآمَت : ملول شدن، بیزار گردیدن، ملامت، بیزاری.

س ب ب، ۱ ــ سَبَب : دستاویز، علت، وسیله، باعث، علاقهٔ خویشاوندی، قرابت، افزار، آلت، طریق، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است در حقوق. اَسباب (ج).

تَسبیب : ایجاد سبب کردن، حواله کردن طلب کسی بر دیگری که بدهکار است، حواله کردن مالی را به کسی که با بدهکار همکاری کند، سبب‌سازی، وسیله‌سازی، دریافت مالیات. تَسبیبات (ج).

مُسَبِّب : آنکه سبب چیزی گردد، سبب‌ساز، سبب شونده، باعث، وصول کنندهٔ مالیات، (مسبب الاسباب و مسبب حقیقی: کنایه از خداوند ــ متعال ــ است). مُسَبِّبین (ج).

مُسَبَّب : سبب شده، معلول.

تَسَبُّب : سبب شدن، وسیله‌جوئی کردن، وسیله‌جوئی.

۲ ــ سَبّ : دشنام دادن، نفرین کردن، لعن، نفرین، ناسزا، دشنام.

۳ ــ سَبّابَه : انگشت شهادت، انگشت بین ابهام و وسطی.

س ب ت، سُبات : خواب، خواب سبک، ابتدای خواب، نام مرضی است، مرض دردسر.

س ب ح، ۱ ــ سُبحان : پاک و مقدس، منزه، خداوند ــ یکتا ــ.

سُبحانیّ (منسوب به سبحان): خدایی، الهی.

سُبحانِیَّه (م سبحانی).

سُبّوح : خدای ــ متعال ــ که منزّه است، بسیار منزّه، بسیار پاک، از صفات خاص خداوند

ـــ متعال ـــ، نامی از نامهای خداوند ـــ متعال ـــ، گاهی این کلمه اشاره است به «سبوح قدوس، ربنا ورب الملائکه والروح».
تَسبیح : ذکر گفتن، خدا را به پاکی یاد کردن، نیایش کردن، سبحان الله... گفتن، ذکر خدا، یاد خدا، (در تداول فارسی) دانه های به رشته کشیده شده که به هنگام ذکر گفتن ـــ برای نگهداشتن تعداد اذکار ـــ در دست گیرند.
تَسبیحات (ج). (تسبیحات اربعه): سبحان الله، الحمدلله، لا اله الاّ الله و الله اکبر.
مُسَبِّح : تسبیح کنندهٔ خداوند ـــ متعال ـــ، سبحان الله گوینده. **مُسَبِّحین** (ج).
سُبحَه : دعا، ذکر، تسبیح، (درفارسی) دانه های به رشته کشیده شده که تعداد اذکار را نگهدارد.
سُبَح و **سُبُحات** (ج): دعاها، تسبیحات، انوار الهی.
۲ ـــ **مُسَبِّحَه** : انگشت شهادت، انگشت سبابه، انگشت بین ابهام و وسطی.
۳ ـــ **سِباحَت** : شنا کردن، شناوری.
سابِح و **سَبّاح** : شنا کننده، شناگر، شناور.
س ب ر، سَبر : فرورفتن ـــ درچیزی ـــ، تعمق کردن، آزمودن، تعمق، آزمایش.
مِسبار : وسیله‌ای که بدان ژرفای محلی را اندازه گیرند، میلی که به جراحت فروکنند تا عمق آن معلوم شود.
س ب ط، ۱ ـــ سِبط : فرزندزاده، پسر پسر، پسردختر، نوه، قبیله، فامیل، گروه، طایفه‌ای از فرزندان حضرت یعقوب (ع)، هر طایفه‌ای که از نسل هریک از دوازده فرزند حضرت یعقوب (ع) است. **أَسباط** (ج).
۲ ـــ **ساباط** : سقفی که زیر آن معبر ورود به خانه باشد، سقف بازار، سقف کوچه، طاق‌نما، دالان، راهرو.
س ب ع، ۱ ـــ سَبع و **سَبعَه** : هفت.
سابِع : هفتم، هفتمین.
سابِعاً : هفتم، هفتمین بار، قسمت هفتم.
سابِعَه : یک شصتم سادسه. توضیح: هر سابعه به ۶۰ ثامنه تقسیم می شود.
سَبعون و **سَبعین** : هفتاد.
سُبع : یک هفتم، هفت یک.
تَسبیع : چیزی را به هفت بخش درآوردن، به هفت رکن تقسیم کردن، هفت قسمت کردن.
مُسَبَّع : هفت قسمت شده، نوعی از شعر مسمّط که هر بند آن دارای هفت مصراع باشد. **مُسَبَّعَه** (م مسبّع). **مُسَبَّعات** (م مسبّعه).
۲ ـــ **سَبُع** : حیوان درنده، دد. **سِباع** (ج).
مَسبَع : جای حیوانات درنده.
س ب غ، سَبغَه : گشایش زندگی و وسعت، آسایش، رفاهیت.
سابِغ : وسیع، گشاده، کامل و تمام.
إِسباغ : تمام گردانیدن نعمت را برای کسی، کامل کردن، تمام کردن، آب وضو را به همه‌جا رسانیدن.
س ب ق، سَبق : پیش افتادن، پیشی گرفتن، پیشی.
سَبقَت (به معنی سبق و از ساخته های فارسی زبانان است).
سَبَق : آنچه که بر سر آن ـــ در اسب سواری و تیراندازی و امثال آن ـــ شرط بندند، آنچه از کتاب که همه روزه آموخته شود. توضیح: گاهی به سکون «ب» هم خوانده شده.
سابِق : سبقت گیرنده، پیش گیرنده، پیش افتاده، آنچه از لحاظ زمان مقدّم باشد. **سابِقین** (ج).
سابِقَه (م سابق): پیشین، پیشینه، علل و موجبات قبلی و مقدمات مرضی ـــ در بیمار ـــ، مدت خدمت کارگر یا کارمند و خدمتگزار که کار کرده،

اصطلاحی است در تصوف. **سَوابِق** (ج سابقه).
سابِقاً : پیش از این، در زمان گذشته.
مَسبوق : کسی که از پیش دربارهٔ موضوعی آگاهی داشته باشد، پیشی گرفته.
اَسبَق : پیش‌تر، جلوتر، پیش‌تر از این، پیش‌تر از سابق، کسی که زمانی در شغلی بوده و آن شغل اکنون در دست نفر سوم یا بیشتر است.
سِباق و مُسابَقَت، مُسابَقه : پیشی گرفتن بر یکدیگر، از یکدیگر پیش افتادن، سبقت، آن کاری که دو یا چند نفر یا گروهی در پی پیشی گرفتن از یکدیگر باشند. **مُسابَقات** (ج).
تَسابُق : بر یکدیگر پیشی گرفتن، مسابقه دادن.
س ب ک، سَبک (اصل معنی): فلز گداخته را در قالب ریختن، (مجازاً) شیوه، روش، طرز کار ــ هنرمند و نویسنده و شاعر و امثال اینها ــ.
سَبیکَه : طلا و نقره و هر فلز گداخته و در قالب ریخته شده، شمش. **سَبائِک، سَبایِک** (ج).
مَسبوک : فلز گداخته شده، در قالب ریخته شده. **مَسبوکات** (ج).
سَبّاک : زرگر، ریخته‌گر، گدازگر.
اِنسِباک : ذوب شدن، گداخته شدن.
س ب ل، ۱ ــ سَبیل : راه، طریق، طریقه، روش، (توسعاً) وقف و نذر و آنچه در راه خدا دهند[1]. **سُبُل** (ج).
مُسَبَّل (از تسبیل): در راه خدا داده شده.
مُسَبَّلات (ج مسبّله): سبیل قرار داده شده‌ها.
۲ ــ سَبَلَت : موی پشت لب. توضیح: در فارسی با سکون دوم و یا با کسر اول هم لفظ کنند، سبیل، ضمناً سبیل ساختهٔ فارسی زبانان است.
س ت ر، سَتر : پوشیدن ــ چیزی را ــ، پنهان کردن، پوشش.
سِتر : پرده، حجاب، پوشش، (مجازاً) حیا و شرم و خوف و ترس، اصطلاحی است در تصوف. **اَستار** (ج).
ساتِر : پوشنده، پنهان کننده، روپوش، پوشش، اصطلاحی است در تصوف.
مَستور : پوشیده شده، پنهان، عفیف.
مَستورَه (م مستور): عفیفه، زن پاکدامن.
سَتّار : پوشاننده، پنهان کننده، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ.
مُسَتَّر (از تستیر): پوشیده شده، پوشیده، مصون، پنهان.
اِستِتار : پوشیده شدن، در پرده شدن، خود را پوشانیدن، چیزی را پنهان کردن، پوشش.
مُستَتِر : پوشیده شونده، پنهان شونده.
مُستَتَر : پوشیده شده، پنهان شده، (در اصطلاح دستور) ضمیری که در ظاهر همراه فعل نیست، پنهان.
س ج د، سُجود : سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن، بندگی خداوند ــ متعال ــ، عبادت.
سجده : پیشانی بر زمین نهادن، فروتنی نمودن، (در اصطلاح فقه) هفت موضع پیشانی، کف دو دست، زانوها، سر انگشتان شصت پا را روی زمین قرار دادن و ذکر گفتن، مجموعهٔ اعمال فوق و ذکر آن.
ساجِد : سجده کننده، آنکه پیشانی بر زمین نهد، عابد، نمازگزار. **ساجِدین** (ج). **ساجِدَه** (م ساجد).
مَسجود : سجده شده، معبود.
مَسجِد : جای سجده، محلی که مسلمانان در آن

۱ ــ سبیل به معنی موی پشت لب مردان اصل آن سبلت است در شماره ۲ همین ریشه.

نماز گزارند، نمازخانه، خانهٔ خدا. **مَساجِد** (ج).
سَجّاد : بسیار سجده کننده، لقب حضرت زین‌العابدین علی بن الحسین(ع) امام چهارم شیعیان.
سَجّادَه : پارچه یا فرشی که روی آن نماز گزارند، جانماز، مصلیٰ.
س ج ر، ۱ ــ ساجور: تکه چوبی که با ریسمان به گردن سگ بندند، قلاده، پالهنگ.
۲ ــ مَسجور: لبریز از آب، پر.
س ج ع، سَجع : سخن مقفی گفتن یا نوشتن. توضیح: سجع در نثر حکم قافیه را دارد در شعر و بر سه گونه است: متوازن، متوازی و مطرف. **اَسجاع** (ج).
تَسجیع : با سجع سخن گفتن، کلام موزون آوردن. **تَسجیعات** (ج).
مُسَجَّع : کلامی که دارای سجع است. **مُسَجَّعَه** (م مسجع).
س ج ف، سِجاف : کنارهٔ پرده، پرده، (در فارسی) باریکه‌ای که در کنار جامه دوزند، پوشش.
س ج ل، ۱ ــ سِجِلّ : عهدنامه، صورت دعاوی و احکام، فتوای قاضی، قبالهٔ شرعی، حکم، طومار، (در فارسی) شناسنامه، اصطلاحی است در فلسفه.
تَسجیل : حکم دادن، ثابت و استوار گردانیدن، عهد کردن، قباله را مهر کردن، نوشته را امضاء کردن، استواری، تأیید. **تَسجیلات** (ج).
مُسَجِّل : نویسندهٔ قباله و امثال آن، ثبت‌کنندهٔ احکام، نویسنده و مهرکنندهٔ احکام. **مُسَجِّلین** (ج).
مُسَجَّل : نوشته و مهر شده، امر مستند و محکم، امر به ثبوت رسیده، حکم قطعی.
۲ ــ سِجال (ج سَجل): دلو آب، ظرف آب، (مجازاً) احسان و انعام.

۳ ــ مُساجَلَه : باهم تفاخر کردن، مسابقه گذاشتن.
س ج م، اِنسِجام : روان شدن، روان بودن، روانی ــ کلام و امثال آن ــ، نظم و ترتیب داشتن، انتظام.
مُنسَجِم : منظم، مرتب، روان، باترتیب.
س ج ن، سِجن : زندان، بازداشتگاه، بازداشت. **سُجون و اَسجان** (ج)[1].
مَسجون : بازداشته شده، زندانی، بندی.
سِجّین : ثابت، دایم، سخت، جائی است در دوزخ.
س ج و، ۱ ــ سَجِیَّه : طبیعت، عادت، خلق، خوی.
سَجایا و سَجِیّات (ج): اخلاق، عادات.
۲ ــ مُسَجّیٰ : (از تسجیه) آنچه مرده را بدان پوشانند، کفن.
س ح ب، ۱ ــ سَحاب : ابر. **سُحُب** (ج).
سَحائِب، سَحایِب (ج سحابه): پاره‌های ابر، تکه‌های ابر.
سَحابیّ (منسوب به سحاب): (اصطلاحاً) تعدادی از ستارگان که بصورت ابری با نور سفید در آسمان دیده شوند، کهکشان.
۲ ــ تَسَحُّب : گستاخی کردن، دامن کشیدن، ناز کردن، گستاخی، ناز.
مُنسَحِب (از انسحاب): کشیده شونده، کشیده شده، احاطه یافته.
س ح ر، ۱ ــ سِحر : جادو کردن، جادوگری، افسونگری، جادو.
ساحِر : جادوگر. **سَحَرَه و ساحِرین** (ج). **ساحِرَه** (م ساحر).
مَسحور : جادو کرده شده، جادوزده، فریفته. **مَسحورین** (ج). **مَسحورَه** (م مسحور).

۱ ــ اسجان ظاهراً ساختهٔ فارسی‌زبانان است.

سَحّار: افسونگر، جادوگر، فریبنده، جالب.
۲ ــ سَحَر: زمان پیش از صبح، سپیده‌دم، صبح.
سُحور (ج). **سَحَرِیّ** (منسوب به سحر).
سَحور: آنچه روزه گیران در وقت سحر خورند، (مجازاً) آنچه در کوی و برزن و بر در خانه‌ها می‌زنند تا برای سحری خوردن بیدار شوند، آنچه که صبح را اعلام کند.
سَحوریّ (منسوب به سحور): آنچه هنگام سحر خورند، آنچه بیدار کننده است برای صبح و سحر.
س ح ق، سَحق: کوبیدن، نرم کردن، اصطلاحی است در تصوف.
مَسحوق: کوبیده شده، سائیده.
س ح ل، ساحِل: کنار دریا و رود، کناره، کرانه. **سَواحل** (ج).
س ح و، سِحا، سِحاء: عنوان نامه، آغاز نامه، مهر و امضای نامه. **سِحي** (ممال سحاء).
س خ ر، ۱ ــ سُخرَه و سُخر و سَخَر: استهزاء کردن، ریشخند کردن، ریشخند، استهزاء.
سُخرَه: استهزاء، ریشخند، آنکه مردم او را استهزاء و ریشخند کنند، به بیگاری کشیدن، بی‌مزد به کاری واداشتن، زبون و زیردست.
سُخرِیَّت، سُخرِیّه: ریشخند، استهزاء.
تَسخَر: استهزاء، سخریه، بذله. توضیح: این کلمه در فرهنگهای عربی در دست دیده نشد احتمالاً ساختهٔ فارسی زبانان است.
مَسخَرَه: کسی که او را مورد استهزاء قرار دهند، کسی که حرکات خنده‌آور انجام دهد، دلقک.
تَمَسخُر: مسخره کردن، ریشخند زدن، ریشخندزنی.
۲ ــ تَسخیر: مقهور گردانیدن، مغلوب کردن، مطیع کردن، بکار بی‌مزد واداشتن، بدست آوردن، قهر، غلبه، تصرف. **تَسخیرات** (ج).
مُسَخِّر: تسخیرکننده، به تصرف درآورنده، غالب.
مُسَخَّر: تسخیر شده، به تصرف درآمده، مقهور، بدون مزد بکار واداشته شده.
س خ ط، سَخَط: غضب کردن، ناخشنودی، غضب.
ساخِط: خشمگین.
س خ ف، سَخافَت: کم‌عقل بودن، کم‌عقلی، بی‌خردی، ناپختگی.
سَخیف: کم‌عقل، نابخرد، کم‌مایه، ضعیف.
س خ ن، سُخونَت: گرم شدن، گرمی، حرارت.
س خ و، سَخا، سَخاء و سَخاوَت: بخشش داشتن، کرم، بخشش، جود.
سَخِيّ: بخشنده، کریم، جوانمرد. **أسخِیا، أسخِیاء** (ج).
س د د، ۱ ــ سَدّ: بستن، اصلاح کردن، حایل میان دو چیز، مانع، دیوار ضخیم که جلوی آب سازند.
سُدَّه: گرفتگی، منعی که در مجرای غذا واقع شود[1].
سَدید: محکم، استوار.
سَداد: استقامت داشتن، راستی و درستی ــ در گفتار و کردار ــ، استقامت، راستی.
مَسدود: بسته شده، استوار گردیده، بازداشته شده.
مَسدودَه (م مسدود).
تَسدید: استوار کردن، محکم کردن، بستن.
۲ ــ سُدَّه: آنچه بر آن نشینند (مانند منبر و امثال آن)، جایگاه، پیشگاه، آستانه، سایبان، درگاه[1].
س د ر، سِدر: نام درختی است.
سِدرَه (واحد سدر): در فارسی مراد «سدرة المنتهی» است.

۱ ــ ر.ك . به سده با معنی دیگر در همین ریشه.

س د س، سادِس : ششم، ششمین.
سادِساً : ششمین، در مرتبهٔ ششم.
تَسدیس : چیزی را شش گوشه ساختن، اصطلاحی است در نجوم.
مُسَدَّس : شش گوشه، شش ضلعی، بیتی که اجزای ــ عروضی ــ آن شش بار تکرار شود. **مُسَدَّسَه** (م مسدّس).
س د ل، مَسدول :فروهشته، آویخته.
س د ن، سِدانَت : پرده‌داری کردن، خدمت کردن ــ کعبه و امثال آن ــ، دربانی و پرده‌داری.
سادِن : پرده‌دار، دربان، خدمتکار. **سَدَنَه** (ج).
س د ی، اِسداء : نیکی کردن، نیکوئی، بخشش، عطا.
س ر ب، ۱ ــ سَرَب : خانه زیرزمینی، سوراخ جانوران دشتی، راه پنهانی، راه زیرزمینی، قنات، اصطلاحی است در نجوم.
۲ ــ سَراب : زمین شوره که از دور آب نماید، زمین خشکی که در اثر حرارت خورشید آب جاری نماید، هر چیز بی حقیقت، هر چیز فریبنده.
س ر ج، ۱ ــ سِراج : چراغ.
مَسرَجَه : چراغدان، زیرچراغی، چراغ پایه، مردنگی.
۲ ــ سَرج : زین اسب، زین[1].
سَرّاج : زین‌ساز، زین‌فروش.
س ر ح، ۱ ــ مَسرَح : چراگاه. **مَسارِح** (ج).
۲ ــ تَسریح : رها کردن، روانه کردن. **تَسریحات** (ج).
۳ ــ مُنسَرِح (از انسراح): برهنه، عریان، اصطلاحی است در عروض.
٤ ــ سِرحال یا سِرحان : گرگ.

س ر ر، ۱ ــ سِرّ : کار مخفی و پوشیده، راز، اصطلاحی است در تصوف. **اَسرار** (ج). **سِرّی** (منسوب به سرّ).
سِرّاً : به پنهانی، بطور پنهانی.
سَریرَت: راز، آنچه کتمان کرده شود، (مجازاً) خصلت، خوی، خلق. **سَرائِر، سَرایِر** (ج).
اِستِسرار : پنهان کردن، پنهان شدن، پنهان داشتن.
مُستَسِرّ : پنهان شونده، پوشیده، پنهان.
۲ ــ سُرور و مَسَرَّت : شاد شدن، شادمانی، نشاط. **مَسارّ و مَسَرّات** (ج مسرّت).
سَرّاء، سَرّاء : شادی، شادمانی، فراخی، نیکوئی.
مَسرور :شاد شده، شاد، خوشحال.
۳ ــ سَریر : تخت، مسند، تابوت.
٤ ــ سُرَّه : میانهٔ جائی، ناف.
۵ ــ سُرِّیَت، سُرِّیَه : کنیز، کنیز مخصوص[2]. **سَراری** (ج).
س ر ع، سُرعَت : تند رفتن، تندی، تیزی، اصطلاحی است در فیزیک.
سَریع : تند رونده، تندرو، تند و چالاک، اصطلاحی است در عروض.
سَریعاً : بتندی.
اَسرَع : سریعتر، تندتر.
مُسرِع (از اسراع): تند رونده، تندرو. **مُسرِعین** (ج).
تَسریع : سرعت گرفتن، بتندی کاری را انجام دادن، تندی، سرعت. توضیح: در فصیح بودن و نبودن این کلمه سخنها گفته شده، اگر به معنی شتاب آوردن باشد در عربی به این معنی (اسراع) آمده. **تَسریعات** (ج).

۱ ــ جوالیقی معتقد است معرب است.

۲ ــ صاحب غیاث معتقد است معرب است.

مُسارَعت، مُسارَعه : بریکدیگر پیشی گرفتن، جلدی نمودن.

تَسارُع : پیشی گرفتن، شتافتن، سرعت گرفتن.

س ر ف، اِسراف : تلف کردن مال، ولخرجی کردن، ولخرجی، تبذیر.

مُسرِف : اسراف‌کننده، از بین برندهٔ مال. **مُسرِفین** (ج).

س ر ق، سَرِقَت : دزدی کردن، دزدی. **سَرِقات** (ج).

سارِق : دزد. **سارِقین** (ج).

مَسروق : دزدیده شده، به سرقت رفته. **مَسروقَه** (م مسروق). **مَسروقات** (ج مسروقه).

اِستِراق : دزدیدن، دزدیده کاری انجام دادن، (استراق سمع: دزدیده گوش دادن).

س ر م، سَرمَد : پیوسته، همیشه جاوید، اصطلاحی است در فلسفه. **سَرمَدیّ** (منسوب به سرمد).

س ر ی، ۱ ــ سِرایَت : انتقال یافتن مرض، اثر کردن، واگیری، تأثیر پذیری[1].

ساري : سرایت‌کننده، واگیردار. **سارِیَه** (م ساری).

اِسراء : به شب راه رفتن، حرکت در شب، (اصطلاحاً) به معراج رفتن پیامبر اسلام (ص).

مُسري : سرایت‌کننده، واگیردار، ساری. **مُسرِیَه** (م مسری).

۲ ــ سَرِیَّت، سَرِیَّه : سپاهی مرکب از بیش از پنج نفر تا چهارصد نفر، (در اصطلاح اهل حدیث) لشکری که خود پیامبر(ص) در آن شرکت نداشته و به سرکردگی یکی از صحابه بوده است. **سَرایا** (ج).

س ط ح، سَطح : بام، رویه، جزو خارجی هر جسم، (در اصطلاح) دورهٔ متوسطهٔ تحصیلات علوم اسلامی (بعد از مقدمات و قبل از خارج)، اصطلاحی است در فلسفه. **سُطوح** (ج).

سَطحیّ (منسوب به سطح): ظاهری، خارجی، بیرونی، بی‌عمق.

تَسطیح : هموار کردن ــ زمین و مانند آن ــ، صاف کردن. **تَسطیحات** (ج).

مُسَطَّح : هموار گردیده، هموار، اصطلاحی است در ریاضی. **مُسَطَّحَه** (م مسطح).

س ط ر، ۱ ــ سَطر : یک خط نوشته، خط. **سُطور** (ج).

مَسطور : نوشته شده، نوشته.

مَسطورَه (م مسطور): نوشته شده، (در فارسی) نمونهٔ کالا[1]. **مَسطورات** (ج).

مِسطَر : صفحهٔ مقوائی که به فواصل معین ریسمان بر آن دوزند و کاتبان آن را زیر کاغذ گذاشته دست کشند و در اثر ریسمان نویسند، نوعی خط کش.

مِسطَرَه : خط کش.

سَطّار، سَطّارَه : خط کش، افزاری برای جدول کشیدن، (در فارسی به تخفیف هم بکار رفته).

توضیح: این کلمه تحریف شده و در فارسی بصورت «ستاره» نوشته اند.

«لاجرم چون ستاره راست بود
نتواند که کج رود جدول»

(سعدی)

صحافان وسیله ای دارند شبیه به خط کش که با آن کاغذ می‌بُرند که اگر به معنی خط کش باشد باید سطاره بگویند و اگر هم به معنی «برنده» باشد باز باید «سَطاره» باشد. مطابق شماره ۲ در همین ماده[1].

۱ ــ این لغت و مشتقات آن در عربی به معنی در شب راه‌رفتن است. احتمالاً چون بیماری و مرض طوری انتقال می‌یابد که آدمی متوجه نمیشود از اینرو این کلمه را در فارسی به این معنی گرفته‌اند.

۱ ــ نمونهٔ جنسی که فرستاده میشد مشخصات و چگونگی وضع و قیمت آنرا نیز نوشته میفرستادند. جنسی که همراه نوشته بود را اصطلاحاً «مسطوره» میگفتند یعنی آنچه نوشته شده از نوع جنس و رنگ و بقیه مشخصات این است که می‌بینید.

مطابق شمارهٔ ۲ در همین ماده[1].

تَسطیر: نوشتن، فراهم آوردن[2].

۲ ــ ساطور: وسیله ای از آهن پهن و دسته دار که قصابان باآن استخوان را می شکنند، وسیلهٔ بریدن و جدا کردن استخوان.

سَطّارَه: برنده، پاره‌پاره کننده. توضیح: این کلمه در فارسی تحریف شده و مشدّد یا به تخفیف و با «ت» بصورت «ستاره» نویسند[1].

۳ ــ اُسطورَه: افسانه، قصه، سخن باطل و پریشان. توضیح: بعضی آن را معرب و یونانی دانسته اند. اَساطیر (ج).

تَسطیر: سخن پریشان و باطل آوردن، افسانه گوئی[2].

س ط ع، ساطِع: بلند شونده و برآینده، پراکنده، درخشنده، تابان، آشکار، واضح. ساطِعَه (م ساطع).

س ط و، سَطوَت: حمله کردن، به قهر گرفتن، حمله، هجوم، قهر، غلبه، ابهت، وقار.

س ع د، ۱ ــ سَعد: مبارک، میمون، خجسته، نیک. سُعود (ج).

سَعدَین (ت سعد): دو ستارهٔ زهره و مشتری.

۲ ــ سَعادَت: خوشبختی، اقبال، میمنت، مبارکی، اسم خاص (پسر). سَعادات (ج).

سَعید: خوشبخت، سعادتمند، اسم خاص (پسر). سُعَدا. سُعَداء (ج).

سَعیدَه (م سعید): اسم خاص (دختر).

سَعیدیّ (منسوب به سعید): نوعی قلم است.

مَسعود: نیکبخت، سعادتمند، اسم خاص (پسر).

مَسعودَه (م مسعود): اسم خاص (دختر).

اَسعَد: نیکبخت تر، خوشبخت تر، سعادتمندتر. اسم خاص (پسر).

اِسعاد: نیکبخت کردن، یاری کردن، نیکبختی، یاری، کمک.

مُسَعَّد (از تسعید): سعادتمند، نیکبخت. توضیح: «تسعید» در عربی بکار نرفته.

اِستِسعاد: سعادت خواستن، نیکبختی جستن.

مُستَسعَد: نیکبخت، سعادتمند، بهره‌مند.

۳ ــ ساعِد: قسمتی از دست ــ از مفصل آرنج تا مچ ــ، ارش، بال مرغ، بازوی دست، بازوبند، دستوانه (قسمتی از زره که در موقع جنگ دست را بپوشاند)، اصطلاحی است در تصوّف.

ساعِدَین (ت ساعد): دو بازو، دو ساعد. سَواعِد (ج): بازوان.

٤ ــ مُساعَدَت، مُساعَدَه: یاری کردن، موافقت کردن، یاری، موافقت، کمک، (اصطلاحاً) پیش پرداخت اجرت کار.

مُساعِد: یاری کننده، یاور، موافق. مُساعِدین (ج).

س ع ر، ۱ــ سَعیر: آتش افروخته و سوزان، زبانهٔ آتش، طبقهٔ چهارم از طبقات دوزخ، جهنم.

۲ ــ اَسعار (ج سعر): نرخها، قیمتها.

تَسعیر: نرخ نهادن، تقویم و تعیین نرخ کردن، ارزش و بهای چیزی را معلوم کردن، تبدیل پول کشوری به کشور دیگر، نرخ، قیمت. تَسعیرات (ج).

س ع ف، اِسعاف: برآوردن حاجت، روا کردن حاجت، آهنگ کسی کردن.

س ع ل، سُعال: سرفیدن، سرفه.

س ع ی، ۱ ــ سَعْی: کوشیدن، کار کردن، قصد

۱ ــ ر.ك . به سطاره با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به تسطیر با معنی دیگر در همین ریشه.

کردن، پیمودن، کوشش، اهتمام، قصد.
ساعي : کوشا، شتابنده[1].
مَساعی (ج مسعی مأخوذ از مساعٍ)[2]: کوششها، کردارهای نیک، کارهای قابل تحسین.
مُساعات : در سعی و کوشش باهم رقابت کردن، همکاری، هم‌چشمی.
۲ ــ **سِعایَت** : سخن‌چینی کردن، تهمت زدن، سخن‌چینی، بدگوئی، تهمت.
ساعي : سخن‌چین، بدگو.[1] **سُعات** (ج).
س غ ب، سَغب : گرسنگی.
س ف ح، سِفاح : زنا کردن، زنا، بی‌عفتی، خونریزی.
س ف ر، ۱ ــ سَفَر : از محل خود بیرون شدن و به محلی دیگر رفتن و برگشتن، راه ــ نسبتاً دوری ــ که از محلی به محلی بپیمایند، رفتن، از جهان رفتن، اصطلاحی است در تصوّف. **اَسفار** (ج)[3].
مُسافَرَت : سفر کردن، به سفر رفتن.
مُسافِر : آنکه درسفر است. **مُسافِرین** (ج).
۲ ــ **سِفر** : کتاب، کتاب بزرگ، بخشی از تورات. **اَسفار** (ج)[3].
۳ ــ **سَفارَت** : رسالت، پیمبری، میانجیگری، نمایندگی کشوری در کشور دیگر.
سَفیر : فرستاده، پیام‌آور، مصلح، میانجی، نمایندهٔ دولتی در کشور دیگر. **سُفَرا، سُفَراء** (ج).
٤ ــ **اِسفار** : به روشنائی درآمدن، روشن شدن ــ صبح ــ، روشنگری، اظهار.
س ف ع، مُسافَعَت، مُسافَعَه : کتک کاری کردن، زد و خورد کردن، یکدیگر را مورد حمله و هجوم قرار دادن، زد و خورد.

س ف ف، سَفوف : آرد بیخته، ادویهٔ بیخته، نوعی داروی کوبیده و ساییده از دانه و گیاه.
س ف ک، سَفک : ریختن خون و آب و اشک و مانند آن، خونریزی.
سَفّاک : بسیار خونریز، بیرحم، بی‌مهابا.
س ف ل، سِفل و سُفل : پستی، فرودی. **سِفلیّ** یا **سُفلیّ** (منسوب به سفل). **سُفلِیَّه** یا **سِفلِیَّه** (م سفلی). **سِفلِیّات** یا **سُفلِیّات** (ج سفلیّه).
سِفلَه : پست، دون، فرومایه، بدنهاد. توضیح: به ضمّ اول نادرست است.
اَسفَل : فرودتر، پست‌تر، پائین‌تر، زیرین. **اَسافِل** (ج).
سُفلیٰ (م اسفل): پائین‌تر، پائینی.
تَسَفُّل : به پستی گرائیدن، پستی نمودن.
س ف ن، ۱ ــ سَفَن : پوست ضخیم ماهی یا نهنگ مانند آن که به دستهٔ شمشیر و امثال آن گیرند، دستهٔ شمشیر، غلاف.
۲ ــ **سَفین** : تراشیده و صیقل کرده ــ چوب و امثال آن ــ.
۳ ــ **سَفینَه** : کشتی، (مجازاً) دفتر شعر یا مجموعهٔ نظم و نثر، جنگ. **سَفائِن. سَفایِن و سُفُن** (ج).
س ف ه، سَفاهَت : بیخردی کردن، بیخردی، نادانی، سبک عقلی، سختگیری و تندی، جدل، ستیز.
سَفَه : نادانی، نابخردی، نابردباری، سبکی عقل.
سَفیه : نادان، احمق، کم‌عقل. **سُفَها، سُفَهاء** (ج).
تَسفیه : کسی را نادان و سفیه خواندن، کسی را متهم به سفاهت کردن.

۱ ــ ر.ك . ساعی با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ مَساعی. مساع (مساعٍ) بوده (ی) را به جای تنوین جر اضافه کرده‌اند.
۳ ــ ر.ك . به اسفار با معنی دیگر در همین ریشه.

مُسافَهَت، مُسافَهَه : دشنام دادن و سفاهت و نادانی نمودن، بیخردی کردن.

س ق ط، سُقوط و مَسقَط : افتادن، فروافتادن، حقیر شدن[۱].

ساقِط : افتاده، فرود آمده، بچهٔ ناتمام که از شکم مادر افتاده، زایل شده، اصطلاحی است در نجوم.

سَقوط : ساقط، افتاده.

سَقَط : هر چیز ازکارافتاده، فرومایه، ناکس، غلط، خطا، رسوائی.

أسقاط (ج): چیزهای کهنه و فرسوده. توضیح: در تداول به غلط به کسر اول خوانند.

سَقط : افتادن بچهٔ نارس، بچهٔ نارس از شکم افتاده، آتشی که از چخماق برجهد. توضیح: در تداول به غلط به کسر اول خوانند.

سِقاط : میوه ــ بخصوص خرما ــ که پای درخت افتاده باشد، لغزش در قول و فعل.

سُقطه : پاره‌ای از چیزی که بیفتد، پاره‌ای از ابر. **سُقَطات** (ج).

مَسقَط و مَسقِط : جای افتادن چیزی، محل تولد انسان، زادگاه[۱]. **مَساقِط** (ج).

إسقاط : افکندن، انداختن، حذف کردن، از درجهٔ اعتبار انداختن، برطرف کردن، فرسودگی.

مُسقِط : ساقط کننده، زنی که بچه انداخته، بی‌آبرو کننده.

مُسقَط : ساقط کرده شده، حذف کرده شده، حذف شده.

مُتَساقِط (از تساقط): برهم فروریزنده، افتاده، ساقط.

س ق ف، سَقف : آنچه که بر روی دیواره‌های اطاق و امثال آن ــ از چوب و آهن و آجر و خشت و مانند اینها ــ زنند، طاق، آسمانه، آسمان، انتها.

مُسَقَّف (از تسقیف): جائی که دارای سقف باشد، طاق‌دار.

سَقیفَه : سایبان، تخته‌ای پهن که با آن سقف زنند، صفهٔ پوشیده، سقف میان دو دیوار.

س ق م، سُقم : بیمار بودن، نادرست بودن، نادرستی، بیماری.

سَقیم : نادرست، بیمار، ناسالم.

س ق ی، ساقي : سیراب کننده، آب دهنده، شراب دهنده، اصطلاحی است در تصوف. **سُقات** (ج).

ساقِیَه (م ساقی): نهر کوچک، جوی کوچک. **سَواقی** (ج).

سَقّا، سَقّاء : آب دهنده، آب‌فروش. توضیح: گاهی در شعر فارسی با تخفیف بکار رفته.

سِقایَت، سِقایَه : جای آب دادن، ظرفی که با آن آب دهند، پیمانه. توضیح: در فارسی به معنی مصدری ــ آب دادن و مانند آن ــ نیز بکار رفته.

إستِقا، إستِقاء : آب برکشیدن، آب نوشاندن.

إستِسقا، إستِسقاء : آب خواستن، طلب آب کردن، باران خواستن، باران‌خواهی، دعای باران کردن، نوعی بیماری، (آب آوردن شکم).

مُستَسقي : آب‌خواهنده ــ برای نوشیدن ــ، باران‌خواه، بیماری که مبتلا به استسقا باشد.

س ک ب، ساکِب : ریزان، فروریزنده (اشک و آب).

س ک ت، سَکت و سُکوت : خاموش شدن، بیصدا شدن، خاموشی، بی‌صدائی.

ساکِت : خاموش، بی‌صدا، آرام.

مَسکوت : خاموش شده، ساکت شده، (مسکوت گذاشتن: از آن سخن نگفتن، مطرح نکردن).

۱ ــ ر.ك. به مسقط با معنی دیگر در همین ریشه.

سَکتَه : خاموشی، مرضی است که حس و حرکت در تن زائل شود و مریض چنان نماید که مرده است، اصطلاحی است در شعر.

اِسکات : خاموش کردن، زبان بستن. **اِسکاتیّ** (منسوب به اسکات).

مُسکِت : خاموش‌کننده. **مُسکِتَه**(م مسکت).

مُسکَت : خاموش شده.

س ک ر، ۱ ــ سَکر : بستن آب (بوسیلهٔ سد و مانند آن)، بند و سدی که جلوی آب بندند، بستگی.

۲ ــ سُکر : مستی، بیهوشی، (حالت بسته بودن عقل و هوش).

سَکران : مست. **سُکاریٰ** (ج).

سَکرَت : مستی، بیهوشی، غرور، سرمستی، حالت احتضار و دم مرگ.

سَکَرات (ج): بیهوشی و بی‌شعوری، هنگام مرگ.

مُسکِر (از اسکار): مست‌کننده، مستی آور. **مُسکِرَه** (م مسکر). **مُسکِرات** (ج مسکره).

س ک ف، اِسکاف : کفشگر، کفاش. توضیح: بعضی آن را معرب دانند.

س ک ک، سِکّه : پول فلزی که ضرب شده باشد، (مجازاً در فارسی) هر چیز خوب و رایج.

مَسکوک : سکه زده شده، ضرب شده. **مَسکوکَه** (م مسکوک). **مَسکوکات** (ج مسکوکه).

س ک ن، ۱ ــ سُکون : قرار گرفتن، بی‌حرکت شدن، آرمیدن، آرامش، بی‌حرکتی، آرام، اصطلاحی است در فلسفه.

ساکِن : بی‌حرکت، آرمیده، ثابت، حرف غیر متحرک[1].

سَکنَه : سکون، بی‌حرکتی.

سَکَنات (ج): مقابل حرکات.

۲ ــ سُکونَت : اقامت کردن، جایگزین شدن، اقامت، جایگزینی. توضیح: این کلمه در فارسی به این معنی بکار رفته.

ساکِن : اقامت‌کننده، مقیم، جایگزین.[1] **ساکِنین** و **سَکَنَه** (ج).

مَسکون : جا داده شده، جایگزین شده، محل سکونت.

سُکنیٰ : جای، منزل، مأوی.

مَسکَن : محل سکونت، خانه، منزل. **مَساکِن** (ج).

اِسکان : ساکن کردن، قرار دادن، جای دادن کسی را در خانه، مستقر کردن.

۳ ــ سَکینَه : وقار، اطمینان، آرامش.

تَسکین : آرام کردن، آرامش دادن، اطمینان دادن، تسلی دادن، آرامش، تسلی.

مُسَکِّن : آرامش دهنده، آرام کننده، آرام‌بخش. **مُسَکِّنَه** (م مسکن).

٤ ــ مَسکَنَت : تهی دستی، بینوائی، درویشی.

مِسکین : تهیدست، بی‌چیز. **مَساکین** (ج).

اِستِکانَت : اظهار بینوائی کردن، تضرع و زاری کردن، فروتنی کردن، اظهار بینوائی، تضرع و زاری، فروتنی.

٥ ــ سُکّان : قسمتی در کشتی و دم هواپیما که باعث سکون و آرامش کشتی یا هواپیما است.

٦ ــ سِکّین : کارد، چاقو.

س ل ب، ۱ ــ سَلب : جدا کردن چیزی را از چیزی، ربودن، برطرف کردن، از میان بردن، جدا شده، (در اصطلاح فلسفه) مرادف با نفی و مقابل ایجاب، اصطلاحی است در معانی بیان، اصطلاحی است

۱ ــ ر.ك. به ساکن با معنی دیگر در همین ریشه.

در منطق.
سَلبیّ (منسوب به سلب): (صفت سلبی مقابل صفت ثبوتی). **سَلبیّه** (م سلبی).
مَسلوب : سلب شده، ربوده شده. **مَسلوبَه** (م مسلوب).
اِستِلاب : ربودن، بردن.
۲ ــ سَلَب : نوعی جامه که در جنگ پوشند، جامهٔ درشت، جوشن، جامهٔ عزا و ماتم، جامه، لباس. **سِلاب** (ج).
۳ ــ اُسلوب : شیوه، طریق، طرز، فرم. **اَسالیب** (ج).
س ل ت، اِستِلات : ظرف غذا را با انگشت پاک کردن، با دست غذا خوردن.
س ل ح، ۱ ــ سِلاح : ابزار جنگ، ساز و برگ جنگ، وسیلهٔ جنگ. **اَسلِحَه** (ج). **سِلیح** (ممال سلاح).
سِلَح (مخفف سلاح): مانند سلحشور.
مَسلَحَه : جائی که لازم است سلاح با خود بردارند، محل نگاهبانی، سرحد، مرز. **مَسالِح** (ج).
تَسلیح : به سلاح مجهز کردن، سلاح دادن، آماده کردن برای جنگ. **تَسلیحات** (ج).
مُسَلَّح : مجهز به سلاح، سلاح دار.
مُتَسَلِّح (از تسلّح): سلاح پوشنده، سلاح دار.
۲ ــ سُلحَفات : سنگ پشت، لاک پشت. **سَلاحِف** (ج).
س ل خ، سَلخ : پوست کندن، از بین بردن، پوست‌کنی، نابودی، روز آخر ماه ــ مقابل غره: روز اول ماه ــ، اصطلاحی است در عروض.
سَلّاخ : آنکه حیوانی را بکشد و پوست بکند، پوست‌کن، قصّاب.
مَسلَخ : جای پوست کندن، کشتارگاه، سلاّخ خانه، (مجازاً) رختکن حمام.
مَسلوخ : پوست کنده شده.
اِنسِلاخ : بیرون آمدن از پوست، پوست افکندن، پوست انداختن، لخت شدن، سپری شدن و به آخر رسیدن ماه.
مُنسَلِخ : بیرون آمده، برهنه، رها.
س ل س، ۱ ــ سَلَس : نرم بودن، روان بودن، روان شدن بول بی اختیار، نرمی، آسانی، روانی.
سَلِس : نرم، روان، رام، منقاد، بی اراده، (سلس البول: مرضی استکه مبتلا به آن بی اراده بولش می ریزد).
سَلاسَت : نرم و آسان و هموار شدن، همواری، روانی، آسانی، نرمی، روشنی.
سَلیس : روان ــ نوشته و گفتار ــ.
۲ ــ سَلسَبیل : گوارا، روان ــ آب و نوشابه و امثال اینها ــ، نام چشمه ای است در بهشت.
س ل ط، ۱ ــ سَلاطَت : قدرت یافتن، چیره شدن، چیرگی، درازدستی.
سُلطَه : قدرت، قوت، غلبه، اقتدار. درازدستی.
سَلیطَه (م سلیط): چیره بر شوهر، زن غوغایی و فتنه انگیز، زن زبان دراز، زن هرزه چانه.
مُسَلَّط (از تسلیط): غلبه کرده، چیره شده، چیره، غالب، فائق، مستولی، صاحب سلطه.
تَسَلُّط : دست یافتن و غلبه کردن، چیره شدن، با قوت و قدرت غالب شدن، غلبه، چیرگی.
مُتَسَلِّط : دست‌یابنده و غلبه کننده، دارای قدرت خودسرانه.
۲ ــ سَلطَنَت : پادشاهی کردن، فرمانروائی، درازدستی، قهر، غلبه، نوعی حکومت که فردی مادام العمر در رأس آن قرار گیرد.
سُلطان : تسلط، فرمانروائی، قدرت، پادشاه، فرمانروای مقتدر، (در زمان صفویه) فرماندهٔ قشون،

(در زمان قاجاریه) رئیس صد تن سپاهی[1].
سَلاطین (ج).

س ل ف، ۱ ــ سَلَف : کسی‌که در پیش می زیسته ــ از پدران و اجداد ــ، گذشته، درگذشته، نوعی خرید و فروش (که بها قبلاً پرداخت شود و جنس پس از مدتی تحویل گردد)، هرعمل نیک، اصطلاحی است در فقه.

آسلاف (ج): پیشینیان، گذشتگان، پدران ــ مقابل اخلاف ــ.

سالِف : گذشته ــ شخص یا زمان ــ، پیشین.
سالِفَه (م سالف). سَوالِف (ج سالفه).

سُلاف : آنچه از انگور پیش از فشردن چکد، شراب، می، باده.

۲ ــ سِلف : شوی خواهرزن، باجناق، هم‌زلف، هم‌ریش.

س ل ق، سَلیقَه : طبع، نهاد، ذوق در انتخاب، حس تشخیص خوبی و بدی، حسن انتخاب بهترین.
سَلائِق، سَلایِق (ج).

س ل ک، ۱ ــ سُلوک : رفتن در راهی، درآمدن در جایی، روش، رفتار، اصطلاحی است در تصوف.

سالِک : رونده، مسافر، اصطلاحی است در تصوف.

مَسلوک : رفته شده، پی سپرده، عمل شده، معمور.
مَسلوکَه (م مسلوک).

مَسلَک : محل عبور، راه، روش، طریقه، خط‌مشی. مَسالِک (ج).

مُنسَلِک (از انسلاک): درآینده در چیزی، وارد شونده، وارد.

۲ ــ سِلک : رشته، ریسمان، رشتهٔ مروارید، (کنایهٔ) روزگار، شب و روز، ردیف دندانها، (مجازاً) ابریشم.

س ل ل، ۱ ــ سِلّ : مرضی است عفونی و ساری که بیشتر ریه مبتلا می‌گردد.

مَسلول : مبتلا به مرض سل. مَسلولین (ج).

۲ ــ سَلَّه : زنبیل، سبد.

۳ ــ سُلالَه : آنچه که از چیزی زاییده شود، گزیده و خلاصهٔ هرچیز، نطفه، فرزند، نسل.

سَلیل : بچه، فرزند.

۴ ــ سِلیل : برکشیده ــ شمشیر و مانند آن ــ.

اِنسِلال : بیرون آمدن، برآمدن، ناپدید شدن، از میان رفتن.

۵ ــ سَلسَل : آب شیرین و سرد و خوشگوارا، هر نوشیدنی خوشگوار.

سَلسال : آب شیرین و صاف و گوارا، آب صاف و زلال.

۶ ــ سِلسِلَه : پیوستگی چیزی به چیزی، خاندان، خانواده، گروه و دستهٔ مخصوص، اتصال، زنجیر.
سَلاسِل (ج): زنجیرها.

مُسَلسَل : به زنجیر بسته شده، به هم پیوسته، پشت سرهم، پیاپی، یکی از خطوط اسلامی، نوعی سلاح خودکار که پیاپی تیر اندازد.

تَسَلسُل : پیوسته شدن، پشت سر هم بودن، به هم پیوستگی، اصطلاحی است در فلسفه.
تَسَلسُلات (ج).

س ل م، ۱ ــ سَلامَت : بی‌گزند شدن، بی‌عیب شدن، رهایی یافتن، نجات یافتن، امنیت، عافیت، تندرستی، رستگاری، شفا، آرامش، تندرست.

سَلام : درودگویی، تندرستی، تحیت، درود، احترام نظامی، (در اصطلاح شرع) ذکری که نمازگزار در رکعت آخر نماز گوید و بدان نماز تمام

[1] ــ در فارسی همراه با اسمی می‌آورده‌اند و نامی برای زنان بوده. جهان‌سلطان. کوکب سلطان. رقیه‌سلطان.

شود، درعشایر اسم خاص (پسر).
سالِم: درست، بی‌عیب، تندرست، اصطلاحی است در صرف و درنحوعربی، اصطلاحی است در عروض. **سالِمَه** (م سالم).
سالِماً: درحال سلامت، با سلامتی، به سلامتی.
سَلیم: سالم، بی‌عیب، رسته از آفات، مار گزیدهٔ مشرف به موت[1].
اَسلَم: سالم‌تر، بی‌گزندتر، درست‌تر.
تسلیم: سلام کردن، ودیعه را به صاحبش سپردن، راضی شدن به امری، گردن نهادن، اطاعت و فرمانبرداری. **تَسلیمات** (ج).
مُسَلَّم: تسلیم شده، باور شده، رهایی یافته، بخشیده شده، معاف، امری که محقق باشد، ثابت، مقرر، قطعی، مورد قبول، جایز. **مُسَلَّمَه** (م مسلّمه). **مُسَلَّمات** (ج مسلّمه).
مُسَلَّماً: به یقین، بطور قطع، یقیناً، محققاً، قطعاً.
اِستِسلام: تسلیم شدن، گردن نهادن، پذیرفتن.
۲ ـ سِلم: سلامتی، آشتی، صلح وصفا.
اِسلام: درآشتی بودن ـ با خالق وخلق ـ، آشتی وصفا داشتن، فرمانبرداری ازحکم آمر (خالق)، به خالق جهان معتقد بودن، موحد بودن، به دین پیغمبری از پیغمبران توحیدی درآمدن، اطاعت از امر ونهی خداوند ـ متعال ـ، دین وآئینی که حضرت محمد(ص) پیام‌آورش بود، آئین گروندگان به شریعت محمدی(ص)، اسم خاص (پسر).
توضیح: هردین در زمان هرپیامبر توحیدی برای پیروانش اسلام شمرده می‌شده ولی از زمان پیامبر خاتم(ص) فقط به آئین محمدی(ص) اطلاق گردیده.
اِسلیم: (ممال اسلام).
اِسلیمیّ: (منسوب به اسلیم) ازنقاشیهای اسلامی، نوعی خط ازخطوط اسلامی.
مُسلِم: آنکه دین اسلام دارد، اسلام آورده، آنکه به یگانگی خداوند ـ متعال ـ اعتقاد دارد، موحد، آنکه مردم از دست وزبان اودرامان باشند، اصطلاحی است درفقه، اسم خاص (پسر).
مُسلِمون و**مُسلِمین** (ج). **مُسلِمَه** (م مسلم) **مُسلِمات** (ج مسلمه).
مُسَلمان: مسلم، متدین، دیندار، پیرو دین اسلام.
توضیح: در مورد این کلمه سخنهای بسیار گفته شده، به هرحال کلمه الحاقی است.[2]
مُسالَمَت: با یکدیگر آشتی کردن، صلح کردن، خوش رفتاری کردن، خوش‌رفتاری، صلح، آشتی.
مُسالِم: آشتی‌کننده، خوش‌رفتار، سازگار.
۳ ـ سَلَم: پیش‌خرید وفروش کردن غله وامثال آن، پیش‌خرید.
٤ ـ سُلَّم: نردبان، پلکان، آنچه ازآن بالا روند، اصطلاحی است درفلسفهٔ قدیم.
۵ ـ اِستِلام: دست کشیدن، لمس کردن، بوسیدن، با دست اشاره کردن. توضیح: درفارسی با حجربکار می‌رود که مراد حجرالاسود است.
س ل و، سَلوَت: خرسندی، بی‌غمی، آنچه باعث خشنودی شود، خشنودی، فراخی زندگی.
سَلویٰ: هرچیز که آرامش دهد، انگبین، شهد، مرغ

۱ ـ بدینجهت به مارگزیدهٔ مشرف به موت «سلیم» گفته‌اند که تفأل به نیک باشد، برای شفای وی. یعنی سالم خواهد شد. به تدریج کلمه «سلیم» به معنی مارگزیده آمده.

مار بد جانی ستاند ازسلیم ‌ ‌ ‌ ‌ یار بد آرد سوی نار جحیم.

(مولانا، در دفتر پنجم مثنوی)

۲ ـ ر.ك . به لغت‌نامهٔ دهخدا.

بریان، مایه خشنودی، نام مرغی است که آنرا مرغ آسمانی گویند.

تَسلِیَت، تَسلِیَه : دلخوشی دادن، از اندوه رهائی بخشیدن، تسکین دادن، سرسلامتی.

مُسَلّي : تسکین دهنده، غم از دل برنده، خرسندی دهنده، (اصطلاحاً) اسب سوم در مسابقه.

تَسَلّي : از اندوه آرام یافتن، خشنودی یافتن، خشنودی، آرامش. **تَسَلاّ** (رسم الخط و تلفظ فارسی تسلّي). **تَسَلّیات** (ج).

مُتَسَلّيٰ : دل نواخته شده، تسلی داده شده، خرسند.

س م ت، ۱ ــ سَمت : طرف، سوی، جانب، کنار، نزد، راه، طریق، راه و روش نیکو، صورت و هیأت، اصطلاحی است در نجوم.

۲ ــ مُسامَتَه : موازی قرار گرفتن، برابر چیزی قرار گرفتن، مقابله کردن، اصطلاحی است در منطق.

مُسامِت : مقابل و موازی چیزی قرار گیرنده، برابر شونده.

س م ج، سَماجَت : زشت گردیدن، زشتی، عیبناکی، بیشرمی، آلودگی، (در فارسی) اصرار در کارهای زشت.

سَمِج : زشت، ناپسند، بیشرم، بیحیا، مصرّ.

أسمَج : زشت، ناپسند، مکروه.

س م ح، سَمح و سَماح و سَماحَت: جوانمرد گردیدن، اغماض کردن، آسان گرفتن، جوانمردی، نیک اندیشی، مروّت.

مُسامَحَت، مُسامَحَه : به نرمی رفتار کردن، مدارا کردن، کاری را به تأخیر انداختن، کوتاهی کردن، نرمی، مدارا، کوتاهی، اهمال.

مُسامَحَةً : از روی مسامحه، با سهل انگاری.

مُسامِح : آنکه مسامحه کند، سهل انگار.

تَسامُح : آسان گرفتن، مدارا کردن، کوتاهی کردن، سهل انگاری. **تَسامُحات** (ج).

س م خ، سَماخ (صَماخ) : سوراخ گوش.

س م ر، ۱ ــ سَمَر : قصه، داستان، افسانه، (مجازاً) شهرة، مشهور. **أسمار** (ج).

سَمیر : داستانگزار، افسانه گو، قصه گو.

مُسامَرَت، مُسامَرَه : با افسانه گفتن برای یکدیگر شب را به پایان بردن، شب زنده داری، افسانه گوئی، اصطلاحی است در عرفان. **مُسامَرات** (ج).

۲ ــ أسمَر : گندمگون، سبزه رنگ.

۳ ــ مِسمار، میخ. **مَسامیر** (ج).

س م ط، ۱ ــ سَمط : رشته (مروارید و امثال آن)، گردن بند.

تَسمیط : در رشته کشیدن، (در اصطلاح عروض) یک بیت شعر را به چهار پارهٔ موزون تقسیم کردن ــ با شرایط خاصی که در کتب عروضی آمده ــ.

مُسَمَّط : به رشته کشیده شده، شعر تسمیط شده بر وجهی که مطابق قواعد باشد، نوعی شعر است. **مُسَمَّطات** (ج مسمّطه).

۲ ــ سِماط : آنچه بر روی آن غذا چینند، سفره، صف، نظم، رده.

سِماطَیْن (ت سماط): دورده، دوردیف (از هرچیز)، دوصف از افراد که در دوطرف راه بایستند.

س م ع، سَمع : شنیدن، شنوائی، حس شنوائی، گوش. **أسماع** (ج).

سَمعاً (سمعاً وطاعةً): (مخفف دوجمله است). شنیدم و اطاعت می‌کنم.

سامِع : شنونده، شنوا.

سامِعَه (م سامع): یکی از حواس ظاهر که اصوات بدان شنیده می شود، گوش، حس شنوائی.

مَسموع : شنیده شده، سزاوار شنیدن و گوش دادن و

عمل کردن، قابل قبول، پذیرفته. مَسموعَه (م مسموع). مَسموعات (ج مسموعه).
سَماع : شنیدن، گوش فرا دادن، آواز، سرود، (در اصطلاح صوفیه) وجد و سرور و پایکوبی و دست افشانی با آوائی خاص.
سَماعیّ (منسوب به سماع): آنچه به گوش رسیده باشد، آنچه که شنیده شده باشد، آنچه که موقوف بر شنیدن باشد نه بر قاعده. ــ مقابل قیاسی ــ.
سَمیع : شنوا، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.
مِسمَع : گوش، سوراخ گوش، وسیلهٔ شنوائی. مَسامِع (ج).
سُمعَه : آنچه که به گوشها رسانند ــ از اعمال نیک خود ــ، اعمال نیک خود را هرجا به گوش هرکس فرو کردن، نوعی ریا کردن، ریا.
تَسمیع : «سَمِعَ اللهُ لِمَن حَمِدَه» گفتن.
تَسامُع : از یکدیگر شنیدن، شنیدن بعضی از بعضی دیگر، نقل قول و بازگوئی شنیده ها، نقل خبر برحسب تواتر.
تَسَمُّع : گوش فرادادن، گوش دادن، شنیدن. تَسَمُّعات (ج).
اِستِماع : شنیدن، گوش دادن. اِستِماعات (ج).
مُستَمِع : شونده، گوش دهنده. مُستَمِعین (ج).
مُستَمَع: شنیده شده، به گوش رسیده.
س م ک، ۱ ــ سَمَک : ماهی. توضیح: در فارسی بیشتر در شعر بکار رفته و مقصود ماهی خیالی زیر زمین است که گاوی بر پشت آن ایستاده و زمین بر شاخ آن گاو قرار دارد، برج حوت (یکی از بروج دوازده گانه فلکیه ــ مطابق برج اسفند ــ که علامت آن ماهی است). سُموک (ج).
۲ ــ سَمک : بلند گردانیدن، بلندی، ارتفاع، سقف خانه، از بالای سقف خانه تا کف زمین.
سامِک : بلندی، بلند افراشته. سامِکَه (م سامک). سامِکات (ج سامکه): (کنایهٔ) آسمانها.
سِماک (در اصطلاح نجوم): نام هریک از دو ستارهٔ روشنی است که یکی را سماک اعزل و دیگری را سماک رامح گویند، (نیز در اصطلاح نجوم) منزلی از منازل قمر است.
سِماکَین (ت سماک): دو سماک، (سماک اعزل و سماک رامح).
س م م، ۱ ــ سَمّ : هر ماده‌ای که با ورودش به بدن انسان یا حیوان موجب اختلال یا قطع حیات جاندار شود، زهر، شرنگ. سُموم (ج). سُمومات (ج سموم).
سَمّیّ (منسوب به سم). سَمّیّه (م سمّی). سَمّیّات (ج سمّیه).
مَسموم : آنکه مواد سمّی به ترتیبی وارد بدن او شده، آنچه سمّ دارد ــ از خوراکی ــ، سمّی، آلوده به سم.
مَسمومین (ج): کسانیکه مسموم شده‌اند.
مَسمومَه (م مسموم): «اغذیه مسمومه»: غذاهای سمی و آلوده.
۲ ــ سَموم : باد گرم کشنده، باد زهرآلود.
۳ ــ مَسامّ : سوراخهای بن هر موی، سوراخها و منافذ پوست بدن، منافذ غیرمحسوس در بدن، منافذ عرق در بدن انسان و حیوان، سوراخ کوچک، سوراخ. مَسامّات (ج). توضیح: در فارسی با تخفیف نیز بکار برند.
س م ن، سَمین : چاق، فربه، (مجازاً) سخن استوار و متین.
مُسَمَّن : فربه شده، چاق شده، چاق، فربه، طعام به روغن چرب شده، روغن دار. توضیح: در تداول فارسی «مُسَمّا» گویند. نوعی غذا که با گوشت و بادمجان یا کدو و امثال آن درست کنند، بعضی را

عقیده بر این است که این کلمه اصلاً فارسی است نه تحریف شده «مسمّن». و بعضی گویند رسم الخطی است از «مسمیٰ»[1].

س م و، ۱ ــ سُمُوّ: بلند شدن، بلندی، رفعت، بلند.

سامي : بلند مرتبه، بلند.

سَما، سَماء : آسمان. **سَماوات** (ج). **سَماويّ** و **سَمائيّ** (منسوب به سماء): آسمانی، (مجازاً) خدائی.

مُسامات، مُساماة: با یکدیگر ــ در بلندی مرتبه و بزرگی شخصیت ــ نبرد کردن، مفاخرت کردن.

۲ ــ اِسم : کلمه ای که بوسیلهٔ آن کسی یا چیزی را می‌خوانند، نام، عنوان، (در اصطلاح دستور زبان) یکی از اقسام کلمه است که خود اقسامی دارد. (از قبیل خاص و عام و معرفه و نکره و...).

اَسما، اَسماء و اَسامي (ج).

اِسماً : از لحاظ اسم، به‌نام، به اسم، ــ مقابل رسماً ــ.

مَوسوم : نامیده شده، نام نهاده شده، شناخته شده.

مَوسومین (ج). **مَوسومَه** (م موسوم).

سَميّ : هم‌نام، هم اسم.

تَسمِيَت، تَسمِيَه : نامیدن، نام نهادن، ــ در شروع کار ــ نام خدا را آوردن، بسم الله گفتن.

مُسَمّیٰ : نامیده شده، نام نهاده شده، نامزد، معین شده، نامبرده، معلوم، مقرر، سیاهه ای که اسامی اشخاص و املاک و امثال آن در آن ثبت شده باشد، صورت ظاهر، ظاهرسازی، نام نوعی غذا. توضیح: این کلمه در فارسی بصورت «مسمّا» نیز نوشته شده.[2]

س ن ب، سُنبُل : خوشهٔ ــ جو، گندم، برنج و مانند اینها ــ.

سُنبُلَه (واحد سنبل): یک خوشه از گندم و مانند آن، (در اصطلاح نجوم) نام برج ششم از بروج فلکیه.

سَنابِل (ج): خوشه‌ها، سنبله‌ها.

س ن ح، سانِح : انسان یا حیوانی که از سمت راست درآید، ــ مقابل بارح ــ، (در فارسی) امری که برای انسان روی دهد ــ اعم از خیر یا شر ــ، هر چیز ناگهانی که بغتةً پدید آید، واقعه، حادثه، اتفاق.

سَوانِح (ج). **سانِحَه** (م سانح).

س ن د، ۱ ــ سَنَد : آنچه بدان اعتماد کنند، آنچه بدان تکیه شود، مدرک، حجت، قبض، نوشته، اصطلاحی است در حدیث، اصطلاحی است در حقوق. **اَسناد** (ج).

مَسنَد : جایی که بر آن نشینند یا تکیه کنند، تکیه گاه، بالش، فرشی بزرگ که بالای اطاق می انداخته بزرگان روی آن می نشستند، اریکه، تخت، پایگاه، دستگاه قدرت، مقام و مرتبه.

مَسانِد (ج).

اِسناد : منسوب کردن حدیث به کسی، نسبت کردن چیزی به کسی، نسبت امری به کسی یا چیزی ــ به اثبات یا نفی ــ، اصطلاحی است در حدیث، اصطلاحی است در نحو. **اِسنادات** (ج).

مُسنَد : اسناد داده شده، کسی یا چیزی که بدان تکیه شود، کسی که بدان پناه برده شود، نوعی خط است، (در اصطلاح دستور) خبر، یکی از ارکان جمله، اصطلاحی است در حدیث، اصطلاحی است در منطق.

اِستِناد : چیزی را سند قرار دادن، به چیزی تکیه کردن، آیه یا حدیث یا شعر یا سخنی را سند قرار دادن. **اِستِنادات** (ج).

مُستَنَد : چیزی که دارای سند و دلیل باشد، تکیه

---

۱ ــ ر.ك. به مسمی در ریشهٔ (س م و).

۲ ــ ر.ك. به مسمن در ریشهٔ (س م ن).

کرده شده. مُسْتَنَده (م مستند). مُسْتَنَدات (ج مستنده).

۲ ــ سُنْدُس : پارچهٔ ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی، دیبای لطیف و نازک.

۳ ــ سِناد : اختلاف داشتن، اختلاف، مخالفت، اصطلاحی است در علم قافیه.

س ن ر، سِنَّور : گربه.

س ن م، تَسنیم : (اصل لغت به معنی برآمدن و بالا آمدن و پر کردن و سر به کوه کردن است)، (اصطلاحاً) نام چشمه‌ای است در بهشت که از بالا فرو میریزد، چشمه.

س ن ن، ۱ ــ سِنّ : مدتی از عمر موجود زنده که گذشته است، عمر[1].

مُسِنّ (از اسنان): سالخورده، پیر.

۲ ــ سَنَن : راه، طریق، روش، طراز، طریقت.
توضیح: به کسر اول نیز ثبت شده است.

سُنَّت : راه، روش، سیرت، طریقت، عادت طریقه موافق دین مقابل بدعت، مستحب مقابل واجب، گفتار و کردار و تقریر معصوم ــ پیغمبر و ائمه(ص)ــ، روش عملی پیغمبر(ص).
سُنَن (ج).

سُنّی (منسوب به سنت): پیرو سنت پیغمبر ــ اسلام ــ(ص)، فرقه‌ای از مسلمانان که قایل به خلافت خلفای راشدین هستند.

مَسنون : وارد شده در سنت، سنت شده، مشروع و موافق سنت، جایز، مستحب. مَسنونَه (م مسنون).

تَسَنُّن : پیرو سنت بودن، قبول سنت کردن، سنّی بودن، عقیدهٔ فرقه‌ای از مسلمین که خلفای راشدین را جانشین پیغمبر(ص) می دانند.

۳ ــ سِنّ : دندان[1]. أسنان (ج).

۴ ــ سِنان : نیزه. أسِنَّه (ج).

سُنَیْن (مصغر سنان): نیزه کوچک، قسمت تیز سرنیزه.

۵ ــ مِسَنّ : آلتی که با آن کارد و امثال آن را تیز کنند، سنگ چاقوتندکنی.

۶ ــ مَسنون : بویناک، گندیده ــ آب و مانند آن ــ، متعفن.

س ن و، سَنَه : سال، دوازده ماه، یکسال، مدت حرکت انتقالی زمین به دور خورشید. سِنون و سِنین و سَنَوات (ج).

س ن ی، سَنا، سَناء : روشنائی، فروغ، نور، (مجازاً) بلندی، رفعت. بلند، برافراشته.

سَنِیّ : رفیع، بلند، بزرگ. سَنِیَّه (م سنی)

س و ء، مَساءَت : بد آمدن، گفتار یا کردار بد داشتن، انجام دادن آنچه که باعث اکراه یا غم دیگری شود، اکراه، بدحالی.

مَساوی (ج): کردارهای زشت، عیبها، بدیها.

سوء : بدی، زشتی، شر.

أسوَء : بدتر، زشتتر.

سَیِّئ : خطا، اشتباه، کار بد، زشت. سَیِّئَه (م سیئ). سَیِّئات (ج سیئه).

إسائَت، إسائَه : با کسی بدی کردن، بدی.

مُسیئ : بدی کننده، دشمن. توضیح: در فارسی بصورت «مُسی» به تخفیف هم بکار رفته.

س و ح، ساحَت : فضای خانه، صحن خانه، حیاط، زمینی که سقف نداشته باشد، ناحیه، درگاه.

س و د، ۱ ــ سُؤدَد و سِیادَت : بزرگی یافتن، بزرگ بودن، بزرگی، سرداری، پیشوائی، مهتری، سروری، مجد، شرف.

سادات (ج ساده و ساده ج سائد): مهتران،

۱ ــ ر.ك . به سن با معنی دیگر در همین ریشه.

بزرگان، فرزندان حضرت محمّد(ص)، نسل فاطمه(ع).
سَیّد : سرور، مهتر، بزرگ، آقا، گاه مطلق بکار برند و حضرت محمّد(ص) را منظور دارند، آنکه از اولاد حضرت محمّد(ص) باشد. **سَیّدَه** (م سیّد).
۲ ــ سود : سیاهی.
سَواد : سیاهی، نوشته، رونوشت، کپیه، پیشنویس، مرکّب دوات، (مجازاً) باغها و بوستانهای اطراف شهر، سرزمین، زمین، کشور، مملکت، نما و ظاهر ساختمان، ساختمان، (در فارسی) توان خواندن و نوشتن، دانش خواندن و نوشتن، خواندن نوشته.
أسوَد : سیاه.
سَودا، سَوداء (م اسود): سیاه، (مجازاً) یکی از اخلاط چهارگانه که از طحال سرچشمه می‌گیرد، دیوانگی، مالیخولیا، خیال فاسد، وسواس، هویٰ و هوس، میل شدید، عشق، راز، داد و ستد، خرید و فروش.
سَودائیّ، سَودایِیّ و سَوداوِیّ (منسوب به سودا): سوداگر، تاجر، عاشق، دیوانه، تندخو، عصبانی.
سُوَیدا، سُوَیداء : دانهٔ سیاه، نقطهٔ سیاه، خال، نقطهٔ سیاه دل.
مُسَوِّد (از تسوید): سیاه کننده، نویسنده، کاتب.
مُسَوِّدَه (م مسوّد): (اصطلاحاً) بنی عباس را گویند که لباس سیاه می‌پوشیدند.
مُسَوَّد : سیاه شده، نوشته شده، نوشته.
مُسَوَّدَه (م مسوّد): پیش نویس، نوشته. **مُسَوَّدات** (ج مسوّده).
۳ ــ سَودا، سَوداء : مرضی است پوستی.
س ور، ۱ ــ سور : دیوار گرداگرد شهر، بارو، باژ، اصطلاحی است در منطق. **أسوار**(ج).
۲ ــ سِوار : حلقه ای که زنان بر مچ دست بندند، دست بند، دست برنجن. **أساوِر**(ج).
مُسَوَّر (از تسویر): دارای دستبند.
۳ ــ سورَت، سورَه : هریک از یکصد و چهارده فصل قرآن مجید. **سُوَر**(ج).
٤ ــ سَورَت : تندی، تیزی، حدت، شدت، هیبت، شوکت، سطوت.
مُساوَرَت، مُساوَرَه : بر یکدیگر جهیدن و حمله آوردن.
مُساوِر : جنگ آور، حمله آور، (مجازاً) همدوش.
س وس، سِیاسَت : پاس داشتن مملکت، نگاهداشتن، حکم راندن، تنبیه کردن، طریقهٔ ادارهٔ کردن مسائل داخلی و خارجی کشور، محافظت حدود ملک، نگهداری، ریاست، داوری، تدبیر، دوراندیشی، تنبیه.
سائِس، سایِس : سیاستدان، سیاستمدار، مدیر، نگهبان.
سَیّاس : سیاستمدار، باسیاست. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
س وع، ساعَت : یک بیست و چهارم شبانه روز برابر ٦٠ دقیقه، مقداری از زمان، اندکی از زمان، لحظه ای که در آن هستیم، مابین گذشته و آینده، قیامت، رستخیز، آنچه که بدان تعیین وقت و هنگام کنند. **ساعات**(ج).
س وغ، مَساغ : آسان به گلوفروشدن چیزی، گوارندگی، جای گذر، جای روانی چیزی، راه، مدخل.
تَسویغ : روا داشتن، روان نمودن، روایی.
مُسَوَّغ : گوارا شده، جایز شده، گوارا، روا.
س وف، ۱ ــ مَسافَت : دوری نقطه ای از نقطهٔ دیگر، فاصله بین دو مکان، دوری. **مَسافات**(ج).
۲ ــ سَوفَ : (درعربی حرف استقبال است برای وعده و یا وعید بکار رود)، (در فارسی) به معنی

امروز و فردا کردن و به امید و انتظار گذاشتن است.
تَسویف : تأخیر کردن، کاری را به تأخیر انداختن، امروز و فردا کردن.
س وق، ۱ ــ سوق[1] **و سِیاق و سِیاقت و مَساق** : راندن (مطلقاً)، راندن (چهار پا و سخن و کلام)، «سیاق» اسلوب، طرز، روش، طریقه، روش نوشتن محاسبات به سبک قدیم، «سیاقت» خواندن و بیان کردن حدیث، یکی از خطوط اسلامی، «مساق»: روش و سبک.
سائِق، سایِق : راننده، سوق دهنده، ترغیب کننده، محرک. **سائِقَه، سایِقَه** (م سائق).
مُساوِق (از مساوقه): همراه، ملازم.
مُنساق (از انسیاق): رانده شده، سوق داده شده، ترتیب یافته.
۲ ــ سوق : بازار[1]. **اَسواق** (ج).
سوقَه : مردم کوچه و بازار، مردم عادی، مردم بازاری.
سوقِیّ (منسوب به سوق): بازاری، دکاندار.
تَسَوُّق : خود را ــ با خرید و فروش ــ بازاری نمودن، دکانداری.
مُتَسَوِّق : بازاری، بازرگان، بازار گرم کن، فرصت‌طلب. **مُتَسَوِّقَه** (م متسوّق).
۳ ــ ساق : مابین زانو و مچ پا، تنهٔ درخت، هریک از دو پاره خطی که زاویه را می سازند، قسمتی از جوراب که از مچ پا به بالاست، تنهٔ نهال، ستون گیاه.
ساقَیْن (ت ساق): دوساق، دوپا.
ساقَه : دنبالهٔ لشکر، قسمتی از سپاه که مؤخر همه آید، پایه، اساس، آن قسمت از گیاه که برخلاف رشد ریشه نمو می‌کند و برخلاف ریشه به سمت بالا رویش دارد.
٤ ــ سَویق : آرد ــ جو و گندم و امثال اینها ــ.
٥ ــ مُساقات، مُساقاة : کشت کردن زمین ــ به شراکت ــ، (در اصطلاح حقوق) معامله ای است که بین صاحب ــ درخت و زمین ــ با عامل در مقابل قسمتی از محصول و ثمره واقع می شود، (در اصطلاح فقه) مزارعه در مورد درختان، آب دادن، تیمار و تعهد کردن درخت، آب کشیدن، تطهیر کردن.
س وك ، مِسواك : ابزاری که بوسیلهٔ آن دندانها را پاک کنند، برس دندان، دندان‌شوی، چوب دندان‌مال.
س ول، تَسویل : چیزی را آراستن، اغوا کردن، به گمراهی افکندن، بیراه کردن ــ شیطان ــ کسی را، سخن آرائی، افترا. **تَسویلات** (ج).
مُسَوِّل : اغواکننده، فریبنده، بی راه کننده، از راه به درکننده. **مُسَوِّلین** (ج).
س وم، ۱ ــ سائِم، سایِم : چرنده، (در اصطلاح فقه) چار پائی که برحسب عادت به چرا رود. «مانند گوسفند و شتر و گاو». **سائِمَه، سایِمَه** (م سایم).
۲ ــ سیما : چهره، قیافه، هیئت، علامت، نشانه.
۳ ــ مُساوَمَت، مُساوَمَه : بها کردن کالا، کالا را بصورت مزایده عرضه کردن، (یعنی هرکس بیشتر خرید از آن اوست)، اصطلاحی است درفقه.
مُساوِم : آنکه جنسی را بیشتر از آنچه دیگری خریده بخرد.
س وی، سَوا، سَواء : برابری، برابر، مانند، یکسان، جز، مگر.
سَوِیّ : برابری، اعتدال، وسط، میانه، راستا، راست، همواری، راستی. **سَوِیَّت، سَوِیَّه** (م

۱ ــ ر.ك . به سوق با معنی دیگر در همین ریشه.

سوی).
تَسوِیَت، تَسوِیَه : برابر کردن، راست و برابر کردن، تعدیل کردن میان دو چیز، معتدل شدن، برابری، صاف کردن، تصفیه کردن حساب.
مُساوات : برابر هم بودن، برابری. مُساوا (مخفف مساوات).
مُساوِي : برابر، معادل.
تَساوِي : باهم برابر شدن، همانند شدن دو چیز، برابری.
مُتَساوِي : باهم برابر شونده، باهم برابر، مساوی، برابر. مُتَساوِیَه (م متساوی). مُتَساوِیات (ج متساویه).
مُتَساوِیان (ت متساوی): دو چیز برابر.
اِستِوا، اِستِواء : برابر شدن، قرار گرفتن، برابری، یکسانی، اعتدال، (در اصطلاح جغرافیا) دایره‌ای ــ شرقی غربی ــ فرضی که کره زمین را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کند.
مُستَوِي : برابر، یکسان، راست، مستقیم. مُستَوِیَه (م مستوی).
س ه ب، اِسهاب : از اندازه گذشتن، سخن به درازا کشیدن، اطناب، پرگوئی.
س ه د، مُسَهَّد (از تسهید): بیدار شده، بیدار.
س ه ر، سَهَر : بیدار ماندن، بی‌خواب شدن، بیداری.
ساهِر : بیدار.
ساهِرَه (م ساهر): زمین یا روی زمین، چشمهٔ روان، زمین قیامت.
مُساهَرَت، مُساهَرَه : شب زنده‌داری کردن، شب زنده‌داری، بیداری.
س ه ل، ۱ ــ سُهولَت : آسان شدن، نرم شدن، آسانی، روانی.
سَهل : آسان، نرم و هموار.
اَسهَل : آسان‌تر، هموارتر.
اِسهال : آسان شدن شکم ــ بیش از اندازه ــ، شکم‌روش، ترده.
مُسهِل : آسان‌کننده ــ شکم را ــ، داروئی که معده و روده‌ها را پاک کند و روان سازد. مُسهِلَه (م مسهل).
تَسهیل : آسان کردن، آسان ساختن، هموار کردن، همواری، آسانی. تَسهیلات (ج).
مُسَهَّل : سبک کرده شده، آسان کرده شده، آسان.
مُساهَلَت، مُساهَلَه : با کسی آسانی کردن، آسان گرفتن، سهل پنداشتن، سهل انگاری، آسان گیری، سستی، مسامحت. مُساهَلات (ج).
تَساهُل : آسان گرفتن، به نرمی رفتار کردن، سهل انگاری، آسانگیری.
۲ ــ سُهَیل : ستاره‌ای است که در طلوع آن میوه‌ها رسیده شود و گرمی هوا به آخر رسد، ستاره‌ای است که هر سال یکبار طلوع می‌کند.
س ه م، ۱ ــ سَهم : نصیب، بهره، قسمت، (اصطلاحاً) سندی که مبین تملک حصه‌ای از شرکتی است. سِهام (ج).[1]
سِهامِيّ (منسوب به سهام): شرکتی که سرمایه آن با فروش چند سهم ــ با ارزش برابر ــ بین اعضای شرکت تأمین گردیده و هرکسی به تعداد سهم خریداری کرده سود می‌برد و نیز حق رأی دارد.
سَهیم : آنکه در چیزی سهم دارد، هم‌سهم، هم‌بهره، شریک.
تَسهیم : سهم‌بندی کردن، جزو جزو کردن، پارچهٔ مخطط بافتن، (در اصطلاح ریاضی) تقسیم به نسبت کردن، اصطلاحی است در بدیع.

۱ ــ ر.ك. به سهم و سهام با معنی دیگر در همین ریشه.

تَسهیمات (ج).
مُساهَمَت : مشارکت کردن، انبازی کردن، شریک شدن، شرکت، انبازی.
مُساهِم : شریک، سهیم.
۲ ــ **سَهم** : تیر که از کمان پرتاب کنند. **سِهام** (ج).[1]
س ه و، سَهو: فراموش کردن، خطا کردن، خبط کردن، فراموشی، لغزش، خطا، خبط، اشتباه، اصطلاحی است در فلسفه.
سَهواً : از روی سهو، خطا، اشتباهاً، ــ مقابل عمداً ــ.
ساهي : غفلت‌کننده، فراموش‌کننده، فراموشکار.
س ی ح، سِیاحَت : گردش کردن ــ در شهرها و جایها ــ، جهانگردی، گردش و سیر.
سَیّاح : آنکه در شهرها و کشورها به سیاحت پردازد، جهانگرد.
إساحت، إساحة : روان گرداندن، براه انداختن، روان کردن.
س ی ر، ۱ ــ سَیر، سَیرورت : حرکت کردن، گردش کردن، حرکت، گردش، تفرج، کنجکاوی، اصطلاحی است در تصوف.
سائِر، سایِر : سیرکننده، رونده، روان، جاری، باقی چیزی، باقی مردم، دیگر. **سایِرین** (ج). **سایِرَه** (م سایر).
سَیّار : آنکه بسیار سیر کند، بسیار گردش کننده، گردنده، ستاره‌ای که بر گرد خورشید یا ستاره‌ای دیگر گردد. **سَیّارَه** (م سیّار). **سَیّارات** (ج سیّاره).
مُسیر (از اسارت): روان کننده، سیر دهنده، حرکت دهنده.
تَسییر : راندن، حرکت دادن، روانه کردن، بیرون کردن، اصطلاحی است در نجوم.
مُسایَرَت : با کسی برابر رفتن، باهم رفتن، با کسی رفتن.
۲ ــ **سیرَت، سیرَة** : طریقه، روش، سنت، مذهب، عادت، خوی. **سِیَر** (ج).
س ی ط، سَیطَرَه : غلبه یافتن، تسلط یافتن، چیره شدن، غلبه، تسلط، چیرگی.
س ی ف، سَیف : شمشیر. **أسیاف و سُیوف** (ج).
سَیّاف : شمشیرزن، شمشیرفروش، جلّاد، میرغضب، خونریز.
س ی ل، سَیل و سَیَلان و مَسیل[2]: روان شدن، جاری شدن.
سَیل : آب بسیار که از باران شدید و یا ذوب برفها و یا خرابی سد در روی زمین جریان یابد.
سَیَلان : روان شدن ــ آب و خون و مانند آن ــ، جریان ــ آب و مانند آن ــ، روانی.
مَسیل : آنجا که سیل آب از آن بگذرد، محل عبور سیل، آب رو[2].
سَیّال : روان، جاری. **سَیّالَه** (م سیّال).
سَیّالات (ج سیّاله): اصطلاحی است در فلسفه.

۱ ــ ر.ك . به سهم وسهام با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ــ ر.ك . به مسیل با معنی دیگر در همین ریشه.

ش

ش ء م، شَئامَت : نحوست، نکبت، بدبختی، بدیمنی.

شوم (از شؤم): نامبارک، نامیمون، نحس.

مَشؤوم، مَشئوم : بدیمن، نامبارک، نامیمون.

مَیشوم (تحریف شده مشئوم): مستعمل در فارسی به همان معنی. **مَشؤومَه، مَشئومَه** (م مشئوم).

ش ء ن، شَأن : کار، حال، امر بزرگ، امر مهم، عظمت، شکوه، (در فارسی) قدر و منزلت.

شأن (صورتی از شأن مستعمل در فارسی): عالیشان، بزرگ‌قدر. **شُؤون، شُئون** (ج). **شُئونات** (ج شئون).

ش ء و، شَأو : پیشی گرفتن، بی وقفه دویدن، غایت امری، نهایت چیزی.

ش ب ب، شَباب : جوانی.

شابّ : جوان، برنا. توضیح: ۱ــ در اصل کلمهٔ «ب» مشدّد شده ولی در فارسی به تخفیف به کار برده‌اند، ۲ ــ گویند «شاب» کسی است که در سنین پانزده تا سی سالگی باشد و «کهل» کسی را گویند که در سنین بین سی تا پنجاه باشد ــ میان‌سال ــ، و «شیخ» از پنجاه به بالا تا آخر عمر است.

تَشبیب : یاد جوانی کردن، احوال ایام جوانی را ذکر کردن، اصطلاحی است در شعر و شاعری. **تَشبیبات** (ج).

ش ب ث، تَشَبُّث : چنگ زدن به چیزی، درآویختن به...، دست‌آویز ساختن، توسل یافتن، چنگ‌زنی، آویختگی. **تَشَبُّثات** (ج).

مُتَشَبِّث : درآویزنده به چیزی، چنگ زننده، متوسّل. **مُتَشَبِّثین** (ج).

ش ب ح، شَبَح : سیاهی که از دور به نظر رسد، شخص، کالبد، ذات. **أشباح** (ج).

ش ب ع، إشباع : سیر کردن، سیر شدن، سیر گردانیدن، پر، بسیار، فراوان، اصطلاحی است در علم قافیه، اصطلاحی است در شیمی، اصطلاحی است در پزشکی.

مُشبِع : اشباع کننده، سیرکننده.

مُشبَع : سیرکرده شده، سیر، پر، مفصل.

ش ب ق، شَبَق : آرزوی شدید به همخوابگی، شهوت تیز.

شَبِق : دارای شهوت تیز، دارندهٔ شهوت زیاد.

ش ب ک، شَبَکَه : هرچه که مثل تور سوراخ سوراخ باشد، پنجره و روزنهٔ سوراخ سوراخ، جایهای نزدیک به هم، (در فارسی) اصطلاحی است برای خطوط متعدد و زیاد، آب لوله کشی، تلفن، راه‌آهن و تلگراف و امثال اینها. **شِباک** (ج).

تَشبیک : درآمیختن و به یکدگر درآوردن چیزی، انگشتان دست را در یکدگر درافکندن.

مُشَبَّک : دارای شبکه، سوراخ سوراخ. **مُشَبَّکَه**

(م مشبّک).

إشتِباک : به یکدیگر درآمدن چیزی، درآمیخته شدن و درهم شدن امور، به هم دررفتن ــ انگشتان دست و شاخه های درخت ــ.

مُشتَبِک : درآمیخته و برهم، به یکدیگر درآمده، درهم.

ش ب ه، ۱ ــ شَباهَت : مانند بودن، همانندی.

توضیح: این مصدر ساخته فارسی زبانان است.

شَبَه و شِبْه : مثل و مانند. **أشباه** (ج).

شَبیه : مانند، مثل، نظیر، تصویری که از صورت کسی بکشند، کسی که در تعزیه نقشی دارد.

تَشبیه : مانند کردن، شبیه کردن، مانند کردن چیزی به چیزی درخصوصیتی، (در اصطلاح معانی بیان) مانند کردن چیزی به چیزی در صفتی.

مُشَبِّه : تشبیه کننده، مانندکننده، آنکه دربارهٔ خداوند ــ متعال ــ قائل به تشبیه است. **مُشَبِّهین** (ج).

مُشَبَّه : تشبیه شده، مانند شده، آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند، ــ مقابل مشبّه به ــ. توضیح: ۱ ــ مشبّه و مشبّه به را طرفین تشبیه گویند. ۲ ــ ارکان تشبیه چهار چیز است: الف: مشبه، ب: مشبه به، ج: وجه‌شبه، د: ادات تشبیه. **مُشَبَّهَه** (م مشبّه).

مُشابَهَت، مُشابَهَه : به یکدیگر شباهت داشتن، مانند هم بودن، شباهت، همانندی، (در اصطلاح فلسفه) شباهت چیزی به چیزی را در کیفیت گویند. **مُشابَهات** (ج).

مُشابِه : همانند، مانند، مثل.

تَشَبُّه : مانند بودن، شبیه بودن، خود را مانند دیگری کردن، شبیه گردیدن. **تَشَبُّهات** (ج).

مُتَشَبِّه : مانند به چیزی، کسی که خود را به کسی مانند کند ــ درصورتیکه نه شباهت ظاهری باشد و نه باطنی ــ.

تَشابُه : به هم مانند بودن، به یکدیگر شبیه بودن، همانندی. **تَشابُهات** (ج).

مُتَشابِه : مانند شونده به چیزی، مانند، (اصطلاحاً) کلامی که همهٔ معنی آن آشکار نباشد، آیه ای از آیات قرآن ــ کریم ــ که معنی آن برعموم روشن نباشد، دو کلمه ای که در تلفّظ تقریباً یکی باشند ولی در نوشتن متفاوت ــ مانند خرده و خورده ــ. **مُتَشابِهَه** (م متشابه). **مُتَشابِهات** (ج متشابهه).

إشتِباه : مانند شدن، بازنشناختن، نهفته ماندن، سهو و خطا. **إشتِباهات** (ج).

إشتِباهاً : از روی اشتباه، به خطا.

مُشتَبِه : آنکه در اشتباه است، کارپوشیده، نامعلوم، درهم، اصطلاحی است درحدیث.

مُشتَبِهَه (م مشتبه): اصطلاحی است درعروض.

۲ ــ شُبهَت، شُبهَه : پوشیدگی امری، شک، تردید، ظن، احتمال، اشتباه. **شُبَهات** (ج).

ش ت ت، شَتات : پراکندگی، تفرق، پراکنده، متفرق، (اصطلاحاً) جنبش پیچ یا مهره یا قطعه ای که در جای خود محکم نشده. توضیح: در تداول به کسر اول خوانند.

أشتات (ج شتّ): پراکنده ها، پراکندگیها.

تَشتیت : پراکنده کردن، پراکندن، تفریق.

تَشَتُّت : پراکنده شدن، پراکندگی. **تَشَتُّتات** (ج).

مُتَشَتِّت : پراکنده، متفرق. **مُتَشَتِّتَه** (م متشتّت).

ش ت م، شَتم : دشنام دادن، دشنام، زبان، فساد، سرزنش، جور. **شُتوم** (ج).

ش ت و، شِتا، شِتاء : فصل سرما، زمستان.

شاتی : سرد.

ش ج ر، ۱ ــ شَجَر : درخت.

شَجَرَه (واحد شجر): یک درخت، مجموعهٔ ساقه و شاخه و ریشه، (کنایةً) نسل و نژاد ــ از فرزند و پدر و جد و ابرجد ــ، نسب‌نامه. اَشجار(ج).

شَجَرِیّ (منسوب به شجر): نوعی خط است، نوعی عقیق است.

مُشاجِر (ج مشجر): درختستانها، باغها. توضیح: این لغت به این معنی در کتب لغت عرب نیامده.

تَشجیر: درختکاری کردن، لباس را بصورت درخت نقش کردن، شجره‌نامه درست کردن.

مُشَجَّر: زمین بسیار درخت، لباس منقش به شاخ و برگ، هر آنچه دارای نقش درخت و امثال آن باشد.

مُشَجَّرَه (م مشجر): شجره‌نامه، نسب‌نامه.

مُشَجَّرات (ج مشجره): کتبی که در آن سلسله نسبها ثبت شده باشد، نسب‌نامه‌ها.

۲ــ مُشاجَرَت، مُشاجَرَه: با یکدیگر ستیز کردن، نزاع کردن، نزاع، ستیزه. مُشاجَرات (ج).

تَشاجُر: با هم نزاع کردن، مشاجره کردن، کشمکش، نزاع.

ش ج ع، شَجاعَت: دلیر بودن، جرأت داشتن، دلیری، دلاوری، جرأت، پردلی، بهادری، (در تداول علمای اخلاق) قوه‌ای میان تهور و جبن.

شُجاع و شَجیع: دلیر، دلاور، پردل.

شُجعان (ج شجاع). توضیح: به کسر اول نیز صحیح است.

اَشجَع: دلیرتر، شجاعتر.

تَشجیع: دلیر کردن، جرأت دادن، دل دادن.

ش ج ن، شَجَن: اندوه، غم، حزن، هوای نفس.

شُجون و اَشجان (ج). (مجازاً) امری عظیم، مهم.

ش ح ح، شُحّ[1]: آزمند بودن، حرص، آزمندی.

ش ح ذ، تَشحیذ: تند کردن، تیز کردن ــ کار و مانند آن ــ، روشن کردن، تیز کردن ــ ذهن و خاطر و مانند آن ــ.

ش ح م، شَحم: پیه، چربی. شُحوم (ج).

ش ح ن، مَشحون: پر، مملو، انباشته.

ش خ ص، ۱ــ شَخص: آدمی، انسان، تن، جسم، خود، ذات، فرد.

اَشخاص (ج): افراد.

شَخصاً: بشخصه، (خودش)، خود.

شَخصیّ (منسوب به شخص): (در اصطلاح حقوقی) اموری که مربوط به شخص باشد، (در تداول ارتش) کسی که از افراد نظامی نباشد. توضیح: این غیر از «شخصی» است با (ی نکره) به معنی کس نا معین، که در فارسی بکار رود.

شَخصِیَّه (م شخصی): قضیهٔ شخصیه: اصطلاحی است در منطق.

شَخیص: دارای شخصیت، شخصی بزرگ، ارجمند.

۲ــ اِشخاص: روانه کردن، تبعید کردن، در زحمت انداختن.

۳ــ تَشخیص: بازشناختن، تمیز دادن، شناخت.

مُشَخِّص: تشخیص دهنده، آنچه که باعث تشخیص و امتیاز چیزی باشد. مُشَخِّصَه (م مشخص). مُشَخِّصات (ج مشخصه).

مُشَخَّص: تشخیص داده شده، معین شده، ممتاز. مُشَخَّصَه (م مشخص). مُشَخَّصات (ج مشخصه).

۴ــ تَشَخُّص: بزرگی داشتن، دارای مقام و منزلتی بلند بودن، بزرگ‌منش، شخصیت. تَشَخُّصات (ج).

مُتَشَخِّص: دارندهٔ شخصیت، دارای مقام و منزلتی ممتاز. مُتَشَخِّصین (ج).

۱ــ شح به فتح و کسر و ضم اول هر سه صحیح است.

ش د د، شَدّ : محکم کردن، استوار کردن، قوی کردن، بلند و پست کردن نغمه و صدا، کشیدگی آواز و حروف، با قوت ادا کردن حرف.
شِدَّت : سختی و ضلالت، تنگی معیشت، بسیاری و فراوانی، جور و ستم، زور و قدرت، محکمی، استواری.
شَدائِد، شَدایِد (ج) : سختیها.
شَدید : سخت، فراوان، تند. شِداد (ج)[1]. شَدیدَه (م شدید).
شَدیداً : به سختی، از روی شدت، با شدت.
شِداد : هر چه بدان چیزی را ببندند، سخت و محکم[1].
اَشَدّ : شدیدتر، سخت‌تر، محکم‌تر.
تَشدید : استوار کردن، سخت گرفتن، سخت گیری، علامتی که بالای حرفی گذارند نشانهٔ تکرار و با شدت تلفظ کردن آن ــ ـّـ، شدّ. تَشدیدات (ج).
مُشَدَّد : محکم شده، حرفی که تشدید داده شده است، کلمه‌ای که حرفی در آن تشدید دارد. مُشَدَّدَه (م مشدد).
اِشتِداد : سخت شدن، استوار شدن، نیرو گرفتن، سختی، زورمندی.
تَشَدُّد : سخت شدن، سختی نمودن، درشتی، سختی، تعدی، ظلم. تَشَدُّدات (ج).
ش د ق، شِدق یا شَدق : گونه، لب، رخسار، گوشهٔ دهان. اَشداق (ج).
ش ذ ب، تَشذیب : پراکندن، باز کردن، تفریق، کم کردن، پیراستن.
ش ذ ذ، شاذّ : نادر، کمیاب. شُذّاذ و شُواذّ (ج).
ش ذ ر، شَذر : تکه‌ای طلای خالص که از معدن بدست آید. شَذرَه (واحد شذر). شَذَرات (ج شذره).
ش ر ب، ۱ــ شُرب : نوشیدن، آشامیدن، اصطلاحی است در تصوف.
شَربَت : مقداری از نوشیدنی که به یک بار نوشیده شود، آب میوه یا عصاره‌ای که با قند یا شکر یا عسل پخته باشند، داروی نوشیدنی.
شَراب : آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه، باده. اَشرِبَه (ج).
شارِب : نوشنده، آشامنده، باده‌خوار، (مجازاً) موی روی لب مرد، سبیل.
مَشروب : آشامیده شده، قابل شرب، نوشیدنی، آنچه بنوشند، آب خورده، آب داده شده، (در تداول) به نوشابه‌های الکلی گویند. مَشروبات (ج).
مَشرَب : جای نوشیدن آب، آشامیدنگاه، ظرف آبخوری، (مجازاً) طریقهٔ دینی و فلسفی و سیاسی، مسلک. مَشارِب (ج).
مِشرَبَه : ظرفی که بدان آب نوشند، ظرفی بزرگ و غالباً مسین و استوانه‌ای که زنان در حمام بدان آب بر سر ریزند. توضیح : در تداول فارسی به فتح اول تلفظ شود که نادرست است.
مَشرَبَه : جایی که مردمان از آن آب خورند، آبشخور.
۲ــ شَرّابَه : رشته‌ها و منگوله‌هایی که در کنار و حاشیهٔ چیزی آویزند، لوله‌هایی از شیشهٔ باریک یا چیز دیگر که از داخل آنها نخ بیرون کنند برای آویزه.
ش ر ح، ۱ــ شَرح : توضیح دادن، گشودن مشکلات، باز کردن مسایل، توضیح، گشایش.

۱ــ ر.ك. به شداد با معنی دیگر در همین ریشه.

شُروح (ج).

شارِح : آنکه کتابی یا مطلبی را شرح کند و مشکلات آن‌را تفسیر نماید، شرح دهنده.

مَشروح : شرح داده شده، شرح شده، توضیح داده شده. **مَشروحَه** (م مشروح).

مَشروحاً : به شرح، با تفصیل، مفصلاً.

تَشریح : شرح دادن، توضیح دادن، نیک بیان کردن، (اصطلاحاً)علمی که در آن از اشکال و اعمال اعضای برونی و درونی جسم انسان یا حیوان و از پیوند آنها با یکدیگر بحث می‌کند، کالبد شناسی[1]. **تَشریحات** (ج). **تَشریحیّ** (منسوب به تشریح).

مُشَرِّح : تشریح کننده، بیان کننده، توضیح دهنده.

مُشَرَّح : تشریح کرده شده، شرح شده، بیان شده، توضیح داده شده، روشن، واضح.

اِنشِراح : گشاده شدن، باز شدن، گشاده‌دلی.

مُنشَرِح : باز شونده، باز، گشاده، (مجازاً) شادمان، خوشدل.

۲ــ شَرحَه : قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت، پاره، قطعه.

تَشریح : قطعه قطعه کردن، جدا کردن اجزای بدن مرده برای تحقیق و مطالعه، کالبد شکافی[1]. **تَشریحیّ** (منسوب به تشریح).

ش ر د، شَوارِد (ج شارد و شارده) : نافرمانها، سرکشها، طاغوتها، یاغیها.

ش ر ذ، شِرذِمَه : گروهی اندک از مردم، مقدار کمی از چیزی.

ش ر ر، ۱ــ شَرارَت : بدی کردن، بد کرداری، فتنه انگیزی.

شَرّ : بدی، بد ذاتی، فساد، گزند، زیان، فتنه، بد. **شِرار و شُرور**(ج).

شَریر : بدکار، ادم بد، صاحب شر. **اَشرار**(ج).

شَرور : شریر، اهل شرارت. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

شِرّیر : بسیار بدکردار، بسیار بد، پر شر.

۲ــ شَرار و شَرَر : پاره‌ای از شعلهٔ آتش که به هوا جهد، اخگر، شعله.

شَرارَه (واحد شرار) : یک پاره شعله، یک پاره آتش، یک جرقه، آتشپاره، زبانهٔ آتش، شعله، اسم خاص (دختر).

ش ر ز، شرزه : خشمگین، زورمند، قوی.

ش ر س، شَراسَت : بدخویی کردن، بدخویی، بدخلقی.

ش ر ط، شَرط : لازم گرفتن چیزی را در بیع و مانند آن، گرو بستن، لازم گردانیدن، پیمان کردن، وابستن کاری را به کاری، پیمان، قرار، (در فارسی) رسم، شیوه، واجب، لازم، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در فلسفه و حکمت، اصطلاحی است در کلام. **شُروط** (ج).

شَرایِط، شَرائِط (ج شریطه) : پیمانها، قرارها. توضیح : در فارسی جمع شرط گرفته‌اند. **شَرطیّ** (منسوب به شرط). **شَرطِیَّه** (م شرطی). **شَرطِیّات** (ج شرطیه).

مَشروط : شرط کرده شده، چیزی که متعلق به چیز دیگر باشد.

مَشروطَه (م مشروط) : (در اصطلاح منطق) قضیه‌ای که در آن شرط بکار رفته باشد، (در اصطلاح سیاست) نوعی حکومت است.

۲ــ شُرطَه : (اصلاً به معنی چیزی است که وابسته به چیز دیگر باشد)، انصار و یاران کسی، شحنه،

۱ــ ر.ک . به تشریح با معنی دیگر در همین ریشه.

پاسبان[1].
شُرطیّ (منسوب به شرطه) : قراول، رئیس، امیر لشگر، پاسبان، مأمور، محافظ.
۳ــ شُرطه : باد موافق. توضیح : برخی[2] عقیده دارند که کلمه غیرعربی است و نیز در کتب لغت عرب در دست نیز دیده نشد[1].
ش رع، ۱ــ شَرع : آئینی که از جانب خداوند ــ متعال ــ به توسط پیمبران بر بندگان آمده، راه راست که حق‌تعالی برای بندگان نهاده و بدان امر کرده، دین، آئین.
شَرعیّ (منسوب به شرع). شَرعیّه (م شرعی).
شَرعیّات (ج شرعیه) : علوم و مسائل شرعی، کتابی که مسائل دینی و اصول عقاید در آن بحث شده.
شارِع : آورندهٔ دین، صاحب شرع.
مَشروع : آنچه موافق شرع باشد، چیزی که طبق شرع جایز باشد.
مَشروعَه (م مشروع) : (اصطلاحاً) حکومتی که منطبق بر قوانین شرع ــ اسلام ــ باشد.
شَریعَت : آئین پیامبران الهی، دین، روش، سنت[3].
شَرائِع، شَرایِع (ج) : کتابی است در فروع، (شرایع الاسلام نیز گفته‌اند).
مُتَشَرِّع (از تشرع) : آنکه معتقد به شریعت و احکام آن باشد، آدم با ایمان. مُتَشَرِّعین (ج).
۲ــ شَریعَت، شَریعَه : جای آب خوردن، جای آب برداشتن از رود، نهر بزرگ، رود[3].
مَشرَع : جای ورود آب، جای آب نوشیدن. مَشارِع (ج).
۳ــ شِراع : بادبان کشتی، سایه‌بان، سرا پرده، خیمه.
٤ــ شُروع : آغاز کردن ــ کاری ــ، آغاز یدن.
ش رف، ۱ــ شَرافَت : بزرگ قدر بودن، بزرگوار بودن، بزرگواری.
شَرَف : بزرگواری، بزرگی، بلندی نسب، آبرو.
شَریف : صاحب شرف، شرافتمند، بزرگوار، پاک نژاد. اَشراف و شُرَفا، شُرَفاء (ج).
شریفه (م شریف) : هر چیز که دارای شرافت باشد، اسم خاص (دختر). شَرائِف. شَرایِف (ج شریفه).
شَریفَیْن (ت شریف): (حرمین شریفین): مراد مسجد الحرام و مسجد النّبی است.
اَشرَف : شریفتر، بلندتر، گرانمایه‌تر، اسم خاص (دختر و گاهی پسر).
تَشریف : شریف گردانیدن، بزرگوار کردن، بزرگداشتن ــ در پذیرائی و امثال آن ــ، بزرگداشت، (در فارسی، احتراماً) با آوردن و بردن به معنی آمدن و رفتن بکار می برند.
تَشریفات (ج): (در فارسی) لوازم پذیرایی آبرومندانه، خوراک و وسایل پذیرایی بیش از اندازه و زاید.
مُشَرَّف : شرف داده شده، بلندپایه، بزرگ، سرافراز، (در فارسی، احتراماً) با شدن یا فرمودن به معنی رفتن یا آمدن بکار می برند. مُشَرَّفَه (م مشرّف).
مُشارَفَت : تفاخر کردن به حسب و بزرگی، نزدیکی یافتن، نزدیک شدن، نزدیکی.
تَشَرُّف : بزرگوار شدن، بزرگی یافتن، افتخار

۱ــ ر.ك . به شرطه با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ــ از جمله مرحوم قزوینی.
۳ــ ر.ك . به شریعت با معنی دیگر در همین ریشه.

نزدیکی یافتن.

مُتَشَرِّف : بزرگ‌منش، صاحب تشرف.

۲ ــ **اِشراف** : بلند شدن، بالا برآمدن، واقف شدن، آگاهی یافتن ــ بر امری ــ، به مقام والائی رسیدن، (در دوره غزنویان) درجه و مقامی بوده است، آگاهی، اطلاع.

مُشرِف : بر بالا شونده، آنچه که بر محلی مرتفع قرار دارد و از امثال خود برتر است، مراقب، مواظب، ناظر هزینه.

مُستَشرِف (از استشراف): مسلّط، مرتفع، بلند.

۳ ــ **شَرَفَه** یا **شُرفه** : مثلثها یا مربعهایی که نزدیک به هم سر دیوار و بالای قصر یا دیوار گرد قلعه سازند، کنگره، دندانه.

شُرَف و **شُرَفات** یا **شَرَفات** (ج). «شُرَف» (مجازاً) نزدیک و نزدیک به درآستانه. توضیح: در فارسی به ضمّ اوّل و دوّم خوانند.

ش رق، شَرق : برآمدن آفتاب، جای برآمدن، روشنی آفتاب، طلوع، محل طلوع خورشید، مجموع کشورهای آسیایی.

شُروق : برآمدن آفتاب، دمیدن خورشید، (مجازاً) روشنی، تابش، ظهور.

شَرقاً : از جهت شرق، از طرف شرق.

شَرقیّ (منسوب به شرق): هرچه رو به شرق باشد، مردم کشورهای آسیائی. **شَرقیّه** (م شرقیّ).

شارِق : تابان، درخشان، آفتاب.

مَشرِق : محل طلوع خورشید، خاور، ممالک خاوری، خراسان، در (امیر مشرق...).

مَشارِق (ج).

مَشرِقَین (ت مشرق): مشرق و مغرب.

اِشراق : درخشیدن و روشن شدن، پرتو افکندن، تابش، طلوع، (اصطلاحاً) فلسفه‌ای که مروّجش شیخ شهاب‌الدین سهروردی است و به شیخ اشراق معروف است.

اِشراقیّ (منسوب به اشراق): نوعی فلسفه، طرفدار فلسفهٔ اشراق، حکیم پیرو فلسفهٔ اشراق.

اِشراقِیّون و **اِشراقِیّین** (ج اشراقیّ): حکمای پیرو اشراق.

تَشریق : روشن کردن، نورانی ساختن، خشک کردن گوشت در آفتاب، (ایام تشریق: سه روز بعد از عید قربان که در قدیم گوشتهای قربانی را خشک می‌کردند.).

اِستِشراق : شرق شناسی، خاورشناسی، آگاهی از علوم و ادبیات و رسوم و عادات شرقیان.

مُستَشرِق : شرق شناس، خاورشناس. **مُستَشرِقین** (ج).

ش رک، ۱ ــ **شِرکَت** : همدست شدن در کاری، انباز گشتن، انبازی، همدستی.

شِراکَت : شریک شدن، شرکت. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

شَریک : انباز، همدست. **شُرَکا**، **شُرَکاء** (ج).

شِرک : انبازی، همدستی، برای خداوند ــ متعال ــ شریک و همدست قائل شدن، بت‌پرستی، کفر.

اِشراک : کسی را در چیزی شریک کردن، شریک قرار دادن ــ برای کسی در امری ــ، شرک آوردن.

مُشرِک : آنکه برای خداوند ــ متعال ــ شریک قائل شود، کافر. **مُشرِکین** (ج).

تَشریک : شریک کردن، شرکت دادن.

مُشارَکَت، **مُشارَکَة** و **شِراک** : شرکت کردن، با یکدیگر همدستی کردن، انبازی، شرکت. **مُشارَکات** (ج).

مُشارِک : شریک، انباز، همدست.

اِشتِراک : شرکت کردن، شریک شدن، همدستی

کردن، اصطلاحی است درعلم بدیع. توضیح: (تشریک مساعی) نادرست و (اشتراک مساعی) صحیح است. اِشتِراکات(ج).
مُشتَرِک : شریک، کسی که روزنامه یا مجله و امثال آن را آبونه است.
مُشتَرِکاً : به طور اشتراکی. **مُشتَرِکَه** (م مشترک). **مُشتَرِکات** (م مشترکه).
۲ ــ **شِراک** : بند کفش، بند نعلین.
ش ر ه، شَرَه : آزمندی، آز، میل فراوان، حرص، طمع، اشتها.
شَرِه : حریص، آزمند.
ش ر ی، ۱ ــ شِراء : خریدن، فروختن، خرید، فروش. توضیح: از لغات اضداد است. **شِري** (ممال شراء).
۲ ــ **شَرَیان** : سرخرگ. **شَرایین** (ج).
ش ط ء، شاطِي : کنار رود، ساحل دریا.
ش ط ح، شَطح : (در اصطلاح عرفا) کلمه یا جمله ای که در شدت حال و وجد گویند و ظاهراً سخن گزافه است که بوی خودپسندی و ادعا و خلاف شرع می دهد، کلمات کفرآمیز. **شَطحی** (منسوب به شطح). **شَطحِیَّه** (م شطحیّ). **شَطحِیّات** (ج شطحیّه).
ش ط ر، ۱ ــ شَطر: پاره‌ای از چیزی، نصف چیزی، تکه، قطعه، نصفه، اصطلاحی است در عروض.
شَطرَه (واحد شطر): یک قطعه، قطعه، پاره.
مَشطور: اصطلاحی است در عروض.
۲ ــ **شَطارَت** : شوخ و بی باک بودن، شوخ و بی باک شدن، رندی، شوخی، بی باکی، چالاکی.
شاطِر: چابک، چالاک، زرنگ، (اصطلاحاً) آنکه در نانوائی نان به تنور کند.
ش ط ط، ۱ ــ شَطّ : رود بزرگ که وارد دریا شود، رودخانه. توضیح: گاهی در فارسی به تخفیف بکار برند.
۲ ــ **شَطَط** : ظلم کردن، ستم کردن، از حد گذشتن، تجاوز کردن، ظلم، ستم، تجاوز ــ از حق ــ.
ش ط ن، ۱ ــ شَیطَنَت : بدجنسی کردن، دوبه هم زدن، بدجنسی، دوبه هم زنی، دورویی، بازیگوشی.
شَیطان : اهریمن، ابلیس، متمرّد، (در فارسی) بچهٔ بازیگوش، آدم مکّار، بدجنس و دوبه هم زن، خبیث و مطرود. **شَیاطین** (ج).
۲ ــ **شَطَن** : ریسمان دراز، طناب، ریسمان.
ش ط و، شَطَوِیّ و شَطَوِیَّه : نوعی پارچهٔ بهارهٔ قیمتی از شهرکی در مصر، اصطلاحی است در هیأت.
ش ع ب، ۱ ــ شَعب : قبیلهٔ بزرگ، قبیله. **شُعوب** (ج).
شُعوبِیّ (منسوب به شعوب): (اصطلاحاً) کسی که عرب را به غیرعرب ترجیح ندهد، مسلم غیرعربی که تفوقی بر مسلم عرب قایل نیست.
شُعوبِیَّه (م شعوبی): فرقه ای از مسلمین. توضیح: این فرقه ــ که اکثراً ایرانی بودند ــ در زمان بنی امیه پیدا شده درزمان بنی عباس به این نام نامیده شدند.
۲ ــ **شِعب** : راهی که در کوه باشد، راه کوهستانی، دره. **شِعاب** (ج).[1]
مَشعَب : راه، گذرگاه.
۳ ــ **شُعبَه** : جوی آب که از رود و نهر جدا شود، فرعی که از اصلی جدا شود، بخش کوچکی از یک اداره، شاخه، فرقه، دسته، قسمت.

۱ ــ ر.ك . به شعاب با معنی دیگر در همین ریشه.

شُعَب و شِعاب[۱] **و شُعَبات** (ج). توضیح: شعبات ساختهٔ فارسی زبانان است.
اِنشِعاب: شعبه شعبه گردیدن، شاخه شاخه شدن، پراکندگی. **اِنشِعابات** (ج).
مُنشَعِب: شعبه شعبه شونده، شاخه شاخه شده، جدا شونده، جدا شده. **مُنشَعِبَه** (م منشعب). **مُنشَعِبات** (ج منشعبه).
٤ ــ شَعبان: ماه هشتم از سال قمری، بعد از رجب و قبل از رمضان.
٥ ــ شَعبَدَه و شَعبَذَه و شَعوَذَه: تردستی کردن، حقه بازی کردن، نیرنگ زدن، حقه بازی، تردستی، نیرنگ. توضیح: گاهی به ضمّ اول تلفّظ کنند که نادرست است.
مُشَعبِد و مُشَعبِذ و مُشَعوِذ: شعبده باز، حقه باز.
ش ع ر، ۱ ــ شَعر: موی ــ از انسان یا جانوران ــ، ابریشم، نوعی پارچهٔ ظریف، ابریشمی.
شَعرِیَّه (م شعری): موین، رگهای موین.
تَشعیر: موی برآوردن بچه در شکم مادر، موی در داخل لباس دوختن.
اِستِشعار: موی برآوردن بچه در شکم مادر، (مجازاً) ترسی در دل داشتن، پنهان در دل ترسیدن. **اِستِشعارات** (ج).
مُستَشعِر: پنهان دارندهٔ ترس در دل، خائف، ترسنده.
۲ ــ شِعر: سخن موزون و مقفی حاکی از احساس و تخیّل، (بعضی قافیه را شرط شعر ندانند)[۲]، چامه، چکامه، وقوف، آگاهی، دانائی. **اَشعار** (ج).
شاعِر: گویندهٔ شعر، چامه سرا، آگاه، هوشیار. **شُعَرا، شُعَراء** (ج). **شاعِرَه** (م شاعر).
اَشعَر: آنکه در شاعری تواناتر است، شاعرتر، داناتر.
مُشاعَرَه: برای یکدیگر شعر خواندن (از بر)، برای یکدیگر شعر گفتن و فرستادن. **مُشاعَرات** (ج).
تَشاعُر: تظاهر به شاعری کردن، خود را شاعر نشان دادن.
مُتَشاعِر: آنکه تظاهر به شاعری کند.
۳ ــ شُعور: درک کردن، دریافتن، ادراک، آگاهی.
مَشعَر: محل آگاهی، محل خودسازی، محل عبادت، قوهٔ ادراک، توقفگاهی برای حجاج (یکی از برنامه های حاجیان در حج تمتع وقوف ــ یک شب ــ در مشعر است).
مَشاعِر (ج): قوای مدرکه.
اِشعار: آگاه کردن، آگاهی دادن، خبر دادن.
مُشعِر: آگاه کننده.
٤ ــ شِعار: لباس زیرین، ــ در مقابل دثار: لباس رویین ــ.[۳]
٥ ــ شِعار: نشانه و علامتی که گروهی از مردم به وسیلهٔ آن یکدیگر را شناسند، کلمه یا جمله یا کلامی که طریق و آیین کس یا کسانی را نمودار سازد، علامت، نشانه، سنت، رسم، عادت، منش، وسیلهٔ شناسائی[۳].
شَعائِر، شَعایِر (ج شعیره): علامتها، نشانه ها، آداب و رسوم مذهبی یا ملی.
٦ ــ شَعیر: جو.
شَعیرَه (واحد شعیر): یک دانه جو، اصطلاحی است در پزشکی، نوعی بیماری چشم است که ورمی مستطیل شکل ــ مانند جو ــ بر پلک آشکار شود.
ش ع ع، ۱ ــ شُعاع: خط روشنی که نزدیک طلوع به

۱ ــ ر.ك. به شعاب با معنی دیگر در همین ریشه. ۲ ــ از جمله شعرای نوپرداز. ۳ ــ ر.ك. به شعار با معنی دیگر در همین ریشه.

نظر مـی آیـد، نـور خورشیـد، پـرتـو، درخشش، روشنائی، نـور، (در اصطلاح هنـدسه) خطی است مستقیم کـه مرکز دایره را به محیط وصل کند، خط مستقیـمی است کـه مرکز کره را به سطح جـانبی وصل کند. **اَشِعّه** (ج).

شُعاعات : جمع غیرفصیح و ساختهٔ فارسی زبانان.

۲ ــ شَعشَع و شَعشَعَه : نـورافکنی، نورافشـانی، تابندگی، روشنی، تابان. **شَعشَعات** (ج شعشعه).

تَشَعشُع : نورانی بودن، درخشنـدگی، تـابنـدگی. **تَشَعشُعات** (ج).

مُشَعشَع : نورانی، درخشان، تابنده.

ش ع ف، شَعَف : خوشحـال شدن، خوشحـالی، شادمانی.

مَشعوف : شادمان، خوشحال، دلباخته، شاد.

ش ع ل، شُعلَه : زبـانـهٔ آتش، درخشش آتش، فروغ، روشنی، نور.

مَشعَل و مَشعَلَه : جائی کـه در آن آتش افـروزند، جـائی که در آن چیزی مانـنـد شمع یا چراغ روشن کـنند و ــ به شـبـ ــ به هرجا برنـد، قـندیل بزرگ و مشبـک پایه‌دار که جهت روشـنـائی روشن کنند، چوب بلندی کـه بر سـر آن تکه ای پارچه پیچند و به روغن بیالند و هنگام شب یا جهت مراسمی روشن کـنند، فـتیلـه ای که به مخزن روغن یا نـفت متصل می‌کرده در کنار کوچه و بازار شبها روشن می‌کردند، قسمـت گـازسـوز یا مواد سـوختـنی دیگر که درزیر حمامها یا آبگرمکنها یا بخاریها و امثال آن نصب کنند. **مَشاعِل** (ج).

اِشتِعال : بـرافروختـن، افروخـتن ــ آتشـ ــ، زبانه کشیدن ــ آتشـ ــ، افروختگی. **اِشتِعالات** (ج).

مُشتَعِل : برافروخته، شعله ور.

ش ع و، ۱ ــ شَعوَذَه : تردستی کردن.

مُشَعوِذ : شعبده‌باز[1].

۲ ــ شَعواء : متفرق، پراکنده، پریشان.

ش غ ب، شَغَب : فتنه انـگیزی، فتنه، تبـاهـی، نزاع، غوغا، نعره و فریاد.

ش غ ف، شَغَف : شیـفـتـه شـدن، فـریـفـتـه شدن، شیفتگی، محبت زیاد، اصطلاحی است درعرفان.

مَشغوف : شیفته و دیوانه ــ در دوستی و عشقـ ــ.

ش غ ل، شُغل : حـرفه، پیشـه، صـنعت، کـار روزانه، منصب. **اَشغال** (ج).

شاغِل و مَشغول : کسـی کـه اجرای کـاری را به عهده دارد، در کـار، بـه کار، مانـع و جـلو گـیـرنده. تـوضـیـح: «شاغل» هرگـاه بـا (از) بکار رود معنی «رویگـردان» دهـد[2]. **شـاغِـلـین** (ج شـاغـل). **مَشغولین** (ج مشغول).

مَشغَلَه : کـار زیاد، گرفتـاری، گـرفتـاری شغلی، (مجازاً) سر و صدا، داد و قال. **مَشاغِل** (ج).

اِشغـال : مشغول یافتـن، بکـار واداشتن، جائی را گرفتن و تصرف کردن، تصرف. **اِشغالات** (ج).

اِشتِغال : بکاری سرگـرم شدن، بکاری پرداختن، سرگرمی، گرفتاری. **اِشتِغالات** (ج).

مُشتَغِل : مشغـول شـونده، سـرگـرم ــ به کـاریـ ــ، دارای کـاری، مشغـول، رویـگـردان ــ از کـاری یا امریـ ــ. تـوضـیـح: «مشتغـل» هرگـاه با (از) به کار رود معنی «رویگردان» دهد.

ش ف ر، شَفرَه : افـزاری آهـنـی که دم آن تیـز است و

۱ ــ ر.ك . به (ش ع ب) شعبده.

۲ ــ سعدی گوید:

جهانیان به مهمات خویش مشغولند   مرا به روی توشغلیست از جهان شاغل.

بدان پشت چرم را می تراشند.

ش ف ع، ۱ ــ **شَفع** : جفت، زوج، ــ مقابل وتر: تک ــ، (نماز شفع): نمازی است دورکعتی پس از هشت رکعت نماز نافله و قبل از یک رکعت نماز وتر خوانده می شود.

۲ ــ **شَفاعَت** : درخواست عفو یا کمک کردن ــ از کسی برای دیگری ــ، درخواست عفو و بخشایش، میانجیگری.

شافِع : شفاعتکننده.

شافِعیّ و شَفعَویّ (منسوب به شافع بن سائب): پیرو مذهب محمّد بن ادریس امام شافعی، نام یکی از چهار فرقهٔ اهل سنّت که پیرو محمّد بن ادریس می باشند، نام یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت[1].

شَفیع : شفاعتکننده، پایمردی کننده، پایمرد. **شُفَعا، شُفَعاء** (ج).

تَشَفُّع : شفاعت کردن، خواهش کردن، واسطه قرار گرفتن.

۳ ــ **شُفعَه** : ضمیمه کردن چیزی به چیزی، همسایگی، «حق شفعه» (اصطلاحی است فقهی): (هرگاه شریک ملکی بخواهد سهم خود را بفروشد ابتدا حق شریک الملک است با چهار شرط. ۱ ــ مال غیرمنقول باشد. ۲ ــ غیرقابل تقسیم باشد. ۳ ــ فقط به شرکت دو نفر باشد. ٤ ــ مالک قصد فروش داشته باشد.).

ش ف ق، ۱ ــ **شَفَقَت** : مهربانی، دلسوزی، ترحّم.

شَفیق : مهربان، دلسوز.

اِشفاق : مهربانی کردن، دلسوزی کردن.

مُشفِق : دلسوز، مهربان.

۲ ــ **شَفَق** : سرخی آفتاب در افق پس از غروب خورشید.

ش ف ه، **شَفَه** : لب. **شَفَتان و شَفَتَیْن** (ت شفه).

مُشافَهَت، مُشافَهَه و شِفاه : با یکدیگر روبرو سخن گفتن، گفتگوی رویاروی. **مُشافَهات** (ج مشافهه).

شِفاهیّ (منسوب به شفاه): سخنی که روبرو گفته شود، سخنی که از دو لب طرف شنیده شود، زبانی، حضوری، ــ مقابل کتبی ــ.

شِفاهاً : به زبان، لفظاً، حضوری[2].

ش ف ی، **شِفا، شِفاء** : بهبودی یافتن ــ از بیماری ــ، رهائی ــ از مرض ــ، باز آمدن تندرستی، بهبودی، تندرستی.

شافي : شفادهنده، شفابخش، راست و درست، نیک و روشن، کامل، کافی، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ. **شافِیَه** (م شافی).

تَشَفّی : شفا یافتن، آسودگی یافتن، خوشدل شدن، بهبودی، آرامش.

اِستِشفا، اِستِشفاء : شفا خواستن، بهبودی خواستن، بهبودی.

مُستَشفیٰ : شفاخانه، بیمارستان.

ش ق ر، **اَشقَر** : اسب سرخ رنگ، اسبی که یال و دمش سرخ باشد، مرد سرخ وسفید که سرخیش غالب باشد، هرچه دارای رنگ سرخ مایل به سپیدی است.

ش ق ق، ۱ ــ **شَقّ** : شکافتن، شکاف، شکافته، درز، چاک، نیم، نصفه. **شُقوق** (ج).

شِقّه : پاره ای از چیزی، نیمهٔ چیزی، تکه ای از چیزی، تکهٔ پارچه ای که بر سر علم بندند، (مجازاً) مکتوب و فرمان.

۱ ــ شافعی. مالکی. حنبلی. حنفی. چهار مذهب اهل سنت است.

۲ ــ شفاهاً گفتن و کتباً نوشتن نادرست است.

شَقیقَه (م شقیق): نیمی از سر، قسمت استخوانی بین گوش و پیشانی، گیجگاه، (در اصطلاح پزشکی) درد نیمی از سر.
مُشَقَّق (از تشقیق): شکافته، دریده. **مُشَقَّقَه** (م مشقَّق).
شِقاق : شکافتن، جدا شدن، شکاف، جدائی، اختلاف.
اِشتِقاق : شکافتن، بیرون آوردن، جدا کردن، گرفتن. **اِشتِقاقات** (ج).
مُشتَقّ : جدا شده، گرفته شده. **مُشتَقَّه** (م مشتق). **مُشتَقّات** (ج مشتقّه).
اِنشِقاق : شکافته شدن، شکافتن، باز شدن، متفرّق و پریشان شدن، شکافتگی، ترک خوردگی، نام سورهٔ هشتاد و چهارم از قرآن ــ کریم ــ.
۲ ــ **شِقّ** : (اصلاً به معنی ناحیه و کرانه و جانب است)، (در فارسی) یکی از دو صورت فرضی، (مجازاً) راه، طریق.
۳ ــ **مَشَقَّت** : سختی، دشواری، زحمت. **مَشَقّات** و **مَشاقّ**[1] (ج).
شاقّ : سخت، دشوار. **شاقَّه** (م شاقّ).
ش ق و، شَقاوَت و شِقاوَت : بدبخت شدن، بدبختی، سنگدلی.
شَقا، شَقاء : سختی، تنگی، بدبختی.
شَقِیّ : بدبخت، سخت دل، بدکار، شریر. **اَشقِیا، اَشقِیاء** (ج).
ش ک ر، شُکر : سپاسگزاری کردن، سپاسگزاری، سپاس، (در اصطلاح تصوّف) هرچیز را به جای خود صرف کردن.
شُکران : سپاسگزاری، ــ مقابل کفران ــ.

شاکِر : سپاسگزار، شکرکننده[2].
مَشکور : سپاس داشته شده، ستوده شده، سزاوار ستایش، مقبول. **مَشکورَه** (م مشکور).
شَکور : بسیار شکرگزار، بسیار سپاسدارنده، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، (پاداش دهنده بر اعمال بندگان، بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده).
تَشَکُّر : شکرکردن، سپاسگزاری. **تَشَکُّرات** (ج).
مُتَشَکِّر : سپاسگزارنده، سپاسگزار.
ش ک س، مُتَشاکِس (از تشاکس): بدخوی، بخیل، سختگیر، مخالف.
ش ک ک، شَکّ : گمان، تردید، دودلی، تساوی طرفین علم و جهل. **شُکوک** (ج).
شَکِّیّات (ج شکّیه): هرچیز که در آن شک کرده باشند، هرچیز که در آن شبهه باشد، (در اصطلاح فقه) شکهائی که در رکعات و یا اجزای دیگر نماز پیش آید و برای آن ــ در رسائل عملی ــ احکام و دستوراتی خاص است. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
مَشکوک : چیزی که درباره آن شک کنند، گمان کرده شده، غیرمعلوم، شبهه‌دار، احتمالی.
توضیح: ۱ ــ چون لفظ «شک» مصدر لازم است اسم مفعول آن باید با حرف جر آید «مشکوك فیه» ولی در فارسی اکثراً رعایت نکنند.
۲ ــ در فارسی گاهی به معنی اسم فاعل بکار رود، (مشکوك بودن و مشکوك شدن). **مَشکوکَه** (م مشکوك). **مَشکوکات** (ج مشکوکه).
شَکّاك : آنکه بسیار شك کند، بسیار شك کننده.
شَکّاکین (ج): گروهی از فلاسفه اند که منکر

۱ ــ مشاق (به تشدید ق) با مشاق (به تشدید ش) نباید اشتباه شود.
۲ ــ به احتمال زیاد همین کلمه است که در فارسی چاکر شده است و بعد به ترکی رفته.

حصول علم و یقین هستند.
تَشکیك : به شک افکندن، در شك انداختن، اصطلاحی است در منطق. **تَشکیکات** (ج).
مُشَکِّك : شک کننده، در شك افتاده. **مُشَکِّکین** (ج).
مُشَکَّك : آنچه درباره آن شك شده، اصطلاحی است در فلسفه. **مُشَکَّکَه** (م مشکَّك).
ش ك ل، ۱ ــ شَکل : صورت، روی، پیکر، رسم، طریقه، روش، مانند، مثل، تصویر، نقش، قسم و نوع، مشابهت، مانندگی، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است در عرفان، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در رمل. **اَشکال** (ج).
شَکیل : دارای چهره و صورت ــ زیبا ــ، خوش صورت، خوشگل. توضیح: این لغت به این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.
مَشکول : کلمه ای که حرکات و سکونش گذاشته و نوشته شده، کلمه ای که علامت گذاری شده، علامت گذاری شده.[1]
تَشکیل : صورت بخشیدن، شکل دادن، درست کردن، بر پا کردن، ساختن، سازمان دادن، سازمان دهی. **تَشکیلات** (ج): سازمان.
مُشَکِّل : تشکیل دهنده، سازنده. **مُشَکِّلَه** (م مشکِّل).
مُشَکَّل : صورت بسته، مرتب شده، تشکیل شده.
مُشاکَلَت، مُشاکَلة : مانند گردیدن، همشکل شدن، مشابه شدن، مشابهت، مانندگی، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در علم بدیع.
مُشاکِل : هم شکل شونده، مانند شونده، مشابه، مانند، موافق، اصطلاحی است در عروض.
تَشَکُّل : صورت پذیرفتن، صورت پذیری. **تَشَکُّلات** (ج).
مُتَشَکِّل : صورت گیرنده، شکل پذیر. **مُتَشَکِّلَه** (م متشکِّل).
۲ ــ اِشکال : دشوار شدن، دشواری، سختی، پیچیدگی. **اِشکالات** (ج).
شِکال (صورتی از اشکال بکار رفته در اشعار فارسی)[2].
شِکیل (ممال شکال): به معنی اشکال. توضیح: شکال و شکیل به معنی اشکال در فارسی بکار رفته[3].
مُشکِل : دشوار، سخت، پیچیده، به سختی، به دشواری. **مُشکِلَه** (م مشکل). **مُشکِلات** (ج مشکله).
۳ ــ شِکال : ریسمانی که به دست و پای ستور بندند ــ برای رام کردن ــ، زانوبند اسب، پابند[2].
شکیل : پای‌بند ستور[3].
مَشکول : اسبی که پای‌بند داشته باشد، اسبی که دست و پاهایش رنگ مخالف داشته باشد، اسب دارای شکال[1].
ش ك و، ۱ ــ شِکایَت : گله کردن، گله مندی، دادخواهی، تظلم، ناله و زاری. **شِکایات** (ج).
شَکوَه : شکایت، گله مندی، گله. توضیح: در عربی واحد شکایت است.
شَکوی : شکایت، شکوه، گله گزاری، گله.
شَکوائیّه (م شکوائی): شکایت نامه، عرضهٔ دادخواهی.
شاکی : شکایت کننده، گله مند. **شاکِیَه** (م

۱ ــ ر.ك . به مشکول با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك . به شکال با معنی دیگر در همین ریشه.
۳ــ ر.ك . به شکیل با معنی دیگر در همین ریشه.

شاکی). **شاکِیات** (ج شاکیه).
تَشَکّی : شکایت کردن، گله کردن، شکوه.
مُتَشَکّی : شکایت کننده.
مُشتَکی (از اشتکاء): شکایت کننده، گله کننده، شاکی.
۲ ــ **مِشکات (مِشکٰوة)** : چیزی که در آن چراغ نهند، قندیل، جایی که قندیل بر آن آویزند، چراغ.
ش ل ل، ۱ ــ **شَلّ** : کسی که دست و یا پایش معیوب و از کار افتاده باشد، آنکه دست یا پایش فلج باشد، دست یا پای از کار مانده. توضیح: ۱ ــ به هر دو معنی ــ دست و یا پای ــ بکار رفته ولی در تداول عامه خصوصاً برای پا بکار برند و دست معیوب را «چلاق» گویند. ۲ ــ این کلمه به این صورت در عربی نیامده و اصل آن «اَشَلّ» است.
۲ ــ **شِلال** : بخیه درشت زدن، نوعی دوختن که پشت و رو یکسان نماید، با بخیه های گشاد دوختن، بخیهٔ درشت، بخیهٔ گشاد. توضیح: در عربی به معنی مردم متفرق و پراکنده آمده.
ش م ت، **شَماتَت** : از غم دیگری شاد شدن، به غم دشمن شاد گردیدن، اظهار شادی در برابر دشمن محزون، (درفارسی) سرزنش کردن، سرزنش، ملامت، سرکوفت.
ش م خ، **شامِخ** : بلندمرتبه، مرتفع. **شامِخَه** (م شامخ). **شامِخات** و **شَوامِخ** (ج).
ش م ر، **تَشمیر** : جامه را فراهم گرفتن، بالا گرفتن، بالا کشیدن، (مجازاً) چابکی، اصطلاحی است در خطوط اسلامی.
مُشَمِّر : کارآزموده، دامن به کمر زننده، آماده، مهیا، مصمم.
مُشَمَّر : دامن به کمر زده، آماده شده، تیزرفتار، برچیده، درهم کشیده شده، (مجازاً) خراب و ویران.
تَشَمُّر : آماده شدن ــ در کار ــ، مهیا شدن ــ برای کاری ــ، در کار سرعت داشتن.
مُتَشَمِّر : آمادهٔ کار، سریع، آماده، مهیا.
ش م ز، **اِشمِئزاز** : نفرت داشتن، اکراه داشتن، بیزاری، اکراه، نفرت.
مُشمَئِزّ : ناخوش دارنده، ناخوشدل، نفرت دارنده، بیزار.
ش م س، **شَمس** : آفتاب، خورشید.
شَمسیّ (منسوب به شمس): سالی که برحسب حرکت زمین به دور خورشید حساب می شود، (یک دور حرکت انتقالی زمین به دور خورشید به مدت سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و هشت دقیقه و چهل و شش ثانیه)، (درعربی) چهارده حرف از حروف الفبا است که چون در اول کلمه ای قرار گیرند و به آن (ال) اضافه گردد در خواندن و گفتن، (ل) تلفظ نشود و یا مثلاً اگر «و یا ف یا ثم» در جلوی آن کلمه درآید، (ال) خوانده نمی شود و درنتیجه حرف اول کلمه ــ که شمسی است ــ مشدد تلفظ گردد[1]. **شَمسِیَّه** (م شمسی).
شَمسَه : آفتاب، تصویر آفتاب، هرچه دایره ای شکل و شبیه به خورشید است، (مجازاً) بت و صنم و یار و نقش و نگار و تصویر. توضیح: این واژه ساختهٔ فارسی زبانان است.
مُشَمَّس (از تشمیس): در آفتاب گذاشته شده، آفتاب زده، به آفتاب گرم و پخته شده.
ش م ع، **شَمع** : آنچه که از پیه یا موم یا پارافین و امثال آن سازند و فتیله ای در آن نهند ــ برای روشنائی ــ، (کنایةً) آنکه رونق بخش محفل انس است، آنکه

۱ ــ ت. ث. د. ذ. ر. ز. س. ش. ص. ض. ط. ظ. ل. ن. را شمسی خوانند.

وجودش ثمربخش است، وجودی که ثمربخش است، محبوب، معشوق، چشم، آفتاب، زیباروی، ماه، ستاره، چراغ، (در تداول صنایع) ستونهای چوبی وغیره که در کار ساختمان و مانند آن بکار برند، ــ با «ک» تصغیر فارسی ترکیب کرده شمعک در همین مورد بکار برند ــ، (اصطلاحاً) وسیله ای که در موتور باعث جرقه زدن و احتراق مواد سوختنی و روشن شدن موتور است. **شُموع** (ج).

شَمّاع : سازندهٔ شمع، شمع ریز.

مُشَمَّع (از تشمیع): پارچه ای که بدان موم مذاب مالند تا آب و امثال آن در آن نفوذ نکند، به موم اندوده، (امروز) انواع فرش مانندهائی از پلاستیک را گویند ــ که مصارف مختلف دارد ــ. توضیح: همین کلمه است که در تداول عامه «مشما» گفته می شود.

ش م ل، ۱ ــ شَمل و شُمول : همه را فرا رسیدن، همه را فراگرفتن، دربرگرفتن، جمع آوری، احاطه.

شامِل : فراگیرنده، دربردارنده، حاوی.

مَشمول : فراگرفته شده، احاطه شده، داخل شده ــ در حکمی ــ، (اصطلاحاً) آنکه باید به خدمت نظام وظیفه برود. **مَشمولین** (ج).

اِشتِمال : فراگرفتن، به همه رسیدن، احاطه کردن، فراگرفتگی. **اِشتِمالات** (ج).

مُشتَمِل : احاطه کننده، دربردارنده، حاوی، شامل.

۲ ــ شِمال : یکی از جهات چهارگانه، ــ مقابل جنوب ــ، سمتی ده اگر روبروی مشرق بایستیم دست چپ بطرف آن است و دست راست به طرف جنوب، بادی که به سمت جنوب وزد، باد، سمت چپ.

۲ ــ شَمائِل، شَمایِل : صورت، چهره، تصویر ــ بزرگان مذهبی ــ. توضیح: این کلمه در لغت عرب جمع «شمیله» است و با این معنی از ساخته فارسی زبانان است.

ش م م، شَمّ : بوئیدن، بو کردن، ادراک، یکی از حواس ظاهر که بدان بو یها شناخته شود.

شامّه : حس بویائی، اصطلاحی است درپزشکی.

مَشموم : آنچه به قوهٔ شامه احساس گردد، بوئیده شده، بوئیدنی. **مَشمومَه** (م مشموم). **مَشمومات** (ج مشمومه).

شَمَّت، شَمَّه (واحد شمّ): یکبار بوئیدن، بوی اندک، مقدار کم، کمی.

شَمیم : بوی خوش، عطر.

شَموم : خوشبو، معطر، آنچه بوئیدنی است.

شَمومات (ج): بوئیدنیها.

مَشامّ : محل قوهٔ شامّه، بینی. توضیح: ۱ ــ این کلمه درعربی جمع است[1] ولی درفارسی به معنی مفرد و نیز با تخفیف (م) بکاربرده اند. ۲ ــ در کتب لغت عرب که در دست است این لغت دیده نشد.

اِشتِمام : بوئیدن.

اِستِشمام : بوئیدن، بوی بردن، دریافتن، پی بردن.

ش ن ج، تَشَنُّج : درهم کشیده شدن اعضای بدن، لرزیدن، لرزش، آشفتگی. **تَشَنُّجات** (ج).

مُتَشَنِّج : کسی که دارای اختلالات عضلانی شده باشد، عضوی که در اثر هم کشیدگی از حال عادی خارج شده، عضودرهم کشیده شده، آشفته.

ش ن ر، شَنار: رسوایی، ننگ، عیب.

ش ن ع، شَناعَت، شَناعَة : زشتی، بدی، قباحت، طعنه.

شُنعَت : زشت شمردن، زشتی، بدی، قبح، طعنه، سرزنش.

۱ ــ مفرد آن مشم است که مشمم بوده. دهخدا به نقل از انندزاج.

شَنیع : بد، زشت. شَنیعَه (م شنیع).
شَنعا، شنعاء (م اشنع): زشت‌تر، زشت، قبیح، بد.
تَشنیع : بدگویی کردن، زشت شمردن، سرزنش کردن، بدگوئی، سرزنش. تَشنیعات (ج).
مُشَنِّع : سرزنش کننده، ملامتگر.
ش ن ف، شَنف : توجه کردن، درک کردن، آویز گوش کردن، آویزه.
مُشَنَّف (از تشنیف): آراسته به گوشواره، ــ گوش ــ آراسته و زینت یافته.
ش ن ق، شَنقَصَه : به نهایت چیزی رسیدن، چیزی را به نهایت رساندن، به نهایت رساندن بی رحمی و تجاوز، ظلم، تعدی.
ش و ب، شائِبَه، شایِبَه (م شائب): آمیزش بد و خوب، آمیزش، شک، شبهه، گمان، احتمال، عیب، آفت. شَوائِب، شَوایِب (ج).
مَشوب : آمیخته شده به ــ بدی ــ، آلوده، درهم، پریشان.
ش و ر، ۱ ــ شَور: رایزدن، رایزنی. توضیح: این کلمه در لغت عرب به معانی دیگر نیز آمده.
مَشوَرَت : شور کردن، رای خواستن، رایزنی.
شُوریٰ : رایزنی، هیأتی که برای مشورت گرد هم آیند، مجلسی که هیأتی در آن نشسته در امری یا مسأله ای یا مسائلی مشورت کنند، نام سورهٔ چهل و دوم قرآن ــ کریم ــ.
شُورا (رسم الخط فارسی شوریٰ).
مُشاوَرَت، مُشاوَرَه : با یکدیگر مشورت کردن، مشورت. مُشاوَرات (ج).
مُشاوِر: طرف مشورت، مورد شور قرار گیرنده، آنکه با او مشورت شود. مُشاوِرین (ج).
اِستِشارَت، اِستِشارَة : رای و نظر خواستن، مشورت کردن، رایزنی. اِستِشارات (ج).
مُستَشار: طرف مشورت، (در فارسی) کارآزموده، راهنما، اصطلاحی است در دادگستری.
۲ ــ اِشارَت، اِشارَه : اظهار نظر کردن، بیان کردن، تقریر کردن، با حرکت دست و چشم و ابرو مطلبی را القا کردن، به رمز نمودن، اظهار نظر، رای، بیان، ایما، فرمان، دستور، اصطلاحی است در تصوّف. اِشارات (ج).
مُشیر: اشاره کننده، طرف مشورت، صاحب‌نظر، وزیر.
مُشار: اشاره کرده شده، طرف شور، آگاه، مورد اطمینان.
۳ ــ تَشویر شرمندگی، شرمساری، شرمزدگی، آشفتگی، اضطراب، خجلت.
ش و ش، تَشویش : درهم کردن، پریشان ساختن، پریشانی، آشفتگی، اضطراب.
مُشَوِّش : آشفته کننده، پریشان کننده.
مُشَوَّش : پریشان کرده شده، آشفته، پریشان. مُشَوَّشات (ج مشوّشه).
ش و ف، ۱ ــ شِیاف : دارویی که در چشم یا در بینی کنند، داروئی جامد که در مقعد گذارند ــ برای روان شدن شکم ــ. آشیاف (ج).
۲ ــ تَشَوُّف : از بالا به چیزی نگاه کردن، انتظار کشیدن، در آرزوی چیزی بودن.
ش و ق، شَوق : میل، رغبت، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوّف. اَشواق (ج).
شائِق، شایِق : راغب، مایل، آرزومند. توضیح: این لغت اصلاً به معنی به شوق آورنده است ولی در فارسی به معانی ذکر شده بکار رفته.
مَشوق : به شوق آورده شده، به آرزو رسیده، شائق، عاشق.
تَشویق : به شوق افکندن، راغب ساختن، تحریک کردن، تحریک، ترغیب. تَشویقات (ج).
مُشَوِّق : تشویق کننده، ترغیب کننده، به شوق

آورنده.

اِشتیاق : شوق داشتن، آرزومند بودن، شوق، رغبت، شیفتگی. **اِشتیاقات** (ج).

تَشَوُّق : اظهارعلاقه کردن، رغبت نشان دادن.

ش و ك ، ۱ــ شَوك : خار، هرچیز سرتیز.

مُشَوَّك (از تشویك): خاربرآورده، خاردار، بسیار خار.

۲ ــ شَوکَت : جاه وجلال، بزرگواری، فروشکوه، عظمت، قدرت، قوت.

ش و ل، شَوّال : ماه دهم ازماههای قمری، بعد از رمضان وپیش از ذیقعده، ماه عید فطر.

ش و ه، تَشویه : زشت کردن، زشت بنمودن.

مُشَوِّه : زشت گرداننده.

مُشَوَّه : زشت گردانیده، زشت گردیده، زشت روی، زشت وبد.

ش و ی، شِوا، شِواء : بریان ــ گوسفند، مرغ، ماهی ــ.

شَوِیّ : بریان شده، بریانی، بریان.

مَشوِیّ : بریان شده، بریان، سرخ شده ــ بر آتش ــ، کباب.

ش ه ب، ۱ ــ شِهاب : شعلهٔ آتش، ستارهٔ روشن، ستارهٔ دنباله‌دار، آنچه مثل ستاره‌ای است که به نظر رسد دارد غروب می‌کند. **شُهُب** (ج).

۲ ــ اَشهَب : سیاه وسفید به هم آمیخته که سفیدی آن غالب باشد، (مجازاً) روشن و روز ــ مقابل ادهم که کنایه ازشب وتاریکی است ــ، اسب کبود، اسب، هرچه به سپیدی زند، (عنبر اشهب): عنبری که به سپیدی زند.

شَهبا، شَهباء (م اشهب): اسب سیاه وسفید، اسب خاکستری رنگ.

ش ه د، ۱ ــ شَهد : شیرینی، عسل، انگبین، شیرین، (مجازاً) گفتار دلپذیر ولب ودهان معشوق.

۲ ــ شُهود : حاضر شدن، گواه شدن، دیدن، (در اصطلاح تصوّف) رؤیت حق.

شَهادَت، شَهادَه : گواهی دادن، گواهی دادن بر وحدانیت خداوند ــ متعال ــ ورسالت حضرت محمد(ص)، گفتن «لا اله الاّ الله» و «محمّد رسول الله»، ظاهر شدن، حاضر شدن، کشته شدن در راه خدا، به لقاءالله رسیدن، گواهی، اصطلاحی است درعلم هیأت.

شَهادات (ج): گواهیها.

شَهادَتَین (ت شهادت): گفتن دو جملهٔ «اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد ان محمّداً رسول الله».

اَشهَد : (مخفف اشهد ان لا اله الاّ الله).

شاهِد : ناظر، نگاه کننده، گواه، خوبروی، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، (توسعاً و اصطلاحاً): آنچه که برای اثبات مطلبی یا برای وثوق کامل به امری آورند، مثال، دلیل عینی، (در اصطلاح فقه) گواهی که دارای شرایط خاصی باشد، اصطلاحی است درتصوّف، اصطلاحی است درعلم نجوم، اصطلاحی است در اهل رمل وتفأل، غزل بعد از فال. **شاهِدَه** (م شاهد). **شَواهِد** (ج شاهده).

مَشهود : دیده شده، نمایان، پیدا، روشن، واضح. **مَشهودَه** (م مشهود). **مَشهودات** (ج مشهوده).

شَهید : حاضر، شاهد، کشته در راه خدا و دین، یکی از اسمای حسنای خداوند ــ متعال ــ، (در اصطلاح تصوف) عالم به غایب وحاضر. **شُهَدا، شُهَداء** (ج).

مَشهَد : محل حضور، محل حاضر آمدن، جای کشته شدن ــ در راه خدا و دین ــ، محضر، حضور، مقابل، پیشگاه، مدفن وتربت شهید، نام مرکز استان خراسان ــ به مناسبت مزار شریف حضرت علی بن موسی الرضا(ع) ــ. **مَشاهِد** (ج).

اِشهاد : گواه گرفتن، گواه آوردن، اصطلاحی است در فقه.

مُشاهَدَت، مُشاهَده : دیدن ـ به چشم ـ، نگریستن، به دیدهٔ تأمل دیدن، دیدار، (در اصطلاح عرفا) دیدن به چشم دل، (مجازاً) روی و صورت، اندیشه و تفکر و تأمل ـ در چیزی ـ. **مُشاهَدات** (ج).

مُشاهِد : بیننده، ناظر، گواه.

تَشَهُّد : در نماز نشستن و شهادتین گفتن.

اِستِشهاد : به گواهی خواستن، گواه جستن، گواه گرفتن، شاهد آوردن، دلیل آوردن، ـ به عنوان شاهد و مثال ـ از گفته‌ها و نوشته‌های دیگران استفاده کردن، طلب شهود کردن ـ برای اثبات حقی ـ، استدلال. **اِستِشهادات** (ج).

ش ه ر، ۱ ـ شَهر : ماه، یک دوازدهم سال ـ حدود سی روز ـ. **اَشهر و شُهور** (ج).

(شهریه): ماهیانه، ماهانه، مقرری، حقوق ماهانه، (ساختهٔ فارسی زبانان است).

مُشاهَرَت، مُشاهَرَه : اجیر کردن کسی با پرداخت اجرتی ـ در ماه ـ، اجرت ماهانه، شهریه. **مُشاهَرات** (ج).

۲ ـ شُهرَت : فاش گردیدن امری، ظاهر شدن، نامبردار شدن، معروف شدن، نامبرداری، معروفیت.

شُهرَه : (از شهرت) نامدار، نامور. توضیح: این کلمه به این شکل در فارسی بکار رفته، اسم خاص (دختر).

شاهِر و مَشهور: معروف، سرشناس، نامی، شناخته، شهرت یافته، بلند آوازه. **مَشهورَه** (م مشهور). **مَشهورات** (ج مشهوره).

مَشاهیر (ج مشهور): نام‌آوران.

شَهیر: مشهور، نامدار، بلند آوازه.

اَشهَر : نامدارتر، سرشناس‌تر، مشهورتر.

تَشهیر : مشهور کردن، ـ رسوائی کسی را ـ شهرت دادن، رسوا کردن.

مُشَهَّر : شهرت داده شده، معروف گردیده، شناخته شده، معروف، مشهور.

اِشتِهار : شهرت یافتن، نامبردار شدن، آشکار گردیدن، نامبرداری، شهرت. **اِشتِهارات** (ج).

مُشتَهَر : شهرت یافته، مشهور، معروف.

ش ه ق، شَهقَه (واحد شهق): نعره زدن، فریاد زدن، نعره، فریاد.

شَهیق : آواز بلند ـ خر ـ، گریه‌ای که در گلو گیر کرده باشد، صدای گریه در سینه و گلو گرفته. توضیح: قسمت اول آواز خر را «زفیر» و قسمت بعد را «شهیق» گویند.

شاهِق : بلند، مرتفع ـ از کوه و صدا و جز اینها ـ، (در اصطلاح پزشکی) رگ یا نبضی که هنگام زدن برجهد.

شَواهِق (ج شاهقه): بلندیها.

ش ه ل، شَهلا، شَهلاء (م اشهل): زن سیاه‌چشم، چشم سیاه، چشم زیبا، اسم خاص (دختر).

شُهلَه : سیاهی چشم، (مجازاً) چربی گوشت.

ش ه م، شَهامَت : بی باکی، دلیری، شجاعت.

شَهم : تیزخاطر، زیرک، تیزفهم، چالاک.

ش ه و، ۱ ـ شَهوَت : میل شدید، خواهش نفس، (در اصطلاح روانشناسی) میلی است که شدتش از حد معمول گذشته امیال دیگر را تحت الشعاع قرار دهد، تمایل به جماع، میل، خواهش نفس. **شَهَوات** (ج). **شَهوی و شَهوانی** (منسوب به شهوت). **شَهوِیَّه** (م شهوی).

۲ ـ شَهِیّ : لذیذ، خوش طعم، خوش مزه، مرغوب، شیرین.

اِشتِها، اِشتِهاء : میل داشتن ـ به غذا و

خوراکی ــ، میل داشتن، خواستن.
مُشتَهی : خواهان، آرزومند، مایل، بااشتها، اشتهاآور. **مُشتَهیات** (ج مشتهیه).
مُشتَهیٰ : خواسته شده، مرغوب، مورد آرزو.
ش ی ء، ۱ ــ شَیء : آنچه که بتوان از آن خبر داد، چیز. **شَی** (مخفف شیء). **اَشیا، اَشیاء** (ج).
۲ ــ مَشیَّت (مَشیئت): ارادهٔ خداوند ــ متعال ــ، اراده، خواست.
ش ی ب، شَیب و مَشیب : سپید شدن موی، سپیدی موی، پیری.
ش ی خ، شَیخوخیَّت و شِیُخوخَت (به فتح و ضمّ و کسر شین): پیر شدن، پیری، بزرگی، رهبری معنوی.
شَیخ : مرد پیر، مرد بزرگ، مرد عالم، رهبر، مرشد، معلم، عابد و زاهد و پرهیزگار، آنکه اجازهٔ روایت دهد، (در اصطلاح محدثان) آنکه از او روایت کنند، (در اصطلاح فقهای متقدم) مراد شیخ طوسی است، (در اصطلاح فقهای متأخر) مراد شیخ مرتضی انصاری است، (در اصطلاح شعرا و اهل ادب) مراد مصلح الدین سعدی است، (در اصطلاح اطبا) مراد بوعلی سیناست، (در اصطلاح عرفا) مراد محی الدین عربی است، «شیخ الانبیاء» مراد حضرت نوح است، اصطلاحی است درصوفیه، (در فارسی) اصطلاحی است بین کسبه و بازاریها.
شُیوخ (ج).
مَشایخ (ج مَشیَخَت): پیران، سالخوردگان، مرشدان. توضیح: «مَشیَخَت» خود جمع «شیخ» است.
تَشَیُّخ : پیر شدن، خود را به پیری زدن.
مُتَشَیِّخ : خود را به پیری زننده، پیرنما، پیر شونده.
مُتَشَیِّخین (ج).
ش ی د، ۱ ــ شَید (درفارسی): فریب و مکر و حیله، ریا، تزویر. توضیح: این کلمه درعربی به معنی گچکاری است.
۱ ــ شَیّاد : حیله گر، مکار، شارلاتان، کسی که به قصد فریب خویشتن را برخلاف حقیقت نشان دهد، ریاکار، سالوس، چاپلوس، حقه‌باز. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
۲ ــ مَشید : اندوده شده به گچ و مانند آن، (مجازاً) استوار و محکم گردیده، بلند و افراخته.
تَشیید : برافراشتن ــ بنا ــ، (مجازاً) استوار و محکم کردن، استواری، برافراختگی.
مُشَیَّد : برافراشته، استوار شده، استوار، محکم، (در اصطلاح ادبا و بلغا) کلامی یا شعری که نقطه‌های حروفش همه در بالا نهاده شده باشد[1]. **مُشَیَّدَه** (م مشیّد).
ش ی ع، ۱ ــ شُیوع : فاش شدن، آشکارا گردیدن، مشهور و متداول شدن، اشتهار، شهرت.
شائِع، شایِع : ظاهر، فاش، آشکارا، معروف، آنچه که همه کس آن را داند، عام شامل همه شونده، همه گیر.
شائِعَه، شایِعَه (م شایع): خبری که فاش شود ولی درستی و نادرستی آن معلوم نباشد.
شایِعات (ج شایعه): خبرهای بی اساس.
اِشاعَت، اِشاعَه : فاش کردن، پخش کردن، پراکندن[2].
شِیاع : شیوع یافتن، همه گیر شدن، اصطلاحی است در فقه.
۲ ــ اشاعه : (اصطلاحاً) اجتماع حقوق مالکان

۱ ــ مانند:

گفتم زغم عشق تو من شاد شوم وز نام خوش تو از غم آزاد شوم

۲ ــ ر.ك . به اشاعه با معنی دیگر در همین ریشه.

متعدد در مال واحد[1].

مُشاع : مشترک، تقسیم نا کرده، پخش ناشده، (در اصطلاح حقوقی) مالی است که بین دو یا چند نفر مشترک است و سهم هریک شناخته و جدا شده نیست. توضیح: بیشتر این کلمه در مورد ملک و زمین و خانه مورد استعمال است.

مُشاعاً : بطور مشاع.

مُشاعیّ (منسوب به مشاع): اشتراکی.

۳ ــ شیعَت، شیعَه و شیعِي و شاعِي: پیرو، تابع، گروه پیروان حضرت علی (ع)، گروهی از پیروان و هواداران حضرت علی بن ابیطالب و اهل بیت و فرزندان او(ع)، دارای مذهب امامیه، جعفری، دوازده امامی، ــ مقابل سنّی ــ. **أَشياع** (ج).

تَشییع : پیروی کردن، دنبال کردن، ازپی کسی رفتن و او را بدرقه کردن، دنباله روی، متابعت، پیروی.

مُشایَعَت، مُشایَعَه : همراهی کردن، پیروی نمودن، چند قدم ازپی کسی رفتن.

مُشایِع : همراهی کننده، مشایعت کننده. **مُشایِعین** (ج).

تَشَيُّع : دعوی مذهب شیعه داشتن، خود را شیعه نشان دادن، شیعه بودن.

مُتَشَيِّع : آنکه دعوی شیعه بودن دارد، آنکه وانموه کند که شیعه و از پیروان حضرت علی (ع) می باشد. **مُتَشَيِّعین** (ج).

ش ی م، ۱ ــ شیمَت، شیمَه : خلق وخوی و طبیعت، عادت.

شِیَم (ج): عادات نیک، خویهای نیک.

۲ ــ أَشیَم : خالدار، آنکه نشان مادرزاد دارد، اسبی که رنگهای مختلف داشته باشد.

شَیماء (م اشیَم): زن خالدار، نام دختر حلیمهٔ سعدیه خواهر رضاعی حضرت محمد(ص)، اسم خاص (دختر). توضیح: در فارسی بصورت «شیما» تلفظ شود.

۳ ــ مَشیمَه : پرده غشایی، پرده‌ای که بچه در آن است.

مَشیمِیَّه : یکی ازپرده های چشم.

[1] ــ ر.ك . به اشاعه با معنی دیگر در همین ریشه.

ص

ص ب ب، ۱ ــ صَبابَت : سخت شیفته شدن، شیفتگی، عشق و شوق، نرمی دل.

۲ ــ مَصَبّ : جای ریختن آب، آنجا که رود و آبشار فرو ریزد، محل ورود به دریا.

مَصابّ (ج): محل، مورد، موضع.

اِنصِباب : فرو ریختن، سرازیر شدن.

مُنصَب : فرو ریخته، سرازیر شده، آبیاری شده.

ص ب ح، ۱ ــ صُبح : سپیده دم، اوّل روز، بامداد، بامدادان.

صَباح : بامداد، سپیده دم، روز ــ مقابل مساء = شب ــ.

۲ ــ صَبوح : مشروبی که به صبح می‌خورند، شراب صبحگاهی. صَبوحیّ (منسوب به صبوح).

اِصطِباح : صبوح آشامیدن، صبوحی کردن، شرب در صباح.

۳ ــ صَباحَت : خوبرویی، سپیدرویی، زیبائی، زیبارویی، جمال.

صَبیح : خوب‌روی، سفید چهره، جمیل. صَبیحَه (م صبیح).

٤ ــ مِصباح : چراغ، وسیلهٔ روشنائی، مشعل. مَصابیح (ج).

ص ب ر، صَبر : بردباری کردن، بردباری، شکیبائی، اصطلاحی است در تصوف، (در اصطلاح عوام) عطسه[1].

صابِر : صبرکننده، شکیبا، بردبار. صابِرین (ج).

صَبور : شکیبا، بردبار، بسیار بردبار، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

مُصابَرَت : شکیبائی کردن، صبر کردن.

تَصَبُّر : شکیبائی کردن، به تکلف صبر کردن.

اِصطِبار : شکیبائی کردن، صبر کردن، صبر، شکیبائی.

ص ب ع، اِصبَع : انگشت، اصطلاحی است در ریاضی. اَصابِع (ج).

اِصبَعَین (ت اصبع): دو انگشت.

ص ب غ، صِبغَه : رنگ.

صَبّاغ : رنگرز، رنگ‌ساز.

مَصبَغَه : رنگرزخانه، دکان رنگرزی.

ص ب و، ۱ ــ صَبا : بادی که از سمت شمال شرقی وزد، باد مشرق، باد برین.

۲ ــ صِبا، صَباء و صِبیٰ : کودکی کردن، کودکی، طفولیت.

صَبیّ : کودک.

صُبَیّ (مصغّر صَبیّ): طفلک، بچهٔ کوچک.

صِبیان (ج).

۱ ــ «صبر» نام گیاه تلخی نیز است که مصرف داروئی دارد. «صبر زرد» برگ آن گیاه است که خاصیت مسهلی بسیار قوی دارد.

صَبیَّه (م صبیّ): دخترک، دختر.
صَباوَت : کودکی، بچگی. توضیح: این کلمه از ساختهٔ فارسی زبانان است.
تَصابي : اعمال کودکانه کردن، جوانی کردن، عشقبازی کردن، عشق‌ورزی، کودکی، جوانی.
ص ح ب، صُحبَت : همراهی کردن، یاری کردن، گفتگو کردن، آمیزش کردن، همدمی، یاری، آمیزش، همراهی، همنشینی، رفاقت، گفتگو.
صَحابَت : یار شدن، یاری کردن، آمیزش، یاری، همراهی.
صاحِب : معاشر، هم‌صحبت، همنشین، یار، همراه، خداوند ــ چیزی ــ، مالک، وزیر، خلیفه، (درفارسی) گاه مراد «صاحب بن عباد» است.
صَحابَه و أَصحاب و صِحاب (ج). توضیح: «صحاب» درفارسی بصورت «صحابان» بکار رفته.
صَحابيّ (منسوب به صحابه): آنکه درک صحبت حضرت محمّد(ص) کرده باشد.
مَصحوب : همراه شده، همراه و رفیق راه.
مُصاحَبَت، مُصاحَبَه : هم‌صحبت شدن ــ با کسی ــ، همدم گشتن، گفتگو کردن ــ با کسی ــ، گفتگو کردن ــ با یکدیگر ــ، هم‌صحبتی، همدمی، گفتگو. **مُصاحَبات** (ج).
مُصاحِب : مصاحبت کننده، هم‌صحبت، همدم، یار. **مُصاحِبین** (ج).
تَصاحُب : در تصرف خود درآوردن، صاحب شدن، دست‌اندازی، تصرّف.
اِصطِحاب : یار مصاحب یکدیگر شدن، هم‌صحبت شدن، هم‌صدا شدن، (اصطلاحاً) اجتماع دو یا چند صدا که باهم شنیده شود.
اِستِصحاب : یاری خواستن، به همراهی طلبیدن، اصطلاحی است در فقه. **اِستِصحابات** (ج).

اِستِصحابی (منسوب به استصحاب).
اِستِصحاباً : به‌طور استصحابی.
مُستَصحِب : همراه، یار، یاور.
ص ح ح، صِحَّت، صِحَّه : سالم بودن، سلامتی داشتن، تندرست شدن، تندرستی، سلامت، درستی، راستی، اصطلاحی است در کلام، اصطلاحی است در فقه. **صِحّیّ** (منسوب به صحّت). **صِحّیَّه** (م صحّیّ).
صَحاح : تندرستی، تندرست، درست، خالی از عیب.
صَحیح : تندرست، راست، سالم، بی‌عیب، اصطلاحی است درعلم حدیث، اصطلاحی است در صرف زبان عربی، اصطلاحی است درعروض.
صِحاح (ج). **صَحیحَه** (م صحیح).
أَصَحّ : صحیحتر، درست‌تر، سالم‌تر، راست‌تر.
تَصحیح : راست و درست کردن، غلط گیری کردن، غلط گیری. **تَصحیحات** (ج).
مُصَحِّح : تصحیح کننده، غلط گیرنده، اصلاح کننده. **مُصَحِّحین** (ج).
مُصَحَّح : درست شده، اصلاح شده، تصحیح شده، کامل شده، کامل، درست.
ص ح ر، صَحرا، صَحراء : دشت هموار، بیابان، زمین زراعتی، مجموعهٔ چند قطعه زمین زراعتی.
صَحاري و صحراوات (ج).
ص ح ف، ۱ ــ صَحیفَه : نامه، کتاب، کاغذ نوشته شده، ورق، رساله، صفحه، روی، (در فارسی) گاهی «صحیفهٔ سجادیه» (ادعیهٔ مأثوره از امام سجاد«ع») مراد است. **صُحُف و صِحاف و صَحائِف، صَحایِف** (ج).
صُحْف (به سکون دوم): ضرورت شعری و جمع صحیفه است.
صَحّاف : آنکه کتاب را ته‌بندی و جلد کند،

تعمیرکنندهٔ کتاب، کتابفروشی.
مُصحَف (از اصحاف): آنچه در یک جلد جای داده شده، مجموعهٔ اوراقی که در یک جلد جای دهند، کتاب، کتاب آسمانی، قرآن ـــ مجید ـــ، (مجازاً) پاک، بی‌گناه. توضیح: به معنی اخیر مستعمل در فارسی است. **مَصاحِف** (ج).
۲ ـــ **تَصحیف**: خطا کردن در کتابت، خطا کردن در خواندن، خطا کردن در نوشتن، تغییر دادن کلمه ـــ کاستن یا افزودن یا تغییر نقطه و یا حرف ـــ. **تَصحیفات** (ج).
مُصَحِّف: کسی که در خواندن کلمه‌ای را غلط تلفظ کند، آنکه کلمه‌ای را به غلط ضبط کند، تغییر دهندهٔ نقطه‌های کلمه. **مُصَحِّفین** (ج).
مُصَحَّف: خطاشده در نوشته، کلمه‌ای که خطا خوانده شود، لفظی که در آن تغییر داده شده، اصطلاحی است در علم بدیع، اصطلاحی است در علم حدیث.
ص ح ن، صَحن: میان سرای، ساحت خانه، عرصه، فضا، میدان، قدح بزرگ.
صَحنَه (در فارسی) محل نمایش.
ص ح و، صَحو: هوشیار شدن ـــ از مستی ـــ، از مستی بیرون آمدن، ـــ مقابل سکر ـــ، هشیاری، اصطلاحی است در تصوّف.
ص خ ر، ۱ ـــ صَخرَه: سنگ بزرگ سخت، تخته سنگ، سنگ، سنگی است در بیت المقدس که آن را «صخره صمّاء» نیز گویند[1].
۲ ـــ **صَخر**: نام جنّی است که خاتم سلیمان را دزدید[2].
ص د د، ۱ ـــ صَدّ: برگردانیدن، بگردیدن، اعراض کردن، بازداشتن، منع. توضیح: عدد «صد» فارسی است و اصل آن «سد» است.
صَدَد: در پی کاری برآمدن، قصد کردن، در پی تحصیل چیزی بودن.
۲ ـــ **صَدید**: چرک آمیخته به خون، زردآب، خونابه.
ص د ر، ۱ ـــ صَدارَت: بالانشینی، وزارت، وزیری، نخست وزیری، منصبی خاص بوده است در زمان صفویه.
صَدر: بالای مجلس، بالا، سینه، بزرگ، مقدم، پیشوا، رئیس، وزیر، مسند، مرقد و تربت، بالای نامه یا اوّل کتاب، یکی از مشاغل عمدهٔ دولتی زمان صفویه، اصطلاحی است در شعر، اصطلاحی است در عروض. **صُدور** (ج)[3]. **صَدرِیّ** (منسوب به صدر). **صَدرِیَّه** (م صدریّ).
صُدرَه: بالای سینه، سر سینه، سینه، بالا، جامه‌ای که سینه را بپوشاند، سینه‌بند.
تَصدیر: بالا نشاندن، در آغاز کتاب یا نوشته مطلبی را نوشتن، مقدمه نویسی، اصطلاحی است در علم بدیع.
مُصَدَّر: مقدم داشته شده، در صدر قرار داده شده.
تَصدیر: عنوان و صدر نامه را نوشتن، دیباچه‌نویسی، اصطلاحی است در علم بدیع.
۲ ـــ **صُدور**[3]: حاصل شدن، ظاهر شدن، خارج شدن، فرستادن ـــ چیزی را از جائی به جائی ـــ، نوشتن و تکمیل کردن و دادن ـــ شناسنامه و حکم و امثال اینها ـــ.
صادِر: آنچه که پدید آید، بازگردنده، بیرون آینده، آنچه که از جائی به جائی فرستاده شود، فرستاده،

۱ ـــ هرگاه حجرین گویند مراد صخره است و حجرالاسود.
۲ ـــ ر.ك. به دهخدا یا به کامل ابن‌اثیر جلد اول صفحه ۱۰۱.
۳ ـــ ر.ك. به صدور با معنی دیگر در همین ریشه.

اصطلاحی است در فلسفه. **صادِرَه** (م صادر).
صادِرات (ج صادره).
مَصدَر : محل بازگشت، بازگشت، محل بیرون آمدن، منشأ، اصل، بنیاد، اصطلاحی است در صرف. **مَصادِر**(ج). **مَصدَریّ** (منسوب به مصدر).
اِصدار : بازگردانیدن، روانه کردن، گسیل داشتن، فرستادن، صادر کردن ـــ حکم و ابلاغ و فرمان و مانند اینها ـــ.
مُصادَرَت، مُصادَرَه : بازگردانیدن ـــ اموال کسی ـــ، جریمه کردن، ضبط اموال و دارائی کسی به سبب جرمی که مرتکب شده است، تاوان دادن، جان به مال خریدن، مجازات، اصطلاحی است در منطق. **مُصادَرات**(ج).
ص دع، ۱ ـــ صُداع : دردسر ـــ بطور عام ـــ، زحمت، مزاحمت.
تَصدیع : دردسر رسانیدن، زحمت دادن، باعث زحمت شدن، دردسر، مزاحمت. **تَصدیعات**(ج).
مُصَدِّع : دردسر رساننده، زحمت فراهم کننده، مایهٔ دردسر.
مُتَصَدِّع (از تصدع): (در فارسی) مصدّع، زحمت دهنده، این کلمه در عربی به این معنی نیامده و به کار بردن آن به جای «مصدع» نادرست است.
۲ ـــ صُدوع : میل کردن، رغبت پیدا کردن، میل و رغبت.
ص دف، ۱ ـــ صَدَف : جلد جانوران نرم‌تن از رده دوکفه‌ایها و شکمپائیان، جانور نرم‌تن دوکفه‌ای، غلافی که جانور صدفی در آن است، غلاف، مروارید. **اَصداف**(ج).
۲ ـــ تَصادُف : برخورد کردن، باهم روبرو شدن، به هم خوردن، اتفاق، برخورد، پیش‌آمد.
تَصادُفات(ج).
تَصادُفاً : بطور اتفاقی، به‌ناگاه.
مُتَصادِف : روبرو شونده، برخورد کننده.
مُصادَفَت، مُصادَفَة : برخورد کردن ـــ با کسی ـــ، کسی را دیدن و ملاقات کردن، ملاقات، روبه‌روئی.
مُصادَفَةً : تصادفاً، بطور ناگهانی برخورد کردن.
مُصادِف : برخوردکننده، برابر، مطابق.
ص دق، ۱ ـــ صِدق : راست گفتن، راستی، اصطلاحی است در تصوّف.
صادِق : راستگوی، راست و درست، (در فارسی) گاهی آوردن کلمهٔ «صادق» مراد صبح صادق است، لقب امام جعفربن محمد(ع)، امام ششم شیعیان، رئیس مذهب جعفری، اسم خاص (پسر).
صادِقَه (م صادق). **صادِقیّ** (منسوب به صادق).
صادِقیّه (م صادقیّ).
مَصدوق : سخن که به‌راستی گفته شده است، موافق وعده به‌جا آورده شده.
مَصدوقَه (م مصدوق): اصطلاحی است در فلسفه.
صَدوق : همیشه راستگو.
صِدّیق : سخت راستگو، آنکه جداً گفتارش با کردارش راست گردد، اسم خاص (پسر).
صِدّیقَه (م صدیق): یکی از القاب حضرت فاطمه دخت گرامی حضرت محمد(ص) که گاه «صدیقهٔ طاهره» و گاه «صدیقهٔ کبری» دیده و شنیده می‌شود، نیز لقب حضرت مریم مادر حضرت عیسی (ع)، اسم خاص (دختر).
مِصداق : دلیل راستی و درستی ـــ سخن یا کسی ـــ، گواه، حجت، دلیل، موافق، اصطلاحی است در منطق. **مَصادیق** (ج).
تَصدیق : بر راستی چیزی اقرار کردن، راست پنداشتن، باور، نوشته‌ای که امری را ثابت کند،

گـواهـی‌نـامـه، اصطلاحـی اسـت درمـنطق.
تَصدیقات (ج).
مُصَدِّق : تصدیق‌کننده، گواهی‌کنندهٔ ـــ راستی و درستی امری ـــ، تعیین‌کنندهٔ ارزش راستین چیزی، تعیین‌کنندهٔ وضعیت راستین چیزی، ارزیاب.
مُصَدِّقین (ج).
مُصَدَّق : راستگوپنداشته شده، راست داشته، باور داشته، تصدیق شده، گواهی شده، استوار، محقّق.
۲ ــ صَداقَت : دوستی داشتن، دوستی، راستی و درستی و حسن عمل داشتن، (در اصطلاح اخلاق) محبتی راستین و درحد ایثار، اصطلاحی است در تصوف.
صَدیق : دوست، دوست خالص. **اَصدِقا، اَصدِقاء** (ج).
مُصادَقَت، مُصادَقَه : با یکدیگر دوستی‌ورزیدن، نسبت به یکدیگر راستی داشتن، دوستی، وداد. **مُصادَقات** (ج).
۳ ــ صَدَقَه : آنچه در راه خدا به فقیر و مسکین دهند. **صَدَقات** (ج).
تَصَدُّق : صدقه دادن، چیزی به مستمندی دادن، صدقه، خیرات، بلاگردان. **تَصَدُّقات** (ج).
۴ ــ صِداق : مهرزن، کابین، (صداق‌نامه: قباله، عقدنامه). **صِداقیّ** (منسوب به صداق). **صِداقیّه** (م صداقیّ).
ص د م، صَدم و صَدمَت، صَدمَه : کوفتن، ضربه زدن، آسیب، گزند، آزار. **صَدمات** (ج).
مَصدوم : صدمه دیده، آسیب رسیده. **مَصدومین** (ج).
مُصادَمَت، مُصادَمَه : به یکدیگر صدمه رسانیدن، برخورد کردن، برخورد. **مُصادَمات** (ج).
تَصادُم : ـــ سخت ـــ به هم خوردن، برخورد ـــ شدید ـــ، به هم خوردگی ـــ دو چیز ـــ.
تَصادُمات (ج).
مُتَصادِم : باهم تصادم کننده، به هم خورنده.
ص د ی، ۱ ــ صَدا : آوازی که در کوه و گنبد و امثال آن پیچد و بازآید، آواز انسان، بانگ جانوران، آواز برخورد اشیاء، آواز.
۲ ــ تَصَدّی : عهده‌دار کاری شدن، مبادرت کردن، ــ به کاری ـــ عهده‌داری.
مُتَصَدّی : عهده دارندهٔ کاری، عهده‌دار.
ص ر ح، ۱ ــ صَرح : قصر بلند، قصر، کوشک، هر بنا که بلند باشد، منار کوشک.
۲ ــ صَراحَت، صَراحَة : خالص گردیدن، آشکاری، روشنی، آشکارا.
صَریح : آشکار، روشن، بی‌پرده. **صَریحَه** (م صریح).
صَریحاً : به صراحت، آشکارا.
صُراح : خالص، پاک، روشن، هرچیز خالص.
صُراحی (در فارسی): نوعی ظرف شیشه‌ای با گلویی تنگ ودراز. توضیح: درعربی صراحیه به این معنی است.
تَصریح : روشن کردن ـــ مطلب ـــ، روشن گفتن، آشکارگوئی، پیدایی، روشنی. **تَصریحات** (ج).
تَصریحاً : به روشنی، آشکارا.
مُصَرَّح : آشکارشده، آشکار، روشن، صریح. **مُصَرَّحَه** (م مصرّح).
ص ر ر، ۱ ــ صُرَّه : کیسهٔ زر و سیم، کیسهٔ پول، همیان، کیسه.
۲ ــ اِصرار : پافشاری کردن، پایداری، پافشاری.
مُصِرّ : اصرارکننده، پافشاری کننده.
مُصِرّاً : با اصرار، به تأکید، با پافشاری.
۳ ــ صَریر : فریاد کردن، بانگ سخت برآوردن، آواز قلم ـــ به دقت نوشتن ـــ، آواز آب و در و امثال اینها.

٤ ـــ صَرصَر : باد سخت و سرد، باد بلند آواز، تندباد.

ص رط، صِراط : راه، طریق، راه راست، پلی به همین نام میان بهشت و جهنم.

ص رع، ۱ ـــ صَرع : نوعی بیماری تناوبی که با تشنّجات همراه است که ناگهان می‌گیرد و حس و شناسائی فوراً وکاملاً در آن از بین می رود، افتادن و از پای درآمدن، نوعی دردسر.

مَصروع : مبتلا به مرض صرع. **مَصروعین** (ج).

۲ ـــ مِصراع : نیمهٔ در، یک لنگهٔ در، یک تخته از دو تختهٔ در، (در اصطلاح عروض) نیمه ای از دو نیمهٔ یک بیت شعر. **مَصاریع** (ج).

مِصرَع : مصراع، نصف شعر. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان و گرفته شده از مصراع است.

مُصَرَّع (از تصریع): (در اصطلاح عروض) شعری که هر دو مصرع دارای قافیه باشد.

۳ ـــ مُصارَعت، مُصارَعَة : باهم روبروشدن، مقابل یکدیگر قرار گرفتن، کشتی گرفتن.

ص رف، ۱ ـــ صَرف : گردانیدن، تغییر دادن، گردیدن، گردش ـــ شب و روز ـــ، گردش، اصطلاحی است در دستور زبان[1].

صُروف (ج): گردشها، حوادث و شداید.

صَرفیّ (منسوب به صرف): عالم علم صرف.

صَرفِیّون و صَرفِیّین (ج).

مَصروف : گردیده، برگشته.

مَصرِف : محل بازگشت، محل برگرداندن[2].

تَصریف : برگردانیدن، تغییر دادن، تغییر، (اصطلاحاً) ساختن کلمه ای از ریشهٔ آن.

تَصریفات و تَصاریف(ج): گردشهای ـــ زمانه ـــ، حوادث.

تَصَرُّف : تغییر دادن، دخالت کردن، دستکاری کردن، تغییر[3]. **تَصَرُّفات** (ج).[3]

مُتَصَرِّف (در اصطلاح علم صرف): اسمی که مثنی و جمع و مصغر و منسوب داشته باشد، ـــ مانند حسن و رجل ـــ[3].

اِنصِراف : بازگشتن، دل برداشتن، تغییر عقیده دادن، بازگشت، اصطلاحی است در نجوم. **اِنصِرافات** (ج).

مُنصَرِف : برگردنده، برگشته، فسخ عزیمت کننده، آنکه از نظر و رأی خود برگردد، (در اصطلاح نحو عربی) اسمی است که قبول کسره و تنوین کند.

مُنصَرَف : محل بازگشت، مرجع، بازگشتن، گریزگاه.

۲ ـــ صَرف : بکاربردن، سره کردن زر و سیم، آنچه از پول که پس از تبدیل نقدی به نقد دیگر گیرند، اختلاف مابین بهای واقعی و بهایی که می‌گیرند، سود، پول نقد[1].

صَرفَه (واحد صرف): افزونی، زیادتی سود، فایده، حسابگری در خرج.

صَرّاف : آنکه پول نیک را از بد جدا کند، کسی که به داد و ستد انواع پول پردازد، نقاد، ناقد.

صِرافَت : شغل و پیشهٔ صراف، سره کردن، خالص کردن، معاوضه و مبادلهٔ هرچیز، (درفارسی) توجه و میل.

صَیرَف : صراف، کسی که در کارها با حیله گری تصرف کند.

مَصرِف : جای خرج کردن و بکاربردن، خرج کردن، کاربرد. توضیح: درفارسی به فتح «ر»

۱ ـــ ر.ك . به صرف با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـــ ر.ك . به مصرف با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ـــ ر.ك . به تصرف. تصرفات. متصرف با معنی دیگر در همین ریشه.

تلفظ کنند که نادرست است[۲]. **مَصارِف** (ج).

مُصارَفَت، مُصارَفَه : مبادله کردن، نوعی عوارض ــ که برای جبران کسری بودجه گرفته شودــ.

تَصَرُّف : در دست داشتن، مالک شدن، دست اندازی. **تَصَرُّفات** (ج).

مُتَصَرِّف : کسی که مالی یا ملکی را دراختیار دارد، حاکم، والی، تصرف کننده، دراختیار گیرنده. **مُتَصَرِّفین** (ج). **مُتَصَرِّفَه** (م متصرّف).

۳ ــ صِرف : خالص، محض، تنها.

صِرفاً : خالصاً، تنها، فقط.

ص ر م، ۱ ــ صَرم : بریدن، جدا کردن.

صارِم : قطع کننده، برنده ــ شمشیر و مانند آن ــ، شمشیر.

مُنصَرِم (از انصرام): بریده و قطع شده، منقطع.

۲ ــ صَرامَت : دلیری، شجاعت، دلاوری، بزرگی.

صَریمَت : عزیمت کردن، اراده کردن، عزیمت، اراده.

ص ط ب، مِصطَبّه یا مَصطَبّه : مکانی که از سطح زمین یا کف اطاق کمی بالا تر باشد، سکو، جای غریبان، جای گدایان، میخانه.

ص ع ب، صُعوبَت : دشوار شدن ــ کارــ، مشکل گردیدن، دشواری، سختی، زحمت.

صَعب : دشوار، مشکل، قوی، نیرومند، باوقار، اصطلاحی است در ادب. **صِعاب** (ج).

مَصاعِب (ج مصعب): شداید، مشقّات، سختیها.

مُصاعَبَت : سختی، دشواری.

ص ع د، صُعود : بالا رفتن ــ از نردبان و مانند آن ــ، برآمدن، بر شدن، ارتقاء، بالاروی، اصطلاحی است در نجوم. **صاعِد** : بالا رونده، صعود کننده.

مَصعَد : محل برآمدن، محل عروج، محل صعود. **مَصاعِد** (ج).

مُصعِد (از اصعاد): فرورونده ــ در زمین ــ.

تَصعید : برشدن، برآمدن، تقطیر کردن، تبخیر، تقطیر.

مُصَعِّد : برآورنده.

مُصَعَّد : برآمده، تبخیر شده.

تَصاعُد : بالا رفتن، برآمدن، بالاروی، صعود، اصطلاحی است در ریاضی. **تَصاعُدات** (ج).

مُتَصاعِد : بالارونده، برشونده، (با شدن) برآمدن. **مُتَصاعِدَه** (م متصاعد).

ص ع ق، ۱ ــ صَعق و صَعقَه : بیهوش شدن، بیهوشی، اصطلاحی است در تصوف.

اِصعاق : بیهوش کردن، بیهوشی.

۲ ــ صاعِقَه : برقی که از ابر بر زمین افتد، آتشی که از آسمان فرود آید، آتشی آسمانی همراه با صدائی شدید. **صَواعِق** (ج).

ص ع ل، صُعلُوك : درویش، فقیر، دزد. **صَعالیك** (ج).

ص ع و، صَعوَه : هر پرندهٔ کوچک و خواننده، گنجشک.

ص غ ر، صِغَر و صَغَر : خردی، کوچکی.

صَغیر : خرد، کوچک، نابالغ، (اصطلاحاً) پسر یا دختری که به سن قانونی نرسیده. **صِغار** (ج). **صَغیرَه** (م صغیر).

اَصغَر : کوچکتر، خردتر، اسم خاص (پسر).

صُغریٰ (م اصغر): اسم خاص دختر، اصطلاحی است در منطق. **صُغري** (ممال صغریٰ).

تَصغیر : کوچک کردن، (در اصطلاح دستور) به کمک علامتهائی از کلمه معنی کوچکی گرفتن،

۱ ــ ر.ك . به مصرف با معنی دیگر در همین ریشه.

ـــ مانند مردک ـــ.

مُصَغَّر : کوچک شده، (در اصطلاح دستور زبان) کلمه‌ای که برخردی و کوچکی دلالت کند ـــ مانند باغچه ـــ[1].

ص غ و، اِصغا، اِصغاء : گوش دادن، گوش فرادادن، شنیدن.

ص ف ح، ۱ ـــ صَفحَه : رویه، سطح، صورت، یک رویهٔ کاغذ، برگ، روی، ورق. **صَفَحات** (ج).

صَفیحَه : روی پهن ـــ از هر چیز ـــ، سنگ پهن، اصطلاحی است در پزشکی، اصطلاحی است در اسطرلاب. **صَفائِح، صَفایِح** (ج).

تَصَفُّح : کتابی را صفحه به صفحه و به دقت بررسی کردن، ـــ چیزی را ـــ به دقت ملاحظه کردن.

مُتَصَفِّح : تأمل کننده، نظرکننده.

۲ ـــ مُصافَحَت، مُصافَحَه : صورت به صورت نهادن، دست یکدیگر را گرفتن، دست دادن، دست و روبوسی.

۳ ـــ صَفح : درگذشتن ـــ از گناه کسی ـــ.

ص ف د، اَصفاد (ج صفد): بندها، قیدها، زنجیرها.

ص ف ر، ۱ ـــ صُفر : روی (فلز).

صَفّار : رویگر، سفیدگر.

۲ ـــ صَفَر : دومین ماه ـــ از ماههای قمری ـــ بعد از محرم و پیش از ربیع الاول.

۳ ـــ صَفیر : بانگ و فریاد، آواز مرغان، نوعی ساز بادی. **صَفیرَه** (م صفیر).

٤ ـــ صُفرَت : زرد شدن، زردی.

اَصفَر : زرد.

صَفرا، صَفراء (م اصفر): زرد رنگ، زردآب، اصطلاحی است در پزشکی.

اِصفِرار : زرد شدن، زردی.

ص ف ع، صَفع : ـــ به کسی ـــ سیلی زدن، پشت گردنی زدن، سیلی، پشت گردنی.

صَفعَه (واحد صفع): یک سیلی، یک پشت گردنی.

ص ف ف، ۱ ـــ صَفّ : رسته کردن، ردیف کردن، گستردن مرغ بالهای خود را، رده، ردیف، رسته، اصطلاحی است در ارتش، نام سورهٔ شصت و یکم از قرآن ـــ کریم ـــ. توضیح: معمولاً در فارسی به تخفیف خوانده می شود. **صُفوف** (ج).

صَوافّ (ج صافه): صف کشنده‌ها. توضیح: در فارسی با تخفیف بکار رفته.

مَصافّ (ج مصف): محلهای صف زدن، میدانگاه جنگ، رزمگاه، میدان، عرضه. توضیح: ۱ ـــ در فارسی به معنی مفرد بکار برده‌اند و به معنی جنگ و محل جنگ و رزمگاه معنی مجازی آن است، ۲ ـــ در فارسی به تخفیف بکار رفته.

۲ ـــ صُفَّه : ایوان مسقف، ایوان، غرفه مانندی در درون اطاق بزرگ ـــ با کفی کمی بالا تر ـــ.

۳ ـــ صَفصَف : زمین هموار، زمین بی‌آب و علف، خانه و شهر خالی و غارت شده.

ص ف ق، ۱ ـــ صَفقَه : دست بر دست هم زدن ـــ به نشان توافق و ختم معامله ـــ، بیعت.

۲ ـــ صَفاقَت : گستاخی کردن، پرروئی کردن، گستاخی، پرروئی، بیشرمی.

۳ ـــ صِفاق : پرده‌ای است دوجداره که منضمّ به اعضای داخل شکم و لگن می باشد.

ص ف و، صَفا، صَفاء : پاک بودن، بی غش بودن،

---

۱ ـــ «مصغر» مقابل «مکبر» تعبیر نادرستی است چون کلمه‌ای که «مکبر» شده باشد نداریم و وقتی کلمه‌ای مصغر نیست دلیل ندارد که مکبر است.

بی‌کدورت شدن، روشنی، پاکیزگی، یکرنگی، خلوص، طراوت، صلح، اخلاص، (در اصطلاح موسیقی) گوشه ای از دستگاه شور.
صَفوَت : خلوص، ویژگی، خالص، برگزیده، روشنائی، پاکیزگی.
صَفاوَت، صَفاوَه : پاکیزگی، پاکیزه، صفا.
صافي : خالص، روشن، بی غش، هموار، پارچه یا پنبه یا ظرفی که مایعات را بدان صاف کنند.
صَوافي (ج صافیه): املاک خالصه، املاک دولتی، غنائم.
صاف (مخفف صافی): روشن، خالص، بی غش، هموار.
صَفيّ : دوست خالص، برگزیده، منتخب، خالص.
اَصفیا، اَصفِیاء (ج): برگزیدگان.
اَصفیٰ : صافی تر، روشن تر.
مِصفات : وسیلهٔ صاف کردن، کفگیر، اصطلاحی است در پزشکی.
تَصفِیَه : پاک کردن، پاکیزه ساختن، صاف کردن، خالص کردن، رفع اختلاف کردن، صاف کنی، پالایش، پاکی، پاکیزگی.
مُصَفّیٰ : صاف کرده شده، تصفیه شده، خالص شده، خالص، بی غش، صاف، پاکیزه.
مُصَفّا (رسم الخط فارسی مصفّی).
مُصافات : دوستی به اخلاص داشتن، دوستی کردن، دوستی خالصانه، دوستی پاک.
اِصطِفا، اِصطِفاء : برگزیدن، انتخاب کردن.
مُصطَفیٰ : برگزیده، انتخاب شده، لقب حضرت محمد(ص)، اسم خاص (پسر). **مُصطَفَویّ** (منسوب به مصطفی).
اِستِصفا، اِستِصفاء : برگزیدن، صافی کردن، پاک کردن.
مُستَصفیٰ : خالص کرده شده، پاک شده، مستخلص.

ص ق ع، صُقع : کرانه، گوشهٔ زمین، ناحیه، اصطلاحی است در بین حکما و متکلّمین.
اَصقاع و صِقاع (ج): توضیح: «صقاع» را در کتب موجود جمع «صقع» دیده نشد. ظاهراً ساختهٔ فارسی زبانان است.

ص ق ل، صَقل و صِقال : زدودن ـــ زنگ و مانند آن از شمشیر و آینه و امثال اینهاـــ، زدودگی.
صِقالت : زدودن، زدودگی.
صَیقَل : زداینده، جلادهنده، زدائیدن، وسیلهٔ زدودن. توضیح: به معنی مصدری و نیز به معنی وسیلهٔ زدودن (در فارسی) بکار رفته.
مَصقول : صیقل شده، زدوده، روشن، صاف، براق، جامهٔ لطیف نازک.
صَقیل : زدوده، براق، صاف، روشن، صفتی است برای تیغ و شمشیر و مانند آن. **صَقیلَه** (م صقیل).
مِصقَل و مِصقَلَه : ابزاری که بدان صیقل زنند، سوهان، ابزار تند کردن ـــ کارد و مانند آن ـــ.
مُصَقَّل (از تصقیل) : زدوده، جلا یافته، شفاف، صاف.

ص ک ک، اِصطِکاک : به هم خوردن، به هم ساثیدن، به هم رسیدن، حرکت دوجسم روی یکدیگر، مالش، برخورد. **اِصطِکاکات** (ج).

ص ل ب، ۱ـــ صَلب : به دار زدن، بر دار کشیدن.
صَلیب : دار، داری که از دو چوب متقاطع درست کنند، داری که بنا بر عقیدهٔ عیسویان حضرت عیسی(ع) را بر آن آویختند، هر شکل و علامتی که مثل دو چوب متقاطع باشد، (مار صلیب) : مار عینکی، مار کبری.
مَصلوب : به دار آویخته، بر دار کشیده شده.
۲ـــ صَلابَت : سخت شدن، استوار گشتن، سختی، استواری، مهابت.

صُلب : استوار، محکم، سخت، قوی، استخوان پشت، پشت. **اَصلاب** (ج). **صُلبیّ** (منسوب به صلب).

صُلبیَّه (م صلبی) :(دراصطلاح پزشکی) پرده‌ای است محکم در ساختمان چشم.

تَصَلُّب : سخت شدن، سفت شدن، سختی، سفتی.

ص ل ح، ۱ــ صَلاح : نیکی کردن، نیک شدن، نیکوکار گشتن، نیکی، نیکوکاری، شایستگی، خوبی، بهبودی، درستی.

صَلاحیَّت : شایسته بودن، شایستگی.

مَصلَحَت : آنچه شایسته است، آنچه به نفع باشد، خیراندیشی، خیرخواهی، کار نیک، صواب، سزاوار. **مَصالِح** (ج).

صالِح : نیکوکار، شایسته، نیک، لایق، اصطلاحی است در علم حدیث، اسم خاص (پسر). **صالِحین** (ج). **صالِحَه** (م صالح). اسم خاص (دختر). **صالِحات** (ج صالحه).

اَصلَح : نیکوتر، صالحتر، سزاوارتر، شایسته‌تر، بهتر.

اِصلاح : به صلاح آوردن، نیکو کردن، درست کردن، آراستن، پیراستن، نیکی، آرایش، پیرایش[1]. **اِصلاحات** (ج)[1].

مُصلِح : به صلاح آورنده، نیکو کننده، نیکوکار، صالح[1]. **مُصلِحین** (ج).

۲ــ صُلح : آشتی کردن، آشتی، سازش، اصطلاحی است در حقوق، اصطلاحی است در فقه.

اِصلاح : آشتی دادن، آشتی کردن، آشتی، صلح، صفا.[1] **اصلاحات** (ج).

مُصلِح : اصلاح کننده، آشتی دهنده، میانجی ــ برای صلح ــ.

مُصالَحَت، مُصالَحَه : با یکدیگر آشتی کردن، آشتی، صلح، مسالمت، اصطلاحی است در فقه.

مُصالِح : مصالحه کننده، سازش کننده، اصطلاحی است درحقوق.

تَصالُح : با هم آشتی کردن، آشتی، سازش.

مُتَصالِح : آشتی کننده، سازش کننده، اصطلاحی است در حقوق. **مُتَصالِحین** (ج). **مُتَصالِحَه** (م متصالح).

اِصطِلاح : اتفاق کردن جمعی ــ برای وضع کلمه‌ای ــ، لغتی که درجمعی برای معنی خاص وضع شده باشد. **اِصطِلاحات** : (ج).

مُصطَلَح : اصطلاح شده. **مُصطَلَحَه** (م مصطلح). **مُصطَلَحات** (ج مصطلحه).

مُنصَلِح (از انصلاح) : اصلاح کننده، اصلاح.

ص ل ع، اَصلَع : مردی که موی جلوی سرش ریخته باشد.

ص ل ف، صَلَف : لاف زدن، خودپسندی، تکبر، لاف، گزاف (مجازاً) منت.

تَصَلُّف : لاف زدن، گزاف گفتن، تملق گفتن، چاپلوسی، لاف زنی، تملق.

مُتَصَلِّف : لاف زن، چاپلوس. **مُتَصَلِّفین** (ج).

ص ل ل، ۱ــ صُلصُل : فاخته، کوکو.

۲ــ صَلصال : گل خشکی که چون انگشت بدان زنند صدا دهد، گل سفال سازی، گل خشک شده.

ص ل م : صَلم : (اصلاً به معنی بریدن است ولی در فارسی اصطلاحی است درعروض).

اَصلَم : اصطلاحی است درعروض.

اِصطِلام : از بیخ بر کندن، از ریشه کندن.

۱ ــ ر.ك . به اصلاح و اصلاحات و مصلح با معنی دیگر در همین ریشه.

مُصطَلَم : از ریشه بر کنده شده، از بیخ کنده شده.

ص ل و، صَلات (صَلاة، صَلوٰه) : نماز، دعای بنده به درگاه خداوند ــ متعال ــ، رحمت و بخشایش خداوند ــ بزرگ ــ.

صَلَوات (ج) : (اصطلاحاً) درودی که بر حضرت محمد(ص) فرستند.

صَلعَم : (مخفف صلّی الله علیه و آله و سلّم) درود بر او و خاندان او.

صَلا (مخفف صلات) : آواز دادن ــ برای نماز ــ، آواز دادن ــ برای طعام یا کاری مثل آن ــ، صدا زدن و فرا خواندن، آواز.

مُصَلّي (از تصلیه) : نمازگزار، نمازخوان، درود فرستنده بر پیامبر(ص)، دومین اسب در مسابقه.

مُصَلّیٰ : محل نماز خواندن، نمازگاه، محلی که مردم هر شهر روز عید قربان و عید فطر در آن نماز گزارند، جای نماز، جا نماز، سجاده. **مُصَلاّ** (رسم‌الخط فارسی مصلیٰ).

ص ل ی، صَلایه : سنگی که روی آن چیزی سایند، سنگی که روی چیزی مالند و آن‌را بسایند، یکی از دو سنگ آسیا. توضیح : زیرین را «فهر» (به کسر اول) گویند.

ص م ت، ۱ــ صُموت : خاموش بودن، ساکت بودن، خاموش شدن، ساکت شدن.

صامِت : خاموش، ساکت، (مجازاً) لوازم خانه، صفت دسته‌ای از حروف الفبا ــ حروف بی‌حرکت، بی‌صدا ــ، اصطلاحی است در فرقه اسماعیلیه. **صامِتَه** (م صامت).

مُصَمِّت (از تصمیت) : خاموش، ساکت. **مُصَمِّتَه** (م مصمت).

۲ــ مُصمَت (از اصمات) : بسته، دربسته، توپر، آنچه که یک دست و بدون ناخالصی باشد، لباس ابریشمین خالص ــ بدون پنبه و یا چیز دیگر ــ، سپید یک دست.

ص م خ، صِماخ : داخل گوش، سوراخ گوش، پردهٔ گوش.

ص م د، صَمَد : بی‌نیاز، آنکه دیگران بدو نیازمندند، خدا ــ مقابل صنم : بت ــ، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).

صَمَدیّ و صَمَدانیّ (منسوب به صمد) : خدائی، ربانی. **صَمَدِیَّه** (م صمدی).

ص م م، صَمَم : کر شدن، نشنیدن، کری، ناشنوائی.

صُمّ : کر، ناشنوا.

اَصَمّ : کر، ناشنوا، آکنده گوش، اصطلاحی است در ریاضی.

صَمّا، صَمّاء (م اصم) : سخت و محکم.

۲ــ صَمیم : اصل چیزی، خالص، محض، سخت ــ سرما، گرما و امثال آن ــ، گوش سنگین، میان هر چیز.

۳ــ تَصمیم : اراده کردن، آهنگ کاری کردن، اراده، آهنگ، عزم، قصد، اصطلاحی است در علم نجوم. **تَصمیمات** (ج).

مُصَمِّم : تصمیم گیرنده. توضیح : به این معنی (به فتح حرف سوم نادرست است).

مُصَمَّم : تصمیم‌گرفته شده، دارای ثبات و استواری در کار، انسان با عزم و اراده، (با شدن) ثبات ورزیدن، اصطلاحی است در علم نجوم.

٤ــ صَمصام : شمشیر، شمشیری که برنگردد، شمشیر بران.

ص ن د، ۱ــ صَنادید (ج صندید) : مهتران، بزرگان.

۲ــ صُندوق : جعبهٔ بزرگ چوبی یا فلزی، جعبه. توضیح : در تداول فارسی (به فتح اول) خوانند. **صَنادیق** (ج).

ص ن ع، ۱ ــ صُنع : ساختن، آفریدن، کار کردن، آفرینش، آفریننده، آفریده شده، نیکی کردن، احسان، نیکی.

صَنعَت (واحد صَنع) : بکار بردن مهارت و سلیقه در ساختن چیزی، کار، هنر، ظاهرسازی، نیرنگ، ساخته، تکلف ــ در جمله پردازی ــ، هنرنمائی.

توضیح : «صنع» (به فتح اول) نیز مصدر و به معنی «صنع» (به ضم اول) است.

صانِع : سازنده، آفریننده، آفریدگار، خدا. **صُنّاع** (ج).

مَصنوع : ساخته شده، آفریده شده، ساختگی، ساخته، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در علم بدیع. **مَصنوعَه** (م مصنوع). **مَصنوعات** (ج مصنوعه).

صِناعَت[۱] و **صَنیعَت**، **صَنیعَه**: حرفه، پیشه، هنر، صنعت، کار نیک، کار، محصول. **صَنایع** (ج). **صِناعی** (منسوب به صناعت)[۱].

صَنیع: مصنوع، ساخته شده، پرورش یافته، صنعت، کار، عمل.

مُصَنَّع (از تصنیع): ساخته شده، آراسته، مصنوع، مجعول، کند ــ اسب و مانند آن ــ.

تَصَنُّع: ساختگی، خودآرائی، ظاهرسازی، چاپلوسی. **تَصَنُّعات** (ج).

۲ ــ مَصنَع و **مَصنَعَه** : جائی که آب باران در آن جمع شود، آب انبار، برکه، غدیر، حوض. **مَصانِع** (ج).

۳ ــ اِصطِناع : اختیار کردن، گزیدن، انتخاب کردن، برکشیدن، پرورش دادن، نزدیک کردن، نیکی کردن، انتخاب، پرورش، نزدیکی، نیکی.

مُصطَنَع : برگزیده، اختیار شده، پرورده.

ص ن ف، ۱ ــ صِنف : گونه ای از چیزی، رسته، گروه، اصطلاحی است در منطق. **اَصناف** و **صُنوف** (ج).

۲ ــ تَصنیف : دسته دسته کردن، گرد آوردن، فراهم ساختن، گردآوری، گرد آمده، نوشته، نوعی شعر هماهنگ با موسیقی. **تَصنیفات** (ج).

مُصَنِّف : تصنیف کننده، مرتب کنندهٔ کتاب، نویسندهٔ کتاب، سازندهٔ نقشها در اصول و الحان موسیقی. **مُصَنِّفین** (ج).

مُصَنَّف : تصنیف شده، ــ کتاب ــ مرتب شده، اصطلاحی است بین محدثین. **مُصَنَّفَه** (م مصنّف). **مُصَنَّفات** (ج مصنّفه).

ص ن م، صَنَم : بت، ربّ النوع، و (در فارسی) معشوق، خوبروی، دلبر، (در اصطلاح صوفیه) هرچیز که بنده را از حق بازدارد. **اَصنام** (ج).

ص ن و، صِنو : برادر تنی، هم ریشه، هم بسته.

ص و ب، ۱ ــ صَوب : باریدن، فرو ریختن، حق گفتن، تراویدش، تراوش، طرف، جهت، جانب.

۲ ــ صَوبَه : هرچیز فراهم شده، انبوه چیزی، انبار، مملکت، ولایت.

۳ ــ صَواب : راست، درست، حق، صلاح، نیکو.

اَصوَب : درست تر، نیکوتر.

اِصابَت : درست آمدن، درست رسیدن، به هدف رسیدن، به نشانه خوردن، رسیدن، درستی، استحکام.

مُصیب : درست رسنده ــ به حقیقت امری ــ، صواب یابنده، اصابت کننده، درست گوینده، درستکار، راست و درست.

مُصاب : به هدف رسیده، راست و درست[۱].

۱ ــ گفته شده صَناعت (به فتح اول) در محسوسات و صِناعت (به کسر اول) در معانی بکار میرود. (محیط المحیط).

۱ ــ ر.ك . به مصاب با معنی دیگر در همین ریشه.

تَصویب : صواب شمردن، راست و درست دانستن، به‌راستی و درستی چیزی حکم کردن، رای موافق دادن ــ اکثریت ــ به امری. **تَصویبات** (ج).

مُصَوِّب : تصویب‌کننده، رای موافق دهنده. **مُصَوِّبین** (ج).

مُصَوَّب : تصویب شده، تأیید شده، درست پنداشته شده. **مُصَوَّبَه** (م مصوّب). **مُصَوَّبات** (ج).

۴ ــ **مُصیبَت** : رنج، سختی، بلا، عزا، ماتم، سوک. **مَصائِب، مَصایِب** (ج).

مُصاب (از اصابت): مصیبت رسیده، دل‌شکسته، غمناک، آفت رسیده، بدحال و پریشان[1].

ص وت، صَوت : صدا، آواز، اصطلاحی است در فیزیک.

اَصوات (ج): اصطلاحی است در دستور زبان، اصطلاحی است در موسیقی.

صَیت : آوازه، شهرت نیک، شهرت.

مُصَوِّت (از تصویت): بانگ کننده، آواز کننده، صدادار، اصطلاحی است در دستور. **مُصَوِّتَه** (م مصوّت).

ص ور، ۱ ــ صور : شاخی که در آن دمند، بوق، شیپور.

۲ ــ **صورَت** : شکل، هیأت، نقش، نقشه، چهره، عکس، ظاهر، جسم، چگونگی، کیفیت، جنس، نوع، گونه، نوشته‌ای حاوی اسامی اشخاص یا اشیاء، اصطلاحی است در ریاضی، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوّف. **صُوَر** (ج).

صوری (منسوب به صورت): ظاهری، اصطلاحی است در فلسفه. **صوریّه** (م صوری).

صورَتاً : از لحاظ صورت، از جهت صورت.

تَصویر : صورت کشیدن، صورتگری، صورتی که روی چیزی کشیده باشند، شبیه، (در فارسی) عکس. **تَصویرات و تَصاویر** (ج).

مُصَوِّر : تصویرکننده، صورت دهنده، سازنده، آفریننده، صورتگر، نقاش.

مُصَوِّرَه (م مصوّر): اصطلاحی است در فلسفه.

مُصَوَّر : نقاشی شده، دارای صورت و شکل شده، نقش شده، متشکل شده، به خیال آمده.

مُصَوَّرَه (م مصوَّر): اصطلاحی است در پزشکی، اصطلاحی است در منطق.

تَصَوُّر : چیزی را در ذهن شکل دادن، انگاشتن، انگار، اندیشه، اصطلاحی است در منطق. **تَصَوُّرات** (ج).

مُتَصَوِّر : تصورکننده. **مُتَصَوِّرین** (ج).

مُتَصَوَّرَه : تصوّرشده، گمان شده، قابل تصوّر، قابل ادراک، ممکن.

ص وع، صاع : پیمانه، واحد وزن ــ مقداری است معین ــ، وزنی حدود سه کیلوگرم.

ص وغ، ۱ ــ صِیاغَت : ریخته گری، زرگری.

صائِغ، صایِغ : ریخته گر، زرگر، سازنده.

صیغَت، صیغَه : ساختمان ــ کلمه ــ، صورت ــ کلمه ــ، شکل، ریخت، هیأت[2]. **صِیَغ** (ج).

۲ ــ **صیغَه** : جمله‌ای که به وقت معامله یا نکاح گفته می‌شود، زنی که به عقد غیردائم درآمده باشد، ازدواج موقت، متعه[2].

ص وف، صوف : پشم گوسفند، پشم، نوعی جامه پشمین، پشمینه.

۱ ــ ر.ك . به مصاب با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به صیغه با معنی دیگر در همین ریشه.

صوفیّ (منسوب به صوف): پشمینه‌پوش.

صوفیّه (م صوفیّ)[1]: گروهی که به خاطر طرز تفکر و لباس و خوراک و عبادت و امثال اینها بدین نام شهرت یافتند، اهل طریقت، اهل عرفان.

تَصَوُّف : صوفی شدن، پشمینه‌پوش گردیدن، سالک راه حق شدن، طریقهٔ پیروان طریقت.

مُتَصَوِّف : کسی که به طریقهٔ صوفیان باشد.

مُتَصَوِّفه (م متصوّف): گروه متصوّفان.

ص و ل، ۱ ــ صَولَت : هیبت داشتن، خشم کردن، حمله بردن، هیبت، خشم، حمله.

صایِل : حمله کننده، مهاجم.

مُصاوَلَت، مُصاوَلَه : حمله آوردن ــ برای جنگ ــ، حمله، هجوم.

۲ ــ تَصویل : پاک کردن، خالص کردن.

مُصَوَّل : پاک، خالص.

ص و م، ۱ ــ صَوم و صِیام : روزه داشتن، روزه گرفتن، روزه.

صائِم، صایِم : روزه‌دار، اصطلاحی است در پزشکی. **صائِمین** (ج).

۲ ــ صَومَعَه : عبادتخانهٔ ترسایان و مسیحیان، عبادتخانه، خانقاه، دیر. **صَوامِع** (ج).

ص و ن، صَون و صِیانَت : نگهداشتن، حفظ کردن، محفوظ داشتن، نگهداری، خویشتنداری، تقوی، وقایه.

صائِن، صایِن : نگاهدارنده، پرهیزگار، خویشتندار، متقی.

مَصون : نگاهداشته شده، محفوظ، ایمن، دور داشته ــ از تعرض ــ. توضیح: «مصون» در اصل «مصوون» بوده است.

تَصَوُّن : خود را نگهداشتن، خود را حفظ کردن، خویشتنداری.

ص ه ب، صَهبا، صَهباء (م اصهب): شراب انگور، شراب سرخ مایل به سفید، شراب، می.

ص ه ر، صِهر : خویشاوند، کسی که محرم زن کسی باشد، داماد.

مُصاهَرَت، مُصاهَرَه : خویشاوند شدن، داماد شدن، خویشاوندی، اصطلاحی است در فقه.

ص ه ل، صَهیل : آواز اسب، شیهه.

ص ی ب، صائِب، صایِب : درست، راست، رساننده، رسا. **صائِبَه** (م صائب).

ص ی ح، صِیاح : فریاد کشیدن، نعره زدن، آواز، فریاد.

صَیحَه : فریاد، نعره، بانگ شدید.

ص ی د، صَید : شکار کردن، شکار، آنچه شکار کنند.

صَیّاد : کسی که بسیار شکار کند، شکارچی.

مُتَصَیَّد (از تصید): شکارگاه.

ص ی ر، صَیرورَت، صَیروره : گشتن، بازگشتن، گردیدن، اصطلاحی است در فلسفه.

مَصیر : محل بازگشت، جای بازگشت ــ آب و غیره ــ، بازگشت.

ص ی ص، صِیصَه : دژ، قلعه، سنگر، پناهگاه، بارو. **صَیاصی** (ج).

ص ی ف، صَیف : تابستان.

صَیفیّ (منسوب به صیف): آنچه در تابستان کارند.

---

۱ ــ احتمالاً «صوفیه» مخفف «الجماعة الصوفیه» باشد. همچنین شعوبیه یا معتزله و...

ض

ض ب ب، ضَباب: چیزی که جائی را فراگیرد، گرد وخاک، دود.

ض ب ط، ضَبط: نگاهداشتن، حفظ کردن، تصرف کردن، نگاهداری، حفظ، تصرف، بایگانی، دستگاهی که اصوات را روی نوار ثبت وپخش می‌کند.

ضابِط: نگاهدارنده، آنکه جایی یا مؤسسه ای را از طرف کسی اداره کند، حاکم، مباشر.

ضابِطه (م ضابط): دستور، قانون، حکم، اصطلاحی است در منطق.

مَضبوط: نگاهداشته شده، حراست شده، تصرف شده، مرتب شده، بایگانی شده، محکم شده.

مَضبوطه (م مضبوط).

اِنضِباط: خوب نگاهداشته شدن، سامان گرفتن، نظم وترتیب، سامان‌پذیری، پیروی از دستورهای مافوق. اِنضِباطات (ج).

ض ب ع، ضُبَع: کفتار. ضِباع (ج).

ض ج ج، ضَجَّه: فریاد، ناله، غوغا، شیون، فغان.

مُضِجّ (از اضجاج): فریاد کننده، فغان کننده.

ض ج ر، ضَجَر وضُجرَت: تنگدل شدن، غمگین شدن، تنگدلی، غمگینی، بی آرامی، اندوه، ستوهی.

ضَجِر وضَجور: دلتنگ، مضطرب، غمگین، خشمگین، اندوهگین.

اِضجار: اندوهگین کردن، غمگین ساختن.

ض ج ع، مَضجَع: جایگاه خواب، خوابگاه. مَضاجِع (ج).

ضَجیع: هم بستر، هم خواب. ضَجیعَه (م ضجیع).

مُضاجَعَت، مُضاجَعَه: باهم خوابیدن، هم بستر شدن، همخوابگی.

ض ح ك، ضِحك یا ضَحك: خندیدن، خنده.

ضَحکَه (واحد ضحك): خنده.

ضُحکَه: آنکه بر او خندند، مسخره، آنکه حرکات و گفتار ورفتارش موجب خنده شود.

اُضحوکَه: آن چیز که مردمان را به خنده درآورد، آنچه که از آن خنده آید، سخن خنده‌آور.

مَضحَکَه: کسی که مورد خنده و استهزای دیگران قرار گیرد، گفته ومطلبی که موجب خنده شود.

مَضاحِك (ج). توضیح: مضحکه ومضاحك از ساخته های فارسی زبانان است.

ضَحّاك: بسیار خنده کننده، خنده‌رو، اسم خاص.

مُضحِك (از اضحاك): چیزی یا کسی که بر او خندند، خنده‌آور، خنده‌دار.

ض ح ی، ۱ ــ ضُحیٰ: آفتاب پیش از ظهر، آفتاب، درخشان، نورانی، درخشش آفتاب، نود و سومین سورهٔ قرآن ــ کریم ــ.

۲ ــ اَضحیٰ: روز دهم ذیحجة الحرام، روز عید

قربان. توضیح: گویند علت اینکه این روز را به این نام خواندند به جهت این است که قربانی ــ در این روز ــ در وقت گسترش نور آفتاب باید ذبح شود.

ض خ م، ضَخامَت : کلفت شدن، کلفتی، ستبری، فربهی.

ضَخم و ضَخیم : ستبر، کلان، فربه، تناور.

ض د د، ضِدّ : مخالف، ناسازگار، آنکه یا آنچه نسبتش بادیگری چنان باشد که با او نتواند بود و باهم در یک جا یا یک زمان نگنجد، اصطلاحی است در فلسفه. أضداد (ج).

ضِدَّین و ضِدّان (ت ضدّ).

مُضادَّت : باهم ضدّ بودن، مخالف بودن، با کسی دشمنی کردن.

تَضادّ : با یکدیگر مخالف بودن، عدم توافق، دشمنی، ناسازگاری، اصطلاحی است درعلم بدیع.

مُتَضادّ : مخالف یکدیگر، با یکدیگر ضدیت کننده، مخالف، اصطلاحی است در دستور زبان، اصطلاحی است درعلم بدیع.

ض ر ب، ۱ ــ ضَرب : زدن، کوفتن، زخم[۱].

ضَربَت، ضَربَه (واحد ضرب): یک بار زدن، زدن، آسیب، زخم. **ضَرَبات** (ج).

ضَرَبان : زدن، (مطلق) زدن، زدن قلب، تپش قلب.

ضارِب : زننده، ضربه وارد کننده، زخم زننده.

مَضروب : زده شده، کتک خورده، آسیب دیده[۲].

ضِراب و مُضارَبَت : یکدیگر را زدن، جنگیدن، ــ شمشیر ــ زدن، نبرد، جنگ.

مِضراب : وسیلهٔ زدن، وسیله ای برای نواختن بعضی از آلات موسیقی، وسیله ای برای صید مرغ و ماهی، تور ماهیگیری، دام.

۲ ــ ضَرب : سکه زدن[۱].

ضَرّاب : سکه‌زننده، سکه‌زن.

ضَریبَه : درآمد ــ ضرابخانه ــ، آنچه از سکه زدن حاصل شود، سود، مالیات، خراج. **ضَرائِب، ضَرایِب** (ج).

۳ ــ ضَرب : نواختن ریتم، ریتم، نام یکی از آلات موسیقی ــ دنبک یا تنبک ــ[۱].

۴ ــ ضَرب : یکی از چهارعمل اصلی ــ در ریاضی ــ با علامت (×)[۱].

مَضروب : ضرب شده، یکی از دو پایهٔ ضرب، آنچه که درعمل ضرب چند برابر می شود[۲].

ضَریب : هریک ازعوامل ضرب، ضریب دیگری است، هرگاه چند عدد یا چند حرف در یکدیگر ضرب شده باشند هریک از این عوامل را می توان ضریب سایر عوامل دانست، ارزش و قدر نسبتی که به هریک از مواد امتحانی داده می شود، همتا، مانند.

مَضرِب : حاصل ضرب عددی درعدد دیگر را مضرب هریک از آن دو عدد نامند، هرگاه عددی قابل قسمت برعددی باشد مقسوم‌علیه مضرب مقسوم است، هر عدد مضربهای بی شماری دارد. توضیح: در تلفظ به (کسر اول و فتح سوم) خوانند که نادرست است[۳].

۵ ــ ضَرب : نوع، گروه، صنف، دسته[۱]. **ضُروب** (ج).

۶ ــ مَضرِب : خیمهٔ بزرگ، خرگاه، خیمگاه[۳]. **مَضارِب** (ج).[۴]

۱ ــ ر.ك . به ضرب با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به مضروب با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ــ ر.ك . به مضرب با معنی دیگر در همین ریشه.

۴ ــ ر.ك . به مضارب با معنی دیگر در همین ریشه.

۷ ــ إضراب : روی گردانیدن، بازگشتن از حکم سابق، اصطلاحی است در علم نحو.
۸ ــ تَضریب : برانگیختن و دشمنی انداختن ــ میان دوکس ــ، سخن چینی کردن، دوبه هم زنی، سخن چینی.
مُضَرِّب : سخن چین، دوبه هم زن.
۹ ــ مُضارَبَت، مُضارَبَه : شرکت کردن به صورت دست ــ از طرفی ــ و سرمایه ــ از طرف دیگر ــ، اصطلاحی است در فقه.
۱۰ ــ مَضرِب یا مَضرَب[1] : شمشیر یا تیزی شمشیر. مَضارِب (ج).[2]
۱۱ ــ اِضطِراب : پریشان شدن، لرزیدن، پریشانی، سراسیمگی. اِضطِرابات (ج).
مُضطَرِب : پریشان، آشفته، اصطلاحی است در علم حدیث.
مُضطَرِبَه (م مضطرب): اصطلاحی است در فقه.
ض رح، ضَریح : جعبه یا اطاقی مشبک که روی قبر امام یا امامزاده گذارند.
ض رر، ۱ ــ ضَرّ و ضَرَر: زیان رساندن، زیان، گزند.
ضَرّا، ضَرّاء : گزند، آسیب، سختی، رنجوری.
مَضَرَّت : زیان، ضرر، گزند، آسیب. مَضَرّات و مَضارّ (ج).
أضَرّ : زیان آورتر، زیانبارتر. توضیح: در فارسی معمولاً با تخفیف بکار برند.
اِضرار : گزند رساندن، زیان رسانیدن، زیان زدن، زیان، گزند.
مُضِرّ : ضرر رساننده، زیان آور.
مُتَضَرِّر (از تضرّر): زیان دیده، ضرر رسیده.

۱ ــ ر.ك . به تضرب با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك . به تضارب با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ضَریر : کور، نابینا، (و نیز) جسم، بدن، شخص، انسان.
۳ ــ ضَرورَت : ناگزیری، درماندگی، نیاز، حاجت، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در تصوف.
ضَرورات (ج).
ضَروریّ (منسوب به ضرورت): بایسته، لازم، واجب، (در اصطلاح منطق) بدیهی.
ضَروریَّه (م ضروری): اصطلاحی است در منطق.
ضَروریّات (ج ضروریه).
۴ ــ اِضطِرار : بیچاره شدن، نیازمند شدن، بیچارگی، درماندگی، احتیاج، جبر ــ مقابل اختیار ــ.
اِضطِراراً : از روی اضطرار، به ناچار، بطور اجباری.
مُضطَرّ : حاجتمند، بیچاره، زیان دیده، درمانده.
مُضطَرّین (ج).
ض رس، ضِرس : دندان آسیا، دندان، (در فارسی) (مجازاً) یقین، اطمینان.
أضراس (ج): دندانها.
مُضَرَّس (از تضریس): دندانه دار، دندانه دندانه شده.
ض رع، ۱ ــ ضَرع : پستان ــ گاو و گوسفند و مانند آن ــ، پستان آدمی، پستان شیردار[3].
۲ ــ ضَرع : نام گیاهی است[3].
۳ ــ ضَراعَت : زاری کردن، خوار و زبون گردیدن، ضعیف شدن، رام شدن، فروتنی، خواری، زاری.
اِضراع : خوار گردانیدن، رام کردن.

۳ ــ ر.ك . به ضرع با معنی دیگر در همین ریشه.

تَضَرُّع : فروتنی کردن، التماس کردن، فروتنی، التماس.

مُتَضَرِّع : زاری کننده، فروتنی کننده.

۴ ــ مُضارَعَت، مُضارَعَه : همانند شدن، مشابهت، اصطلاحی است در علم بدیع.

مُضارِع : مانند شونده، مانند، (در اصطلاح دستور) فعلی که بر حال و آینده دلالت کند، نام بحری است در عروض.

ض رغ، ضِرغام : شیر بیشه، شیر درنده، دلاور، شجاع.

ض رم، اِضرام : برافروختن آتش، مشتعل ساختن آتش.

ض رو، ضَراوَت : حریص شدن، سخت حریص شدن، حرص و ولع.

ض ع ف، ۱ ــ ضَعف : ناتوان شدن، ناتوانی، سستی، بیحالی، (در اصطلاحی پزشکی) کمتر از ۳۷ درجه بودن حرارت بدن.

ضَعیف : ناتوان، بی بنیه، درمانده، بیمار، اصطلاحی است در علم حدیث. **ضُعَفا، ضُعَفاء** و **ضِعاف** (ج).

ضَعیفَه (م ضعیف): (در تداول عوام) زن.

تَضعیف : ضعیف کردن، ناتوان ساختن، ضعف، ناتوانی[1].

مُضَعِّف : ضعیف کننده، سست کننده.

مُتَضَعِّف (از تضعّف): ضعیف شونده، آنکه دچار ناتوانی و بیحالی شده باشد.

اِستِضعاف : ناتوان یافتن ــ کسی ــ، حقیر داشتن، ضعیف کردن، مقهور ساختن، ناتوان خواستن.

مُستَضعَف : ضعیف نگه داشته شده، حقیر داشته شده، ناتوان شمرده شده، ناتوان. **مُستَضعَفین** (ج).

۲ ــ ضِعف : دوبرابر کردن، دوچندان، دوبرابر. **اَضعاف** (ج).

تَضعیف : دوبرابر کردن، دوچندان کردن، دوبرابری[1]. **تَضاعیف** (ج).

مُضاعَفَت، مُضاعَفَه : دوچندان یا زیاده کردن، افزودن.

مُضاعَف : دوچندان، دوبرابر، (در اصطلاح ریاضی) عددی درخودش ضرب کردن، اصطلاحی است در صرف عربی.

مُتَضاعَف (از تضاعف): دوچندان شونده، دوچندان.

ض غ ث، ضَغث یا **ضِغث** : درهم، آشفته، پیچیده، خواب آشفته. **اَضغاث** (ج).

ض غ ط، مُنضَغِط (از اِنضغاط): فشرده شده، مغلوب.

ض غ م، ضَیغَم : شیر درنده.

ض غ ن، ضَغائِن، ضَغایِن (ج ضغینه): کینه ها، سخت دلیها، عداوتها.

ض ف ر، مُضافَرَت : یکدیگر را یاری کردن، یاری دادن.

ض ف و، ضاف وضافي : لباس بلند کامل، کامل، تمام، اصطلاحی است در عروض. **ضافیَه** (م ضافی).

تَضفیَت و مُضَفّیٰ : دو اصطلاح در عروض.

ض ل ع، ۱ ــ ضِلع : کنار، جانب، پهلو. **اَضلاع** (ج).

۲ ــ اِضطِلاع : نیرومند شدن، تقویت.

ض ل ل، ضَلال و ضَلالَت : گم شدن، گمراه شدن، گمراهی.

۱ ــ ر.ك. به تضعیف با معنی دیگر در همین ریشه.

ضالّ : گم شده، گمراه، گم گشته راه.
ضالّه : (م ضالّ): گم شده، گمراه، (درفارسی) گمراه کننده. مانند کتب ضالّه. توضیح: درفارسی گاه به تخفیف نیز بکار رفته است.
مَضَلّت، مَضَلّه : محل گمراهی، جای گمراهی، گمراهی.
اَضَلّ : گمراه‌تر.
اِضلال : گمراه ساختن، از راه بردن.
مُضِلّ : گمراه کننده، اغواکننده.
ض م ح، اِضمِحلال : نابود شدن، از هم پاشیدن، از هم پاشیدگی.
ض م د، ضِماد : داروئی که به صورت خمیر روی زخم می‌گذارند، مرهم.
ض م ر، ۱ ــ ضَمیر : باطن انسان، آنچه درخاطر بگذرد، اندیشه، نهان، (در اصطلاح دستور) کلمه‌ای که جای اسم قرار گیرد و دلالت بر شخص یا شئ کند. ضَمائِر، ضَمایِر (ج).
اِضمار : نهان داشتن، در دل نهان داشتن، به کنایه سخن گفتن، ضمیر آوردن، بیان غیرصریح، اصطلاحی است درعروض.
مُضمَر : نهان داشته شده، پنهان و پوشیده، در دل گرفته، ضمیر، اصطلاحی است در علم حدیث. **مُضمَرات** (ج).
۲ ــ مِضمار : محل تربیت اسب، میدان اسب‌دوانی، میدان، جولانگاه.
مُضَمَّر (از تضمیر): اسب میان باریک، اسب تربیت شده.
ض م م، ۱ ــ ضَمّ : گرد آوردن، جمع کردن، پیوستن، افزودن، فراهم آوردن[1].
ضَمیمَه (م ضمیم) : آنچه که همراه چیزی باشد، پیوست، همراه. ضَمائِم، ضَمایِم (ج).
اِنضِمام : پیوستن، ضمیمه شدن، افزودن، افزونی، پیوستگی.
مُنضَمّ : ضمیمه شده، پیوسته، همراه شده.
۲ ــ ضَمّ و ضَمَّه : یکی از حرکات سه گانه، حرکت پیش[1].
مَضموم : ضمّه‌دار شده، ضمّه داده شده، دارای حرکت پیش. **مَضمومَه** (م مضموم).
ض م ن، ۱ ــ ضِمن : درون چیزی، داخل چیزی، درون، میان. توضیح: این کلمه لازم الاضافه است.
ضِمناً : در ضمن، بطور ضمنی.
مَضمون : درمیان گرفته شده، آنچه از کلام و عبادت فهمیده می شود، نکتهٔ دقیق و باریک، اصطلاحی است در شعر. **مَضامین** (ج).
مَضمُن (مخفف مضمون): (مستعمل درفارسی) نکته، نادره، لطیفه.
تَضَمُّن : دربرداشتن، شامل بودن، مشمول، اصطلاحی است در منطق.
مُتَضَمِّن : دربردارنده، حاوی.
۲ ــ ضَمان و ضَمانَت : قبول کردن، برعهده گرفتن، تعهد کردن، تعهد، کفالت، اصطلاحی است در فقه.
ضامِن : کسی که عهده‌دار غرامت گردد، کفیل، نگهدارندهٔ تفنگ و تیغهٔ چاقو و امثال آن.
ضَمین : کفیل، ضامن.
تَضَمُّن : ضامن شدن، برعهده گرفتن، تعهد، اصطلاحی است در شعر.
تَضامُن : ضامن یکدیگر شدن، عهده‌دار گردیدن، اصطلاحی است در حقوق.
تَضامُنیّ (منسوب به تضامن): (اصطلاحاً) نوعی

[1] ــ ر.ك. به ضم با معنی دیگر در همین ریشه.

شرکت تجاری است که هر یک از شرکاء مسئول تمام بدهی شرکت در مقابل طلبکاران است.

ض وء، ضَوء و ضِیا، ضِیاء : روشنی، نور. **اَضواء** (ج ضوء).

اِضائت، اِضائه : روشن کردن، روشنی، اشراق.

مُضیٔ : روشن کننده، روشن، فروزان، درخشان.

مُستَضیٔ (از استضائه): نورخواهنده، روشنی‌خواه.

ض ی ر، ضائِرَه، ضایِرَه (م ضایر): زیان رساننده، زیان‌آور.

ض ی ع، ۱ ـ ضَیعَت و ضِیاع : آب و زمین و مانند آن، آب و ملک.

۲ ـ ضَیاع : تباه شدن، خراب شدن، خرابی.

ضایِع : فروگذاشته، از بین رفته، تباه، بیهوده، خراب، گندیده.

ضایِعَه (م ضایع): از دست رفته، آنچه که ارزشمند بوده و از دست رفته. **ضایِعات** (ج).

اِضاعَت : تباه کردن، تلف کردن، ویران کردن.

تَضییع : ضایع کردن، تباه ساختن، تباهی. **تَضییعات** (ج).

ض ی ف، ۱ ـ ضِیافَت : مهمان شدن، مهمانی.

ضَیف : مهمان. **اَضیاف و ضُیوف** (ج).

مَضیف : مهمانخانه، محل ضیافت. توضیح: این کلمه را امروز به (ضمّ اوّل) تلفظ کنند.

مُضیف (از اضافه): مهمانی دهنده، میزبان، صاحب‌خانه، مهمانخانه‌چی.

۲ ـ اِضافَت، اِضافَه : افزودن، زیاد کردن، افزایش، زیاد شده، (در اصطلاح نحو) نسبت دادن کلمه‌ای به کلمه دیگر، (در اصطلاح ریاضی) (+) علامت جمع یا اضافه است. **اِضافات** (ج).

اِضافیّ (منسوب به اضافه).

مُضاف : اضافه شده، نسبت داده شده، ضمیمه، وابسته، (در اصطلاح نحو) هر اسمی که به اسم دیگر اضافه شده باشد، (اولی را مضاف و دومی را مضاف الیه گویند)، اصطلاحی است در فقه. اصطلاحی است در فلسفه.

مُضافات (ج): متعلّقان و منسوبان.

مُضافاً : علاوه بر این، به اضافه.

ض ی ق، ضیق : تنگ شدن، تنگی.

ضَیِّق : تنگ ـ مقابل وسیع ـ.

مَضیق و مَضیقَه : جای تنگ، تنگنا، کار سخت، تنگی، دشواری. **مَضائِق، مَضایِق** (ج).

تَضییق : تنگ کردن، ـ بر کسی ـ تنگ گرفتن، سختگیری. **تَضییقات** (ج).

مُضایَقَت، مُضایَقه : ـ بر کسی ـ تنگ گرفتن، سختگیری، سختی، دشواری، (توسعاً) خودداری از انجام کاری یا دادن چیزی، جور و تعدی.

مُضایِق : تنگ گیرنده، سختگیر.

ط

ط ب ب، طِبّ: علمی که دربارهٔ امراض و طرز مداوا و پیشگیری آنها بحث می‌کند، پزشکی. طِبّی (منسوب به طبّ).

طَبیب: پزشک. اَطِبّا، اَطِبّاء (ج).

طَبابت: شغل و کار پزشکی. توضیح: به این معنی مستعمل در فارسی است.

مَطَبّ: محل معاینه و مداوای بیماران، محل کار پزشک.

تَطَبُّب: طبابت کردن، خود را طبیب نشان دادن، طبابت.

مُتَطَبِّب: پزشک نما، کسی که وانمود کند پزشک است. توضیح: بوعلی سینا و امثال او برای تواضع از خود با این تعبیر یاد کرده‌اند.

ط ب خ، طَبخ: پختن، پخت و پز.

طَبّاخ: آشپز، خوراک پز، آنکه کارش آشپزی است.

طَبّاخه (م طبّاخ): زنی که کارش آشپزی است.

مَطبوخ: پخته شده، ـــ دوای ـــ جوشانده.

مَطبَخ: محل غذا پختن، آشپزخانه.

طَبیخ: پختنی، آنچه پخته باشند ـــ از غذا و دارو تا خشت ـــ، جوشانده.

ط ب ع، ۱ ـــ طَبع و طَبیعَت و طَبیعَه: سرشت که انسانها بر آن آفریده شده‌اند، سرشت، ذات، خوی، نهاد، مزاج، گوهر، غریزه، خلقت، قریحه، (مجازاً) رغبت و میل[۱]. اَطباع و طِباع (ج طبع).

طَبائِع، طَبایِع (ج طبیعت). طَبایِعیّ (منسوب به طبایع): آنکه طبیعت را باعث به وجود آمدن جهان بداند و قایل به خالق و ماوراء الطبیعه نباشد، دهری.

طَبعاً و طَبیعَةً: بالطبع، از روی ذات و خلقت و سرشت. طَبعیّ (منسوب به طبع).

طَبیعیّ (منسوب به طبیعت): آنچه که به طبیعت اختصاص دارد، ذاتی، فطری ـــ مقابل مصنوعی ـــ، علمی که در مورد اشیاء بحث کند، آنکه در وجود خارجی اشیاء مطالعه کند، آنچه مربوط است به خلقت، اصطلاحی است در فلسفه. طَبیعِیّه (م طبیعیّ).

طَبیعِیّات (ج طبیعیّه): علمی که از طبایع و خصایص اشیاء بحث کند، علوم طبیعی.

طَبیعِیّون و طَبیعِیّین (ج طبیعی): کسانی که جهان و حوادث آن را منسوب به طبیعت دانند و قائل به وجود خالق نباشند، دهریون.

مَطبوع: خوش‌آیند و مناسب طبع، مطابق میل و طبع، دلنشین[۲].

۲ ـــ طَبع (در فارسی): چاپ کردن، چاپ[۱].

۱ ـــ ر.ك. به طبع با معنی دیگر در همین ریشه.

۲،۱ ـــ ر.ك. به طبع و مطبوع با معنی دیگر در همین ریشه.

مَطبوع : چاپ شده[1]. **مَطبوعَه** (م مطبوع).

مَطبوعات (ج مطبوعه): کتابها، روزنامه های چاپی، مجله ها و هر کاغذ چاپ شده.

مَطبَعَه : چاپخانه.

اِنطِباع : نقش بستن، چاپ شدن، چاپ و طبع.

اِنطِباعات (ج). (ادارهٔ انطباعات): ادارهٔ نگارش.

مُنطَبِع : نقش شده، چاپ شده، رام شده، بر روی هم قرار گرفته، منطبق.

مُنطَبِعَه (م منطبع): اصطلاحی است در فلسفه.

ط ب ق، ۱ ــ طِبق : برابر، موافق، وفق. توضیح: ۱ ــ این کلمه لازم الاضافه است. ۲ ــ در فارسی گاهی با «بر» بکار می رود.

طَبَقَه : دسته ای از مردم که باهم برابرند، درجه، مرتبه، صنف، رده. **طَبَقات** (ج).

اِطباق : یکدل شدن، برهم نهادن و پوشیدن، هم رای شدن، اتفاق کردن، فراگرفتن چیزی کسی را یا چیزی را.

مُطبِق : پوشنده، فراگیرنده، پوشیده، پنهان، زندان زیرزمینی، زندان، نوعی تب.

مُطبِقَه (م مطبق): تبی که تمام بدن را فرا گیرد، تبی که شب و روز قطع نگردد.

تَطبیق : برابر کردن، برابری چیزی با چیزی، فرا گرفتن چیزی کاملاً تمام چیزی را.

مُطَبَّق : گسترده شده، طبقه طبقه شده، دارای طبقات.

طِباق و مُطابَقَت، مُطابَقَه : موافق کردن دوچیز را باهم، توافق، برابری، مقابلهٔ چیزی با مثل خودش، مقابله، اصطلاحی است در بدیع.

مُطابِق : مساوی، برابر، اصطلاحی است در بدیع.

تَطابُق : باهم برابر شدن، همانند شدن، برابری.

تَطابُقات (ج).

مُتَطابِق : موافق، مطابق.

اِنطِباق : برابر شدن با...، یکسان شدن با...، راست آمدن با...، برابری، یکسانی.

اِنطِباقات (ج).

مُنطَبِق : بر روی هم قرار گیرنده، بر روی هم نهاده شده، مطابق، برابر. **مُنطَبِقَه** (م منطبق).

۲ ــ طَبَق : ظرفی بزرگ که غذا در آن ریخته می خورند، ظرفی بزرگ از چوب و مانند آن که ظرفها و خوردنیها در آن می چیدند، (مجازاً) آسمان، صفحهٔ کاغذ. توضیح: بعضی را عقیده بر این است که این کلمه معرب است[2]. **اَطباق** (ج).

ط ب ل، ۱ ــ طَبل : یکی از آلات ضربی رزمی، دهل، (کنایةً) هرچیز میان تهی و پر سر و صدا.

طَبّال : طبل زن، دهل زن، نوازندهٔ طبل.

۲ ــ طَبلَه : صندوقچه، چیز میان تهی، (طبله کردن: آماس کردن).

ط ح ل، طِحال : غده ای اسفنجی در قسمت چپ شکم انسان و سایر حیوانات، اسپرز، سپرز.

ط ح ن، طاحون و طاحونَه و مِطحَن : آسیا.

طَواحِن (ج طاحونه): دندانهای آسیا.

ط ر ء، ۱ ــ طارِی : به ناگاه ظاهر شونده، فرود آینده، ظاهر شونده، (مجازاً) بلا، مصیبت. **طارِیَه و طارِئَه** (م طاری).

۲ ــ اِطراء : در مدح و ستایش کسی زیاده روی کردن، مبالغه در مدح کسی.

ط ر ب، طَرَب : شادمان شدن، شاد شدن، شادی، نشاط، اصطلاحی است در تصوف.

طَروب : شادمان، آنکه پیوسته شاد باشد.

مُطرِب (از اطراب): به طرب درآورنده، کسی که

۱ ــ ر.ك. به مطبوع با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ از جمله نفیسی و معین.

نواختن ساز و خواندن آواز و یا رقص و پایکوبی را پیشهٔ خود سازد، مغنّی، رقّاص، رامشگر. **مُطرِبَه** (م مطرب).

ط رح، ۱ ــ طَرح : دور انداختن، دور کردن، ــ به زور ــ فروختن، بیرون انداختن، انداختن، ریختن، (در اصطلاح ریاضی) کم کردن، جدا کردن[1].

مَطروح : رانده شده، دور کرده شده، اصطلاحی است در علم حدیث.

مَطرَح و مَطرَحه : جای انداختن ــ چیزی را ــ، قرارگاه خاصهٔ حیوانات، جائی که حیوانات در آن بسر برند، دامی که جهت صید پهن کنند، فرشی که بگسترند، وسیلهٔ شکار[2].

مَطارِح (ج): اصطلاحی است در نجوم.

۲ ــ طَرح : نقاشی کردن، نقشهٔ اولی چیزی را کشیدن، گردهٔ تصویری را کشیدن، مسأله ای را عنوان کردن، (مجازاً) تصویر یا پیکره، (با نگاشتن، زدن، افکندن، انداختن، افشاندن، کشیدن و کردن بکار رود)[1].

طَرّاح : طرح افکن، نقشه ریز، نقاش، به میدان آورندهٔ بحث، عنوان کنندهٔ مسأله، طرح کنندهٔ سؤال.

طَرّاحه : روپوش، روکش، پوشش.

مَطرَح : عنوان کردن ــ مسأله و موضوع ــ، پیش کشیدن موضوع، طرح کردن[2].

مُطارَحَت، مُطارَحه : مشورت کردن، موضوعی را با کسی درمیان گذاشتن، نظرخواهی، مشورت.

ط رد، طَرد : دور کردن، راندن، تبعید کردن، اصطلاحی است در فلسفه.

طَرید : دور سازنده، گریزاننده، راننده، سخنی که در دل شنونده هیبتی ایجاد کند و بگریزد.

طَریده : شکار رانده شده، دزد گریخته، رانده، گریخته، نوعی سلاح ــ برای زدن و راندن ــ.

مَطرود : رانده شده، دور کرده شده.

مَطرودین (ج).

طِراد و مِطرَد : نیزه کوتاه که بدان شکار کنند، رایت و پرچم. **مَطارِد** (ج مطرد).

اِطراد : راندن، دور کردن، فرمان طرد دادن.

مُطَرَّد (از تطرید): دور کرده شده، تبعید شده.

طِراد و مُطارَدَت، مُطارَدَه : به یکدیگر حمله کردن، یکدیگر را راندن، بر یکدیگر تاختن، حمله ور شدن.

اِطِّراد : در پی هم شدن، راندن و دور کردن، استمرار یافتن، نظم یافتن، مستقیم گردیدن، دوران، جریان، اصطلاحی است در علم بدیع، اصطلاحی است در منطق.

اِطِّراداً : بطور اطراد، برحسب اطراد.

مُطَّرِد : در پی هم درآینده، مستمرّ، جاری.

اِستِطراد : دور افتادن ــ از مطلب ــ، گریختن، در پی برآمدن، اصطلاحی است در شعر.

اِستِطراداً : به طریق استطراد، به وجه استطراد، برای دور شدن ــ از مطلب ــ.

ط رر، ۱ ــ طُرَّه: کنارهٔ چیزی ــ جامه، جوی آب و مانند اینها ــ، کرانه، کنگره ای بر سر دیوار، موی کنار پیشانی، زلف.

۲ ــ طَرّار: دزد، جیب بر، رباینده.

ط رز، ۱ ــ طَرز: شکل و هیأت، صورت، طریقه، قاعده، روش، قلابدوزی و زینتکاری لباس، گوشه ای از دستگاه همایون، سبک ــ شعر یا نوشته و مانند آن ــ.

طِراز: طرز، روش، قاعده، طبقه، نوع، ردیف.

۱ ــ ر.ك . به طرح با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به مطرح با معنی دیگر در همین ریشه.

مُطَرِّز (از تطریز): آنکه در پارچه و لباس نقش و نگار ایجاد کند، زینت دهنده، تزیین کننده.

مُطَرَّز: نقش و نگار داده شده، نقش و نگاردار، زینت یافته. توضیح: بعضی همهٔ لغات این ماده را معرب دانسته اند[۱].

ط رس، **مَطروس**: پاک شده و محوشده ـ نوشته و هر اثر دیگر ـ.

ط رف، ۱ ـ **طَرَف**: کنار، سمت، روی، (مجازاً) وقت و هنگام، (در فارسی) شخص مقابل و مخاطب و همسر مرد. **أطراف** (ج). **طَرَفان** و **طَرَفَین** (ت طرف).

طِراف: آنچه از اطراف و کناره ها گرفته می شود، اطراف مزرعه.

طَرف: گوشه و کنار وسمت، (در فارسی) گل کمر و کمربند وبا بستن وبربستن، نفع بردن و سود کردن، اصطلاحی است در نجوم[۲].

مُطرَف (از اطراف): پارچه یا لباس و امثال آن که حاشیه و کنار و لبه اش تزیین یافته باشد.

مُطَرَّف (از تطریف): اسبی که سر و دمش رنگی غیر از رنگ اصلی داشته باشد، اصطلاحی است در صنایع شعری.

۲ ـ **طَرف**: چشم، گوشهٔ چشم، نگاه از گوشهٔ چشم، اصطلاحی است در نجوم[۲].

طَرفَه (واحد طرف): یک نگاه، یک چشم برهم زدن.

۳ ـ **طُرفَه**: چیز تازه و نو، چیز عجیب، شگفت آور، (مجازاً) معشوق و محبوب. **طُرَف** (ج).

طَرائِف، **طَرایِف** (ج طریفه): چیزهای تازه و نو، هر چیز نادر و کمیاب، چیزهای خوب و مورد پسند.

اِستِطراف: نو دانستن، تازه و نو پیدا کردن، در جستجوی چیزهای تازه بودن.

ط رق، ۱ ـ **طَریق** و **طَریقَت** و **طَریقَه**: راه، روش، رسم، مسلک، عادت، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در رمل. **طُرُق** (ج طریق). **طَرائِق** و **طَرایِق** (ج طریقت، طریقه).

طَروق: رونده ـ در راه ـ، سالک.

تَطَرُّق: درصدد چاره برآمدن، راه جستن، راه یافتن، راه یابی، چاره جوئی.

مُتَطَرِّق: راه گیرنده، جلوی راه گیرنده، جلو رونده، مقابله کننده، تعرض کننده.

۲ ـ **طَوارِق** (ج طارقه): بلاها، آسیبها، حادثه های سوء، اصطلاحی است در تصوف.

۳ ـ **مِطرَقَه**: چکش، پتک، آنچه که حلاجان بدان پنبه زنند.

۴ ـ **مُطَرَّق** (از تطریق): بچه ای که تولدش دیر کشیده، (مجازاً) پوشیده، ملبس.

ط رو، **طَراوَت**: تر و تازه شدن، تری و تازگی و شادابی.

طَرِیّ: شاداب، باطراوت، تر و تازه.

مُطَرّا (از تطریه): تر و تازه، شاداب.

ط ع م، **طَعم**: خوردن، چشیدن، مزه کردن، مزه ـ از شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و مانند اینها ـ.

طُعوم (ج): مزه ها.

طَعام: خوردنی، خوراک، غذا. توضیح: در بعضی از نقاط فارسی زبان به معنی نمک بکار برند. **أطعِمَه** (ج).

طُعمَه: خوردنی، خوراک، غذا، قسمتی از محصول را که به کسی ـ زارع یا مشاور ـ دهند،

۱ ـ از جمله جوالیقی.

۲ ـ ر.ك. به طرف با معنی دیگر در همین ریشه.

قسمتی از ارث که به کسی ــ غیر از وارث ــ پردازند.

طِعمَه : روش خوردن، طریق خوردن.

مَطعَم و مَطعوم : خوردنی، خوراک، طعام. **مَطعومات** (ج مطعومه). **مَطاعِم** (ج مطعم).

اِطعام : غذا دادن، طعام دادن، مهمانی کردن، سور دادن.

ط ع ن، ۱ ــ طَعن : نیزه زدن، عیب کسی را گفتن، سرزنش کردن، ملامت کردن، عیبجوئی، سرزنش، ملامت.

طَعنَه : سرزنش، ملامت، بدگوئی.

طاعِن : طعنه زننده، سرزنش کننده، بدگو.

مَطعون : سرزنش شده، مورد طعن قرار گرفته.

مِطعان : بسیار نیزه زننده، نیزه‌زن.

طِعان و مُطاعَنَه : نیزه زدن، جنگیدن، مبارزه کردن، مبارزه، جنگ. **مُطاعَنات** (ج).

۲ ــ طاعون : مرضی است میکربی وعفونی و همه گیر، (مجازاً) تلخ وتلخی وترشی.

ط غ و، طاغوت : متعدی، سرکش، شیطان، بت، هر آنچه پرستیده شود جز خداوند ــ متعال ــ. **طَواغیت** (ج).

ط غ ی،[1] طُغیان : از حد خود تجاوز کردن، از حد درگذشتن، نافرمانی کردن، فساد کردن، سرکشی، نافرمانی، تجاوز، فساد، (مجازاً) افزونی و کثرت.

طاغي : طغیان کننده، از حد درگذرنده، متجاوز، ستمکار، نافرمان. **طَغات، طُغاة** (ج). **طاغِیَه** (م طاغی). **طَواغي** (ج طاغیه).

ط ف ء، اِطفا، اِطفاء : خاموش کردن ــ آتش و چراغ وجز اینها ــ، فرونشاندن.

اِنطِفا، اِنطِفاء : خاموش شدن، فرونشستن، فرو مردن، فرونشستگی، خاموشی.

مُنطَفی : خاموش شده، فرومرده، خاموش، مرده ــ آتش و مانند آن ــ.

ط ف ح، طافِح : شرابخوار، از خود بی خبر، مست، لبالب، پر، خروشان.

ط ف ر، ۱ ــ طَفرَه : جست زدن، برجستن، جستن، (در فارسی با زدن) تعلل ورزیدن، کوتاهی کردن و به تأخیر انداختن، اصطلاحی است در فلسفه.

۲ ــ طَیفور : پرنده‌ای است کوچک، مطلق پرنده.

ط ف ل، ۱ ــ طِفل : بچه، کودک، نوزاد. **اَطفال** (ج).

۲ ــ طُفَیل : آنکه همراه کسی به مهمانی رود، میهمان ناخوانده، (مجازاً) وسیله، واسطه. توضیح: این کلمه لازم الاضافه است.

طُفَیلی: ناخوانده که به همراه خوانده به مهمانی رود، انگل، سورچران، مفت‌خوار، سربار ــ موجودی دیگر ــ.

ط ل ب، طَلَب : خواستن، جستن، خواست، جویایی، آنچه که از دائن به عهدهٔ مدیون است، اصطلاحی است فلسفی، اصطلاحی است در تصوف. توضیح: در ترکیب فارسی گاه به معنی طلب کننده بکار رود مانند: فرصت‌طلب. (مخفف فرصت طلبنده)[2].

طالِب : جوینده، خواهان، اسم خاص (پسر). **طالِبین و طَلَب**[2] **و طَلَبَه و طُلّاب** (ج).

توضیح: ۱ ــ «طلبه و طلاب» جمع «طالب» است وقتی به معنی جویندهٔ علم باشد.

۲ ــ بین فارسی زبانان «طلبه» به معنی مفرد بکار رود.

مَطلوب : خواسته شده، طلب کرده شده، (توسعاً)

۱ ــ طغیان و مشتقات آنرا در ریشه (ط غ و) هم دانسته‌اند.

۲ ــ ر.ك. به طلب با معنی دیگر در همین ریشه.

آرزو کرده شده، آرزو شده، خوش‌آیند، دلپسند، محبوب. **مَطلوبَه** (م مطلوب).

مَطلَب : مقصود، مراد، مسأله علمی ــ بطور مطلق ــ که دانش‌آموز درپی یافتنش باشد. **مَطالِب** (ج).

مُطالَبَت، مُطالَبَه : طلب کردن چیزی را، خواستن حقی را، خواستن، درخواستن، درخواست، احقاق حقی.

مُطالَبات (ج): پولها که از کسان طلب دارند. توضیح: در فارسی و در تداول عامه به کسر «ل» تلفظ کنند.

ط ل ح، طالِح : بدکار، تبهکار، وامانده.

ط ل ع، ۱ ــ طُلوع : برآمدن آفتاب و ستارگان، دمیدن، سر بر زدن، برآمدن، آشکار شدن.

طُلوعَین (ت طلوع): طلوع صادق و طلوع کاذب.

طالِع : طلوع کننده، برآینده، درخشان، بخت و اقبال، اصطلاحی است در نجوم.

طَوالِع (ج): اصطلاحی است در تصوف.

طَلعَت : دیدن، رؤیت کردن، برآمدن، رؤیت، طلوع، روی، اسم خاص (دختر).

مَطلَع : محل طلوع، طلوع، آغاز کلام، (اصطلاحاً) اولین بیت هر شعر. **مَطالِع** (ج).

۲ ــ طَلیعَه : قسمتی از لشکر که پیشاپیش قشون فرستند، مقدمة الجیش، پیش‌قراول، پیشرو. **طَلائِع، طَلایِع** (ج).

۳ ــ مُطالَعَت، مُطالَعَه : به دقت نگریستن ــ در چیزی برای وقوف ــ، خواندن کتاب ــ بی صدا ــ، نگاه کردن به مطالب کتاب، تأمل و تفکر در امری، نظر به دقت، خواندن، دریافت، دریافته، (مجازاً) مکتوب، نامه، اصطلاحی است در تصوف. **مُطالَعات** (ج).

اِطِّلاع : آگاهی یافتن، وقوف حاصل کردن، آگاه شدن، آگاهی، وقوف. **اِطِّلاعات** (ج).

اِطِّلاعِیَّه (م اطلاعی): ورقه‌ای که برای آگاهی کسی به او بدهند، ورقه‌ای که برای آگاهی افراد از موضوعی چاپ و منتشر کنند، موضوع قابل اطلاع.

مُطَّلِع : باخبر، آگاه، آگاهی یابنده. **مُطَّلِعین** (ج).

تَطَلُّع : خبر یافتن، خبر پیدا کردن.

اِستِطلاع : طلب آگاهی کردن، آگاهی خواستن، پرسیدن، بااطلاع گشتن، نظرخواهی، پرسش.

ط ل ق، ۱ ــ طَلق : درد زادن، درد زه، درد.

۲ ــ طِلق : حلال، خالص، بی عیب، مال خالص ــ بی شریک و بی عیب ــ.

۳ ــ طَلاقَت : گشاده‌رویی، گشاده‌زبانی، فصاحت.

٤ ــ طَلاق : جدا شدن زن از مرد، رها شدن زن از قید ازدواج ــ طبق شرایط مقرّر ــ، جدایی زن از مرد. توضیح: طلاق، در اسلام انواع مختلف دارد که در کتب فقهی و رساله‌های عملی آمده است.

اِطلاق : رها کردن، آزاد کردن، رهایی، آزادی، خلاصی، (اصطلاحاً) استعمال کلمه‌ای است در معنی مخصوص.

مُطلَق : آزاد شده، خالص، حقیقت، رها، بی قید، آزاد، روان، اصطلاحی است در دستور زبان، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در علم قافیه، اصطلاحی است در موسیقی.

مُطلَقاً و مُطلَقا : بی‌قید، بی‌شرط، بدون استثنا، (در فارسی) هرگز، ابداً.

مُطلَقَه (م مطلق): خودسر، رها، بی قید، اصطلاحی است در منطق.

تَطلیق : رها کردن، طلاق دادن.

مُطَلَّق و مُطَلَّقَه : طلاق داده شده، رها شده، آنکه و آنچه مورد توجه واقع نگردیده.

ط ل ل، ۱ ــ طَلّ : باران ریزه، قطره باران، شبنم.

۲ ــ أطلال (ج طلل): نشانه های ویرانه ها، آثار خرابه ها ــ شهرها و روستاها و امثال اینها ــ.

طِلال (در فارسی جمع طلل و به معنی اطلال بکار رفته)[1]. نشانه های ویرانه ها.

ط ل و، طِلا : زراندود کردن، زرخالص که برای اندودن مس و امثال آن بکار برند، نوعی شراب غلیظ، (در فارسی) زر. توضیح: در فارسی به فتح اول متداول است.

مُطَلاّ : زراندود شده، فلزی که یک ورقه نازک از طلای زرد روی آن آب داده باشند.

ط م ث، طَمث : خون حیض، خون.

ط م ح، مَطمَح : نظرگاه، نظرگاه بلند، مقصد و منظور دور و خطیر، مورد توجه. **مَطامح** (ج).

ط م ر، مَطمورَه : جایی در زیرزمین برای نگهداری غذا و یا افراد زندانی و مانند آن، زیرزمین، سرداب، نهانخانه.

ط م س، طَمس : ناپدید شدن، ناپدید کردن، محو کردن، محو شدن، محو، اصطلاحی است در صوفیه، اصطلاحی است در عروض فارسی.

مَطموس : ناپدید شده، محوشده، ناپدید، محو، اصطلاحی است در عروض.

اِنطِماس : محو شدن، از میان رفتن، زدوده گردیدن.

مُنطَمِس : فرونشیننده، محوشونده، محوشده، از میان رفته، محو، نابود.

ط م ع، طَمَع و طَماع : حریص گردیدن، امید و انتظار داشتن، حرص، انتظار، چشم داشت. توضیح: گاهی در فارسی ــ برای رعایت وزن شعر ــ به سکون «م» بکار برده اند. **أطماع** (ج).

طامِع : آزمند، حریص، طمعکار.

طامِعَه (م طامع): (در فارسی) حرص، طمع.

مَطموع : طمع شده، مورد طمع و آز، دل بسته شده.

طَمّاع : حریص، آزمند، بسیار حریص، فوق العاده طمعکار.

مَطمَع : چیزی که در آن طمع بندند، مورد آز. **مَطامِع** (ج).

تَطميع : به طمع انداختن، حریص کردن.

ط م م، ۱ ــ طَميم : نوعی پارچه و یا جامهٔ نیکو و مرغوب.

۲ ــ طامَّه : روز قیامت ــ بدانجهت که غالب و فوق همه چیزهاست ــ، روز جزا، بلای بزرگ، حادثه عظیم، روز بازخواست.

طامّات (ج): حادثه های عظیم، بلاهای سخت، (در فارسی) گفتارهای پراکنده، سخنان یاوه اراجیف، (در اصطلاح تصوف) سخنانی که صوفیان بر زبان رانند و ظاهراً گزافه به نظر آید. توضیح: در فارسی اکثر به تخفیف بکار رفته.

ط م ن، اِطمینان : آرامیدن، آسودن، آرامش، آسودگی، خاطرجمعی.

طُمَأنینَه : قرار گرفتن، آرامش، آسایش.

مُطمَئِنّ : دارای اطمینان، خاطرجمع، آرام، آسوده.

مُطمَئِنّاً : بدون تردید، بااطمینان. **مُطمَئِنَّه** (م مطمئن).

ط ن ب، طِناب یا **طَناب** : ریسمان ضخیم، رشتهٔ کلفت ــ چند لا تابیده به هم ــ.

أطناب (ج طنب): ریسمانها، رشته ها، بندها.

اِطناب : به درازا کشیدن، بسیار گفتن، درازگویی، پرگویی، اصطلاحی است در معانی بیان.

ط ن ز، طَنز : مسخره کردن، طعنه زدن، سرزنش

---

۱ ــ در عربی جمع طل است به معنی بارانهای ریز، قطره های باران.

کردن، سرزنش، عیبجوئی، (در فارسی) ناز و کرشمه، (در اصطلاح ادب) نوعی نوشته که عیبها را با زبانی کنایه آمیز بیان کند.

طَنّاز : سخریه کننده، سخن به رمز گوینده، شوخ، پرناز.

ط ن ط، طَنطَنَه : بصدا درآمدن، آوازه، کر و فر.

ط ن ن، طَنین : آواز، صدا، صداهائی که در گوش پیچد.

طَنّان : بلندآوازه، سر و صدا، مشهور.

ط و د، طَود : پابرجا، ثابت، کوه بزرگ، کوه. **اَطواد** (ج).

ط و ر، طَور : حالت، چگونگی، نوع، طرز، روش، قاعده و قانون.

اَطوار (ج): (در فارسی) رفتار و حرکات ناپسند، ادا، عشوه. **اَطفار** (عامیانهٔ اطوار است).

تَطَوُّر : گونه گون شدن، تغییر یافتن، گوناگونی، دگرگونی، تغییر. **تَطَوُّرات** (ج).

ط و ع، ۱ ــ طَوع : فرمانبرداری کردن، فرمان بردن، فرمان برداری، کار از روی میل و رغبت.

طَوعاً : از روی میل و رغبت، بامیل، از روی خواستن، (طوعاً و کرهاً): بخواهی و نخواهی.

طاعَت : فرمانبردن، فرمانبرداری، پرستش، عبادت. **طاعات** (ج).

طائِع، طایِع : فرمانبردار، فرمانبر.

اِطاعَت : فرمانبرداری کردن، فرمانبرداری، (در فارسی) با داشتن، کردن و شدن بکار رود. **توضیح**: گاه در فارسی بصورت مجرد «اطاعت» بکار می رود که مخفف اطاعت می شود است که به معنی: به روی چشم، با کمال میل، با طیب خاطر می باشد.

مُطیع : اطاعت‌کننده، فرمانبردار، سر به راه. **مُطیعین** (ج).

مُطاع : اطاعت شده، پذیرفته و قابل قبول، آنچه که انجامش لازم است، آن کس که فرمانش اطاعت شود.

مُطَوِّع (از تطویع): آنکه با میل خود جهاد کند بدون آنکه برایش واجب باشد، رزمندهٔ داوطلب، سپاهی داوطلب.

مُطَوِّعَه (م مطوّع): گروه سپاهیان داوطلب، رزمندگان بسیجی.

مُطاوَعَت، مُطاوَعَه : فرمانبرداری کردن، فرمان بردن، اطاعت کردن، پذیرفتن، فرمانبرداری، اصطلاحی است در نحو.

مُطاوِع : مطیع، فرمانبردار، اصطلاحی است در نحو.

مِطواع : مطیع، فرمانبردار، سخت مطیع.

تَطَوُّع : طاعت و بندگی کردن، آنچه که کنند و جزو فرائض نیست، طاعت ــ که نه فریضه بود ــ، مستحب و نافله انجام دادن.

۲ ــ اِستِطاعَت : توانائی داشتن، قدرت داشتن، قدرت، توانائی، امکان.

مُستَطیع : توانا، باقدرت، توانگر، (اصطلاحاً) آنکه توانائی مالی و جسمی برای سفر حج داشته باشد، واجب الحج.

مُستَطاع : آنچه در قدرت است، در توان، فرمانبردار.

ط و ف، ۱ ــ طَوف و طَواف : گردیدن، گرد چیزی گردیدن، دور زدن، دور کعبهٔ ــ معظمه ــ گردیدن.

طَوّاف : بسیار طواف‌کننده، دوره گرد ــ برای عرضهٔ کالا ــ.

مَطاف : جای طواف کردن، محل طواف.

مُطَوِّف (از تطویف): طواف دهنده، آنکه حاجیان را طواف و سایر اعمال بیاموزد، راهنمای طواف و سایر اعمال حج.

۲ ــ طائِفَه، طایِفَه : گروهی از مردم، پاره‌ای از مردم، دسته، گروه. **طَوائِف، طَوایِف** (ج).

ط و ق، ۱ ــ طوق : آنچه که گرد چیزی را فرا گیرد، تسمه‌ای که دور صندوق و مانند آن قرار گیرد، خطی که گرداگرد گردن کبوتر و مانند آن ــ حلقه‌وار ــ باشد، گردن‌بند، (طوق کسی به گردن داشتن): کنایه از مطیع بودن است.

مُطَوِّق (از تطویق): طوق گیرنده، بندگی پذیرنده، خواهان بندگی، دارندهٔ گردن‌بند، کسی که با چیزی یا عنوانی ــ نه درخور ــ خود را زینت دهد.

مُطَوَّق : طوق‌دار.

مُطَوَّقَه (م مطوّق): پرنده‌ای ــ مانند کبوتر و فاخته و قمری ــ که به گردن طوقی دارد.

۲ ــ طاقَت : قدرت، توانائی، تاب، توان، تحمل.

۳ ــ طاقَه : یک بافته از ریسمان، یک دسته ــ از گل ــ، یک قواره ــ از جامه ــ، پارچهٔ یک لباس.

ط و ل، ۱ ــ طول : درازی، درازا، زیادی، یکی از سه بعد از جسم.

طولاً : از طول، به درازا.

طولانیّ (منسوب به طول): دراز، دیر.

اَطوَل : درازتر، طولانی‌تر.

طَویل : دراز، بلند، طولانی.

طَویلَه (م طویل): رشتهٔ ــ مروارید و امثال آن ــ، ریسمانی که پای چارپایان را بدان بندند، (در فارسی) محل نگهداری چارپایان، اصطبل، آخور.

طَوایِل (ج). توضیح: ظاهراً این کلمه از ساخته‌های فارسی زبانان است.

اِطالَت، اِطالَه : طول دادن ــ کلام و مانند آن ــ، به درازا کشاندن.

تَطویل : دراز کردن، به درازا کشاندن، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است درعلم معانی بیان.

مُطَوَّل : دراز و طولانی، طویل.

مُطاوَلَت : با کسی به درازی نبرد کردن، کار بر کسی دراز کردن، کاری را کش دادن، با تأمّل کار کردن، تعدّی کردن، دست‌درازی، تجاوز.

تَطاوُل : دست‌درازی کردن، دست‌درازی، تعدی کردن، تجاوز. **تَطاوُلات** (ج).

مُتَطاوِل : دراز، بلند، طویل، متکبر.

اِستِطالَت، اِستِطالَه : اطاله یافتن، امتداد یافتن، کشیده شدن و دراز گردیدن.

مُستَطیل : دراز، طولانی، (در اصطلاح هندسه) سطح یا جسم چهارگوشی که از یک طرف درازتر باشد.

۲ ــ طائِل، طایِل : ثروت، قدرت، برتری، فضیلت، فزونی.

ط و ی، طَیّ : درنوردیدن، پیچیدن، پیمودن ــ راه ــ، لوله کردن، پنهان کردن، اصطلاحی است درعروض.

طَوِیَّت : آنچه پنهان باشد، راز، نیّت، اندیشه، درون.

مَطوِیّ : درهم پیچیده شده، درنوردیده، لوله کرده، برهم نهاده، پیچیده، اصطلاحی است در عروض. **مَطاوِي** (ج).

اِنطِوا، اِنطِواء : پیچیده شدن، طی شدن، نوشته شدن، دربرداشتن، حاوی بودن.

مُنطَوِي : درهم پیچیده شونده، به هم در پیچنده، درنوردیده، درنوشته.

ط ه ر، طُهر : پاک گردیدن، پاک شدن، منقطع شدن حیض، پاکی ــ از حیض ــ.

طَهارَت : پاک گردیدن، منقطع شدن حیض، پاک بودن، شستن، نظافت، پاکیزگی، پاکی، (در اصطلاح فقه) غسل و وضو و تیمّم.

طُهرَه : پاکی، طهارت.

طَهور : پاکی، پاکیزگی، پاک.

طاهِر : پاک کننده، پاک، پاکیزه، معصوم، بی‌گناه، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر). **طاهِرین** و **أطهار**(ج).

طاهِرَه (م طاهر): لقب دخت گرامی حضرت محمد(ص)، اسم خاص (دختر).

أطهَر : پاک‌تر، طاهرتر، پاک، معصوم.

مَطهَرَه یا **مِطهَرَه** : ظرفی که در آن آب ریزند و با آن طهارت کنند، ظرفی که در آن آب ــ برای وضوــ نگهدارند، آفتابه.

مَتارَه (تحریف شده مطهره): آفتابه.

تَطهیر : پاک گردانیدن، شستن، غسل دادن، طهارت، پاکی.

مُطَهِّر : پاک کننده، پاک. **مُطَهِّرَه** (م مطهِّر).

مُطَهِّرات (ج مطهِّره): چیزهائی که بر حکم فقه اسلامی وسیلهٔ تطهیر اشیاء متنجس هستند ــ مانند آب و آتش و زمین و آفتاب... ــ[1].

مُطَهَّر : پاک و پاکیزه، مقدّس، منزّه. **مُطَهَّرَه** (م مطهَّر).

ط ی ب، ۱ ــ طیب : پاک و پاکیزه، خوشبوی، بوی خوش، بهترین از هرچیز، اطمینان، خوشی، خوش. **أطیاب** (ج).

طَیِّب : پاک و پاکیزه و خوشبوی، پاک و بی شبهه، مبرا، اسم خاص (پسر). **طَیِّبین** (ج).

طَیِّبَه (م طیِّب): اسم خاص (دختر).

طَیِّبات (ج طیِّبه): پاکها، پاکیزه‌ها، خوشبویها، نام قسمتی از غزلیات سعدی.

أطیَب : پاک‌تر، خوشبوی‌تر، حلالتر.

مَطائِب، **مَطایِب**[2] : بهترین و برگزیدهٔ هرچیز، حلالترین چیزها، پاکیزه‌ترین چیزها.

تَطییب : خوشبوی کردن، پاکیزه گردانیدن، پاک کردن، حلال کردن.

مُطَیِّب : خوشبوی، معطر.

اِستِطابَت، **اِستِطابَه** : پاکی جستن، پاک شدن، استنجا کردن، موی زهار ستردن.

مُستَطاب : خوش، نیکو، پسندیده، پاکیزه، خوشبوی، از القاب و عناوین است که برای بزرگان بکار برند.

۲ ــ طَیبَت : شوخی کردن، مزاح کردن، شوخی، مزاح، شوخ طبعی، بازی.

مُطایَبَت، **مُطایَبَه** : با کسی شوخی و مزاح کردن، خوش منشی کردن، مزاح، شوخی، بازی، خوش منشی. **مُطایَبات** (ج).

۳ ــ طوبیٰ : خوشابه...، نام درختی است در بهشت، بهشت، اسم خاص دختر. **طوبی** (ممال طوبیٰ).

ط ی ر، ۱ ــ طَیر : پرواز کردن، پریدن، پرنده، پرندگان.

طَیَران : پرواز کردن، پریدن، پرواز، پرش.

طائِر، **طایِر** : پرنده، پروازکننده، (کنایهٔ) فرشته. **أطیار** و **طُیور**(ج).

طَیّار : پروازکننده، پرنده، نوعی کشتی و هرچیز مهیا و آماده و هرچیز تندرو ــ مترادف سیار ــ، لقب جعفربن ابیطالب ــ پسرعموی حضرت محمد(ص) ــ که به ذوالجناحین نیز معروف بوده.

طَیّارَه (م طیّار): (در فارسی) هواپیما، کشتی تیزرو و هرچیز که سریع و چابک رود.

طَیّارات (ج): (در فارسی) به معنی نوعی مالیات و خراج و اموال بی صاحب نیز بکار رفته.

مَطار : پریدن، جای پریدن، (در تداول عرب زبانان معاصر) فرودگاه.

۱ ــ ر.ك. به رساله های عملی.

۲ ــ اقرب الموارد و محیط المحیط = جمع بدون مفرد است.

مُطَیَّر و مُطَیَّره (از تطییر): نوعی پارچه که به نقش طیور منقش باشد، مصوّر به تصاویر طیور.

۲ــ **طَیرَه** : سبکی، خفت، خشم و غضب[۱].

۳ــ **طَیرَه** : فال بد، آنچه بدان فال بد زنند[۱].

تَطَیُّر : فال بد زدن ــ از پرواز مرغی و مانند آن ــ. **تَطَیُّرات** (ج).

٤ــ **طَیرَه** : خجلت، شرمساری، دلتنگی، شرمسار، دلتنگ، آزرده[۱].

ط ی ش، طَیش : سبکساری، خفت و کمی عقل، (مجازاً) غم و غصه و بی دماغی.

ط ی ن، طین : خاک، گل، خاک نمناک.

طینَت، طینَه (واحد طین): اندکی از گل، خلقت، طبیعت، سرشت، خمیره، آب و گل، نهاد، مقیاسی برای طلا ــ در قدیم ــ، اصطلاحی است در فلسفه.

طَیّان : سازندهٔ ساختمان، بنّا، گل کار. توضیح: جمعی احتمالاً بخاطر اینکه شغل بنائی داشته اند خود را به این نام خوانده اند[۲].

تَطیین : گل اندود کردن، اندودن.

۱ــ ر.ك . به طیره با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ــ سمعانی به نقل دهخدا.

ظ

ظ ب ی، ظَبْی : آهو، آهوبره. **ظِبا**، **ظِباء** (ج).
ظَبْیَه (م ظبی): ماده آهو.
ظ ر ف، ۱ ــ ظَرف : آنچه که در آن چیزی نهند، آنچه ــ از زمان و مکان ــ که در آن امری به وقوع پیوندد، (در فارسی، مجازاً) حوصله. **ظُروف** (ج).
مَظروف : آنچه که در ظرف نهند، آنچه که در ظرف ریزند، آنچه که ظرفی داشته باشد، در ظرف قرار گرفته.
۲ ظَرافَت : زیرک شدن، زیرکی، خوش‌طبعی، نکته‌سنجی، زیبائی، (اصطلاحاً) خصوصیتی که مبدأ صدور الفاظی گردد که دارای ایهامی خاص باشد و نیز به عین آن الفاظ نیز اطلاق شود.
ظَریف : زیرک، خوش‌طبع، نکته‌سنج، بذله‌گوی، زیبا، (اصطلاحاً) الفاظی که دارای ایهام باشد. **ظُرُف** و **ظُرَفا**، **ظُرَفاء** (ج). **ظَریفَه** (م ظریف). **ظَرائِف**، **ظَرایِف** (ج ظریفه).
مُستَظرَفَه (از استظراف) (م مستظرف): هنرهای زیبا ــ مانند نقاشی، مجسمه‌سازی و اینگونه کارها ــ.
ظ ف ر، ظَفَر : پیروزی یافتن، دست یافتن ــ به مراد ــ، کامیابی، پیروزی، نصرت.
مُظَفَّر (از تظفیر): پیروز، کامیاب.
مُظافَرَت : پیروزی یافتن، غلبه کردن.
ظ ل ل، ظِلّ : سایه، پناه، کنف، اصطلاحی است در تصوف. **أظلال** (ج).
ظِلال : سایه‌بان، سایهٔ ابر، سایه.
ظَلیل : سایه‌افکن، سایه‌دار، سایهٔ دائم.
مِظَلَّه یا **مَظَلَّه** : سایبان بزرگ، خیمه. **مَظالّ** (ج).
ظ ل م، ۱ ــ ظُلم : ستم کردن، بیداد کردن، ستمگری، بیدادی، ستم، بیداد، جور.
ظالِم : ستمکار، مردم‌آزار، متعدی. **ظالِمین** و **ظَلَمَه** (ج).
مَظلوم : ستمدیده، مورد ظلم قرار گرفته. **مَظلومین** (ج). **مَظلومَه** (م مظلوم).
ظَلوم : سخت ستمکار، بسیار ستمگر.
ظُلامَه و **مَظلِمَت**، **مَظلِمَه** : ستمی که به کسی وارد شود، آنچه که به ستم از کسی گیرند، شکایت از ظلم، دادخواهی، داد، بی مروتی، تعدی، ستمگری، ستم، (در فارسی) گناه حاصل از ظلم، وبال، دین.
مَظالِم (ج): ستمها که بر کسی وارد شده، چیزهائی که به ستم گرفته شده، رسیدگی به ظلم ظالم، عدالتگاه، دادگاه، (در فارسی) وبالها، دیون و آنچه عهدهٔ کسی است، (رد مظالم) آنچه که کسی به حاکم شرع بدهد تا دیونی که بر ذمّه دارد و صاحبش معلوم نیست ادا شده باشد، پرداخت بدهی به حاکم شرع در صورت ناشناس بودن دائن.
أظلَم : ظالم‌تر، ستمگرتر.

تَظَلُّم : شکایت کردن از کسی، نالیدن از بیداد کسی، داد خواستن، دادخواهی. **تَظَلُّمات** (ج).
مُتَظَلِّم : شکایت‌کننده، دادخواهنده، دادخواه. **مُتَظَلِّمین** (ج).
۲ ــ **ظُلمَت** : تاریکی، سیاهی، تیرگی.
ظُلُمات[1] و **ظِلام** و **ظُلَم** (ج): تاریکی.
ظَلام : تاریکی اول شب، تاریکی.
مُظلِم (از اظلام): تاریک، بسیار تاریک، تار، ناپیدا، نامشخص.
۳ ــ **ظَلیم** : مرغ آتشخوار، شترمرغ نر.
ظ م ء، **ظِما**، **ظِماء** : تشنه شدن، تشنگی.
ظ ن ن، **ظَنّ** : گمان بردن، تهمت نهادن، گمان، حدس. **ظُنون** (ج).
مَظنون : کسی که مورد بدگمانی قرار گرفته، چیزی یا کسی که بدان یقین و اعتماد نباشد. **مَظنونَه** (م مظنون). **مَظنونات** (ج).
ظَنین : مظنون، متهم، (در فارسی) کسی که نسبت به کسی یا چیزی بدگمان باشد.
مَظِنَّت، **مَظِنَّه** : موضع ظنّ، محل گمان، محلی که گمان رود چیزی یا کسی در آنجاست، گمان، بدگمانی، پندار، احتمال، (در فارسی) ارزش و قیمت کالا. توضیح: در فارسی به فتح اول و دوم تلفظ کنند.
مَظانّ (ج). توضیح: گاهی در فارسی به معنی مفرد بکار رود.
ظ ه ر، ۱ ــ **ظَهر** : پشت.
ظَهیر : پشتیبان، پشتیوان، مددکار، کمک.
مُظاهَرَت : پشتیبانی کردن، حمایت کردن، پشتیبانی، حمایت، یاری، همیاری.
اِستِظهار : یاری خواستن، پشتگرم شدن، ــ به یاری کسی ــ تکیه کردن، پشتیبانی، تأیید. **اِستِظهارات** (ج).
مُستَظهَر : تکیه کننده ــ به یاری کسی ــ، پشت‌گرم.
۲ ــ **ظُهر** : میانهٔ روز، ساعتی که روز نصف می شود.
ظَهائِر، **ظَهایِر** (ج ظهیره): میانه های روز، شدت گرما.
۳ ــ **ظُهور** : آشکار شدن، نمایان گردیدن، آشکار کردن ــ تصویر ــ، پیدایی، پیدایش، پیدا.
ظاهِر : پیدا، آشکار، (در اصطلاح نحو) اسمی که ضمیر نباشد، ضمیری که مستتر نباشد. **ظاهِرَه** (م ظاهر). **ظَواهِر** (ج).
ظاهِراً : برحسب ظاهر، آنچه که ظاهر امر است، چنانکه به نظر می آید، محتملاً.
اَظهَر : آشکارتر، روشن‌تر، ظاهرتر.
مَظهَر : محل ظهور، جلوه گاه، تجلیگاه، نشانه، اصطلاحی است در تصوف.
مَظاهِر (ج): اسم خاص (پسر).
اِظهار : آشکار کردن، نشان دادن، وانمود کردن، بازنمودن، آگاه کردن، ظاهر کردن، بیان کردن، (در فارسی) با کردن، ساختن، داشتن بکار می رود، اصطلاحی است در تجوید ــ قرآن کریم ــ، ــ مقابل ادغام ــ. **اِظهارات** (ج).
مُظهَر : آشکار شده، آشکار، (های مظهر): های ملفوظ ــ مانند ماه ــ.
تَظاهُر : وانمود کردن، نشان دادن، به ظهور رساندن، صفتی را به خود بستن.
تَظاهُرات (ج): (در فارسی) بیشتر در مورد تجمع و حرکت سیاسی مردم در خیابانها و میدانهای شهر

۱ ــ به سکون و به فتح (ل) نیز آمده.

اطلاق می شود.

مُتَظاهِر : تظاهرکننده، ظاهرکننده، ظاهرساز. **مُتَظاهِرین** (ج).

ع

ع ب ء ، ۱ ــ عَبا، عَباء : پوششی که روی لباس پوشند، پوششی که روی شانه‌ها اندازند و گاهی دستها را از آستین مانندش بیرون کنند.

۲ ــ اَعبا، اَعباء (ج عبء): بارها، سنگین‌ها، سنگینی‌ها.

ع ب ث، عَبَث : کار بیهوده، امری بی‌نتیجه، بیهوده، بازی، کاری که فایدهٔ آن معلوم نباشد.

عابِث : بازی کننده، بازیگر، بیهوده کار، بیهوده.

ع ب د، عِبادَت : پرستش کردن، بندگی کردن، پرستش، بندگی، طاعت خداوند ــ متعال ــ، عِبادات (ج).

عُبودِیَّت : بندگی کردن، طاعت نمودن، بندگی.

عَبد : بندهٔ خداوند ــ متعال ــ، غلام، انسان ــ اعم از آزاد و برده ــ. عِباد و عَبید (ج).

عُبَید (مصغّر عبد): بندهٔ کوچک، اسم خاص (پسر). توضیح: بکار رفتن این کلمه مستقلاً در فارسی دیده نشد.

عابِد : پرستنده، عبادت‌کننده. توضیح: عابد و زاهد و عارف از لحاظ معنی متفاوتند. عابِدین و عُبّاد (ج).

مَعبود : پرستش شده، مورد پرستش، خداوند ــ متعال ــ.

عَبّاد : بسیار عبادت‌کننده، عابد.

مَعبَد : محل عبادت، پرستشگاه، عبادتگاه.

مَعبَدَه (مأخوذ از معبد): عبادتگاه. مَعابِد (ج معبد).

تَعَبُّد : عبادت کردن، خدای را پرستیدن، چیزی را بدون چون و چرا پذیرفتن، بندگی، پرستش، اطاعت.

تَعَبُّداً : از روی تعبّد، به طور الزامی، بی‌چون و چرا.

مُتَعَبِّد : عبادت‌کننده، پارسا. مُتَعَبِّدین (ج).

ع ب ر، ۱ ــ عَبر و عِبرَت، عِبرَه : پند گرفتن، پند، آنچه که موجب بیداری و پند دیگران قرار گیرد، سنجش، مقیاس گرفتن، مقیاس.

عِبرَة، عِبرَه : (مجازاً) خراج و مالیات.

اِعتِبار : عبرت، پندآموزی، پندگیری، در اندیشه شدگی، اعتماد، ارزش، راستی و درستی، (در اصطلاح بانکی) اعتمادی که به کسی یا مؤسسه‌ای پیدا می‌شود و تا مقداری معین اجازه وام‌گیری می‌یابد. اِعتِبارات (ج).

مُعتَبَر : دارای اعتبار، ارزشمند، محل اعتماد، بزرگوار. مُعتَبَرین (ج). مُعتَبَرَه (م معتبر).

مُعابِر (از معابرت): سنجنده، ارزیابی کننده، (اصطلاحاً) آنکه کار کسی را کنترل کند.

۲ ــ عِبارَت : تفسیر کردن، تفسیر، بیان موضوع، طریقهٔ ادای سخن، شرح، (در اصطلاح دستور) مجموع چند جمله. عِبارات (ج).

تَعبیر : تفسیر کردن، شرح دادن، به سخن آوردن،

خوابگزاری، شرح، بیان. تَعبیرات (ج).
مُعَبِّر : تعبیرکنندهٔ ــخوابــ، خوابگزار. مُعَبِّرین (ج).
مُعَبَّر: تعبیرشده.
۳ ــ عُبور و عَبرَه : رد شدن، گذشتن.
عابِر : ردشونده، عبورکننده، گذرنده. عابِرین (ج).
مَعبَر: گذرگاه، راه. مَعابِر(ج).
٤ ــ عَبیر : ماده‌ای خوشبوی، ــمرکب از مشگ و گلاب و زعفران و مانند اینهاــ.
٥ ــ عِبری و عِبرانی : زبان یهود، یهودی.
ع ب س، عَبَس : ترشروئی. توضیح: درعربی به این معنی با سکون (ب) آمده است.
عَبّاس و عَبوس : ترشروی، باهیبت، (مجازاً) شیر بیشه. (عبّاس) اسم خاص (پسر).
مُعَبِّس (از تعبیس): روی درهم کشیده، ترشروی.
ع ب ق، عَبقَری (منسوب به عبقر)[1]: رئیس، مهتر، سید، سرور، بهتر و کاملتر از هرچیز، نوعی جامهٔ نیکو و نفیس، نوعی گستردنی.
ع ب ه، عَبهَر: نرگس، هرچیز خوب و متناسب.
ع ب ی، تَعبِیَه : آماده کردن، آراستن، ساختن، ترتیب دادن، مقرر نمودن، آراستگی، ترتیب، آرایش ــسپاه و مانند آنــ، (مجازاً) حیلهٔ جنگی، حیله.
مُعَبّاه : تعبیه شده، آماده.
ع ت ب، ۱ ــ عَتَبَه : آستانهٔ در.
عَتَبات و أعتاب (ج): آستانه‌ها، (اصطلاحاً) به مشاهد متبرکه اطلاق شود به‌ویژه قبور ائمه(ع) در عراق، گاهی درفارسی مراد از عتبات، کشورعراق است.

۲ ــ عِتاب : خشم گرفتن، ملامت کردن، سرزنش، خشم، خطاب توأم با خشم. عَتیب (ممال عتاب).
عاتِب : عتاب‌کننده، سرزنش‌کننده، خشم‌گیرنده، خشمگین.
إعتاب : از خشم بازگشتن، رضا دادن.
مُعتِب : بازگشته از خشم، خشم‌آور.
مُعاتَبَت : خشم گرفتن، سرزنش کردن، سرزنش، ملامت. مُعاتَبات (ج).
مُعاتِب : ملامت‌کننده، عتاب‌کننده.
مُعاتَب : ملامت کرده شده، سرزنش شده، مورد عتاب و خطاب.
ع ت د، عَتید : آماده، مهیا.
عَتاد : ساز و برگ، آنچه برای چیزی مهیا شده، توشه و زاد.
ع ت ق، ۱ ــ عِتق : آزاد شدن بنده از بندگی، آزادی، اصطلاحی است درفقه.
إعتاق : آزاد کردن، رها کردن.
مُعتَق : آزاد شده، آزاد.
۲ ــ عَتیق و عَتیقَه : کهنه، قدیمی. توضیح: گویند عتیق برای اشیاء است و قدیم برای جاندار و بیجان هردو بکار رود، (عتیق) لقب ابوبکر است.
مُعَتَّق (از تعتیق): کهنه، دیرینه.
ع ت ل، عُتُل : سخت از هرچیز، شدید، پرخور، درشتخوی، درشتگوی.
ع ت ه، مَعتوه : بی‌عقل، کم‌عقل، مجنون.
ع ث ر، عَثرَت و عِثار و عُثور: لغزیدن، لغزش، خطا. عَثَرات (ج عثرت).
مُتَعَثِّر (از تعثّر): لغزنده، خطاکار، دارای اشتباه.
ع ج ب، ۱ ــ عَجَب : شگفتی، شگفت‌آور، کار

۱ ــ عبقر = روستا یا محلی خیالی که تصور کنند هرچه خوب است از آنجاست.

شگفت.
عَجیب : شگفت‌آور، غریب، هرچه که شگفتی برانگیزد. **عَجیبَه** (م عجیب). **عَجائِب، عَجایِب** (ج عجیبه).
اَعجَب : عجیب‌تر، به شگفت آورنده‌تر.
اُعجوبَه : کار شگفت، شگفت‌آور، عجیب. **اَعاجیب** (ج).
عُجاب : کاری یا چیزی سخت شگفت، آنچه از شگفتی تجاوز کند.
اِعجاب : به شگفت آوردن ــ کسی ــ، شگفتی نمودن، شگفتی[1].
مُعجَب : کسی که حالت اعجاب پیدا کرده باشد، شگفت‌زده[1].
تَعَجُّب : به شگفت آمدن، در شگفت شدن، شگفتی، حیرت‌زده، به شگفتی آینده.
اِستِعجاب : عجیب شمردن، عجیب دانستن، به شگفت آمدن، شگفتی، تعجب.
۲ ــ **عُجب** : خودپسندی، تکبر. خودبینی.
اِعجاب : بر خود فضیلت نهادن و تکبر کردن، خودپسندی[1].
مُعجَب : خویشتن‌بین، خودپسند، مستکبر، متکبّر[1].
ع ج ر، مِعجَر : روسری، روبند، سرپوش ــ برای زنان ــ.
ع ج ز، ۱ ــ عَجز : ناتوان گردیدن، ناتوانی، درماندگی، اصطلاحی است در فلسفه.
عاجِز : ناتوان، سست، درمانده. **عَجَزَه** (ج).
اِعجاز : ناتوان گردانیدن، ناتوان گردیدن، امری خارق عادت که دیگران از انجام آن عاجز باشند، کاری دشوار، دشواری.

مُعجِز و مُعجِزَه : عاجزکننده، درمانده گرداننده، خرق عادت، امر شگفت انگیز. توضیح: معجزه خرق عادتی است که از پیامبر صادر شود، اگر از ولی صادر شد کرامت است و اگر از کافر صادر گردید به آن استدراج گویند. **مُعجِزات** (ج معجزه).
تَعجیز : کسی را به عجز منسوب کردن.
۲ ــ **عَجوز و عَجوزَه** : پیرزن، زن پیر، صبیه، دختر. **عَجائِز، عَجایِز** (ج).
۳ ــ **عَجُز** : دنبالهٔ چیزی، بن هر چیز، اصطلاحی است در پزشکی، اصطلاحی است در شعر.
ع ج ل، ۱ ــ عَجَل و عَجَلَت، عَجَلَه : شتاب کردن، شتاب، سرعت، تندی.
عاجِل : شتاب‌کننده، آنچه به شتاب باشد، اینجهان، دنیا، زنگانی ناپایدار و زودگذر. **عاجِلَه** (م عاجل).
عاجِلاً : به شتاب، باعجله، سریعاً.
عَجول : آنکه در کارها عجله کند.
تَعجیل : شتاب کردن، عجله کردن.
مُعَجَّل : امری که در آن شتاب شده، باعجله.
مُعَجَّلاً : به شتاب، سریعاً.
مُعتَجِل (از اعتجال): پرعجله، سریع، زود.
اِستِعجال : شتاب کردن، شتاب.
مُستَعجِل : شتاب‌کننده، شتابان، به شتاب رونده.
۲ ــ **عِجالَةً** (در تداول فارسی): فعلاً، هم اکنون، درحال حاضر.
۳ ــ **عِجل** : گوساله، بچهٔ گاو.
ع ج م، عُجمَت، عُجمَه : کندزبانی، عدم فصاحت، ابهام، کلمه‌ای غیر از عربی.
عَجَم : غیرعرب، ایرانی. توضیح: در فارسی به معنی اسم جمع نیز بکار رفته: ایرانیان، قوم ایرانی.

۱ ــ ر.ك. به اعجاب و معجب با معنی دیگر در همین ریشه.

أعجَم: آنکه نتواند فصیح سخن گوید، ــ عرب یا غیرعرب ــ، کسی که لکنت زبان داشته باشد، گنگ، نادان.

عُجم (ج): گنگان، بی زبانان.

أعجَمیّ (منسوب به اعجم): کسی که از سخن گفتن ناتوان باشد، گنگ.

عَجما، عَجماء (م اعجم): آنکه فصیح نباشد، گنگ، بی‌خرد. توضیح: در فارسی برای مذکر و مؤنث یکسان بکار رود.

إعجام: رفع گنگی کردن ــ از حروف ــ، نقطه گذاری، نقطه و حرکت اعراب گذاری.

مُعجَم: نقطه‌دار، نقطه نهاده، (حروف معجم): الفبا. توضیح: الفبا در زبان عرب به صورت فعلی نبوده، نقطه گذاری کار ایرانیان است که عرب از آن تقلید کرده و چون مثلاً حروف «ب» و «ت» و «ث» با هم تفاوتی نداشته با نقطه رفع ابهام گردیده بدینجهت حروف الفبا را و نیز ترتیب الفبائی را معجم گفتند. **مُعجَمَه** (م معجم).

ع ج ن، **عَجین** و **مَعجون**: سرشته شده، سرشته، درآمیخته، خمیر، (معجون) اصطلاحی است در پزشکی. **مَعاجین** (ج معجون).

ع د د، **عَدّ** و **تَعداد**: شمردن، شماره. توضیح: «تعداد» ۱ ــ در فارسی به (کسر اوّل) متداول است؛ ۲ ــ با (کردن) به معنی مصدری بکار رود.

عَدَد: شماره. **أعداد** (ج).

عِدَّت، عِدَّه: شمار، شماره، روزهای قاعدگی ــ زن ــ، (در اصطلاح فقه) مدتی که زن پس از طلاق یا فوت شوهر نباید شوهر کند.

عادّ: (در اصطلاح ریاضی) مقسوم مشترک را گویند.

مَعدود: شمرده شده، قابل شمارش، محدود، اندک، انگشت‌شمار. **مَعدودَه** (م معدود).

عَدیده (م عدیده): شمرده شده، (در فارسی) بسیار، زیاد ــ خلاف معدود ــ.

عِداد: شمار، درشمار، ردیف، قرین.

تَعَدُّد: زیاد شدن، بسیاری، افزونی.

مُتَعَدِّد: بسیار، بی شمار، گوناگون. **مُتَعَدِّدَه** (م متعدّد).

إعتِداد: به شمار آوردن، درشمار آمدن.

مُعتَدّ: درشمار آمده، محسوب شده.

۲ ــ **عُدَّت، عُدَّه**: آنچه که مهیا و آماده باشد، ساز و برگ، لوازم.

إعداد: آماده کردن، مهیا کردن، آمادگی.

مُعِدّ: آماده کننده، فراهم کننده.

مُعَدّ: آماده شده، مهیّا. **مُعَدَّه** (م معدّ). **مُعَدّات** (ج معدّه).

إستِعداد: آماده شدن، آمادگی، توانائی.

مُستَعِدّ: آماده، مهیا، لایق. **مُستَعِدّین** (ج).

ع د ل، ۱ ــ **عَدل**: برابری کردن ــ چیزی به چیزی ــ، برابر شدن، داد کردن، انصاف داشتن، برابر نمودن، داد دادن، دادگری، میانه‌روی، انصاف، مساوات، داد، راست و حق، استقامت، میزان، امری میان افراط و تفریط، یکی از اصول مذهب شیعه، (در اصطلاح فقه) اجتناب از کبائر و عدم اصرار نسبت به گناهان صغیره، دادگر، مرد شایستهٔ شهادت، اصطلاحی است در نحو عربی، اصطلاحی است در تصوف.

عَدلَین (ت عدل): دو مرد که شایستهٔ شهادت در محکمه باشند.

عَدلیّ (منسوب به عدل): نوعی سکّه بوده است.

عَدلیّه (م عدلی): مرکز داد، دادگستری.

عَدالَت: دادگر بودن، انصاف داشتن، دادگری، انصاف، عدل.

مَعدِلَت یا **مَعدَلَت**: عدل، داد، عدالت، دادگری،

دادرسی.

عادِل : آنکه به عدالت رفتار کند، آن که دارای عدل ــ به اصطلاح فقهی ــ باشد، دادگر، داددهنده، راست، درست، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).

عادِلَه (م عادل): اسم خاص (دختر).

عُدول (ج): مردمان عادل[1].

اَعدَل : عادل‌تر، عادل‌ترین، شایسته‌تر.

عَدول : بسیار عادل، بسیار راستگو.

تَعدیل : تقسیم کردن ــ از روی عدالت ــ، به حد وسط آوردن، راست و درست انجام دادن، نصف کردن، از شدت و حدّت امری کاستن، میانه‌روی، تقسیم، اصطلاحی است در نجوم. **تَعدیلات** (ج).

مُعَدِّل : تعدیل کننده، یکسان کننده، شایسته ــ در تقسیم و ترتیب امور ــ، کسی که حکم به عدالت شهود کند، اصطلاحی است در نجوم.

مُعَدَّل : تعدیل شده، به حد وسط آورده شده، حاصل قسمت مجموع نمرات دانش‌آموز. توضیح: در فارسی به غلط به کسر (د) خوانند.

مُعادَلَت، مُعادَلَه: برابر کردن، مساوی کردن، برابری، هم‌وزنی، (در اصطلاح ریاضی) تساوی. **مُعادَلات** (ج).

مُعادِل : برابر، هم‌وزن، مساوی.

تَعادُل : برابر شدن، برابری، اصطلاحی است در فیزیک.

مُتَعادِل : هم‌وزن، هم‌سنگ، میزان. **مُتَعادِلَه** (م متعادل).

اِعتِدال : برابر شدن، میانه‌حال گشتن، راستی، حد میان سرما و گرما، حد میان رطوبت و خشکی، تساوی ــ شب و روز ــ، سلامتی حال و مزاج.

مُعتَدِل : میانه‌رو، مستقیم، میانه، سالم، اصطلاحی است در عروض. **مُعتَدِلَه** (م معتدل).

۲ ــ عِدل : یک لنگه بار، یک بستهٔ بزرگ قماش و مانند آن، معادل، مقابل، برابر، عوض، بدل. توضیح: در تداول فارسی به فتح (ع) بکار رود که نادرست است.

عَدیل : نظیر، مثل و مانند نصف چیزی ــ برای نصف دیگر ــ، همتا، هم کجاوه، هم‌وزن، همنشین، همپایه، مانند، تا.

۳ ــ عُدول : برگشتن، بازگشتن، اعراض کردن، روی گردانیدن، بازگشت، اعراض[1].

مَعدول : عدول کرده، بازگشته، اصطلاحی است در نحو عربی.

مَعدولَه (م معدول): حرفی که در آن تغییر صدا داده شده، اصطلاحی است در منطق.

ع د م، **عَدَم** : نیستی، نابودی، اصطلاحی است در فلسفه. **عَدَمیّ** (منسوب به عدم).

عَدَمیَّه (م عدمیّ): اصطلاحی است در منطق.

مَعدوم : نیست شده، نابود گشته، اصطلاحی است در فلسفه.

عَدیم : نیست و نابود. توضیح: در فارسی در ترکیب با اسمی به‌جای کلمه نفی بکار رود و صفتی مرکب سازد، ــ مانند عدیم المثل: بی مثل و عدیم النظیر: بی نظیر. ــ.

اِعدام : نیست گردانیدن، کشتن.

مُعدِم : آنکه نیست و نابود می‌کند.

اِنعِدام : نیست شدن، نابود شدن، نابودی.

مُنعَدِم : نیست شونده، نابود شونده، نابود.

ع د ن، **عَدن** : اقامت کردن ــ در جائی ــ، همیشه بودن ــ در مکانی ــ، جاودانی، جاودان.

[1] ــ ر.ك . به عدول با معنی دیگر در همین ریشه.

مَعدِن : اصل و مرکز و جایگاه چیزی، مرکز، جایگاه. توضیح: در فارسی معمولاً به فتح (د) بکار برند. **مَعادِن** (ج).

ع د و، **عُدوان** : دشمنی کردن، ستم کردن، بیداد کردن، درگذشتن از حد، (تصرف عدوانی) اصطلاحی است فقهی وحقوقی.

عَداوَت : دشمنی کردن، دشمنی، ستیز.

عادِي : دشمن، متجاوز[1]. **عُداة** (ج). **عادِيَة** (م عادی). **عَوادي** (ج عادیه).

عَدُوّ : دشمن، بدخواه.

عَدو (مخفف عدوّ): ساختهٔ فارسی زبانان است.

أعدا، أعداء (ج).

أعادي (ج اعداء) (جمع عدو): دشمنان.

مُعادات : ـــ با کسی ـــ دشمنی کردن، عداوت و دشمنی ـــ با یکدیگر ـــ، دشمنی، عداوت.

مُعادا (مخفف معادات): مستعمل در فارسی است.

مُعادي : دشمنی‌کننده، دشمن‌دارنده، دشمن.

تَعَدّي : تجاوز کردن، از اندازهٔ خود گذشتن، ستم کردن، دست اندازی، تجاوز، ستم. **تَعَدِّيات** (ج).

تَعَدّا (از تعدّی و به همان معانی): ساختهٔ فارسی زبانان.

مُتَعَدّی : ـــ از حد ـــ تجاوزکننده، ستمگر، متجاوز، (در اصطلاح دستور) فعلی که به مفعول صریح نیاز داشته باشد، فعلی که از فاعل تجاوز و به مفعول برسد.

اِعتِدا، اِعتِداء : از حق تجاوز کردن، ستم کردن، بیداد کردن، ظلم، جور.

مُعتَدي : از حد گذرنده، متجاوز، بیدادگر.

ع ذ ب، ۱ ـــ **عُذوبَت** : گوارا بودن، مطبوع بودن ـــ سخن و جز آن ـــ، گوارائی، خوشی.

عَذب : خوشگوار، گوارا، مطبوع ـــ شعر و مانند آن ـــ. **عِذاب** (ج).

مُستَعذَب (از استعذاب): گوارا، خوش، مطبوع.

۲ ـــ **عَذاب** : کیفر، عقوبت، شکنجه، صدمه.

تَعذيب : عذاب دادن، شکنجه کردن، عقوبت، آزار.

مُعَذَّب : عذاب شده، در عذاب، در شکنجه، عقوبت شده.

ع ذ ر، ۱ ـــ **عُذر** : پوزش خواستن، جواب قانع کننده ـــ برای رفع اتهام ـــ، پوزش، بهانه. **أعذار** (ج).

مَعذِرَت : عذرخواهی، پوزش.

مَعذور : آنکه عذری دارد، آنکه عذر وی پذیرفته شده است، صاحب عذر، عذرآور. **مَعذورين** (ج).

مَعاذير (ج معذار): عذرها، پوزشها، بهانه ها، حجتها.

اِعذار : عذرخواستن، پوزش خواهی.

تَعَذُّر : عذرخواستن، عذر داشتن، دشوار شدن، عذرخواهی، دلیل و حجت، دشواری، پوزش. **تَعَذُّرات** (ج).

مُتَعَذِّر : عذرخواه، دشوار، غیرممکن، محال.

اِعتِذار : عذرخواهی، عذر، پوزش.

مُعتَذِر : عذرخواهنده، عذرآورنده.

۲ ـــ **عَذرا، عَذراء** : بکر، دوشیزه، گوهر ناسفته، سخن تازه و بکر، قلعهٔ استوار و ناگشودنی، لقب حضرت مریم، نام معشوقهٔ وامق، اسم خاص (دختر). توضیح: در فارسی اغلب به ضمّ اول خوانند.

۳ ـــ **عِذار** : رخساره، چهره، خط ریش، رستنگاه، لجام اسب، افسار.

ع ذ ل، **عاذِل** : ملامتکننده، ملامتگر.

---

۱ ـــ ر.ك . به عادی با معنی دیگر در ریشه (ع ود).

ع رب، ۱ ــ **عَرَب** : غیرعجم، تازی. توضیح: عجم اعم است از فارسی و ترک و فرنگی. **أعراب** (ج).
عَرَبیّ (منسوب به عرب): از قوم عرب، زبان قوم عرب، نوعی کفش. **عَرَبِیَّه** (م عربی).
أعرابیّ (منسوب به اعراب): بادیه‌نشین، عرب بیابانی، یک نفر عرب. **أعرابِیَّه** (م اعرابی).
مُعَرَّب (از تعریب): کلمه‌ای که از زبان دیگر وارد زبان عرب شده باشد، عربی شده. **مُعَرَّبَه** (م معرّب). **مُعَرَّبات** (ج معرّبه).
إستِعراب : مانند عرب شدن، لفظی را وارد زبان عرب کردن.
مُستَعرَب : عربی شده.
۲ ــ **إعراب** : درست بیان کردن، واضح کردن حرکت حرف آخر کلمه، حرکتِ حرف آخر کلمه.
مُعرَب : واضح کرده شده، توضیح شده، لفظی که حرکات حروف آن نوشته یا تلفظ شود، کلمه‌ای که قبول إعراب کند، اعراب‌پذیر، کلمه‌ای که به وسیلهٔ عامل ــ لفظی یا معنوی ــ اعرابش تغییر کند. توضیح: «اعراب و معرب» اختصاصاً در مورد کلمات عربی استعمال می شود.
۳ ــ **عَربَدَه** : بدخوئی، تندخوئی، فریاد.
مُعَربِد : عربده‌گر، بدخوی، جنگجوی.
ع رج، ۱ ــ **عُروج** : بالا رفتن، به بلندی برآمدن، برشدن، برآمدن، صعود، ترقی.
مِعرَج و **مَعرَج** و **مِعراج** : وسیلهٔ بالا رفتن، نردبان، مطلق عروج، صعود، «معراج» عروج حضرت محمد(ص) به آسمان. **مَعارِج** (ج).
۲ ــ **تَعریج** : منحرف کردن، کج کردن، برگرداندن، خط‌دار کردن.
مُعَرَّج : جامهٔ خط‌دار، جامهٔ نفیس، پارچه‌ای نیکو، (معرّج‌گر): بافندهٔ پارچهٔ معرّج.
۳ ــ **عُرجون** : چوب خشک خمیده، درخت کج شده، چوب خشک و کج ــ چون داس ــ، شاخهٔ کج، چوب خوشهٔ خرما، چوب پوسیده، چوبی که جز به مصرف سوختن نخورد.
ع رد، **عَرّادَه** : آلتی جنگی که در قدیم برای پرتاب سنگ بکار می بردند ــ کوچکتر از منجنیق ــ، واحد توپ جنگی، (عرّاده انداز): آنکه با عرّاده جنگ کند.
ع رر، **مَعَرَّت** : بدی، عیب، زشتی، اذیت، آزار، گزند، زیان، رسوایی، بدنامی.
ع رس، ۱ ــ **عَروس** : دختر یا پسری که تازه ازدواج کرده، (در فارسی) دختری که به خانهٔ شوهر می رود، دختری که به تازگی ازدواج کرده، زن پسر شخص، زن نسبت به پدر و یا مادر شوهر، (کنایةً) هر چیز زیبا، هر چیز آراسته، (گنج عروس): نام یکی از گنجهای خسروپرویز بوده است، نام یکی از گنجهای کیکاوس است، (در موسیقی) نام یکی از تصنیفات باربد است، نام منجنیقی بزرگ ــ از حجاج بن یوسف ــ، نام کاروانسرائی بزرگ بوده است[1]. **عَرائِس** (ج).
۲ ــ **تَعریس** : خوابیدن، استراحت کردن.
مُعَرَّس : محل استراحت، خوابگاه، خانهٔ مسقف، منزلگاه.
ع رش، ۱ ــ **عَرش** : تخت ــ که از چوب سازند ــ، سریر، اریکه، بام، (در اصطلاح شرع) فلک الافلاک، آسمان هفتم، (در فارسی) آسمان.
عَرشَه : جای نشستن روی منبر، سطحی که مرتفع‌تر از اطراف خود باشد، سطح بالای کشتی.
توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

۱ ــ دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک. (سوزنی).

۲ ــ **عَریش** : داربست ــ درخت انگور ــ، چوب بست موــ برای نگهداری شاخه‌ها ــ، سایه‌بان.

ع ر ص، **عَرصَه** : فضای حیاط، میدان، صحرا. **عَرَصات** (ج). (کنایةً) صحرای محشر.

ع ر ض، ۱ ــ **عَرض** : آشکار کردن، نشان دادن، بیان کردن ــ شخصی مطلبی را برای کسی ــ، گفتن، نمودار کردن، دفتر محاسبات سپاه، (دیوان عرض) وزارت جنگ[1].

عَرضَه (واحد عرض): یک بار ظاهر کردن ــ چیزی را بر کسی ــ، نشان دادن، نمایش دادن، آوردن ــ برای فروش ــ، نمایش، ارائهٔ کالا.

عارِض : عرضه کننده، نشان دهنده، آنکه از لشکر سان می‌بیند، صفحهٔ صورت، رخساره، باران، (در فارسی) شاکی، دادخواه[2].

عارِضَین (ت عارض): دو طرف صورت، دوگونه.

عَرِض (مخفف عارض): عرض دهندهٔ لشکر، سالار سپاه، لشکرشمار.

مَعروض : عرض شده، اظهار شده، بیان شده، نوشته شده.

مَعروضَه (م معروض): استدعا شده، خواسته شده.

مَعروضات (ج معروضه).

عُراضَه : ره‌آورد ــ از طعام و غیره ــ، سوغات، هدیه.

عَریضَه : نوشته، نامه‌ای که کسی به بزرگی فرستد، عرض حال ــ شکایت نامه ــ.

عَرائِض، عَرایِض (ج عریضه): نامه‌ها، شکایت‌ها. توضیح: «عرایض» را جمع «عرض» آوردن نادرست است.

مَعرِض : محل نمایش، جای نشان دادن، جای عرضه کردن ــ چیزی ــ، محل وقوع، جایگاه. **مَعارِض** (ج).

اِعراض : روی گردانیدن، مخالفت کردن، پرهیز کردن، روی‌گردانی، مخالفت، پرهیز.

مُعرِض : روی گرداننده، پرهیزنده، روی گردان.

تَعریض : به کنایه سخن را بیان کردن، سخن سربسته گفتن، گوشه زدن، کنایه زدن، سخنی نامصرح که شنونده یا خواننده باید دریابد.

تَعریضاً : به کنایه، دربسته، کنایه‌آمیز.

مُعارَضَت، مُعارَضَه : رویاروی قرار گرفتن، مقابله کردن ــ دو حریف ــ، ستیز کردن، مقابله، مخالفت، ستیز. **مُعارَضات** (ج).

مُعارِض : مخالف، حریف، مدعی.

تَعَرُّض : دست‌درازی کردن، مخالفت کردن، پرخاش کردن، نکوهش کردن، دست‌درازی، مخالفت، ملامت. **تَعَرُّضات** (ج).

مُتَعَرِّض : مخالف، مزاحم، جلوگیری کننده ــ از پیشرفت کار ــ، طلبکار. **مُتَعَرِّضین** (ج).

تَعارُض : با یکدیگر ــ به مخالفت ــ روبه‌رو شدن، ــ به دشمنی ــ روبه‌روی یکدیگر ایستادن، باهم اختلاف داشتن، مقابله، دشمنی. **تَعارُضات** (ج).

مُتَعارِض : مخالف، متضاد، مقابل، برعکس.

اِعتِراض : مخالفت خود را نشان دادن، مخالفت کردن، عیبجوئی، مخالفت، خرده‌گیری، اصطلاحی است در آیین دادرسی، اصطلاحی است در علوم ادبی، اصطلاحی است در هیأت و نجوم. **اِعتِراضات** (ج).

مُعتَرِض : اعتراض‌کننده، مخالفت‌کننده، ایرادگیرنده، اصطلاحی است در حقوق.

مُعتَرِضَه (م معترض): (در اصطلاح دستور)

۱ ــ ر.ك . به عرض با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به عارض با معنی دیگر در همین ریشه.

جمله ای که در وسط جملهٔ اصلی ـــ برای توضیح یا دعا و مانند آن ـــ آید، جمله ای را گویند که اگر از وسط جملهٔ اصلی حذف گردد خللی رخ ندهد.

اِستِعراض : عرضه کردن، دیدن، تماشا کردن.

۲ ـــ عُرض : پهنا ـــ مقابل طول ـــ، درمدت، در ظرف، (عرض جغرافیائی): فاصله هر نقطه را از خط استوا گویند، ـــ اگر در شمال خط استوا باشد عرض شمالی یا مثبت و اگر در جنوب استوا باشد عرض جنوبی یا منفی گویند ـــ[۱].

عُرضاً : از پهنا.

عَریض : دارای عرض زیاد، پهناور، پهن.

تَعریض: به پهنای چیزی افزودن ـــ کوچه و خیابان و مانند اینها ـــ.

۳ ـــ عِرض : (اصلاً به معنی بدن و جسد است و هر عضو که از آن عرق آید)، آبروی، ناموس، حسب و شرف.

٤ ـــ عَرَض : متاع، کالا، مال دنیا، هر آنچه که دوام نداشته باشد، بیماری، غیرذاتی، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در فلسفه.

آعراض (ج).

عَرَضیّ (منسوب به عرض): ـــ مقابل ذاتی ـــ.

عارِض : آنچه برای شخص پیش آید، اتفاق غیرمنتظره، پیش آمده، بیماری و کسالت، باران، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در عرفان[۲].

عارِضیّ (منسوب به عارض): ـــ مقابل اصلی ـــ.

عارِضَه (م عارض): بیماری، کسالت، حادثه.

عَوارِض (ج عارضه): اتفاقات، آفات، پیشامدها، بیماریها، آنچه برای شخص پیش آید، اصطلاحی است در فلسفهٔ (در فارسی) نوعی مالیات فوق العاده وغیرمعهود، نوعی مالیات گمرکی. **عَوارِضات** (ج عوارض).

۵ ـــ عُرضَه : نیرو، توانائی، قدرت، لیاقت.

٦ ـــ عُروض (در باب معاملات فقهی): آنچه جز نقدینه است[۳].

۷ ـــ عَروض : فن شناختن اوزان و بحور اشعار، علمی که از وزن اشعار بحث می‌کند، جزو آخر از مصرع اول هر بیت شعر را نیز گویند[۳].

عَروضیّ (منسوب به عروض).

ع رف، ۱ ـــ عِرفان : شناختن، دانستن، آگاهی یافتن، وقوف ـــ به دقایق و رموز چیزی ـــ، شناخت ـــ حق تعالی ـــ، پاره کردن پرده های نادانی، آگاهی، عریانی، در لفافه نبودن و پیچیده نبودن مسائل، حق جوئی، وقوف، اصطلاحی است در تصوف. **عِرفانیّ** (منسوب به عرفان).

مَعرِفَت، مَعرِفَة : بازشناختن، شناختن، دانستن، آگاهی، علم، ادراک، شناخت، آشنائی، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف.

مَعرِفه (در اصطلاح دستور زبان): اسمی است که نزد مخاطب معلوم و معهود باشد.

مَعارِف (ج): علوم، دانشها، اسمهای معرفه، (در اصطلاح قدیم) وزارت یا اداره آموزش و پرورش.

عارِف : واقف ـــ به رموز و دقایق ـــ، آگاه، دانا ـــ مقابل عامی ـــ، خداشناس، اصطلاحی است در تصوف، اسم خاص (پسر). **عُرَفا، عُرَفاء** (ج).

عارِفَه (م عارف).

عَوارِف (ج عارفه): مهربانیها، نیکوئیها، بخششها.

---

۱ ـــ ر.ك . به عرض با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـــ ر.ك . به عارض با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ـــ ر.ك . عروض با معنی دیگر در همین ریشه.

مَعروف : شناخته شده، شهرت یافته، نامدار، سرشناس، نیکوئی، خیر، هر چیز که اطاعت خداوند ــ متعال ــ و تقرّب به او و نیکویی به مردم در آن باشد و هر کار مشروع و شایسته ــ مقابل منکر ــ، (در اصطلاح دستور) فعلی که با فاعل نسبت داشته باشد، معلوم، حرف (واو و یاء) که کاملاً تلفظ شود، (در اصطلاح موسیقی) گوشه ای از شعبهٔ همایون، اصطلاحی است در علم حدیث.

مَعارِف و مَعاریف (ج).

توضیح: ۱ ــ «معارف» را بعضی جمع «مَعرِف و مَعرَف» نیز دانسته اند که به معنی روی و چهرهٔ انسان است و چون هرکس با چهره شناخته می شود بنابراین معارف به معنی اشخاص سرشناس و بزرگان و شناخته شدگان آمده، و برخی نیز جمع «معروف» دانسته اند ــ مانند مشاهیر جمع مشهور ــ، و «معارف» به معنی اهل علم و هنر و افراد شناخته شده از این وجه است[1].

۲ ــ «معاریف» : در عربی فصیح نیامده و برخی نیز آن را جمع «معارف» دانسته اند.

عُرف : هر چیز بلند و برافراشته مثل تپه و مانند آن، آنچه که میان مردم معمول و متداول است، معروف، شناخته شده، عادت و رسم.

عُرفیّ (منسوب به عرف): ــ مقابل شرعیّ ــ.

عُرفیّه (م عرفیّ) : اصطلاحی است در منطق.

عَرَفه : روز نهم از ماه ذیحجه.

عَرَفات : جای توقف حاجیان در صحرای منیٰ، بیابانی است که حاجیان باید روز عرفه در آنجا باشند، (روز عرفه) و (صحرای عرفات) زمان و مکانی که حاجی باید در شناخت خداوند ــ متعال ــ به کمال برسد. توضیح: دربارهٔ عرفه و عرفات نظریه های گوناگونی اظهار شده است از آنجمله، عرفات جائی است که آدم و حوا با هم آشنا شده اند.

عَریف : دانا، عالم، کارگزار ــ کارهای مردم ــ، کارگزاری زیر نظر رئیس و حاکم، رئیس.

تَعریف : شناساندن، آگاهیدن، آگاهانیدن، ستودن، (اصطلاحاً) معرفه بودن ــ کلمه ــ، جزئیات چیزی را بیان کردن ــ چنانکه جامع تمام افراد آن چیز باشد و مانع افراد غیر از آن ــ، (در فارسی) خوبی کسی را گفتن. **تَعریفات** (ج).

مُعَرِّف : شناساننده، کسی که مشخصات و نام فردی را به دیگری یا دیگران بگوید و سبب شناسائی وی گردد، کسی که در مجالس رسمی افراد را به جای مناسب خودشان بنشاند، اصطلاحی است در شیمی، اصطلاحی است در منطق.

مُعَرَّف : شناسانیده شده، معرفی کرده شده.

تَعرِفه یا تَعرَفه : ورقهٔ شناسائی، کارت معرفی، صورت قیمت کالا، صورت مالیاتی. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان و اصل آن «تعریفه» بوده است[2].

مُعارَفَت، مُعارَفه : با یکدیگر آشنا شدن، یکدیگر را شناختن، اظهار آشنایی کردن، شناخت ــ یکدیگر ــ، آشنائی. توضیح: احتمالاً این لغت از ساخته های فارسی زبانان است.

تَعَرُّف : شناختن، آشنا شدن، جستجو و دریافت و تحقیق، آشنائی، شناخت.

تَعارُف : ــ یکدیگر را ــ شناختن، (در فارسی) کسی را به مهمانی و یا گرفتن چیزی خواندن، تحفه و هدیه به کسی دادن، خوش آمد گفتن، پذیرایی کردن، اظهار آشنائی و احوالپرسی کردن، خوش آمدگویی. **تَعارُفات** (ج).

۱ ــ از جمله اقرب الموارد.

۲ ــ نظر آقای دکتر خیامپور به نقل از دهخدا.

مُتَعارِف : نیک معروف، شناخته شده، معمول و رایج، کسی که خود را عارف نماید و نباشد.
مُتَعارَف : مشهور، آنچه بین عامّه متداول باشد، اصطلاحی است در منطق. **مُتَعارَفَه** (م متعارف). **مُتَعارَفِیّ** (منسوب به متعارف).
اِعتِراف : آگاه کردن ــ کسی را از نام و حال و وضعیت خود ــ، اقرار کردن، اقرار، اذعان. **اِعتِرافات** (ج).
مُعتَرِف : آنکه اقرار و اعتراف کند، مذعن، مقر. **مُعتَرِفین** (ج).
۲ ــ **أعراف** : جایی است میان بهشت و دوزخ ــ به اعتقاد مسلمانان ــ، اصطلاحی است در تصوف، نام سورهٔ هفتم از قرآن ــ کریم ــ.
۳ ــ **عَرف** : بوی خوش، بوی عطر.
ع رق، ۱ ــ **عَرَق** : آب پوست بدن که از ریشهٔ مویها جاری گردد، خوی، آبی که از بخار جوشاندهٔ ادویه حاصل کنند، آب مقطر و غالباً معطر که از پاره‌ای گیاهان و گلها گیرند، نوعی مسکر ــ که از دانه‌های کشمش و مانند آن گیرند ــ. توضیح: «عرق» مخصوص بدن انسان و حیوان است و در سایر معانی به طور استعاری بکار می رود.
مُعَرِّق (از تعریق): داروئی که رطوبت عروق را تحریک و به سمت پوست آرد و به صورت عرق از مسامات خارج کند. **مُعَرِّقَه** (م معرق). **مُعَرِّقات** (ج معرّقه).
۲ ــ **عِرق** : رگ ــ حیوان یا گیاه ــ، اصل و ریشه. **عُروق** و **أعراق** (ج).
مُعَرَّق (از تعریق): هرچیز رگ‌دار، (کاشی معرّق): نوعی کاشی‌کاری که در رنگ‌های مختلف بریده کنار هم گذارند و گل و بوته و نقشهای بدیع بوجود آرند، و چون شاخه‌ها و بوته‌ها درهم پیچیده، همچون رگهای بدن لذا به این اسم معروف شده.

ع رك، **مَعرَکَه** : میدان جنگ، رزمگاه، (مجازاً) جایی که عده‌ای ــ برای تماشا ــ جمع شوند، ازدحام جمعی. **مَعارِك** (ج).
تَعریك : تنبیه کردن، گوشمال دادن، گوشمالی. **تَعریکات** (ج).
ع رن، ۱ ــ **عَرن یا عَرَن** : ترکیدگی دست و پای آدمی و ستور، شکافتگی در دستها و پاهای ستور، شکافته ــ دست یا پا ــ.
۲ ــ **عِرنین** : بینی یا استخوان بینی، پرهٔ بینی.
۳ ــ **عَرین** : بیشه و جای پردرخت، محل زندگی وحوش، محل زندگی شیر و مانند آن.
ع رو، **عُروَه** : دستگیره، دستهٔ ــ هر ظرفی ــ، دست‌آویز، آنچه بدان اطمینان شود.
ع ری، **عِری یا عُری** : برهنه گردیدن، برهنه شدن (در فارسی)، اصطلاحی است در شطرنج.
عاري : برهنه، لخت، (مجازاً) مبرا، پاک.
عُریان : برهنه و لخت، (مجازاً) مبرا، پاک، دور، خالی.
تَعریَه : برهنه کردن، خلاص کردن کسی را از کاری، اصطلاحی است در عروض.
مُعَرّی : برهنه شده، عریان.
ع زب، **عُزوبَت** : مجرّد بودن ــ زن یا مرد ــ، مجرّدی، تنهائی.
عَزَب : زن یا مرد بی همسر.
أعزَب : عزب، مجرّد، بی همسر.
ع زر، **تَعزیر** : گوشمال دادن، تنبیه کردن، مجازات کردن، ملامت کردن، گوشمالی، تنبیه، مجازات، اصطلاحی است در فقه. **تَعزیرات** (ج).
ع زز، ۱ ــ **عِزّ و عِزَّت** : بزرگواری، سرافرازی، عظمت، بزرگی، ارجمندی، شرف، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (اکثراً دختر).
عَزیز : ارجمند، گرانمایه، گرامی، بزرگوار، محترم،

صفتی از صفات خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر)، اصطلاحی است در حدیث. أَعِزّه (ج).
إِعزاز: عزیز داشتن، گرامی داشتن، احترام نهادن، بزرگداشت، احترام، اسم خاص (پسر).
مُعِزّ: عزیز دارنده، گرامی دارنده، عزت دهنده، عزت بخش، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.
تَعزیز: گرامی داشتن، تعظیم.
مُعَزَّز: گرامی داشته شده، ارجمند، گرامی، بزرگوار، باعزّت.
تَعَزُّز: عزیز شدن، ارجمند گردیدن، ارجمندی.
مُتَعَزِّز: گرامی، عزیز، کمیاب، گرانقدر، ارجمند.
اِعتِزاز: عزیز شدن، گرامی شدن، عزیز شمردن، گرامی داشتن، عزت، شوکت.
مُعتَزّ: گرامی شمرده شده.
۲ ــ **عُزّیٰ**: نام یکی از دو بت معروف قریش در زمان جاهلیت[1].
ع زل، عَزل: برکنار کردن ــ از کار ــ، برکنار کردن ــ از مقام و منصب ــ، بازداشت ــ از کار ــ.
عُزلَت: گوشه نشینی، گوشگیری، کنارگیری.
مَعزول: برکنار شده ــ از کار ــ، کنار گذاشته شده ــ از مقام و منصب ــ، برکنار. **مَعزولین** (ج).
أَعزَل: منفرد، تنها، (اصطلاحاً) نام ستاره‌ای است ــ مقابل رامح ــ.
اِعتِزال: کناره گرفتن، جدا شدن، اصطلاحی است در علم کلام.
مُعتَزِل: کناره گیرنده، کناره گیر، گوشگیر.
مُعتَزِلَه (م معتزل): نام فرقه‌ای است، که آن را قدریه نیز می‌گویند.
مُنعَزِل (از انعزال): گوشه گرفته، کنار گرفته، گوشه گیر، کنار شونده.

ع زم، عَزم: اراده کردن، تصمیم گرفتن، اراده، تصمیم، اصطلاحی است در روانشناسی.
عَزیمَت، عَزیمَه: قصد کردن، آهنگ کردن، حرکت کردن، قصد، تصمیم، عزم، حرکت، (مجازاً) افسون، جادو، تعویذ، دعا، اصطلاحی است در علم اصول، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است درحقوق. **عَزائِم، عَزایِم** (ج).
عازِم: قصدکننده، عزم گیرنده، مصمّم، (در فارسی) حرکت کننده، رونده.
إِعزام (در فارسی): فرستادن، گسیل دادن، روانه کردن.
تَعزیم: تعویذ خواندن، دعا و قرآن خواندن، تعویذخوانی.
مُعَزِّم: افسونگر، دعانویس.
ع زی، عَزا، عَزاء: سوگواری، مصیبت، ماتم.
تَعزیَت، تَعزیَه: تسلیت دادن، سرسلامتی گفتن، عزاداری کردن، بر پاداری عزاداری ــ عموماً ــ و برای امام حسین(ع) ــ خصوصاً ــ، شبیه خوانی.
مُعَزّي: تسلیت دهنده، تعزیت گوینده.
مُعَزّیٰ: تسلیت داده شده، تعزیت گفته شده، عزادار، ماتم‌زده.
ع س ب، یَعسوب: زنبور نر، پادشاه زنبوران عسل، رئیس، (یعسوب الدّین) لقب حضرت علی بن ابیطالب(ع) است.
ع س ج، عَسجَد: گوهر ــ از هر نوع چون یاقوت و زمرد و مانند اینها ــ، طلا. **عَسجَدیّ** (منسوب به عسجد).
ع س ر، عُسر و عُسرَت: سختی، تنگی، دشواری، تنگدستی، فقر.
عَسیر و مَعسور و عَسِیر: دشوار، مشکل.

[1] ــ بت دیگر «لات» نام داشته.

اِعسار: تنگدست شدن، تهیدست بودن، تنگدستی، تهیدستی، درویشی.

مُعسِر: تنگدست، درویش، بینوا.

تعسیر: دشوار ساختن، تنگ گرفتن. **تَعسیرات** (ج).

مُعَسَّر: دشوار، سخت.

ع س س، عَسَس: (در فارسی) شبگرد، پاسبان.

توضیح: این کلمه درعربی جمع عاس است به همین معنی.

ع س ف، تَعَسُّف: به بیراهه رفتن، انحراف یافتن، گمراه شدن، ستم کردن، انحراف، گمراهی، ستم.

مُتَعَسِّف: بی راه رونده، منحرف شونده، ستمگر، منحرف.

اِعتِساف: از راه راست منحرف شدن، انحراف، ستم، تعدی.

ع س ل، عَسَل: ماده‌ای شیرین که زنبورعسل برای غذای زمستانی خود می سازد، شهد.

عَسَلیّ (منسوب به عسل): به رنگ عسل، شبیه عسل، (اصطلاحاً) پارچهٔ زردی که یهودیان ــ برای شناخته شدن ــ سر شانه لباس می دوختند.

مَعسول: شهدآمیز.

ع س ی، عَسیٰ: باشد که، چه‌بسا، شاید بود، مگر، فعلی است درعربی از افعال مقاربه.

ع ش ر، ۱ ــ عَشر و عَشَر و عَشَرَه[1]: (عدد اصلی) عدد (۱۰)، دهه، هر ده آیه ازقرآن ــ کریم ــ، علامت و نشانه ای که بر سر هر ده آیه گذارند.

عِشرون و عِشرین: (۲۰) بیست.

عَشَرات (ج عشره): (در اصطلاح ریاضی) مرتبهٔ بعد از آحاد ــ که از ده تا نود و نه را شامل است ــ، دهگان.

عُشر و عُشُر: یک دهم، ده‌یک ــ از چیزی ــ. **اَعشار و عُشور** (ج).

اَعشاری (منسوب به اعشار): (ساختهٔ فارسی زبانان)، هرگاه واحدی را به ده قسمت کنند و کسری از آن را بردارند آن کسر را اعشاری گویند، هرگاه واحدی را به صد یا هزاریا ده‌هزار و به همین ترتیب تقسیم و مقداری ازآن را بردارند.

عُشریّ (منسوب به عُشر): اصطلاحی است درفقه.

عُشریَّه (م عشری).

عاشِر (عدد ترتیبی): دهم.

عاشورا، عاشوراء: روز دهم ماه محرم، روز شهادت امام حسین(ع) و خویشان ویارانش در کربلا. **عاشور** (مخفف عاشورا).

مُعَشَّر (از تعشیر): ده گوشه، ده‌تائی، تقسیم شده بر ده، از انواع شعر ــ مسمّط ــ است که هر بند آن ده مصرع باشد.

۲ ــ عِشرَت: آمیزش کردن، خوشگذرانی، آمیزش، کامرانی، اصطلاحی است درتصوف، اسم خاص (دختر).

مُعاشَرَت: ــ با یکدیگر ــ آمیزش کردن، با یکدیگر گفتگو کردن، باهم زندگی کردن، آمیزش، اختلاط، رفت و آمد، گفتگو.

مُعاشِر: هم‌صحبت، رفیق. **مُعاشِرین** (ج).

۳ ــ عَشیرَت، عَشیرَه: خویش، تبار، فامیل، قبیله. **عَشائِر، عَشایِر** (ج).

مَعشَر: گروه مردم، گروه خویشان، دسته، جمعیت، جماعت.

ع ش ق، عِشق: دوست داشتن ــ به حد افراط ــ، دوستی مفرط، محبت و علاقهٔ کامل، اصطلاحی

[1] ــ درزبان عربی با معدود مؤنث «عشر» و با معدود مذکر «عَشَرَه» و گاهی اگر جزء دوم اعداد قرار گرفت «عَشَر» آورند.

است در روانشناسی، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در فلسفه.

عِشقیّ (منسوب به عشق): آنچه به عشق مربوط است و یا از عشق سرچشمه می‌گیرد، (در اصطلاح عامیانه) کاری که از روی هوا و هوس و امیال شخصی انجام گیرد. **عِشقیّه** (م عشقیّ). **عِشقیّات** (ج عشقیّه).

عاشِق: آنکه عشق ورزد، آنکه در دوستی کسی یا چیزی به نهایت رسیده باشد، شیفته، دلباخته. **عُشّاق** (ج). **عاشِقه** (م عاشق).

مَعشوق: دوست داشته شده، محبوب، (در اصطلاح تصوّف)، خداوند ــ متعال ــ.

مَعشوقه (م معشوق). توضیح: در فارسی برای مذکر و مؤنث یکسان بکار برده‌اند.

عَشیق: عاشق، دلباخته، معشوق، محبوب.

مُعاشَقَت، مُعاشَقَه: باهم عشقبازی کردن، عشق ورزیدن ــ با کسی ــ.

تَعَشُّق: عشق ورزی، محبت و دوستی.

ع ش و، ۱ ــ **عَشا، عَشاء**: طعامی که در شب خورند، شام.

عِشا، عِشاء: اوّل تاریکی شب ــ از مغرب تا نماز خفتن ــ، ازغروب آفتاب تا طلوع فجر، شامگاه، (در اصطلاح فقه) نماز ــ چهار رکعتی واجب ــ بعد از نماز مغرب.

اَعشیٰ: آنکه بینائیش کم باشد ــ شب یا روز ــ، آنکه روز بیند و شب نبیند، شبکور.

عَشوا، عَشواء (م اعشی): انسان یا حیوانی که در شب بینائیش کم باشد یا اصلاً نبیند.

۲ ــ **عِشوَه**: (در فارسی) فریب، وعدهٔ دروغ، بیهوده، ناز و کرشمه.

ع ص ب، ۱ ــ **عَصَب**: تارهای سپیدرنگی که دماغ را با اجزای مختلف بدن ــ انسان یا حیوان ــ مرتبط می‌سازند و حس و حرکت و واکنشهای مختلف بدانهاست. **اَعصاب** (ج).

عَصَبه (واحد عصب): (در اصطلاح فقهی) خویشانی که از شخصی ارث می‌برند. **عَصَبات** (ج).

عَصَبیّ و عَصَبانیّ (منسوب به عصب): مربوط به عصب، خشمگین.

۲ ــ **عِصابَه**: آنچه اطراف سر و پیشانی را احاطه کند، آنچه به سر پیچند، دستار، عمامه، سربند، گروه مردم.

عَصائِب، عَصایِب (ج): گروهی بین ده تا چهل نفر.

۳ ــ **تَعَصُّب**: حمیّت داشتن، سخت گرفتن، حمیّت، سختگیری. **تَعَصُّبات** (ج).

مُتَعَصِّب: حمایت‌کننده ــ از چیزی ــ، غیرتمند، سختگیر. **مُتَعَصِّبین** (ج).

۴ ــ **اِعتِصاب**: دست از کار کشیدن، بیکار نشستن، کار معمولی و روزانه را انجام ندادن، دور هم جمع شدن و برای هدفی دست از کار کشیدن، دست از کارکشی. **اِعتِصابات** (ج).

ع ص د، **عَصیدَه**: نوعی حلوا.

ع ص ر، ۱ ــ **عَصر**: زمان، روزگار، دوره، آخر روز تا هنگام غروب آفتاب، نام سورهٔ صد و سوم از قرآن ــ کریم ــ، (والعصر)، (در اصطلاح فقهی) نمازی که بعد از نماز ظهر تا قبل از غروب آفتاب مسلمانان خوانند[۱].

اَعصار (ج): روزگارها، زمانه ها، دوره ها.

مُعاصِر (از معاصَرَة): هم‌زمان، هم‌عصر، هم‌دوره.

۱ ــ ر.ك. به عصر با معنی دیگر در همین ریشه.

مُعاصِرین (ج).

۲ ـــ عَصر : فشردن، افشردن ـــ میوه و مانند آن را ـــ، آب میوه گرفتن، فشار[1].

عُصارَه : افشرده، شیره، چکیده، نوعی دارو، (مجازاً) خلاصه، برگزیده.

عَصیر : افشره، آب افشرده ـــ از میوه ها و گیاهان ـــ، شیرهٔ انگور، شیره.

عَصّار : کسی که از دانه ها روغن گیرد، (عصارخانه): محل کار عصّار، دکان عصّاری.

ع ص ف، ۱ ـــ عاصِف : باد تند و سخت، تند، سخت، خمیده و کج. عاصِفَه (م عاصف). عَواصِف (ج).

۲ ـــ عُصفور : گنجشک.

۳ ـــ عُصفُر : گیاهی است که پارچه و امثال آن را بدان رنگ کنند.

مُعَصفَر : رنگ شده به عصفر.

ع ص م، ۱ ـــ عِصمَت : نگاهداری نفس از گناه، پاکدامنی، ناآلودگی، محافظت ـــ نفس از گناه ـــ، نگهداری، پیوستگی، استحکام، ملکهٔ اجتناب از معاصی هنگامی که تمکّن عمل بدان حاصل باشد، دوری از گناه، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در حقوق جزا.

عاصِم : نگاهدارنده، حفظ کنندهٔ ـــ نفس ـــ.

مَعصوم : نگاهداشته شده ـــ از گناه ـــ، پاک، بی‌گناه. مَعصومین (ج).

مَعصومَه (م معصوم): لقب فاطمه دختر موسی بن جعفر(ع) که مزار مبارکش ـــ در قم ـــ زیارتگاه شیعیان است، اسم خاص (دختر).

اِعتِصام : خویشتن ـــ از گناه ـــ نگهداشتن، خویشتنداری، پیوستگی، استحکام، توسّل.

مُعتَصِم : خویشتندار، پناه‌برنده، متوسّل.

مُعتَصَم : آنچه بدان پناه برند، آنچه بدان چنگ زنند.

۲ ـــ مِعصَم : محل پیوستن کف دست به مچ، مچ دست، محل دستبند.

ع ص و، عَصا : چوب دستی که سالخوردگان هنگام راه رفتن بدان تکیه کنند، چوب دستی که کمک پای ناتوان باشد، (کنایةً) آلت تناسلی.

عِصیّ یا عُصیّ (ج): اصطلاحی است در نجوم.

ع ص ی، مَعصِیَت : نافرمانی کردن، سرپیچی کردن ـــ از فرمان ـــ، گناه، نافرمانی. مَعاصي (ج).

عِصیان : نافرمانی، سرکشی.

عَصیٰ (فعل ماضی است): عصیان کرد، نافرمانی کرد، مولانا جلال الدین در شعر «دامن او گیر کو دارد عصا. درنگر آدم چه ها دید از عصی» که اشاره است به آیهٔ کریمهٔ «وعصی آدم ربه فغوی» (طه ـــ ۱۲۱) ـــ آدم خدایش را نافرمانی کرد پس گمراه شد ـــ، بعنوان اسم بکار برده است، بمعنی عصیان[2].

عاصي : نافرمان، گناهکار، هر چیز که کار خود را انجام ندهد. عُصات (ج). عاصِیَه (م عاصی).

ع ض ب، عَضبا، عَضباء : شتر مادهٔ گوش شکافته، اسم ناقهٔ حضرت محمّد(ص) بوده است.

ع ض د، عَضُد : بازو، (کنایةً) یار و یاور.

عِضادَه : بازوی در، هر یک از دو چوب که در دو جانب در نصب کنند، جانب و کنار هر چیز، اصطلاحی است در اسطرلاب. عِضادات (ج).

مُعاضَدَت، مُعاضَدَه : یاری کردن، یاری دادن، یاری، همکاری.

مُعاضِد : یاری کننده، یاور، دستیار.

---

۱ ـــ ر.ك . به عصر با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ـــ نظامی نیز گوید: زلف زمین در بر عالم فکند   خال عصیٰ بر رخ آدم فکند.

تَعاضُد : یکدیگر را یاری کردن، تعاون.
اِعتِضاد : یاری کردن، یاری خواستن، یاری، همراهی.
مُعتَضِد : یاری‌کننده، یاورگیرنده، یاور، دادخواه.
ع ض ل، ۱ ــ **عَضَلَه** : گوشت بازو و ساق و هر گوشت که پر و مجتمع باشد. **عَضَلات** (ج).
عَضَلانی (منسوب به عضله): پرگوشت، گوشتی، اصطلاحی است در پزشکی. توضیح: در تداول فارسی جملهٔ این کلمات به ضم (ض) تلفظ می‌شود.
۲ ــ **مُعضِل** (از اعضال): سخت، دشوار، مشکل، مرد قوی و استوار. **مُعضِلَه** (م معضل). **مُعضِلات** (ج معضله).
مُعضَل : دشوار شده، مانده شده، اصطلاحی است در علم حدیث.
ع ض و، **عُضو** : مجموعهٔ بافتهای قسمتی از بدن یک موجود زنده که وظیفهٔ مشترکی را به عهده دارند، ــ مانند قلب وریه و دست و پا و...ــ، جزوی از بدن، یک فرد جامعه، یکی از افراد ــ گروه یا حزب یا دسته ــ، یک فرد از افراد کارمند اداره یا مؤسسه. **اَعضا، اَعضاء** (ج).
ع ط ب، **عَطَب** : هلاک شدن، هلاکت، رنج، مشقّت.
ع ط ر، **عِطر** : مادهٔ خوشبوی ــ حیوانی یا گیاهی ــ، بوی خوش.
عِطرِیّ (منسوب به عطر): دارای بوی خوش. **عِطرِیَّه** (م عطریّ). **عِطرِیّات** (ج عطریه).
عاطِر : دوست دارندهٔ عطر، بوی خوش دهنده، خوشبو.
عَطّار : فروشندهٔ عطر، داروفروش، فروشندهٔ گل وگیاه داروئی.
مُعَطَّر (از تعطیر): خوشبوی، عطرآمیز.

ع ط س، **عَطسَه** : حرکتی که بر اثر آن هوا به شدت و باصدا از دهان وبینی خارج شود، (کنایةً) نتیجه و محصول، تربیت شده، آفتاب، صبح، (عطسه کسی بودن): شبیه او بودن.
عاطِس : عطسه کننده.
عُطاس : عطسه و عارضه‌ای که عطسه آورد.
ع ط ش، **عَطَش** : تشنه شدن، تشنگی، احتیاج مبرم به نوشیدن آب، اصطلاحی است در تصوّف.
عَطشان : تشنه، مشتاق، آرزومند.
مُعَطَّش (از تعطیش): تشنه، عطشان، مشتاق و آرزومند.
تَعَطُّش : تشنگی، میل وافر، آرزومندی.
مُتَعَطِّش : تشنه، آرزومند.
ع ط ف، ۱ ــ **عَطف** : مایل شدن ــ به چیزی ــ، بازگشتن ــ به چیزی ــ، بازگردانیدن ــ به چیزی ــ، بازگشت دادن، تمایل، خمیدگی، بازگشت، علاقه و محبّت، (اصطلاحاً) سجاف لباس، (اصطلاحاً) قسمت اتصال دو طرف جلد کتاب، (در اصطلاح دستور) کلمه‌ای که به وسیلهٔ «حرف عطف» حکم کلمهٔ ماقبل را پیدا کرده باشد، حروفی که کلمه‌ای را در حکم کلمهٔ ماقبل آورند ــ حروف عطف ــ، (عطف بیان): اصطلاحی است در دستور.
عُطوفَت : مهربانی، محبت، علاقه، اصطلاحی است در روانشناسی. توضیح: «عطوفت» به این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.
عاطِفَت، عاطِفَه (م عاطف): محبت، مهربانی، (در اصطلاح دستور) حروف عطف را «عاطفه» گویند، اصطلاحی است در روانشناسی، اسم خاص (دختر). **عَواطِف** (ج). **عاطِفِیّ** (منسوب به عاطفه).
عَطوف : مهربان، بامحبّت.
مَعطوف : پیچیده شده، بازگشت شده، مایل

گشته، پیوسته شده، (در اصطلاح دستور) آنچه به وسیلهٔ حرف عطف تابع ماقبل خود گردد.

تَعَطُّف : مهربانی کردن، مهربانی. **تَعَطُّفات** (ج).

اِنعِطاف : میل کردن، خم شدن، کج شدن، خمیدگی.

مُنعَطِف : خم گیرنده، خمیده، برگردنده، متمایل.

اِستِعطاف : متمایل گردیدن، استمالت کردن، مهربان شدن، مهربانی کردن، مهربانی.

۲ ــ **عِطف** : آغوش، کنار، زیر بغل، **أعطاف** (ج).

ع ط ل، ۱ ــ **عُطلَت و عَطالَت** : بیکاری، بیهودگی.

عاطِل : بیکاره، بیهوده، باطل. **عَواطِل** (ج).

تَعطیل : بیکار کردن، مهمل گذاشتن، دست از کار کشیدن، بیکاری، روز بیکاری. **تَعطیلات** (ج).

مُعَطِّل : مهمل گذارنده، بیکارکننده، آنکه وجود خداوند ــ متعال ــ را انکار کند. **مُعَطِّلَه** (م معطِّل).

مُعَطَّل : بیکار مانده، فروگذاشته شده، تعطیل شده، بی‌حاصل، بی‌فایده، (درفارسی) در انتظار گذاشته شده، اصطلاحی است در شعر و ادب. **مُعَطَّلَه** (م معطَّل).

۲ ــ **عَطل** : (اصطلاحاً) حرف بی نقطه (مانند: س. د. ر).

ع ط و، **عَطا، عَطاء** : بخشیدن، بخشش، انعام، بخشایش، آنچه بخشیده شود.

عَطِیَّت، عَطِیَّه : بخشش، فیض الهی، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در نجوم. **عَطایا** (ج).

إعطا، إعطاء : بخشیدن، بخشش کردن، دادن، بخشش.

مُعاطات : ــ چیزی را ــ دست به دست دادن، به یکدیگر بخشیدن، دست به دست دهی، اصطلاحی است در فقه.

اِستِعطا، اِستِعطاء : عطا خواستن، انعام‌خواهی.

ع ظ م، ۱ ــ **عِظَم** : بزرگی، بزرگواری، کلانی.

عُظم : بزرگی ــ جثه و مقام ــ، بزرگواری، اهمیّت، اصطلاحی است در نجوم.

عَظَمَت : بزرگی، بزرگواری، جاه و جلال، حشمت، تعالی، قدرت.

عَظیم : بزرگ، کلان، بزرگ قدر، بزرگوار، والامرتبه، امیر، (درفارسی) کثیر، مهم، سخت، انبوه، بسیار، هنگفت، فراوان، نامی از نامها یا صفتی از صفات خداوند ــ متعال ــ. **عِظام**[1] **و عُظَما، عُظَماء** (ج).

عَظیمَه (م عظیم): اسم خاص (دختر). **عَظائِم، عَظایِم** (ج عظیمه).

أعظَم : بزرگتر، بزرگوارتر، کلانتر، بیشتر، اسم خاص (دختر).

أعاظِم (ج): بزرگان، بزرگواران. **عُظمیٰ** (م اعظم).

إعظام : بزرگ داشتن، گرامی داشتن، بزرگ شمردن، بزرگداشت.

مُعظَم : بزرگ، کلان، بزرگتر، قسمت اعظم ــ چیزی ــ. **مُعظَمَه** (م معظم). **مُعظَمات** (ج معظمه).

تَعظیم : بزرگداشتن، تکریم کردن، بزرگداشت، تکریم، (درفارسی) خم شدن ــ به عنوان احترام ــ.

تَعظیماً : از روی بزرگداشت، به جهت بزرگ بودن،

۱ ــ ر.ك . به عظام با معنی دیگر در همین ریشه.

به خاطر احترام.

مُعَظَّم : بزرگ داشته شده، محترم، صفتی است برای ماه شعبان. **مُعَظَّمه** (م معظّم).

اِستِعظام : بزرگ شمردن، احترام کردن.

۲ ــ عَظم : استخوان. **عِظام** (ج)[1].

ع ف ر، عِفریت : اهریمن، هر صورت هولناک، بدخلق، آدم سخت خبیث، **عَفاریت** (ج). **عِفریتَه** (م عفریت).

ع ف ف، عِفَّت و عَفاف : پارسایی، پرهیزگاری، پاکدامنی.

عَفیف : پاکدامن، پرهیزگار، پارسا، اسم خاص (پسر).

عَفیفَه (م عفیف): اسم خاص (دختر).

تَعَفُّف : پارسایی نمودن، پاکدامن بودن، پاکدامنی، خویشتنداری ــ از شهوت ــ.

ع ف ن، عُفونَت : بدبوشدن، گندیدن، بدبویی، گندیدگی، آلودگی، چرکینی ــ زخم ــ.

عُفونیّ (منسوب به عفونت): بدبویی، چرکینی ــ زخم ــ، آلودگی، (ضد عفونی): عملی از قبیل سم‌پاشی برای جلوگیری از عفونی شدن محل ــ انسان یا حیوان ــ، تمیز کردن و دارو زدن زخم ــ جهت جلوگیری از عفونی شدن ــ، زدودن آلودگیها و ناپاکیها.

عَفِن : گندیده، بوی گرفته، آلوده.

تَعَفُّن : بدبو شدن، گندیده شدن، بدبوئی، گندیدگی.

مُتَعَفِّن : بدبو، گندیده، فاسد.

ع ف و، ۱ ــ عَفو: درگذشتن ــ از گناه کسی ــ، بخشودن، گذشت کردن، بخشایش، گذشت، آمرزش.

عَفو (حالتی از عفو ــ در تداول پاره‌ای از فارسی زبانان).

عَفواً : به طور عفو، به طور بخشش، به بخشندگی.

مَعفُوّ: بخشیده شده، آمرزیده.

اِعفاء : عفو کردن، درگذشتن ــ از گناه کسی ــ، بخشیدن، عفو، بخشش.

مُعاف : بخشوده شده، صرف نظر شده، بخشوده، رها شده.

اِستِعفا، اِستِعفاء : طلب عفو کردن، عفوخواستن، تقاضای معافیت از کار و خدمت.

مُستَعفي : استعفا کننده، خواستار برکناری از کار.

۲ ــ عافِیَت : تندرستی، سلامت، سلامتی، رستگاری، پارسایی.

مُعافی (از اعفاء): عافیت بخشیده شده، به سلامت بوده، پاک، پارسا.

ع ق ب، ۱ ــ عاقِبَت : پایان هر چیز، پایان هر امری، آخر، انجام، انتها، نتیجه. **عَواقِب** (ج).

عَقیب : پیرو، دنباله رو، دنباله، (در اصطلاح فقه) نماز نافله.

عُقبی : آن‌سرای، آخرت، جهان دیگر. **عُقبي** (ممال عقبی).

تَعقیب : دنبال کردن، از پی چیزی رفتن، پی‌گیری، دعایی که بعد از نماز خوانند. **تَعقیبات** (ج).

مُعَقِّب : دنبال کننده، ادامه دهنده، شب و روز ــ که در پی یکدیگرند ــ.

مُعَقِّبات (ج معقّبه): دنبال کنندگان و محافظان.

تَعاقُب : پیروی کردن، دنبال رفتن، دنبالگیری.

مُتَعاقِب : از پی آمده، از پی آینده، در پی، آخر، پی در پی.

مُتَعاقِباً : در پی، پیرو.

۱ ــ ر.ك . به عظام با معنی دیگر در همین ریشه.

مُتَعاقِبان (ت متعاقب): اصطلاحی است در منطق.
مُتَعاقِبین (ج).
مُتَعاقِب : ازپی آمده، دنباله.
مُستَعقَب (از استعقاب): کسی یا چیزی که پیروی شده باشد، دنبال شده.
۲ ــ **عَقِب** : فرزند، نسل، پاشنه پا، پشت سر، پس. توضیح: در فارسی معمولاً به فتح (ق) تلفظ کنند. **اَعقاب** (ج).
۳ ــ **عَقَبَه** : راه دشوار در کوه، گردنه، (کنایهٔ) امری سخت و دشوار، محلی بین منی و مکه ــ معظمه ــ (که جمرهٔ عقبه آنجاست) نام چند محل دیگر نیز هست. توضیح: به ضرور شعری به سکون دوم نیز بکار رفته. **عَقَبات** (ج).
٤ ــ **عُقوبَت** : کیفر دادن، سزای عمل کسی را دادن، شکنجه و عذاب و جزای کار بد و گناه، تعزیر و تأدیب کردن. **عُقوبات** (ج).
عِقاب و مُعاقَبَت : جزای گناه، عذاب کیفر، عقوبت.
مُعاقَب : عقوبت دیده، کیفردیده.
۵ ــ **عُقاب** : مرغی است تیزچنگال با منقاری کج و بسیار قوی. (مجازاً) اسب.
عُقابَین (ت عقاب): دو چوبی که مجرم را برای تنبیه بدان می بستند.
ع ق د، ۱ ــ **عَقد** : بستن، گره زدن، پیمان بستن، قرارداد، پیمان ازدواج، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در حقوق، اصطلاحی است در شمارش اعداد.
عُقود (ج)[1]: اصطلاحی است در فقه.
عاقِد : اجراکنندهٔ صیغهٔ نکاح و معامله، آنکه صیغهٔ ــ عقد را ــ می‌خواند، استوارکننده.
عاقِدین (ج): اجراکنندگان صیغهٔ نکاح.
عَواقِد (ج عاقده): عهدکنندگان، پیمان استوارکنندگان.
مَعقود : بسته شده، محکم گردیده، معجون.
عُقدَه : گره، (کنایهٔ) امری مشکل، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در پزشکی، اصطلاحی است در روانشناسی. **عُقَد** (ج).
مَعقِد : جای بستن ــ پیمان و مانند آن ــ، محل گره. **مَعاقِد** (ج).
تَعقید : گره زدن، بستن، پیچیدن، پیچیده سخن گفتن، پیچیدگی، (تعقید لفظی یا معنوی): اصطلاحی است ادبی. **تَعقیدات** (ج).
مُعَقَّد : سخن پیچیده.
مُعاقَدَت : با کسی عهد بستن، با یکدیگر پیمان کردن.
اِنعِقاد : بسته شدن، بستگی، (مجازاً) جمع شدن، اجتماع کردن.
مُنعَقِد : بسته شونده، بسته شده، برگزار شده، سفت شده. **مُنعَقِدَه** (م منعقد).
۲ ــ **عِقد** : گردن‌بند، گلوبند، سینه‌ریز. **عُقود** (ج)[1].
۳ ــ **عَقیدَت، عَقیدَة** : آنچه انسان بدان ایمان و اطمینان داشته باشد، آنچه دل بدان بسته شود، آنچه بدان باور دارند، ضمیر، دل، ایمان، دین. **عَقائِد، عَقاید** (ج).
اِعتِقاد : باور داشتن، عقیده داشتن، گرویدن، ایمان، عقیده. **اِعتِقادات** (ج).
مُعتَقِد : اعتقاد دارنده، باورکننده، ایمان آورنده، مؤمن. **مُعتَقِدین** (ج).
مُعتَقَد : آنچه بدان اعتقاد داشته باشند، مورد

۱ ــ ر.ك . به عقود با معنی دیگر در همین ریشه.

عقیده.
مُعتَقَدات (ج معتقده): باورها، عقیدتها.
ع ق ر، ۱ ــ **عَقر** : زخم زدن، نحر کردن ــشترــ، ریش کردن.
عَقور : ــجانورــ گزنده، زخم‌زننده.
۲ ــ **عَقار** : آب و ملک، زمین، اثاث خانه.
۳ ــ **مُعاقَرت** : کاری را دنبال کردن، ملازمت.
٤ ــ **عُقار** : نوعی لباس سرخ رنگ، شراب، می.
۵ ــ **عَقاقیر** : داروهای گیاهی، داروهائی از ریشه و ساقه و برگ گیاهان[1].
٦ ــ **عَقرَب** : کژدم، اصطلاحی است در نجوم. **عَقارِب** (ج).
عَقرَبه (مستعمل در فارسی): هریک از میله‌های باریک روی صفحه ساعت و ولتمتر و مانند اینها. **عَقارِب** (ج).
مُعَقرَب : کج و پیچیده ــچون دم عقربــ، برگشته، تابدار.
ع ق ق، ۱ ــ **عُقوق** : نافرمانی پدر و مادر کردن، عصیان و نافرمانی کردن، تضییع حقوق پدر و مادر، بدی نسبت به پدر و مادر، نافرمانی.
عاقّ : نافرمان نسبت به پدر و مادر، آزاردهندهٔ پدر و مادر.
۲ ــ **عَقیق** : سنگی است مشهور؛ به رنگهای سرخ و سیاه و سفید و زرد. توضیح: سرخرنگ آن مشهور است که لب را بدان تشبیه کنند، (کنایةً) لب، شراب و هرچیز سرخ شفاف.
۳ ــ **عَقیقَه** (واحد عقیق): گوسفندی که برای سلامتی فرزند قربانی کنند، (با شرایط خاصی می‌کشند با تشریفات و خواندنِ ادعیه پخته به صورتی که چیزی از آن دور نیفتد صرف کرده اضافات و استخوانهایش را دفن می‌کنند.)
٤ ــ **عَقعَق** : نوعی کلاغ سیاه و سفید، (در اصفهان و بعضی جاهای دیگر) کلاغ جاریا غلاجار گویند.
ع ق ل، ۱ ــ **عَقل** : دریافتن، تمییز خوب از بد دادن، خرد، دریافت، دانش، تمییز، تشخیص، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در حکمت، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است در رمل. **عُقول** (ج).
عَقلاً : از روی عقل، مطابق با عقل.
عَقلیّ (منسوب به عقل): آنچه منطبق بر عقل باشد، آنچه عقل بپسندد. **عَقلیّه** (م عقلیّ). **عَقلیّات** (ج عقلیّه).
عَقلانیّ (منسوب به عقل): عقلی.
عاقِل : خردمند، دانا، آنکه رفتار و سکناتش از روی خرد باشد. **عُقَلا**، **عُقَلاء** و **عُقّال** (ج).
عُقَلائی (منسوب به عقلا) ــساختهٔ فارسی زبانانــ آنچه عقلا و خردمندان پسندند. **عاقِلَه** (م عاقل).
مَعقول : پسندیدهٔ عقل، قابل دریافت عقل، عقلی، اصطلاحی است در فلسفه، (در تداول عامهٔ فارسی زبانان) عاقل، خردمند، مؤدب.
مَعقولات (ج معقوله): اصطلاحی است در فلسفه.
عَقیل : عاقل، خردمند، نام یکی از فرزندان ابوطالب، برادر بزرگتر حضرت علی (ع)، اسم خاص (پسر). عَقیلَه (م عقیل)[2].
اَعقَل : خردمندتر، داناتر. **اَعقَلین** (ت اعقل).
تَعَقُّل : اندیشیدن، تفکّر، خردمندی.
۲ ــ **عِقال** : ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند، زانوبند شتر، ریسمان.

۱ ــ عقاقیر را جمع دانسته‌اند و صاحب صحاح آن‌را مفرد میداند.
۲ ــ ر.ك . به عقیله با معنی دیگر در همین ریشه.

عَقیلَه : پای‌بند، (توسعاً) مایهٔ گرفتاری[1].

مَعقِل : جایی که شتران را بندند، پناهگاه. **مَعاقِل** (ج).

اِعتِقال : بستن، بند کردن، بسته شدن، بسته بودن.

ع ق م، عَقیم : آنکه فرزند نتواند آرد ــ زن یا مرد ــ، بی‌فرزند، بلاعقب، نازا، هرچیز و هرکار که به نتیجه نرسد. **عُقمیٰ** (ج).

ع ك س، عَكس : برگرداندن، وارونه کردن، تابیدن، وارونه، تصویری که از شخص یا چیزی در آب و آینه و مانند آنها افتد، (در فارسی) تصویری که به‌وسیلهٔ دوربین عکس‌برداری گرفته شود، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در علم بدیع.

عَکّاس : گیرندهٔ عکس با دوربین عکاسی، آنکه شغلش عکس‌برداری است. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان و مستعمل در فارسی است.

مَعکوس : وارونه، برعکس.

اِنعِکاس : وارونه شدن، پرتو افکندن، نمودار شدن، بازگشت، برگشتگی، بازتاب، تابش، اصطلاحی است در فیزیک. **اِنعِکاسات** (ج).

مُنعَکِس : برگردیده شده، عکس پذیرفته، سرنگون، بازتافته.

ع ك ف، عاکِف : کسی که در مسجد یا جای دیگر برای عبادت مقام گزیند، گوشه گیرنده ــ برای عبادت ــ.

اِعتِکاف : گوشه‌نشین شدن ــ برای عبادت ــ، در جائی ماندن و خارج نشدن ــ برای طاعت و عبادت ــ، گوشه‌نشینی و مقام در جایی و عبادت کردن، مداومت در نماز. **اِعتِکافات** (ج).

مُعتَکِف : کسی که در جایی جهت عبادت اقامت کند. **مُعتَکِفین** (ج).

ع ك ن، مُعَکَّن (از تعکین): آنکه شکمی فربه و پرچین دارد، انبوه و پرچین و شکن.

ع ل ج، عِلاج و مُعالَجَت، مُعالَجَة : درمان کردن، مداوا کردن، درمان بیمار، چارهٔ کار، درمان. **مُعالَجات** (ج).

اِستِعلاج : درپی درمان بیمار بودن، چاره‌جوئی، درمان، (مرخصی استعلاجی): مرخصی که کارمند جهت درمان و بستری شدن بگیرد.

ع ل ف، عَلَف : گیاه خوراکی ستوران، گیاه مورد استفادهٔ گیاهخواران، گیاه خودرو و مزاحم، مطلق آذوقه و ارزاق، اصطلاحی است در تصوّف، **عُلوفَه** (ج). **عُلوفات** (ج علوفه).

عَلّاف : علف‌فروش، (در فارسی) خواربارفروش، زغال‌فروش، آنکه زغال و هیزم و علف می فروشد.

مَعلَف : جای علف، علفدان ستور، آخور.

ع ل ق، ۱ ــ عَلاقَه : دلبستگی، ارتباط، پیوستگی، محبّت، دوستی قلبی. **عَلائِق، عَلایِق** (ج).

عُلقَه : علاقه.

مِعلاق : هرچه که از آن چیزی درآویزند، آنچه بدان گوشت و مانند آن آویزند، آنچه آویختنی است. **مَعالیق** (ج).

تَعلیق : آویزان کردن، بستن، (اصطلاحاً) نوشتن مطالب در ذیل رساله یا کتاب، یادداشت ذیل یا ضمیمهٔ کتاب، اصطلاحی است در شعر، اصطلاحی است در نحو، اصطلاحی است در حدیث. **تَعلیقات** (ج).

تَعلیقَه : شرحی که در حاشیه یا ذیل یا ضمیمه کتاب نوشته شود.

مُعَلَّق : آویخته شده، بسته شده، آویزان، جستن و

[1] ــ ر.ك. به عقیله با معنی دیگر در همین ریشه.

دور زدن ــ روی هوا یا روی زمین ــ به طوری که مجدداً به حالت اوّل قرار گیرد، موقتاً از کار برکنار شدن ــ کارمند ــ و به حالت بلا تکلیفی درآمدن، یکی از انواع خطوط اسلامی، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در علم حدیث.

مُعَلَّقَه (م معلّق): (در اصطلاح فقه) زن شوی گم شده.

مُعَلَّقات (ج معلّقه): آویخته ها.

تَعَلُّق : وابسته بودن، دلبستگی داشتن، دلبستگی، وابستگی. **تَعَلُّقات** (ج).

مُتَعَلِّق : متصل، پیوسته، علاقه‌دارنده، وابسته، مربوط، اصطلاحی است در نحو عربی، (در فارسی) قوم و خویش.

مُتَعَلِّقین (ج): وابستگان، خویشان، افراد خانواده.

مُتَعَلِّقَه (م متعلِّق). **مُتَعَلِّقات** (ج متعلِّقه).

مُتَعَلَّق : وابسته شده، مربوط، (در اصطلاح نحو عربی) فعل یا شبه فعلی که جار و مجرور یا ظرف بدان تعلّق دارد.

۲ ــ **عَلَقَه** (واحد علق): یک قطره خون، خون، (اصطلاحاً) مرحلهٔ دوّم از مراحل نطفه که مانند خون غلیظ شده منجمد گردد، خون بسته.

۳ ــ **عِلاقَه** : بند کمان و تازیانه و شمشیر و مانند اینها، هرچیز که بدان چیزی را آویزند، دنباله، رشته، نوار، ریسه، ریسمان، (علاقه‌بند) کسی که نخ و ابریشم تابیده نوار و قیطان سازد یا فروشد.

ع ل ك ، **عِلك** : جویدنی، سقز، آدامس.

ع ل ل، **عِلَّت، عِلَّة** : بیماری، ناتوانی، آفت، عیب، عذر و بهانه، سبب و جهت، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در عروض، «علّه» (در اصطلاح صرف عربی): (حروف واو و یا و الف منقلب از آن دو را گویند.) **عِلَل** (ج).

عَلیل : ناتوان، بیمار.

مَعلول : علیل، دارای علّت، معیوب، دارای نقص عضوی، ناسالم، ناستوان، اصطلاحی است در فلسفه. **مَعلولین** (ج). **مَعلولَه** (م معلول).

مَعلولات (ج معلوله): اصطلاحی است در فلسفه.

إِعلال (در اصطلاح صرف عربی): تبدیل واو و یا به الف و یا حذف آنها، (هرنوع تغییر و یا حذف در (حروف علّه) را اعلال گویند.).

تَعلیل : سبب امری را ذکر کردن، علّت آوردن، ذکر علّت.

مُعَلِّل : بیان کنندهٔ علّت، اصطلاحی است در علم حدیث.

تَعَلُّل : علت تراشیدن ــ برای امری ــ، دلیل و سبب و بهانه آوردن، (مجازاً) درنگ کردن، بهانه جوئی. **تَعَلُّلات** (ج).

اِعتِلال : بیماری و علیلی، علّت، (در اصطلاح صرف عربی) اعلال.

مُعتَلّ : صاحب علّت، آسیب دیده، نادرست، ناسالم، (در اصطلاح صرف عربی) کلمه‌ای که یکی از حروف اصلی آن (حرف علّه) باشد. **مُعتَلَّه** (م معتلّ).

مُعتَلّات (ج معتلّه): کلمات معتلّ.

ع ل م، ۱ ــ **عِلم** : دانستن، آگاه شدن، آگاهی، معرفت، دانش، شناخت، یقین، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوّف. **عُلوم** (ج).

عِلمیّ (منسوب به علم). **عِلمِیَّه** (م علمیّ).

عالِم : دانا، آگاه، دانشمند، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ، اصطلاحی است در تصوّف. **عالِمَه** (م عالم).

عالِماً : از روی دانائی، از روی علم، آگاهانه.

مَعلوم : دانسته شده، شناخته شده، آشکار، (در اصطلاح دستور) فعلی است که به فاعل نسبت داده شود، (کنایةً) پول نقد، مال. **مَعلومَه** (م معلوم).

مَعلومات (ج).
عَلیم : دانا، دانشور، باعلم، باسواد، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ . عُلَما، عُلَماء (ج)[۱].
أعلَم : داناتر، دانشمندتر.
عَلّام و عَلّامَه : بسیار دانا، دانشمند، عالم.
إعلام : آگاه کردن، آگاهی دادن، باخبر ساختن، آگاهی.
إعلامِیَّه (منسوب به اعلام): برگه ای که مطلب را ــ برای اطلاع مردم ــ می رساند، آگهی.
مُعلِم : آگاه کننده، خبردهنده.
مُعلَم : هرچیز نشان‌دار و شناخته شده، هرچیز ممتاز و شناخته شده، پارچهٔ نقش‌دار و مخطط، مطرز، مخطط، منقش[۲].
تَعلیم : آموختن، یاد دادن. تَعالیم و تَعلیمات (ج).
تَعلیماً : برای تعلیم، از روی تعلیم.
تَعلیمیّ (منسوب به تعلیم): عصا، تسمه ای که سر لجام اسب بندند، فرقه ای از اسماعیلیان.
مُعَلِّم : آموزنده، یاددهنده، تعلیم‌دهنده، تربیت‌کننده، عالم و فیلسوفانی که عالم علوم عصر خود باشند و واضع برخی دانشها. مُعَلِّمین (ج).
مُعَلِّمَه (م معلِّم): خانم معلِّم.
مُعَلَّم : تعلیم داده شده. توضیح: بیشتر در مورد حیوانات بکار رود.
تَعَلُّم : دانش آموختن، یاد گرفتن، دانش‌آموزی.
مُتَعَلِّم : تعلیم گیرنده، یادگیرنده، دانش‌آموز، دانشجو. مُتَعَلِّمین (ج).
إستِعلام : طلب آگاهی کردن، پرسیدن، خبر گرفتن، آگاهی خواهی، آگاهی، (استعلام بها)، ارزشیابی کردن، ارزشیابی.
۲ ــ عَلَم : نشان، بیرق، مشهور، معروف، انگشت‌نما، چوب بسیار بلندی که ــ در تعزیه‌خوانیها ــ پیشاپیش دسته و جمعیت حرکت دهند، (کنایهٔ) آفتاب، نقش و نگاردار، (در اصطلاح دستور) اسم خاص، أعلام (ج).
عَلامَت : نشان، نشانه، نشانی، داغ، علم، آنچه که از چوب یا فلز سازند و به پارچه های رنگارنگ و غیره مزیّن کنند و در عزاداریها و خصوصاً در ماه محرم پیشاپیش جمعیت و دستهٔ عزاداران حرکت دهند. عَلامات (ج).
عَلائِم، عَلایِم (ج علامت). توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
مَعلَم : نشان و علامتی که در بیابان گذارند ــ تا راه گم نشود ــ ، علامت، تابلو.
مَعالِم (ج): علامتها، نشانه ها.
مُعلَم (از اعلام): نشاندار، منقش، مخطط ــ هر پارچه و مانند آن ــ ، هرچیز ممتاز شناخته شده[۲].
۳ ــ عالَم : جهان و آنچه در اوست، مجموع آفریدگان، آفرینش، دنیا، جهان، گیتی، اصطلاحی است در فلسفه.
عَوالِم (ج): حالات و کیفیات مخصوص، اصطلاحی است در فلسفه.
ع ل ن، ۱ ــ عَلَن و عَلانِیَه : ظاهر شدن، آشکار گردیدن، آشکار.
عَلَناً : بطور آشکار، آشکاره، علنی.
إعلان : آشکار کردن، آگهی دادن، آگهی، آگاهی. إعلانات (ج).
۲ ــ عَلّان : نادان، احمق، آنکه از موم نخل سازد. توضیح: ظاهراً ساخت فارسی زبانان است به معنی کسی که اسرار و مکنونات قلبی خود را فاش می سازد، (درعربی علنه به این معنی آمده).

۱ ــ معمولاً جمع عالم دانند که درست نیست.
۲ ــ ر.ك . به مُعلَم با معنی دیگر در همین ریشه.

ع ل و، ۱ ــ عُلُوّ: بالا رفتن، بلندقدر گردیدن، بزرگ‌قدری، بزرگی قدر، بلندی.

عَلا، عَلاء : بلندی وبزرگی، شرف، اسم خاص (پسر).

عُلیٰ : بزرگی، بلندی قدر، شرف. عُلي ممال عُلیٰ). عُلا (رسم الخط فارسی عُلیٰ).

عِلْوْ: بالا، بلند. عِلوي (منسوب به علو). عِلویّه (م علوی).

عالي : بلند، رفیع، بزرگ، خوب، شریف، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، (اصطلاحاً) دورهٔ تحصیلات بالاتر از متوسطه، تحصیلات دانشگاهی، اصطلاحی است در علم حدیث.

عالِیّه (م عالی): اسم خاص (دختر). عالِیات و عَوالي (ج عالیه).

عَلي : بلندقدر، شریف، والا، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، نام امام اوّل شیعیان، فرزند ابیطالب(ع)، اسم خاص (پسر).

عَلِیّه (م علی): اسم خاص (دختر).

عَلَوی (منسوب به علی): کسی که از اولاد علی بن ابیطالب(ع) باشد، هریک از کسانی که بعد از قتل عثمان علی(ع) را متّهم به قتل وی نکردند وبه عایشه و معاویه نپیوستند، پیرو علی(ع). عَلَوِیّون و عَلَوِیّین (ج).

عَلَوِیّه (م علوی): زنی که از فرزندان وخانواده علی(ع) باشد.

عِلّیّ : مکان بلند، بلندمرتبه، آسمان هفتم. عِلّیّون و عِلّیّین (ج). عِلّیّه (م عِلّیّ).

أعلیٰ : بلندتر، بالاتر، برتر، بزرگوارتر، برگزیده‌تر، بهتر، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، نام سورهٔ هشتاد و هفتم از قرآن ــ کریم ــ. أعلا (رسم الخط فارسی اعلیٰ).

أعالي (ج): بلندمرتبگان، مکانهای بلند. عُلیا (م اعلیٰ).

مَعالي (ج معلاه): مقامات بلند، شرافتها، خصوصیات برجسته و ممتاز.

إعلا، إعلاء : بلند کردن، برکشیدن، برآوردن، برآمدن، ارتقا یافتن، ارتقا.

مُعَلّیٰ (از تعلیه): برافراشته، بلند گردیده شده، رفیع، بزرگ، والا، عالیقدر.

مُعَلّا (رسم الخط فارسی معلیٰ).

مُعالات : در بلندی و مقام با کسی یا چیزی ستیز کردن، در شأن و مقام دعوی برتری کردن.

تَعالي : بلند شدن، بزرگ‌قدر شدن، برشدن، بلندی، برتری.

تَعالیٰ (فعل ماضی عربی است): گاهی با کلمه‌ای می‌آید به معنی بزرگ وبزرگ‌قدر، مانند حق تعالی، گاهی بعد از «الله، خدا، ایزد، خداوند و امثال اینها یا با (تَقَدَّس)» می‌آید و معنی حال می‌دهد، بزرگ است، والا است، بلندقدر است، وگاهی قبل از «الله» می‌آید (تعالی الله) برای تحسین و تعجب است.

تَعال (مخفّف تعالیٰ) در ایزد تعال.

تَعال (فعل امر عربی است): بیا. توضیح: معمولاً در موردی باید به کار رود که کسی را از بالا صدا زنند و به سمت بالا فراخوانند ولی بی‌آنکه موضع دعوت‌کننده و دعوت شونده مشخص باشد بکار برند.

مُتَعال و مُتَعالي : بلندشونده، بلند، بالا، رفیع، پرعظمت، «متعالی»: یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ. مُتَعالِیّه (م متعالی).

إعتِلا، إعتِلاء : بلند شدن، برآمدن، عظمت و شکوه یافتن، بلندی، عظمت، شوکت.

إستِعلا، إستِعلاء : بلند شدن، برتری جستن، تعالی، برتری، غلبه، پیروزی، (اصطلاحاً) حروف «خ، ص، ض، ط، ظ، غ، ق» را حروف استعلا

گویند[1]، حروفی هستند که مانع از اماله می شوند، اصطلاحی است در نجوم.

مُستَعلي : بلند و برآمده، غلبه کننده، اصطلاحی است در نجوم. **مُستَعلِيّه** (م مستعلی). **مُستَعلِيات** (ج مستعلیه).

۲ ـــ **عِلاوه** : افزون شدن، افزونی، مازاد، اضافه، ـــ در تعداد و وزن ـــ.

۳ ـــ **عَليٰ** (از حروف جارهٔ عربی): بر. توضیح: در موقع اتصال به ضمیر (حرف دوم مفتوح) و (حرف سوّم ساکن) خوانده می شود، علیك، علیه، (در فارسی) «علیه» ضد او، به زیان او، برزیان، به‌زیان، ـــ مقابل «له»: به‌نفع ـــ. توضیح: «برعلیه» نادرست است.

ع م د، ۱ ـــ **عَمد** : به قصد کاری را انجام دادن.

عَمداً : از روی قصد کاری را انجام دادن، به طور عمد. **عَمدا** (تلفظی دیگر از عمد).

عامِد : قصدکننده، از روی قصد کاری را انجام دهنده.

عامِداً : از روی قصد، بانیّت، از روی اراده.

تَعَمُّد : از روی قصد کاری را انجام دادن، عمداً و مخصوصاً به کاری دست زدن.

تَعَمُّداً : از روی قصد و اراده دانسته و بانیّت.

مُتَعَمِّد : از روی قصد کاری را انجام‌دهنده.

مُتَعَمِّداً : با قصد و اراده، از روی اراده.

۲ ـــ **عِماد** : آنچه بدان تکیه کنند، تکیه‌گاه، ستون، بنای بلند و راست و استوار، اصطلاحی است در نحوعربی.

عَمود : ستون، چوب ضخیم، (مجازاً) گرز، شاهین ترازو، رئیس قوم، آلت تناسلی ـــ نر ـــ، شعبه اصلی رود، (در اصطلاح هندسه) خطی که بر خط دیگر بطور قائم برخورد کند، خطی که با خطی یا صفحه‌ای زاویهٔ «۹۰» درجه بسازد.

عَمید : رئیس قوم، سرور، مهتر، سردار، شخص بزرگ.

اِعتِماد : ـــ بر کسی ـــ تکیه کردن، اطمینان کردن، تکیه، اطمینان، وثوق. **اِعتَمید** (ممال اعتماد).

مُعتَمَد : اعتماد شده، مورد وثوق، مورد اطمینان. **مُعتَمَدین** (ج).

۳ ـــ **تَعمید** : غسل دادن کودکان مسیحی و نیز کسانی که به دین حضرت مسیح(ع) درآیند ـــ با تشریفاتی خاص ـــ.

مَعمودي و **مَعموديّه** و **مَعموداني** : آبی که مسیحیان کودکان را در آن غسل دهند.

٤ ـــ **عَمَد** : نوعی قایق یا کشتی، چوبهای به هم بسته که بدان از رود یا نهر عبور کنند.

۵ ـــ **عُمده** : بزرگ و کلان، مقدار کلی و بسیار از چیزی، کلی ـــ در مقابل خرده ـــ، اصطلاحی است در نحوعربی.

ع م ر، ۱ ـــ **عُمر** : زندگانی، زندگی، دورهٔ حیات ـــ هرکس یا هر چیز ـــ. **اَعمار** (ج).

مُعَمَّر (از تعمیر): سالخورده، پیر[2]. **مُعَمَّرین** (ج).

۲ ـــ **عُمران** : آباد کردن، آبادی.

عِمارَت : آباد کردن، آبادی، آبادانی، ساختمان، بنا. **عِمارات** (ج).

عامِر : آبادکننده.

عامِرَه (م عامر): (مجازاً) پر، انباشته.

مَعمور : محلی که دارای سکنه باشد، آباد، آراسته.

---

۱ ـــ حرف استعلا همانا هفت باشد بی‌خلاف. صاد و ضاد و طا و ظا پس خا شناس و غین و قاف.

۲ ـــ ر.ك . به معمر با معنی دیگر در همین ریشه.

مَعمورَه (م معمور).

مِعمار : بسیار سازنده، سازنده، آنکه در کار ساختمان صاحب نظر و باتجربه باشد، آنکه در کار ساختمان استادی تمام داشته باشد.

تَعمیر : آباد کردن ــ خرابی ــ، ترمیم کردن ــ بنای شکسته ــ، اصلاح کردن، مرمت، اصلاح. **تَعمیرات** (ج).

مُعَمِّر : آباد، معمور[1].

اِستِعمار : (از لحاظ لغت آبادانی خواستن)، (در اصطلاح سیاسی): تسلّط کشوری بر ملّت و کشوری مستضعف ــ به قصد استفاده از منابع طبیعی، ثروت و نیروی انسانی آن ــ.

مُستَعمِر : استعمارکننده، استعمارگر. **مُستَعمِرین** (ج).

مُستَعمَر : استعمارشده. **مُستَعمَرَه** (م مستعمر). **مُستَعمَرات** (ج مستعمره).

۳ ــ **عُمرَه** (در لغت زیارت کردن است): (در اصطلاح) حج کوچک است که شامل «احرام، طواف، نماز طواف، سعی و تقصیر است».

عُمّار (ج عامر): زائران ــ خانهٔ خدا ــ، عمره بجای آوردگان، حاجیان.

٤ ــ **عَمّار** : بسیار عبادت‌کننده، باایمان، متعبّد، ثابت و استوار، اسم خاص (پسر)[2].

٤ ــ **عَمّاری** (منسوب به عمار): آنچه بر پشت فیل نهند و در آن نشینند، کجاوه، محمل، تخت روان ــ برای مرده یا زنده ــ، تابوت بزرگ مسقف. توضیح: در فارسی با تخفیف «م» بکار برند. **عَمّار** یا **عَمار** (مخفف عماری[2]).

ع م ش، اَعمَش : آنکه ــ در اثر بیماری ــ از چشمش آب ریزد، آنکه چشمش بیماری آب‌ریزی داشته باشد.

ع م ق، عُمق : ته ــ چاه و رود و امثال اینها ــ، ژرفای هر گودی، کرانهٔ دشت دور از دیدار، یکی از ابعاد سه گانهٔ جسم ــ مقابل طول و عرض ــ، مقابل بلندی. **اَعماق** (ج).

عُمقاً : از نظر گودی، به گودی.

عَمیق : گود، ژرف، دور و دراز، دارای عمق، طولانی.

تَعَمُّق : فرورفتن، ژرف اندیشیدن، غور کردن، ژرف اندیشی.

ع م ل، عَمَل : کار، کردار، خدمت دولتی، صنعت، هر کار و فعلی که از روی قصد و نیّت باشد، کاری که برای رضای خداوند ــ متعال ــ باشد، (اصطلاحاً) از لحاظ کارهای دولتی تابع شهر یا ناحیه‌ای بودن، اصطلاحی است در پزشکی. **اَعمال** (ج).

عَمَلی (منسوب به عمل): ــ مقابل نظری ــ، قابل عمل کردن، عمل شدنی، مصنوعی ــ مقابل طبیعی ــ، (در فارسی) معتاد به افیون، تریاکی.

عَمَلیّه (م عملیّ).

عَمَلاً : در عمل، از لحاظ عمل.

عامِل : کارکن، کارگر، ضابط، حاکم، اصطلاحی است در نحو عربی، (در فارسی) ماهر، استاد، باعث و سبب.

عُمّال و عَمَلَه و عَوامِل (ج).

توضیح: ۱ ــ «عمّال» کسانی را می‌گفتند که از طرف حکومت مأمور جمع مالیات بودند و ــ در تداول قدیم ــ به جای مفرد بکار می برند.

۲ ــ «عمله» را ــ در فارسی امروز ــ به معنی مفرد بکار برند و بیشتر به معنی کارگر ساختمانی است.

۱ ــ ر.ك . معمر با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . عمار با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ـ «عوامل» را بعضی جمع «عامله» دانسته اند و ـ در تداول فارسی امروزی ـ به معنی سببها و باعث ها نیز بکار می رود.

مَعمول : عمل کرده شده، عمل شده، به کار برده شده، متداول، رایج.

مَعمولاً : برحسب معمول، برحسب تداول، بنابر عادت. **مَعمولَه** (م معمول).

اِعمال : بکار بردن، بکار داشتن، کار بستن.

مُعامَلَت، مُعامَلَة : باهم کار کردن، داد وستد کردن، کار داد و ستد، عملکرد، اصطلاحی است در تصوف. **مَعامَلات** (ج).

مُعامِل : معامله کننده، سوداگر، (کنایةً) مشتاق و آرزومند.

تَعامُل : بایکدیگر داد و ستد کردن، معامله کردن.

مُتَعامِل : داد و ستد کننده، قبول کنندهٔ معامله، طرف معامله.

مُتَعامِلَین (ت متعامل): دو طرف معامله.

اِستِعمال : بکار بردن، عمل کردن. **اِستِعمالات** (ج).

مُستَعمِل : عمل کننده، بکار برنده.

مُستَعمَل : بکار داشته، بکار رفته، بکار برده شده، کارکرده، کهنه، معمول، رایج، **مُستَعمَلَه** (م مستعمل). **مُستَعمَلات** (ج مستعمله).

ع م م، ۱ ـ **عُموم** : همه را شامل شدن، همه، همگی، تمامی، اصطلاحی است در منطق.

عُمومیّ (منسوب به عموم).

عُموماً : بطور عموم، همگی.

عامّ و عامّه : همگان، تمام مردم، تمام هرچیز، عمومی، مردم نادان.

عَوامّ (ج): مردمان فرومایه و دون، مردم بی‌سواد.

عامّیّ (منسوب به عامه): بیسواد، نادان، جاهل، غیر سید ـ مقابل سیّد ـ. توضیح: معمولاً با تخفیف (م) بکار برند.

عامّیّون (ج عامّیّ): جاهلان، بی‌سوادان.

عَمیم : تام، کامل، همگانی، همه.

اَعَمّ : همگانی‌تر، فراگیرنده‌تر، همگانی، (در فارسی) خواه، چه، تفاوت نکند.

تَعمیم : عمومیت دادن، عمومی کردن، عمومیت.

۲ ـ **عَمّ** : برادرپدر، عمو. **اَعمام** (ج).

عَمَّت، عَمَّه (م عمّ): خواهرپدر.

۳ ـ **عِمامَه** : پارچه‌ای که به سر پیچند، دستار.

عَمائِم، عَمایِم (ج).

مُعَمَّم (از تعمیم) : آنکه عمامه بر سر دارد، (در تداول فارسی) برابر کسانی که کلاه بر سر گذارند به روحانیون اطلاق شود که عمامه بر سر نهند.

مُعَمَّمین (ج).

ع م ی، ۱ ـ **عَمیٰ** : از بین رفتن بینائی ـ دل و دیده ـ، نابینائی، گمراهی، اصطلاحی است در تصوف.

عَمي و اَعمیٰ : نابینا، گمراه.

عَمیا، عَمیاء (م اعمی): کور، کورکورانه، ناآگاهانه. توضیح : در فارسی رعایت مذکر و مؤنث نشود. **عُمْي و عُمْیان** (ج). توضیح: «عمیان» در فارسی به معنی مفرد نیز بکار رفته.

تَعمِیَه : کور کردن، پوشانیدن ـ امری را ـ، در ناآگاهی نگهداشتن، سخن پوشیده گفتن، پوشیدگی، ناآگاهی، اصطلاحی است در بدیع.

مُعَمّیٰ : پوشیده شده، پنهان داشته، اصطلاحی است در شعر. **مُعَمّا** (رسم‌الخط فارسی معمّیٰ).

۲ ـ **عَمایَت** : گمراهی، لجاج، ستیز.

ع ن ب، ۱ ـ **عِنَب** : میوهٔ تازه تاک، انگور.

اَعناب (ج). **عِنَبیّ** (منسوب به عنب).

عِنَبیَّه (م عنبیّ): (اصطلاحاً) نام طبقهٔ سوّم از هفت طبقهٔ چشم.

مُعَنَّب (از تعنیب): انگوردار، (مجازاً) هرچیز سطبر وغلیظ ودراز.

۲ ــ **عُنّاب** : درختی است با میوه‌ای به همین نام، میوهٔ درخت عنّاب، (گرد است وسرخ وشفاف)، (کنایةً) لب.

۳ ــ **عَنبَر** : ماده‌ای خوشبو ــ که ازیک نوع ماهی به همین نام می‌گیرند ــ، (کنایةً) خط وخال وزلف ومانند اینها.

مُعَنبَر : با عنبر آلوده، خوشبوی شده، عنبرین.

ع ن ت، عَنَت : در امری سخت دچار شدن، گناه ورزیدن، به هلاکت افتادن، مشقت، تباهی، هلاکت، گناه.

تَعَنُّت : عیبجوئی کردن، خطا وعیب کسی را جستن وگفتن، بدگوئی، سرزنش.

مُتَعَنِّت : بدگوئی کننده، عیبجوینده، بدبختی کسی را خواهنده.

۲ ــ **عَنتَر** : نوعی میمون دم‌دار، (درفارسی کنایةً) بدترکیب (در مقام توهین بکار می برند.).

ع ن د، ۱ ــ عُنود : برگشتن از راه، بازگردیدن از حق، مخالفت با حق، ستیز با حق، دشمنی.

عَنَدَه (ج عاند): مخالفان، ستیزگران.

عَنود وعَنید : آنکه دیده ودانسته از حق برگردد، ستیزنده وگمراه، ردکنندهٔ حق، ستیزه گر، خیره‌سر، لجوج.

مُعانَدَت، مُعانَدَه وعِناد : مخالفت کردن، ستیز کردن، عداوت، مخالفت.

مُعانِد : عنادکننده، دشمن، سرکش، مخالف. **مُعانِدین** (ج).

تَعانُد : با یکدیگر عناد داشتن، مخالفت، اصطلاحی است در فلسفه.

مُتَعانِد : مخالف. **مُتَعانِدین** (ج).

تَعَنُّد : دشمنی کردن، دشمنی، سرکشی.

مُتَعَنِّد : بدخواه، عنادکننده، دشمن.

۲ ــ **عِندَ** : (ظرف است برای مکان) نزد، نزدیک، سوی، پیش.

۳ ــ **عَندَلیب** : بلبل، هزاردستان. **عَنادِل** (ج).

ع ن س، عانِس وعانِسَه : دختر ویا پسری که مانده و ازدواج نکرده.

ع ن ص، عُنصُر : اصل، مادهٔ بسیط، (در اصطلاح شیمی) جسمی که قابل تجزیه ــ به عنصر دیگر ــ نباشد، (درفارسی امروز) فرد، شخص، وجود، اصطلاحی است در منطق.

عَناصِر (ج): (عناصر اربعه): آب، باد، خاک، آتش.

عُنصُریّ (منسوب به عنصر): (جسم عنصری): جسم بسیط.

ع ن ف، ۱ ــ عُنف : درشتی، سختی، شدت، زور.

عُنفاً : بطور اجبار وعدم رضایت، بازور.

عَنیف : سخت وشدید، سختگیر، درشتخوی.

تَعنیف : درشتی کردن، ملامت نمودن، با شدت و عتاب سخن گفتن، درشتی، شدت، سرزنش.

تَعَنُّف : سرزنش کردن، درشتی کردن، ستم کردن.

۲ ــ **عُنفُوان** : اوّل جوانی، اوّل هرچیز وخوبی آن.

ع ن ق، ۱ ــ عُنُق : گردن، (بدعنق [درتداول فارسی] بداخلاق، ترش روی).

اَعناق (ج): گردنها، (مجازاً) بزرگان ومهتران.

مُعانَقَت، مُعانَقَه : دست درگردن یکدیگر درآوردن، دست به گردن شدن، روبوسی کردن، یکدیگر را بغل گرفتن، روبوسی.

اِعتِناق : هم‌آغوش شدن، دربغل گرفتن، به گردن گرفتن، عهده‌دار شدن.

۲ ــ **عَنقا، عَنقاء** : سیمرغ ــ پرنده‌ای که اسمش

معروف است و وجودش نامعلوم—، (مجازاً) نام سازی است که گردنی دراز دارد، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در عرفان، (عنقا سخن: [مجازاً] فصیح و نطاق).

ع ن ک، عَنکَبوت : جانوری است از شاخهٔ بندپایان، تنده، کارتُنَک، نام سورهٔ بیست و نهم از قرآن — کریم—. **عَناکِب** (ج).

عَنکَبوتیّ (منسوب به عنکبوت) : اصطلاحی است در اسطرلاب.

عَنکَبوتیِّه (م عنکبوتیّ) : اصطلاحی است در اسطرلاب، اصطلاحی است در پزشکی.

ع ن ن، ۱ — عِنان : افسار، دهانه، لگام، زمام.

۲ — عِنّین : کسی که ناتوانی جنسی داشته باشد، ناتوان جنسی.

۳ — عَنعَنَه : تکرار کردن «عن‌فلان» در روایت —بدون توجه به شخصیت افرادی که از آنها نقل‌قول می‌شود—.

مُعَنعَن : حدیثی که در روایت و در سند آن «رُوی عن فلان، عن فلان» گویند، (در اصطلاح علم حدیث) حدیثی که سندش متصل باشد، بعضی آن را حدیث مرسل خوانده‌اند.

ع ن و، عِنوان یا **عُنوان** : آغاز دفتر و کتاب، دیباچه، سرنامه، آنچه در آغاز نامه یا پشت پاکت نویسند، نام و نشان، آدرس، نشانی. **عَناوین** (ج).

مُعَنوَن : دارای عنوان، سرشناس، با نام و نشان.

ع ن ی، ۱ — عِنایَت : توجه نمودن، مورد توجّه قرار دادن، نیکی کردن، توجّه، احسان، قصد، اصطلاحی است در فلسفه. **عِنایات** (ج).

مَعنی یا **مَعنیٰ** : قصد کرده شده، مقصود — از سخن—، مراد — از کلام—، مورد توجه — کلمه—، حقیقت و باطن —مقابل صورت و ظاهر—، مطلب و موضوع، (در اصطلاح دستور) اسمی است که با حواس ظاهر درک نشود —مقابل ذات—. **مَعنا** (رسم‌الخط فارسی معنیٰ).

مَعناً : از حیث معنی، درباطن، در معنی.

مَعنَویّ (منسوب به معنی) : مربوط به معنی —مقابل لفظی—، حقیقی، راست و اصلی، ذاتی، باطنی، روحانی —مقابل مادی—، عارف و ربانی. **مَعنَویَّه** (م معنویّ). **مَعنَویّات** (ج معنویّه).

یَعنی : قصد می‌کند، (فعل مضارع است، مفرد، مذکر، مغایب، به معنی قصد می‌کند)، (در فارسی) معنی می دهد، می خواهد بگوید، مقصود این است[1].

أَعنی : قصد می‌کنم، منظورم این است. توضیح «یعنی و اعنی» درفارسی قید تفسیر است[1].

اِعتِنا، اِعتِناء : توجّه داشتن —به امری یا به کسی—، فکر و اندیشه —در کاری—، توجّه.

مُعتَنی : اعتناکننده، توجه کننده، متوجّه.

مُعتَنیٰ : توجه شده، مورد توجه. توضیح: ۱ — در فارسی «معتنا» نویسند و همواره با «به» همراه است. (معتنابه): قابل توجه، زیاد. ۲ — عامه «متنابه» تلفظ کنند.

۲ — عَنا، عَناء : رنج، زحمت، مشقت، اندوه.

اِعنات : به رنج افکندن، در زحمت انداختن، آزار رسانیدن، در زحمت افتادن، اصطلاحی است در علم بدیع.

مُعانات : رنج بردن، زحمت کشیدن، رنج دیدن.

ع وج، ۱ — عِوَج : کجی، خمیدگی.

أَعوَج : کج، بدخوی، نام اسبی بوده.

أَعوَجیّ (منسوب به اعوج) : نام اسبی بوده.

۱ — جزو معدود فعلهایی است که از عربی در فارسی بکار رفته.

اِعوِجاج : کجی، انحراف. **اِعوِجاجات** (ج).

مُعوَجّ : ناراست، کج، دارای سلیقهٔ کج. توضیح: درفارسی غالباً به تخفیف (ج) خوانند.

۲ ــ عاج : دندان فیل، عضودفاعی بعضی از حیوانات ــ مانند فیل و کرگدن و گراز ــ.

ع ود، ۱ ــ عَوْد و عَودَت : بازگشت، مراجعت، بازگشتن.

عید : روزی که ــ همه ساله ــ شادی نوینی بازآرد، روزی که ــ برای بزرگداشت و عظمت امری ــ در شادی بگذرانند، روز شادی، اصطلاحی است در تصوف. **اَعیاد** (ج).

عیدَیْن (ت عید): عید فطر و عید اضحی.

عائِد، عایِد : بازگردنده، آنچه به کسی بر می‌گردد، وجوه نقد و غیره، درآمد. **عائِدَه، عایِدَه** (م عاید). **عَوائِد، عَوایِد** و **عایِدات** (ج).

مَعاد : بازگشتن، جای بازگشتن، عالم آخرت، جهان دیگر، یکی از اصول اسلام، اصطلاحی است درتصوف، اصطلاحی است در شعر.

اَعوَد : مفیدتر، سودمندتر.

اِعادَت، اِعادَة : بازگردانیدن ــ چیزی را به جای خود ــ، برگرداندن، بازگفتن، تکرار کردن، رد کردن، بازگشت، تکرار.

مُعید : اعاده کننده، تکرارکننده.

اَعِد : تکرار کن، امر است[1].

مُعاوَدَت، مُعاوَدَة : بازگشتن، بازآمدن، بازگشت.

مُعاوِد : بازگشت کننده، بازگردنده. **مُعاوِدین** (ج).

اِستِعادَت : طلب اعاده و بازگشت کردن، بازگشت.

۲ ــ عادَت، عادَة : آنچه در اثر تکرار در نفوس جایگزین شود، آنچه بدان خوی گرفته باشند، خوی، (درفارسی) رسم و آئین، معمول و متداول، قاعدگی ماهانه، اصطلاحی است در روانشناسی.

عادات (ج).

عادَتاً : از روی عادت.

عادیّ (منسوب به عادت): هرچیز که عادت شود. توضیح: با تشدید (دال) نادرست است[2].

اِعتِیاد : عادت کردن، عادت پیدا کردن، خو گرفتن، عادت، خوی. **اِعتِیادات** (ج).

مُعتاد : عادت کرده، خوی گرفته، عادت شده، خوگر، کسی که به مواد مخدر یا الکل یا دخانیات عادت کرده. **مُعتادین** (ج).

۳ ــ عِیادَت : به احوالپرسی بیمار رفتن، دیدار از بیمار.

٤ ــ عود : چوبی است که هنگام سوختن بوی خوش دارد، نوعی ساز است.

عَوّاد : عودنواز، نوازندهٔ عود.

۵ ــ عاد : قومی که حضرت هود(ع) به رسالت ایشان آمد، نام سرسلسله قوم عاد ــ عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح(ع) ــ. **عادیّ** (منسوب به عاد).

ع وذ، عِیاذ : پناه بردن، پناه.

مَعاذ : پناه بردن، پناهگاه، پناه. توضیح: درفارسی بیشتر «معاذالله» (پناه برخدا) بکار رفته.

عائِذ، عایِذ : پناه آورنده.

عوذَه : آنچه ــ از آیات قرآن کریم و یا دعا ــ که می نویسند و جهت جلوگیری از ترس یا نظرزدگی و امثال اینها و با خود دارند. **عوذات** (ج).

تَعویذ : پناه دادن، درپناه آوردن، (مجازاً) آنچه که ــ ازآیات قرآن کریم و دعا و اسماء الهی و مانند اینها ــ نوشته با خود دارند، ــ برای رفع بیماری و دفع بلا و مانند اینها. **تَعاویذ و تَعویذات** (ج).

اِستِعاذَت، اِستِعاذَة : پناه گرفتن، پناه جستن، پناه

۱ ــ جزو معدود افعالی است که از عربی درفارسی بکار رفته.

۲ ــ ر.ك . به عادی با معنی دیگر در (ع د و).

بردن.

ع و ر، ۱ ــ عور (ج عوراء): (اصل لغت دشت بی‌پایان است)، (در فارسی) لخت، برهنه.

۲ ــ عورَت : موضعی که باید پوشیده شود، آلت تناسلی، شرمگاه، (در اصطلاح فقه) ــ در مردان ــ قبل و دبر ــ در زنان ــ همه جای بدن، (در فارسی) زن، عیال، زوجه. **عورات** (ج).

۳ ــ عوار، عِوار، عُوار : کالای عیب‌دار، پارگی در جامه و پارچه، عیب، معیوب. توضیح: کاغذفروشان کاغذ یا مقوائی که پارگی داشته باشد را عواری یا عواریه گویند.

٤ ــ اَعوَر: یک چشم، آنکه بینائی یک چشمش از بین رفته باشد، (در اصطلاح پزشکی) رودهٔ کور، (کنایهً) آلت تناسلی.

۵ ــ عارِیَت، عارِیَه : آنچه برای رفع حاجت گیرند و بازدهند، قرضی، هرچیز که مال خود شخص نباشد، (کنایهً) دنیا و مافیها، اصطلاحی است در فقه.

اِعارَت، اِعارَة : عاریت دادن، به عاریت دادن، اصطلاحی است در فقه.

مُعیر : عاریت دهنده، به عاریه دهنده.

مُعار : به عاریت داده شده، مال عاریه‌ای، قرضی.

اِستِعارَت، اِستِعارَه : به عاریت گرفتن، به عاریت خواستن، (در اصطلاح دستور) نوعی اضافه است، اصطلاحی است در معانی بیان. **اِستِعارات** (ج).

مُستَعیر : به عاریت خواهنده، عاریت کننده.

مُستَعار : به عاریت گرفته شده، عاریت شده، (اصطلاحاً) اسمی که نویسنده یا شاعر یا هنرمند به جای اسم اصلی خود انتخاب نموده بر اثر خود نویسد.

ع و ض، عِوَض : جانشین، بدل، تبدیل، پاداش، مزد، مکافات.

تَعویض : عوض کردن، بدل کردن، عوض دادن.

مُعاوَضَت، مُعاوَضَه : چیزی را با چیز دیگر عوض کردن، مبادله کردن، اصطلاحی است در فقه.

اِعتِیاض : عوض دادن، عوض گرفتن.

ع و ق، عائِق، عایِق : بازدارنده، مانع، (در اصطلاح فیزیک) جنسی که الکتریسیته یا حرارت از آن عبور نکند، آنچه مانع رسیدن رطوبت شود.

عَوائِق، عَوایِق (ج عائقه): عوارض،، موانع، آسیبها، بدبختیها.

تَعویق : بازداشتن، عقب انداختن، تأخیر و درنگ کردن ــ در امری ــ، عقب اندازی، سست کاری. **تَعویقات** (ج).

مُعَوَّق : بازداشته شده، به تعویق انداخته شده، به تأخیر افتاده. **مُعَوَّقَه** (م معوّق).

اِعتِیاق : دیری نمودن، به عقب انداختن، سست کاری.

ع و ل، ۱ ــ عَول : میل کردن ــ از راستی ــ، کژی نمودن، اصطلاحی است در فقه.

۲ ــ عَویل : بلندآوازی ــ در گریه و ناله ــ، نوحه گری.

۳ ــ مَعوَل : جای تکیه و اعتماد، تکیه گاه.

مِعوَل : آهنی که بدان کوه کنند، اهرمی که بدان سنگها را جابجا کنند، دیلم، تیشهٔ بزرگ.

تَعویل : اعتماد کردن، تکیه کردن.

مُعَوَّل : تکیه گاه، محل اعتماد، اعتماد، تکیه.

٤ ــ عِیال (ج عیل): زن و فرزندان، آنها که مرد، متکفل مخارج و هزینهٔ زندگیشان است، (در فارسی) زوجه، زن. توضیح: در فارسی همیشه و در زبان عرب گاه به معنی مفرد بکار رود. **عیالات** (ج).

عائِلَه، عایِلَه (م عائل): زن و فرزندان، خانواده.

مُعیل : دارای زن و فرزند، عائله‌دار، عائله‌مند،

عیالوار.

ع وم، أعوام (ج عام): سالها، (مجازاً) روزها.

ع ون، ۱ ــ عَون : یاری کردن، کمک کردن، یاری، دستگیری، مساعدت، پشتیبان، یار، یاور، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

أعوان (ج): یاران، دوستان، خدمتکاران.

مَعونَت، مَعونَة : یاری کردن، کمک کردن، مدد، یاری.

إعانَت، إعانَه : یاری دادن، کمک کردن، یاری، کمک ــ مالی وغیره ــ، امداد. **إعانات** (ج).

مُعین : یاری کننده، یاور.

مُعاوَنَت : ــ همدیگر را ــ یاری دادن، کمک کردن، یاریگری، کمک، همکاری، همدستی.

مُعاوِن : یاری کننده، معین، یاور، کمک کار، (در اصطلاح اداری) یک درجه پائین‌تر از رئیس و مدیر. **مُعاوِنین** (ج).

تَعاوُن : هم‌دیگر را یاری دادن، به هم یاری دادن، همدستی، یاری، نوعی شرکت.

اِستِعانَت، اِستِعانَه : یاری جستن، یاری خواستن، کمک طلبیدن.

مُستَعین : استعانت‌کننده، یاری جوینده.

مُستَعان: یاری خواسته شده، کسی که از او استعانت کنند، آنکه از او یاری خواهند، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

۲ ــ عَوان : جنگنده، ستیزنده، به چنگ گیرنده، رباینده، سختگیر، ظالم، ستمگر، مأمور اجرا.

توضیح: ۱ ــ به معانی فوق مستعمل در فارسی است. ۲ ــ گاه به تشدید (و) نیز بکار رفته.

ع وی، عَوّا، عَوّاء : اصطلاحی است در نجوم.

ع ه د، عَهد : پیمان، وصیت، میثاق، شرط، سوگند، حکم ــ نامه ای که حکومت برای والی یا استاندار نویسد ــ، روزگار، زمان، مدت معینی از زمان، ــ یک دوره حکومت کسی یا طایفه ای ــ، هریک از ادوار تاریخ طبیعی، هریک از دوره های زمین‌شناسی، (عهد ذهنی): اصطلاحی است در دستور زبان. **عُهود** (ج).

عُهدَه : تقبل کردن، ضمانت، ذمّه، پیمان، وظیفه.

مَعهود : پیمان کرده شده، عهد شده، شناخته شده، قدیم. **مَعهودَه** (م معهود).

مَعهَد : محل پیمان، محل بازگشت، منزلی که همیشه به آن بازگردند. **مَعاهِد** (ج).

مُعاهَدَت، مُعاهَدَة : بایکدیگر عهد کردن، پیمان بستن، هم‌عهد شدن، پیمان، قرارداد، میثاق. **مُعاهَدات** (ج).

مُعاهِد : هم‌عهد، هم‌پیمان، آنکه با کسی پیمان دارد، طرف معاهده، کافری که تحت حمایت مسلمانان قرار گرفته.

تَعَهُّد : کاری را بعهده گرفتن، قبول مسئولیت کردن، تیمار داشتن، غمخوار بودن، احساس مسئولیت کردن، پیمان بستن، پیمان، احساس مسئولیت. **تَعَهُّدات** (ج).

مُتَعَهِّد : کسی که اجرای کاری را بعهده گیرد، عهده‌دار، آنکه پیمان بندد، آنکه خود را مسئول بداند، دلسوز. **مُتَعَهِّدین** (ج).

تَعاهُد : باهم عهد بستن، هم‌عهد شدن، هم‌عهدی، هم‌پیمانی. **تَعاهُدات** (ج).

مُتَعاهِد : هم‌پیمان، هم‌عهد.

مُتَعاهِدان و مُتَعاهِدَین (ت متعاهد): دوطرف قرارداد، دوطرف پیمان. **مُتَعاهِدین** (ج).

ع ی ب، ۱ ــ عَیب : نقص، نقصان، بدی، زشتی. **عُیوب** (ج). **عَوایِب** را نیز جمع عیب دانسته‌اند که ساختهٔ فارسی زبانان است.

مَعیوب و مَعیب : دارای عیب و نقص، عیب‌دار، ناقص.

مَعایب (ج معاب و معابه): عیبها، بدیها.
۲ ـ عَیبَه : آنچه که اسرار، نقصها و عیبها را در آن مخفی کنند،جامه دان، صندوقچه، انبان، مخزن.
ع ی ث، عَیث : فاسد کردن،تباه کردن، فساد، تباهی.
ع ی ر، ۱ ـ عِیار: اندازه کردن، امتحان کردن، ـ میزان خالصی و ناخالصی طلا و نقره را ـ سنجیدن، ترازوی طلاسنج، چاشنی (ناخالصی) ـ طلا و نقره ـ، مقدار خالصی طلا و نقره، (طلای ۱۸ عیار): طلائی که ۱۸ نخود طلا و ٦ نخود مس داشته باشد، (مجازاً) ارزش و بها داشتن، (کامل عیار): خالص.
مِعیار : اندازه، پیمانه، ترازوی طلاسنج، مقیاس، وسیلهٔ سنجش، سنگ محک، (مجازاً) قدر و منزلت. مَعایِیر(ج).
مُعَیِّر (از تعییر): آنکه عیار مسکوکات سنجد.
مُعَیَّر: سنجیده شده، (مجازاً) جامهٔ منقش.
۲ ـ عَیّار: چالاک، چابک، زیرک، تردست، جوانمرد، فریبنده، دزد و راهزنی که اصول جوانمردی را رعایت کند.
۳ ـ عار: ننگ، عیب، فضیحت.
تَعییر: عیب کسی را گفتن، سرزنش کردن، ملامت، سرزنش، عیبجوئی. تَعییرات (ج).
ع ی ش، ۱ ـ عَیش : زندگی، زندگانی، خوشی، شادمانی، خوشگذرانی، اصطلاحی است در تصوف.
عایِشَه (م عایش): زن شادمان، زن زندگی، زن خوشگذران، یکی از زنان حضرت محمّد(ص).
عَیّاش : خوشگذران، آنکه همواره به عیش و نوش مشغول است.
مَعاش : وسیلهٔ زندگی ـ از خوراک و پوشاک و مانند اینها ـ، زندگی کردن، زندگی. مَعاشیّ (منسوب به معاش). مَعاشِیَّه (م معاشیّ).
مَعیشَت : اسباب زندگی، مواجب، مستمری، زندگی کردن، زندگی، زیست. مَعایِش (ج).
اِعاشَت، اِعاشَة : زندگی بخشیدن، زندگی کردن، امرار معاش کردن، امرار معاش، زندگی.
تَعَیُّش : خوشگذرانی کردن، اسباب عیش فراهم کردن، وسائل زندگی، ـ گذران ـ زندگی. تَعَیُّشات (ج).
مُتَعَیِّش : آنکه طلب معیشت کند، آنکه به اندک زندگی کند.
۲ ـ عیشا : قرارگاه طفل در رحم مادر.
ع ی ن، عَین : چشم، دیده، چشمه، طلا، ثروت، ذات هر چیز، آنچه ـ به یکی از حواس ـ ادراک شود، آنچه در خارج تحقق دارد، ماهیت، برگزیده، خالص، بزرگ قوم، حرفی از حروف فارسی و عربی، (عین فعل) یا (عین الفعل): (در اصطلاح صرف عربی) حرف دوم از حروف اصلی کلمه.
عَینَین (ت عین): دو چشم.
عُیون (ج): چشمها، چشمه ها، بزرگان، کارهای مهم.
أعیان (ج عین): بزرگان، برگزیدگان، بزرگواران، اشراف، اموال غیرمنقول، (در فارسی) ثروتمندان و گاهی نیز به معنی مفرد بکار برند، (اعیانی: منسوب به اعیان) اموالی از قبیل خانه و ملک، مستعمل در فارسی.
عَینیّ (منسوب به عین): آنچه به چشم دیده شود، محسوس.
عَیناً : درست، راست، مانند، نفساً، نظیر، شخصاً.
عَینا، عَیناء (م اعین): زن درشت چشم، زن زیبا چشم.
عین یا عِین (ج). (حور عین) یا (حورالعین): زنان سیه چشم، زنان زیبا.

ف ق

تَعیین : روشن کردن، ظاهر ساختن، پیدا کردن، مخصوص گردانیدن، برگزیدن ــ کسی را برای کاری ــ. **تَعیینات** (ج).

مُعَیَّن : تعیین شده، مشخص گردیده، روشن شده، مشخص، روشن، پیدا. **مُعَیَّنَه** (م معیّن).

مُعایَنت، مُعایَنَة : چیزی را به چشم دیدن، با چشم دیدن، رویارویی ــ با کسی یا چیزی ــ، بررسی ــ پزشک ــ وضع بیمار را.

عِیان : یقین در دیدار، قابل دیدن، مشاهده، روشن، هویدا، آشکار.

تَعَیُّن : به چشم دیدن و به یقین پیوستن، بزرگی و ثروت یافتن، سهم و بهرهٔ چیزی ــ مخصوص به کسی ــ. **تَعَیُّنات** (ج).

مُتَعَیِّن : مشخص، ممتاز، آشکار، محقّق، ثابت، ثروتمند. **مُتَعَیِّنین** (ج). **مُتَعَیِّنَه** (م متعیّن).

غ

غ ب ب، ۱ ــ غَبَب و غَبغَب : (درعربی) گوشت یا پوست زیر گلوی خروس و گاو، (درفارسی) زیرگلو، گوشت زیر چانه.

۲ ــ غابّ : شب مانده، بازماندهٔ غذا و مانند آن، (مجازاً) سخن بیهوده، سخن مبتذل، یاوه[1]. توضیح : درفارسی مخفف بکاررفته.

۳ ــ مَغَبَّه، مَغَبَّت : پایان کار، انجام. مَغَبّات (ج).

٤ ــ إغباب : گاه گاه آمدن، دیرادیر زیارت کردن.

غ ب ر، ۱ ــ غُبار : گرد، خاک نرم، گرد خفیف و پراکنده، ذرات بسیار ریز که از خاک و اشیاء در هوا پراکنده گردد، نوعی بیماری درچشم ــ که سفیدیش زیاد شود ــ، نوعی قلم نازکتراش ــ که بدان خط بسیار ریز نویسند ــ، (مجازاً) ریش و سبیل.

مُغَبَّر (از تغبیر) : غبارآلوده، گردآلوده، تیره رنگ.

مُغبِر (از اغبار) : تیره رنگ، غبارآلود.

۲ ــ غَبرا، غَبراء (م اغبر) : (درفارسی) زمین.

۳ ــ غابِر : باقیمانده، باقی، پاینده، درگذشته، گذشته، آینده، (از لغات اضداد است)، اصطلاحی است درنجوم. غابِرین (ج). غابِرَه (م غابر).

غ ب ط، غَبطَت، غَبطَة : رشک بردن ــ برفقدان چیزی ــ، آرزو بردن ــ برنیکوئی حال کسی بی‌آنکه زوال آن خواهد ــ، رشک، آرزومندی، نیکوئی حال، شادمانی، آرزوی شادمانی.

مَغبوط : مورد غبطه قرار گرفته، آنکه بر او غبطه برند. مَغبوطَه (م مغبوط).

غ ب ن، غَبن : زیان رساندن بر کسی ــ درداد و ستد ــ، زیان یافتن ــ درخرید و فروش ــ، زیان، ضرر، دریغ، افسوس، غم و اندوه، (خیارغبن): اصطلاحی است درفقه و حقوق[2].

مَغبون : فریب خورده و زیان رسیده ــ درخرید و فروش ــ، فریب خورده، زیان دیده.

غَبین : مغبون، گول خورده، گول، سست رای، فسوس، زیان.

تَغابُن : زیان کردن، افسوس خوردن، ضرر، تأسف، نام سورهٔ شصت و چهارم از قرآن ــ کریم ــ.

غ ب و، غَباوَت : ابله شدن، بلاهت، نادانی.

غَبیّ : نادان، ابله، کودن. توضیح: درفارسی با تخفیف بکاربرند. تَغابیّ : غفلت ورزیدن، تغافل.

غ ث ث، غَثّ : لاغر، کم‌گوشت، ــ مقابل سمین: فربه ــ.

۱ ــ ر.ك . به غاب با معنی دیگر در ریشهٔ (غ ی ب).

۲ ــ ر.ك . به خیار در (خ ی ر).

غ ث ی، غَثَیان : به هم خوردن دل، استفراغ کردن، قی کردن.
مُغَثّي (از تغثیه): قی آور.
غ د د، غُدَّه : عضوی که دارای ترشح برخی مواد است، چیزی مانند گوشت یا چربی که در میان گوشت باشد و آن را نخورند. **غُدَد** (ج).
غدود : غده، ترکیب از گوشت و چربی که سفت و سخت‌تر است نسبت به گوشت، سنگ مثانه.
توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
غ د ر، ۱ ــ غَدر : خیانت کردن، پیمان شکستن، پیمان‌شکنی، خیانت، فریب، مکر و حیله، بی وفائی.
غادِر : خائن، حیله گر، بی وفا.
غَدّار : بسیار حیله گر، بی وفا، پیمان‌شکن. **غَدّارَه** (م غدار).
مُغادَرَت، مُغادَرَة : بایکدیگر بی وفائی کردن، ترک کردن و ــ کسی را ــ باقی گذاشتن.
۲ ــ غَدیر : آبگیر ــ که آب باران و سیل در آن جمع شود ــ، زمینی که نسبت به اطرافش پست‌تر باشد و آب باران و سیل در آن جمع شود.
غَدائِر، غَدایِر (ج). توضیح: «غدایر» (ج غدیر) ساختهٔ فارسی زبانان است[1].
۳ ــ غَدائِر، غَدایِر (ج غدیره): گیسوهای بافته شده[1].
غ د و، غَدا، غَداء، غَدات، غَداة : فردا، پگاه، صبح، طعام صبح، طعام.
غادِیَه : ابر بامدادی، باران بامدادی، بامداد.
غ ذ و، غِذا، غِذاء : آنچه خوردنی است و قوام بدن بدان است، خوردنی و نوشیدنی. **غِذی** (ممال غذا). **اَغذِیَه** (ج).

غاذِیَه (م غاذی): یکی از سه قوهٔ نباتی، (و آن دو دیگر مولده و نامیه است)، قوه‌ای که غذا را تحلیل برد و جزو بدن کند.
تَغذِیَه : غذا خوردن، غذا دادن، خوردن، پرورانیدن.
مُغَذّي : غذادهنده، پرورنده، (در فارسی) آنچه که خاصیت غذائی فراوان داشته باشد. **مُغَذِّیَه** (م مغذی).
تَغَذّي : غذا خوردن، خوردن.
مُغتَذي (از اغتذاء): غذا یابنده، غذا جوینده، غذا خورنده، پرورش یابنده.
مُغتَذا (رسم الخط فارسی مغتذیٰ): خورده شده، خوراک، غذا، (مجازاً) مایهٔ تفریح، سبب خوشحالی، سرگرمی.
غ ر ب، ۱ ــ غُربَت : دور شدن از شهر و دیار، دوری از وطن، جائی دور از شهر و دیار، (مجازاً) غایب بودن، غیبت.
غَرابَت : دور بودن، مهجور بودن، دوری، مهجوری، (مجازاً) دشواری.
غَریب : دور از وطن، بیگانه، تنها، بی یاور، عجیب، شگفت‌آور، نادر، اصطلاحی است در علم اصول. **غُرَبا، غُرَباء** (ج).
غَریبَه (م غریب): عجیب، غریب، بیگانه، اجنبی.
غَرائِب، غَرایِب (ج غریبه): چیزهای عجیب و شگفت‌آور.
مُغرِب (از اغراب): چیز عجیب و شگفت‌آور، نادر.
توضیح: در فارسی فقط بجای صفت بکار رفته.
۲ ــ غُروب : فرو شدن ــ آفتاب و ماه و مانند اینها ــ، ناپدید شدن ــ ستارگان ــ.

[1] ــ ر.ك. به غدایر با معنی دیگر در همین ریشه.

غارِب : غروب کننده، فرو شونده ــ آفتاب و ماه و امثال آنها ــ، غایب.
غَرب : نقطه‌ای که خورشید غروب می‌کند، جای فروشدن خورشید ــ در افق ــ، همه کشورهائی که نسبت به کشورهای دیگر در سمت غروب خورشید قرار گرفته.
غَرباً : از طرف غرب، به طرف غرب ــ مقابل شرقاً ــ.
غَربیّ (منسوب به غرب): (در اصطلاح مورّخان عهد مغول) خراسان و مازندران و آذربایجان و عراق و موصل و گرجستان و روم شرقی، (در اصطلاح امروزی) مردم و کشورهای مغرب زمین. **غَربیّه** (م غربیّ).
مَغرِب : جای فروشدن آفتاب، هنگام فروشدن خورشید، نماز ــ سه رکعتی شامگاه که مسلمانان خوانند ــ، اصطلاحی است در تصوف، (در اصطلاح جغرافی دانان اسلامی) شمال آفریقا ــ تونس، الجزیره، مراکش ــ، (خصوصاً) مراکش، (بحر مغرب) دریای مدیترانه. **مَغارِب** (ج).
مَغرِبیّ (منسوب به مغرب): مراکشی و الجزایری، نوعی سکه از طلای ناب.
۳ ــ **غَوارِب** (ج غارب): سر و دوش و سینه و بالای هر چیز.
٤ ــ **غُراب** : کلاغ، زاغ، (کنایهٔ) شب.
غ رد، **غَرد** : خانه‌ای از چوب و تخته و نی و شاخه.
غ رر، ۱ ــ **غَرَر** : گول زدن، فریب دادن، فریبکاری، فریفتگی، فریب.
غُرور : فریب دادن، فریفتن، به خود بالیدن، فریفتگی، خودخواهی، عُجب، حیله، آنچه بدان فریفته شوند.

غَرار : گول خوردن، فریب خوردن. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
غَرارَت : فریفتگی، ناآزمودگی، غفلت، بی‌تجربگی.
غِرَّه : فریفتن، گول زدن، فریفته شدن، بیخبری، غفلت، گول خورده، گستاخ، متکبر، فریفته.
غَرّار : بسیار فریبنده، مکار.
مُغتَرّ (از اغترار): فریفته شده، گول خورده. توضیح: در فارسی به تخفیف خوانند.
۲ ــ **غُرَّه** : سفیدی پیشانی، پیشانی، رخسار، برگزیده از هر چیز، اوّل هر چیز، اوّل ماه، روز اوّل ماه.
غُرَر (ج) : (کنایهٔ) سخنان استوار و محکم و برگزیده، سخن فصیح و منسجم.
اَغَرّ : ــ اسب ــ پیشانی سفید، سپید پیشانی، هر چیز سپید.
غَرّا، غَرّاء : (م اغرّ) سفید و روشن، زیبا، درخشان، (کنایهٔ) سخن و عبارت فصیح و استوار و منسجم.
غِرار : شریف شدن، شرافت، زیبائی و درخشندگی، خواب اندک، اندک از هر چیز، لبهٔ شمشیر و تیغ[1].
۳ ــ **غِرار** : جوالی بزرگ که از کنف سازند، جوالی که از موی بز بافند. توضیح: ۱ ــ در عربی این کلمه به صورت «غراره» آمده. ۲ ــ (در تبریز) خرار و خرال و خارال گویند[1].
٤ ــ **تَغریر** : در خطر هلاکت انداختن، خیانت کردن، خود را به خطر انداختن.
غ رز، **غَریزَت، غَریزَة** : استعدادی که حیوان را به اجرای اعمالی وا میدارد، قریحه، سرشت، طبیعت،

۱ ــ ر.ك. به غرار با معنی دیگر در همین ریشه.

اصطلاحی است در روانشناسی، اصطلاحی است در فلسفه. **غَرائِز، غَرایِز** (ج).

غَریزیّ (منسوب به غریزه): طبیعی، ذاتی، فطری.

غَریزیّه (م غریزی).

غ رس، غَرس : درخت نشاندن، قلمه زدن، کاشتن، درخت کاشته شده، نهال.

مَغروس : درخت نشانده شده، کاشته شده، درخت، نهال.

غِراس : نهال، درخت، کاشتنی، نشاندن، کاشتن.

مَغرِس : جای نشاندن درخت، زمینی که در آن نهال پرورش می دهند، (مجازاً) جایگاه، مرکز، سرچشمه. **مَغارِس** (ج).

مُغَرَّس (از تغریس): غرس شده، نشانده شده، (با کردن): کاشتن.

اِستِغراس : درخت نشاندن، کاشتن.

غ ر ض، ۱ ــ غَرَض : آنچه فعل فاعل به سبب آن انجام گیرد، قصد شخصی ــ به زبان دیگری ــ، دشمنی، غایتی که رسیدن به آن مورد آرزو است، قصد، هدف، مقصود، خواست، منظور، رأی و عقیده. **آغراض** (ج).

مُغرِض (از اغراض): دشمنی‌کننده، دشمن.

۲ ــ غُرضوف، غُضروف : بافتی بین گوشت و استخوان نه به نرمی گوشت و نه به سختی استخوان، مقاوم و قابل انعطاف. توضیح: در فارسی بیشتر غضروف بکار رفته، (غضروفی): منسوب به غضروف، از جنس غضروف.

غ رف، ۱ ــ غُرفَه : اطاق، پس اطاق، صندوقخانه، بالاخانه. **غُرَف** و **غُرفات** و **غُرَفات** و **غُرُفات** (ج).

۲ ــ مُغرِف (از اغراف): آنکه با کف دست آب بر می دارد، آنکه با کف دست آب می نوشد.

اِغتِراف : آب به مشت برگرفتن، با دست آب برگرفتن و نوشیدن.

مُغتَرِف : آب با دست برگیرنده، با کف دست آب نوشنده.

مُغتَرَف : جائی که می بایست آب با مشت برداشت، آب با کف دست برداشته شده[1].

غ رق، غَرق : در آب فرو رفتن، زیر آب رفتن، در آب خفه شدن، غوطه‌وری و نابودی، در آب فرو رفته، آب از سر گذشته، فرورفته، (کنایةً) جذب شدن، شیفته شدن. توضیح: این کلمه با فتح اوّل و دوّم بکار رفته و این تصرّف کار فارسی زبانان است.

غَرِق و غَریق : در آب فرورفته، غرق شده.

غَرِقِه و مَغروق : غرق شده، غریق. توضیح: «غرقه و مغروق» ساختهٔ فارسی زبانان است. **غَرقیٰ** (ج غریق).

اِغراق : سخت کشیدن کمان، تا آخر کشیدن کمان، (در فارسی) مبالغه و افراط ــ در مدح یا ذمّ ــ، گزافه گوئی، زیاده‌روی ــ در مدح یا ذمّ کسی ــ، یکی از مراحل زیاده‌روی در علم بدیع[2].

اِغراقات (ج).

مُغرَق : غرق شده.

مُغَرَّق (از تغریق): غرق شده ــ در زر و سیم ــ، پوشیده شده ــ از طلا ــ، غرق ــ در جواهر و زینت ــ، غرق شده، فرورفته.

۱ ــ مثلی است گویند «البحر مغترف» دریا جائی است که با مشت باید آب برداشت کنایه از اینکه هر کس به اندازه استعدادش از آنچه دریاست استفاده می‌کند.

۲ ــ ر.ك . به غلو در (غ ل و).

اِستِغراق : همه را فرا گرفتن، همه را فرا رسیدن، سخت سرگرم کاری شدن.

مُستَغرَق : غوطه ور شده، فرو رفته، غریق، حیران، مستهلک، معدوم.

غ رم، **غَرامَت** : آنچه ادایش لازم باشد، دادن عین یا وجه مالی که مفقود یا ضایع شده، (و گفته اند) ادای آنچه برعهدهٔ شخص نیست، دادن مال به کراهت، تاوان، (کنایةً) پشیمانی. **غَرامات** (ج).

غُرم : هرچه ادایش لازم باشد، تاوان، خسارت، جریمه.

غَریم : تاوان زده، وام دار، بدهکار، طلبکار، بستانکار، (از اضداد است)[1].

غُرَما، غُرَماء (ج): وامداران، بدهکاران، طلبکاران، (غرما کردن): تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون را بین خودشان.

غ رو، **اِغرا، اِغراء** : آزمند گردانیدن، تحریک کردن، برانگیختن، ــ میان افراد ــ دشمنی انداختن.

غ زر، **غَزارَت** : فراوان شدن، بسیار شدن، بسیاری، فراوانی، وفور، (مجازاً) تخصص، مهارت، استادی، تبحر.

غ زل، ۱ ــ **غَزَل** : حکایت از جوانی کردن، سخنگوئی با زنان، سخنگوئی دربارهٔ زنان، (در اصطلاح ادب) نوعی شعر است که معمولاً از پنج تا پانزده بیت می رسد، ــ وزن آنها مساوی و در مصرع اوّل از بیت اوّل و بقیهٔ مصرعهای دوّم از بیت اوّل تا آخر به یک قافیه اند، اصطلاحی است در موسیقی.

غَزَلیّات (ج غزلی یا غزلیّه) ولی درفارسی جمع غزل متداول است.

مُغازَلَت، مُغازَلَة : عشقبازی کردن، عشقبازی. **مُغازَلات** (ج).

تَغَزُّل : غزل سرایی کردن، شعر عاشقانه گفتن، غزل سرایی، عشق ورزی. **تَغَزُّلات** (ج).

۲ ــ **غَزال** : آهوبره، آهو، (کنایةً) معشوقه، آفتاب، شعاع آفتاب. **غِزلان** (ج).

غَزالَه (م غزال): با تمام معانی، «غزال و غزاله» اسم خاص (دختر).

غ زو، **غَزْو** : با دشمن جنگ کردن، قصد دشمن کردن، (در شرع) جنگ با کفار، جهاد.

غَزوَه (واحد غزو): جنگیدن، با دشمن دین جنگیدن، (خصوصاً) جنگی که گروهی از مسلمین با شرکت حضرت محمّد(ص) با کفّار و مشرکین داشته اند. **غَزَوات** (ج)[2].

غَزات : جنگ با دشمن دین، رزم، پیکار. **غَزَوات** (ج)[2].

غَزا (مخفف غزات است که درفارسی بکار رفته): پیکار، رزم، جنگ.

غازي : مرد جنگجو، جهادگر، کارزارکننده، سپاهی، سپهسالار. **غُزات** (ج).

مَغازي (ج مغزیٰ): مواضع یا زمانهای جنگ، مناقب و بیان اوصاف غازیان.

غ س ق، **غَسَق** : تاریک شدن شب، اوّل تاریکی شب.

غ س ل، **غُسل** : شستن و تطهیر ــ با آب ــ، شستن، (در اصطلاح شرع) شستن همهٔ تن ــ در مواردی واجب یا مستحب ــ طبق دستور با نیّت، (غسل به دو صورت انجام می شود، ارتماسی و ترتیبی)[3].

غُسالَه : آبی که بدان دست و روی شویند، آبی که

---

۱ ــ در این مورد بستانکار نیز مانند بدهکار است. زیرا بدهکار ندارد که بپردازد و بستانکار نیز چون مالش نزد دیگری است پس ندارد.

۲ ــ ر.ك. به غزوات با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ــ ر.ك. به رساله های عملی.

بدان چیزی را شویند، آب چکیده از شستن —چیزی—.

غُسالیّ (منسوب به غساله).

غَسول : آبی که بدان خود را شویند، آب پاک کننده، پاک کننده.

غَسّال : شوینده، —مرده— شوینده، مرده‌شوی، (اصطلاحاً) داروی ادرارآور.

غَسّالَه (م غسّال): شوینده، زن شوینده، زنی که مرده‌شویی کند.

غَسیل و مَغسول : شسته شده، غسل داده شده.

غِسلین : آبی که بدان جراحت یاچیز دیگر را شسته باشند، آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد، زردآب و خون که از قروح و جراحتها بیرون رود.

تَغسیل : شستشو دادن، غسل دادن، شستشو، غسل، مبالغه کردن در شستن.

غ ش ش، غِشّ : خیانت کردن، گول زدن، خدعه کردن، خیانت، نادرستی، ناخالصی، آمیزش چیزی کم بها در چیزی پربها. توضیح: در فارسی به فتح اوّل نیز بکار رفته.

غاشّ : خیانت‌کننده، فریبنده، خائن. توضیح: در فارسی با تخفیف بکار رفته.

مَغشوش : ناسرهٔ غیرخالص، پریشان، درهم و برهم.

اِغتِشاش : آشفته شدن، آشفتن، آشفتگی، شورش، طغیان. **اِغتِشاشات** (ج).

غ ش م، ۱ — غَشم : ستم کردن، بیداد کردن، ظلم کردن، ظلم، ستم.

۲ — غَشَمشَم : خودرای، بی باک.

غ ش ی، ۱ — غَش (ازغشی): بی هوشی، مدهوشی، حالتی مانند بیهوشی که گاه از شدت ناراحتی و گاه در اثر بیماری دست می دهد. توضیح: اصل این کلمه در عربی «غشی» است که در فارسی مخفف گردیده.

مَغشیّ : بیهوش شده، بیهوش، حیران.

۲ — غَشاوَه، غِشاوَه، غُشاوَه : پرده، پوشش، تاریکی.

غِشا، غِشاء : پوشش، پرده، حجاب، پوست.

اَغشِیَه (ج): پرده‌هایی که از داخل و خارج بدن را می پوشاند.

غاشی : پوشنده، فراگیر.

غاشِیَه (م غاشی): پوشش، پوشش زین، پوشش اسب، پارچه‌ای رنگین که بعد از پیاده شدن از اسب —احتراماً— روی زین می‌کشیدند، (غاشیه‌دار) خادمی که آمادهٔ خدمت —به اسب— است، آنکه غاشیه بر زین اسب کشد، قیامت، رستاخیز، نام سورهٔ هشتاد و هشتم از قرآن —کریم—.

غ ص ب، غَصب : به زور چیزی را فراگرفتن، آنچه به ستم ستانده شود، تصرف در مال غیر بدون اذن و رضایت صاحبش، اصطلاحی است در فلسفه.

غاصِب : غصب‌کننده، به ظلم و زور —چیزی را— ستنده. **غاصِبین** (ج).

غ ص ص، غُصَّه : آنچه در گلو گیر کند و فرونرود، اندوه گلوگیر، غم، حزن.

غ ص ن، غُصن : شاخه. **غُصون و اَغصان** (ج).

غ ض ب، غَضَب : خشم گرفتن، خشمگینی، اصطلاحی است در روانشناسی. **غَضَبیّ** (منسوب به غضب). **غَضَبیَّه** (م غضبیّ). (قوهٔ غضبیه): یکی از قوای باعثه است.

غَضوب و غَضبان : خشمگین، خشمناک.

مَغضوب : مورد خشم قرار گرفته، رانده شده.

غ ض ر، غَضارَه : کاسهٔ سفالین بزرگ، کاسهٔ فیروزه، (مجازاً) تازگی و سرسبزی.

غ ض ض، غَضاضَت: خواری، ذلّت، پستی، نقصان.

غ ض ن، غَضَنفَر: شیر، شیر بیشه، اسم خاص (پسر).

غ ض ی، اِغضا، اِغضاء[1]: چشم‌پوشی کردن، گذشت کردن، چشم‌پوشی، گذشت.

غ ط و، غِطا، غِطاء: پرده، پوشش.

غ ف ر، ۱ــ غَفر و غُفران و غَفیر و مَغفِرَت: آمرزیدن، پوشیدن ــ گناه ــ، آمرزش، بخشایش.

غافِر: آمرزنده، پوشندهٔ ــ گناه ــ، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، نام سورهٔ چهلم از قرآن ــ کریم[2] ــ.

مَغفور: آمرزیده، بخشوده. **مَغفورَه** (م مغفور).

غَفور: آمرزنده، بخشندهٔ ــ گناه ــ، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).

غَفّار: بسیار آمرزنده، بخشندهٔ ــ گناهان ــ، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).

مُغتَفَر (از اغتفار): آمرزیده شده، مورد بخشش قرار گرفته.

اِستِغفار: طلب آمرزش کردن، آمرزش خواستن، توبه کردن، (استغفرالله...) گفتن، پوزش‌خواهی، توبه، اعتذار.

مُستَغفِر: آمرزش خواهنده، بخشایش‌خواه، طلب مغفرت کننده.

۲ ــ مِغفَر: خود، کلاه‌خود، کلاه آهنی که در جنگ بر سر گذارند، زره‌خود ــ که زیر کلاه پوشند ــ.

غ ف ص، مُغافَصَت، مُغافَصَة: به ناگاه گرفتن، ناگهانی.

مُغافَصَةً: به ناگهانی، به ناگاه.

غ ف ل، ۱ ــ غَفلَت: فراموش کردن، بی‌خبر گشتن، فراموشی، بی‌خبری، نادانی. **غَفَلات** (ج).

غَفلَةً: به بی‌خبری، به ناگهانی، ناگهان.

غافِل: بی‌خبر، نادان. **غافِلَه** (م غافل).

اِغفال: غافل کردن ــ کسی ــ، فریب دادن، (در فارسی) غافل‌شدگی، غفلت‌کردگی، به غفلت گذرانی.

مُغفِل: اغفال کننده، فریب دهنده.

مُغَفَّل (از تغفیل): گول خورده، غافل، نادان، کندذهن.

تَغافُل: خود را به غفلت زدن، خویشتن را غافل کردن، غفلت ورزیدن، چشم‌پوشی کردن، چشم‌پوشی، غفلت.

۲ــ اَغفال (ج غفل): کسانیکه نه خیری از آنها پیدا و نه شری، افرادی که نه از آنها امیدی خیزد نه بیمی، (مجازاً) بی‌خبران، گمراهان.

۳ــ غُفَیلَه: نمازی است دو رکعتی از نمازهای نافله که میان دو نماز مغرب و عشا خوانند.

غ ل ب، غَلَبَه: چیره شدن، پیروز گشتن، چیرگی، پیروزی، استیلا، تسلط، کثرت، فراوانی، ازدحام، فشار، گروه بسیار، جمعیت، بانگ و فریاد.

غالِب: غلبه کننده، چیره، پیروز، قسمت اعظم، بیشتر، اکثر، بسیار.

غالِباً: اکثر، بیشتر.

مَغلوب: شکست خورده، اصطلاحی است در موسیقی. **مَغلوبین** (ج).

مَغلوبَه (م مغلوب): (کنایهٔ) جنگ ــ درهم آمیخته ــ، شوکت یافتن، هیجان در جنگ، جنگ سخت.

---

۱ ــ مرحوم استاد مینوی ــ در کلیله و دمنه ــ از ریشهٔ (غ ض و) دانسته است. ۲ــ اسم دیگر آن سورهٔ «مؤمن» است.

اَغلَب : بیشتر، غالب، غالباً.
غَلبا، غَلباء (م اغلب): باغی که درختانش پیوسته ودرهم باشد.
غَلوب : غالب، چیره، پیروز. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
مُغالَبَت، مُغالَبَة : بر یکدیگر چیره شدن، غلبه کردن.
تَغَلُّب : غلبه کردن، چیره شدن، چیرگی، استیلا.
مُتَغَلِّب : غلبه کننده، گیرندهٔ چیزی ـ به زور ـ، مستولی، چیره.
غ ل س، غَلَس : تاریکی آخرشب، تاریکی آمیخته به روشنی صبح.
غ ل ط، غَلَط : خطا کردن، اشتباه کردن، کار نادرست، خطا. **اَغلاط** (ج).
مَغلوط : غلط دار، نادرست.
مَغلَطَه : کلامی که مردم بدان درغلط و اشتباه افتند، سخنی که ظاهرش درست و درباطن نادرست است، (درفارسی) با (زدن و دادن و بستن و خوردن و کردن) به معنی فریب، کلک و دوروئی بکار رود.
اُغلوطَه : سخن یا مسئله ای که شخص را به غلط اندازد، سخن غلط، مغلطه.
مُغالَطَت، مُغالَطَة : یکدیگر را به غلط انداختن، با یکدیگر مغلطه کردن، کسی را به غلط انداختن، اصطلاحی است در منطق. **مُغالَطات** (ج).
مُغالِطیّ (منسوب به مغالطه): اهل مغالطه.
غ ل ظ، غَلَظَت، غِلظَت، غُلظَت : ستبر شدن، سفت شدن، ستبری، سفتی ـ مقابل نرمی و رقت ـ.
غَلیظ : ستبر، پرمایه، سفت ـ مقابل رقیق ـ، تیره، سخت، سنگین، سنگدل، درشتخوی.
غِلاظ (ج): ـ مأموران ـ سختگیر و درشتخوی، سخت و شدید.
مُغَلَّظ (از تغلیظ): استوار گردیده، استوار، سخت، شدید، سنگین. **مُغَلَّظَه** (م مغلّظ).
غ ل ف، غِلاف : آنچه بدان چیزی را بپوشانند، پوشش چیزی، لفافه، نیام.
غ ل ق، غَلَق : چوبی که بدان در را بندند، کلون.
اِغلاق : دربستن، بستن در، (مجازاً) پیچیده سخن گفتن، به ابهام سخن گفتن، دشواری، پیچیلگی، فروبستگی.
مُغلَق : دربسته، بسته، پیچیده، مشکل، کلام مبهم. **مُغلَقَه** (م مغلق).
مُغَلَّق (ازتغلیق): بسته، پیچیده. **مُغَلَّقَه** (م مغلّق).
غ ل ل، ۱ ـ غُلّ : بند وزنجیری آهنین ـ که به گردن و دست کسی بندند ـ. **اَغلال** (ج).
مَغلول : آنکه بر دست وپا و گردنش غل نهاده اند، به غل بسته شده.
مَغلولاً : درحالت بسته بودن دست وپا و گردن، در حالی که به غل بسته شده، به وضع غل بر گردن و دست وپای افکنده.
غِلالَه : آنچه زیر لباس بندند، سینه بند، جامه ای که زیر زره پوشند، بالشچه ای که (درقدیم) زنان به سرین می بسته اند، (برای بزرگ نمائی).
۲ ـ غِلّ : کینه، حسد، عداوت، ناخالصی، خیانت، فریب.
۳ ـ غُلول : خیانت کردن، ناراستی کردن، خیانت در امانت کردن، راه راست را نهان داشتن.
اِغلال : خیانت کردن، کینه ورزیدن، خیانت، حسادت.
٤ ـ غَلَّت، غَلَّه : درآمد هرچیزی ـ از دانه ها و کرایهٔ مکان وفایدهٔ زمین و درخت و شیر گاو و گوسفند و مانند اینها ـ، دخل، فایده، گندم وجو. **غَلّات** (ج). **غَلَه** (مخفف غلّه).

مُغِلّ (از اغلال): زمینی که حاصل «غله» دهد، زمینی که مستعد کشت «غله» باشد.
مُستَغَلّ (از استغلال): زمینی که از آن غله بردارند، زمین غله‌خیز، خانه ودکان وجائی که اجاره دهند، ملک آباد قابل استفاده ـــ ازمزرعه وخانه ومانند اینها ـــ. توضیح: درتداول فارسی اکثر به کسر (غ) بکار برند. مُستَغَلّات (ج).
۵ ـــ غَلیل: تشنگی، سوزش درون، گرمی اندوه، سوختهٔ تشنگی، تشنه.
غ ل م، ۱ ـــ غُلام: پسر، پسربچه، نوجوان، شاگرد، دانش‌آموز، (مجازاً) نوکر، بنده، خدمتکار، خدمتگزار.
غِلمان و اَغلِمَه (ج): خدمتکاران بهشتی. توضیح: درتداول فارسی به معنی مفرد بکار برند.
۲ ـــ غُلمَه: تیزی شهوت جماع.
غ ل و، غُلُوّ: تجاوز کردن ـــ از حد ـــ، درگذشتن ـــ از حد چیزی ـــ، (در اصطلاح علم بدیع) کلامی که برحسب عقل و عادت هردو محال باشد، (در علم بدیع زیاده‌روی ـــ در وصف ـــ سه مرتبه دارد: ۱ ـــ مبالغه، ۲ ـــ اغراق، ۳ ـــ غلو.)، گزافه گوئی، اصطلاحی است درعروض. توضیح: گاهی در فارسی به تخفیف و به صورت غُلُو بکار رفته.
غَلا، غَلاء: گران شدن ـــ نرخ ـــ، گرانی نرخ، از حد گذشتن نرخ.
غُلوا، غُلواء: ازحد درگذشتن، اول جوانی، سرکشی، کمال غلو.
غالی: غلوکننده، ازحد گذرنده، گرانقیمت، کسی که درحق حضرت علی وسایر ائمه(ع) غلو کند. غُلات، غُلاه (ج).
غالِیَه (م غالی): غلوکننده، ازحد درگذرنده، گروهی که مقام خدائی به حضرت علی(ع) داده‌اند، (مجازاً) بوی خوش مرکب ازمشک و عنبر، ماده‌ای مرکب ازمشک وعنبر ومانند اینها، (مطلقاً) بوی خوش.
غ ل ی، غَلَیان: به جوش آمدن، جوشیدن، جوش و خروش، هیجان (عمدی). توضیح: بعضی عقیده دارند کلمه «غلیان» ـــ که بعضی به قاف نویسند ـــ از همین کلمه وعربی است، منتهی درفارسی (ل) را به سکون تلفظ کنند.
غ م د، غِمد: نیام شمشیر، غلاف.
مَغمود: ـــ شمشیر ـــ درنیام رفته، پوشیده شده.
غ م ر، ۱ ـــ غَمر: پوشانیدن وفراگرفتن آب چیزی را، (مجازاً) احسان وبخشش فراوان، سخاوت.
غامِر: زمین وملک آبادی که زیرآب رفته وویران شده باشد، زمینی که آب آن را فروپوشانده باشد، زمین ویران، زمین غیرآباد، خراب ـــ مقابل عامر ـــ.
مَغمور: پوشیده شده درآب، غرق شده، فرورفته، زمین وخانه وملکی که زیرآب رفته، ویران، فروگرفته شده، محاط شده، (مجازاً) شکست خورده.
مُنغَمِر (از انغمار): دارای آب فراوان، پرآب، فرورفته درآب، غرقه.
۲ ـــ غَمَرات وغِمار (ج غمره): سختیها، غفلتها، گمراهیها، شدتها، فشارها.
غُمر[1]: غافل، نادان، گمراه، بی‌تجربه، احمق. اَغمار (ج).
۳ ـــ غِمر: کینه‌توز، کینه‌ور، پرکینه.
غ م ز، ۱ ـــ غَمز: اشاره کرده ـــ به چشم وابرو ـــ، چشمک زدن، اشاره به چشم وابرو، ناز وعشوه[2].
غَمزَه (واحد غمز): یک اشاره، اشاره‌ای ـــ به چشم

۱ ـــ غمر به فتح وضم وکسر اول هرسه صحیح است.
۲ ـــ ر.ك. به غمز وغمازه با معنی دیگر درهمین ریشه.

و ابرو—، ناز و عشوه، اصطلاحی است در تصوف. **غَمَزات** (ج).

غَمّاز: اشاره کننده، ناز و عشوه کننده، (انگشت غماز): سبابه، انگشت شهادت، انگشت دوم از طرف شست[1]. **غَمّازَه** (م غمّاز).

۲ — غَمز: سخن‌چینی کردن، تهمت زدن، سعایت کردن، سخن‌چینی، سعایت، تهمت.[1]

غَمّاز: سخن چین[1]، ساعی.

مَغمَز: محل و مورد عیب گیری و بدگوئی، جای سخن چینی و سعایت کردن.

مُغَمِّز (از تغمیز): آنکه غمّازی کند، سخن چین، تهمت‌زن، (درفارسی) دلاّک و کیسه کش حمام، آنکه چرک از بدن بپیراید[2]. **مُغَمِّزَه** (م مغمّز).

غ م س، ۱ — **غَموس**: کار سخت و دشوار، سوگند دروغ.

۲ — مُنغَمِس (از انغماس): فرو رونده — در آب —، فرورفته، غریق.

غ م ض، **غَمض**: پوشاندن — کلام —، مخفی کردن و دشوار کردن — معنی سخن —، چشم‌پوشی.

غامِض: مشکل، پوشیده، سخت، پیچیده، تاریک — سخن و مانند آن —. **غَوامِض** (ج).

اِغماض: چشم‌پوشی کردن، چشم‌پوشی، گذشت.

غ م م، ۱ — **غَمّ**: اندوه، حزن. **غُموم** (ج).

مَغموم: اندوهگین، غمین.

مُغتَمّ (از اغتمام): اندوهگین، اندوهناک.

۲ — غَمام: ابر، ابر سفید.

غ م ی، **اِغما**، **اِغماء**: بیهوش. توضیح: بیهوشی که بدون استفاده از مواد مخدر باشد و بدون عارضه ای مانند صرع و جنون و امثال آن، بلکه عارضه ای است بر مغز یا قلب که هنگامی که عارض شود، در اثر آن قوای مدرکه و محرکه از کار افتند.

غ ن ج، **غَنج**: ناز کردن، ناز، عشوه، اعتدال حرکات معشوق.

غ ن م، ۱ — **غَنَم**: گوسفند — نر یا ماده —، گله گوسفند. **اَغنام** (ج).

۲ — غَنیمَت: اموالی که در جنگ از دشمن گرفته شود، چیزی که بی رنج و تعب و مفت بدست آید، سود و فایده، بخت نیک، (در اصطلاح فقه) مالی است که از کفار حربی در جهاد گرفته شود و دارای احکام و شرایط خاصی است. **غَنائِم**، **غَنایِم** (ج).

غانِم: غنیمت گیرنده، بهره‌مند.

غانِماً: به بهره‌مندی، با بهره گیری. توضیح: این کلمه همواره با «سالماً» می آید، — با تندرستی و بهره‌مندی —.

اِغتِنام: غنیمت شمردن، غنیمت دانستن.

مُغتَنِم: غنیمت شمارنده، دارای غنیمت، توانگر.

مُغتَنَم: غنیمت شمرده شده، هرچیز گرانمایه که — معمولاً — آسان بدست نیاید، هرچیز باقدر و قیمت.

غ ن ن، **غُنَّه**: آوازی که از بینی بیرون آید، آواز، (ارباب غنه): آوازخوانان، خوانندگان — آواز —، اصطلاحی است در تجوید.

غَنّا، **غَنّاء** (م اغن): زنی که غنه دارد، (مجازاً) باغ و بیشهٔ پردرخت، مرغزار پرگیاه.

غ ن ی، ۱ — **غَنا**، **غَناء**: بی نیازی، توانگری، بسیاری مال، گشایش، ثروت.

۱— ر.ك . به غمز وغماز با معنی دیگر در همین ریشه.

۲— در فارسی تهمت‌زدن و غیبت کردن را (کنایةً) گناه کسی را شستن گویند. پس بین گناه و چرک شباهتی است.

غُنیَت، غُنیَه : مالداری، توانگری، بی نیازی، صاحب مال و جمال.
غَنیّ : توانگر، بی نیاز، دارا، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف. توضیح: در فارسی اکثر با تخفیف بکار رود. **أغنیا، أغنیاء** (ج).
مَغانی (ج مَغنیٰ): جاهای آباد و ثروتمند، محلهای ثروت و آبادی[1].
إغنا، إغناء : بی نیاز کردن، توانگری دادن.
مُغني : بی نیازکننده، کفایت کننده، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.
إستِغنا، إستِغناء : توانگری خواستن، توانگر شدن، بی نیازی، توانگری، اصطلاحی است در تصوف.
مُستَغني : بی نیاز، ثروتمند، غنی.
۲ ــ غِنا، غِناء : آوازخوانی، آواز خوش.
غِنائیّ (منسوب به غناء): شعری که حاکی از عواطف و احساسات باشد، شعری که با آواز خوانده شود.
أُغنیَه : سرود، آنچه بدان ترنم کنند، ساز غیربادی. **أغانی** (ج).
غَواني (ج غانیه): زنان آوازخوان، زنان جمیل.
مُغَنّي (از تغنیه): آوازخوان، مطرب **مُغَنّیَه** (م مغنّی). **مَغانی و مُغَنّیات** (ج مغنّیه).[1]
غ وث، غَوث : یاری کردن، به فریاد رسیدن، فریادرسی، یاری، فریادرس، ملجأ و پناه، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، (در اصطلاح اهل تصوف) لقبی است که به بعضی از اولیاءالله داده اند.
غِیاث : فریادرسی، فریادرس، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

إغاثَت، إغاثَه : فریادرسی، رهائی دادن.
مُغیث : فریادرس، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.
إستِغاثَت، إستِغاثَه : کمک طلبیدن، دادخواهی کردن، دادخواهی، یاری جویی.
مُستَغیث : دادخواه، فریادرس.
مُستَغاث : آنکه فریاد از او خواهند، آنکه بدو پناه برند، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.
غ ور، ۱ ــ غَور : فرورفتن، تفکر و تأمّل کردن، دقت کردن، دقت، تأمّل، عمق ــ چیزی ــ، (مجازاً) حقیقت ــ چیزی ــ، زمین پست، پستی و فساد.
غائِر، غایِر : فرورفته، فروشونده، گود.
غار و مَغار و مَغارَة، مَغارت : فرورفتگی دهلیز مانندی در کوه، سوراخی در کوه، حفره[2]. **مَغارات** (ج مغاره).
۲ ــ غارَت : چپاول کردن، به تاراج بردن. **غارات** (ج).
مُغیر (از اغاره): غارتگر، چپاولگر.
۳ ــ غار : گیاهی است که در سوختن بوی خوش می‌کند[2].
غ وص، غَوص : فرورفتن ــ در آب ــ، غوطه خوردن، داخل شدن ــ در چیزی ــ، تأمل کردن ــ در امری ــ.
غَوّاص : ــ به دریا ــ فرورونده، آنکه برای امور تحقیقاتی به ته دریا رود، آنکه کارش صید مروارید است.
غ وط، غَوط و غَوطَه : فروشدن ــ در آب و مانند آن ــ، فرورفتگی ــ در آب ــ، پائین رفتن ــ در آب ــ.
غائِط، غایِط : (اصل کلمه به معنی زمین پست و

۱ ــ ر.ك . به مغانی با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به غار با معنی دیگر در همین ریشه.

فرورفته و پائین است و چون در بیابانها ـــ معمولاً ـــ برای قضای حاجت به گودال و قسمت پستی می رفتند ـــ مجازاً ـــ مدفوع آدمی را غایط گویند). توضیح: در فارسی معمولاً با فتح (ی) خوانند.
تَغَوُّط : قضای حاجت کردن، (کنایةً) کثافت زدن، خراب کردن.
غ وغ، غَوغا، غَوغاء : مردم آمیخته از هر جنس، آشوبگران، (مجازاً) سر و صدای حاصل از جمعیت مردم، سر و صدا، اغتشاش، آشوب.
غَوغائیّ (منسوب به غوغا): آشوبگر.
غ ول، غول : موجودی افسانه ای که با قدی بلند و هیکلی مهیب تصور شود، (کنایةً) آدمهای ترسناک، افراد مهیب، شب تاریک، سخت بزرگ هیکل، دیو، جادوگر، خطرناک. **أغوال** (ج).
غائِلَه، غایِلَه (م غائل): دشواری، سختی، فساد، شر، خطر، بلای ناگهانی. **غَوائِل، غَوایِل** (ج).
مِغوَل : آنچه باعث هلاکت شود، تازیانه یا عصائی که شمشیری نازک درمیان آن پنهان کرده باشند.
اِغتِیال : خطرناک بودن، هلاک کردن، نابود کردن، هلاکت، نابودی.
مُغتال : به ناگاه گیرنده، به ناگاه کشنده، ترسناک، هول انگیز.
غ وی، غَیّ و غَوایَت : گمراه شدن، بیراهه رفتن، گمراهی، فساد، هلاکت.
غَوِیّ : گمراه، فاسد، پیرو هوای نفس.
اِغوا، اِغواء : گمراه کردن، فریب دادن، وسوسه کردن، گمراهی، فریب، وسوسه.
غ ی ب، غَیب : ناپیدا بودن، ناپیدا، آنچه از دیدگان نهان باشد، (کنایةً) خداوند ـــ متعال ـــ، فرشتگان، بهشت، جهنّم. **غُیوب** (ج).

غَیبَت و غیبَت : ناپیدا بودن، ناپدید شدن، دور شدن، نهان بودن، دور بودن ـــ از انظار ـــ، ناپدیدی، (اصطلاحاً) پشت سر کسی بد گفتن (این در صورتی است که راست باشد و اگر دروغ باشد بهتان است)، بدگوئی در نبودن کسی، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در تصوف.
غِیاب : ناپدید شدن، دور شدن، غروب کردن ـــ خورشید ـــ، غیبت.
غِیاباً : در نهانی، در قفا.
غَیبوبَت : ناپدید شدن، نهان شدن، جدائی، غروب.
مَغیب : ناپدید شدن، ـــ از کسی ـــ دور شدن، دوری. **مَغیبات** (ج).
غائِب، غایِب : آنکه حاضر نباشد، پنهان، دور از انظار، (در اصطلاح دستور) سوم شخص، دیگر کس. **غائِبین، غایِبین** (ج).
مُغایَبَت، مُغایَبَه : حاضر نبودن، غیبت روی دادن، سخن در پس کسی گفتن.
مُغایَب : آنکه در غیبتش از او سخن گویند، (در اصطلاح دستور) سوم شخص، (در صرف عربی) فعلی که فاعل آن سوم شخص باشد، فعلی که فاعلش نه متکلّم باشد و نه مخاطب.
۲ ـــ **غاب** : جنگل، بیشه، (شیر غاب): مرد شجاع (عموماً) و حضرت علی(ع) (خصوصاً)[1].
غابَه (واحد غاب): جنگل، بیشه. **غابات** (ج غابه).
غ ی ث، غَیث : باران، ابر باران ریز. **غُیوث** (ج).
غ ی ر، ۱ ـــ غِیَر : دیگرگونی حال، دیگرگونی.
تَغییر : گردانیدن، دیگرگون کردن، دیگرگونی. **تَغییرات و تَغایِیر** (ج).

۱ ـــ ر.ك . به غاب با معنی دیگر در ریشهٔ (غ ب ب).

مُغَیَّر: دیگرگون شده، از حالی به حالی برگشته.
تَغَیُّر: گردیدن، گشتن، دیگرگون شدن، برآشفتن، خشمگین شدن، دیگرگونی، گردش ـــ حال ـــ، پرخاش.
مُتَغَیِّر: کسی یا چیزی که حالش دگرگون شود، تغییر کننده، دیگرگون‌پذیر، خشمگین، ناپایدار، اصطلاحی است در ریاضی.
۲ ـــ غَیر: جز، سوا، (درفارسی) بیگانه، اجنبی، دیگر، نامحرم، نه، نا، بی، مقابل، اصطلاحی است در تصوف.
اَغیار (ج): دیگران، بیگانگان. توضیح: درفارسی گاه به معنی مفرد هم بکار رفته.
مُغایَرَت: با هم بیگانه بودن، جدایی داشتن، مخالف یکدیگر بودن، مخالفت.
مُغایِر: جدا از هم، مخالف.
تَغایُر: از هم جدا بودن، با هم اختلاف داشتن، جدائی، مخالفت.
مُتَغایِر: جدا از هم، متفرق، گوناگون، مختلف.
۳ـــ غِیار: تکه پارچه‌ای که یهودیان به لباس می‌دوختند برای جدائی از مسلمانان، پارچه‌ای که با رنگ جامه مغایر بود و بر روی شانه می‌دوختند، عسلی نیز می‌گفتند.

۴ـــ غَیرَت: کراهت داشتن بر اینکه درحق او دیگری شرکت کند، حمیت، محافظت از آبرو و ناموس، نگاهداری عزت و شرف، حسد، رشک.
توضیح: گاهی غیرت به معنی مایهٔ غیرت آید.
غَیور: نیک غیرتمند، جوانمرد، بیدار، (در اصطلاح تصوف). سالک.
غ ی ض، ۱ـــ غِیاض: (ج غیضه) بیشه‌ها، جنگل‌ها، درختان انبوه.
۲ـــ غَیض: آب کم شدن، کم شدن آب، کم‌آبی، آب کم، آب اندک، اندک، اندکی از بسیار.
غ ی ظ، غَیظ: خشم، غضب.
مُغایَظَت، مُغایَظَه: نسبت به هم خشم داشتن، به خشم آوردن ـــ کسی ـــ.
غ ی ل، غیل: بیشه، جنگل.
غ ی ن، غَین: پراکنده‌دل گردیدن، تشنه گردیدن، پراکندگی دل، تیرگی، تشنگی، نام یکی از حروف الفبا، اصطلاحی است در تصوف.
غ ی ی، غایَت: نهایت، پایان، انجام، مقصود، آخرین حد، کثرت. **غایات (ج)**.
غائیّ، غاییّ (منسوب به غایت): نهائی، آخری، اصطلاحی است در فلسفه.

ف

ف ء د، فُؤاد : دل، قلب، (بر عقیدهٔ بعضی) عقل، اسم خاص (پسر).
ف ء ل، فال (از فَأل): پیش بینی، پیش‌گوئی، طالع، بخت.
تَفَأُل : فال زدن، فال نیک زدن، شگون، خوبی.
تَفَأُلاً : بطور تفأل، به فال نیک.
ف ء و، فِئَه : دسته، گروه.
ف ت ت، تَفَتُّت : ریزریز شدن، از هم بریدن، پراکنده شدن، متفرق گشتن.
مُتَفَتِّت : پراکنده، ریزریز شونده، ریزریز، شکسته.
ف ت ح، ۱ ــ فَتح : بازکردن، تسخیر کردن، ظفر یافتن، باز شدن، برداشتن روی قلم، گشایش، پیروزی، نام سورهٔ چهل و هشتم از قرآن ــ کریم ــ، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در بین اسماعیلیه[1]. **فُتُوح** (ج)[2].
فُتُوح : حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود، گشایش، (در اصطلاح صوفیه) مال و نعمتی که برای درویش یا مرشد به عنوان نذر و مانند آن آورند[2]. **فُتُوحات** (ج).
فاتِح : فتح کننده، ظفریابنده، پیروز. **فاتِحین** (ج).
مَفتوح : گشوده شده[3]. **مَفتوحَه** (م مفتوح).
فَتّاح : گشاینده، حاکم، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.
مِفتاح : هرچه بدان چیزی را گشایند، گشاینده، کلید. **مَفاتیح، مَفاتِح** (ج).
تَفتیح : بازکردن، گشودن، گشایش.
مُفَتِّح : گشاینده، بازکننده، (در اصطلاح طب) داروئی که مجاری بسته را باز کند. **مُفَتِّحَه** (م مفتح).
اِفتِتاح : گشودن، بازکردن، شروع کردن، شروع، آغاز.
اِفتِتاحِیَّه (م افتتاحیّ): نامه یا سخنرانی که برای شروع کاری (عموماً) و برای مجلس (خصوصاً) خوانده شود، سال اوّل بعثت حضرت محمّد(ص).
مُفتَتِح : گشاینده، فتح کننده.
مُفتَتَح : گشوده شده، فتح شده، آغاز شده.
تَفَتُّح : از هم بازشدن، شکفتن، گشودن.
اِستِفتاح : گشایش خواستن، پیروزی خواستن، گشایش خواهی، گشایش، (روز استفتاح) روز پانزدهم ماه رجب.
۲ ــ فَتح : حرکت بالا دادن به حرف، حرکت

۱ ــ ر.ك . به فتح با معنی دیگر در همین ریشه.
۳ ــ ر.ك . به مفتوح با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك . به فتوح با معنی دیگر در همین ریشه.

بالا[1].

فَتحَه (واحد فتح): حرکت بالا، علامت حرکت بالا.

مَفتوح : فتحه داده شده، حرفی که دارای فتحه باشد، حرفی که حرکت بالا دارد[2].

۳ ــ فاتِحَت، فاتِحَه : آغاز هرچیز، مقدّمه، آغاز، «فاتحه یا فاتحة الکتاب» نام اولین سورهٔ قرآن ــ کریم ــ[3].

ف ت ر، فُتور : آرام شدن ــ پس از تندی ــ، آرمیدن آب ــ پس از جوشش ــ، سست شدن، سستی، ضعف، کندی.

فَترَت : سستی، ضعف، مدت تعطیل، اصطلاحی است در تصوف. **فَتَرات** (ج).

ف ت ش، تَفتیش : کاویدن، بازرسیدن، بازرسی، کاوش. **تَفتیشات** (ج).

مُفَتِّش : جوینده، کاونده، بازرس. **مُفَتِّشین** (ج).

ف ت ق، فَتق : بازشدن، شکافتن، گشودن، هرجای فراخ و گشاد، اصطلاحی است درپزشکی، اصطلاحی است در تصوف.

فاتِق : شکافنده، گشاینده.

تَفتیق : شکافتن، پاره کردن.

ف ت ك ، فَتك : ــ به ناگاه ــ کشتن، دلیری کردن، زخم رساندن.

فاتِك : دلیر، شجاع.

فُتّاك (ج): دلیران، جسوران.

ف ت ل، فَتیلَه : آنچه میان انگشتان به هم پیچیده شود ــ ریسمان، چرک، چربی و جز اینها ــ، آنچه در روغن یا نفت و امثال اینها گذاشته روشن کنند ــ برای روشنی یا حرارت ــ، آنچه آتش را به مواد محترقه برساند.

مَفتول : فتیله شده، تابیده، تاری ونخی از برنج، آهن، طلا، نقره و مانند اینها، ــ در قطرهای مختلف ــ. توضیح: آنکه از برنج و طلا و نقره مفتول و از آنها چیزها سازد را در ایران زرکش و در هندوستان تارکش گویند.

ف ت ن، فِتنَه : آزمودن، آزمایش، عبرت، جنگ، نزاع، گناه، عذاب، (مجازاً) معشوقه. **فِتَن** (ج).

فَتّان : فتنه کننده، فتنه جو، فتنه انگیز، شورانگیز.

فَتّانَه (م فتّان): اسم خاص (دختر).

مَفتون : شیفته و فریفته، در فتنه افتاده، مغرور.

تَفتین : آشوب کردن، برهم زدن، فتنه انگیزی، آشوب، فتنه.

مُفَتِّن : فتنه جوی، فتنه انگیز، دوبه هم زن. **مُفَتِّنین** (ج).

اِفتِتان : درفتنه افتادن، درفتنه انداختن، فتنه انگیختن، فتنه انگیزی.

مُفتَتِن : درفتنه انداخته شده، شیفته، فریفته، محل فتنه.

ف ت ی، ۱ ــ فُتُوَّت : جوانی، جوانمردی، مردانگی (که این آخری باید معنی مروّت باشد)، (مجازاً) بخشندگی، اصطلاحی است در تصوّف.

فَتیٰ : جوان، جوانمرد. **فَتی** (ممال فتی). **فِتیان** (ج).

۲ ــ فَتویٰ : رأی فقیه درحکم شرعی ــ درفروع دین ــ، فرمان فقیه، رأی و نظر. **فَتوا** (رسم الخط فارسی فتوی). **فَتاوی** (ج).

اِفتا، اِفتاء : آشکار کردن ــ عالم فقیه حکم را ــ برای مردم، فتوا دادن، حکم دادن، مسألهٔ شرعی

---

۱ ــ ر.ك . به فتح با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به مفتوح با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ سوره فاتحه یا فاتحة الکتاب نامهای دیگری نیز مانند «سورهٔ حمد» دارد. به توضیح (حمد) رجوع شود.

ــ در امور فروع دین ــ را بیان کردن.
مُفتي : فقیهی که مسائل شرعی را مطابق استنباط خود بیان کند، فتوادهنده، صاحب فتوٰی، مجتهد اعلم.
اِستِفتا، اِستِفتاء : طلب فتوا کردن، فتوا خواستن، نظر فقیه را دربارهٔ مسأله ای پرسیدن، از صاحب فتوا حکم خواستن، فتواخواهی.
ف ج ء، فَجا، فَجاء وفُجاءَه : به ناگاه ــ بر کسی ــ درآمدن و او را گرفتن، ناگهانی، ناگهان.
فُجاءَةً : بطور ناگهانی، به ناگهانی.
فَجئ : ناگهانی.
مُفاجات : به ناگاه ــ بر کسی ــ درآمدن و او را گرفتن، ناگاه گرفتن، ناگهان مردن، مرگ ناگهانی. **مُفاجا** (مخفف مفاجات).
مُفاجاءً : به ناگهانی، به ناگهان.
ف ج ج، فَجّ : راه گشاد و وسیع میان دو کوه، راه که از میان کوهها بگذرد.
ف ج ر، ۱ ــ فَجر : شکافتن، ظاهر شدن آثار سپیدی روز ــ در آسمان ــ، نشانهٔ پایان یافتن شب و شروع روز، صبح.
اِنفِجار : شکافتن، باز شدن، ترکیدن ــ همراه با صدا و تخریب ــ. **اِنفِجارات** (ج).
مُنفَجِر : شکافته، گشوده، ترکیده ــ همراه با صدا و تخریب ــ. **مُنفَجِرَه** (م منفجر).
۲ ــ فُجور : روگردانیدن ــ از حق ــ، آشکار گناه کردن، عدول از حق، تبهکاری.
فاجِر : آنکه ــ به روشنی ــ مرتکب فسق شود، گناهکار، تبهکار. **فاجِرَه** (م فاجر).
فُجّار (ج): بدکاران، فاجران.
۳ ــ تَفجیر : روان شدن، روان کردن.
ف ج ع، فاجِعَه : حادثهٔ ناگوار، بلای سخت، اندوه بسیار.
فَجیع : سخت دردناک، جانگداز، رقت آور.
توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
فَجیعَت، فَجیعَة : سختی، دردناکی، دردناک، فاجعه. **فَجائِع، فَجایِع** (ج).
تَفَجُّع : دردمند شدن ــ از سختی و اندوه ــ، دردمندی، اندوهگینی.
ف ح ش، فُحش : ــ در جواب ــ گستاخی کردن، ــ در گفتار ــ بی عفتی کردن، ناسزا گفتن، دشنام، ناسزا.
فاحِش : کاری که زشتی آن از حد بگذرد، کاری که زشتی آن روشن باشد، زشتی و بی عفتی ــ آشکاره ــ، زشت، قبیح.
فاحِشاً : به زشتی ــ روشن ــ، به طور ستیز و گستاخانه.
فاحِشَه (م فاحش): معصیت و نافرمانی، زنی که مرتکب کار زشت شود، زنادهنده، بدکاره، بی عفت. **فَواحِش** (ج).
فَحشا، فَحشاء : گناهی که زشتی آن از حد گذشته باشد، کاری که زشتی آن روشن باشد، کار زشت، زنا.
فَحّاش : دشنام دهنده، بددهن، بی عفت ــ در گفتار ــ.
مُفاحَشَه : با یکدیگر بدزبانی کردن، به یکدیگر فحش دادن، بدزبانی ــ نسبت به یکدیگر ــ.
ف ح ص، فَحص : جستجو کردن، تحقیق کردن، کاوش، جستجو، تفتیش.
تَفَحُّص : تجسّس کردن، بررسی کردن، کاوش، بررسی، تجسّس. **تَفَحُّصات** (ج).
مُتَفَحِّص : جستجوکننده، کاوشگر، جویا. **مُتَفَحِّصین** (ج).
ف ح ل، فَحل : مرد برجسته، شخص نامور نیکنام، نیک دانا، دلیر و نیرومند، «نر» از هر حیوانی.

فُحول (ج): بزرگان، دلیران، نامداران، رجال.

ف ح م، فَحم : آتش که خاموش شده باشد، ذغال، سیاهی، تاریکی.

فَحّام : ذغال‌فروش، ذغالی.

اِفحام : ــ کسی را به حجت ــ خاموش کردن، قطع کردن سخن کسی، خاموش کردن ــ کسی ــ.

مُفحَم : خاموش شده ــ از سخن ــ، درمانده ــ در جواب ــ، وامانده.

ف ح و، فَحویٰ، فَحوا، فَحواء : معنی و مضمون ــ کلام ــ، مدلول، مفاد، تفسیر، تأویل، مراد. **فَحاوی** (ج).

ف خ ر، ۱ ــ فَخر و فَخار: مباهات کردن، بزرگی نمودن، نازیدن، سرافرازی، مباهات.

فاخِر : فخرکننده، نازنده، گرانمایه، گرانقدر، پرقیمت، اسم خاص (پسر).

مَفخَرَت، مَفخُرَت : نازیدن، فخر، نازش، آنچه بدان فخر کنند. **مَفخَر** (مخفف مفخرت). **مَفاخِر**(ج).

مُفاخَرَت، مُفاخَرَه : ــ با کسی ــ فخر کردن، بر یکدیگر نازیدن و فخر کردن.

مُفاخِر: فخرکننده، مباهات کننده.

تَفاخُر : ــ به یکدیگر ــ فخر کردن، ــ بر یکدیگر ــ ناز کردن، نازش، فخر. **تَفاخُرات** (ج).

مُتَفاخِر: بر یکدیگر فخرکننده.

اِفتِخار: فخرکردن، سرافرازی. **اِفتِخارات** (ج).

مُفتَخِر : فخرکننده، مباهات کننده، آنکه دارای بزرگی شود و افتخار حاصل کند، سرافراز، سربلند. توضیح: در تداول فارسی ــ به این معنی را ــ به غلط با فتح (خ) تلفظ کنند.

مُفتَخِراً : باافتخار، با سرافرازی.

مُفتَخَر : مایهٔ فخر، آن کسی یا آنچه بدان افتخار شود.

۲ ــ فَخّار : سبو، سفال، گل پخته، (در فارسی) سفال‌پز، کوزه گر.

ف خ م، ۱ ــ فَخامَت : بزرگ شدن، بزرگوار گشتن، بزرگواری.

فَخیم : بزرگوار، ارجمند، گرامی.

فَخیمَه (م فخیم): اسم خاص (دختر).

اَفخَم : بزرگوارتر، ارجمندتر، گرامی، ارجمند.

تَفخیم : بزرگ داشتن، بزرگ گردانیدن، بزرگداشت، اعزاز، اعظام. **تَفخیمات** (ج).

مُفَخَّم : گرامی داشته شده، دارای عظمت و بزرگواری، بزرگوار، معظم. **مُفَخَّمَه** (م مفخّم).

۲ ــ فَخَم : شربتی از آب، جرعه‌ای از آب.

ف د ح، فوادح (ج فادحه): کارهای بزرگ و خطیر.

ف د ی، فَدا، فَداء : چیزی که از آن ــ برای مقصودی ــ درگذرند، چیزی که در عوض چیز دیگر بدهند، دادن چیزی یا پولی برای رهائی خویشتن یا کسی از اسارت، قربانی شدن، قربانی دادن، قربانی.

فَدائی، فَدایی، و فَدَوی (منسوب به فدا) : کسی که ــ با رضا و رغبت ــ برای مقصودی خود را به مهلکه بیاندازد، قربانی، عاشق. توضیح: در تداول فارسی گاه در صحبت یا نوشته با بزرگان به جای ضمیر «من» «فدوی» بکار برند.

فِدیَت، فِدیَه : آنچه از مال برای رهائی خود یا دیگری دهند، آنچه که کسی برای نجات خود از اسارت یا گرفتاری دیگری بدهد.

فِدا، فِداء : رها کردن اسیر را در مقابل مالی یا اسیری دیگر، عوض کردن، باز خریدن. **فِدي** (ممال فدا).

مُفدیٰ (از افداء): رها شده، اسیری که در مقابلش مالی یا اسیری گرفته شده.

تَفدِیَه : فدیه دادن، برای رهائی خود پولی یا مالی

دادن.
تَفادي : خود را فدای کسی کردن، خود را رها کردن، رهائی.
مُتَفادي : پرهیز کننده و انزوا گیرنده، خود را رها کننده

ف رج، ۱ ــ فَرج : سوراخ، شکاف، آلت تناسلی (عموماً)، آلت تناسلی زن (خصوصاً)، (در اصطلاح فقها) پس وپیش آدمی. **فُروج** (ج).
فُرجَه : رخنه، شکاف[1]. **فُرَج** (ج).
مُنفَرِج (از انفراج): دارای فرجه، دور، جدا.
مُنفَرِجَه (م منفرج): (زاویه منفرجه): زاویه ای که دو ضلع تشکیل دهنده‌اش بیش از «۹۰ درجه» از هم باز باشد، زاویه ای بیش از ۹۰ درجه.
۲ ــ فَرَج : گشایش ــ در کار ــ، رفع غم و اندوه.
فُرجَه : گشایش، رهائی از غم، فرصت، مهلت[1].
تَفریج : از هم وغم رهانیدن، رهائی از اندوه.
مُفَرِّج : دور کنندهٔ اندوه، غمگسار، (کنایهٔ) فرشتگان و ستارگان.
تَفَرُّج : از تنگی و دشواری بیرون آمدن، ازغم بیرون آمدن، گشادگی خاطر، (مجازاً) گردش، سیر، تفریح. **تَفَرُّجات** (ج).
مُتَفَرِّج : جویندهٔ خوشی و شادی، سیر و سیاحت کننده.
مُتَفَرَّج : مکانی که موجب گشادگی خاطر گردد، محل سیر و سیاحت، گردشگاه.
اِنفِراج : تفرج خاطر، گشادگی خاطر.

ف رح، فَرَح : شاد شدن، شادی، شادمانی، یکی از اعراض سته نفسانیه[2]، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است در رمل.

فَرِح : شاد، شادمان، اسم خاص (دختر). توضیح : به معنی اخیر در فارسی به فتح دوم خوانند که نادرست به نظر می‌رسد.
فَرحَت : شادی، شادمانی، خرسندی.
تَفریح : شادی کردن، شادمانی کردن، گردش، خوشی. **تَفریحات** (ج).
مُفَرِّح : شادکننده، فرحبخش، داروی مقوی قلب.
مُفَرِّحَه (م مفرِّح). **مُفَرِّحات** (ج مفرِّحه).

ف رخ، فَرخ : بچهٔ پرنده، جوجه، **فِراخ** (ج).

ف رد، فَرد : یگانه، تنها، تک، جدا، جداگانه، بی همتا، یک شخص، یک واحد ــ روستا و مانند آن ــ، یک بیت شعر، (در اصطلاح ریاضی) یک و هر عددی که هرگاه تقسیم بر (۲) شود باقیمانده (۱) شود، اصطلاحی است درفلسفه.
اَفراد (ج): اشخاص، کسان، واحدها، اصطلاحی است درعرفان.
فَرداً : به‌تنهائی، جداگانه.
فُرادیٰ : یکی یکی، جداجدا، به‌تنهائی ــ مقابل جماعت ــ.
فَرید : یکتا، یگانه، بی مانند، (در اصطلاح پزشکی) استخوانی است از ستون فقرات، اسم خاص (پسر). **فَرائد، فَرایِد** (ج).
فَریدَه (م فرید)، (واحد فرید): اسم خاص (دختر). **فرائد، فرایِد** (ج).
اِفراد : یکی کردن، تنها کردن، تنها به کاری روی آوردن، تنها کاری را کردن، (حج افراد) یکی از سه قسم حج است، (دوم حج قران و سوم حج تمتع است).
مُفرَد : تنها، مجرد، فرد، ممتاز، یگانه، جداگانه،

---

۱ ــ ر.ك . به فرجه با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ کیفیاتی که عارض شود شش حالت است. فرح. فزع. هم. غم. غضب. خجلت.

ساده، بسیط ـ مقابل مرکب ـ، (در اصطلاح دستور زبان)، کلمه ای که بریکی دلالت کند، (در صرف عربی) مقابل مثنی و جمع، وفعلی که فاعلش یک تن باشد، و کلمه ای که از یک جزء ساخته شده باشد ـ مقابل مرکب ـ، و کلمه ـ مقابل جمله ـ، اصطلاحی است درعلم حدیث، اصطلاحی است در منطق.

مُفرَدَه (م مفرد): (در اصطلاح فن حسابداری و سیاق) خطی که زیر اعداد برای جمع کشند، خط یکی کردن ـ ارقام ـ. **مُفرَدات** (ج).

تَفَرُّد : یگانه شدن، بی مانند شدن، جدا بودن ـ از دیگران ـ.

مُتَفَرِّد : تنها ویگانه، بی همتا، جدا، دور شده، اصطلاحی است در حدیث. **مُتَفَرِّدات** (ج).

اِنفِراد : یگانه شدن، تنها شدن، یگانگی، تنهائی.

اِنفِراداً : بطور تنهائی، فرداً.

اِنفِرادیّ (منسوب به انفراد): یک نفری، فردی.

مُنفَرِد : تنها و یگانه، بی همتا، دور از همه، جدا، اصطلاحی است در حدیث.

مُنفَرِداً : بطور جداگانه، به تنهائی.

ف رر، فِرار: گریختن، گریز.

فَرّار: سخت گریزنده، آنچه یا آنکه زود بگریزد، (در اصطلاح شیمی) جسمی که تبدیل به بخار شود، و جسمی که با مختصر حرکت به این سوی و آن سوی شود ـ مانند جیوه ـ.

مَفَرّ یا مَفِرّ: گریزگاه، راه گریز، جای گریختن.

ف رز، مَفروز: ملکی که سهام مالکان مشترک آن تعیین و حدود آن مشخص شده باشد، جدا کرده شده، معین شده، ـ مقابل مشاع ـ. **مفروزه** (م مفروز).

اِفراز: جدا کردن سهم هریک از شرکای ملک، جداکردگی.

ف رس، ۱ ـ فِراسَت : دریافتن باطن چیزی را به وسیلهٔ نگریستن به ظاهر آن، با توجه در ظاهر امر به اصل مطلب پی بردن، دریافت و ادراک، زیرکی.

تَفَرُّس : به فراست دریافتن، زیرکی نمودن، تیزهوشی، هوشیاری.

مُتَفَرِّس : شناسندهٔ علائم و نشانه ها، عالم، زیرک، دانا.

۲ ـ فَراسَت : اسب سواری کردن، مهارت در اسب شناسی.

فَرَس : اسب. **اَفراس** (ج).

فارِس : اسب سوار.

ف رش، فَرش : هرچیز گستردنی، قالی، (کنایةً) زمین.

فِراش : گستردنی، رختخواب، (مجازاً) هریک از زن و مرد، اصطلاحی است در فقه.

فَرّاش : آنکه فرش گسترد، گسترندهٔ بساط، (در فارسی) خدمتکار، مسئول نظافت ـ در مسجد و مدرسه و مانند اینها ـ.

مَفروش : فرش شده، (درفارسی)، بساط، گلیم، فرش، گستردنی.

مَفرَش : هرچه بگسترانند، گستردنی، فرش، رختخواب، آنچه که فرش و رختخواب و امثال اینها را در آن پیچند، پوششی که روی اسب و استر اندازند. **مَفارِش** (ج).

ف رص، فُرصَت : وقت مناسب، مجال، زمان انجام کار. **فُرَص** (ج).

ف رض، ۱ ـ فَرض : واجب گردانیدن، واجب، سنت، (مجازاً) نماز واجب[1].

۱ ـ ر.ك . به فرض با معنی دیگر در همین ریشه.

ف
گ
ا
م
ن

فَریضَه : آنچه خداوند ــ متعال ــ بر بندهٔ خود واجب کرده است، واجب، لازم. **فَرائِض، فَرایِض** (ج).
اِفتِراض : واجب گردانیدن.
مُفتَرَض : واجب شده. **مُفتَرَضَه** (م مفترض).
مُفتَرَضات (ج مفترضه): لوازم، فرایض.
۲ ــ فَرض : ــ چیزی را ــ تقدیر کردن و در تصور آوردن و تعیین کردن، تصور کردن، تقدیر، تصور، پنداشت، حدسی اثبات نشده متکی بر یک سلسله حقایق[1].
فَرضیّ (منسوب به فرض): آنچه تصور کرده شده است، پنداشته شده.
فَرضیَّه (م فرضیّ): نظری که دربارهٔ یک مسألهٔ علمی یا تحقیقی با توجه به معلومات و تجارب گذشته ابراز شود و هنوز به اثبات نرسیده باشد[2]، گمان، حدس. **فَرضیّات** (ج).
فَرضاً : به فرض، بر فرض، چنین پنداریم که...
مَفروض : فرض شده، تصور شده.
۳ ــ فُرضَه : رخنه، سوراخ، دهانه جوی، جای درآمدن به کشتی ــ از لب دریا ــ.
ف رط، فَرط : تجاوز کردن ــ در امری ــ، از حد گذشتن ــ در کاری ــ، زیادی، فراوانی، (در فارسی) تلف کردن، سستی، اسراف، زیاده‌روی.
اِفراط : زیاده‌روی کردن، از حد گذشتن، زیاده‌روی.
مُفرِط : افراط کننده، از حد گذرنده، زیاده‌روی کننده، زیاد.
تَفریط : کوتاهی کردن، کمی در کار ــ کمتر از آنچه بایست ــ، ــ مقابل افراط ــ.

ف رع، ۱ ــ فَرع : آنچه که از اصلی جدا شود، شاخه، سود، نتیجه، نژاد.
فُروع (ج): شاخه‌ها، ریشه‌های غیراصلی، اموری که پیرو یک اصل باشند، (اصطلاحاً) فقه ــ مقابل اصول ــ. **فَرعیّ** (منسوب به فرع). **فَرعیَّه** (م فرعی). **فَرعیّات** (ج فرعیّه).
تَفریع : چیزی را فرع چیزی قراردادن، فرع را از بین بردن، اصطلاحی است در بدیع.
تَفَرُّع : شاخه شاخه شدن، شعبه به شعبه شدن، انشعاب.
مُتَفَرِّع : شاخه شاخه شونده، مشتق شونده، جدا شونده، جدا. **مُتَفَرِّعَه** (م متفرّع). **مُتَفَرِّعات** (ج متفرّعه).
۲ ــ فِرعَون[1] : عنوان هریک از پادشاهان قدیم مصر، (کنایهٔ) هر شخص ستمکار و طاغی. **فَراعِنَه** (ج).
تَفَرعُن : به فرعون شباهت داشتن، زشت‌خوئی کردن، تکبر، غرور ــ بی مورد ــ.
مُتَفَرعِن : متکبّر، خودپسند، فرعون‌صفت.
ف رغ، ۱ ــ فَراغ : آسودن ــ از کار ــ، آسایش، فرصت مناسب، جای آرامش، خلوت.
فَراغَت : پرداختن از کار، آسایش و آرامش، آسودگی، وارستگی. توضیح: به این معانی ساختهٔ فارسی زبانان است.
فارِغ : دست از کار کشیده، خلاص شده، تهی، بیکار، آزاد، (مجازاً) بی خبر، (در تداول فارسی) زن هنگامی که وضع حمل کرده باشد.
مَفروغ : فارغ شده، صاف شده، ــ حساب و مانند آن ــ، تمام شده.

۲ ــ هر فرضیه بعد از اثبات قانون علمی میشود.
۱ ــ اصل این کلمه یونانی است به عربی آمده و مشتقاتی نیز یافته است. ۱ ــ ر.ك. به فرض با معنی دیگر در همین ریشه.

تَفریغ : فارغ کردن، خالی کردن، آماده کردن، صاف کردن حساب.
مُفَرَّغ : تهی، خالی، (مستثنای مفرغ) اصطلاحی است در علم نحو. (مستثنائی که «مستثنی منه» آن در جمله نیامده باشد.).
اِستِفراغ : تهی کردن ــ معده از غذا ــ، آسوده شدن معده، بیرون ریختن ــ غذا ــ از راه گلو، قی کردن.
مُستَفرِغ : خالی کننده معده ــ از غذا ــ، قی کننده.
۲ ــ مِفرَغ : فلزی مرکب از مس و قلع، آلیاژی از مس و قلع.
ف رق، ۱ ــ فَرق : جدا کردن، امتیاز نهادن، تفاوت داشتن، جدایی، امتیاز، تفاوت، جدائی موی سر، (توسعاً) سر، کلّه.
فارِق : جداکننده. فارِقَه (م فارق).
مَفروق : جدا کرده شده، جدا شده، (در اصطلاح ریاضی) عددی که از عدد بزرگتر کم شود، عددی که از عدد دیگر کم شود، (عدد بزرگتر را مفروق منه گویند).
فاروق : جداکننده، تمیز دهنده ــ خوب و بد، حق و باطل ــ، لقب عمر بن خطاب است، اسم خاص (پسر).
فُرقان : جداکنندهٔ حق از باطل، آنچه حق و باطل را جدا کند، دلیل روشن، نامی دیگر برای قرآن ــ کریم ــ.
مَفرَق یا مَفرِق : محل جدا شدن، محل جدا کردن، سر دوراهه، محل جدائی موی سر. مَفارِق (ج).
تَفریق : جدا کردن، پراکنده کردن، پراکندن، کاستن، جدایی، کاهش، (در اصطلاح ریاضی) کم کردن عددی از عددی. تفاریق (ج).
تَفرَقَت، تَفرَقَه : پراکنده کردن، جدایی انداختن، پخش کردن، قسمت کردن، جدا کردن، پراکندگی، جدایی، (مجازاً) هلاکت، اصطلاحی است در عرفان.
مُفَرِّق : جداکننده، پراکننده، جدایی افکن.
مُفارَقَت : جدا شدن ــ از یکدیگر ــ، جدایی، دوری. مُفارَقات (ج).
مُفارِق : جداشونده، اصطلاحی است در فلسفه.
مُفارِقات (ج مفارقه): اصطلاحی است در فلسفه.
فِراق : جدا شدن ــ از یکدیگر ــ، جدایی، دوری، اصطلاحی است در تصوف. فِراقیّ (منسوب به فراق).
فِراقِیَّه (م فراقیّ): اشعار و نامه هایی که حکایت از دوری ــ عاشق از معشوق ــ می‌کند.
فُرقَت : جدایی.
تَفَرُّق : پراکنده شدن، پراکندن، پریشان شدن، جدا شدن.
مُتَفَرِّق : پراکنده شده، پراکنده، پریشان.
مُتَفَرِّقَه (م متفرّق): جداگانه، متفاوت، مختلف (در تداول) اشخاص غریبه، (در آموزش و پرورش) کسانیکه زیر پوشش واحدهای آموزشی نیستند و در خارج ــ از محیط آموزشگاه ــ درس خوانده خود را برای امتحان آماده می‌کنند.
مُتَفَرِّقاً : بصورت متفرقه، جداجدا.
اِفتِراق : جدا شدن ــ از یکدیگر ــ، پراکنده شدن، جدایی. اِفتِراقات (ج).
۲ ــ فِرقَه : دسته، گروه، طایفه. فِرَق (ج).
فَریق : دسته‌ای از مردم، گروه مردم، ــ بیش از فرقه ــ، گروه، دسته.
فَریقَین (ت فریق): دو گروه ــ شیعه و سنّی ــ.
۳ ــ فَرقَد : هریک از دو ستارهٔ قطبی.
فَرقَدان و فَرقَدَین (ت فرقد): دو ستارهٔ قطبی که بدان راه شناسند، دو ستارهٔ پیشین از بنات النعش کوچک، (دب اصغر).
ف ره، فَراهَت : شادمان گردیدن، شاد شدن،

شادی، خرسندی، شادمانی.
ف ری، اِفتِرا، اِفتِراء : تهمت زدن، نسبت خلافی ــ به دروغ ــ به کسی دادن، تهمت، بهتان.
مُفتَري : تهمت زننده، افترا زننده، دروغگو.
مُفتَرىٰ : تهمت، بهتان، دروغ. **مُفتَرَیات** (ج).
ف زع، فَزَع : گریه و زاری، ترس، ناله.
مَفزَع : پناهگاه، ملجأ.
ف س ح، فُسحَت : فراخی، وسعت، گشادگی ــ خاطر و جای ــ، شادمانی.
فَسیح : وسیع، فراخ، گشاده.
اِنفِساح : گشادگی.
مُنفَسِح : گشاده‌خاطر، شادمان، خوشدل.
مُنفَسَح : وسیع، گشاد، گشاده.
ف س خ، فَسخ : بریدن، شکستن، باطل کردن ــ عقدنامه و قرارداد و مانند اینها ــ، اصطلاحی است در فلسفه.
اِنفِساخ : بریدن و قطع کردن ــ قرارداد ــ، تباه شدن، باطل شدن.
مُنفَسِخ : گسیخته، از هم پاشیده، بریده، جدا.
ف س د، فَساد : تباه شدن، تباهی، بدی، بیماری، فتنه، پوسیدگی، نابودی، گندیدگی، دشمنی، اصطلاحی است در فلسفه، (مایهٔ فساد)، آنچه از آن فساد خیزد.
مَفسَدَت، مَفسَدَه : تباهی، خرابی، فساد، مایهٔ فساد. **مَفاسِد** (ج).
فاسِد : خراب، گندیده، تباه، گمراه، بدکار. **فاسِدَه** (م فاسد).
اَفسَد : فاسدتر، ضایع‌تر.
اِفساد : فاسد کردن، تباه کردن، فتنه بر پا کردن، تبه‌کاری، فتنه انگیزی.
مُفسِد : فسادکننده، اهل فساد، تبهکار، بدکار، فتنه‌ساز. **مُفسِدین** (ج).

ف س ر، تَفسیر : شرح دادن، بیان کردن، تشریح معنی و لفظ ــ قرآن کریم ــ کردن، (اختصاصاً) شرح و تفصیل کلمات و آیات قرآن ــ کریم ــ، کتابی شامل شرح و تفصیل قرآن ــ کریم ــ. **تَفاسیر** (ج).
مُفَسِّر : تفسیرکننده، توضیح دهنده، شرح کننده، تفسیرنویس، تفسیرگوینده، اصطلاحی است در ریاضی ــ لگاریتم ــ. **مُفَسِّرین** (ج).
مُفَسَّر : تفسیر شده، واضح، مفصل.
تَفسِرَه : آنچه شخص را به چیزی دلالت کند، بول بیمار ــ که برای آزمایش فرستند ــ.
اِستِفسار : جویا شدن، پرسیدن، پرسش، جستجو.
مُستَفسِر : جویا، پرسان. **مُستَفسِرین** (ج).
ف س ق، فِسق : بیرون رفتن از فرمان خداوند ــ متعال ــ، خروج از راه حق و صواب، تبه‌کاری، گنهکاری.
فاسِق : گنهکار، بدکار، (در فارسی) زناکار. **فُسّاق** (ج). **فاسِقَه** (م فاسق).
تَفسیق : نسبت فسق به کسی دادن، کسی را به فسق متهم کردن.
ف ش ل، فَشَل : تنبلی، ضعف، ناتوانی، سستی.
فَشِل : سست، کاهل، ناتوان.
ف ش و، فاش : آشکار، ظاهر، عمومی.
اِفشا، اِفشاء : فاش کردن، ظاهر کردن.
ف ص ح، ۱ ــ فَصاحَت : روان بودن ــ سخن ــ، روانی ــ کلام ــ، زبان‌آوری.
فَصیح : آنکه کلامش فصاحت داشته باشد، زبان‌آور. **فُصَحا، فُصَحاء** (ج).
اَفصَح : فصیح‌تر، شیوا سخن‌تر.
۲ ــ **مُفصِح** (از افصاح) : روشن و آشکار، واضح.
ف ص د، فَصد : رگ زدن.

فَصّاد : آنکه رگ ــ بیمار را ــ زند، رگزن[1].

ف ص ل، فَصل : جدا کردن، جدایی، مانع، بخشی از کتاب، هریک از چهار قسمت سال، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در شعر. **فُصول** (ج).

فاصِل : جداکننده.

فاصِلَه (م فاصل): آنچه میان دوچیز قرار گیرد، دوری بین دو نقطه یا دو محل، خط میان دو کلمه، دوری، جدائی، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است در موسیقی. **فَواصِل** (ج).

مَفصول : جدا کرده شده، جدا، اصطلاحی است در منطق.

فَصّال : جداکننده، برنده، قاطع، (درفارسی) مدّاح، ستایشگر.

فَصیل : جداکننده، دیوار، دیوار کوچک درون حصار.

فَیصَل وفَیصَلَه : جدایی، حل وفصل، جداکنندهٔ حق ازباطل، قاضی، حاکم.

مَفصِل : محل جدایی، حدفاصل، محل اتصال و برخورد ــ دو استخوان ــ، بند ــ انگشت ومانند آن ــ، محل اتصال. **مَفاصِل** (ج).

تَفصیل : جدا کردن، شرح دادن وشکافتن، ازهم باز کردن. **تَفصیلات وتَفاصیل** (ج).

تَفصیلاً : با شرح وبیان، با تفصیل.

مُفَصَّل : شرح شده، جدا شده، مشروح ــ مقابل مختصر ــ، (اصطلاحاً) قسمتی از قرآن ــ کریم ــ.

مُفَصَّلاً : باتفصیل، بطورمشروح، مشروحاً.

اِنفِصال : جدا شدن، ازکاربازماندن، ازکار کناره شدن، گسیختگی، جدایی، اصطلاحی است در فلسفه.

مُنفَصِل : جدا شده، بیکار شده.

مُنفَصِلَه (م منفصل): اصطلاحی است در منطق.

مُتَفَصِّل (از تفصّل): جداکننده، جداشونده، جدا.

ف ص م، اِنفِصام : شکاف خوردن، بریدن ــ بدون جدا شدن ــ، شکستن.

مُنفَصِم : بریده شده، گسسته.

ف ص ی، تَفَصّی : ازدشواری وتنگی به در آمدن، رها شدن، آزاد گشتن، خلاصی، رهائی ــ از مضایق ــ.

مُفاصات : رها کردن، آزاد کردن، حساب داد و ستد را صاف کردن، تصفیه حساب کردن، تصفیه حساب.

مُفاصا (مخفف مفاصات): (مفاصا حساب) سند تصفیهٔ حساب، سند رهائی ــ ازدین ــ.

ف ض ح، فَضاحَت وفُضوح : برملا شدن ــ بدی ــ، رسوائی.

فاضِح : برملاکننده، آشکارکننده، روشن، آشکار.

فَضیحَت : عیب، رسوائی، بدنامی. **فَضائِح، فَضایِح** (ج).

مَفضَحَه : آنچه باعث رسوایی است، سبب بدنامی، بی آبروئی. **مَفاضِح** (ج).

اِفتِضاح : آشکارشدن بدی کسی، پیدا شدن عیبهای نهانی، بدنامی، رسوایی. **اِفتِضاحات** (ج).

مُفتَضَح : بی آبروشده، رسوا گشته، بی آبرو، رسوا، بدنام.

ف ض ل، ۱ ــ فَضل : برتری، احسان، معرفت و دانش، عنایت، کمال، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ. **فَضلیّ** (منسوب به فضل). **فَضلیَّه** (م فضلیّ).

۱ ــ سابقاً برای درمان بعضی از بیماریها مقداری از خون بیمار را بوسیلهٔ فصد کردن کم میکردند.

فَضلیّات (ج فضلیّه): علوم ادبی که برای فقیه فضل است و ندانستن آن زیان‌آور نیست.

فَضیلَت : برتری، مزیت، فزونی در معرفت و دانش، صفت نیکو، ــمانند شجاعت، عفت و مانند اینها. **فَضائِل، فَضایِل** (ج).

فاضِل : آنکه در دانش و ادب بر دیگران فزونی یابد، دانشمند، بافضیلت[1]. **فُضَلا، فُضَلاء** (ج). **فاضِلَه** (م فاضل).

فَواضِل (ج فاضله): بخششهای بزرگ.

مَفضول : فضیلت داده شده، آنکه دیگری بر او فضل دارد.

مِفضَل : بسیار فضل، فاضل.

اَفضَل : برتر، فزونتر، فاضلتر، پرمایه‌تر، بهتر، بافضیلت‌تر. **اَفاضِل** (ج).

مِفضال : صاحب فضل بسیار.

اِفضال : نیکوئی کردن، بخشش.

مُفضِل : بخشنده، نیکوکار، نامی از نامهای خداوند ــمتعالــ.

تَفضیل : فضل نهادن، برتری و فضیلت، افزونی. **تَفضیلات** (ج).

مُفَضَّل : برتری داده شده، فضیلت داده شده، برتر، بالا تر، اسم خاص (پسر).

فِضال : فزونی جستن، برتری خواهی.

تَفَضُّل : افزونی نمودن، لطف و احسان کردن، نیکوکاری، بخشش، لطف. **تَفَضُّلات** (ج).

تَفَضُّلاً : بطور لطف و محبت، به طور نیکی و نیکوکاری، از راه لطف، بطور دلخواه.

تَفاضُل : از یکدیگر افزون شدن، برتری و افزونی چیزی بر چیزی، (تفاضل دو عدد): (در اصطلاح ریاضی) فزونی یکی بر دیگری.

تَفاضُلی (منسوب به تفاضل): اصطلاحی است در ریاضی جدید. توضیح: در ریاضیات قدیم به جای «تفاضلی» «فاضله» بکار برده‌اند.

۲ ــ **فَضلَه** : بقیهٔ چیزی، باقی ماندهٔ چیزی، زائد، پلیدی ــانسان و حیوانــ. **فَضَلات** (ج).

فُضالَه : باقیماندهٔ چیزی.

فاضِل : زاید، مازاد، (فاضل آب) ساختهٔ جدیدی است برای مجاری عبور آب و کثافات به خارج شهر[1].

فُضول : باقیمانده ــاز مال زاید بر حاجتــ، آنچه از بدن خارج گردد، یاوه گوئی، سخن و حرف زیادی. **فُضولات** (ج).

فُضولیّ (منسوب به فضول): کسی که کار بیهوده کند، مداخله در کار دیگران. توضیح: در فارسی «فضول» آن کسی را گویند که یاوه گو باشد و «فضولی» حرف یاوه است.

ف ض و، ۱ ــ **فَضا، فَضاء** : مکانی که کرهٔ زمین در منظومه شمسی اشغال می‌کند، آسمان، جو، جای وسیع، میدان، عرصه، سطح.

فَضائیّ، فَضاییّ : (منسوب به فضا).

۲ ــ **اِفضا، اِفضاء** : بازکردن ــراهــ، راه پیدا کردن، دو راه را به یکدیگر باز کردن، اصطلاحی است در فقه.

مُفضي : راه یابنده، رساننده، منتهی، منجر.

ف ط ر، ۱ ــ **فِطر** : گشودن روزه، باز کردن روزه، (عید فطر): روز اول ماه شوّال.

فِطرَه و فِطریَّه : زکات فطر، آنچه که در روز عید فطر ــنقداً یا جنساًــ به مستحقان دهند[2].

اِفطار : روزه گشادن، روزه گشایی، خوردن و نوشیدن، آن وقت که بتوان روزه گشود، (مغرب

---

۱ ــ ر.ك . به فاضل با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به فطریه با معنی دیگر در همین ریشه.

شرعی)، طعامی که هنگام گشودن روزه خورند.
مُفطِر: افطارکننده، روزه گشاینده، روزه‌شکن، آنچه روزه را بشکند، امری که مبطل روزه باشد.
مُفطِرات (ج): چیزهائی که روزه را باطل کند.
۲ ــ **فِطرَت**: آفرینش، سرشت.
فِطریّ (منسوب به فطرت): ذاتی، خلقتی. **فِطریّه** (م فطریّ)[1].
فِطریّات (ج فطریّه): امور طبیعی، امور فطری.
فاطِر: آفریننده، خالق، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.
مَفطور: آفریده شده، سرشته شده، ذاتی، جبلی.
۳ ــ **فَطیر**: خمیر ــ برنیامده ــ، نانی که خمیر آن برنیامده باشد، نانی که خوب نپخته باشد، یکی از اعیاد یهود.
٤ ــ **اِنفِطار**: شکافته شدن، پاره پاره شدن، شکافتگی، نام سورهٔ هشتاد و دوم قرآن ــ کریم ــ.
ف ط م، فاطِمَه: (از شیر بازگیرنده)، نام دختر حضرت محمّد(ص)، اسم خاص (دختر). **فاطِمیّ** (منسوب به فاطمه). **فاطِمیّه** (م فاطمیّ).
فِطام: از شیر بازگرفتن، ــ طفل را ــ به دوسالگی رساندن، به پایان رسانیدن شیرخوارگی.
ف ط ن، فِطنَت و فِطانَت: زیرکی، هوشیاری، دانائی، دریافت، درک. **فِطَن** (ج).
فاطِن و فَطِن: زیرک، دانا، هوشیار. **فاطِنَه** (م فاطن).
ف ظ ظ، فَظاظَت: درشتخوئی، بدزبانی.
ف ظ ع، فَظاعَت: از حد گذشتن در رسوایی، رسوایی، بدی.
فَظیع: کار زشت، بدی.
ف ع ل، ۱ ــ فِعل: کردن ــ کاری را ــ، عمل، کار، کردار، (در اصطلاح دستور) کلمه ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری ــ در یکی از سه زمان (گذشته، حال، آینده) ــ کند. **اَفعال** (ج).
فِعلاً: از روی فعل، عملاً، (مجازاً) اکنون، حالیه.
فِعلیّ (منسوب به فعل): عملی، (مجازاً) اکنون، حالا.
فِعلیّه (م فعلیّ): اکنون، فعلاً، در این زمان، (قوهٔ فعلیه): نیروی کار، قدرت.
فاعِل: کنندهٔ کار، (در اصطلاح دستور) آن که فعل یا شبه فعل به او نسبت داده شود ــ جاندار یا بی جان ــ، مسندالیه، اصطلاحی است در فلسفه.
فَعَلَه (ج): کارکنان، کارگران، کارمندان.
توضیح: ۱ ــ این کلمه را در فارسی (مانند طلبه) به معنی مفرد بکار برند.
۲ ــ (در فارسی) به سکون (ع) بکار برند.
۳ ــ عموماً فقط برای کارگر ساختمان (کارگر بنایی) متداول است.
فاعِلَه (م فاعل): اصطلاحی است در فلسفه.
فاعِلیّ (منسوب به فاعل). **فاعِلیّه** (م فاعلیّ).
مَفعول: آن که امری بر او واقع شده باشد، کرده شده، آنکه لواط داده، (در اصطلاح دستور) کسی که فعل بر او واقع شده، آنکه فعل از فاعل بر او آید.
توضیح: در فارسی به دو دستهٔ «باواسطه و بی واسطه» تقسیم می شود.
فَعّال: بسیار کارکن، پرکار. **فَعّالَه** (م فعّال).
اِفتِعال: بهتان و دروغ به کسی بستن، بهتان زدن، بهتان، دروغ، تهمت.
مُفتَعِل: دروغ‌زن، فریبکار، اهل خدعه و تزویر، شیّاد، مکّار.
اِنفِعال: اثر پذیری، شرمساری، شرمندگی،

[1] ــ ر.ك. به فطریه با معنی دیگر در همین ریشه.

رسوایی، اصطلاحی است در روانپزشکی.
اِنفِعالات (ج): اصطلاحی است در فلسفه.
اِنفِعالی : (منسوب به انفعال). **اِنفِعالیَّه** (م انفعالی).
اِنفِعالیّات (ج انفعالیّه): اصطلاحی است در فلسفه.
مُنفَعِل : اثر پذیرنده، تحت تأثیر قرار گیرنده، شرمنده، شرمگین، اصطلاحی است در فلسفه.
مُنفَعِلَه (م منفعل): اصطلاحی است در فلسفه.
۲ ــ اِفعال، تَفعیل، مُفاعَلَه، تَفَعُّل، تَفاعُل، اِفتِعال، اِنفِعال و اِستِفعال: اوزان معروف مصادر ثلاثی مزید ــ در صرف عربی ــ است که در فارسی بیشتر با کلمهٔ «باب» بکار می رود.
۳ ــ فاعِلُن و فاعِلاتُن و فَعولُن و مَفاعیل و مَفاعِلُن و مُفتَعِلُن و مَفعولاتُن و مَفعولُتُن و مَفعولان و مُستَفعِلُن: اوزان عروضی هستند که جمعاً آنها را **اَفاعیل** یا **تَفاعیل** گویند.
ف ع ی، اَفعی : نوعی مار سمی خطرناک است. **اَفاعی** (ج).
ف ق د، فِقدان و فُقدان : گم کردن، از دست دادن، گم شدن، نبودن.
فاقِد : آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد، ندارنده، نادار، گم کرده.
مَفقود : گم کرده شده، گم‌شده، ناپدید، معدوم، از دست رفته.
فَقید : گم‌شده، از دست رفته، (احتراماً) برای مرده گویند.
تَفَقُّد : واجستن، جستجو کردن، جویا شدن، (مجازاً) دلجوئی، مهربانی، غمخواری. **تَفَقُّدات** (ج).
اِفتِقاد : گم کردن، درپی گم شده بودن، پژوهش، جستجو، (مجازاً) مهربانی کردن.
مُفتَقَد : گم کرده شده، گم شده، از میان رفته.
ف ق ر، ۱ ــ فَقر : تهیدستی، ناداری، اصطلاحی است در تصوف.
فَقیر : تهیدست، نادار، اصطلاحی است در تصوف. **فُقَرا، فُقَراء** (ج).
اِفتِقار : تهیدست گشتن، تهیدستی، درویشی، ناداری.
مُفتَقِر : نیازمند، تهیدست. **مُفتَقِرین** (ج).
۲ ــ فِقرَه یا فَقَرَه : هریک از مهره‌های پشت، یک بند، (مجازاً) یک دفعه، یک جمله.
فِقرات (ج). توضیح: در تداول فارسی در مفرد و در جمع این لغت را به فتح اول و دوم خوانند.
ف ق م، تَفاقُم : بزرگ شدن کار، مهم شدن مسأله، اهمیت.
ف ق ه، فِقه : فهمیدن و دانستن، عالم بودن، دریافتن، دانش، شناخت، (در اصطلاح شرع) علمی است که در مورد فروع دین بحث می‌کند.
فِقاهَت : دانستن علم دین. توضیح: فقاهت اخص از فقه است، چه فقه مطلق دانش است.
فَقیه : عالم، عالم به احکام شرع. **فُقَها، فُقَهاء** (ج).
اَفقَه : عالم‌تر، فقیه‌تر، دانا.
تَفَقُّه : فقیه شدن، دانا شدن، آگاهی یافتن، فهمیدن، دانائی. **تَفَقُّهات** (ج).
مُتَفَقِّه : فقیه، عالم به علم دین.
ف ک ر، فِکر و فِکرَت : اندیشه. **فِکَر و اَفکار** (ج).
فَکور : بافکر، بااندیشه، بسیار اندیشه. توضیح: این لغت نه در کتب عربی دیده شد و نه در متون استوار فارسی، ظاهراً ساختهٔ فارسی زبانان متأخر است.
تَفَکُّر : اندیشیدن. **تَفَکُّرات** (ج).
مُتَفَکِّر : اندیشنده، در اندیشه. **مُتَفَکِّرین** (ج).
اِفتِکار : فکر کردن، اندیشیدن، تخیّل، اندیشه.

ف ك ك ، فَكّ : جدا کردن ــ دو چیز را از هم ــ ، گشودن، رها کردن ــ اسیر، گروگان ــ ، از گرو بیرون آوردن ــ مال مورد رهن ــ ، رهائی ، گشودگی ، (در اصطلاح پزشکی) هریک از دو آرواره.

مَفکوك : رهاشده، آزاد شده، بازشده، جدا شده.

تَفکیك : از هم گشودن، جدا کردن، جدایی.

اِفتِکاك : جدا کردن، بریدن ــ عضو ــ ، اصطلاحی است در فقه.

اِنفِکاك : جدایی، جداشدگی، رهائی.

مُنفَكّ : جداشده، بریده، جدا.

ف ك ه، ۱ ــ فُکاهیّ (منسوب به فکاهه): نوشته ها و گفته های خنده دار.

مُفاکَهت، مُفاکَهَة : باهم شوخی ومزاح کردن، شوخی، مزاح. **مُفاکَهات** (ج).

۲ ــ فَواکِه (ج فاکهه): میوه ها.

ف ل ج، فَلَج : بی حسی دست وپای، از کار افتادن قسمتی یا همهٔ اعصاب ارادی، آنکه مبتلا به فلج است. توضیح: با این معانی مستعمل در فارسی است.

فالِج ومَفلوج : (درفارسی) آنکه به بیماری از کارافتادگی اعصاب دچار باشد.

اِفلیج : فالج، مفلوج، فلج. توضیح: «افلیج» ساختهٔ فارسی زبانان است.

ف ل ح، ۱ ــ فَلاحَت : کشاورزی، برزگری.

فَلّاح : کشاورز، برزگر.

۲ ــ فَلَح وفَلاح : رستگاری، نجات.

مُفلِح (از افلاح): رستگار.

ف ل ، فِلِزّ : عنصر سادهٔ شیمیائی که در حرارت معمولی جامد وهادی الکتریسیته می باشد. توضیح: ۱ ــ جیوه از فلزات است ولی شامل تعریف فوق نمی شود، ۲ ــ اوّلین فلزی که بشر شناخته مس است، از اینرو فلز درعربی به معنی مس آمده است. **فِلِزّات** (ج).

ف ل س، ۱ ــ فَلس : پولکهای خرد پوست ماهی[۱].

فَلسَه (واحد فلس): یک پولک.

۲ ــ فَلس : پول سیاه، سکه ای که درعراق عرب رواج دارد[۱].

اِفلاس : بی پولی، بی چیزی، ورشکستگی.

مُفلِس : بی چیز، ورشکسته، بینوا.

ف ل ق، ۱ ــ فَلَق : سپیده دم، نام سورهٔ صد و سیزدهم از قرآن ــ کریم ــ .

۲ ــ مُفلِق (از افلاق): شاعری که شعرنیکو گوید، آن که در شاعری سخت بلیغ است و استاد، کبوتر کم سال، (در تداول عامه) فرد کم سن وسال و کم تجربه.

ف ل ك ، ۱ ــ فَلَك : چرخ، گردون، سپهر، آسمان. **اَفلاك** (ج).

فَلَکیّ (منسوب به فلك): (کنایةً) عالی وبلند. **فَلَکِیَّه** (م فلکیّ).

فَلَکَه (واحد فلك): هرچیز دایره شکل، چرخ، گردهٔ چوب یا چرمی که عمود خیمه از آن می گذرد، (در فارسی) میدان یا محوطه ای که چند خیابان بدان منتهی می شود. توضیح: این کلمه درعربی به سکون (ل) آمده و به این صورت مستعمل در فارسی است.

۲ ــ فَلاکَت : بی چیزی، بدبختی، بینوائی، خواری. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

مَفلوك : بدبخت، فلك زده، بی چیز، بینوا،

۱ ــ ر.ك . به فلس با معنی دیگر در همین ریشه.

(مجازاً) بی آزار. توضیح: این کلمه به این صورت و این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.

مفلاك : تهیدست، درویش، فلك زده، پریشانحال. توضیح: در عربی بودن و نبودن این کلمه حرفها و عقاید گوناگون اظهار شده.[۱]

ف ل ن، فُلان : برای شخص مبهم و غیرمعلوم بکار برند. **فُلانَه** (م فلان).

ف ل و، فَلات : صحرای وسیع و فراخ، دشت بی آب و علف، بیابان. **فَلا** (ج)[۲].

ف ن د، ۱ ـ فُنْدُق : توقفگاه کاروانیان، کاروانسرا، استراحتگاه، مهمانخانه، مسافرخانه.

۲ ـ تفنید : به دروغ متهم کردن، تکذیب کردن، تخطئه کردن.

ف ن ط، فِنطاس : حوضچه ای در کشتی که آب در آن جمع شود، بشکه ای در کشتی که آب شیرین در آن ریزند، ظرفی ـ در کشتی ـ که آب شیرین با آن تقسیم کنند.

ف ن ن، فَنّ : گونه، نوع، (درفارسی) صنعت، هنر، حیله، راه و روش. **فُنون و آفنان** (ج). **آفانین** (ج افنان). (ج ج فن). **فَنّی** (منسوب به فنّ). **فَنِّیَّه** (م فنّی).

تَفَنُّن : گونه گون گشتن، بازیهای گونه گون کردن، کار از روی هوا و هوس کردن، گونه گون، سرگرمی. **تَفَنُّنات** (ج).

مُتَفَنِّن : به کارهای گونه گونه پردازنده، گونه گون شونده. **مُتَفَنِّنین** (ج).

ف ن ی، ۱ ـ فَنا، فَناء : نیستی، نابودی، اصطلاحی است در تصوّف.

فاني : نابود شونده، از بین رونده، اصطلاحی است در تصوف.

اِفنا، اِفناء : نابود کردن، از بین بردن، نیستی، نابودی، زوال.

تَفاني : ـ یکدیگر را ـ از بین بردن، نیست گردانیدن ـ یکدیگر ـ.

۲ ـ فِنا، فِناء : ساحت سرای، حیاط خانه، درگاه، گرداگرد، پیشگاه. **آفنِیَه** (ج).

۳ ـ آفنا، آفناء : افراد ناشناخته، مردم بی نام و نشان، (درفارسی) اطرافیان، حواشی، خدمه افراد پائین ـ از لحاظ درجه ـ، گمنام.

ف و ت، ۱ ـ فَوت : از دست رفتن، درگذشتن، گذشتن، نیست شدن، درگذشت، مرگ.

فائِت، فایِت : نیست شونده، از دست رفته، گذشته، فوت شده. **فَوائِت، فَوایِت** (ج).

فَوات : درگذشتن ـ ناگهانی ـ.

اِفاتَت : درگذرانیدن، درگذشتن، از بین بردن، نابود کردن.

اِنفِیات : از دست رفتن، نیست شدن، نابودی، درگذشت.

۲ ـ تَفاوُت : جدائی ـ از هم ـ، اختلاف، عدم موافقت، جدایی، فرق.

مُتَفاوِت : جدا ـ از هم ـ، متمایز، جدا. **مُتَفاوِتَه** (م متفاوت).

ف و ج، فَوج : گروه، دسته. **آفواج** (ج).

ف و ر، ۱ ـ فَور : (اصل معنی جوشیدن است)، وجوب کردن کاری در اول وقت ممکن، بی درنگ، سریع.

فَوري فَوراً و بفور : سریعاً، به زودی، باشتاب.

۲ ـ فَوَران : جوشیدن، جوشش، جهش.

---

۱ ـ به توضیح فرهنگ معین رجوع شود.

۲ ـ با (فلا) که مرکب از (ف) و (لا) به معنی بس نه وگرنه، است، نباید اشتباه شود.

فَوّارَه : بسیار جوشنده، جهنده، چیزی که آب از آن فوران کند.

۳ ــ **فَورَت** : جوشش، شدت، خشم، غضب.

ف و ز، فَوز : فیروزی یافتن، رستگار شدن، نجات یافتن، آسوده شدن، آسودگی، نجات، رستگاری.

فائِز، فایِز : رستگار، آسوده، نجات یافته.

مَفاز و مَفازَه : محل رستگاری، جای آسایش، بیابان بی‌آب و علف. **مَفازات و مَفاوِز** (ج).

ف و ض، ۱ ــ تَفویض : واگذار کردن ــ امری ــ، واگذاشتن ــ امری به کسی ــ، واگذاری ــ امر ــ.

مُفَوِّض : واگذارنده ــ امری به کسی ــ، آنکه کار خودش به خداوند ــ متعال ــ واگذارد.

مُفَوِّضَه (م مفوِّض): گروهی از شیعیان.

مُفَوَّض : واگذاشته شده، واگذار شده.

مُفَوَّضَه (م مفوَّض): زنی که بدون مهر به عقد ازدواج کسی درآید.

۲ ــ **مُفاوَضَت، مُفاوَضَة** : باهم مشورت کردن، باهم در کاری شرکت کردن، گفتگو، مشاوره، مذاکره، مشارکت، مکالمه، مجامعه، اصطلاحی است در فقه.

ف و ق، ۱ ــ فَوق : بالا، بالا تر، بالا ترین.

فَوقانی (منسوب به فوق): بالائی، برین. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

فائِق، فایِق : بهترین ــ هرچیز ــ، غالب، مسلّط.

فائِقَه، فایِقَه (م فایق): بهترین، (احترامات فائقه): بهترین احترامها.

تَفَوُّق : برتری یافتن، برتری. **تَفَوُّقات** (ج).

۲ ــ **فاقَت، فاقَة** : نیازمندی، درویشی.

۳ ــ **اِفاقَت، اِفاقَه** : بهبودی یافتن، صحت یافتن، خلاصی ــ از بیماری و از سختی ــ، روی به خوشی و خوبی نهادن.

ف و ه، فَم : دهان، دهن، توضیح (اصلاً «فم» «فوه» بوده است). **اَفواه** (ج).

اَفواهی (منسوب به افواه): دهانی، شفاهی.

اَفواهاً : به طوری که از دهانها شنیده می شود، (کنایةً) بدون مدرک، بی مدرک، فقط با شنیدن.

ف ه د، فَهد : یوز، یوز پلنگ، نوعی سگ شکاری. **فُهود** (ج).

ف ه م، فَهم : درک کردن، دریافتن، قوهٔ دریافت، دریافت. **اَفهام** (ج).

فَهیم : تیزهوش، تیزفهم، زودفهم، بافهم، دانا.

فَهیمَه (م فهیم): زن تیزفهم، اسم خاص (دختر).

مَفهوم : دریافته شده، شناخته شده، آنچه بفهم درآید، مضمون، مقصود، معلوم، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در اصول. **مَفاهیم** (ج).

تَفهیم : فهماندن، حالی کردن.

تَفَهُّم : اندک اندک دریافتن، فهمیدن، دریافت.

تَفاهُم : ــ یکدیگر را ــ فهمیدن، معرفت حاصل کردن ــ نسبت به یکدیگر ــ، فهمیدن، دریافت، فهم، (سوءتفاهم): اشتباه فهمیدن.

اِستِفهام : فهمیدن خواستن، درجستجوی درک و فهم، پرسیدن، پرسش، (در اصطلاح صرف عربی) فعلی است که ــ معمولاً ــ با «هل» می آید و از امری پرسش میکند، (ادوات استفهام): کلماتی که جمله بوسیلهٔ آنها پرسشی می شود، (علامت استفهام): علامتی است که در آخر جملهٔ پرسشی باید گذاشته شود. (؟).

ف ی ء، ۱ ــ فَی، فَیء : سایه ــ وقتی که برگردد ــ، (از ظهر به بعد)[1].

۲ ــ **فَی، فَیء** : آنچه که از دشمن گرفته شود،

۱ ــ ر.ك . به فی. فیء با معنی دیگر در همین ریشه.

غنیمت، آنچه که به مسالمت از دشمن گرفته شود، غنیمت (بدون جنگ)[1].

۳ ــ فـي (حـرف جـر ــ در عـربی ــ): در. (در فارسی) به معنی ضرب در بکار رود، (گندم ۱۰ کیلو فی ۵۰ ریال). (فی زدن): قیمت کردن، بها معلوم کردن.

ف ی ح، فَیح : بوی خوش مشک و عنبر، بوی خوش.

فائِح، فایِح : بوی خوب دهنده، دارای بوی خوش. **فایِحَه** (م فایح). **فَوائِح، فَوایِح** (ج فایحه).

ف ی د، فائِدَه، فایِدَه : آنچه گرفته و داده شود ــ از دانش و مال و جز اینها ــ، سود، حاصل، نتیجه. **فَوائِد، فَوایِد** (ج).

اِفادَت، اِفادَة : فایده رساندن، نتیجه دادن، نتیجه، فایده. **اِفادات** (ج).

مُفـیـد : فایده دهنده، سودبخش، نتیجه‌بخش. **مُفیدَه** (م مفید).

مُفاد : آنچه به طور فایده و بهره یافته شود، معنی، مفهوم.

اِستِفادَت، اِستِفادَه : فایده گرفتن، بهره بردن، فایده، بهره.

مُستَفید : فایده گیرنده، بهره‌مند.

ف ی ض، فَیض : روان شدن، ریزش، جوشش، بخشش، لطف، فراوان، بسیار، اصطلاحی است در تصوف. **فُیُوض** (ج). **فُیُوضات** (ج فیوض).

فَیَضان : ریختن آب (از زیادی)، لبریز شدن، ریزش.

فائِض، فایِض : فیض رساننده، آبی که از اطراف ظرف ریزد، وافر، سرشار، لبریز.

فَیّاض : بسیار فیض دهنده، بسیار بخشنده، جوانمرد، پرآب، پرثمر، (فیاض عنایت): خداوند ــ متعال ــ. **فَیّاضَه** (م فیّاض).

اِفاضَت، اِفاضَه : فیض رساندن، بهره دادن، فیض. **اِفاضات** (ج).

مُفیض : فیض‌رساننده، بخشنده.

اِستِفاضَت، اِستِفاضَه : طلب فیض کردن، فیض گرفتن، فیض بردن، بهره‌مند شدن، استفاده، فیض، اصطلاحی است در فقه.

مُستَفیض : بهره‌مند شونده، فیض‌برنده، فیض گیرنده، بهره‌مند، اصطلاحی است در حدیث.

---

۱ ــ ر.ك. به فی، فیء با معنی دیگر در همین ریشه.

ق

ق ب ب، قُبَّه : بارگاهی که برفرازآن گنبدی باشد، برآمدگی هرچیز، گنبد. قِباب (ج).

مُقَبَّب (از تقبیب): قبه دار.

ق ب ح، قُبح : زشتی، بدی، رسوائی.

قَبیح : زشت، بد. قَبیحَه (م قبیح). قَبائِح، قَبایِح (ج قبیحه).

تَقبیح : زشت داشتن، زشت شمردن، بدگفتن، بدگوئی. تَقبیحات (ج).

مُستَقبَح (از استقباح): زشت شمرده شده، زشت و بد، قبیح.

ق ب ر، قَبر : گور، آرامگاه ــ ابدی ــ. قُبور (ج).

مَقبَرَه : محل دفن، گورستان، گور، (درفارسی) عمارتی که روی قبر سازند. مَقابِر (ج).

ق ب س، ۱ ــ قَبَس : پارهٔ آتش، شعله.

۲ ــ اِقتِباس : گرفتن، فراگرفتن ــ علم ــ، (اصطلاحاً) گرفتن مطلبی از گفته یا نوشتهٔ دیگری ــ با تصرف و تلخیص یا عیناً ــ بدون ذکر مأخذ. اِقتِباسات (ج).

مُقتَبِس : اقتباس کننده، روشنی گیرنده، فرا گیرندهٔ ــ علم ــ. مُقتَبِسین (ج).

مُقتَبَس : روشنی گرفته، فراگرفته شده، اقتباس شده.

ق ب ض، قَبض : گرفتن ــ به دست ــ، گرفتن ــ در دست ــ، گرفتن ــ جان توسط ملک الموت ــ، تصرف کردن، گرفتگی، اندوه، (درفارسی) سندی مبنی بر دریافت ــ پول و غیره ــ، سند، رسید، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در عروض.

قُبوض (ج): برگه های رسید، سندها. قُبوضات (ج قبوض).

قَبضَه (واحد قبض): یک مشت از هرچیز، دستگیرهٔ ــ شمشیر و کارد و امثال اینها ــ، دسته، تصرف، قدرت، واحد طول (مشت). توضیح: هر «گز» شش «قبضه» و هر قبضه چهار «انگشت» است[1].

قابِض : گیرنده، دریافت کننده، گیرندهٔ مالیات، و (مجازاً) آدم فضول، آدمی که در کار دیگری دخالت کند[2]، هرچیز ــ که در مزاج ــ گرفتگی ایجاد کند، یبوست آور. قابِضَه (م قابض).

مَقبوض : گرفته شده، در تصرف آمده. مَقبوضَه (م مقبوض).

مَقابِض (ج مقبض): دسته های شمشیر، دسته ها.

۱ ــ تاریخ قم به نقل مرحوم معین.

۲ ــ درفارسی مثلی است گویند (توفضولی یا قابض) یعنی تومأمور دریافت مالیات هستی، دیگر چکار داری که مثلاً ما چه میکنیم. بعداً بتدریج قابض بجای فضول نشسته و معنی فضول گرفته. گویند توقابضی؟ یعنی مگر توفضول هستی.

اِنقِباض : گرفته شدن، درهم کشیده شدن، گرفتگی، (در اصطلاح پزشکی) گرفتگی الیاف عضلانی. **اِنقِباضات** (ج).
مُنقَبِض : گرفته شونده، گرفته، جمع شده.
ق ب ل، ۱ ــ قَبل : پیش
قَبلاً : از پیش، پیش از این.
قَبلیّ (منسوب به قبل) : پیشین.
قِبَل : پیش، نزد، سبب.
قُبُل : جلو، پیش، ــ مقابل دبر ــ.
قُبُلاً : از جلو، از سمت جلو، از طرف جلو.
قِبلَه : روبرو ــ در نماز ــ، جهتی که ــ در نماز ــ روی بدان ایستند، هر مکان مقدس که روی بدان دارند، کعبهٔ ــ شریف ــ، خانهٔ خدا، عبادتگاه، پیشوا.
قِبلیّ (منسوب به قبله) : به طرف قبله.
قِبلَتَین (ت قبله) : مکهٔ معظمه و بیت المقدس، مسجد الحرام و مسجد الاقصی[۱].
اِقبال : روی آوردن، پیش آمدن، پیش‌آمد خوب، نیک بختی، بخت. **اِقبیل** (ممال اقبال).
مُقبِل : خوشبخت، صاحب اقبال، خوش شانس.
مُقابَلَت، مُقابَلَه : روبرو شدن، روبرو کردن، روبرو ایستادن، تطبیق کردن، رویاروئی، برابری، مخالفت، ضدیت، اصطلاحی است در ریاضی، اصطلاحی است در فلسفه.
قِبال : برابر.
مُقابِل : روبرو، معادل، مخالف، ضد.
تَقابُل : برابر شدن، روبروی هم واقع شدن، برابری، اصطلاحی است در بدیع، اصطلاحی است در منطق، (در منطق اقسامی دارد).
مُتَقابِل : روبرو، برابر.
مُتَقابِلان و مُتَقابِلَین (ت متقابل) : دو چیز روبرو، دو طرف.
مُتَقابِلاً : درمقابل، به عوض.
اِستِقبال : پیش‌آمدن، روی‌آوردن، پیشواز کردن، پیشواز آینده (زمانی که می‌آید)، اصطلاحی است در شعر.
مُستَقبِل : استقبال کننده، پیشباز رونده، پیش آینده. **مُستَقبِلین** (ج).
مُستَقبَل : استقبال شده، زمانی که مورد استقبال قرار گیرد، (آینده)، (در اصطلاح دستور) فعلی که دلالت بر زمان آینده کند.
۲ ــ قَبول : پذیرفتن، پذیرش، پذیرایی، (در فارسی) پذیرفته ــ مقابل رد و مردود ــ.
قابِل : پذیرا، پذیرنده، مستعد قبول، لایق، سزاوار، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اصطلاحی است در فلسفه.
قابِلَه (م قابل) : زن شایسته، زنی که بچه را بگیرد، ماما.
مَقبول : پذیرفته شده، مورد قبول، نیک داشته شده، شایسته، دلپسند، زیبا. **مَقبولَه** (م مقبول). **مَقبولات** (ج مقبوله).
تَقَبُّل : پذیرفتن و قبول کردن، به عهده گرفتن. **تَقَبُّلات** (ج).
مُتَقَبِّل : پذیرنده، عهده‌دار.
۳ ــ قَبالَه : تعهدنامه، سندی که حاکی بر تعهد و کفالت امری باشد، سند خرید و فروش ملک و خانه، سند عقد ازدواج.
٤ ــ قَبیل : گروه، دسته، جماعت ــ از گروه‌های مختلف ــ، (از قبیل) : نظیر، مشابه، مانند.
قَبیلَه (واحد قبیل) : یک گروه، گروهی از فرزندان

۱ ــ مسجدالاقصی قبلهٔ اول مسلمین بوده.

یک پدر و یک خانواده. **قَبائِل، قَبایِل** (ج): قبیله ها.

۵ــ قُبلَه : بوسه.

تَقبیل : بوسه دادن، بوسیدن، بوسه زدن. **تَقبیلات** (ج).

مُقَبَّل : بوسه گاه.

۶ــ مُقتَبَل (از اقتبال) : آغاز، عنفوان.

ق ب و، قَبا، قَباء : جامه ای که جزو لباس رو محسوب می‌شود ــ بلند است و جلوباز ــ، کیسه ای از باروت که محکوم را در آن کرده آتش می‌زنند.

ق ت ر، تَقتیر : ــ نفقه را ــ برعیال تنگ گرفتن، تنگی کردن ــ در نفقه عیال ــ، سخت گیری، بخالت.

ق ت ل، قَتل : کشتن.

قاتِل : کشنده. **قَتَلَه** و **قاتِلین** (ج).

مَقتول : کشته شده. **مَقتولین** (ج).

قَتّال : بسیار کشنده.

قَتّالَه (م قتال) : (آلت قتاله) : وسیلهٔ کشتن.

قَتیل : کشته شده، کشته.

مَقتَل : جای کشتن، قتلگاه، محل ذبح ــ گوسفند و مانند آن ــ، جایی که اگر ضربه ای خورد مضروب کشته می‌شود، شقیقه.

مَقاتِل (ج) : کتابهائی که دربارهٔ روز عاشورا نوشته شد.

مُقاتَلَت، مُقاتَلَه و **قِتال** : جنگیدن، کشتن، کارزار کردن، زد و خورد، پیکار.

مُقاتِل : مبارز، جنگجو، سپاهی، نظامی. **مُقاتِلین** (ج).

ق ت م، قَتام : غبار تیره‌رنگ، تاریکی، تیرگی، سیاهی.

ق ح ب، قَحبَه : زن بدکار، فاحشه، روسپی. **قِحاب** (ج).

ق ح ح، قُحّ : ساده، خالص، درشت خوی، نافهم.

ق ح ط، قَحط : خشکسالی، بیحاصلی، نایابی ــ ارزاق عمومی ــ، کمیابی.

ق ح ف، قِحف : استخوان کاسهٔ سر، کاسهٔ چوبین، (مجازاً) کاسهٔ شراب.

ق ح م، اِقتِحام : بی اندیشه در کاری درآمدن، بی‌باک بودن، بی‌باکی، ناترسی.

مُقتَحِم : آنکه از سختی و مرگ نهراسد، بی‌باک، جسور.

ق د ح، ۱ــ قَدح : عیب کردن، سرزنش کردن.

قادِح : عیب کننده، طعن زننده، فساد، عیب، سرزنش ــ مقابل مدح ــ. **قَوادِح** (ج).

مَقدوح : طعنه زده‌شده، آنچه که طعن و قدح بر او وارد است، مردود، غیرقابل قبول، معیوب، عیب.

۲ــ قَدّاحَه : سنگ یا چوب آتش‌زنه.

۳ــ قَدَح : کاسه، کاسهٔ بزرگ. **اَقداح** (ج).

ق د د، ۱ــ قَدّ : اندازه، قامت، درازی چیزی، توضیح : گاهی در فارسی با تخفیف بکار رود. **قُدود** (ج).

۲ــ قَدید : گوشتِ خشک شده، لباس کهنه و مندرس.

ق د ر، ۱ــ قَدر : اندازه، ارزش، اعتبار، بزرگی، توانائی، مرتبه، درجه، نام شبی است (شب متبرک اسلامی)، نام سورهٔ نود و هفتم از قرآن ــ کریم ــ، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در فلسفه. **اَقدار** (ج).

قَدَر : اندازه، برابر، یکسان[1].

مِقدار : اندازه ــ مادی یا معنوی ــ، ارزش، وزن،

۱ ــ ر.ك . به قدر با معنی دیگر در همین ریشه.

قسمتی از چیزی، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در ریاضی. **مَقادیر** (ج).

تَقدیر: اندازه گرفتن، اندازه کردن، اندازه گیری، (درفارسی) ارزش دادن، بزرگداشتن، بزرگداشت[1].

مُقَدِّر: اندازه کننده، مهندس[2].

۲ــ قَدَر: فرمان، حکم، اختیار، اصطلاحی است در فلسفه[3].

قَدَرِیّ (منسوب به قدر): آنکه معتقد به اختیار است، (مقابل جبری).

قَدَرِیّه (م قدری): طایفه‌ای که معتقد به اختیار کامل در اعمال انسان هستند، فرقه‌ای از معتزله.

تَقدیر: جریان یافتن فرمان خداوند ــ متعال ــ، فرمان و حکم خداوند ــ متعال ــ بر امری، سرنوشت، قسمت، اصطلاحی است در نحو عربی[1] **تَقدیرات** (ج).

مُقَدِّر: تقدیر کننده، قسمت کننده، خداوند ــ متعال ــ که تقدیر و قسمت می‌کند.[2]

مُقَدَّر: تقدیر شده، قسمت شده، سرنوشت، (اصطلاحاً) محذوف، اصطلاحی است در نحو، اصطلاحی است در شعر. **مُقَدَّرَه** (م مقدر). **مُقَدَّرات** (ج).

۳ــ قُدرَت و مَقدَرَت و مَقدِرَت: توانائی داشتن، توانستن، توانائی.

قادِر: توانا، مسلط، خداوند ــ متعال ــ، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).

قَدیر: توانا، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).

مَقدور: آنچه در قدرت باشد، میسر، ممکن. **مَقدورات** (ج).

اِقتِدار: توانا شدن، قدرت یافتن، توانائی. **اِقتِدارات** (ج).

مُقتَدِر: توانا، با قدرت، مسلط، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، نام یکی از خلفای عباسی. **مُقتَدِرین** (ج).

ق د س، قُدس: پاک بودن، منزه بودن، پاکی، (قدس یا قدس شریف) نام شهری است مورد احترام یهودیان و مسیحیان و مسلمانان، در جنوب شرقی «یافا» و در فاصلهٔ پنجاه میلی آن بر فراز تپه‌های خرم وسط مناطق کوهستانی دل‌انگیز و خوش آب و هوا، «مسجد الاقصی» (اولین قبله و دومین حرم) در این شهر قرار دارد، مسیحیان اعتقاد دارند حضرت عیسی(ع) را در این شهر به دار آویختند، مسلمین عقیده دارند حضرت محمد(ص) در شب معراج از این شهر گذشته است، نام دیگرش اورشلیم است، همواره مرکز عبادت و مورد تجلیل و احترام خاص بوده است.

قُدسِیّ (منسوب به قدس): روحانی، بهشتی. **قُدسِیَّه** (م قدسی).

قَداسَت: طهارت، پاکی.

قُدّوس: پاک ــ از عیب و نقص ــ، مبارک، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ. **قُدّوسِیّ** (منسوب به قدوس).

قِدّیس: پاک، منزه، مؤمن، متقی، (برای اولیای دین مسیح بکار رود).

مَقدِس: جای پاکیزه، محل پاک، شهر قدس.

اَقدَس: پاکتر، پاکیزه‌تر، مقدس‌تر، (احتراماً) برای اشخاص و اماکن متبرکه بکار برند، اسم خاص (دختر).

تَقدیس: پاک شمردن، به پاکی ستودن، پاکی و

۱ــ ر.ك. به تقدیر با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ــ ر.ك. به مقدر با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ــ ر.ك. به قدر با معنی دیگر در همین ریشه.

طهارت، اصطلاحی است درعرفان.
مُقَدِّس : تقدیس کننده، آنکه خداوند ــ متعال ــ را به پاکی یاد کند.
مُقَدَّس : پاک و پاکیزه و منزه، مورد احترام، محترم، گرامی، پارسا. **مُقَدَّسین** (ج). **مُقَدَّسَه** (م مقدّس). **مُقَدَّسات** (ج مقدّسه).
تَقَدُّس : پاک بودن ــ از عیب ــ، منزه بودن، پرهیزکار بودن، پاکی، پرهیزکاری.
تَقَدَّس (فعل ماضی است) : منزه است، پاک است. توضیح : جملهٔ فعلیه‌ای است که بعد از نام خداوند ــ متعال ــ یا همراه با «تعالی» می‌آید و معنی حال می‌دهد[1].
ق د م، ۱ ــ **قُدوم** : بازآمدن، ازسفر برگشتن[2].
قَدَم : پای، گام، پیش پای، واحد مسافت (فاصلهٔ میان دو پا وقتی راه می‌رویم)، پی و اثر، (تشبیهاً) قیچی. **اَقدام** (ج)[2].
مَقدَم : بازآمدن، از سفر برگشتن، وقت آمدن، زمان برگشتن، جای قدم نهادن، قدم.
اِقدام : قدم پیش‌نهادن ــ برای امری ــ، پا پیش گذاشتن و دست بکار شدن، کاری را انجام دادن. **اِقدامات** (ج).
مُقدِم : اقدام‌کننده، قدم پیش گذارنده، جسور، باجرأت.
۲ ــ **قِدَم** : پیشی ــ در کار ــ، پیشی ــ در زمان ــ، دیرباز، دیرینگی، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در فلسفه.
قِدمَت : کهنگی، دیرینگی.
قادِم : پیشرو.
قادِمه (م قادم) : درازترین پر بال مرغ. **قَوادِم** (ج قادمه).

قَدیم : دیرینه، پیشین، سابق، کهن، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اصطلاحی است در فلسفه. **قُدَما**، **قُدَماء** (ج).
قَدیمیّ (منسوب به قدیم) : کهنه.
قَدیماً : ازروزگارسابق، از زمان پیشین.
قُدامیّ (منسوب به قدام) : پیشین، جلوئی، قسمت خارجی چشم ــ مجاور پلکها ــ.
اَقدَم : پیشین‌تر، کهن‌تر، جلوتر.
تَقدیم : پیشی داشتن، پیش فرستادن، جلو انداختن، پیشکش کردن، پیشکشی، پیشی، برتری، پیشکش، هدیه.
تَقدِمَه : پیش فرستادن، پیش دادن، پیش قسط، مساعده ــ به کارگر و کارمند ــ، آنچه ازپیش ستانند.
مُقَدِّم : درپیش جای دهنده، نامی ازنامهای خداوند ــ متعال ــ.
مُقَدَّم : پیش داشته شده، پیش درآمده، برتر، پیشرو، رهبر، پیشوا، اصطلاحی است درمنطق، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در موسیقی.
مُقَدِّمَه (م مقدم) : اول هرچیز، جزء پیشین، پیش رونده، مطلبی که برای روشنی مطالب بعدی آورده می‌شود، سرآغاز کتاب، دیباچه.
مُقَدِّمَتَین (ت مقدمه) : اصطلاحی است درمنطق.
مُقَدِّمات (ج مقدمه).
مُقَدِّمَةً : به عنوان مقدمه، درآغاز، درمقدمه.
تَقَدُّم : پیش بودن (از لحاظ زمان)، پیشی، سبقت، برتری، ترجیح، اولویت، اصطلاحی است درفلسفه.
مُتَقَدِّم : پیشین ــ در زمان ــ، گذشته، سابق، پیشوا، آنچه درمرتبهٔ پیشین نسبت به چیزی قرار

ک گ ل م ن

۱ ــ جزو معدود فعلهایی است که در فارسی بکار رفته.

۲ ــ (قُدوم) را جمع قَدَم گرفتن نادرست است.

دارد. **مُتَقَدِّمین** (ج).
مُتَقادِم (از تقادم) : کهنه، دیرینه، پیشین.
ق د و، قُدْوَه : پیشوا، رهبر، مرجع.
اِقتِدا، اِقتِداء : پیروی کردن، پیشوا قرار دادن ـــ کسی ـــ، نماز را ـــ با امام ـــ به جماعت خواندن، تقلید و متابعت کردن، متابعت، پیروی.
مُقتَدي : اقتدا کننده، پیروی کننده، ماموم ـــ در نماز جماعت ـــ.
مُقتَدیٰ : آنکه از او پیروی کنند، پیشوا، رهبر، امام، پیشنماز.
مُقتَدا (رسم‌الخط فارسی مقتدیٰ).
ق ذ ر، قاذورات (ج قاذوره) : پلیدیها، ناپاکیها.
ق ذ ف، قَذف : (اصل لغت به معنی از دور تیر انداختن است)، (استعارةً عیبجوئی، نسبت زنا دادن، نسبت به بدی کردن، دشنام دادن، اصطلاحی است در فقه.
ق ر ء، قُرآن : خواندن، خواندنی، کتاب آسمانی که به حضرت محمد(ص) نازل گردید[1].
قَرائَت : خواندن ـــ کتاب و مانند آن ـــ، خواندن قرآن ـــ کریم ـــ، علمی است که از چگونگی خواندن ـــ قرآن کریم ـــ بحث می‌کند. **قَرآآت** (ج).
قاري : آنکه قرائت قرآن داند، آنکه قرآن خواند، آنکه قرآن به قرائت خواند، خواننده، اصطلاحی است در نجوم. **قُرّا. قُرّاء** (ج).
مَقروء : خوانده شده.
قَرّا، قَرّاء : آنکه ـــ قرآن را ـــ خوش می‌خواند، آنکه صدای خوش و رسایی دارد، صدای خوش و رسا.
مُقري (از اقراء) : خوانندهٔ قرآن ـــ کریم ـــ، تعلیم دهندهٔ قرآن، خوانندهٔ ـــ کتاب ـــ، خواننده.

ق ر ب، ۱ـــ قُرب : نزدیک شدن، نزدیکی، همسایگی، خویشی، مرتبه و منزلت.
قُربَت، قُربَه : نزدیکی ـــ در مقام و مکان ـــ.
قَرابَت، قَرابَه : نزدیکی ـــ در رحم ـــ، خویش، خویشاوند. **قَرابات** (ج).
قُربان : چیزی که ـــ به قصد قربت ـــ در راه خداوند ـــ متعال ـــ تصدّق کنند، صدقه کردن، صدقه، (عید قربان) : عید اضحیٰ، روز دهم ذیحجة الحرام، یکی از اعیاد بزرگ اسلامی[2]، (در فارسی) تیردان، ترکش، جعبهٔ تیر، نیام.
قریب : نزدیک، خویشاوند، (اصطلاحاً) یکی از بحور عروضی. **اَقرِبا، اَقرِباء** (ج).
اَقرَب : نزدیکتر. **اَقارِب** (ج).
تَقریب : نزدیک گردانیدن، نزدیکی، نزدیک، احتمال. **تَقریبیّ** (منسوب به تقریب).
تَقریباً : نزدیک به ـــ آن ـــ، به طور تخمین، در حدود، در نزدیکی.
مُقَرَّب : نزدیک شده، نزدیک. **مُقَرَّبین** (ج).
مُقارَبَت : به هم نزدیک شدن، نزدیکی کردن، جماع، نزدیکی. **مُقارَبات** (ج).
مُقارِب : نزدیک.
تَقَرُّب : نزدیک شدن، نزدیکی جستن، خویشاوندی، نزدیکی.
تَقارُب : به یکدیگر نزدیک شدن، نزدیکی، اصطلاحی است در عروض.
مُتَقارِب : نزدیک شونده، نزدیک، نام یکی از بحور عروضی است. **مُتَقارِبَه** (م متقارب).
۲ـــ قِراب : غلاف شمشیر، نیام.
۳ـــ قَرّابَه : ظرف شیشه‌ای بزرگ.

۱ ـــ واعظ کاشفی در «الرسالة العلیه» چهل و یک اسم برای قرآن ذکر کرده که اکثر آنها مستفاد از آیات قرآن است. مانند. فرقان. کتاب. تنزیل. شفاء. موعظه. حکمت. حکم. حبل. روح. به صفحه ۱۰٤ تا ۱۰۸ آن کتاب رجوع شود.
۲ ـــ بله قربان و امثال آن که در فارسی گویند مخفف جمله‌ای است مثلاً بله، قربان وجود مبارک شوم.

ق رح، ۱ــ قَرح : زخم، دانهٔ ریزی که بر گردن و صورت زند.
قَرحَه یا قُرحَه (واحد قرح) : یک دانه، یک زخم.
قُروح (ج) : دانه های ریزی که بر صورت و گردن و گاهی بدن زند، زخمها، توضیح : عوام، قرور تلفظ کنند.
قارِح : زخم زننده، ریش کننده.
۲ــ قَریحَت، قَریحَه : ادراک، دریافت، طبع ــ شعر و یا نویسندگی ــ، طبع، طبیعت. قَرائِح، قَرایِح (ج).
اِقتِراح : در پی درک مطلبی بودن، به قریحهٔ خود مسأله ای تازه آوردن، مسأله ای را به نظرخواهی گذاشتن، نظرخواهی، پرسش، بحث و گفتگو، درخواست، پیشنهاد. اِقتِراحات (ج).
ق رد، قِرد : بوزینه.
قَرّاد : نگهدارندهٔ بوزینه.
ق رر، ۱ــ قَرار : آرام گرفتن، آرامش، پایداری، استواری، شکیبائی، عهد و پیمان، ثبات، صبر، آرام، پایدار، (در اصطلاح حقوقی) حکم محکمه که تخلف ناپذیر است.
مَقَرّ : جای قرار گرفتن، قرارگاه، آرامگاه، محل، منزل.
مَقَرّه (در فارسی) : آنچه سیم برق و تلفن و مانند آن را بر آن قرار دهند، پایه هائی از کاشی یا شیشه و مانند اینها که با فاصله ــ روی دیوار یا جاهای دیگر ــ کوبند و سیمها بر آن استوار کنند.
اِستِقرار : پای برجای شدن، قرار یافتن، آرام گرفتن، ثبات، قرار، آرام.
مُستَقِرّ : استقراریابنده، قرار گیرنده، متمکن.
مُستَقَرّ : ثابت، استوار، جای قرار، قرارگاه، محل آرامش.
۲ــ اِقرار : اعتراف کردن، روشن کردن ــ امری را ــ، سخن به روشنی گفتن، اعتراف، اصطلاحی است در سنت.
مُقِرّ : اقرار کننده، معترف. توضیح : گاهی در فارسی به ضم اول و دوم بکار برند.
تَقریر : پیمان کردن، روشن ساختن ــ امری ــ، به اقرار آوردن، بیان، گفتار، اصطلاحی است در سنت. تَقریرات (ج).
تَقریراً : لفظاً، با شرح و بیان.
مُقَرِّر : بیان کننده، راوی، بازگوینده. مُقَرِّرین (ج).
مُقَرَّر : قرارداده شده، بیان شده، محقق گشته، معلوم و محقق.
مُقَرَّری (منسوب به مقرر) : مزد ماهیانه، مبلغ قرار داده شده، حقوق، مواجب. مُقَرَّرَه (م مقرر).
مُقَرَّرات (ج مقرره) : (در اصطلاح اداری) قانون، تصویب نامه، مصوبه، بخشنامه، (مقرراتی) آنکه به رعایت دقیق مقررات پای بند است.
۳ــ قارورَه : ظرفی که در آن مایعات ریزند، ظرفی از شیشه ــ که مواد آتش زا در آن ریخته به طرف دشمن پرتاب می‌کرده اند ــ، (مجازاً) بول ــ که در شیشه کنند جهت آزمایش ــ. قَواریر (ج).
٤ــ قَریر : آنکه شادی و روشنی و درخشش در چشم دارد، ــ چشم ــ درخشان و آرام و خنک[1].
توضیح : چشم وقتی رطوبت شادی داشته باشد گویند خنک است و وقتی رطوبت غم و اندوه (اشک) داشته باشد گویند گرم است (چشم خنک) یعنی شاد و سرحال.
مَقرور : خنک شده، سرما زده، سرد، خنک.

۱ ــ خنک به فتح دوم است و «خُنک» به ضم دوم به معنی «خوشا» است.

۵ــ قارّه (در اصطلاح جغرافیا) : هر یک از قطعات پنجگانهٔ زمین (آسیا، افریقا، اروپا، آمریکا، استرالیا).

ق رص، قُرص : گردهٔ ــ نان و خورشید و ماه و مانند اینها ــ، هر چیز گرد و مدور، داروئی که بصورت دانه های گرد و مدور سازند، (درفارسی) سفت و محکم، استوار.

قُرصَه (واحد قرص) : یک قرص، یک گرده نان، تکه ای از یک نان.

قُراصی وقُراصَه : دوجین از چیزی، دوازده دوجین از چیزی، دوازده تا بستهٔ دوازده‌تائی. توضیح: در عربی به این معنی نیامده با این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.

ق رض، ۱ــ قَرض : وام دادن، وام گرفتن، وام داشتن، آنچه گیرند که پس دهند ــ از پول و جز آن، وام. قُروض (ج).

مَقروض : وام‌دار، بدهکار.

اِستِقراض : وام خواستن، قرض گرفتن، وام خواهی، (استقراضی) : مؤسسه ای که مربوط به وام است.

۲ــ قُراضَه : خرده‌های طلا و نقره و چیزهای دیگر، ریزهٔ هر چیز، شکستهٔ هر چیز ــ خصوصاً ــ فلزات و چیزهای فلزی.

مِقراض : هر چیز برنده و خرد کننده، قیچی.

مُقَرَّض (از تقریض) : خرد شده با قیچی.

اِنقِراض : بریده‌شدن، قطع شدن، نابود شدن، خرد شدن، سپری شدن.

مُنقَرِض : بریده شونده، در گذرنده، سپری شونده.

مُنقَرَض : سپری شده، در گذشته، پایان، نهایت، آخر.

ق رط، ۱ــ قِرطاس : کاغذ، نامه.

۲ــ مُقَرَّط (از تقریط) : زینت داده شده، گوشواره بسته.

ق رظ، تَقریظ : ستودن، مدح کردن، ستایش، تعریف و تمجید، (درفارسی) نوشتن مطلبی ــ برای کتابی ــ. تَقریظات (ج).

ق رع، قَرع : کوفتن، بصدا درآوردن، در زدن، زدن ــ در خانه و امثال آن ــ.

قارِع : کوبنده، اصطلاحی است درموسیقی.

قارِعَه (م قارع) : سختی، (کنایهٔ) روز قیامت، رستخیز، نام صد و یکمین سورهٔ قرآن ــ کریم ــ.

مَقروع : کوبیده شده، اصطلاحی است در موسیقی.

مِقرَعَه : آلت کوبیدن، آلت زدن، تازیانه، شلاق، (توسعاً) طبل، (مقرعه‌زن)، آنکه چوب طبل را می‌کوبد، طبل‌زن.

تَقریع : کوبیدن، ملامت کردن، سرزنش. تَقریعات (ج).

مُقارَعَت، مُقارَعَه : یکدیگر را کوبیدن، کوفتن ــ دلیران یکدیگر را ــ، ضربه زدن. مُقارَعات (ج).

۲ــ قَرَع : کچل شدن، بی‌مویی، کچلی.

۳ــ قُرعَه : فال‌زدن، تفأل زدن، پشک انداختن، پشک، فال.

ق رف، اِقتِراف : گناه کردن، گناه، کار و کوشش، سعی و عمل.

ق رم، ۱ــ مِقرَمَه : پارچهٔ منقش به نقوش الوان.

۲ــ مُقَرمَط : خط باریک و تنگ نوشته شده، نوشتهٔ درهم و پهلوی هم، تنگ هم.

ق رن، ۱ــ قَرن : واحدی از زمان معادل یکصد سال.

۲ ــ اختلاف معنی مربوط به کلمه‌ای است که معنی را کامل میکند، اقتراف اصلاً به معنی ورزیدن است.

توضیح: «قرن» را سی سال و پنجاه سال نیز دانسته اند ولی امروز مراد یکصد سال است. **قُرون** (ج).

۲ــ **قِران**: نزدیک شدن، به هم پیوستن، نزدیکی، پیوستگی، اصطلاحی است در نجوم[1].

قَرین: نزدیک، همسر، مصاحب، همانند، مانند.

قَرینَه (م قرین): آنچه که دلیل باشد بر فهم مطلبی، علامت، نشانه، جفت، مانند، اصطلاحی است در منطق. **قَرائِن، قَراین** (ج).

اَقران (ج قِرن): همسالان، همسران، نزدیکان.

مَقرون: نزدیک، مربوط، پیوسته، اصطلاحی است در صرف عربی، اصطلاحی است در عروض.

مَقرونَه (م مقرون).

مُقارَنَت، مُقارَنَه وقِران: با یکدیگر قرین شدن، یار و رفیق و مصاحب شدن، همبستگی پیدا کردن، نزدیکی، همسری، پیوستگی، اصطلاحی است در نجوم[1].

مُقارَنات (ج): (در نماز) اعمال یا اقوالی که باید انجام داد از قبیل، نیت، تکبیره الاحرام و...

مُقارِن: نزدیک، پیوسته، مربوط، مصاحب، همزمان.

تَقارُن: با یکدیگر قرین شدن، نزدیک شدن، نزدیکی.

مُتَقارِن: با هم قرین شونده، پیوسته، یار.

اِقتِران: قرین شدن، نزدیک شدن، همراهی، رفاقت، پیوستگی، اصطلاحی است در علم نجوم، اصطلاحی است در منطق.

اِقتِرانیّ (منسوب به اقتران): اصطلاحی است در منطق.

مُقتَرِن: یار، رفیق، قرین، به هم پیوسته.

مُقتَرَن: نزدیک شده، قرین شده، همسان شده.

۳ــ **قَرنِیَّه**: یکی از قسمتهای قدامی چشم، غشاء شفافی در جزو قدامی کرهٔ چشم. توضیح: احتمالاً کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

٤ــ **مُقَرنَس**: آنچه به شکل نردبان ــ پله پله ــ ساخته شده، بنای بلند و مدور، ایوان آراسته و مزین، قسمی زینت که در ساختمان بکار برند، گچ‌کاری، کنگره‌دار، (کنایةً) آسمان، هرچیز رنگارنگ.

ق ر و، اِستِقرا، اِستِقراء: جستجو کردن، کنجکاوی کردن، جستجو، کنجکاوی، اصطلاحی است در منطق.

ق ر ی، قَریَه: ده، روستا. **قُریٰ** (ج). **قُراء** (رسم الخط فارسی و تصرفی است در قریٰ).

ق ز ح، قُزَح (قوس قزح): کمانی است که در هوای بارانی در اثر تابش اشعهٔ خورشید در قطرات باران پیدا شود، کمانی دارای رنگهای اصلی ــ بنفش، نیلی، کبود، سبز، پرتقالی، سرخ ــ، رنگین کمان.

ق ز ز، تَقَزُّز: پاک بودن، پرهیزکار بودن، کناره گیری از نگاه، پرهیز کاری. **تَقَزُّزات** (ج).

ق س ر، ۱ــ قَسر: کسی را به زور به کاری وا داشتن، جبر. **قَسریّ** (منسوب به قسر). **قَسرِیَّه** (م قسری).

قاسِر: به زور بر کاری دارنده، اصطلاحی است در فلسفه.

مَقسور: آنکه مقهور امری باشد، اصطلاحی است در فلسفه.

۲ــ **قَسوَرَه**: شیر بیشه.

ق س ط، ۱ــ قِسط: عدل، داد، نصیب، قسمتی از وام. **اَقساط** (ج).

[1] ــ ر.ك. به قران با معنی دیگر در همین ریشه.

ک گ ل م ن

تَقسیط : قسط بستن، قسط کردن، وام را به اقساط تعیین و تقسیم کردن.

۲ــ قاسِط : ستمگر، بیدادگر. **قاسِطین** (ج).

ق س م، ۱ــ قِسم : جزئی از چیزی که بخش شده، بهره، نصیب، صنف، نوع. **اَقسام** (ج).

قِسمَت : بخشی از چیزی، نصیب، بهره، سهم، سهم زندگی، (سرنوشت)، تقدیر.

قاسِم : قسمت کننده، توزیع کننده، اسم خاص (پسر).

مَقسوم : قسمت شده، بخش شده، (مقسوم علیه) عددی که بر عدد دیگر قسمت شود، (عدد دومی را مقسوم علیه گویند و عدد حاصل را خارج قسمت).

قَسیم : قسمت کننده، بخش کننده، بهره.

قَسّام : قسمت کننده، بخش کننده، بخشنده.

مَقسِم : جای قسمت، محل جدا کردن، مرز، سرحد.

مِقسَم : بهره‌ای از هر چیز، سهمیه.

تَقسیم : بخش کردن ــ در ریاضی ــ، بخش کردن ــ بین افراد ــ، بخش کردگی، اصطلاحی است در علم بدیع. **تَقسیمات** (ج).

مُقَسِّم : تقسیم کننده، پراکننده.

مُقَسَّم : تقسیم شده، پراکنده.

مُقاسَمَت، مُقاسَمَه : چیزی را بین خود تقسیم کردن، تقسیم کردن، سهم هر کس را معلوم کردن.

تَقَسُّم : بخش شدن، پراکنده شدن، پراکنده کردن، پراکندگی. **تَقَسُّمات** (ج).

مُتَقَسِّم : پراکنده، پریشان.

اِنقِسام : بخش شدن، بخش پذیرفتن، بخش بخش شدن، قابل بخش بودن، بخش پذیری. **اِنقِسامات** (ج).

مُنقَسِم : تقسیم شونده، بخش شده. **مُنقَسِمَه** (م منقسم).

تَقاسُم : بین خود تقسیم کردن.

۲ــ قَسَم : سوگند.

قَسام و قَسامَه : سوگند دادن، سوگند خوردن ــ در شهادت ــ، (مجازاً) مصالحه بین دوست و دشمن.

ق س و، قَساوَت : سخت دل شدن، سخت دلی، بی‌رحمی.

قاسي : سخت دل. **قاسِیَه** (م قاسی).

مُقاسات : رنج کشیدن، سختی کشیدن، تحمل رنج و سختی. **مُقاسا** (مخفف مقاسات).

ق ش ر، قِشر : پوست، پوسته، پوشش هر چیز. **قُشور** (ج).

قِشريّ (منسوب به قشر) : (کنایةً) کسی که مسائل را ــ عموماً ــ و احکام دین را ــ خصوصاً ــ بدون توجه به باطن امر از نظر ظاهر مورد توجه قرار می‌دهد. **قِشریّون** (ج).

مُقَشَّر (از تقشیر): دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند، پوست کنده شده. توضیح : در تداول فارسی معمولاً به کسر (ش) خوانند.

ق ش ع، اِنقِشاع : پراکنده شدن، پخش شدن، متفرق گردیدن، پراکندگی.

مُنقَشِع : پراکنده شده، پراکنده.

ق ش ف، تَقَشُّف : سخت گذرانیدن، جامهٔ درشت پوشیدن، سخت گذرانی. **تَقَشُّفات** (ج).

ق ص ب، ۱ــ قَصَب : نی، چوب نی، هر چیز مجوف، نوعی پارچه، مروارید، زبرجد، (در شیراز) خرمای خشک، (کنایةً) دنیا، واحدی برای طول.

۲ــ قَصَبَه : بزرگترین شهر، (مرکز استان)، شهر کوچک، شهرک، آبادی بزرگی که از چند ده و روستا تشکیل شده باشد، (در اصطلاح امروز) بخش، (در اصطلاح پزشکی) استخوان فردی است در صورت، استخوان مغزدار. **قَصَبات** (ج).

۳ــ قَصّاب (از قصب به معنی بریدن) : برندهٔ سر

گاو و گوسفند و مانند آن، فروشندهٔ گوشت، گوشت فروش.

ق ص د، ۱ــ قَصد : آهنگ چیزی کردن، عزیمت، نیت، هدف[1].

قاصِد : قصد کننده، عزیمت کننده، (درفارسی) کسی که نامه یا پیغامی جائی برد، کسی که قصد جان کسی کند، (کنایةً) ماه، خورشید. **قاصِدَه** (م قاصد).

قاصِداً : از روی قصد، عمداً، عامداً.

مَقصود : مورد قصد و نیت، قصد شده، مراد، هدف.

مَقصِد : محلی را گویند که آهنگ آن شده باشد، محل موردنظر. توضیح: ۱ــ درفارسی به فتح (ص) متداول است که صحیح نیست. ۲ــ گاهی درفارسی، مقصود، مراد، نیت، غرض و عزیمت معنی شده ولی بین مقصود و مقصد تفاوت است. (اگر کسی بخواهد به خانهٔ دوستی به دیدار برود، خانهٔ دوست مقصد است و دیدار مقصود). **مَقاصِد** (ج).

۲ــ قَصد : راه میانه رفتن، میانه روی، عدل.[1]

اِقتِصاد : میانه نگاهداشتن، به اندازه خرج کردن، تعادل دخل و خرج نگاهداشتن، میانه روی، تعادل، (علم اقتصاد): یکی از رشته های علوم اجتماعی است که درباب کیفیت فعالیت مربوط به دخل و خرج افراد جامعه وچگونگی و اصول و قوانین پیشرفت آن بحث می‌کند.

مُقتَصِد : آنکه در خرج میانه رو است، آنکه نه اسراف می‌کند نه تبذیر، (درفارسی) صرفه جو. **مُقتَصِدین** (ج).

۱ ــ ر.ك. به قصد با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك. به قصور با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ــ قَصیدَه : نوعی شعر است (ازلحاظ قافیه و ردیف مانند غزل) باید که از هفت یا ده بیت بیشتر باشد. **قَصائِد. قَصایِد** (ج).

ق ص ر، ۱ــ قَصر: کاخ، کوشک[1]. **قُصور**(ج)[2].

مَقصورَه : سرای وسیع محصور، خانهٔ کوچک، حجرهٔ کوچک، جای ایستادن امام درمسجد (محراب)، اطاقک نگهبانی، حجله، (توسعاً) زن خانه دار، (کنایةً) شرم زن[3]. **مَقصورات** (ج).

۲ــ قَصر: کوتاه کردن، کوتاهی، کوتاه، اصطلاحی است درعروض، اصطلاحی است در معانی بیان[1].

قُصور: کوتاه آمدن ــ در کار ــ، کوتاهی کردن، درمانده شدن، درماندگی، سستی، کوتاهی، خطا، گناه[2].

قاصِر: قصور کننده، کوتاهی کننده، کوتاه، نا رسا. **قاصِرین** (ج). **قاصِرَه** (م قاصر).

مَقصور: کوتاه کرده شده، کاسته شده، مختصر، منحصر، کوتاه، اصطلاحی است درعروض.

مَقصورَه (در املا) نوعی الف را گویند، ــ مقابل الف ممدوده ــ[3].

قَصیر: کوتاه. **قِصار**(ج).

اَقصَر: کوتاه‌تر.

تَقصیر: کوتاه کردن، کوتاهی کردن، سستی ورزیدن، کوتاهی، گناه، خطای عمدی، (اصطلاحاً) یکی از اعمال حج وعمره است یعنی کوتاه کردن مو ویا ناخن. **تَقصیرات** (ج).

مُقَصِّر: آنکه درکارخود سستی واهمال کند، کوتاهی کننده، آنکه عملی خلاف شرع وقانون انجام دهد. **مُقَصِّرین** (ج).

۱ ــ ر.ك. به قصر با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ــ ر.ك. به مقصوره با معنی دیگر در همین ریشه.

ک گ ل م ن

اِقتِصار: کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن، اکتفا کردن، کوتاهی.
مُتَقاصِر: (از تقاصر) آنکه در کاری اظهار کوتاهی کند، آنکه در کاری کوتاهی کند، سستی کننده، باز ایستنده.
۳ـ قَصارَت: شستشودادن، شستن، رختشوئی، گازری.
قَصّار: شوینده، گازر.
۴ـ قُصاریٰ: نهایت، آخر الامر، غایت، پایان.
ق ص ص، ۱ـ قِصاص: مجازات کردن ــ به مثل ــ، عمل به مثل کردن، (اگر گوش برید گوشش ببرند و اگر کشت بکشندش).
تَقاصّ: از یکدیگر قصاص گرفتن، معامله به مثل کردن، (در اصطلاح فقه) وصول دین از مدیون منکر به هر وسیله ای که بتوان بر مال او دست یافت، (در تداول عامه) انتقام گرفتن. توضیح: در تداول با تخفیف خوانند.
۲ـ قِصّه: حکایت، داستان، سرگذشت، خبر، سخن، دعوی. **قِصَص** (ج).
۳ـ قِصّ: استخوان جناغ، استخوان سینه.
ق ص ل، قَصیل: آنچه از کشت ــ جو و گندم ــ که سبز بریده شود، بوتهٔ ــ گندم یا جو ــ که گوسفند در آن بچرانند. توضیح: اکثر روستائیان «فصیل» گویند.
ق ص و، ۱ـ قاصي: دورشونده، به نهایت رسنده، دور.
اَقصیٰ: دورتر، دور، نهایت، نام مسجد معروفی است که حضرت داود نبی(ع) بنا کرده و به «بیت المقدس» مشهور است.
اَقاصي (ج): دورتران، (در تداول) منتهی الیه، جای دور.
۲ـ اِستِقصا، اِستِقصاء: کوشش تمام کردن، سعی بلیغ نمودن، پی‌جوئی کردن، در پی حقیقت و نهایت امر بودن، پی‌جوئی، تحقیق، تفحص، دقت در حساب. **اِستِقصائات** (ج).
مُستَقصیٰ: تحقیق شده، بررسی شده.
ق ض ب، ۱ـ قَضیب: شاخهٔ درخت، شاخهٔ نرم و تازه، چوب‌دستی، تازیانه، کمان، آلت مردی، (مطلق) نرینه ــ از انسان و حیوان ــ. **قُضبان** (ج).
۲ـ قَواضِب (ج قاضب): تیغهای بران.
ق ض ض، اِنقِضاض: افتادن، منهدم شدن، افول کردن.
مُنقَضّ: افتاده، سقوط کرده، افول کرده، ویران. **مُنقَضّه** (م منقض).
ق ض ی، ۱ـ قَضا، قَضاء: دادرسی کردن، حکم دادن، فتوا دادن، دادرسی، حکم، فرمان، تقدیر (در اصطلاح فقه) عبادتی است که در خارج وقت محدود شرعی به‌جا آورده‌شود، اصطلاحی است در کلام، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در عرفان[1]. **قَضائیّ** (منسوب به قضا). **قَضائیّه** (م قضائی).
قَضاوَت: داوری کردن، داوری، حکم. توضیح: این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
قاضي: داور، دادرس، حاکم، (قاضی عسکر) آنکه به مسائل شرعی ارتشیان رسیدگی کند[1].
قُضاة (ج): توضیح: با تشدید خواندن غلط است.
مَقضي: حکم شده، تمام شده، مقرر گردیده[1].
قَضیّت، قَضیّه: حکم، امر، فرمان، واقعه، حادثه، سرگذشت، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در هندسه. **قَضایا** (ج).

۱ــ ر.ك . به قضا و قاضی و مقضی با معنی دیگر در همین ریشه.

اَقضیٰ : کاربرتر، با فرمان‌تر، حاکم‌تر.

۲ــ **قَضا** : بجا آوردن، بر آوردن، (قضای حاجت) بر آوردن نیاز، (کنایهٔ) دفع ادرار و فضولات شکم کردن[1].

قاضی : بر آورنده، (قاضی الحاجات) بر آورندهٔ نیازها، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ[1].

مَقضی : بر آورده شده، بر آمده[1].

تَقاضا : درخواست بر آوردن ــ نیاز ــ کردن، درخواست کردن، درخواست، خواهش. توضیح : «تقاضا» رسم‌الخط فارسی «تقاضیٰ» است.

مُتَقاضی : درخواست کننده، وام خواه، گیرنده، طلبکار، آنکه چیزی بخواهد.

اِقتِضا، اِقتِضاء : طلب نمودن، طلبیدن، درخور بودن، (در فارسی) مناسب بودن، درخواست، مطالبه، ادعا، لزوم، اصطلاحی است درفقه.

مُقتَضی : تقاضا کننده، درخواست کننده، (در فارسی) سبب، موجب، علت، شایسته، مناسب. **مُقتَضِیَه** (م مقتضی). **مُقتَضِیات** (ج مقتضیه).

مُقتَضیٰ : طلب شده، خواسته شده، (درفارسی) لازم. **مُقتَضا** (رسم‌الخط فارسی مقتضیٰ). **مُقتَضَیَه** (م مقتضی). **مُقتَضَیات** (ج مقتضیه).

۳ــ **اِنقِضا، اِنقِضاء** : به سر آمدن، نابود شدن، گذشتن، تمام شدن، نابودی.

مُنقَضی : سپری شونده، سپری شده، گذشته.

ق ط ب، ۱ــ قُطب : مهتر و سردار قوم که مدار کار بر وی باشد، آنچه سنگ آسیا بر محور آن می‌چرخد، رئیس، فرمانده، مدار، ملاک ــ چیزی یا امری ــ، محور، اصطلاحی است در فیزیک، (قطب مثبت و قطب منفی)، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در جغرافیا، اصطلاحی است در هندسه، اصطلاحی است در تصوف. **اَقطاب** (ج).

قُطبَین (ت قطب) : دو قطب ــ شمال و جنوب ــ.

۲ــ **قاطِبَه** : همه، تمام، مردم.

ق ط ر، ۱ــ قَطر : چکیدن، چکانیدن، باران، چکه.

قَطرَه : (واحد قطر) : یک چکه، یک دانه باران. **قَطَرات** (ج).

قَطران یا قِطران (اصلاً به معنی چکیدن است)، نام روغنی است که بیشتر از گیاهان گیرند، (جوهر قطران) ماده‌ای است در شیمی، (قطران نفت) : قیر.

قِطار : آنچه پشت سر هم بیاید، یک رشته شتر، جمعی از چیزی، یک ردیف از چیزی، (درفارسی) مجموعهٔ چند اطاق که با یک لوکوموتیو پشت سر هم روی خط آهن حرکت کند، ترن.

تَقطیر : چکانیدن، (در اصطلاح شیمی) جدا کردن مادهٔ فرار از غیر فرار. **تَقطیرات** (ج).

مُقَطَّر : تقطیر شده، قطره قطره چکیده شده.

تَقاطُر : پیاپی قطره قطره چکیدن، درپی هم جاری شدن، پیاپی گردیدن چیزی.

۲ــ **قُطر** : ناحیه، سرزمین، اقلیم، کرانه، اصطلاحی است در هندسه. **اَقطار** (ج).

قَطور : آنچه که قطرش ــ به اصطلاح هندسی ــ زیاد باشد، ضخیم، کلفت. توضیح : این کلمه به این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.

ق ط ط، ۱ــ قَطّ : بریدن چیزی ــ از عرض ــ، بریدن سر قلم نی و مانند آن، برش ــ از پهنا ــ.

۲ــ **فَقَط** : همین و بس، تنها، بس، توضیح : «فقط» مرکب است از «فا» و قط، که «فا» برای تزیین کلمه است.

ق ط ع، ۱ــ قَطع : بریدن، جدا کردن، گذشتن،

۱ــ ر.ك. به قضا و قاضی و مقضی با معنی دیگر در همین ریشه.

پیمودن، چیره شدن، بستن، برش، جدایی، (اصطلاحاً) اندازه طول و عرض چیزی ــ مانند کتاب ــ، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در نجوم، اصطلاحی است در عروض.

قَطعیّ (منسوب به قطع) : بدون شک، یقیناً بطور یقین. **قَطعیّه** (م قطعی).

قَطعاً : یقیناً، بطور قطع و یقین. توضیح : در جمله منفی به معنی، ابداً، هرگز و به هیچوجه می‌آید.

قاطِع : برنده، جدا کننده، آلت قطع، قطعی، آنکه با یقین و اطمینان کار کند، تصمیم گیرنده و اجرا کننده. **قاطِعین** و **قُطّاع** (ج). **قاطِعَه** (م قاطع).

قَواطِع (ج) : پرندگانی که از سردسیر به گرمسیر و بالعکس ــ نقل مکان می‌کنند.

مَقطوع : بریده شده، جدا شده، گسیخته شده، اصطلاحی است در حدیث.

قِطع : تکه‌ای بریده از چیزی، قسمتی از شب، تکه. **اَقطاع** (ج)[1].

قِطعَه (واحد قطع): پاره‌ای از چیزی، یک تکه، (اصطلاحاً) نوعی شعر است. **قِطَعات** (ج قطعه).

قُطاع : قسمتی از دایره که در دو طرف شعاع و یک طرف قسمتی از قوس دایره است. توضیح : معمولاً به کسر اول خوانند که نادرست است.

قَطیعَه : قطعه زمین بایر بی‌صاحب که دولت به افراد وا گذارد.

مَقطَع : جای برش، محل قطع، انتها و آخر هر چیز، آخرین بیت غزل یا قصیده، مخرج حرف آخر کلمه، اصطلاحی است در فیزیک. **مَقاطِع** (ج).

اِقطاع : بخشیدن ملک یا قطعه زمینی به کسی که با درآمد آن امرار معاش کند، ملک یا زمینی که به کسی بخشند، تیول. **اِقطاعات** (ج).

مُقطِع : اقطاع دهنده، اقطاع دارنده.

مُقطَع : مردی که اسمش در دفتر و دیوان عطایا نباشد، مردی که به او حصهٔ مفروضه ندهند.

تَقطیع : پاره‌پاره و جزو جزو کردن، بریدن، تجزیه کردن ــ شعر ــ به اجزاء و ارکان عروضی، (در فارسی) لباس نوپوشیدن، خود را به لباس نو آراستن.

مُقَطَّع : بریده شده، سخن کوتاه که زوایدش بریده شده، پیراسته.

مُقَطَّعَه (م مقطع) : بریده شده، (حروف مقطعه) : حروفی که جدا نوشته می‌شوند. **مُقَطَّعات** (ج).

مُقاطَعَت، مُقاطَعَه : بریدن و جدا کردن ــ از یکدیگر ــ، کار و اجرت را معلوم کردن و انجام دادن، عمل و اجرت را قطعی کردن، پیمانکاری.

مُقاطِع : مقاطعه کار، پیمانکار.

تَقاطُع : برخورد کردن، یکدیگر را قطع کردن، (در اصطلاح هندسه) برخورد دو پاره‌خط به یکدیگر، برخورد، قطع، (در اصطلاح رانندگی) چهارراه.

مُتَقاطِع : یکدیگر را قطع کننده، آنچه به چیزی مشابه برسد و آن‌را قطع کند، حروف جدا از هم ــ در جدول ــ.

اِنقِطاع : قطع، گسستن، بریدن، بریدگی، گسستگی، نابودی.

مُنقَطِع : بریده شده، گسیخته، از هم گسیخته، هلاک شده، گم شده. **مُنقَطِعَه** (م منقطع).

اِقتِطاع : قسمتی از چیزی را بریدن، جدا کردن، حذف کردن.

۲ــ **قَطیع** : گله گوسفند، گوسفندان، رمهٔ گاوان. **اَقطاع** (ج)[1].

ق ط ف، ۱ــ **قطف** : چیدن ــ میوه ــ، کندن

---

۱ ــ ر.ك. به اقطاع با معنی دیگر در همین ریشه.

ــ چیزی ــ، اصطلاحی است در عروض.

مَقطَف : جایی که در آن میوه چینند، زنبیل، ظرف میوه‌خوری. **مَقاطِف** (ج).

اِقتِطاف : میوه چیدن، محصول برداشتن.

۲ــ قَطیفَه : حولهٔ حمام، آنچه که بعد از حمام بدن خود را با آن خشک کنند، «قدیفه» تحریف شدهٔ قطیفه است.

ق ط م، قِطمیر : (اصل لغت به معنی پوست نازکی است که بین خرما و هستهٔ آن می‌باشد)، (کنایةً) چیز کم، چیز اندک. توضیح : با نقیر بکار رود و معنی کم و بیش استفاده می‌شود.

ق ع د، قُعود : نشستن ــ مقابل قیام ــ.

قاعِد : نشیننده، نشسته.

قاعِدَه (م قاعد) : آنچه ثابت و برقرار است، دیوار، بنیاد، کرسی، پایه، مرکز، پایتخت، اصل، ضابطه، قانون، اصطلاحی است در هندسه، اصطلاحی است درفلسفه، (درفارسی) حیض. **قَواعِد** (ج).

قاعِدَةً : برطبق قاعده، اساساً، اصلاً، معمولاً.

مَقعَد : نشستنگاه، جای نشستن، پشت آدمی، سوراخ پشت. **مَقاعِد** (ج).

مَقعَدَه (مربوط به مقعد) : اطراف سوراخ مقعد، چین و چزوک و رگهای اطراف مقعد، سوراخ مقعد. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

قَعدَه یا قُعدَه : آنچه بر آن نشیند ــ از قبیل اسب و خر و زین و امثال اینها ــ.

مُقعَد (از إقعاد) : بر زمین نشسته ــ در اثر بیماری ــ، بیمار، زمینگیر.

تَقاعُد : باز ایستادن ــ از کاری ــ، بازنشستن، سستی کردن ــ در امری ــ، بازنشستگی، تنبلی، سستی، بازنشستن زن از زادن و حیض، (در فارسی) عدم حیض، (در اصطلاح اداری) بازنشستگی.

مُتَقاعِد : آنکه در مقابل حریف ــ از سخن ــ باز بنشیند، آنکه برهان را بشنود و بپذیرد، (درفارسی) بازنشسته. **مُتَقاعِدین** (ج).

ق ع ر، قَعر : ته، بن، انتها.

مُقَعَّر (از تقعیر) : فرورفته، عمق‌دار، گود، عمق، گودی.

ق ف ر، قَفر : بیابان خشک بی‌آب و علف، زمین خالی. **قِفار** (ج).

ق ف ل، ۱ــ قفل : آنچه که بدان چیزی بسته شود، (معمولاً فلزی است)، (کنایةً) ساکت کردن، خاموش کردن.

اِقفال : قفل زدن، بستن، قفل کردن.

۲ــ قافِلَه : کاروان، گروه مسافر. **قَوافِل** (ج).

ق ف و، قَفا : پشت گردن، (مجازاً) پشت سر، پشت، پی، دنبال، عقب، عقب کار.

قافِیَه (م قافی) : از پی رونده، دنبال کننده، (اصطلاحاً) حرف و حرکت و وضعی که درآخر هر بیت شعر در همهٔ ابیات ادامه دارد، (قافیه تنگ بودن یا شدن) کنایه است از درماندگی. **قَوافی** (ج).

مُقَفّیٰ (از تقفیه) : قافیه‌دار، دارای قافیه.

مُقَفّا (رسم‌الخط فارسی مقفیٰ).

اِقتِفا، اِقتِفاء : درپی رفتن، دنبال کردن، پیروی کردن، پیروی.

مُقتَفی : پیروی کننده، دنبال رونده، پیرو.

ق ل ب، ۱ــ قَلب : دیگرگون کردن، واژگون کردن، برگرداندن ــ حروف کلمه را ــ، زیر و رو کردن، واژگون، واژگونه، زیر و رو، نادرستی، ناسره بودن ــ سکه[1] ــ.

۱ ــ ر.ك . به قلب با معنی دیگر در همین ریشه.

قَلّاب : آنکه سکهٔ قلب زند، سکهٔ ناسره‌زن، آدم نا راست و نا درستکار.

مَقلوب : وارونه کرده شده، باژگون شده، وارونه، باژگونه، اصطلاحی است در علم حدیث، (اصطلاحاً) یکی از صنایع شعری است. **مَقلوبَه** (م مقلوب).

تَقلیب : برگردانیدن، باژگونه کردن، از حالی به حالی درآوردن، بدل کردن حرفی به حرف دیگر، باژگونی، دیگرگونی.

مُقَلِّب : برگرداننده، گرداننده، دگرگون کننده.

تَقَلُّب : برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون شدن، در کاری به نفع خود و به زیان دیگری تصرف کردن، نا درستی کردن، نا درستی، دغلکاری. **تَقَلُّبات** (ج).

مُتَقَلِّب : برگردنده، بازگشته، بی‌ثبات و دیگرگون شونده، از این پهلو به آن پهلو گردنده، نا درست، دغلکار. **مُتَقَلِّبین** (ج).

اِنقِلاب : دیگرگون شدن، زیر و رو شدن، برگشتن، برگشتگی، تغییر، تحول، شورش، شوریدگی. **اِنقِلابات** (ج).

اِنقِلابیّ (منسوب به انقلاب) : آنکه طرفدار انقلاب است. **اِنقِلابیّون** (ج).

مُنقَلِب : برگردنده و برگشته، واژگون، واژگون شونده، مبدل گشته، بدحال، اصطلاحی است در نجوم. **مُنقَلِبَه** (م منقلب).

۲ــ قَلب : عضو مرکزی دستگاه گردش خون در انسان و حیوان، مرکز احساس و ایمان، دل، خاطر، ضمیر، علم، میان، درون، داخل، (وجه این اسم واژگونه بودن این عضو مخروطی شکل است)[1].

قُلوب (ج) : دلها.

ق ل د، ۱ــ قِلادَه : گردن‌بند، گلوبند. **قَلائِد، قَلایِد** (ج).

تَقلید : گردن‌بند به گردن انداختن، دنبال ــ کسی ــ رفتن، پیروی کردن، پیروی از حرکات و سکنات کسی، (در اصطلاح فقه)، در مسائل فروع دین به فتوای مرجع تقلید (مجتهد اعلم) عمل کردن، ــ مقابل اجتهاد ــ. **تَقالید** (ج).

مُقَلِّد : تقلید کننده، پیروی کننده، آنکه گفتار و رفتار و حرکات کسی را تقلید کند، (در اصطلاح فقه) آنکه در احکام فروع دین از مجتهد تقلید کند. **مُقَلِّدین** (ج).

تَقَلُّد : قلاده بر گردن نهادن، کاری را به عهده گرفتن، پذیرفتن، قبول کردن کاری، پیروی، تعهد.

مُتَقَلِّد : آنکه امری را خود به عهده گرفته، عهده‌دار.

۲ــ مِقلاد : کلید. **مَقالید** (ج).

ق ل ز، قُلزُم : دریا، رود بزرگ، (کنایةً) آسمان، کف دست ــ آدم سخاوتمند ــ.

ق ل ع، ۱ــ قَلع : کندن، از بیخ کندن، از ریشه درآوردن، سرنگونی، نابودی، اخراج[2].

اِقلاع : از بیخ بر کندن، ریشه کن کردن.

اِنقِلاع : بر کنده شدن، بر کندگی، بر افتادگی.

مُنقَلِع : بر کنده شونده، بر کنده، بر افتاده.

اِقتِلاع : از بیخ کندن، نابود کردن، ویرانی.

۲ــ قَلع : فلزی است نرم به رنگ نقره‌ای خاصیت چکش خواری فوق‌العاده‌ای دارد[2]، (بعضی عقیده دارند از معدنی به همین نام گرفته شده)، (در عربی قلعی می‌گویند). **قَلعیّ** (منسوب به قلع) نیز نوعی شمشیر است.

۱ــ ر.ك . به قلب با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ــ ر.ك . به قلع با معنی دیگر در همین ریشه.

ق ل ق، **قَلَق** : اضطراب، بی‌آرامی.

قَلِق : بی‌آرام، نـا آرام، ناراحت، (بـدقلق) : بد ادا، بدعـادت. تـوضیح : در فـارسیٔ بـه کسر اول و دوم خوانند.

ق ل ل، ۱ــ **قُلّ یا قِلّ** : کمی، تنگی، تنگدستی.

قِلَّت : کمی، ندرت.

قَلیل : اندک، کم.

اَقَلّ : کمتر، کمترین.

اَقَلاً : دست کم، لا اقل. تـوضیـح : این کـلـمه از ساخته های فارسی زبانان است.

مُقِلّ (از اقلال) : نیـازمـنـد، درویش، تهیـدست، کم‌حرف.

تَقلیل : کم کردن، کـاستن، کاهش، (در اصطلاح قاریان) اماله.

مُقَلِّل : اندک کننده، نیازمند.

۲ــ **قُلَّه** : سر کوه، بالای هر چیز. **قُلَل** (ج).

۳ــ **اِستِقلال** : ضـابط امر خویش بـودن، بـا یاری خود به کاری بر ایستادن، صاحب اختیاری و آزادی کـامل یـک کـشـور، عـدم دخـالـت ــ ظـاهـری یـا باطنی ــ عمال خارجی.

مُستَقِلّ : استقلال دارنده، کسی که در اجرای امور خود آزاد و مختار است، کشور و ملتی آزاد که به بیگـانگـان اجـازه دخـالـت نمـی‌دهـنـد. **مُستَقِلَّه** (م مستقل).

مُستَقِلاً : از روی استقلال، به استقلال، آزادانه.

ق ل م، ۱ــ **قَلَم** : وسیله ای ــ از نی یـا چوب یا فلز و مانند اینها ــ که با آن چیز نویسند، وسیله ای که با آن خط کشند، طرز و شیوهٔ نگارش، انشاء، سبک نوشتن، خط، هریک از استخوانهـای دراز دست و پای، ابزاری که حکاکان، قلمزنان، سنگ تراشان و صنعتگران برای کـنده کاری به کمک چکش از آن استفاده کنند، اصطلاحی است در فلسفه[۱].

اَقلام (ج). توضیح : بعضی معتقد هستند که اصل این کلمه یونانی است.

۲ــ **قَلْم** : بریدن، قطع کردن[۱].

قَلَمَه (واحد قلم) : یـک شاخهٔ گل یا درختی کـه به شکل نهال آن‌را در خاک فرو کنند.

۳ــ **اِقلیم** : سـرزمین، کشـور، ولایت، یـک هفتم خـاک، ــ خـاک قابـل سکـونـت انسان و حیوان ــ، یک هفتم خشکی روی زمـین، (به عقیدهٔ قدمـا تمام ربع مسکون به هفت اقلیم تقسیم شده).

اَقالیم (ج). توضیح : بعضی عقیده دارند اصل این کلمه یونانی بوده است.

ق ل و، **تَقَلاّ** : در رختخواب دست و پـا زدن، غلتیدن، کوشش و تـلاش کـردن، سعـی، کـوشش، تلاش.

توضیح : تقلا رسم‌الخط و تلفظ فارسی تقلي است.

ق ل ی، **قَلِیّه** : نوعی خـوراک از گـوشت و چیزهـای دیگر. توضیح : در فـارسـی به تخفیف و بـا حـرکات مختلف بکار برند.

ق م ر، ۱ــ **قَمَر** : ماه، (هـر ستاره‌ای کـه به دور یکی از سیـارات بگردد قمر آن سیـاره مـحسوب می‌شود)، اصطـلاحـی اسـت در تصوف، نـام سـورهٔ پـنـجـاه و چهارم از قرآن ــ کریم ــ.

تـوضیح : ۱ــ اصلاً قـمـر یعنی سپـید و ماه را عرب بخاطر سپیدی آن قمر نامیده است.

۲ــ در مـنظومهٔ شـمـسـی ۲۷ قمـر وجود دارد، سیارهٔ زمین (۱ــ قمر)، مریخ (۲ــ قمر)، مشتری (۱۰ــ قمـر)، زحل (۹ــ قـمـر)، اورانـوس (٤ــ قـمـر)، نپـتـون (۱ــ قـمـر) دارد، اسم خـاص (دخـتـر).

اَقمار (ج).

۱ــ ر.ك . به قلم با معنی دیگر در همین ریشه.

ک گ ل م ن و

قَمَرِیّ (منسوب به قمر) : سالی که طبق دوازده ماه ــ محرم، صفر، ربیع الاول، ربیع الاخر یا ربیع الثانی و جمادی الاولی و جمادی الاخره یا جمادی الثانی و رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی‌القعده و ذی‌الحجه است ــ، و طبق حرکات قمر تنظیم شده و معمولاً از سال شمسی یازده روز کمتر است، «قمری» ــ که در فارسی با تخفیف خوانده می‌شود ــ مخفف هجری قمری است، سالی که از هجرت حضرت محمد(ص) می‌گذرد، و طبق گردش ماه به دور زمین محاسبه شده، (اصطلاحاً) چهارده حرف از حروف الفبای عربی را قمری نامند که چون (ال) بر آنها درآید (ل) خوانده شود[1]. ــ مقابل شمسی ــ[2].

قَمَرَه : قمر، ماه.

مُقمِر (از اقمار): شب ماهتاب، ماهتابی، روشن به ماهتاب.

مُقَمَّر (از تقمیر) : روشن، تابان، منور. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

۲ ــ قِمار : هر بازی که در آن برد و باخت شود، گروبندی، هر بازی که شرط شود غالب، چیزی از مغلوب بگیرد، هر بازی که در آن پول داد و ستد شود. توضیح : تیراندازی و اسب سواری از حکم فوق مجزا است.

قَمّار : قمارباز، آنکه بازی قمار کند.

قَمَرَه : قمارخانه، آخرین بازی نرد که کسی بر سر خود یا یکی از اعضای خویش بسته باشد.

مُقامَرَت، مُقامَرَه : قمارباختن، قماربازی کردن.

مُقامِر : قمارباز، قماربازنده. **مُقامِرین** (ج).

ق م ش، قُماش (ج قمش) : کالا از هر نوع، مردم از هر جنس، لوازم خانه، کالای تجارتی، اثاث خانه، ناچیز، فرومایه، (در فارسی) پارچه. **قُماشات** و **اَقمِشَه** (ج).

ق م ص، قَمیص : پیراهن.

قَمیصَه : پیراهن، این کلمه مستعمل بین فارسی زبانان است.

مُتَقَمِّص (از تقمص) : پیراهن پوشیده، پوشش یافته، (کنایةً) مقامی را غصب کردن و کسوت آن مقام پوشیدن.

ق م ط، ۱ ــ قِماط : ریسمانی که بدان دست و پای گوسفند را بندند، پارچه‌ای که کودک ــ نوزاد ــ را در آن پیچند، قنداق.

۲ ــ قِمَطر و قِمَطرَه : صندوقی که در آن چیزی را نگه‌داری کنند ــ مانند کتاب و چیزهای نفیس ــ، عطردان، شکردان.

۳ ــ قَمطَریر : سخت، شدید، تاریک، ترشروی.

ق م ع، قَمع : زدن، سرکوب کردن، سرکوبی.

قامِع : کوبنده، سرکوب کننده، شکننده.

ق ن ب، مِقنَب : جماعتی سوار که جهت غارت گرد هم آیند. **مَقانِب** (ج).

ق ن ت، قُنوت : فرمانبرداری کردن، به نماز ایستادن، ــ برای خداوند ــ متعال ــ تواضع کردن ــ، فرمانبرداری، قیام ــ برای نماز ــ، اخلاص، (اصطلاحاً) دعائی که در رکعت دوم ــ نمازهای یومیه یا نوافل ــ، بعد از سوره ــ دست مقابل رو ــ خوانند.

قانِت : فرمانبردار، مطیع، آنکه در نماز ــ دعا بخواند. **قانِتین** (ج). **قانِتات** (ج قانته).

ق ن ص، مُقنِص (از اقناص) : شکارچی، صیاد.

اِقتِناص : شکار کردن، بدست آوردن.

مُقتَنَص : شکارشده، گرفتارشده، گرفتار.

---

۱ ــ ء. ب. ج. ح. خ. ع. غ. ف. ق. ک. م. و. ه. ی.

۲ ــ ر.ك. به شمسی.

ق ن ط، ۱ــ قُنوط : نا امید شدن، نا امیدی.

۲ــ قَنطَرَه : پل بزرگ، پل چوبی ــ که برای عبور روی آب سازند ــ.

ق ن ع، ۱ــ قَناعَت : به قسمت خود خرسند بودن، به مقدار کم بسنده کردن، خرسندی، صرفه جوئی.

قانِع : قناعت کننده، راضی، خرسند. **قانِعین** (ج).

اِقناع : قانع ساختن، خرسند کردن، راضی کردن.

مُقنِع : اقناع کننده، راضی کننده.

مُقتَنِع (از اقتناع) : قانع، خرسند، راضی.

۲ــ قِناع : سرپوش ــزنانــ، روسری، پوشش، پرده.

مِقنَع ومِقنَعَه : چادر، روسری، لچکی، سر انداز.

ق ن ن، قِنّینَه : ظرفی از شیشه، جام، کاسه، صراحی.

ق ن و، ۱ــ قَنات : چاههائی که از زیرزمین به هم راه داده و آب آن را به مزارع برسانند، کاریز. **قَنَوات** (ج).

مُقَنّی (از تقنیه) : قنات حفر کن، چاه کن.

۲ــ اِقتِنا، اِقتِناء : جمع کردن ــ مال ــ، فراهم کردن، جمع آوری، مال اندوزی.

۳ــ قِنو وقُنو : خوشهٔ خرما.

ق و ت، قوت : خوراک، خوردنی، مقداری از طعام که بدن بدان نیاز دارد. **اَقوات** (ج).

ق و د، ۱ــ قِیادَت : راهنمائی کردن، رهبری کردن، پیشوائی، رهبری، راهنمائی، وساطت[1].

قائِد، قایِد : رهبر، پیشوا، راهنما. **قادَه** (ج). **قادات** (ج قاده).

۲ــ مِقوَد : افسار، لگام، مهار. **مَقاوِد** (ج).

۳ــ اِنقِیاد : فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن، فرمان برداری. **اِنقِیادات** (ج).

مُنقاد : فرمانبردار، مطیع.

۴ــ قِیادَت : واسطگی زن و مرد کردن، دلالی، قرمساقی[1].

قَوّاد : آنکه واسطهٔ زن و مرد است ــ به نا مشروعی ــ، جا کش، دلال. **قَوّادَه** (م قوّاد).

ق و ر، قُوارَه : پارچه ای که گرد بریده باشند، پارچهٔ گردی که خیاط از وسط یقهٔ پیراهن درآورد، (در فارسی) واحد مقیاس پارچه برای یک پیراهن یا یک دست لباس، (توسعاً) تن، هیکل، شکل و قیافه، (بد قواره) : بد ترکیب.

مُقَوَّر (از تقویر) : پارچهٔ گرد بریده شده، هرچه که گرد بریده شود، اصطلاحی است در خط.

ق و س، قَوس : کمان، ماه نهم از ماههای شمسی، (آذر)، (در اصطلاح هندسه) قسمتی از محیط دایره، اصطلاحی است در نجوم. **اَقواس** (ج).

قَوّاس : کمان‌ساز، کمانگر.

مُقَوَّس (از تقویس) : آنچه که خمیده باشد مانند کمان ــ، کمان‌وار، خمیده.

ق و ص، قَوصَرَه : جوال که از برگ خرما سازند، سبدهائی که از الیاف گیاهی سازند، زنبیل.

ق و ع، قاع : زمین صاف و هموار، دشت وسیع هموار، بیابان صاف.

ق و ل، ۱ــ قَول : خواندن، سخن، گفتار، کلام، عهد و پیمان، وعدهٔ مساعد، اصطلاحی است در منطق.

قال وقیل (دو فعل ماضی است اولی معلوم دومی مجهول) یا (دو مصدر است ویا دو اسم) : گفتن، سخن، بسیار و بلند بلند گفتن، سر و صدا، هیاهو.

توضیح : گاهی بصورت قیل وقال و گاهی بصورت

[1] ــ ر.ك . به قیادت با معنی دیگر در همین ریشه.

قال و قول در فارسی به همان معانی بکار رفته است[1].

قال و قالَت : گفتار، سخن، ــ مقابل حال و حالت ــ، اصطلاحی است در تصوف[1].

قائِل، قایِل : گوینده ــ سخن ــ، گوینده ــ شعر ــ، معترف ــ به گناه ــ، معتقد ــ به چیزی ــ. **قائِلین** (ج).

مَقول : گفتار، سخن گفته شده، سخن، اصطلاحی است در فلسفه.

مَقولَت، مَقولَه (م مقول) : سخن، گفتار، اصطلاحی است در فلسفه. **مَقولات** (ج).

مَقال : گفتن، سخن گفتن، گفتگو، گفتار.

مَقالَه : گفتن، سخن گفتن، سخن، گفتار، فصلی از کتاب، نوشته ای ــ درباره موضوعی ــ. **مَقالات** (ج).

قَوّال : بسیار گوی، بسیار سخن، مطرب، خواننده.

قُل (فعل امر است) : بگو، (در فارسی) مراد کلمهٔ «قل» است یعنی گفتار[2].

مُقاوَلَت، مُقاوَلَه : گفتگو کردن، گفت و شنود کردن، گفتگو، مذاکره، (در اصطلاح فقه) گفتگو قبل از عقد. **مُقاوَلات** (ج).

۲ــ قال : بوته زرگری، کوره، دستگاه سباکی[1].

ق و م، ۱ــ قَوم : گروه مردم، گروهی از مردم، یک دسته از مردم، فامیلی از مردم، فامیل، خویش.

اَقوام (ج) : ملتها، خویشاوندان.

۲ــ قِوام : راستی، اعتدال، استواری، پایداری، مایه درستی و راستی و آراستگی، غلظت ــ در شربتها ــ.

قَیِّم : راست، معتدل، متولی ــ برای وقف ــ، سرپرست ــ برای صغیر ــ. **قَیِّمَه** (م قیم).

قَیمومَت : قیم بودن، سرپرستی کردن، ولایت داشتن، ولایت، سرپرستی. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

تَقَوُّم : راست شدن، درست شدن، استوار گردیدن، استواری، اعتدال.

مُتَقَوِّم : راست شونده، اصلاح شونده، معتدل، استوار.

۳ــ قِیام : ایستادن، بپا خاستن، ایستادگی.

قائِم، قایِم : ایستاده، برپای، پاینده، عمود، لقب امام دوازدهم شیعیان، حضرت مهدی (عجل)، اصطلاحی است در شطرنج، (در فارسی) محکم، بلند، پرطنین، (قایم کردن) : (در تداول فارسی) پنهان کردن، مخفی کردن.

قَوَمَه (ج) : نگهبانان، مستحفظان.

قائِمَه، قایِمَه (م قایم) : ستون، پایه، دستهٔ شمشیر، اصطلاحی است در هندسه.

قَویم : خوش قد، نیکو قامت، راست و درست، استوار.

قَیّوم : قائم، پاینده، پایدار، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

مَقام : محل قرار گرفتن، مکان، گاه، (مجازاً) رتبه، درجه، شغل دولتی، اصطلاحی است در موسیقی، (هر آواز ۱۲ مقام دارد).

مَقامَه (م مقام) : جای نشستن، (در اصطلاح ادبی) خطبهٔ منظوم و منثور که با نثر فنی مصنوع توأم با اشعار و امثال و صنایع لفظی و معنوی باشد. **مَقامات** (ج).

اِقامَت، اِقامَه : برپا داشتن، آرام گرفتن، سکونت

---

۱ ــ ر.ك . به قال با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ گوش چون نافذ بود، دیده، شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود   «مولانا»

کردن، برپائی، سکونت، قرار، تکبیری که برای بپا داشتن نماز گویند، (اذان و اِقامه).

قامَت (مخفف اقامت) به تمام معانی[1].

مُقیم : اقامت کننده، مسکن کننده، پا برجا، ثابت. **مُقیمین** (ج).

مُقام : اقامت، محل اقامت، زمان اقامت، منزلت، مرتبه.

تَقویم : راست کردن، کجی را برطرف کردن، تعیین اوقات و ازمنه طبق قواعد نجومی، دفتری که حساب روزها و ماهها را درآن درج کنند، دفتر یا برگه یا تابلوئی که روز و ماه و سال را نشان دهد، گاهنامه[2].

مُقَوِّم : راست کمننده، قائم کننده، تقویم کننده، تقویم نویس[3]. **مُقَوِّمین** (ج).

مُقاوَمَت : ایستادگی، پا فشاری، استقامت، پایداری.

مُقاوِم : ایستادگی کننده، پایدار، پا برجای.

اِستِقامَت : راست ایستادن، راست شدن، درست شدن، راستی، درستی، پایداری، اصطلاحی است در ورزش بخصوص در دوچرخه سواری و مانند آن، توانائی.

مُستَقیم : راست، درست، پا برجا، دارای استقامت. **مُستَقیمَه** (م مستقیم).

مُستَقیماً : بطور مستقیم، راست و مستقیم.

۴ــ قامَت : قد، قد انسانی، قد و بالا[1].

۵ــ قیمَت : ارزش راست و درست چیزی، بهای چیزی، ارزش، بها، ارج.

تَقویم : بها کردن، برآوردن قیمت ــ چیزی را ــ، ارزیابی[2].

مُقَوِّم : ارزیابی کننده، ارزیاب[3].

ق وی، قُوَّت، قُوَّه : زور، قدرت، طاقت، توان، نیرو، سپاه، اصطلاحی است در ریاضی، (توان)، اصطلاحی است در فلسفه.

قُوَّه : (اخیراً) باتری (باطری) خشک، انبار و مخزن الکتریسته.

قُویٰ (ج). **قُوا** (رسم الخط فارسی قویٰ).

قَوِیّ : نیرومند، محکم، استوار، توانا. توضیح : معمولاً درفارسی با تخفیف خوانده می‌شود.

أقوِیا، أقوِیاء (ج) : نیرومندان، زورمندان، توانمردان.

أقویٰ : نیرومندتر، تواناتر.

اِقوا، اِقواء : نیرومند شدن، غنی شدن، بی‌نیاز شدن، نیازمند شدن، تمام شدن زاد و توشه (از اضداد است)، اصطلاحی است در شعر.

تَقوِیَت : نیرودادن، نیرومندی.

مُقَوّي : تقویت کننده، توانائی دهنده، محکم کننده، تأیید کننده، نیروبخش، تعدیل کنندهٔ ــ نیروی بدنی ــ، **مُقَوِّیَه** (م مقوی). **مُقَوِّیات** (ج مقویه).

مُقَوّیٰ : محکم، استوار، (اصطلاحاً) کاغذی که ستبر و کلفت باشد.

مُقَوّا (رسم الخط فارسی مقویٰ).

تَقاوي : نیرو گرفتن، (مجازاً) شریک گرفتن، پیش قسط گرفتن.

ق ه ر، ۱ــ قَهر : چیره شدن، غلبه کردن، تنبیه کردن، چیرگی، اضطرار، ظلم، تعدی، عذاب،

۱ ــ ر.ك . به قامت با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به تقویم با معنیٰ دیگر در همین ریشه.

۳ ــ ر.ك . مقوم با معنی دیگر در همین ریشه.

ک گ ل م ن و

غضب، (در فارسی) خلاف صلح و آشتی، اصطلاحی است در تصوف. **قَهریّ** (منسوب به قهر). **قَهریّه** (م قهری).

قَهراً : به زور، با قدرت، اضطراراً.

قاهِر : غالب، چیره، شکننده. **قاهِرَه** (م قاهر).

قَواهِر (ج) : اصطلاحی است در فلسفه.

مَقهور : مغلوب، شکست خورده، شکسته، مظلوم.

قَهّار : سخت چیره، انتقامجوی، یکی از نامهای خداوند ـــ متعال ـــ.

۲ــ **قَهقَرا** (رسم‌الخط فارسی قهقریٰ) : به عقب برگشتن، عقب‌روی، برگشت، عقب.

ق ه ه، قَهقَهَه : خندهٔ سر و صدا دار.

قَهقَه (از قهقهه) : خندهٔ بلند پر سر و صدا.

ق ی ء، قَی، قَیء : استفراغ کردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان، دل به هم خوردگی، استفراغ.

مُقیء (از اقیاء) : قی‌آور، آنچه که باعث استفراغ شود، داروی قی‌آور.

مُقَیّی (از تقییء) : قی‌آور، مهوع.

ق ی د، قَید : دربند کردن، در زندان نگهداشتن، زندان، بند، ریسمان یا مثل آن ـــ که به دستها و پایها بندند ـــ، (مجازاً) شرط، پیمان، آلتی است که صحافان کتاب را برای تعمیر و اصلاح لای آن نهند، (امروز دیگر کمتر بکار می‌گیرند). (در اصطلاح دستور) کلمه‌ای است که چگونگی جمله یا فعل یا صفت یا قید دیگر را بیان کند، (قید یا مختص است یا مشترک)، (اصطلاحاً) کلمه یا اصطلاحی است که معرف کیفیت امری باشد، (پایان‌نامهٔ آقای... با قید (خوب) پذیرفته شد)، اصطلاحی است در شعر. **قُیود** (ج).

تَقیید : خویشتن را در قید گذاشتن، پا بند بودن، پا بندی. **تَقییدات** (ج).

مُقَیَّد : دارای قید، بسته شده ـــ انسان یا حیوان ـــ، در قید بودن ـــ از نظر اخلاقی ـــ، دارای بستگی و علاقه، اصطلاحی است در دستور، اصطلاحی است در منطق. **مُقَیَّدَه** (م مقید).

مُقَیَّدات (ج): اصطلاحی است در موسیقی.

ق ی س، قِیاس : اندازه گرفتن ـــ دو چیز ـــ، دو چیز را با هم سنجیدن، اندازه گیری، تخمین، حدس، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در فقه. **قِیاسات** (ج). **قِیاسیّ** (منسوب به قیاس). **قِیاسِیَّه** (م قیاسی).

مَقیس : قیاس شده، اصطلاحی است در علم اصول.

مِقیاس : آنچه به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی تعیین شود، وسیلهٔ سنجیدن، اندازه گیری، اندازه.

مَقاییس (ج): مقیاسها.

مُقایَسَت، مُقایَسَه : دو چیز را اندازه گرفتن، دو امر را با هم سنجیدن، اندازه کردن یکی با دیگری.

ق ی ط، قَیطان، قَیطون : رشته‌ای نازک که معمولاً از ابریشم و مانند آن بافند و در کنار دامن یا یقهٔ عبا و امثال اینها دوزند، و نیز از آن رشتهٔ تسبیح کنند.

ق ی ف، قِیافَه : پی‌جوئی، تتبع اثر، (در فارسی) چهره، صورت، حالت چهره، مجموعهٔ اندام و هیکل شخص.

ق ی ل، ۱ــ قَیلولَه : در نیمروز خفتن، خواب قبل از ظهر.

مُقیل : جای استراحت، جای آسایش، خوابگاه.

۲ــ **اِقالَت، اِقالَه** : فسخ کردن، بر هم زدن ـــ معامله ـــ، بخشیدن، ـــ گناه ـــ، گذشت کردن.

اِستِقالَت، اِستِقالَه : فسخ کردن، برهم زدن ـــ معامله ـــ، طلب عفو کردن، بخشش خواهی.

۳ــ **تَقَیُّل** : پیروی کردن، دنباله روی کردن، مانند شدن، دنباله روی. **تَقَیُّلات** (ج).

ق ی ن، قَین : راست و درست کـردن ــ آهن ــ، آهـنگری کردن، درست کردن، ساختن، ترمیم کردن، اصلاح کردن، نیکو کردن، آهنگری، صنعت، ترمیم، اصلاح.

ک
گ
ل

م
ن

ک

ک ء ب، اِکتِئاب : اندوهگین شدن، اندوهگین ساختن، اندوهگینی، حزن، اندوه، غم.

ک ء س، کاس (از کأس) : جام، پیاله.

کاسَه (از کأسه) : پیالهٔ بزرگ، ظرفی چوبین یا سفالین و مانند آن. **کُؤوس و کاْسات** (ج).

ک ب ب، مِکَبَّه : آنچه که روی چیزی بر گردانند، سرپوش.

ک ب د، کَبَد : رنج و سختی معیشت، میانهٔ چیزی، میانهٔ آسمان.

کَبِد : یکی از اعضای حساس بدن، عضوی که برای جدا کردن صفرا خلق شده، جگر. **اَکباد** (ج).

مُکابَدَت، مُکابَدَه : سختی کشیدن، رنج دیدن، رنج کشیدن.

ک ب ر، کِبر : بزرگی نمودن، عظمت نشان دادن، بزرگی، نخوت.

کِبَر : بزرگی ــ سن ــ، بزرگسالی.

کِبریا، کِبریاء : بزرگی، عظمت، بزرگمنشی، غرور، جلال، خداوند ــ متعال ــ.

کَبیر : بزرگ، کلان، تنومند، بزرگ‌قدر. **کِبار و کُبّار و کُبَراء** (ج). **کَبیرَه** (م کبیر). **کَبائِر. کَبایِر** (ج کبیره).

اَکبَر : بزرگتر، سالمندتر، بزرگ، اسم خاص (پسر). **اَکابِر** (ج).

کُبرىٰ (م اکبر) : بزرگتر، توضیح : در فارسی بدون توجه به مذکر و مؤنث بودن صفت واقع می‌شود. اسم خاص (دختر).

تَکبیر : بزرگ داشتن، خدا را به بزرگی یاد کردن، «الله اکبر» گفتن. **تکبیرات** (ج).

مُکَبِّر : آنکه ــ در نماز جماعت ــ تکبیر می‌گوید.

مُکَبَّر : (در اصطلاح علم صرف) خلاف مصغر، اسمی که مصغر نشده باشد. توضیح : بکاربردن این کلمه برای اسمی که مصغر نشده باشد کاملاً نا درست بنظر می‌رسد، زیرا اسمی که مصغر نشده مکبر هم نشده، و مگر حتماً باید اسم مصغر یا مکبر باشد، هیچ لزومی ندارد که وقتی اسمی مصغر نشد مکبر باشد.

مُکابَرَت، مُکابَرَه : اظهار بزرگی کردن، بزرگی خود را بر دیگری ثابت کردن، استیزه، معارضه، منازعه ــ در مسائل علمی ــ، به ستیزه سخن گفتن، ستیزه گری، **مُکابَرات** (ج).

مُکابِر : ستیزه گر، ستیزنده.

تَکَبُّر : بزرگی نمودن، بزرگ‌منشی کردن، گردن فرازی.

مُتَکَبِّر : بزرگ‌منش، خودپسند، مغرور، گردنکش.

اِستِکبار : بزرگ‌منشی کردن، گردن کشی، (اصطلاحاً) کشور یا دولت و یا کشورها و دولتهای نیرومند و متجاوز و غارتگر.

مُستکبِر : خود را بزرگ یابنده، گردنکش، متکبر، مغرور. **مُستکبِرین** (ج).

۲ــ اِکبیر : (در تداول عوام فارسی زبانان) سخت پلید، پلشت، پلید، زشت، بی‌ریخت، ادبار، بدبختی.

ک ب س، کَبس : به خاک انباشتن ــ چاه و جوی و مانند آنها ــ، پر کردن شکم ــ از غذا ــ، شکم بارگی.

کَبیسَه : زیادتی ــ در ماه یا سال ــ، سالی که اسفندش سی روز باشد. توضیح : دوره گردش زمین به دور خورشید چند ساعتی بیش از ۳۶۵ روز است، در تقویم شمسی شش ماه اوّل سال را سی و یک روز و پنج ماه بعد را سی روز و یک ماه اسفند را بیست و نه روز حساب کرده‌اند، (جمعاً ۳۶۵ روز)، آن چند ساعت اضافی هر چهار سال، یک روز می‌شود، که در سال چهارم اسفند را سی روز تمام دانسته‌اند، سالی که اسفندش ۳۰ روز باشد را سال کبیسه گویند.

ک ت ب، ۱ــ کَتب : نوشتن.

کَتبیّ (منسوب به کتب) : نوشته‌ای، نوشتنی.

کَتباً : بطور کتبی، بصورت نوشته، ــ مقابل شفاهاً ــ. توضیح : «کتباً» را با «نوشتن» آوردن نا درست است. (دستورشان را کتباً بنویسند) غلط است.

کِتابَت، کتابه : نوشتن، نویسندگی، نوشته.

کِتیبَه (ممال کتابه) : آنچه بر دورهٔ دیوار مساجد و مقابر و اماکن متبرکه و امثال آنها نویسند یا نقش کنند.

کاتِب : آنکه مطلبی را روی چیزی نویسد، نویسندهٔ ــ نام، تابلو و مانند اینها ــ، منشی، دبیر، محرر، توضیح : به نظر می‌رسد «نویسنده» و «منشی» جایشان عوض شده، چون «منشی» دربارهٔ کسی اطلاق می‌شود که حساب و کتاب و دفتر و صورت اموال و امثال اینها را از جائی به جائی نقل می‌کند در صورتی که «منشی» خلق کننده و ایجاد کننده و نویسندهٔ مقاله و مطلب و کتاب باید باشد.

کاتِبین و کُتّاب و کَتَبَه (ج) : منشیان، محرران، نویسندگان.

مَکتوب : نوشته شده، نوشته. **مَکاتیب** (ج).

مَکتوبَه (م مکتوب). **مَکتوبات** (ج).

مَکتَب : محل نوشتن، جای خواندن و نوشتن، جای تعلیم و تربیت، (مجازاً) نظریه و بینش ــ مذهبی یا فلسفی یا هنری ــ فردی یا جامعه‌ای. **مَکاتِب** (ج).

کِتاب : نوشته، مجموعهٔ مطالبی که در یک جلد کنار هم آمده ــ خطی یا چاپی ــ، صحیفه، (اصطلاحاً) نامهٔ اعمال، کلام منزل الهی، **کُتُب** (ج). **کِتیب** (ممال کتاب).

مُکاتَبَت، مُکاتَبَه : به یکدیگر نامه نوشتن، برای کسی نامه نوشتن، نامه‌نگاری. **مُکاتَبات** (ج).

مُکاتِب : نویسندهٔ ــ نامه ــ، نویسندهٔ ــ قرارداد ــ. **مُکاتِبین** (ج).

اِستِکتاب : کتابت کردن، استنساخ کردن.

۲ــ کَتیب : بندی که بر پای نهند، غلی که بر گردن گذارند، بند، غل.

۳ــ کَتائِب، کَتایِب (ج کَتیبه) : لشگریان، سواران، لشگرها.

ک ت ف، کِتف : شانه، استخوان مثلثی شکل مسطح شانه. **اَکتاف** (ج).

ک ت م، کَتم : پنهان داشتن، پوشیده داشتن، پوشیدگی، پرده، (کتم عدم) جهان نیستی، آنچه در پردهٔ اختفا است.

کِتمان : پنهان کردن، پنهان شدن، پوشیده شدن ــ

راز ــ.

مَکتوم : پنهان گردیده، پنهان، پوشیده، (کنایةً) راز. **مَکتومَه** (م مکتوم).

مُکاتَمَت : پنهان داشتن ــ چیزی را ــ از کسی.

مُکَتَّم (از تکتیم) : نیک پوشیده، سخت پنهان، رازی که در کتمان آن مبالغه شود.

مُکتَتَم (از اکتتام) : پنهان داشته شده، پوشیده، پنهان.

ک ث ر، کَثرَت : بسیاری، فراوانی، زیادتی، (مجازاً) انبوهی، چندتائی ــ مقابل وحدت ــ.

کاثِر و کَثیر : بسیار، زیاد، فراوان. **کَثیرَه** (م کثیر).

اَکثَر : بیشتر، غالب، بر بیش از نصف اطلاق شود، بیشترین.

اَکثَراً : غالباً، بیشتر. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان متأخر است باید به جای آن «غالباً» گفته شود.

مِکثار : پرحرف، بسیار گوی، پرچانه.

اِکثار : پرحرفی کردن، زیادی حرف زدن، طولانی کردن ــ سخن ــ، زیاده روی، پرحرفی.

تکثیر : زیاد گردانیدن، افزودن، افزایش، ازدیاد.

مُکَثِّر : زیاد کنندهٔ ــ مال ــ، مالدار، توانگر، پرحرف، پرگوی.

تَکَثُّر : زیاد شدن، زیاد گردانیدن، زیادی، بسیاری.

مُتَکَثِّر : افزاینده، بسیار، توانگر.

تَکاثُر : ــ به یکدیگر ــ در کثرت مال تفاخر کردن، بسیاری، افزونی، نام سورهٔ صد و دوم از قرآن ــ کریم ــ.

مُتَکاثِر : آنکه در کثرت مال به دیگری فخر کند.

اِستِکثار : زیاده طلبی، بسیار خواهی، افزونی خواهی، استکبار.

ک ث ف، کَثافَت : ستبری، ضخامت، غلظت، (در فارسی) پلیدی، نجاست، چرکی.

کَثیف : ستبر، غلیظ، سنگین، (در فارسی) چرک آلود، چرکین، نجس.

تَکاثُف : ستبر شدن، فشرده شدن، فشردگی، ستبری، غلظت، اصطلاحی است در فیزیک.

مُتَکاثِف : غلیظ، ستبر، فشرده، ــ مقابل متخلخل ــ.

ک ح ل، کَحَل : سرمه گون شدن، سیاه شدن ــ پلکها ــ.

کُحل : سرمه، سنگ سرمه، داروی چشم.

مَکحول : سرمه کشیده، سرمه کرده، چشم سرمه ای.

اَکحَل : سیاه‌چشم، (در اصطلاح پزشکی) ورید میانی دست، رگ حیات، رگ تن و رگ هفت اندام نیز گویند.

کَحّال : آنکه سرمه به چشم اشخاص می‌کشد، در قدیم چشم پزشک را می‌گفته اند. (کحال شریعت) : (کنایةً) حضرت محمد(ص).

مِکحَل : چوب سرمه، میل سرمه‌دان.

تکحیل : سرمه در چشم کردن، (مجازاً) روشنی دادن ــ به چشم ــ، ــ چیزی را ــ رنگ سرمه ای کردن.

مُکَحَّل : سرمه کشیده، (مجازاً) روشن چشم.

اِکتِحال : سرمه کشیدن.

مُکتَحِل : سرمه در چشم کشیده.

ک د د، کَدّ : برای روزی ــ زحمت کشیدن ــ، زحمت و کار، کوشش.

ک د ر، ۱ــ کُدور و کُدورَت : تیرگی، تاریکی، آلودگی، (مجازاً) ملال و ملالت، کینه و عداوت.

کَدِر : تیره، سیاه، ناصاف، ناشفاف، (مجازاً) آزرده، ملول.

تَکدیر : تیره کردن، (مجازاً) اندوهگین کردن ــ کسی ــ، تشویش.
مُکَدِّر : تیره کننده، (مجازاً) ناگوار کننده.
مُکَدَّر : کدر و تیره شده ــ مقابل روشن ــ، (مجازاً) آشفته، آزرده، رنجیده خاطر، دلگرفته.
تَکَدُّر : تیره شدن، کدورت، تیرگی. **تَکَدُّرات** (ج).
۲ــ کُدري : مرغی است سنگخواره و تیره رنگ.
ک د ی، تَکَدّی : گدائی کردن، گدایی.
مُتَکَدّي : گدایی کننده، دریوزه گر، گدا.
ک ذ ب، کِذب : دروغ.
اَکاذیب (ج اکذوبه) : دروغها، سخنهای بی‌پایه.
کاذب : دروغگو، دروغزن. **کاذبه** (م کاذب).
مکذوب : دروغ، سخن بی اساس.
کَذّاب : دروغگوی، بسیار دروغگوی، سخت دروغ‌زن.
اَکذَب : دروغ‌تر.
تکذیب : دروغ شمردن، دروغگوی خواندن، انکار کردن، دروغ شماری، انکار.
ک ذ و، کَذا : اینچنین، اینچنین است، ــ در اصل ــ اینچنین است.
ک ر ب، ۱ــ کَرب : اضطراب، غم، اندوه، حزن. کُروب (ج).
کُربَت، کُربَه : اندوه و غم، وحشت.
کَریب : سخت اندوهمند، غمگین، حزین.
مَکروب : مهموم، غمین، حزین، ملال‌انگیز، (غیر مکروب) : آنچه که مایهٔ اندوه نباشد.
۲ــ کِراب : بار بر ستور نهادن، بار بار کردن.
۳ــ کَرّوبیّ : فرشتهٔ مقرب، فرشته، توضیح : با تشدید و با تخفیف هر دو بکار رفته است. **کَرّوبیّون و کَرّوبیّین** (ج).
ک ر ث، کارِث : باعث غم شونده، حزن‌آور. **کارِثَه** (م کارث) **کَوارِث** (ج).

ک ر ر، کَرّ : حمله کردن، حمله بردن و برگشتن، حمله، جلال و شکوه، خشمت.
کَرّار : حمله کننده، بسیار حمله کنند، جنگاور، یکی از القاب علی بن ابیطالب(ع)، (حیدر کرار) : حضرت علی(ع).
۲ــ کُرّ : (پیمانه‌ای برای خواربار)، واحد وزن خواربار (در قدیم)، (در اصطلاح فقه) مقدار آبی که با ملاقات نجاست نجس نمی‌شود، (معادل ۳۵۰ لیتر)، یا مقدار آبی که در ظرفی به طول و عرض و عمق ۳/۵ وجب باشد. توضیح : در فارسی معمولاً با تخفیف تلفّظ کنند.
۳ــ کَرَّت : دفعه، مرتبه. **کَرّات** (ج) : دفعات.
کِراراً : به دفعات، چند دفعه، مرتب.
تَکرار : عملی را چند بار انجام دادن، عملی را به دفعات انجام دادن، چند بار گفتن.
تکریر : چند بار عملی را انجام دادن، تکرار کردن، باز گفتن ــ مطلبی ــ، (اصطلاحاً) یکی از صنایع شعری است. **تکریرات** (ج).
مُکَرَّر : تکرار شده.
مُکَرَّراً : به دفعات، به طور تکرار، به کرات.
ک ر ز، کُراز : سبو و یا شیشهٔ دهنه باریکی که مسافران همراه می‌بردند.
ک ر س، کُرسیّ : سریر، تخت، چهارپایه، صندلی، (در اصطلاح جغرافیا) مرکز، (در اصطلاح دانشگاه) درس تخصصی، (در اصطلاح تصوّف) موضع امر و نهی خداوند ــ متعال ــ، (در اصطلاح پزشکی) دندانهای آسیا. **کَراسیّ** (ج).
ک ر ع، ۱ــ کُراع : پاچه، پاچهٔ گاو و گوسفند، چارپا، گروه چارپا، حشم.
۲ــ کَرع : دهن در آب نهادن و نوشیدن، آب برای نوشیدن، آب نوشیدنی.
ک ر م، کَرامَت : بزرگی نمودن، جوانمردی کردن،

جوانمرد بودن، بخشندگی، بزرگی، بزرگواری، (اصطلاحاً) کارخارق‌العاده.
کَرامات (ج) : (در اصطلاح) خوارق عادات اولیاء، کارهای عجیب وغریب[1].
کَرَم : بخشش، جوانمردی، بزرگواری.
مَکرُمَت، مَکرُمَه : جوانمردی، بخشش، بزرگی، بزرگواری. **مَکارِم ومَکرُمات** (ج).
کَریم : بخشنده، جوانمرد، با گذشت، سخی، بخشاینده، نیکوکار، یکی از صفات خداوند ـ متعال ـ، نامی از نامهای خداوند ـ متعال ـ، اسم خاص (پسر).
کَریمَه (م کریم) : زن خوب، زن نیک خوی، مطلق زن، مطلق نیکو وپسندیده، هریک از آیات قرآن کریم، (آیه کریمه). **کَرائِم. کَرایِم** (ج).
اَکرَم : گرامی‌تر، بخشنده‌تر، جوانمردتر، اسم خاص (دختر).
اَکارِم (ج) : گرانمایگان، جوانمردان، بخشنده‌تران.
اِکرام : احسان کردن، گرامی داشتن، نیکو داشتن، نیکی کردن، بزرگداشت، احترام، احسان.
اِکراماً : به قصد احسان، به قصد نیکوداشت، با احترام.
مُکرِم : بخشنده، نوازنده، صاحب جود.
مُکرَم : گرامی داشته شده، جوانمرد، با مروت[1].
تَکریم : بزرگداشتن، احترام کردن، گرامی داشت، احترام. **تکریمات** (ج).
مُکَرَّم : گرامی داشته شده، محترم، معظم، سخاوتمند. **مُکَرَّمین** (ج). **مُکَرَّمَه** (م مکرم). بزرگوار.
مُکَرَّماً : با تکریم، با احترام، با عزت.

۱ ــ ر.ك . به توضیح معجزه.

تَکَرُّم : بزرگی نمودن، به تکلف سخاوت نشان دادن، کرم ــ با تکلف ــ. **تکرمات** (ج).
ك رو، کُرَه : گوی، آنچه به شکل گوی باشد، (اختصاصاً) زمین.
کُرات واُکَر (ج) : توضیح : «اکر» (در اصطلاح ریاضی) علمی است که دربارهٔ کرات بحث می‌کند.
کُرَوِیّ (منسوب به کره) : گرد، دایره‌ای، کره‌ای.
ك ره، کَره و کُره و کَراهَت و کَراهِیَّت : ناپسند داشتن، نفرت داشتن، ناپسندی، نفرت، سختی، بیزاری، ناخوشایندی.
کَرهاً و کُرهاً : به ناخواه، به زور، به ستم، از روی نادلخوشی، قهراً.
کارِه : ناپسند دارنده، کراهت دارنده، بیزار، متنفر.
مَکروه : ناپسند، ناخوش، ناگوار، ناخوش‌آیند، ناشایسته، زشت، (در اصطلاح فقه) امری که ترک آن رجحان دارد، کاری که نکردنش بهتر است، یکی از احکام خمسهٔ تکلیفی است، (حلال، حرام، واجب، مستحب، مکروه). (مکروه اگر به حرام نزدیک باشد کراهتش تحریمی و اگر به حلال نزدیک باشد کراهتش تنزیهی است). **مَکروهَه** : (م مکروه). **مَکروهات** (ج مکروهه).
کَریه : ناپسند، ناگوار، ناخوش، زشت، مکروه.
مَکارِه (ج مکره و مکرهه) : آنچه زشت وناپسند است وبر انسان دشوار، زشتیها، ناپسندیها، دشواریها، بدیها.
اِکراه : به زور کسی را به کاری واداشتن، کراهت، ناخوشایندی، ناخوشی، به زور.
مُکرِه : اکراه نماینده، ناخوش دارنده.
مُکرَه : به اکراه به کاری واداشته شده، ناپسند،

۱ ــ معنی مصدری نیز دارد که در فارسی دیده نشد.

زشت.
مُکرَهاً : به اکراه، با کراهت.
اِستِکراه : ناخوش شمردن، ناپسند داشتن، به زور و قهر بکاری داشتن، ناخوشی، کراهت.
مُستَکرَه : ناپسند به شمار آمده، ناپسند، زشت.
ک ر ی، کِرا، کِراء : اجرت استفاده از چیزی ــ مانند خانه، دکان، وسیلهٔ نقلیه و مانند اینها ــ.
کِرایَه : اجرت چیزی که به کرا داده شده، آنچه مستأجر باید بپردازد. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
کِرِي یا کِرِیٰ (ممال کراء) : مال‌الاجاره، کرایه، سود، ارزش.
مُکاری (از اکراء) : به کرایه دهنده ــ چیزی خصوصاً اسب و استر و شتر ــ، خربنده، چاروادار، خرکچی. توضیح : اگر غیر از صورت فوق خوانده شود نادرست است.
ک ز ز، کُزاز : مرضی است میکربی که با انقباضات و تشنجات دردناک همراه است، میکرب این بیماری همه جا در خاک وجود دارد.
ک س ب، کَسب : تحصیل روزی کردن، بدست آوردن، حاصل کردن، رزق‌جوئی، تحصیل، فراهم آوری، بدست آوری، تجارت، شغل، کار، پیشه، هنر و عمل، اصطلاحی است در اشاعره.
کاسِب : کسب کننده، پیشه‌ور، بدست آورنده، زحمتکش. **کَسَبَه** (ج).
کَسوب : کاسب، سخت کاسب، تاجرپیشه، زود فراگیرنده.
مَکسِب یا **مَکسَب** : محل کسب، مرکز تجارت، محل شغل، کسب، آنچه که از کسب حاصل شود، درآمد، عایدی. **مَکاسِب** (ج).
اِکتِساب : بدست آوردن، کسب کردن، حاصل کردن، فراهم آوردن، حصول، بدست آوردگی، کوشش، (اکتسابی) منسوب به اکتساب : آنچه بدست آوردنی است مقابل جبلی و ذاتی.
اِکتِسابات (ج).
مُکتَسِب : کسب کننده، بدست آورنده، آنکه به سعی و کوشش و کار خود چیزی را بدست آورد.
مُکتَسِبین (ج).
مُکتَسَب : بدست آمده، کسب شده، حاصل آمده، با کار و کوشش و زحمت بدست آمده. **مُکتَسَبَه** (م مکتسب). **مُکتَسَبات** (ج مکتسبه).
اِستِکساب : چیزی یا هنری را بدست خود حاصل کردن.
ک س د، کَساد : از رواج و رونق افتادن، بی‌رونقی. ــ بازار ــ، بی‌رونق، ناروا ج، بی‌مشتری.
کاسِد : نا رایج، بی‌رونق، کساد.
ک س ر، کَسر : شکستن، خرد کردن، شکست، شکستگی، کمی، نقصان، کمبود، (اصطلاحاً) حرکت زیر، (در اصطلاح ریاضی) واحدی کمتر از یک.
کُسور (ج) : کمی‌ها، نقصانها، آنچه که باید کسر شود. توضیح : گاهی به معنی مفرد گرفته و «کسورات» از آن ساخته اند.
کَسرَه (واحد کسر) : پاره‌ای از چیزی، (اصطلاحاً) حرکت پائین.
مَکسور : شکسته شده، شکسته، (اصطلاحاً) حرکت کسره داده شده، حرفی که کسره دارد.
مَکسورَه (م مکسور).
مَکسِر : جای شکستن ــ از چیزی ــ، جای شکستن ــ قدرت نیرو ــ، محل آزمایش.
مَکاسِر (ج) : مواضع شکسته، شکستگیها.
تَکسیر : نیک شکستن، خرد کردن، در هم شکستن، (در اصطلاح صرف عربی) جمع بستن کلمه بصورتی که بنای واحدش در هم ریزد، (در

اصطلاح مهندسان) مساحت کردن، (در اصطلاح تعویذ نویسان) تقسیم کردن اعداد اسم بر خانه های تعویذ. **تکسیرات** (ج).

مُکَسَّر: شکسته شده، خرد شده، (در اصطلاح صرف عربی) جمعی که بنای واحدش بر هم خورده باشد، اصطلاحی است در مهندسی.

تَکَسُّر: شکسته شدن، کم‌آوردن، شکستگی، کمبود، (در اصطلاح پزشکی) کمبود حرارت طبیعی بدن، احساس ضعف کردن، احساس سردی و لرزه، سردی. **تَکَسُّرات** (ج).

مُتَکَسِّر: شکسته شونده، اصطلاحی است در عروض. **مُتَکَسِّرَه** (م متکسر).

اِنکِسار: شکستن، شکستگی پیدا کردن، شکسته شدن، (در اصطلاح فیزیک) از دست دادن «انوار» امتداد اصلی خود را وقتی‌که از محیط شفافی وارد محیط شفافتر شود، یا به عکس، شکست نور.

مُنکَسِر: شکسته شونده، شکسته. **مُنکَسِرَه** (م منکسر).

ک س ف، ۱ــ کَسف: بریدن، پاره کردن ــ پارچه و مانند آن ــ، قطعه کردن، تکه.

۲ــ کُسوف: خورشید گرفتن، (آن هنگام که ماه میان زمین و خورشید قرار گیرد)، خورشید گرفتگی. توضیح: در عربی «کسوف» گرفتگی ماه و خورشید است ولی در فارسی گرفتگی ماه را «خسوف» گویند.

اِنکِساف: گرفتگی آفتاب.

مُنکَسِف: خورشید یا ماه گرفته شده، گرفته، پوشیده.

ک س ل، کَسَل: ناتوانی، سستی، تنبلی.

کَسِل: سست، ناتوان، درمانده، بیمار.

کَسالَت: بیماری، رنجوری، درماندگی، خستگی، سستی.

تَکاسُل: کاهلی نمودن، سستی نمودن، سستی، کاهلی، تنبلی.

ک س و، کِسوَت، کِسوَه: لباس، جامه، (کنایةً) حیات، زندگی، (پیش کسوت)، در اصطلاح ورزشکاران باستانی، آنکه بزرگتر و با سابقه‌تر است و باید زودتر لخت شود یا بپوشد.

کِسا، کِساء: جامه، گلیم، لباس، (درفارسی) اختصاصاً: عبا، وآنچه روی لباس پوشند.

مُکتَسي (از اکتساء): جامه پوشیده، کسوت پوشیده، پوشیده، پوشنده.

ک ش ح، مُکاشَحَت، مُکاشَحَه: با یکدیگر دشمنی کردن، دشمنی، دشمنی پنهانی.

ک ش ف، کَشف و کَشَف: آشکار ساختن، پیدا کردن، پرده برداشتن، باز کردن، روشن شدن، برهنگی، پیدایی، پرده برداری، روشنگری، اصطلاحی است درعروض، اصطلاحی است در تصوف. **کَشفيّ** (منسوب به کشف). **کَشفِيَّه** (م کشفی). **کَشفِیّات** (ج کشفیه).

کاشِف: پیدا کننده، آشکار کننده، ظاهر، پیدا شده، برطرف کننده.

مَکشوف: باز شده، آشکارا شده، فاش گردیده، برهنه شده، برهنه، باز، پیدا، اصطلاحی است در عروض. **مَکشوفَه** (م مکشوف).

کَشّاف: کشف کننده، بسیار کشف کننده، گشاینده، باز کننده، حل کنندهٔ ــ مشکلات ــ.

مُکاشَفَت، مُکاشَفَه: آشکار کردن، ظاهر کردن، با کسی ــ دشمنی ــ آشکار کردن، اصطلاحی است در تصوف. **مُکاشَفات** (ج).

اِکتِشاف: کشف کردن، پیدا کردن، بدست آوردن، پدیدار کردن آنچه پوشیده بوده ــ از علمی وغیره ــ. **اِکتِشافات** (ج).

مُکتَشِف: کشف کننده، پیدا کننده، بدست

آورندهٔ ـ خبر و اطلاعات ـ. **مُکتَشِفین** (ج).
مُکتَشَف : کشف شده، پیدا شده. **مُکتَشَفه** (م مکتشف).
اِنکِشاف : آشکار شدن، هویدا گشتن، آشکار شدگی، افشا، پرده‌دری، اظهار. **اِنکِشافات** (ج).
مُنکَشِف : پیدا، آشکار، واضح، روشن، برهنه.
اِستِکشاف : جستجو، تحقیق، بررسی. **اِستِکشافات** (ج).
ک ظ م، کَظم : فروخوردن خشم، نگاهداشتن خشم.
کاظِم : فروخورندهٔ خشم، حلیم و بردبار، لقب حضرت موسی بن جعفر(ع)، اسم خاص (پسر).
کاظِمَین (ت کاظم) : نام شهری است نزدیک بغداد که مدفن حضرت امام موسی کاظم(ع) و حضرات امام محمد تقی(ع) امامان هفتم و نهم شیعیان است.
ک ع ب، ۱ـ کَعب : بند استخوان، قوزک پا، استخوان قلب، پایه، پای، هر جسمی که شش سطح داشته باشد، اصطلاحی است در ریاضی.
کَعبَه : هر خانه چهارگوش، هر حجم چهارگوش، (اختصاصاً) بیت‌الله الحرام ـ در مکه معظمه ـ در وسط مسجد الحرام.
کَعبَتَین (ت کعبه) : دو مهرهٔ شش پهلوی که معمولاً از استخوان سازند و در بازی نرد و مانند آن استفاده کنند.
مُکَعَّب (از تکعیب) : خانهٔ برآمده از زمین ـ به شکل چهارگوش ـ، هر چیز شش پهلو، هر حجم که طول و عرض و ارتفاع داشته باشد، (مکعب را اگر هر شش وجهش مساوی نباشد مکعب مستطیل گویند).
۲ـ کاعِب : دختر پستان برآمده، زن نارپستان، پستان برآمده. **کَواعِب** (ج).

ک ف ء، کَفاءَت : مانند بودن، همسر و هم مرتبه بودن، شبیه، مانند، هم درجه، هم رتبه.
کُفو، کُفء، کِفا، کِفاء : همتا، مثل، مانند.
اَکفا، اَکفاء (ج کُفو. کُفء) : مانندها، هم‌جنسان، همسران، همتایان. توضیح : (کِفا) را جمع (کُفو) نیز دانسته‌اند.
اِکفاء : مانند کردن، (مجازاً) خم کردن، منحرف کردن، اصطلاحی است در عروض.
تَکافو، تَکافوء : با یکدیگر برابر شدن، مساوی شدن ـ خرج و دخل ـ، برابری، تساوی، اصطلاحی است در علم بدیع.
مُتَکافی : برابر شونده، موافق، برابر.
مُتَکافِیَین (ت متکافی) : دو چیز برابر، اصطلاحی است در علم اصول.
ک ف ح، مُکافَحَت : ـ با دشمن ـ روبرو شدن، دفاع کردن، جنگیدن، دفاع، مبارزه.
ک ف ر، کُفر و کَفر : ناسپاسی کردن، الحاد ورزیدن، پوشانیدن حق، نادیده گرفتن حقیقت، ناسپاسی، الحاد، بی‌دینی، ناشکری.
کُفران : ناسپاسی کردن، ناسپاسی.
کافِر : پوشانندهٔ حق و حقیقت، کتمان کنندهٔ حقیقت، بی‌دین، ناسپاس، ظالم، ستمگر. (در اصطلاح شرعی) منکر دین اسلام. **کُفّار و کَفَرَه** (ج).
کَفور : حق ناشناس، ناسپاس، کافر.
کَفّارَت، کَفّارَه : آنچه گناه را بپوشاند، آنچه گناه را سبک گرداند، آنچه باعث رفع عقوبت گناهان گردد، (در اصطلاح شرعی) هر خلافی کفاره‌ای دارد، (کفارهٔ خوردن یک روزه ـ به عمد ـ شصت روز ـ پی در پی ـ روزه داشتن است، یا شصت مسکین را طعام دادن یا یک بنده را آزاد کردن).
توضیح: در فارسی گاهی به تخفیف هم بکار میرود.

تکفیر : کفارت دادن، به کفر نسبت دادن، منسوب به کفر کردن.

مُکَفَّر : کفاره داده شده، پوشیده شده (گناه و جرم و امثال اینها)، آمرزیده شده، (غیر مکفر) عملی که کفاره‌پذیر نیست، آنچه کفاره هم رفع عقوبتش را نکند.

ک ف ف، ۱ــ کَف : سطح داخلی دست یا پا ــ از انتهای انگشتها تا مچ، سطح و رویهٔ هر چیز.[۱] توضیح : معمولاً در فارسی با تخفیف تلفظ شود.

کَفَّه (واحد کف) : یک کف، کپهٔ (کفهٔ) ترازو.

کَفَّتَین (ت کفه) : دو کفهٔ ترازو، دو کفه.

۲ــ کَف : باز ایستادن، برگردیدن، بازداشتن، برگرداندن، دفع کردن، اصطلاحی است در عروض[۱].

مَکفوف : باز داشته شده، دور داشته، نابینا، کور.

کَفاف : آن اندازه از مایحتاج و روزی که توقف بر آن رواست، آن اندازه که از تلف شدن باز دارد، آن اندازه از روزی که کفایت کند و بی‌نیاز دارد، به اندازه ــ نه زیاد و نه کم، به حد کافی، کافی.

۳ــ کافَّة (م کاف) : همه، همگی، جمیع، تمام ــ مردم ــ. توضیح : این کلمه درعربی همواره «منون : تنوین دار» است.

کافَّةً : کلاً، جمیعاً، بطور دسته جمعی، بصورت جمع.

ک ف ل، ۱ــ کِفل : آنچه یا آنک درعقب باشد، آنکه به مردم آویزد، آنکه درعقب سر سوار شود، آنکه در عقب سپاه بجنگد، بهره، فایده، سود، نتیجهٔ مضاعف، صواب یا گناه، گلیم یا پارچه‌ای که بر پشت شتر یا چارپای دیگر اندازند.

کَفَل : کپل، سرین ــ از حیوان و انسان ــ، (کفل گرد کردن) : کنایه از فربه شدن است. **آکفال** (ج).

۲ــ کَفالَت و کِفالَت : ضامن کسی شدن، عهده‌دار مخارج و لوازم کسی شدن، عهده‌دار اجرای امری ــ از طرف کسی یا کسانی ــ شدن، تعهد، ضمانت، سرپرستی، اصطلاحی است در حقوق.

کافِل : ضامن، عهده‌دار، متعهد، قرار گذارنده ــ امری را پیش خود ــ، آنکه برای خود قرار بگذارد که مثلاً موقع روزه‌داری سخن نگوید. **کافِلَه** (م کافل).

کَفیل : آنکه از دیگری کفالت کند، آنکه عهده‌دار اجرای امری باشد، متعهد، ضامن، (در اصطلاح اداری) آنکه در غیاب وزیر کار وزیر کند، و آنکه در غیاب رئیس کار رئیس کند (در اصطلاح فقه) کسی که متهمی را کفالت کند و تعهد نماید که هرگاه حاکم یا قاضی او را احضار نماید حاضر نماید. **کُفَلا** (ج).

تَکَفُّل : کفالت کردن، تعهد کردن، متعهد شدن، تعهد، کفالت.

مُتَکَفِّل : تکفل کننده، کفالت کننده، متعهد، ضامن، عهده‌دار. **مُتَکَفِّلین** (ج).

ک ف ن، کَفن : پوشاندن مرده ــ با پارچه‌ای یا مانند آن ــ، (یکی از اعمالی که بر هر مسلمانی واجب است ــ واجب کفائی ــ اینکه هر گاه مسلمانی فوت شد باید او را غسل دهند و بپوشانند و دفن کنند).

کَفَن : پارچه‌ای که به جسد مرده گیرند و با آن او را دفن کنند، پارچهٔ نا دوخته‌ای که بر مردگان

۱ ــ ر.ك . به کف با معنی دیگر در همین ریشه.

گیرند[1]، خلعت، (کفن پاره کردن) کنایه از بهبودی یافتن، از مرگ رمیدن است، (کفن‌پوش شدن و کفن پوشیدن) کنایه از موی سفید کردن و یا آماده مردن شدن است.

تکفین : کفن کردن، کفن پوشانیدن.

ک ف ی، کِفایَت : بس کردن، بسنده کردن، از عهدهٔ کاری برآمدن، قدر لزوم، قدر احتیاج، بسندگی، قابلیت، لیاقت، ادارهٔ امور به وجهی پسندیده، عقل معاش.

کافي : بسنده و بی‌نیاز کننده، کفایت کننده، آنکه کاری را اجرا کند، کارگزار، عامل، با کفایت، دانا، یکی از نامهای خداوند ـ متعال ـ، یکی از نامهای سوره حمد. **کُفاة** (ج). **کُفات** (رسم‌الخط فارسی کفاة).

کافِیَه (م کافی) : یکی از نامهای سورهٔ حمد[2].

مَکفيّ : کفایت شده، انجام یافته، به انجام رسیده، تمام شده، پایان یافته.

مُکفي (از اکفاء) : کافی، کفایت کننده، توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است، چون «اکفاء» به معنی برابری و در ریشه «ک ف ء» آمده است.

مُکافات : برابر عمل کسی کیفر یا پاداش دادن، (خصوصاً) جزای بد دادن، پاداش اعم از خوب یا بد، مقابله به مثل کردن، جزای عمل.

مُکافي : کیفر دهنده، مجازات کننده، جزا دهنده.

اِکتِفا، اِکتِفاء : بسنده کردن، بس کردن، بس شدن، کفایت کردن، بسندگی.

مُکتَفي : بسنده کننده، اکتفا کننده، راضی و خشنود، اصطلاحی است نزد حکما.

ک ل ء، کِلاءَت : نگهداری کردن، حفظ کردن، نگهبانی، نگاهداری، حراست.

کالِي : نگهدارنده، نگاهبان، آنکه وام را نگه داشته و نپرداخته.

ک ل ب، کَلب : سگ. **کِلاب** (ج).

کَلِب : سگ گزیده، سگ گزنده.

ک ل ث، کُلثوم : (در عرب) از نامهای مردان، (در فارسی) از نامهای زنان، احتمالاً تحت تأثیر «ام‌کلثوم» که کنیهٔ زن است.

ک ل ف، ۱ ـ کَلَف : دانه‌های سرخ مایل به سیاهی که در پوست بدن و بخصوص در صورت ظاهر گردد، لکه‌های صورت، کک‌مک، لکه‌هائی که در روی ماه و خورشید بنظر می‌رسد، لکه، سیاهی.

کَلَفَه (واحد کلف) : یک دانه لکه، یک لکه.

۲ ـ کُلفَت : سختی، رنج، دشواری، (در فارسی) اهل و عیال، نفقه‌خور، (در تداول عوام) زن خدمتکار، خادمه.

تکلیف : چیزی از کسی درخواستن که در آن رنج بود، زیاده از اندازه طاقت کسی را کار فرمودن، کاری سخت و دشوار به عهده کسی گذاشتن، زحمت، سختی، کار، وظیفه، فرمان، (در اصطلاح شرعی) اوامر و نواهی خداوند ـ متعال ـ، (نیز) سن بلوغ شرعی. **تکلیفات و تکالیف** (ج).

مُکَلِّف : تکلیف کننده، به زحمت اندازنده.

مُکَلَّف : به زحمت افتاده، آنکه قبول زحمت کرده، آنکه در امری تعهد نموده، (در اصطلاح شرعی) : بالغ عاقل، کودکی که به سن بلوغ رسیده. **مُکَلَّفین** (ج).

۱ ـ معمولاً نادوخته است و سفید.

۲ ـ سورهٔ حمد نامهای دیگر مانند «فاتحه یا فاتحه‌الکتاب» نیز دارد. ر.ك . به توضیح (حمد)

تَکَلُّف : رنج بر خود نهادن، در زحمت افتادن، کاری را به زحمت انجام دادن، زحمت، (کنایةً) تجمل، خودنمائی. **تکلُّفات** (ج).
مُتَکَلِّف : آنکه کاری را به زحمت انجام دهد، خود را به زحمت اندازنده. **مُتَکَلِّفین** (ج).
مُتَکَلَّف : آنچه به زحمت و رنج انجام شود، آنچه به طبع گران آید، شعر یا نوشته‌ای که به تکلف گفته شود.
مُتَکَلَّفات (ج متکلفه) : جمله‌ها و اشعار مصنوع و پر تکلف.
ک ل ل، ۱ــ **کَلّ** : سربار بودن، گرانی، سنگینی.
کَلال و کَلالَت : خسته شدن، مانده گردیدن، تحمل سنگینی کردن، کند گردیدن، خستگی، ناتوانی، کندی.
کالّ و کَلیل : کند و سست و مانده، خسته، ناتوان، کند ــ در زبان و بینائی و قدرت جسمی ــ، ــ شمشیرــ کند.
۲ــ **کُلّ** : همه، همگی، هر، (در اصطلاح فلسفه) آنچه که از اجزاء درست شده باشد، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در تصوف. توضیح : ۱ــ «کل» لازم‌الاضافه است جز آنجا که به معنی اسم بکار رفته. ۲ــ گاهی در فارسی به تخفیف بکار رود، در عربی به معنی «بعض» نیز آمده، (از اضداد است).
کُلّیّ (منسوب به کل) : آنچه که عمومیت دارد، تام، تمام، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در منطق، (در فارسی) خیلی، بسیار.
کُلّیّه (م کلی) : اصطلاحی است در منطق[1].
کُلّیّةً : عموماً، بالجمله، تماماً. **کُلّیّات** (ج کلیه).
کُلّاً : تماماً، به تمامی، جمیعاً.
کُلّیَّت (مصدر جعلی) : تمامیت، کامل بودن، کل بودن، اصطلاحی است در منطق، این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است[1].
۳ــ **کِلَّه** : خیمه، پرده، پشه‌بند، حجله عروس، سراپرده، (کنایةً) آسمان، زمین.
۴ــ **اِکلیل** : تاج، افسر، دیهیم، نوعی رنگ خشک بصورت پودر، (در اصطلاح گیاه شناسی) چتری از گل و شکوفه.
مُکَلَّل : تاج بر سر نهاده، آراسته ــ به جواهرــ، درخشان، برق‌دار.
ک ل م، **کَلِمَت** یا **کَلِمَه** : لفظ معنی‌دار، سخن، گفتار، جمله، (در اصطلاح دستور) کلمه قسمتی از جمله است که از یک تا چند حرف تشکیل می‌شود، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در فلسفه. توضیح : ۱ــ کلمه یا ساده است یا مرکب. ۲ــ تفاوت لفظ و کلمه در این است که لفظ اعم است از با معنی و بی‌معنی درصورتی که کلمه معنی دارد. **کَلِمات** (ج).
کَلام : سخن، گفتار، عبارتی که از یک یا چند جمله تشکیل شده باشد که مفید معنی تام باشد، (اصطلاحاً) علمی است که دلایل و نظریات عقلی و نقلی را در بر گرفته در باب عقاید و آراء اهل ایمان و مردود شمردن اهل کفر بحث می‌کند. توضیح : این علم از همان قرن اول هجری در میان مسلمین در اثر مناقشات و کشمکشهای عقیدتی پیدا شد.
کَلیم : هم‌سخن، سخنگو، لقب حضرت موسی (ع).
مُکالَمَت، مُکالَمَه : با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو، محاوره. **مُکالَمات** (ج).
تَکَلُّم : سخن گفتن، سخنگوئی. **تَکَلُّمات** (ج).

۱ــ کلیه (م کلی) و کلیت (مصدر جعلی است) نباید اشتباه شود.

مُتَکَلِّم : گوینده، سخن‌گو، ناطق، سخنران، (در اصطلاح صرف عربی) فعلی که فاعلش خود گوینده باشد، (اکثراً با «من یا ما» همراه است). (اصطلاحاً) آنکه به علم کلام آشنا باشد، اهل کلام، کلامی. **مُتَکَلِّمین** (ج).

ک ل ی، کُلیه : هریک از دوعضوداخل بدن که مترشح دستگاه ادرار است به نام قلوه، دوغدهٔ لوبیائی شکل حساس و دقیق و ظریف که درعمق شکم در دو طرف ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهرهٔ پشت و اولین ودومین مهرهٔ کمر و در زیر حجاب حاجز قرار دارد.

کُلیَتَین (ت کلیه). **کُلیَوی** (منسوب به کلیه).

ک م ت، کُمیت : اسب چابک تیره رنگ ــ بین سرخ و سیاه ــ، اسب توانمند و با قدرت، نام یکی از شعرای معروف عرب، (کنایةً) شراب تیره‌فام.

ک م ل، کمال : تمام شدن، تمامیت، تمام، آراستگی صفات، شناسایی، معرفت، فضل و فضیلت، ادب و دانش، بلوغ ورشد، ترقی، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف. اسم خاص (پسر). **کمالات** (ج).

کامِل : تمام، وافی، (درفارسی) مسن، پیر، سالخورده، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است درشعر.

کامِلاً : تماماً، همگی، بدون کم و کسری، بی‌نقص، بطور کامل، به کل. **کامِلَه** (م کامل).

اَکمَل : کاملتر، تمامتر، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است درعروض.

اِکمال : تمام گردانیدن، تمام کردن، کامل کردن، اتمام، انجام.

تکمیل : کامل کردن، تمام کردن، (اصطلاحاً) قسمتی از کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در معانی بیان.

تَکمِلَه : تمام گردانیدن، تکمیل کردن، (اصطلاحاً) آنچه در آخر کتاب یا درآخر فصل یا بابی از کتاب برای توضیح وتشریح وتکمیل مطالب آورند.

مُکَمِّل : تکمیل کننده، تمام کننده (در اصطلاح دستور) جمله‌ای را گویند که به وسیلهٔ یکی از حروف ربط برای تکمیل معنی به یک جملهٔ ناقص بپیوندد.

مُکَمَّل : کامل شده، تمام، کامل، تکمیل گردیده، (اصطلاحاً) کاملاً مسلح.

تَکامُل : تمام شدن، کامل شدن، روبه کمال رفتن، به تدریج کامل شدن. **تکامُلات** (ج).

مُتَکامِل : رو به تکامل رونده، کامل شونده، کامل.

اِستِکمال : تمامی خواستن، تمام کردن، به کمال رسانیدن. **اِستِکمالات** (ج).

ک م م، ۱ــ کَمّ و کَمیَّت : مقدار، چندی، اصطلاحی است در منطق.

کَمّی (منسوب به کم) : ــ مقابل کیفی ــ، چقدری ــ برابر و چگونگی ــ.

۲ــ کُمّ : آستین ــ لباس ــ.

۳ــ کِمّ : غلاف شکوفه و گل. **اَکمام** (ج).

ک م ن، کُمون : پوشیده شدن، پنهان گشتن، پوشیدگی، پنهانی، نهفتگی، (در اصطلاح پزشکی) دوره‌ای که عوامل بیماری‌زا (میکربها) بدون علائم ظاهری در جسم آدمی و حیوان پیشروی کنند.

کامِن : پوشیده، پنهان.

کَمین : پنهان شدگی ــ به قصد دشمن یا شکار ــ، محلی که در آن پنهان شوند ومترصد فرصت باشند تا حمله کنند.

مَکمَن : پناهگاه، کمینگاه. **مَکامِن** (ج).

ک م ه، أکمَه : کور، کورمادرزاد.

ک م ی، کُماة (ج کمی) : شجاع، دلاور، مرد مسلح، سلاح پوشیده.

ک ن د، کُنود : ناسپاسی کردن، ناسپاس بودن، ناسپاسی، حق ناشناسی، کفران نعمت، اصطلاحی است در تصوف.

کَنود : ناسپاس، کافر نعمت، حق ناشناس، عاصی، کافر، (در اصطلاح شرع) تارک فرائض، (در اصطلاح تصوف) تارک فضائل.

ک ن ز، کَنز : گنج، آنچه از پول وطلا ومال که در زیر خاک نهند. توضیح : صاحب «المعرب» این کلمه ودر نتیجه مشتقات آنرا از کلمات معرب دانسته که از فارسی به عربی رفته اند.

مَکنوز : درخاک پنهان کرده شده، در گنجینه پنهان گذاشته شده، خزانه شده، پنهان شده. **مَکنوزات** (ج).

اِکتِناز : گرد آمدن، پر شدن، جمع شدن، گردآوری، جمع آوری

ک ن س، مِکنَسه : جاروب.

مِکناس ومِکنَس : جاروب. توضیح : این دو کلمه درفارسی بکار رفته.

کَنّاس : رفتگر، جاروب کن، زباله کش، آنکه خاروخاشاک وزباله وفضولات را ببرد.

ک ن ف، کَنَف : حفظ، حمایت، نگاهداری، پناه، سایه، جانب، کنار، بال پرنده، پر وبال.

اکناف (ج) : اطراف، جوانب.

کَنیف : پناهگاه، پوشش، پرده، سایبان، نهانخانه، مستراح. **کُنُف** (ج).

مُکنِف (از اکناف) : پوشاننده، پنهان کننده، پرده، حاجب.

مُکانَفَت، مُکانَفَه : یکدیگر را رعایت کردن، یاری کردن، حفظ یکدیگر، اصطلاحی است درعروض.

اِکتِناف : پرده گرفتن ــ جلوی چیزی ــ، پناه گرفتن، پناهداری، نگاهداری، محافظت.

مکتَنِف : پناه گیرنده، پناه جوینده، پناه دهنده، مددکار.

مُکتَنَف : پناهگاه، ملجأ، پناه.

ک ن ن، ۱ــ کانون : آتشدان، نام دو ماه ازماههای سریانی، (درفارسی) مرکز، محل اقامت. توضیح : این کلمه اززبان سریانی وارد زبان عرب گردیده.

۲ــ مَکنون : پنهان داشته شده، پوشیده شده، نهفته، پنهان، محفوظ، محتوی.

مَکنونَه (م مکنون) : یکی از نامهای چاه زمزم است.

مَکنونات (ج مکنونه) : نهفته ها، نهان داشته ها.

مُستَکِنّ (از استکنان) : پنهان شونده، درپرده.

مُستَکَنّ : مستور، درپرده، ساکن، متوطن.

ک ن ه، کُنه : پایان چیزی، گوهر هر چیز، ذات، (در اصطلاح فلسفه) حقیقت، واقعیت، نهایت.

اِکتِناه : به کنه چیزی رسیدن، جستجو کردن، کوشش، تفحص، تجسس.

ک ن ی، ۱ــ کِنایَت، کِنایَه : پوشیده سخن گفتن، غیرصریح سخن گفتن، (اصطلاحاً) آوردن لفظی که برغیرمدلول خود دلالت کند، سخنی که غیرصریح باشد، سخنی که برای درک معنی آن نیاز به قرینه باشد، (در دستور زبان فارسی) نوعی از کلمات، (درفارسی) سخن به استهزاء گفتن، سخن توهین‌آمیز. **کِنایات** (ج). **کِنائیّ، کِنایِیّ** (منسوب به کنایه).

مَکنِیّ : در کنایه، به کنایه گفته شده.

۲ــ کُنیَت، کُنیَه : نامی که در اول آن «أب، ابا،

ابو، ابی، با،[1]» ـــ برای پدرـــ و «ام» ـــ برای مادرـــ و «ابن یا بن» ـــ برای پسرـــ و «بنت» ـــ برای دخترـــ باشد. توضیح : این نوع نامها دربین عرب زبان رایج بوده ولی درفارسی به جای اسم بکار برند.

مُکَنّیٰ : کنیت نهاده شده، دارای کنیت.

ک وح، مُکاوَحَت : با هم جنگیدن، با یکدیگر ستیز کردن، یکدیگر را دشنام دادن، ستیز، جنگ، چیرگی.

ک ود، کَودَن : اسب پیر، اسب ناتوان، اسب غیر اصیل، (مجازاً) کم‌عقل، بی‌خرد، کندفهم، گول.

ک وک، ۱ـــ کَوکَب : ستاره، ماه، خورشید، هر چیز مدور و درخشان، صورتی از زر و سیم و جواهر که بر کمربند و قبضهٔ شمشیر و مانند اینها نصب کنند، گل کفش، میخ کفش، نام نوعی گل است، اسم خاص (دختر). **کَواکِب** (ج).

مُکَوکَب : ستاره‌دار، درخشان، مرصع، جواهرنشان.

۲ـــ کَوکَبَه : گروه مردم، جمعیت چشمگیر، همراهان وخدمه، حشمت، جاه، (درفارسی) چوبی مخصوص با گوئی صیقل داده شده بر سر آن که پیشاپیش سلاطین وحکام درحرکت می‌آوردند.

ک ون، کَون : بودن، بوجود آمدن، هستی، وجود، عالم، جهان، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است در تصوف.

کَونَین (ت کون) : دو جهان، دنیا و آخرت.

کِیان و آکوان (ج) : «کیان» اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در کیمیا (شیمی). «اکوان» اصطلاحی است درعلم کلام.

کَینونَت، کَینونَه : بودن، وجود، هستی، آفرینش، کون.

کائِن، کاین : موجود شونده، بوجود آینده، واقع شونده. **کائِنَه** (م کائن). **کائِنات، کایِنات** (ج کائنه).

کُن : (فعل امر است) یعنی باش، (درفارسی) اشاره است یا کنایه است از «کن فیکون» که در قرآن ـــ کریم ـــ در هشت مورد بکار رفته، و هستی جهان موجود، آفرینش از آن اراده شده است، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است درتصوف.

کاف و نون : (این ترکیب درفارسی بکار رفته یعنی کن)[2].

تَکوین : هستی دادن، هست کردن، به هستی آوردن، آفریدن ـــ خداوند متعال ـــ (موجودات را)، ایجاد، احداث. **تکوینات** (ج).

تکویناً : بطور تکوینی، برای تکوین، برای ایجاد و هستی.

مُکَوِّن : بوجود آورنده، خلق کننده، خالق، موجد.

مُکَوَّن : بوجود آورنده، موجود شده، هست شده، آنچه که هست گردیده. **مُکَوَّنَه** (م مکون). **مُکَوَّنات** (ج مکونه).

تَکَوُّن : هست شدن، هست بودن.

مُتَکَوِّن : هست شونده، موجود شونده، جنبنده.

ک ه ف، کَهف : غار، پناهگاه، پناه، نام سورهٔ هجدهم از قرآن ـــ کریم ـــ.

ک ه ل، ۱ـــ کُهول و کُهولَت : پیر شدن، دورنگ شدن موی، پیری، سستی[3].

کاهِل : سست، تنبل[4].

۱ ـــ ر.ك . به (ه ب و)

۲ ـــ ر.ك . به کن در همین ریشه.

۳ ـــ ر.ك . به کهول با معنی دیگر در همین ریشه.

۴ ـــ ر.ك . به کاهل با معنی دیگر در همین ریشه.

کَهل : آدم نه پیر پیر و نه جوان جوان، مردی که سنی بین سی و پنج تا پنجاه سال داشته باشد. **کُهول** (ج [۱]).

اِکتِهال : پیر شدن، پا به سن گذاشتن، دو موی شدن.

مُکتَهِل : پیر، مسن، دو موی، به پایان کار نزدیک شونده.

۲ــ کاهِل : میان دو استخوان کتف، میان دو شانه، میان دو کتف و بن گردن [۲].

ک ه ن، کَهانَت : فالگویی کردن، فالگوئی، غیب گوئی، پیشگوئی، (این علم دو گونه است یا از خواص بعضی نفوس است و خدایی و یا اکتسابی، نوع اکتسابی آن در اسلام حرام است).

کاهِن : غیبگو، فالگیر، جادوگر، ساحر، (در اصطلاح مسیحیان و یهودان و بت‌پرستان) انجام دهندهٔ مراسم ذبح و قربانی. **کُهّان** و **کَهَنَه** (ج).

کاهِنَه (م کاهن) : زن فالگیر، زن جادوگر.

ک ی د، کَید : حیله کردن، فریب دادن، حیله، مکر، فریب.

مَکید و **مَکیدَت، مَکیدَه** : حیله گری، حیله، فریب. **مَکائِد. مَکایِد** (ج).

مُکایَدَت، مُکایَدَه : مکر کردن، حیله گری، حیله، خدعه، مکر.

ک ی س، ۱ــ کِیاسَت : زیرکی، تیزفهمی، هوشیاری، اصطلاحی است در فلسفه.

کَیِّس : زیرک، هوشیار، تیزفهم، با کیاست.

اَکْیَس : داناتر، زیرک‌تر، هوشیارتر، صافتر.

۲ــ کیس و کیسَه : آنچه که در آن زر و سیم و جواهر ریزند، توبره، آنچه که از پارچه‌ای مانند کرباس دوزند و اشیاء و اجناس در آن ریزند، آنچه که پول و دیگر چیزها در آن ریزند، چنته، همیان، آنچه که در حمام در دست کرده به بدن مالند تا پاک شوند، (توسعاً) پول و مال دنیا، (در اصطلاح پزشکی) هر یک از حفره‌های درونی بدن، پرده‌ای که جنین در آن جا دارد. توضیح: در عربی «کِیسَه» به کسر اول و به فتح دوم و سوم (ج کیس) آمده و ظاهراً «کیسه» ساختهٔ فارسی زبانان است. آکیاس (ج).

ک ی ف، ۱ــ کَیف : لذت، خوشی، مسرت، مستی، نشئه، حال خوش، حالت شادی، دارویی که نشئه آورد، داروی خواب‌آور [۳].

مُکَیِّف (از تکییف) : کیف دهنده، کیف‌آور، مخدر. **مُکَیِّفَه** (م مکیف). **مُکَیِّفات** (ج مکیفه).

مُکَیَّف : کیف یافته، سرحال، نشئه شده، کیف کرده [۴].

۲ــ کَیف : چگونگی، (در منطق) یکی از مقولات نه گانه عرض است [۳].

کَیفاً : از نظر چگونگی ــ مقابل کماً ــ.

کَیفَ (از ادات استفهام است) : چگونه، چون، توضیح : این کلمه در عربی مبنی بر فتح است و در فارسی معمولاً در ترکیبی بکار رفته است.

کَیفِیَّت : چگونگی، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در پزشکی. توضیح : در فارسی به تخفیف نیز بکار برند.

تَکَیُّف : دانستن چگونگی ــ چیزی ــ، چگونگی دانستن، کیفیت یافتن، چگونگی به خود گرفتن. **تَکَیُّفات** (ج).

مُتَکَیِّف : دارای کیفیت و چگونگی.

۱ــ ر.ك. به کهول با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ــ ر.ك. به کاهل با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ــ ر.ك. به کیف با معنی دیگر در همین ریشه.

۴ــ ر.ك. به مکیف با معنی دیگر در همین ریشه.

مُكَيِّف (از تكييف) : دارای كيفيت[1]. **مُكَيِّفَه** (م مكيف). **مُكَيِّفات** (ج مكيفه).

ک ی ل، کَیل : پیمودن، سنجیدن، وزن کردن، اندازه گرفتن، سنجش، وزن، پیمانه، (اصطلاحاً) مقیاسی است برای حجم، (درتداول عامه) (با آمدن) به اندازه بودن، مقرون به صرفه بودن.

کَیّال : پیمـاینـده، وزن کـننـده و سنجنـده، آنکه کارش وزن کردن است.

مِکیال : پیـمانـه، آنـچه بـدان چیـزی را سنـجـند، مقیاس، وسیلهٔ سنجش.

۱ ــ ر.ك . به مكيف با معنی دیگر در همین ریشه.

ل

ل ء ک، مَلَک[1](اصل آن ملئک بوده) : فرشته، یکی از ارواح مجرده، جسم لطیف نورانی که به اشکال گوناگونی متشکل می‌شود، اصطلاحی است در فلسفه، اسم خاص (دختر).

مَلائِک، مَلایِک و مَلائِکَه. مَلایِکَه (ج): فرشتگان. مَلاک (مخفف ملأک) فرشته.

ل ء ل، لُؤلُؤ: دُرّ، مروارید، گوهر، (مجازاً) اشک، باران، دندان. لآلي (ج). لآل (مخفف لالی).

لالا : درخشان، درخشنده، (لولوی لالا) : مروارید و گوهر درخشان.

تَلأْلُؤ: درخشیدن، برق زدن، درخشندگی، درخشش. تَلأْلُوات (ج).

مُتَلأْلِيء، مُتَلالی : درخشان، براق، روشن، جلوه گر.

ل ء م، ۱ــ لُوم و لَئامَت : فرومایگی، پستی.

لَئیم، لَیم : پست، فرومایه. لِئام، لِیام (ج).

۲ــ مُلائَمَت، مُلایَمَت : موافقت و سازواری، سازگاری، موافقت، (مجازاً) نرمی، خوشی، آرامی، مدارا، نزاکت.

مُلائِم، مُلایِم : سازوار، موافق، مناسب، سازگار، نرم، خوشخوی، رام، آرام، فرمان‌بردار، صلحجو، آهسته، معتدل.

۳ــ اِلتِئام، اِلتِیام : سر به هم آوردن، بهبود یافتن، سازگاری کردن ــ دوچیز ــ، بهم پیوستگی، بهبودی.

مُلتَئِم، مُلتِیم : التیام یافته، بهبود یافته، بهم پیوسته.

ل ب ب، لُبّ : برگزیده و خالص ــ از هر چیز ــ، مغز، هسته، دل، قلب، عقل، اصطلاحی است در تصوف. اَلباب (ج).

لُباب و لُبوب : خالص و برگزیده ــ از هر چیز ــ، نفیس، عقل و خرد، دانه.

لَبیب : صاحب عقل، خردمند، عاقل.

ل ب ث، لَبث : درنگ کردن، مکث کردن، درنگ.

ل ب س، ۱ــ لُبس : پوشیدن ــ جامه و آنچه مانند آن است ــ، اصطلاحی است در تصوف.

لِبس و لِباس : آنچه پوشند، پوشاک، پوشش. توضیح : کلمه «لباس» گاهی به کلمه ای اضافه شود و افادهٔ معنی خاص کند، مانند (لباس تقوی).

اَلبِسَه (ج لباس).

مَلبوس : لباس پوشیده، جامهٔ پوشیده، پوشش، آنچه پوشند، (مجازاً) مخفی، پنهان، پوشیده.

مَلبوسات (ج ملبوسه) : لباسها، جامه ها، آنچه از

۱ــ این کلمه را در ریشه (ء ل ک) و نیز (م ل ک) نیز دانسته‌اند.

آن جامه و لباس دوزند.
مَلبَس : آنچه پوشند، پوشش، لباس. مَلابِس (ج).
مُلَبَّس (از تلبیس) : لباس پوشیده، در بر کرده.
مُتَلَبِّس (از تَلَبّس) : لباس پوشیده، **جامه پوشیده، جامه پوشنده، ملبس، لباس دار.**
۲ ــ لَبس : پوشانیدن ــ امری را بر کسی ــ، مشتبه ساختن، چاپلوسی و تملق، شبهه، مکر، فریب. لَباسات (ج). توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
تَلبیس : پوشیدن حقیقت و اظهار خلاف ماهیت چیزی، فریب، حیله، تزویر، ناراستی، ریا. تَلبیسات (ج).
مُلابَسَت، مُلابَسَه : با یکدیگر مشابهت داشتن، با **یکدیگر مشتبه شدن، (مجازاً) به کاری پرداختن، به** عهده گرفتن.
مُلابِس : آنکه ــ در صحبت کسی ــ مخالطه می‌کند، قرین، مشابه، (مجازاً) عهده‌دار، پردازنده بکاری.
اِلتِباس : پوشیدن ــ کار بر کسی ــ، مشتبه شدن، در هم آمیختن، اشتباه، در هم آمیختگی، پوشیدگی.
مُلتَبِس : در هم، پوشیده، مشکوک.
مُلتَبَس : مشتبه، در هم شده، پوشیده.
ل ب ق، لَباقَت : زیرکی، هوشیاری، خوش اخلاقی، چرب زبانی.
لَبِق : زیرک، دانا، هشیار، چرب زبان.
ل ب ن، لَبَن : شیر ــ از انسان و حیوان ــ. لَبَنیّ (منسوب به لبن). لَبَنیّه (م لبنی).
لَبَنیّات (ج لبنیه) : محصولات شیری، (ماست، کره، روغن، دوغ، کشک، قارا، پنیر).
ل ث م، لَثم : دهان‌بند زدن، روی و دهان را بستن، روی و دهان را بوسه زدن.

لِثام : دهان‌بند، روی بند، نقاب.
ل ث، لِثَه : قسمتی از فک که دندانها ردیف روی آن سوارند. لِثَوِیّ (منسوب به لثه) : لثه ای. لِثَوِیّه (م لثوی).
ل ج ء، **مَلجَأ، مَلجَا** : جای پناه دادن، پناهگاه.
اِلتِجا، اِلتِجاء : پناه آوردن، پناه بردن، پناه.
مُلتَجِي : پناه جوینده، آنکه ــ به کسی یا چیزی ــ پناه برد.
مُلتَجَأ : پناهگاه، پشت و پناه.
ل ج ج، ۱ــ **لَجاجت و لَجاج و لَجّ** : عناد ورزیدن، ستیزه کردن، خیرگی کردن، خیره‌سری، ستیزه، عناد.
لَجوج : ستیزه گر، ستیزه کننده، یک دنده، لجباز.
۲ــ **لُجَّه** : میانهٔ آب دریا، عمیق‌ترین نقطهٔ دریا.
۳ــ **لَجلَج** : ناراست، در هم آمیخته، مشتبه، مردود
ل ج م، **لُجام** : آنچه بدان فال بد زنند، آنچه بدان تفال بد زنند، بدشگون، نحس. توضیح : لجام به معنی دهانه و لگام اسب معرب است که فارسی آن لگام است.
مُلجَم (از لجام معرب) : دهنه زده شده، افسار زده شده، مقید، (مجازاً) مطیع، منقاد.
ل ح ح، **اِلحاح** : اصرار کردن، پا فشاری کردن ــ در امری ــ، اصرار، ابرام، سماجت.
ل ح د، ۱ــ **لَحد** : گور، قبر. توضیح : در فارسی به فتح اول و دوم متداول است.
لاحِد : قبر کن.
۲ــ **اِلحاد** : از دین برگشتن، مشرک شدن، کفر، برگشت از دین، از دین برگشتگی، برگشت از توحید.
مُلحِد : بی‌دین، منکر خدا، کافر، مشرک. **مُلحِدین و مَلاحِدَه** (ج).

ل ح س، لَواحِس (ج لاحسه): خورندگان.

ل ح ظ، لَحظَه (واحد لحظ) : یکبار نگاه کردن ــ به گوشهٔ چشم ــ، یک چشم بهم زدن، یک آن، (لحظه به لحظه)، آن به آن. **لَحَظات** (ج).

لاحِظَه : به گوشهٔ چشم نگرنده، نگرنده.

مَلحوظ : نگریسته شده، دیده شده، ــ از روی مهربانی و لطف ــ نگریسته شده، مورد توجه.

مَلحوظات (ج ملحوظه) : تأملات، تفکرات.

مُلاحَظَت، مُلاحَظَه و لِحاظ : به گوشهٔ چشم ــ چیزی را ــ نگریستن، نگریستن و دقت کردن، نگاه، نظر، نگرش، تأمل، تفکر، احتیاط، رعایت، توجه. **مُلاحَظات** (ج ملاحظه).

ل ح ف، لِحاف : آنچه که در موقع خواب روی خود اندازند، رو انداز. **لِحیف** (ممال لحاف).

مَلحَفَه : پارچه‌ای که موقع خواب روی خود اندازند، آنچه چیزی را احاطه کند و بپوشاند. توضیح : در تداول عامه فارسی زبان «ملافه» (به تخفیف یا به تشدید) گویند.

مُلتَحِف (از التحاف) : پوشاننده، پوشیده شونده، پوشنده.

ل ح ق، لُحوق : پیوستن ــ چیزی به چیزی ــ، به هم رسیدن، رسیدن، لزوم.

لاحِق : آنکه یا آنچه از پس چیزی آید و بدو پیوندد، پیوند شونده، رسنده، واصل، بعدی، آنکه بعد می‌آید.

لاحِقَه (م لاحق) : ازپس آینده، پساوند.

لَواحِق (ج لاحقه) : پیوستها.

اِلحاق : درپیوستن، رسیدن به کسی یا چیزی، به هم رسانیدن، پیوند دادن، پیوستگی، اتصال. **اِلحاقات** (ج).

اِلحاقیّ (منسوب به الحاق) : آنچه که بعدها به وسیلهٔ شخصی یا کسانی اضافه شده یا شود، اضافه شده، اضافی.

مُلحَق : پیوسته شده، اضافه شده، چسبیده. **مُلحَقَه** (م ملحق).

مُلحَقات (ج ملحقه) : اضافات، اضافه شده‌ها.

ل ح م، ۱ــ لَحم : گوشت. **لُحوم** (ج).

لَحمیّ و لَحمانیّ (منسوب به لحم) : گوشتی، گوشتین.

لَحیم : گوشت دار، جسمی که پر گوشت باشد ــ مقابل شحیم ــ پیه دار ــ.

۲ــ لِحام : آنچه بدان سیم و زر و امثال آنها را به هم پیوندد، آنچه دو چیز را می‌پیوندد، پیوند زنندهٔ هر چیز.

لِحیم (ممال لحام) : چیزی که فلزات را بدان پیوند دهند، مایهٔ چسباندن فلزات. توضیح : در فارسی با فتح اول متداول است.

مُلتَحِم (از التحام) : سربهم آورنده، چسباننده.

مُلتَحِمَه (م ملتحم): ارتباط دهنده، اتصال دهنده. (نسج ملتحمه): نسجی که ارتباط و اتصاف دیگر انساج و اعضا را عهده‌دار است.

۳ــ لُحمَه : تار ــ جامه ــ، پود ــ پارچه ــ (مجازاً) خویشی و قرابت، خویشاوندی.

مُلحَم (از الحام) : بافته شده، چسبیده شده، نوعی پارچه ابریشمی.

٤ــ مَلحَمَه : فتنه و جنگ، جنگ عظیم، جنگی که تعداد بسیاری در آن کشته شوند. **مَلاحِم** (ج).

ل ح ن، لَحن : آواز خوش و موزون، آواز، آهنگ، کشیدن آواز ــ در سر مد (آ) ــ، سخن، طرز سخن، اصطلاحی است در موسیقی. **اَلحان** (ج).

مَلحون : مقرون به لحن، آهنگ دار، آهنگین. **مَلحونَه** (م ملحون). **مَلحونات** (ج ملحونه).

ل ح ی، لِحیَه : ریش، محاسن[1].

لِحیانیّ (منسوب به لحیه) : پر ریش، آنکه ریش پر و بلندی دارد.

ل خ ص، تَلخیص : مختصر کردن، خلاصه کردن، خلاصه. **تَلخیصات** (ج).

مُلَخَّص : خلاصهٔ کلام، مختصر، مجمل سخن، پاک کرده و خالص.

مُلَخَّصاً : بطور خلاصه، مجملاً، مختصراً.

ل د د، لُدّ (ج الد) : آنانکه سخت دشمنی کنند، آنانکه دشمن سرسخت حق و حقیقت باشند، افراد دور از حق و حقیقت.

ل د غ، لَدغ و لَدغَه : گزیدن مار و امثال آن، گزیدگی، نیش.

لَدیغ و مَلدوغ : مارگزیده، گزیده شده، نیش خورده.

ل د ن، لَدُن : نزد، نزدیک، ــ در زمان و در مکان ــ، (مجازاً) آنچه الهی است، آنچه از ذات است، فطرت، ذات.

لَدُنیّ (منسوب به لدن) : ذاتی، فطری، خدایی.

ل ذ ذ، ۱ــ لَذاذَت : خوشمزه یافتن چیزی، خوشمزه بودن، خوشمزگی ــ در آنچه خورند ــ.

لَذیذ : خوش طعم، خوش مزه، گوارا. **لَذیذه** (م لذیذ).

لَذائِذ، لَذایِذ (ج لذیذه). توضیح : برخی آن را (ج لذیذ) و برخی (ج لذت) دانسته‌اند.

اَلَذّ : لذیذتر.

۲ــ لَذَّت : خوشی، ــ مقابل الم ــ ناخوشی ــ، (در اصطلاح روانشناسی) یکی از کیفیات نفسانی است، اصطلاحی است در فلسفه. **لَذّات** (ج).

مَلَذّ : جای لذت بردن، تفریحگاه. **مَلاذّ** (ج).

تَلَذُّذ : لذت بردن.

مُتَلَذِّذ : لذت برنده، لذت بخش.

اِلتِذاذ : لذت بردن.

اِستِلذاذ : در طلب لذت بودن، لذت بردن.

مُستَلِذّ : لذت برنده. توضیح : در فارسی معمولاً با تخفیف بکار برند.

مُستَلَذّ : با لذت، لذت‌دار، گوارا، خوش. توضیح : در فارسی با تخفیف بکار برند.

ل ز ج، لُزوجَت : چسبندگی، چسبناکی.

لَزِج : چسبنده، آنچه از گیاه و غیره که در کنار آب ماده لعابی تولید کند.

ل ز م، لُزوم : پیوسته ماندن ــ با کسی یا چیزی ــ، ضرورت داشتن، همراهی، پیوستگی، اصطلاحی است در شعر، اصطلاحی است در منطق.

لُزوماً : ضرورةً، وجوباً، از نظر لزوم.

لُزومیّ (منسوب به لزوم) : اصطلاحی است در منطق.

لُزومیَّه (م لزومی) : اصطلاحی است در منطق.

لازِم : واجب، دربایست، ناگزیر، همراه، فریضه، ضرور، (در اصطلاح پزشکی) آنچه که در بیشتر احوال با چیزی باشد. (تب لازم) : سل، (در اصطلاح منطق) امری که منفک از امر دیگر نباشد. لاینفک، (در اصطلاح فقه) عقدی است که فسخ آن از یک طرف جایز نباشد ــ مقابل عقد جایز ــ، (در اصطلاح دستور) فعلی است که به فاعل تمام شود و مفعول صریح نداشته باشد، ــ مقابل متعدی ــ.

لَوازِم (ج) : چیزهای لازم، ضروریات، وسایل، اثاث خانه، قطعات یدکی، اصطلاحی است در شعر. **لَوازِمات** (ج لوازم).

1 ــ به ضم (م) است.

لازِمَه (م لازم) : مناسب، همراه، مقرون.
مَلزوم : لازم گردیده، لازم شده، پیوسته، (لازم و ملزوم) : دو چیز جدا ناشدنی، دو جزء لاینفک، (یکی را لازم و دیگری را ملزوم و رابطهٔ بین این دو را لزوم گویند).
مَلزومات (ج ملزومه) : لوازم، وسایل، ادوات، (دایرهٔ ملزومات) : دایرهٔ تدارکات، دایره کارپردازی.
اَلزَم : لازم‌تر، واجب‌تر.
اِلزام : لازم کردن، لازم گردانیدن ـــ برخود یا غیرخود ـــ، به گردن کسی نهادن، وادار کردن، اثبات کردن، تعهد، اثبات. **اِلزامات** (ج) : تعهدات.
اِلزامیّ (منسوب به الزام) : تعهدآور، الزام‌آور.
اِلزاماً : به الزام، به اجبار، قهراً، ناچار.
مُلزِم : لازم کننده، الزام‌آور، قانع کننده، ثابت گرداننده.
مُلزَم : الزام شده، عهده‌دار، مغلوب ـــ در گفتگو ـــ، مجبور ـــ در انجام امری ـــ.
مُلازَمَت، مُلازَمَه : پیوستن ـــ به کسی یا چیزی ـــ، همیشه در خدمت کسی بودن، هم‌بستگی، همراهی، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در حقوق. **مُلازَمات** (ج).
اِلتِزام : همراه بودن، ملازم شدن، ملزم شدن ـــ به امری ـــ، بگردن گرفتن، همراهی. **اِلتِزامات** (ج).
اِلتِزاماً : بطور التزام، با قید اجبار.
مُلتَزِم : برخود لازم گیرنده، متعهد، همراه، (در فارسی) آنکه ـــ پیاده یا سواره ـــ در رکاب کسی حرکت کند. **مُلتَزِمین** (ج).
تَلازُم : همراه هم بودن، به یکدیگر وابسته بودن، لزوم، وابستگی. **تَلازُمات** (ج).

مُتَلازِم : همراه، وابسته.
مُتَلازِمان (ت متلازم) : دو امر وابسته به هم، دو چیز ناگسستنی. **مُتَلازِمین** (ج متلازم).
مُتَلازِمَه (م متلازم) : اصطلاحی است در منطق.
اِستِلزام : همراه گرفتن، همراه داشتن، لزوم، وجوب، ضرورت، لازم.
اِستِلزامات (ج) : اصطلاحی است در فلسفه.
مُستَلزِم : لازم دارنده، موجب، سبب. **مُستَلزِمَه** (م مستلزم). **مُستَلزِمات** (ج).
ل س ع، لَسع : گزیدن، گزیدگی. توضیح : لسع گزیدن با نیش را گویند مانند زنبور و عقرب و گزیدن با زبان یا دندان را «لذع» گویند.
ل س ن، لِسان : زبان ـــ عضو گفتگو ـــ، لغت ـــ مانند زبان فارسی ـــ، سخن، کلام. **اَلسُن** و **اَلسِنَه** (ج). **لِسانیّ** (منسوب به لسان).
لِسانِیَّه (م لسانی). (حروف لسانیه) : ر، ز، س، ش، ص، ض.
لِسانَین (ت لسان) : دو زبان ـــ مثلاً زبان فارسی و عربی ـــ.
لِساناً : زبانی، شفاهی، شفاهاً.
لَسِن : فصیح، زبان‌آور.
لَسین : لسن، زبان‌آور، فصیح. توضیح : «لسین» ممال «لسن» و ساختهٔ فارسی زبانان است.
مَلسون : دروغگو، زبان‌زده، زبان‌زد.
ل ش و، مُتَلاشي : از هم پاشیده، مضمحل شونده.
ل ص ق، اِلصاق : چسباندن، چسبانیدن.
مُلصَق : چسبیده شده، پیوسته.
مُلاصَقَت، مُلاصَقَه : چسبیدگی، پیوستگی.
مُلاصِق : پیوسته، چسبیده، متصل.
مُتَلاصِق (از تلاصق) : چسبیده، به هم چسبیده.
ل ط خ، مُلَطَّخ (از تلطیخ) : آلوده، آغشته، ملوث.
ل ط ف، ۱ ـــ لُطف : نرمی نمودن، مهربانی کردن،

نرمی، رفق، مدارا، مهربانی، نیکوئی، کرم، بخشش، خصوصیتی از جمال، دقیقه‌ای از زیبائی، اصطلاحی است در تصوف. **آلطاف** (ج).

لُطفاً : از روی لطف، از روی مهربانی و محبت.

لَطَف : نرمی، لطف، مهربانی، توفیق الهی.

مُلاطَفَت، مُلاطَفَه : با کسی نیکوئی کردن، مهربانی کردن، نرمی، ملایمت، مهربانی، (مجازاً) نامه و مراسله و مکتوب ــ احتمالاً دوستانه و یا همراه با نرمی و خلوص ــ. **مُلاطَفات** (ج).

تَلَطُّف : مهربانی کردن، نرمی کردن، مهربانی، نوازش.

۲ــ لَطافَت : رقت و روانی، باریکی و نازکی ــ مقابل کثافت ــ، روشنی وصفا، رأفت و مهربانی.

لَطیف : رقیق و روان، باریک و ریزه، سبک و خفیف، روشن وصاف، با لطف و مهربانی، سخن دقیق و ظریف. **لِطاف** (ج).

لَطیفه (م لطیف) : هر چیز نیکو، کلامی مختصر و در غایت حسن و لطافت، نکته. **لَطائِف، لَطایِف** (ج).

تَلطیف : لطیف کردن، زیبائی کردن، زیبا ساختن، (در اصطلاح علم تجوید) اماله را گویند. ــ میل دادن فتحه به کسره ــ.

مُلَطِّف : تلطیف کننده، رقیق کننده.

مُلَطَّف : رقیق شده، تلطیف شده.

مُلَطَّفَه (م ملطف) : (مجازاً) نامه، مکتوب، نامهٔ کوتاه و فشرده و دقیق.

مُلَطَّفات (ج ملطفه) : نامه ها، مکتوبات.

۳ــ لَواطِف : استخوانهای پهلو، نزدیک به سینه.

ل ط م، ۱ــ لَطمَه : تپانچه[1]، سیلی، صدمه، آسیب. **لَطَمات** (ج).

لِطام : تپانچه زدن[1]، لطمه زدن، آسیب رساندن.

تَلاطُم : به هم سیلی زدن ــ امواج ــ، به هم خوردن ــ امواج ــ، شوریدگی ــ دریا ــ.

مُتَلاطِم : دارای تلاطم، به هم خورنده ــ موجی به موج دیگر.

مُلتَطِم (از التطام) : دریای متلاطم، دریای خروشان.

۲ــ لَطیمَه : عطر، مشک، بازار عطاران.

ل ظ ی، لَظیٰ : آتش، شعلهٔ آتش، نامی از نامهای دوزخ.

ل ع ب، ۱ــ لَعب : بازی کردن، بازی.

لاعِب، لَعّاب و لَعیب : بازیگر، بازی کن.

مَلعَب : جای بازی، بازیگاه. **مَلاعِب** (ج).

مِلعَب و مِلعَبَه : آنچه با آن بازی کنند، اسباب بازی، بازیچه.

لُعبَت، لُعبَه : چیزی که از مقوا و پارچه و امثال اینها سازند ــ برای بازی کودکان ــ، عروسک، بازیچه، آدمک، معشوق، محبوب، اسم خاص (دختر).

مُلاعَبَت، مُلاعَبَه : با هم بازی کردن، عشقبازی.

مُلاعِب : بازیگر، عشقباز.

۲ــ لَعِب : شوخی، مزاح، هر عملی که برای لذت بردن انجام شود، سرگرمی، کار تفریحی.

۳ــ لُعاب : آب دهن، آب غلیظی که از بعضی چیزهای خیسانیده برآید، مایعی که برای درخشش و جلای کاسه و بشقاب سفالی و کاشی روی آن دهند، (کنایةً) برف.

ل ع ق، مِلعَقَه : ملاقه، قاشق بزرگ، چمچه، کفچه، (در اصطلاح اطبا) وزن معینی است از معجونات.

---

۱ ــ تپانچه و تپانچه‌زدن به معنی دست به سر و صورت زدن. سیلی‌زدن و در موقع دلتنگی و مصیبت آزار به صورت رساندن است. ارتباط آن با (تپانچه) به معنی نوعی اسلحه معلوم نشد. قولی بر آن است که تفنچه یعنی تفنگ کوچک بوده است.

ل ع ل، لَعَلَّ (از حروف مشتبه بالفعل ــ در عربی .) : شاید، تواند بود، ممکن است، احتمال دارد، امید است.

ل ع ن، لَعن : نفرین کردن، دور کردن، کسی را از رحمت و لطف ــ خداوند متعال ــ دور خواستن، نفرین.

لَعنَت : نفرین ــ مقابل برکت ــ.

لَعین و مَلعون : نفرین شده، رانده شده، رجیم. **مَلعونَه** (م ملعون). **لَعینَه** (م لعین). **مَلاعین** (ج ملعونه).

مَلعَنَت : کاری که سبب لعن و نفرین شود، کاری که باعث لعنت گردد، شیطنت، بدذاتی.

مُلاعَنَت، مُلاعَنَه و لِعان : نفرین کردن یکدیگر، راندن یکدیگر، نفرین، اصطلاحی است در فقه.

مُلاعِن : لعنت کننده، (در اصطلاح فقه) مردی که درحضور حاکم شرع زن خود را نفرین کند.

ل غ ب، لَغوب و لُغوب : سخت درماندن، سخت مانده گردیدن، درماندن، درماندگی، ماندگی، رنجوری، تعب.

ل غ ز، لُغز : (اصل لغت به معنی سوراخ موش که پرپیچ و خم است، راههای کج و معوج)، (در فارسی) نوعی چیستان، نوعی معما، (اصطلاحاً) سخن موزونی که چیزی را با ذکر خواص و لوازم و خصوصیات آن بیان کرده ذات آن شی را بخواهد بطوریکه اگر آن را ذهن صاف وطبع سلیم بشنود از آن کلام بدان ذات برسد، اوصاف چیزی را در شعر آوردن بی‌آنکه نامی از آن چیز برده شود. توضیح : ۱ــ (در تداول فارسی) به ضم اول ودوم تلفظ کنند و با خواندن آورند، و عیبجوئی و ایرادگیری از آن اراده کننده. ۲ــ لغز و معما تفاوت دارد. **اَلغاز**(ج).

اِلغاز : چیستان گفتن، سخن سربسته آوردن.

ل غ م، لَغم : خبر از چیزی دادن که یقینی در آن نیست، خبری نامطمئن دادن، خبر تأیید نشده، حرف پا در هوا.

ل غ و، ۱ــ لَغو : بیهوده گفتن، بیهوده گوئی، امر و سخن و عمل باطل، بیهوده، باطل، از بین رفته، (در اصطلاح تصوف) چیزی که آدمی را از یاد خداوند ــ متعال ــ غافل سازد، (در اصطلاح شرع) نوعی سوگند است.

اِلغا، اِلغاء : باطل کردن، بیهوده شمردن، لغو کردن، اصطلاحی است در نحو عربی، اصطلاحی است در اصول، اصطلاحی است در شعر.

مُلغیٰ : باطل شده، لغوشده.

۲ــ لُغَت : لفظی که برای معانی وضع شده، مجموعهٔ کلماتی که مردمی بدان تکلم کنند، کتابی که کلمات زبانی با معانی آنها نوشته شده باشد، کلمه، واژه، زبان، فرهنگ. **لُغات** (ج).

لُغَةً : از نظر کلمه، از روی کلمه.

لُغَوِیّ (منسوب به لغت) : عالم علم لغت، لغت‌شناس، مربوط به لغت. **لُغَوِیّون و لُغَوِیّین** (ج).

ل ف ت، اِلتِفات : نگریستن، بازپس نگریستن، توجه کردن، اصطلاحی است در علم معانی.

مُلتَفِت : برگشته به سوی کسی یا چیزی نگرنده، متوجه، آگاه.

ل ف ظ، لَفظ : آوازی ــ مفرد یا مرکب ــ که از دهان برآرند، کلمه، آنچه شخصی بر زبان راند ــ خواه مستعمل باشد خواه مهمل ــ، (در اصطلاح منطق) کلمه یا صوتی که بر معنی دلالت کند ــ مفرد باشد یا مرکب ــ.

لَفظَه (واحد لفظ) : یک لفظ. **اَلفاظ** (ج).

لَفظاً : از حیث لفظ.

لَفظِیّ (منسوب به لفظ) : آنچه از لفظ است، آنچه

مربوط و بر محور لفظ است. **لَفظِیَّه** (م لفظی).

مَلفوظ : به لفظ آمده، گفته شده. **مَلفوظَه** (م ملفوظ). **مَلفوظات** (ج ملفوظه).

لَفّاظ : آنکه با الفاظ در قدرت و مهارت بازی کند، زبان‌آور، زبان‌باز.

تَلَفُّظ : بر زبان آوردن کلمه، ادای لفظ کردن، سخن گفتن، سخن‌گوئی، ادای لفظ.

ل ف ف، لَفّ : پیچیدن، لوله کردن، در نور دیدن چیزی، پیچیدگی، اصطلاحی است در شعر. (لف و نشر).

لَفیف : پیچیده، (در اصطلاح صرف عربی) کلمهٔ ثلاثی مجردی که دو حرف اصلی آن حرف علّه باشد، (اگر حرف اول و سوم حرف علّه باشد لفیف مفروق و اگر حرف اول و دوم یا دوم و سوم باشد لفیف مقرون گویند.).

لَفیفَه (م لفیف) : نوعی پوشیدنی است.

مَلفوف : در نورد دیده شده، پیچیده، فراهم آورده شده، احاطه شده.

مَلفوفَه (م ملفوف) : (اصطلاحاً) مکتوب پیچیده و بسته شده، نامهٔ محرمانه.

لِفاف و لِفافَه : آنچه که چیزی را در آن پیچند، پارچه یا کاغذی که بر چیزی پیچند، کفن. توضیح : در تداول فارسی به فتح اول و با تشدید تلفظ کنند.

ل ف ق، تَلفیق : با هم آوردن، به هم پیوستن، مرتب کردن، ترتیب، سخن دیگری را ضمن سخن خود آوردن.

مُلَفَّقَه (م ملفق) : سخن با دروغ آمیخته، باطل.

ل ف و، تَلافي : جبران کردن، تدارک کردن، عوض دادن، جبران.

ل ق ب، لَقَب : نامی که دلالت بر مدح یا ذم شخص کند، اسم، عنوان.

اَلقاب (ج) : آنچه که برای توقیر و تعظیم پیش از اسم کسی آرند. توضیح : گاهی در فارسی به معنی مفرد بکار برند.

مُلَقَّب (از تلقیب) : لقب داده شده، دارای لقب، لقب‌دار.

ل ق ح، لَقاح : آبستن شدن، باردار شدن، آبستنی، بارداری.

لَواقِح (ج لاقح و لاقحه) : بادهائی که درختان را باردار کند.

لِقاح : آب نر، منی.

تَلقیح : آبستن کردن، باردار کردن، (اصطلاحاً) وارد کردن میکروب ضعیف شده در بدن، مایه کوبی کردن، مایه کوبی، آبله کوبی.

ل ق ط، لُقَطَه : آنچه از زمین برچیده شود، خوشه‌چینی، بچه‌ای که از سر راه بردارند.

لَقیط : بچهٔ سرراهی.

لُقاطَه : شکسته و خردهٔ بی‌ارزش هر چیزی، خوشه‌های برچیده شده، چیز کم‌بها، (کنایةً) آدم پست و فرومایه. **لُقاطات** (ج).

اِلتِقاط : دانه چیدن ــ مرغ از زمین ــ، (اصطلاحاً) قسمتی از گفتار یا سخن کسی را گرفتن.

اِلتِقاطیّ (منسوب به التقاط).

اِلتِقاطِیّون (ج التقاطی) : نام گروهی از فلاسفهٔ قدیم است که از هر مکتبی قولی را گرفته از مجموع آنها فلسفه‌ای بوجود آوردند.

مُلتَقِط : برچیننده، بردارنده، فراهم آورنده.

ل ق ق، لَقلَقَه : آوازی همراه با جنبش و اضطراب، (اصطلاحاً) فصاحت عاری از بلاغت، بیهوده گوئی، وراجی.

مُلَقلَق : تند و تیز که در جایش آرام نگیرد، سخن که سلیس و روان نباشد، (در تداول عامه) سخن

قلمبه و سلمبه.

ل ق م، لُقمَه : آنچه از خوردنی که در یک وهله در دهان نهند و خورند، تکه، خوراک، غذا.

اِلتِقام : فرو خوردن لقمه، به گلو فرو بردن، بلعیدن.

ل ق ن، تَلقین : یاد دادن، فهماندن، مطلبی را زبانی گفتن، تفهیم کردن، مطلبی را در ذهن و فکر کسی فرو بردن، کسی را به چیزی معتقد کردن، آنچه هنگام دفن «میت» از آیات و ادعیه و اوراد بر او خوانند، اصطلاحی است در معرفت النفس.

مُلَقِّن : تلقین کننده، یاد دهنده، فهماننده.

مُلَقَّن : تلقین شده، یاد داده شده، فهمانیده شده.

ل ق و، لَقوَه : حرکت نامنظم و بی‌ارادهٔ قسمتی از بدن و دست و پا، به یک سمت کشیده شدن صورت، فلج گردیدن، رعشه.

ل ق ی، ۱ــ لِقا، لِقاء و لِقای (لقاء) : دیدار کردن، دیدار، (درفارسی) چهره، روی.

لُقیَه (واحد لقاء) : یک بار دیدن، یک دیدار.

تِلقاء : دیدار، مقابل.

مُلاقات : روبرو شدن ــ با کسی ــ، دیدار کردن ــ با کسی ــ، رویارویی، دیدار.

مُلاقِي : دیدار کننده، روبرو شونده.

تَلاقي : برخورد کردن، بهم رسیدن، دیدار، برخورد، بهم رسی.

مُتَلاقي : روبرو شونده، برخورد کننده، بهم رسنده.

مُتَلاقِیان (ت متلاقی) : دو چیز که در نقطه ای بهم رسند، اصطلاحی است در فلسفه.

اِلتِقا، اِلتِقاء : بهم رسیدن، یکدیگر را دیدن، برخورد کردن، برخورد، بهم رسی.

مُلتَقیٰ : جای دیدار، محل برخورد، نقطه اتصال.

مُلتَقا (رسم‌الخط فارسی ملتقیٰ).

۲ــ اِلقا، اِلقاء : یاد دادن، آموختن، افکندن ــ اندیشه ای در دل کسی ــ، انداختن.

اِلقاآت (ج) : اصطلاحی است در تصوّف.

تَلَقّي : آموختن، فرا گرفتن، فرو گرفتن، فرا گیری، پذیرش، برداشت. **تَلَقِّیات** (ج).

ل ک ن، ۱ــ لُکنَت، لُکنَه : گرفتن زبان به هنگام سخن گفتن، گرفتی زبان، کند زبانی.

اَلکَن : کند زبان، مبتلا به لکنت.

۲ــ لکِن، لیکِن : اما، ولی. توضیح : به صورتهای لکن، لیک، ولیک و ولی نیز در فارسی بکار رفته.

ل م، لم (حرف نفی) : نه، مانند لا و ما.

ل م ح، لَمح : نگریستن، دیدن، چشم بر هم زدن.

لَمحَه (واحد لمح) : یک چشم بهم زدن، یکبار دیدن، اندک دیدن، مدتی اندک.

مَلموح : به گوشهٔ چشم نگریسته، دزدیده نگاه شده.

تَلمیح : اشاره کردن ــ به چیزی ــ، (اصطلاحاً) مثل و قصه آوردن ــ در شعر ــ، آوردن آیات و احادیث و امثال و قصه های معروف ــ در شعر ــ.

ل م ز، لَمّاز : عیب کننده، بدگوی، سخن چین.

ل م س، ۱ــ لَمس : یکی از حواس پنجگانه، دست کشیدن، بسودن با دست، (درفارسی) هرچیز که نرم و سست باشد، سست و قابل انعطاف، فالج، مفلوج، بی‌حس.

لامِسَه (م لامس) : نیرویی که در پوست ــ انسان و حیوان ــ تواند سردی و گرمی و نرمی و زبری و امثال این حالات را در اشیاء تشخیص دهد، این نیرو ــ در انسان ــ بیشتر در دست و به خصوص در سر انگشتان است.

مَلموس : لمس شده، قابل لمس، محسوس.

مَلموسات (ج ملموسه) : چیزهای لمس شدنی، آن چیزهائی که قابل لمس است.

مُلامَسَت، مُلامَسَه : یکدیگر را لمس کردن، دست مالیدن، مجامعت، (اصطلاحاً) نوعی خرید و فروش بوده (درجاهلیت).

۲ــ اِلتِماس : (درعرف) طلب چیزی با تواضع، خواهش تضرع‌آمیز، درخواست.

مُلتَمِس : التماس کننده، درخواست کننده. **مُلتَمِسین** (ج).

مُلتَمَس : درخواست شده، تقاضا، حاجت.

مُلتَمَسات (ج ملتمسه) : درخواستها، مستدعیات، حاجات.

ل م ع، لَمع : درخشیدن، درخشش، اصطلاحی است درشعر.

لَمعَه (واحد لمع) : یک درخشش، روشنی، پرتو. **لُمَع و لَمَعات** (ج لمعه).

لَمَعان : درخشیدن، درخشش، تابش.

لامِع : درخشان، درخشنده، تابان.

لَوامِع (ج لامعه) : پرتوهای درخشان، اصطلاحی است در تصوف.

اَلمَعی (منسوب به المع) : (مجازاً) تیزهوش، هوشیار، هوشمند.

مُلَمَّع (از تلمیع) : روشن، درخشان، رنگارنگ، لباسی با پارچه های رنگارنگ، اصطلاحی است درعلم بدیع.

مُلَمَّعَه (م ملمع) : زمینی که جای‌جای آن گیاه خشک شده باشد.

مُلتَمِع (از التماع) : درخشان و محل درخشش.

ل م م، اِلمام (در اصطلاح شعرا) : اخذ معنی شعری که دیگری گفته باشد، معنی شعری را که دیگری گفته گرفتن و به وجهی دیگر گفتن.

مُلِمّ : پیش‌آمد، حادثه، سختی، بلا. **مُلِمّات** (ج ملمه).

ل وت، لات : یکی از دو بت معروف قریش درزمان جاهلیت[1]. توضیح: آن (لات) که به معنی بی‌چیز و ولگرد است ظاهراً فارسی وعوامانه است و درمتون و اشعارقدیم نیز نیامده.

ل وث، لَوث : آلوده کردن، آلودگی، آلایش. توضیح : با شدن و کردن بکار برند به معنی خلط کردن و مشتبه ساختن.

مُلَوَّث (از تلویث) : آلوده شده، آلوده ــ به پلیدی ــ.

ل وح، ۱ــ لَوح : هرچه پهن باشد ــ از استخوان و تخته و مانند اینها ــ که برآن نویسند، تابلو، صفحه، اصطلاحی است در تصوف. **اَلواح** (ج).

۲ــ لائِح، لایِح : روشن، ظاهر، آشکار، درخشان.

لائِحَه، لایِحَه (م لایح) : (اصطلاحاً) مکتوب طرح ــ که دولت برای تصویب به مجلس فرستد ــ، طرح قانونی، (در اصطلاح قضائی) مدافعات متهم که ــ بصورت کتبی ــ به دادگاه تسلیم کند، اصطلاحی است در تصوف. **لَوائِح. لَوایِح** (ج).

۳ــ مِلواح : آلت صید، مرغ ساختگی که برای صید روی دام نهند، مرغی که درتور یا قفس کنند ــ برای شکارمرغی دیگر ــ، دانهٔ دام، خوردنی که در دام نهند، آلت دست.

٤ــ تَلویح : نشان دادن، اشاره کردن، سربسته سخن گفتن، به اشاره فهماندن، موضوعی را در لفافه و کنایه پیچیدن و گفتن، ــ مقابل تصریح ــ.

تَلویحاً : بطور تلویحی، سربسته، به اشاره، اشارةً.

ل وذ، مَلاذ : پناه، پناهگاه، قلعه.

ل وط، لوط : پسر هاران بن تارخ(ع) از پیمبران بنی

۱ ــ بت دیگر «عزّیٰ» (به ضم اول و تشدید دوم) نام داشته.

اسرائیل، برادرزادهٔ حضرت ابراهیم خلیل(ع) بوده است، مردان قومش ــ قوم لوط ــ به بیماری هم‌جنس بازی مبتلا بودند و نصایح و سخنان حضرت لوط(ع) در آنان کارگر نیفتاد و تا بالاخره جملگی هلاک شدند.

لِواط و **لِواطَه** : کار قوم لوط کردن.

لاطي : آنکه عمل قوم لوط کند.

لوطیّ (منسوب به لوط) : آنکه چون مردان قوم لوط است، هرزه کار، لواط کار، (در فارسی) بی‌باک، آزاده، جوانمرد.

لَوّاط : آنکه پیوسته کار قوم لوط کند، غلامباره، شاهد باز.

مَلوط : آنکه با او عمل خلاف انجام شده باشد، لواط دهنده. توضیح : با این معنی در فارسی بکار رفته.

اَلواط (در فارسی) (ج لوطی) : آنانکه کار لوطیان می‌کنند، زشت کاران، هرزه کاران، لواط کاران. توضیح : ۱ــ در فارسی اکثر به معنی مفرد بکار رود، ۲ــ در مورد اصل و ریشه و ساخت این کلمه اختلاف است.

ل وع، لَوعَت : سوزش درون، رنج و تعب ــ از عشق و دوستی یا از اندوه و بیماری و مانند اینها ــ. **لَوعات** (ج).

ل وف، لَوّاف : بافندهٔ نوعی فرش ــ مثل گلیم و جاجیم و زیلو ــ، جوال باف، فروشندهٔ جوال و خورجین.

ل وم، ۱ــ لَوم و **مَلام** و **مَلامَت** : سرزنش کردن، سرزنش، نکوهش.

لائِم، لایِم : سرزنش کننده، ملامت کننده، نکوهنده. **لائِمَه، لایِمَه** (م لائم).

مَلوم و **مَلیم** : ملامت کرده شده، سرزنش شده.

لَوّام : ــ بسیار ــ نکوهنده، نکوهش‌گر، نکوهنده.

لَوّامَه (م لوام) : (نفس لوامه) : نیروئی که آدمی را پس از ارتکاب گناه ــ در اندرون ــ نکوهش کند، نفس نکوهشگر.

مُلیم (از الوام) : سزاوار نکوهش، در خور ملامت.

تَلویم : ملامت کردن، نکوهش کردن، سرزنش، نکوهش، (کنایةً) تقصیر، گناه.

۲ــ لام : هر شخصی، شخص انسان، جسم انسان[1].

ل ون، لَون : رنگ، (سرخی، سبزی و مانند اینها)، نوع، قسم، جنس. **اَلوان** (ج).

تَلوین : چیزی را رنگ‌دار کردن، گوناگون کردن، تغییر رنگ دادن، اصطلاحی است در تصوف.

مُلَوَّن : رنگارنگ شده، رنگین، رنگ به رنگ، گوناگون، (اصطلاحاً) شعری که بتوان با بیش از یک وزن خواند. **مُلَوَّنَه** (م ملون).

تَلَوُّن : رنگارنگ شدن، دیگرگون شدن، رنگ به رنگی، بی‌ثباتی و ناپایداری، مختلف شدن خلق و خوی آدمی.

مُتَلَوِّن : رنگ برنگ شونده، آنچه و آنکه پیاپی تغییر رنگ دهد، آنکه پیاپی تغییر عقیده دهد، (اصطلاحاً) شعری که بیش از یک وزن خوانده شود، ذوبحرین.

ل وو، لِوا، لِواء : علم، بیرق، رایت. توضیح : ۱ــ (لوا) غیر از پرچم است، ۲ــ درعربی به معنی قسمتی از کشور (استان) و نیز قسمتی از لشکر (تیپ) هم هست. **لِوي** (ممال لواء).

اَلوِیَه (ج لواء) : علمها، نشانها، نشانه های لشکر.

ل وی، اِلتِوا، اِلتِواء : درپیچیدن، پیچ خوردن، کج

۱ ــ «لام» با معانی دیگر در فارسی آمده که عربی نیست. به لغات فارسی رجوع شود.

شدن، روی برگرداندن، پیچیدگی، روی گردانی.
مُلتَوِي : به هم پیچیده، روی گردانیده، (در اصطلاح علمای صرف عربی) لفیف مفروق را گویند، (در اصطلاح پزشکی) نوعی حرکت نبض است.
ل ه ب، لَهب و لَهَب و لَهیب : شعلهٔ آتش، شعله، زبانهٔ آتش.
اِلتِهاب : برافروختن ــ آتش ــ، شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن، سوختن، سرزنش، برافروختگی.
اِلتِهابات (ج).
مُلتَهِب : شعله‌ور، سوزنده، برافروزنده. **مُلتَهِبَه** (م ملتهب).
ل ه ج، لَهجَت، لَهجَه : زبان، گفتار، طرز تکلم.
ل ه ف، لَهف : دریغ خوردن، حسرت، اندوه.
مَلهوف : اندوهگین، غمین، حسرت رسیده، (کنایةً) مظلوم، ستمدیده، دادخواه، فریادخواه.
تَلَهُّف : دریغ خوردن، اندوه خوردن، حسرت خوری.
مُتَلَهِّف : دریغ خورنده، اندوهگین، متأسف.
ل ه م، اِلهام : در دل انداختن خداوند اندیشه‌ای و فکری را، به فکر رسیدن، در دل افتادن ــ اندیشه ــ، آنچه خداوند ــ متعال ــ در دل افکند.
اِلهامات (ج).
مُلهِم : الهام کننده، تلقین کننده، در دل افکننده.
مُلهِمَه (م ملهم).
مُلهَم : الهام شده، در دل افکنده شده، آنکه بدو الهام شده است.
ل ه ن، لُهنَه : طعام اندک، پیش‌غذا.
ل ه و، لَهْو : بازی کردن، بازی، آنچه مایهٔ اشتغال باشد، سرگرمی. توضیح : گاه به ضرورت شعری «لَهُو» بکار برند.
لاهي : بازی کننده، غافل، سرگرم.
مَلاهي (ج ملهی) : آلات و ادوات لهو و لعب، بازیچه‌ها، بازیها.
مُلهي (از الهاء) : مشغول کننده، به بازی گیرنده، غافل کننده، غفلت آورنده. **مُلهِیَه** (م ملهی).
مُلهِیات (ج ملهیه).
ل ی ت، لَیتَ : ای کاش، کاشکی، امید است.
ل ی ث، لیث : شیربیشه، برج اسد.
ل ی س، اَلَستُ (مخفف اَلَستُ) : آیا من نیستم؟ (روز الست) روز ازل، روز اول، اشاره است به آیه کریمه (۱۷۱) سورهٔ اعراف مخفف الست بربکم در آیه مذکور.
ل ی ف، لیف : پوست درخت خرما و مانند آن ــ که رشته رشته است ــ، نوعی کدو ــ که داخل آن را خالی کنند پوسته‌اش بصورت رشته‌های بافته شده است، در حمام از آن استفاده کنند[1] ــ، (مجازاً) ریش، (کنایةً) ریش بلند.
اَلیاف (ج) : رشته‌ها، نخها. توضیح : این جمع در کتب معتبر عربی نیامده.
ل ی ق، ۱ــ لیق : ماده سیاهی که در دوات ریزند، آنچه برای نوشتن ــ در دوات ریزند، مرکب، مادهٔ سیاهی که در سرمه‌دان ریزند.
لیقَه : آنچه ــ از نخ و ریسمان و مانند آن ــ که در دوات گذارند.
۲ــ لِیاقَت : شایسته بودن، درخور بودن، شایستگی، برازندگی.
لائِق، لایِق : شایسته، سزاوار، درخور، مناسب.
ل ی ل، لَیل : شب. **لَیالي** (ج). **لَیال** (مخفف لیالی).

---

[1] ــ بعداً هرچه درست کردند و در حمام صابون‌زدن از آن استفاده کرده‌اند را لیف گفتند.

لَیلَه (واحد لیل) : یک شب، شب.
لَیلاً : به شب، در شب، شبانه.
ل ی ن، لـیـن و لیـنَـت : نرمی، روانـی ـــ شکم ـــ، (اصطلاحاً) حرف «الف» و «واو» و «یـا» ما قبل مفتوح. (حروف لین).

لَیِّن : نرم، روان، مطیع.
مُـلَـیِّـن (از تلیـیـن) : نـرم گـردانـنده، روان سازنده، داروئی که شکم را روان کند. **مُلَیِّنه** (م ملین).
تَلَیُّن : نرم بودن، نرمی، روانی ـــ مزاج ـــ.
اِستِلانَت : نرم شمردن، نرم یافتن، نرم گردانیدن.

م

م ء ن، مَئونَت، مَؤونَت : نفقه عیال و کفالت عیال و قوت روزانه، لوازم معیشت از نفقه، رنج، زحمت، سعی، کوشش. **مُؤَن** و **مَئونات** (ج).

م ء ی، مِأة، مِائَة : صد، قرن، سده. **مِآت** و **مِئون** و **مِئین** (ج).

م ت ع، ۱ــ مَتاع : آنچه که از آن سود برند، کالا، مال دنیا، (کنایةً) دنیا. **اَمتِعَه** (ج).

تَمَتُّع : برخوردار شدن، بهره بردن، بهره برداری، سودبری، (اصطلاحاً) حجی که همراه با عمره باشد را حج تمتع گویند. **تَمَتُّعات** (ج).

مُتَمَتِّع : برخوردار، سود بردار، آنکه حج تمتع کند.

مُمَتِّع (از تمتیع) : بهره دهنده، برخورداری دهنده، برخوردار کننده.

مُمَتَّع : برخوردارشده، بهره‌مند گردیده، بهره‌مند.

اِستِمتاع : برخوردن ــ از چیزی ــ، برخوردار شدن، بهره مندی.

۲ــ مُتعَه (در اصطلاح فقه) : صیغه کردن، ازدواج موقت، نوع خاصی از عقد نکاح است که در آن زن برای مدت معینی در مقابل مهر معینی به زوجیت مردی در می‌آید، در این صورت پس از پایان مدت تعیین شده این ازدواج بدون طلاق باطل می‌شود.

توضیح : ۱ــ مدت و مبلغ جزو ضروریات این نوع عقد نکاح است و گرنه باطل است، ۲ــ زنی که به ازدواج موقت درآمده است را زن صیغه ای می‌گویند.

م ت ن، ۱ــ مَتن : درون چیزی، وسط چیزی، عبارات اصلی کتاب، ــ مقابل حاشیه ــ، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در موسیقی. **مُتون** (ج).

۲ــ مَتانَت : محکم بودن، استوار بودن، استواری، نیرومندی، وقار، سنگینی.

مَتین : استوار، پا برجا.

م ث ل، ۱ــ مِثل : مانند، نظیر. **اَمثال** (ج)[1].

مِثال : مانند، شبیه، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف[2].

مِثالات و **مُثُل** و **اَمثِلَه** (ج)[3].

مِثالیّ : (منسوب به مثال). **مِثالیَّه** (م مثالی). (مثالی و مثالیه) اصطلاحی هستند در فلسفه.

تِمثال : مانند، تصویر، پیکره. **تَماثیل** (ج).

مَثیل : مانند، شبه، شبیه.

مَمثول : تشبیه شده، مانند شده، مانند، همانند.

مُماثَلَت، مُماثَلَه : همانند هم شدن، مشابهت،

۱ ــ ر.ك . به امثال با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ــ ر.ك . به امثله با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به مثال با معنی دیگر در همین ریشه.

برابری، اصطلاحی است درشعر.
مُماثِل : مشابه، مانند، برابر، هم وزن، همتا.
تَماثُل : مانند هم شدن، همچون یکدیگر گردیدن، همانندی، تشابه. **تَماثُلات** (ج).
مُتَماثِل : مانند هم شونده، مانند هم، مثل هم.
مُتَماثِلان (ت متماثل) : (درحساب) دوعدد مساوی را گویند.
۲ــ مَثَل : مانند، نظیر، داستان، قصه، داستانی ــ واقعی یا افسانه ای ــ که میان مردم شهرت یافته و آن را برای ایضاح مطلب ومقصود خود ــ به نظم یا به نثر ــ حکایت کنند. **اَمثال**[1] و **اَمثِلَه**[2] (ج).
مَثَلاً : به طور مثال، بعنوان مثل.
مِثال : کلمه یا عبارتی که برای توضیح مطلبی آورده شود، جمله یا عبارتی که طرز بکار بردن یک لغت یا اصطلاح را نشان دهد، شاهد[3].
تَمثیل : مثال آوردن، تشبیه کردن، داستان آوردن، داستانی به عنوان مثال آوردن، داستان آوری، نقل و نمونه و مثل و مانند، اصطلاحی است درمنطق، اصطلاحی است درعلم بدیع[4]. **تَمثیلات** (ج).
تَمثیلاً : بطور تمثیلی، بطور کنایه، برای مثل آوری.
مُمَثِّل : اصطلاحی است درنجوم.
مُمَثِّلات (ج ممثله) : اصطلاحی است درنجوم.
مُتَمَثِّل : مثل شده، داستان شده، مجسم، تصویر شده.
تَمَثُّل : مثال زدن، شعر یا حدیث و مانند اینها را جهت مثل آوردن، اصطلاحی است درفلسفه.
۳ــ مُثول : به خدمت ایستادن، به فرمانبرداری ایستادن، فرمانبری.
مِثال و مِثالَه : فرمان، حکم[3]. **اَمثِلَه** (ج)[2].

اِمتِثال : فرمانبرداری.
اِمتِثالاً : از روی اطاعت، به طریق امتثال.
۴ــ اَمثَل : (مجازاً) شریفتر، فاضلتر، بزرگتر، بزرگ.
اَماثِل (ج) : بزرگان، برگزیدگان.
۵ــ مُثلَه : بریدن گوش یا بینی کسی ــ برای عبرت دیگران ــ، عقوبت کردن، گوش یا بینی بریده، قطعه قطعه.
تَمثیل : مثله کردن، گوش و بینی بریدن، بریدن[4].
م ث ن، مَثانَه : کیسه ای است عضلانی غشایی و نازک و قابل اتساع که از کلیه ها ادرار گرفته و متدرجاً جمع کرده از راه مجرای بول خارج می‌کند، کیسهٔ بول که در شکم می‌باشد.
م ج ج، ۱ــ مَجمَجَه : سخن بریده بریده و آهسته گفتن، پچپچه کردن، سخن به وضوح بیان نکردن.
تَمَجمُج : سخن نامفهوم و بریده بریده گفتن، سخن ناپیدا گفتن، مجمجه کردن، پچپچه.
۲ــ مُجاجات (ج مجاجه) : آنچه از دهن بیرون ریزد، آب دهن که بپاشد، آب دهن.
م ج د، مَجد : بزرگی، عزت، شرف، عظمت.
ماجِد : بزرگوار، بلندمرتبه، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، لقبی برای قرآن ــ کریم ــ، اسم خاص (پسر).
اَمجَد (درفارسی) : بزرگوار، جوانمرد، باشرف، شریف. **اَماجِد** (ج).
تَمجید : به بزرگی یادکردن، ستودن، بزرگداشت، تقدیر. **تَمجیدات** (ج).
م ج ن، مَجّان : فراوان ــ به اندازه ای که به رایگان در اختیار است ــ، رایگان، مفت.

۱ ــ ر.ك . به امثال با معنی دیگر در همین ریشه.
۳ ــ ر.ك . به مثال با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك . به امثله با معنی دیگر در همین ریشه.
۴ ــ ر.ك . به تمثیل با معنی دیگر در همین ریشه.

مجّانیّ (منسوب به مجان): رایگانی، رایگان. رایگان.

مَجّاناً : به طور مفت و مجانی، به رایگان، مجانی.

م ح ض، مَحض : خالص، بی‌غش، فقط، ویژه، خلوص.

مُماحَضَت، مُماحَضَه : اخلاص ورزیدن، دوستی، یگانگی، اخلاص.

م ح ق، مَحق : باطل کردن، محو کردن، بطلان، نابودی، اصطلاحی است در تصوف.

مُمَحَّق (از تمحیق) : محو شده، نابود شده، باطل شده.

م ح ن، مِحنَت، مِحنَه : بلا، افت، بلیه، سختی، غم، آزمایش. **مِحَن** (ج).

اِمتِحان : به زحمت افتادن، در محنت افتادن، با دقت نگریستن، خالص گردانیدن طلا و نقره، آزمودن، آزمایش کردن، آزمایش، اصطلاحی است در تصوف. **اِمتِحانات** (ج).

اِمتِحاناً : به طور امتحان، به قصد آزمایش.

مُمتَحِن : امتحان کننده، آزماینده. **مُمتَحِنین** (ج).

مُمتَحِنَه (م ممتحن) : (هیأت ممتحنه) : گروه آزمایش کننده.

مُمتَحَن : امتحان شده، محنت زده، بد حال.

مُمتَحَنه (م ممتحن) : نام سورهٔ شصتم از قرآن ــ کریم ــ.

م ح و، مَحو : پاک شدن و از بین رفتن ــ حروف و نقوش از کتاب و نوشته و مانند اینها ــ، نابود شدن، از بین رفتن، از بین بردن، پاک کردن، نابود کردن، (در فارسی) واله و عاشق و آشفته، شیفته، فریفته، اصطلاحی است در تصوف.

ماحي : محو کننده، نابود کننده.

اِمحا، اِمحاء : نابود کردن، از بین بردن، نابودی.

م خ خ، مُخّ : اصل هر چیز، مغز، دماغ، (در اصطلاح پزشکی) دو نیمکرهٔ مغزی را گویند.

م خ ض، مَخاض : درد زائیدن.

م خ ط، مُخاط : پوششی که حفرهٔ داخلی عدهٔ زیادی از اندامها را ــ مانند دهان، بینی، روده، معده و امثال اینها ــ می‌پوشاند. **مُخاطیّ** (منسوب به مخاط).

م د ح، مَدح : ستایش کردن، ستودن، ستایش، تمجید، (افعال مدح) : اصطلاحی است در نحو عربی).

مادِح : ستاینده، مدح کننده، شاعری که کسی را در شعر بستاید. **مادِحین** (ج).

مَمدوح : ستوده شده، آنکه او را در شعر ستایند. **مَمدوحین** (ج).

مِدحَت : مدح، ستایش.

مَدیح و مَدیحَت، مَدیحَه : آنچه بدان کسی را ستایند، مدح، ستایش، شعری که در آن از کسی تمجید شده باشد. توضیح : مدیحت و مدیحه احتمالاً ساختهٔ فارسی زبانان است.

مَدائِح، مَدایِح (ج مدیح و مدیحه) : اشعاری که در مدح کسی یا کسانی گفته شده، اعمال نیک.

مَدّاح : ستاینده، ستایشگر، مدیحه گر، (در فارسی) آنکه اشعار مذهبی خواند. **مَدّاحین** (ج).

تَمَدُّح : ستودن، ستاییدن، ستایش.

اِمتِداح : مدح کردن، ستودن، ستایش، مدح‌گویی.

م د د، ۱ ــ مَدّ : کشیدن، بسط دادن، بالا آمدن آب دریا، کشش، کشیدگی، (مد نظر) : در کشیدگی نگاه، در نظر، افزونی ــ مقابل جزر ــ، علامتی که روی الف گذارند تا «آ» خوانده شود. توضیح : این الف را الف ممدوده خوانند، (در اصطلاح علم تجوید) حروف عله (و ــ ا ــ ی) را گویند که «و» ساکن باشد و ماقبلش مضموم و «ا» ساکن باشد و ماقبلش مفتوح و «ی» ساکن باشد و ماقبلش

مکسور. توضیح : «مد» در تجوید بر دو قسم است حقیقی و حکمی[۱]. (کنایةً) تحفه، ارمغان، پیشکش[۲].
مَدید : کشیده، دراز، طولانی، اصطلاحی است در عروض. **مَدیدَه** (م مدید).
مَمدود : کشیده شده. **مَمدودَه** (م ممدود).
تَمدید : کشیدن، دراز کردن، (در تداول امروزی) مهلت بیشتر دادن، انجام تعهدی را به تأخیر انداختن.
تَمَدُّد : کشیده شدن، دراز شدن، کشیدگی.
اِمتِداد : کشیدن، کشیده شدن، کشیدگی، درازی، اصطلاحی است در فیزیک.
مُمتَدّ : کشیده شده، دراز شده، با امتداد، طولانی. **مُمتَدَّه** (م ممتد).
مُمتَدّات (ج ممتده) : اصطلاحی است در فلسفه.
۲ــ مَدَد : یاری کردن، کمک کردن، یاری، کمک، سپاهی که برای تقویت قوا فرستاده شود.
اَمداد (ج) : (مجازاً) سلامها و درودهای پیاپی.
اِمداد : کمک کردن، یاری دادن، یاری رساندن، اعانت، یاری، نصرت.
مُمِدّ : مدد کننده، مدد رساننده، کمک کننده.
اِستِمداد : کمک خواستن، یاری طلبیدن.
۳ــ مُدّ : پیمانه‌ای است، واحد سنجش ــ دانه‌های خوردنی ــ، پری دو کف دست از مواد. توضیح : در فقه راجع به وزن دقیق «مد» اختلاف است ولی در مذهب شیعه هر مد، ۶۹٤/۸۸۳ گرم است، (نزدیک به ۶۹۵ گرم).
٤ــ مِدّ : (در فارسی) مرکب دوات، مادهٔ سیاهی که در دوات ریزند، رنگ مرکب[۲]. **مِدّات** (ج).
مِدَّه (واحد مد) : آن مقدار از مرکب که بتوان با آن خطی کشید، اندازهٔ کمی از مرکب.
مِداد : هر ماده‌ای که با آن چیز نویسند و یا خط کشند، مرکب، نوعی قلم چوبی که در داخل آن مواد نوشتن و یا کشیدنی قرار داده باشند.
مِدید (ممال مداد) : با همان معانی. توضیح : در فارسی با فتح اول نیز بکار رفته.
۵ــ مُدَّت : قسمتی از زمان، زمان طولانی، عهد، دوره، مهلت زندگانی، عمر.
۶ــ مادَّت، مادَّة : اصل هر چیز، مایه، (در اصطلاح فیزیک) چیزی که دارای وزن باشد، فضائی را اشغال کند و به یکی از سه صورت جامد، مایع و گاز یا بخار، درآید، (در اصطلاح حقوق) هر یک از بندهای یک قانون یا اساسنامه یا آئین‌نامه یا لایحه و قرارداد، اصطلاحی است در فلسفه.
مَوادّ (ج).
مادّی (منسوب به ماده) : چیزی که مربوط به ماده است، آنچه مربوط به پول و اقتصاد است، آنچه مربوط به نفس است، (اصطلاحاً) کسی که ماده را اصل و اساس جهان آفرینش داند. **مادّیّه** (م مادی).
مادّیّات (ج مادیّه).
مادّیّون و مادّیّین (ج مادی) : پیروان اصالت ماده، ماتریالیستها.
م د ر، مَدَر : کلوخ، گل خشک شده، گل چسبنده، گل خالص ــ بدون ریگ ــ، (کنایةً) زمین، خاک.
م د ن، مَدینَه : شهر، شهر بزرگ، (مدینهٔ فاضله) شهری که ساکنانش بکوشند سعادت حقیقی را بدست آرند، (ادارهٔ چنین شهری بدست حکیمان و

۱ــ ر.ك . به کتب تجوید.
۲ــ مدائن مجموع هفت شهر آبادان بوده که کاخ کسری یا ایوان مداین مقر حکمرانی ساسانیان در این مجموعه قرار داشته.
۲ــ ر.ك . به مد با معنی دیگر در همین ریشه.

فاضلان باشد)، (مدینهٔ طیبه)، (مدینة النبی) : روضهٔ حضرت محمد(ص)، یثرب. مَدائِن، مَداین[۱] ومُدُن (ج).

مَدَنیّ (منسوب به مدینه) : شهری، آنچه مربوط به شهر است، منسوب به مدینهٔ طیبه (آیات مدنی): آیاتی که در مدینهٔ طیبه نازل گردیده، (قانون مدنی) : قانون شهری، قانون اجتماعی، توضیح : گاهی به ضم اول و دوم خوانند که در این صورت منسوب به (مُدُن) است و صحیح بنظر نمی‌رسد.

مَدَنِیَّه (م مدنی).

تَمَدُّن : شهرنشینی، به اخلاق و آداب شهرنشینی خو گرشدن، همکاری افراد یک جامعه در امور اجتماعی، اقتصادی، دینی، سیاسی و امثال اینها، (مجازاً) تربیت.

مُتَمَدِّن : شهرنشین، تربیت شده در شهر، (مجازاً) با تربیت. مُتَمَدِّنین (ج). مُتَمَدِّنَه (م متمدن).

م د ی، تَمادي : لجاج کردن و ادامه دادن ـــ در آن ـــ، ادامه دادن، دراز کردن، به نهایت رسیدن.

مُتَمادي : دراز و طولانی، ادامه دهنده. مُتَمادِیَه (م متمادی).

م ذ ق، مُماذقت، مُماذَقَه : مخلوط کردن شیر با آب، شیر ناخالص درست کردن، (در فارسی) دوستی بی‌اخلاص داشتن، در دوستی منافق بودن، دوستی ناخالص، دوستی ریاکارانه.

مُماذِق : دوست ناخالص، دوست منافق، دوست ریاکار.

م رء، ۱ــ مَری (مَریء) : لوله‌ای که از حلق شروع و به معده ختم می‌شود[۲].

۲ــ مَری (مَریء) : گوارا.[۲]

م رح، مَرِح : شادمان شونده، شادمان، شاد.

م رخ، ۱ــ مَرخ : درختی است که چوب آن زودگیر است و بدان آتش افروزند، چوب آتش‌زنه. توضیح : احتمالاً چوبی است که نوعی روغن در آن است.

۲ــ تَمریخ : روغن‌مالی کردن، چرب کردن، روغن‌مالی.

۳ــ مِرّیخ : نام ستاره‌ای در فلک پنجم، آن‌را دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم دانند. توضیح : بخاطر رنگ سرخی که دارد به این نام خوانده شده که چون آتش سرخ است، (کنایةً) آتش افروخته، آتشدان.

م رد، ۱ــ مارِد : سرکش، طاغی.

مَرَدَه (ج) : توضیح به غلط آن‌را جمع مرید (ارادتمند) بکار برند.

مَرید : سرکش، نافرمان.

تَمَرُّد : گردنکشی کردن، نافرمانی، طغیان.

مُتَمَرِّد : تمرد کننده، سرکش، طاغی. مُتَمَرِّدین (ج).

۲ــ مُمَرَّد (از تمرید) : ساختمان بلند و ساده، ساختمان بلند و صاف، بلند و صاف و ساده و محکم.

۳ــ اَمرَد : جوان نورس، نوجوان. مُرد و اَمارِد (ج). توضیح : «امارد» ساختهٔ فارسی زبانان است.

م رر، ۱ــ مُرور : رفتن، گذشتن، مطالعهٔ ـــ سریع ـــ کتاب و نوشته.

مارّ : مرور کننده، گذرنده.

مَمارّ : گذشتن، گذر دادن، گذر. توضیح : در فرهنگهای عربی در دست، دیده نشد.

مَمَرّ : محل عبور، گذرگاه، راه، پل، گذر، عبور، مجرای آب، طریق.

۲ــ ر.ك . به مری با معنی دیگر در همین ریشه.

اِمرار : گذرانیدن، عبور دادن، گذراندن.
اِستِمرار : گذشتن و رفتن ـــ پیوسته ـــ، ـــ بر یک روش ـــ رفتن، روان شدن، پیاپی بودن، در اثر کاری متوالی ورزیده شدن، پیوستگی، (مجازاً) توانائی.
اِستِمراراً : به طور مدام، پیاپی، همیشه.
مُستَمِرّ : دایم، همیشه، مدام.
مُستَمِرّاً : دائماً، پیوسته. **مُستَمِرّه** (م مستمر).
مُستَمِرّي : آنچه به کسی از نقد و جنس سالیانه یا ماهیانه دهند، وظیفه، حقوق. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
۲ ـــ مَرّه (واحد مرّ) : یک بار انجام دادن کاری را، یک دفعه. **مَرّات** (ج) : دفعات.
۳ـــ مَرارَت : تلخ شدن، تلخی، (مجازاً) زحمت، سختی.
مُرّ : تلخ، (مجازاً) سخت و ناگوار، (در تداول فارسی) صریح و ظاهر و نص، (مر قانون).
مِرّه : صفرا، غلبهٔ صفرا.
م ر س، مِراس و مُمارَسَت : چاره کردن، علاج کردن، تمرین کردن، ورزش کردن، تمرین، ورزش، درمان، (مجازاً) عادت، تجربه.
م ر ض، مَرَض : ناخوش بودن، بیماری، ناخوشی. **اَمراض** (ج).
مَریض : ناخوش، ناسالم. **مَرضیٰ** (ج). **مَریضَه** (م مریض).
مِمراض : آنکه زیاد مریض شود، سخت بیمار، آنکه در برابر بیماریها مقاومت نتواند.
تَمارُض : خود را به بیماری زدن، تظاهر به بیماری. **تَمارُضات** (ج).
م ر غ، مَراغه : (محل به خاک غلتیدن ـــ حیوانات ـــ)، (در فارسی) به خاک غلتیدن.[1]
م ر ق، ۱ـــ مَرَق : شوربا، آبگوشت، (مجازاً) چربی آبگوشت، جوهر هر چیز.
۲ـــ مارِق : خارج شده ـــ از دین ـــ. **مارِقین** (ج): خوارج. **مارِقَه** (م مارق).
مَآرِق (ج) : گروه مرتدان، بدعتگذاران.
م ر ن، تَمرین : نرم گردانیدن، عادت دادن. ورزیدن، ورزیده شدن، ورزش. **تَمرینات** (ج).
م ر ی، مِرا، مِراء، مُمارات : جدال کردن، ستیزه گری، دشمنی، جدال، ستیز. **مِری** (ممال مراء است).
م ز ج، مَزج و مِزاج : آمیختن، آمیخته شدن، آمیزش، (در اصطلاح پزشکی قدیم) کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید، کیفیت و چگونگی وضع جسمی و روحی یک فرد، یکی از چهار وضعیت ـــ حرارت، رطوبت، برودت، یبوست، نهاد، سرشت، طبیعت، (مجازاً) شکم و جهاز هاضمه. **مِزاجات و اَمزِجَه** (ج).
مِزاجاً : از لحاظ مزاج. **مِزیج** : (ممال مزاج).
مَمزوج : آمیخته، مخلوط، (اصطلاحاً) نوعی خط عربی.
مُمازَجَت : بهم آمیختن، مخالطت، (مجازاً) تغییر. **مُمازَجات** (ج).
تَمَزُّج : در آمیختن.
مُمَزَّج : (اصطلاحاً) نوعی پارچه از کتان که با نخهای زری آمیخته باشد.
اِمتِزاج : آمیخته شدن، آمیختگی، آمیزش، (در اصطلاح شیمی) ترکیب شدن دو یا چند جسم با هم، اصطلاحی است در علم جفر. **اِمتِزاجات** (ج).

۱ ـــ (مراغه) نیز نام شهری است در آذربایجان غربی که منسوب به آن (مراغی) است.

مُمتَزِج : آمیخته شونده.
مُمتَزَج : آمیخته شده، آمیخته.
م زح، مَزح : شوخی کردن، ظرافت کردن، خوش طبعی، شوخی.
مازِح : شوخی کننده، بذله گو، خوش طبع.
مَزّاح : بسیار شوخی کننده، بذله گو، شوخ طبع.
مِزاح و مُمازَحَت : شوخی کردن ـــ با یکدیگر ـــ، خوش طبعی، بذله گوئی، شوخی. **مِزیح** (ممال مزاح).
م زز، مَزازت و مَزوزَت : شیرین و ترش مزه بودن، زیاد بودن، افزونی.
م زق، تمزیق : پاره کردن، گسیختن، پارگی، گسیختگی.
مُمَزِّق : پاره کننده، پراکنده کننده، پراکندگی، متفرق سازنده، جدا کننده، پاره کننده ـــ جامه و نامه و مانند اینها ـــ.
مُمَزَّق : دریده، پاره شده، چاک چاک شده، متلاشی، پاره.
م زی، مَزِیَّت : افزونی و رجحان ـــ از نظر علم و عقل و بزرگواری و مانند اینها ـــ، برتری، رجحان، امتیاز.
مَزایا (ج) : (در اصطلاح اداری) آنچه بیش از حقوق رسمی به کارمند پرداخت شود.
مَزِیّ : دارای مزیت، ممتاز.
م س ح، ۱ـــ مَسح : دست مالیدن ـــ به چیزی ـــ، مالش دادن، (در اصطلاح فقه) دست مرطوب به آب وضو را به پیش سر و روی پاها مالیدن[1]، دست مالی، مالش.
مَسحیّ (منسوب به مسح) : نوعی پا افزار که بزرگان و معارف به پا کنند.
مَسیح : مسح کننده، لقب حضرت عیسی (ع).
مَسیحیّ (منسوب به مسیح) : پیرو دین حضرت عیسی (ع). **مَسیحِیّون و مَسیحیّین** (ج).
مَمسوح : سائیده شده، تراشیده شده ـــ یاقوت و مانند آن ـــ، آنکه جای عورت او صاف و هموار باشد و ندانند که زن است یا مرد.
۲ـــ مِساحَت : اندازه گرفتن زمین، پیمودن اراضی سطح و محوطه جایی. **مِساحات** (ج).
مَسّاح : آنکه شغلش مساحت کردن اراضی است.
۳ـــ تِمساح : تیره‌ای از سوسماران آبی. **تَماسیح** (ج).
م س خ، مَسخ : برگرداندن صورتی را به صورت زشت‌تر، دیگرگون ساختن، دگرگون سازی، آنکه بصورت زشت‌تر درآمده، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در عروض.
مَمسوخ : آنکه صورتش مسخ شده، اصطلاحی است در عروض.
م س س، مَسّ : دستمالیدن، سودن، لمس کردن، دستمالی، لمس.
مِساس : ـــ یکدیگر را ـــ لمس کردن، سودن به دست، لمس کردن، دستمالی، لمس.
مُماسّ (از مماسه) : ساییده شده ـــ به هم ـــ، پیوسته ـــ چنانکه فاصله‌ای در میانه نباشد ـــ، تلاقی کرده، جای به هم سوده، (در اصطلاح ریاضی) محل سایندگی محیط دو دایره به یکدیگر. توضیح: در فارسی اکثر با تخفیف بکار رود.
تَماسّ : یکدیگر را لمس کردن، به هم سوده شدن، پیوستگی، پیوند، ارتباط.
اِمساس : لمس کردن، بسودن، مس کردن.
م س ک، ماسِکَه (م ماسک) : نگاهدارنده.
اِمساک : خودداری کردن ـــ از خوردن و

[1] ـــ طبق فقه شیعه.

آشامیدن ـــ، نگاهداشتن، خودداری، بخل.
مُمسِک : امساک کننده، بخیل.
تَماسُک : خویشتن را نگاهداشتن، خویشتن داشتن، خویشتنداری، (مجازاً) صبر و تحمل، وقار.
مُتَماسِک : خویشتندار، (مجازاً) قادر، توانا.
تَمَسُّک : چنگ در زدن، دستاویز قرار دادن، چنگ زنی، دستاویز سازی، (در فارسی) سند، نوشته، دلیل. **تَمَسُّکات** (ج).
مُتَمَسِّک : چنگ درزننده. **مُتَمَسِّکین** (ج).
اِستِمساک : تمسک جستن، چنگ در زدن.
مُستَمسِک : چنگ درزننده، تمسک جوینده. **مُستَمسِکین** (ج).
مُستَمسَک : آنچه که بدان چنگ درزنند، دست آویز، وسیله.
م س و، مَسا، مَساء : شب، شبانگاه.
م ش ج، اَمشاج (ج مشج) : درآمیخته ها، آمیخته شده ها، آنچه ـــ از مرد و زن ـــ در رحم درآمیزد، نطفهٔ ـــ نبسته ـــ.
م ش ط، مَشّاطه (م مشاط) : آرایشگر زنان، آرایشگر عروس، آرایشگر. توضیح : در فارسی گاهی به تخفیف بکار رفته.
م ش ق، ۱ ـــ مَشق : تمرین، ورزش، تمرین ـــ در نوشتن ـــ.
مَشّاق[1] : مشق دهنده، تمرین دهنده، مشق کننده، خوشنویس، نویسندهٔ خط، استاد خط. **مَشّاقین** (ج).
۲ ـــ مَمشوق : باریک و بلندبالا، لاغر، کم گوشت. **مَمشوقَه** (م ممشوق).
م ش ی، مَشْی : راه رفتن ـــ تند یا کند ـــ، رفتن، رفتار، روش.
ماشي : رونده، جنبنده.
ماشِیَه (م ماشی) : ستور، چارپا.
مَواشي (ج) : چارپایان.
مَشّاء : (آنکه زیاد راه رود)، پیرو فلسفه ارسطو.
مَشّائون و مَشّایین (ج) : پیروان فلسفهٔ ارسطو.
مَشّایيّ (منسوب به مشاء) : پیرو حکمت مشاء، پیرو فلسفه ارسطو.
تَمشِیَت : براه انداختن، سر و سامان دادن، راه بردن، راندن، کارگزاری.
مُماشات : همراهی کردن، مدارا کردن، همراهی، مدارا.
تَماشا : با هم راه رفتن، با هم به سیر و گردش پرداختن، دیدن مناظر و گردشگاهها، دیدن چیزها ـــ از روی عبرت یا حظ ـــ، گردش، تفرج.
توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.
مُتَمَشّي (از تمشی) : به راه رونده، جاری، روان، (در فارسی) به سرانجام رسنده، به پایان رسنده، به پایان رسیده.
۲ ـــ مَشِیَّت، مَشِیَّة : اراده، خواست، ارادهٔ خداوند ـــ متعال ـــ.
م ص ر، مِصر : (شهر، سرحد، مرز)، نام کشوری است در شمال شرقی افریقا، (مرکز آن قاهره است).
اَمصار (ج) : شهرها، شهرهای بزرگ، شهرستانها.
م ص ص، مُصاصَه : آنچه از خوردنی و نوشیدنی که جذب بدن گردد، خوردنی، نوشیدنی، مکیدنی.
م ض ض، مَضمَضَه : آب در دهان گردانیدن و شستن، شستشوی دهان، گرداندن آب در دهان.
م ض غ، مَضغ : نرم کردن گوشت زیر دندان، جویدن.

۱ ـــ مشاق (به تشدید ش) نباید با مشاق (به تشدید ق) مشتبه شود.

مُضغَه : (گوشت جویده شده)، (اصطلاحاً) مرحلهٔ سوم از مراحل تکوینی انسان، (نطفه و علقه مراحل اول و دوم هستند).

م ض ی، مَضا، مَضاء : گذشتن و روانه شدن، بریدن، برندگی، روانی، کاربری.

ماضی : گذشته ــ اززمان ــ، درگذشته، رفته، مرده، (در اصطلاح دستورزبان) فعلی که برزمان گذشته دلالت کند، فعلی که در گذشته تحقق یافته، فعلی که مربوط به زمان گذشته است ــ، شدن یا نشدن مثبت یا منفی ــ.

ماضِیَه (م ماضی) : گذشته.

اِمضا، اِمضاء : گذرانیدن، روان کردن، اجرا کردن، عمل کردن، (اصطلاحاً) نوشتن نام خود یا گذاشتن علامتی پای نوشته.

مُمضیٰ : امضا شده، روان شده، جاری شده.

م ط ر، مَطَر : باران. **اَمطار** (ج).

مَطیر : بارنده، بارانی، ابربار دار.

م ط ل، مَطل : مسامحه و تأخیر کردن ــ در پرداخت وام ــ، مسامحه و تأخیر ــ در انجام کاری ــ، امروز و فردا کردن، به مسامحه وقت گذرانی.

مِطال و مُماطَلَت، مُماطَلَه : درنگ کردن ــ در دادن چیزی به کسی ــ، به تأخیر انداختن ــ پرداخت وام و مانند آن ــ، تأخیر، مسامحه.

تَماطُل : سستی کردن، درنگ کردن، سستی، سهل انگاری.

م ط و، ۱ــ مَطِیَّه : حیوان سواری (اسب و شتر و مانند اینها). **مَطایا** (ج).

۲ــ تَمَطّی : دراز کشیدن، خمیازه کشیدن، خمیازه.

م ع د، مِعدَه : کیسه‌ای عضلانی غشائی که از بالا به مری و از پایین به اثنیٰ عشر (اولین قسمت رودهٔ باریک) اتصال دارد، (انتهای فوقانی معده را خم‌المعده و انتهای تحتانی آن‌را باب‌المعده گویند).

مِعدَی (منسوب به معده). : آنچه مربوط به معده است، (عصیر معدی) : شیرهٔ معده.

م ع ن، ۱ــ مَعان : منزل، جایگاه.

ماعون : لوازم منزل، هرچه از آن فایده‌ای برند، نام صد و هفتمین سورهٔ قرآن ــ کریم ــ. **مَواعین**. (ج).

۲ــ مَعین : جاری، روان، پسندیده، مطلوب، خوش، گوارا.

۳ــ اِمعان : ژرف نگریستن، به دقت نظر کردن، دقت کردن، غور کردن، دور اندیشی، دقت.

مُمعِن : نگرندهٔ دقیق، دور اندیش، دقیق.

م ع و، اَمعا، اَمعاء (ج معاء، معی) : روده‌ها.

مَعوی (منسوب به معاء) : روده‌ای.

م ق ت، مَقت : ــ از کسی ــ بیزار بودن، نفرت داشتن، بیزاری، نفرت.

مَمقوت : مورد تنفر و بیزاری، دشمن.

م ق ل، مُقلَه : کاسهٔ چشم، کرهٔ چشم، مردمک چشم، چشم.

مُقلَتَین (ت مقله) : دو چشم.

م ک ث، مَکث : درنگ کردن، درنگ.

م ک ر، مَکر : خدعه کردن، فریفتن، حیله، فریب.

ماکِر : فریبکار، حیله گر.

مَکّار : بسیار مکر کننده، فریبنده، حیله گر. **مَکّارَه** (م مکار).

م ک س، مَکس : باج گرفتن، چانه زدن.

مُکاس : مبالغه و دقت در معامله، چانه زدن و سخت گرفتن ــ در معامله ــ، عشر گرفتن، حق و حساب گرفتن، باج، حق و حساب.

مُکیس (ممال مکاس) : (با همهٔ معانی).

مِکاس و مُماکَسَت : چانه زدن ــ در معامله ــ،

بخیلی کردن، پائین آوردن قیمت ــ جنس ــ، نهایت تأکید و مبالغه کردن ــ در معامله ــ، چانه‌زنی، بخیلی، بخل.

م ک ن، **مَکانَت** : پایگاه و مرتبه، مقام و قدر، عزت.

مُکنَت : قدرت، توانایی، توانگری.

مَکین : جایگیر، استوار، دارای مکان، صاحب عزت و شرف.

اِمکان : قادر گردانیدن ــ بر کاری ــ، دست یافتن، آسان بودن، توانائی، قدرت، اصطلاحی است در فلسفه. **اِمکانات** (ج).

مُمکِن : امکان یابنده، میسر، اصطلاحی است در فلسفه. **مُمکِنَه** (م ممکن). **مُمکِنات** (ج ممکنه).

یُمکِن : ممکن است، امکان دارد[1].

تَمکین : جای دادن، پا برجا کردن، توانا گردانیدن، قدرت ــ بر کاری ــ، اطاعت و فرمانبرداری، یارایی، توانایی، قدرت، شوکت، وقار، فرمانبری.

مُمَکَّن : برقرار شده، پا برجا، ثابت.

تَمَکُّن : جای گرفتن، جاه و مقام یافتن، توانا شدن، توانایی، قدرت، دارائی.

مُتَمَکِّن : قدرتمند، توانمند، ثروتمند، توانا، بر پای، ثابت، برقرار، اصطلاحی است در نحو عربی. **مُتَمَکِّنین** (ج).

م ل ء، ۱ــ **مَلَأ** : گروه مردم، جماعتی از اشراف، گروه، جماعت، (ملاء اعلیٰ) : گروه فرشتگان. **مَلا** (رسم‌الخط و تلفظی از ملأ در فارسی).

۲ــ **مِلء** : پر بودن، پری، پر. **مَلآن** : پر.

مَملُوّ (مملوء) : پر شده، پر کرده، آکنده، پر.

مَلی (ملیء) : مال دار، پر مال، توانگر، فراوان، بسیار، توانا.

اِمتِلا، اِمتِلاء : پر شدن، پری، (در اصطلاح پزشکی) نفخ معده و شکم ــ در اثر پرخوری ــ.

مُمتَلی : پر، لبالب، آکنده.

۳ــ **مُمالات** : یاری کردن، مساعدت، یاری.

م ل ح، ۱ــ **مِلح** : نمک ــ از هر نوع ــ، نمک ــ طعام ــ، ــ سخن ــ نمکین. **اَملاح** (ج).

مَلیح : نمکین، بانمک، خوبروی.

مَلیحَه (م ملیح) : زنی با نمک، اسم خاص (دختر).

مَملوح : نمکین، نمک زده، با نمک، نمکین به نظر آمده.

مَملَحَه : نمکزار، نمکستان، معدن نمک.

مِملَحَه : نمکدان، نمک‌پاش.

مُلَح (ج ملحه) : سخن خوش و نمکین.

مَلاحَت : نمکین بودن، نمکینی، زیبائی، دلربائی، لطافت، اصطلاحی است در تصوف.

مُمالَحَت : هم نمک شدن، همسفره شدن، نان و نمک ــ یکدیگر را ــ خوردن، نمک خوارگی.

اِستِملاح : نیکو و نمکین شمردن ــ چیزی یا کسی را ــ، ملیح شمردن سخنی را.

مُستَملَح : نمکین، نیکو، خوش.

۲ــ **مَلّاح** : ملوان، دریانورد.

م ل ق، **مَلَق** : چاپلوسی کردن، ــ به دروغ ــ اظهار دوستی کردن، بخشیدن به زبان ــ نه به دل ــ، ناراستی، نادرستی.

تَمَلُّق : چاپلوسی کردن، چرب زبانی کردن، چاپلوسی، چرب‌زبانی. **تَمَلُّقات** (ج).

مُتَمَلِّق : چاپلوسی کننده، چاپلوس، چاخان. **مُتَمَلِّقین**. (ج).

م ل ک، ۱ــ **مِلک** : به تصرف آوردن، صاحب

---

[1] ۱ ــ جزو معدود فعلهایی است که در فارسی بکار رفته.

شدن، هر آنچه در تصرف و مال کسی باشد، زمین متعلق به شخص (خانه و باغ و مانند اینها)[1]، (ملک یمین) : اصطلاحی است در فقه. **آملاک** (ج).

مالِک : آنکه چیزی دارد، دارنده، دارا، صاحب. **مالِکین و مُلّاک** (ج).

مالِکیّ (منسوب به مالک بن انس) : پیرو مذهب مالک بن انس، یکی از فرق اهل سنت.

مَملوک : در ملک کسی درآمده، در ملک کسی آورده شده، بنده، غلام، زرخرید، کنیز. **مَمالیک** (ج).

مَلّاک : آنکه املاک بسیار دارد، دارندهٔ باغ و ملک فراوان. توضیح : این کلمه از ساخته های فارسی زبانان است. **مَلّاکین** (ج).

تَملیک : مالک گردانیدن ــ کسی را ــ ، در ملک درآوردن ــ چیزی را[2] ــ.

تَمَلُّک : به چنگ آوردن، مالک شدن ــ به قهر ــ ، تصاحب، دارایی، تصرف. **تَمَلُّکات** (ج).

مُتَمَلِّک : مالک شونده ــ به قهر ــ ، تصرف کننده، متصرف ــ به زور ــ.

تَمالُک : مالک ــ نفس خود ــ گردیدن، ــ نفس خود را ــ در اختیار گرفتن، خودداری کردن، خودداری، طاقت.

اِستِملاک : ملکی را تصرف کردن.

مُستَمْلَک : آنچه به تصرف درآورده باشند، ملک. **مُستَملَکه** (م مستملک). **مُستَملَکات** (ج مستملکه).

۲ــ مُلک : بزرگی، عظمت، سلطه، پادشاهی، کشور[3]، اصطلاحی است در تصوف[3].

مَلَکوت : بزرگی، عظمت، پادشاهی بزرگ جهان، پروردگاری عالم، عالم فرشتگان، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف.

مَلَکوتیّ (منسوب به ملکوت). **مَلَکوتیّه** (م ملکوتی). **مَلَکوتیّات** (ج ملکوتیه).

مَلَکه : قدرت، توانائی، قدرت کاری که متمکن گردد به طبیعت آدمی، قوت حصول چیزی در ذهن، قوت پایداری چیزی در ذهن، غیر قابل زوال، اصطلاحی است در فلسفه. **مَلَکات** (ج).

مَلِک : قدرتمند، توانمند، صاحب ملک و سرزمین، خداوند، شاه. توضیح : در ایران قدیم حکمرانهای کوچک را «ملک» می‌گفتند. **مُلوک** (ج).

مَلِکه (م ملک) : زن شاه، شاه‌زن.

مَلیک : صاحب اصلی ملک، خداوند ــ متعال ــ ، پادشاه کل جهان و خلقت.

۳ــ مُلک و مُلکَت و مَملَکَت و مَملَکَة : کشور، سرزمینی که با حکومت واحد و تحت قوانین خاص خود اداره می‌شود، ایالت، استان[3]. **مَمالِک** (ج مملکت).

٤ــ مِلاک : اصل هر چیز، مایه، قوام، معیار، قاعده، علت، منشأ.

م ل ل، ۱ــ مَلال و مَلالت و مَلَل : بیزار شدن، بیزاری، افسردگی، اندوه.

مَلول : بستوه آمده، خسته، دلتنگ.

اِملال : بستوه آوردن، ملول کردن، خستگی،

۱ ــ کلمهٔ مشابهی در فارسی داریم «ملک» به معنی نقطه های سفیدرنگی که گاهی بر روی ناخنها دیده میشود.

۲ ــ در اصفهان و اطراف آن «کلون» ــ چوبی که برای بستن پشت در خانه و باغ نصب میکردند ــ را تملیک می‌گفتند و نیز خانه و باغ و ملک ششدانگی را تملیکی گویند.

۳ــ ر.ك . به مُلک با معنی دیگر در همین ریشه.

ستوه.

مُمِلّ : ملال‌آور، خسته کننده، بیزار کننده.

۲ــ مِلَّت : دین، آیین، شریعت، پیروان یک دین، گروه مردم، (در فارسی) مجموعهٔ افراد یک کشور. **مِلَل** (ج).

مِلّی (منسوب به ملت)، مربوط به ملت.

مِلّیّون (ج ملی) : طرفداران ملت، ملی‌گراها، ــ مقابل کسانیکه از دولت و یا دولت غیرملی حمایت می‌کنند ــ. **مِلّیّه** (م ملی).

۳ــ مَلَّت : حرارت، آتش، اخگر آتش.

م ل و، املا، اِملاء : فرصت دادن، دیکته کردن، مطلبی را تقریر کردن تا کسی یا کسانی بنویسند، دیکته، طریقهٔ نوشتن کلمه، درست نویسی، اصطلاحات در حدیث و اخبار.

اَمالی (ج) : تقریرات. **اِملی** (ممال املا).

م ن ح، مِنحَت : بخشش، عطا. **مِنَح** (ج).

مَنیحَت، مَنیحَه : بخشش، عطا. **مَنائِح، مَنایح** (ج).

م ن ع، ۱ــ مَنع : بازداشتن، جلوگیری کردن، جلوگیری، بازداشت.

مانِع : بازدارنده، جلوگیرنده، اصطلاحی است در اصول. **مَوانِع** (ج).

مَمنوع : منع شده، نهی شده، بازداشته شده.

مَمنوعَه (م ممنوع). **مَمنوعات** (ج ممنوعه).

مَنّاع : منع کننده، بازدارنده، بخیل، ممسک.

مُمانَعَت : جلوگیری کردن، جلوگیری، منع.

اِمتِناع : باز ایستادن، سرباز زدن، خودداری، اصطلاحی است در فلسفه.

مُمتَنِع : امتناع کننده، سرپیچنده، دشوار، محال، غیرممکن، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در نحو عربی. **مُمتَنِعَه** (م ممتنع).

مُمتَنَع : منع شده، بازداشته شده.

۲ــ مَناعَت : استوار شدن، محکم بودن، بلند نظر بودن، طبع عالی داشتن، استواری، بلند نظری، بزرگ منشی.

مَنیع : استوار، بلند، رفیع.

م ن ن، ۱ــ مَنّ [1] **و مِنَّت** : نیکوئیهایی را که دربارهٔ کسی کرده‌اند به رخ او کشیدن، نیکوئی کردن، احسان، نیکی. **مِنَن** (ج).

مَنّان : بسیار احسان کننده، نیکی کننده، نعمت دهنده، آنکه چیزی بخشد بدون آنکه منتی نهد، یکی از نامهای خداوند ــ متعال ــ.

مَنّانَه (م منّان) : زن مستولی که بر شوهر خود به مال و نعمت منت نهد.

مَمنون : نعمت داده شده، منت پذیرفته، منت نهاده شده، سپاسگزار، بریده شده، قطع شده (اجر غیرممنون) : پاداش ابدی.

اِمتِنان : منت داشتن، منت پذیرفتن، سپاس داشتن، سپاسگزاری.

۲ــ مُنَّت : قدرت، قوت، توانائی.

۳ــ مَنّ [1] : شیره و شبنم گیاه که معمولاً شیرین است [2].

٤ــ مَنون : مرگ، اجل، روزگار.

م ن ی، ۱ــ اُمنیَّت : دروغ، هوای نفس، آرزو، خواهش نفس، نیاز، مورد نیاز. **اَمانی** (ج) [3].

مُنیَه : آرزو، خواهش دل، خواست. **مُنیٰ** (ج).

۱ ــ ر.ك . به من با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ «من»ها دو دسته‌اند دارویی مثل شیرخشت. ترنجبین و خوراکی مثل گزانگبین. گزعلفی. توضیح = بعضی، از جمله مرحوم معین معتقد هستند کلمه معرب و اصلاً عبری است.

۳ ــ ر.ك . به امانی در (ء م ن) وتوضیح آن.

تَمَنّي : آرزو کردن، آرزو، امید. **تَمَنّا** (رسم‌الخط و تلفظ فارسی تمني). **تَمَنّیات** (ج).

مُتَمَنّي : تمنا کننده، آرزومند، خواهشمند.

مُتَمَنّیٰ : تمنا شده، خواهش شده، خواسته شده.

۲ ــ مَني : آب پشت، آب نر و ماده، آب زن و مرد.

اِستِمنا، اِستِمناء : بیرون کردن منی ــ بدون مقاربت ــ، با خود کاری کردن که منی خارج شود، جلق زدن، جلق.

م و ت، مَوت : مرگ، مردن، اصطلاحی است در تصوف.

مَمات : مرگ، موت، زمان مردن.

مَیِّت : شخص مرده، مرده، درگذشته. **اَموات** و **مَوتیٰ** (ج). **مَوتي** (ممال موتیٰ).

مَوات : بی‌جان، مرده، ــ مقابل حیوان و نبات ــ، (کنایهً) زمین خشک و بایر، زمین بی‌صاحب و بی‌ثمر.

مَیتَه : حیوان مرده، حیوانی که با ذبح غیرشرعی کشته شده باشد، مردار.

اِماتَت، اِماتَة : میرانیدن، کشتن.

مُمیت : میراننده، هر آن کس و یا هر آنچه سبب مردن شود، مهلک، قاتل، از بین برنده.

م و ج، مَوج : حرکت متناوب و بالا و پایین رفتن ذرات و اجسام، (مانند آب و هوا و شن و مانند اینها)، خیزآب، کوههٔ آب، حرکتی مانند حرکت ملایم آب، (موج سبزه، موج مخمل) : ناهمواریهای سطح چیزی که مشابه با برجستگیهای ملایم آب موج‌دار باشد، تار و پود در هم افتادهٔ حصیر و مانند آن، (مجازاً) حصیر، جاجیم، اصطلاحی است در فیزیک، اصطلاحی است در عرفان.

مَوجَه (واحد موج) : یک موج، یک کوههٔ آب. **اَمواج** (ج).

مَوّاج : بسیار موج زننده، پرموج.

تَمَوُّج : موج زدن، موج‌دار شدن، تلاطم، لرزش.

مُتَمَوِّج : موج زننده، بسیار موج‌دار، متلاطم.

م و ل، مال : آنچه در ملک کسی باشد، آنچه که ارزش معامله و مبادله داشته باشد، دارایی، خواسته، اصطلاحی است در ریاضی، (در تداول فارسی) چارپای سواری (مثل اسب و استر و مانند اینها)، مربوط به ...، متعلق به ...، چیز با ارزش، جنس، پول نقد. **اَموال** (ج).

مالیّ (منسوب به مال). **مالیَّه** (مؤ مالی) : (در اصطلاح قدیم) اداره دارایی و اقتصاد.

مالیّات (ج) : وجوهی که توسط مأموران دولت از مردم ــ طبق قوانین خاصی ــ گرفته می‌شود. توضیح : ۱ــ این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است، ۲ــ مالیات بر دو قسم است مستقیم و غیرمستقیم، (مستقیم را مأمورین وصول می‌کنند و غیرمستقیم را بوسیلهٔ گمرک و امثال آن دریافت می‌کنند).

تَمویل (در اصطلاح ریاضی) : عددی را در خود ضرب کردن، جذر.

مُتَمَوِّل : دارای ثروت، دارای ثروت زیاد، ثروتمند. **مُتَمَوِّلین** (ج).

م و ه، ماء : آب، آب جاری. **مِیاه** و **اَمواه** (ج). **مائیّ**، **مایيّ** (منسوب به ماء).

تَمویه : آب دادن، ــ آب طلا و نقره ــ، (کنایهً) امری را بر خلاف حقیقت جلوه دادن، نیرنگ، فریب، تزویر. **تَمویهات** (ج).

مُمَوَّه : آبکاری کردن، زراندود، خوش ظاهر و بد باطن، دروغ راست نما.

مُمَوَّهَه (مؤ مموه) : آنچه ظاهر و باطنش یکی نباشد.

مُمَوَّهات (ج مموهه) : سخنان آمیخته به دروغ، دروغهای راست مانند.

م ه ج، مُهجَت : جان، روح، خون، طپش قلب، (مجازاً) زندگی.

م ه د، مَهد : گهواره، تخت روان، کجاوه، فراش و فرش، (توسعاً) مادر، عروس، (مهد علیا) : خانم بزرگ، مادر بزرگ، (لقبی که به زنان اشراف می‌داده اند).
مِهاد : گهواره، فرش، فراش، بستر.
تَمهید : گسترانیدن، هموار کردن، آماده ساختن، آراستن، مقدمه چینی، زمینه سازی **تَمهیدات** (ج).
مُمَهِّد : گستراننده، آماده کننده، هموار کننده.
مُمَهَّد : گسترانیده شده، گسترده شده، نیک گسترده، آماده، هموار.
تَمَهُّد : آسان شدن ــ کاری ــ، هموار شدن ــ راهی ــ، قادر شدن ــ بر امری ــ، آسانی، توانائی، همواری. **تَمَهُّدات** (ج).
مُتَمَهِّد : آسان شده، گسترده شده، هموار.
م ه ر، ۱ــ مَهر و مَهریّه : پولی یا مالی که هنگام عقد ازدواج شوهر می‌دهد یا ذمه می‌گیرد، کابین.
توضیح : «مهریه» به این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.
مَهیرَه : زن پر مهر و کابین، زن اصیل، گران کابین، زن کدبانو. **مَهائِر، مَهایِر** (ج).
۲ــ مَهارَت : استادی، حذاقت.
ماهِر : استاد ــ در فنی ــ، حاذق.
م ه ل، مَهل و مُهلَت : زمان دادن، فرصت دادن، مدارا کردن، فرصت.
اِمهال : مهلت دادن، فرصت دادن، مدارا کردن.
اِستِمهال : مهلت خواستن، مهلت خواهی.
م ه ن، مَهانَت : ضعیف شدن، سست شدن، خواری.
مَهین : سست، ناتوان، ضعیف، خوار، بی‌توان.
توضیح : آن «مهین» که درفارسی است و نامی از نامهای زنان است فارسی بوده و منسوب است به ماه که ماه مانند، مانند ماه، مثل ماه، معنی می‌دهد[1].
اِمتِهان : خوار و ضعیف داشتن، خواری، ضعف، ناتوانی.
مُمتَهَن : خوار کرده شده، خوار، بیمقدار.
م ه ه، مَهمَه : بیابان دور، بیابان خشک، دشت بی‌آب و علف. **مَهامِه** (ج).
م ی د، مائِدَه، مایِدَه : خوانی که بر آن طعام نهند، سفره‌ای از خوردنی، طبقی از طعام. **مَوائِد. مَوایِد** (ج).
م ی ز، تَمییز : جدا کردن، باز شناختن، فرق گذاشتن، بازشناسی، تشخیص، اصطلاحی است درنحوعربی، اصطلاحی است درفلسفه.
تَمیز (مخفف تمییز است و ساختهٔ فارسی زبانان) : باز شناختن، جدا کردن، شناخت، عقل و هوش، ادراک، پاک وپاکیزه.
مُمَیِّز : جدا کنندهٔ ــ خوبی از بدی ــ، فرق گذارنده، تمیز دهنده، زیرک، تشخیص دهنده، دانا و آگاه، (اصطلاحاً) مأمور تشخیص مالیات، (در اصطلاح ریاضی) خطی که اعداد کسری اعشاری را از اعداد صحیح جدا کند.(/). **مُمَیِّزین** (ج). **مُمَیِّزَه** (م ممیز).
مُمَیَّز : تمیز داده شده، تشخیص داده شده.
مُتَمَیِّز (از تمیز) : جدا شونده، متفاوت، جدا، برگزیده.
تَمایُز : جدا کردن، جدایی، فرق.
مُتَمایِز : آنکه یا آنچه از نوع خود مشخص باشد، جدا، مشخص. **مُتَمایِزین** (ج).
اِمتیاز : جدا شدن ــ از یکدیگر ــ، برتری داشتن، برتری، جدایی، مزیت، (اصطلاحاً) اجازه نامه‌ای که دولت به فردی یا گروهی برای تأسیس

۱ ــ «مِهین» (به کسر اول) به معنی بزرگتر نیز فارسی است.

مؤسسه‌ای یا تشکیل کاری یا استخراج معدنی یا انتشار روزنامه‌ای و مانند اینها می‌دهد، (در اصطلاح ورزش) نمره‌های مثبت ومنفی که به فعالیت ورزشکار داده می‌شود. **اِمتیازات** (ج).

مُمتاز: دارای مزیت، برجسته، برگزیده، عالی. **مُمتازین** (ج). **مُمتازَه** (م ممتاز).

م ی ع، مَیَعان: روانی و گداختگی، ذوب‌شدگی.

مایِع: جسمی که روان باشد ـ مقابل جامد ـ. **مایعات** (ج).

م ی ل، مَیل: منحرف شدن، کج شدن، روی آوردن، خواستن، خمیدگی، انحراف، رغبت، خواست، محبت، اشتها، شهوت، (در فارسی) خوردن، آشامیدن، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است در نجوم. **اَمیال** (ج).

مَیَلان: میل، رغبت، خواستن، خواست.

مائِل، مایِل: گراینده، راغب، شایق، خمیده، نزدیک به.

اِمالَه: میل دادن ـ صورت ـ، (در اصطلاح پزشکی) تنقیه کردن، وسیلهٔ تنقیه.

مُمال: اماله کرده شده، (الف به یا وفتحه به کسره) تبدیل شده، (مانند کتاب به کتیب).

تَمایُل: اظهار میل و رغبت نمودن، به یکسوی کج شدن، گراییدن، گرایش، میل، (در اصطلاح روانشناسی) عاطفه و احساس. **تَمایُلات** (ج).

مُتَمایِل: کج شونده، خمیده، میل کننده، مایل، راغب.

اِستِمالَت: کسی را ـ با سخن خوش ـ بسوی خویش کشیدن، دلجوئی کردن، دلجویی، نوازش.

مُستَمال: بسوی خود میل داده شده، تسلی داده شده، دلجوئی شده، مورد نوازش قرار گرفته.

م ی ن، مَین: دروغ گفتن، دروغ. **مُیون** (ج).

ن

ن ب ء، ۱ــ نَبَأ : خبر، گفتار، رسالت، قرآن ــ کریم ــ، نام سورهٔ هفتاد و هشتم از قرآن ــ کریم ــ. نَبا (رسم الخط فارسی نباء).
نُبُوَّت : ــ از جانب خدا ــ خبر آوردن، خبر دادن، رسالت، پیامبری، یکی از اصول دین اسلام، (نبوت بر دو قسم است، خاصه و عامه). **نُبُوّات** (ج).
نابیء : خبر دهنده، پیغام آورنده، خبرآور.
نَبي : پیامبر، رسول. **اَنبیا. اَنبیاء** (ج). **نَبَوِیّ** (منسوب به نبی). **نَبَوِیّه** (م نبوی).
اِنبا، اِنباء : خبر آوردن، آگاه کردن، آگاهی.
مُنبي : خبر دهنده، آگاه کننده، آگاهی دهنده.
۲ــ نُبُوَت : دوری کردن، اعراض کردن، دوری، اعراض، تجنب، نفرت.
ن ب ب، اُنبوب : هر چیز مجوف و توخالی، لوله، نی.
اُنبوبَه : فاصلهٔ میان دو بند نی، لوله، ماسوره. **اَنابیب** (ج).
ن ب ت، نَبت : روییدن، رویانیدن ــ زمین گیاه را ــ، آنچه روییدنی است، آنچه بروید، گیاه.
نَبات : روییدن، روییدنی ــ هر چه رستنی است از درخت و گیاه ــ، (در فارسی) قند متبلور، قند ــ که از نیشکر بدست آید ــ. **نَباتات** (ج). **نَباتیّ** (منسوب به نبات). **نَباتِیّه** (م نباتی).
مَنبَت یا مَنبِت : محل روییدن ــ گیاه و مو و مانند اینها ــ، رستنگاه، اصل و منشاء. **مَنابِت** (ج).
مُنَبَّت (از تنبیت) **:** رویانیده شده، (در فارسی) نقش برجسته ــ به صورت گل و گیاه و خطوط منظم ــ.
ن ب ح، نُباح : عوعو کردن سگ، زوزه کشیدن سگ، زوزه کشی.
ن ب ذ، ۱ــ نَبذ : پیمان شکستن، نقض عهد کردن، اهمال کردن، اهمال.
۲ــ نَبیذ : عصارهٔ انگور، آب انگور، افشرهٔ انگور، (در فارسی) مطلق شراب.
نَبّاذ : می فروش. **نَبّاد** (ساخته ای از نبّاذ) **:** می فروش.
ن ب ر، مِنبَر : کرسی خطابه ــ دارای یک یا چند پله ــ که خطیب بر آن نشینند و سخن رانند. **مَنابِر**(ج). توضیح : اصل این کلمه به معنی کرسی و تخت است.
ن ب ش، نَبش : کندن و بیرون آوردن گنج و مانند آن، باز کردن گور مرده، ظاهر کردن.
نَبّاش : آنکه نبش قبر کند.
ن ب ض، نَبض : جنبیدن رگ، زدن رگ، (اختصاصاً) رگ جنبندهٔ مچ دست.
ن ب ط، اِستِنباط : بیرون آوردن، دریافت معنی و مفهوم چیزی ــ بر اثر تیزهوشی و یا دقت ــ، استخراج حقایق و مطالب. **اِستِنباطات** (ج).

مُستَنبِط : استنباط کننده، دریابنده، درک کننده.

مُستَنبَط : استنباط شده، درک شده، دریافت.

ن ب ع، نَبع : برآمدن آب ــ از چاه و چشمه و مانند اینها ــ، جوشیدن آب ــ از چشمه ــ.

مَنبَع : چشمه، سرچشمه، اصل، منشاء، خزینه، مرکز. مَنابِع (ج).

یَنبوع : چشمه، چشمهٔ بزرگ. یَنابیع (ج).

ن ب غ، نُبوغ : آشکار شدن، ظاهر گردیدن، در دانش و هنر و صنعت و مانند اینها ممتاز گشتن، هوش سرشار.

نابِغَه : آدم فوق‌العاده زیرک، با هوش، آنکه هوش و ذکاوتش آشکار است، دانشمند.

نَوابِغ (ج) : علما و دانشمندان.

ن ب ل، نُبل : نجابت، بزرگی، فضل، آگاهی، نجیب، آگاه.

نَبیل : تیزخاطر، هوشیار، بزرگ، با فضیلت، نجیب، بزرگوار. نُبَلا. نُبَلاء (ج).

ن ب ه، نَباهَت : نجیب بودن، بزرگوار شدن، ذکاوت، شرافت، شهرت، نجابت، شرف.

نَبیه : آگاه، هشیار، مشهور، فقیه، دانا. نُبَها. نُبَهاء (ج).

تَنبیه : آگاه کردن، هوشیار کردن، بیداری، آگاهی، (مجازاً) مجازات کردن، عقوبت کردن، ادب کردن ــ بوسیلهٔ کتک و مانند آن ــ، گوشمالی، مجازات، (در اصطلاح علم معانی) آنچه از مجملی به اندک تأمل فهمیده شود، دلالت کردن بر چیزی که از آن غافل باشند، تَنبیهات (ج).

مُنَبِّه : بیدار کننده، آگاه سازنده، هشیار کننده.

تَنَبُّه : بیدار شدن، هوشیار شدن، بیداری، هوشیاری. تَنَبُّهات (ج).

مُتَنَبِّه : آگاه، بیدار، هوشیار. مُتَنَبِّهین (ج).

اِنتِباه : بیدار شدن، آگاه شدن، بیداری، آگاهی، (در اصطلاح روانشناسی) دقت. اِنتِباهات (ج).

مُنتَبِه : بیدار، آگاه، هشیار.

مُستَنبِه (از استنباه) : بیدار، بیدار شونده، آگاه.

ن ت ج، نَتیجَه : (اصلاً به معنی بچهٔ چارپا مانند گاو و گوسفند و مانند اینهاست)، حاصل کار، ثمره، محصول، مکافات و پاداش، سرانجام، پشت سوم از فرزندان، (اول فرزند، دوم نوه، سوم نتیجه)، اصطلاحی است در منطق. نَتائِج، نَتایِج (ج).

نَتیجَةً : در نتیجه، بالنتیجه.

نِتاج : نسل، نژاد، فرزند، بچه (خصوصاً) چارپایان.

اِنتاج : ــ از چیزی ــ نتیجه گرفتن، از مقدمات منطقی نتیجه گرفتن. اِنتاجات (ج).

مُنتِج : نتیجه دهنده، نتیجه بخش. مُنتِجَه (م منتج).

مُنتَج : نتیجه گرفته شده، نتیجه داده شده.

اِستِنتاج : نتیجه خواستن، طلب نتیجه کردن، استخراج نتیجه ــ از مقدمات ــ. اِستِنتاجات (ج).

ن ت ف، نُتَف (ج نتفه) : آنچه از گیاه و دانه از زمین برچینند، بخششها، عطایا، خرده ریزها.

ن ت ن، نَتن : بدبوئی، گندیدگی، کراهت، بدی.

ن ث ر، ۱ــ نَثر : پراکنده، سخن پراکنده، غیرمنظوم. نَثری (منسوب به نثر). نَثریّه (م نثری). نَثریّات (ج نثریه).

مَنثور : پراکنده، متفرق، کلام غیرمنظوم، نثر. مَنثورَه (م منثور). مَنثورات (ج منثوره).

۲ــ نِثار : پاشیدن ــ چیزی ــ، ریختن ــ چیزی روی سر و یا درپای کسی ــ، آنچه بر روی چیزی ریزند، (مجازاً) کابین، فدا، قربان، سوغات، ره‌آورد. توضیح : در فارسی فعل نثاردن بکار

برده‌اند، بنشارد، یعنی بریزد.
ن ج ب، نَجابَت : پاک نژاد بودن، اصیل بودن، اصالت داشتن، کردار و گفتار و رفتار خوب داشتن.
نَجیب : آنکه دارای اصل و نسب باشد، پاکدامن، عفیف، اهل. **نُجَبا، نُجَباء** (ج). **نَجیبَه** (م نجیب). **نَجائِب، نَجایِب** (ج نجیبه).
مُنتَجَب (از انتجاب) : پسندیده، نیکو، مقبول.
ن ج ح، نَجاح : پیروزشدن، کامیاب گردیدن، روا شدن حاجت، پیروزی، کامیابی، روایی حاجت.
نَجیح و ناجح : پیروزمند، رستگار، موفق، ـــ رای ـــ درست و صواب، نجاتبخش.
أنجَح : پیروزمندتر، پیروزمندترین، پیروزمند.
اِنجاح : برآوردن حاجت، روا کردن نیاز، برآمدن حاجت.
مُنجِح : نجاتبخش، رهائی دهنده، برآورندهٔ حاجت.
مَناجِح (ج) : پیروزیها. **مُنجِحَه** (م منجح).
ن ج د، ۱ـــ نَجد : زمینی که بلند باشد، زمین بلند، راه بربالا، فرازراه، راهنمای خوب. **أنجاد** (ج).
۲ـــ نَجدَت، نَجدَه : دلیر شدن، شجاعت کردن، یاری کردن، کمک کردن، دلیری، مردانگی، شجاعت، اصطلاحی است درعلم اخلاق.
مُستَنجِد (از استنجاد) : یاری خواهنده، کمک طلبنده.
ن ج ر، ۱ـــ نِجارت : درودگری، حرفهٔ درودگر.
نَجّار : کسی که شغلش ساختن چیزها ازچوب و تخته است، درودگر، مهندس. توضیح : درفارسی گاهی نجار را مهندس ـــ یعنی آنکه اشیای هندسی بسازد ـــ گفته‌اند.
۲ـــ نِجار : اصل و نژاد، گوهر، حسب، ذات.
ن ج ز، ۱ـــ ناجِز : حاضر، آماده، نقد.
تنجیز : حاضر آمدن، وقوع یافتن، اصطلاحی است درفقه.
مُنَجَّز : قطعی، مسلم، اصطلاحی است درفقه.
مُنَجَّزاً : قطعاً، حتماً.
۲ـــ اِنجاز : حاجت برآوردن، حاجت روا کردن، وفا کردن به عهد.
مُنجِز : برآورندهٔ حاجت، وفا کنندهٔ عهد.
تَنَجُّز : روایی خواستن وعده، انجام تعهد، برآورده شدن حاجت.
۳ـــ مُناجَزَت : با کسی جنگیدن، مبارزه کردن، مبارزه.
ن ج س، نَجاسَت : ناپاک بودن، ناپاکی، پلیدی، فضلهٔ ـــ انسان و هرحیوان گوشتخوار ـــ، (در اصطلاح فقه) «نجاست» بدان چیزی اطلاق می شود که چنانچه لباس یا بدن بدان آلوده گردد، نماز کردن نشاید، و عبارتند از : بول، غایط ـــ از انسان و هرحیوان حرام گوشتی که خون جهنده دارد ـــ، مردار، خون، منی ـــ از انسان و هرحیوان حرام گوشتی که خون جهنده دارد ـــ، سگ، خوک، کافر، مسکر ـــ شراب و مانند آن ـــ، آب جو. **نَجاسات** (ج).
نَجِس : ناپاک، پلید، آلوده ـــ به نجاست ـــ. **أنجاس** (ج).
تَنجیس : پلید کردن، ناپاک کردن، ناپاک دانستن.
تَنَجُّس : نجس شدن، پلید گشتن، آلودگی، نجاست.
مُتَنَجِّس : نجس شونده، ناپاک، آنچه به یکی از نجاسات آلوده شده باشد.
ن ج ع، نُجعَه : جستجوی آب و علف، خوراک مطلوب.
ناجِع : جویندهٔ نیکویی، جویندهٔ گیاه، گوارنده، گوارا، نافع، سودمند.

اِنتِجاع : به طلب آب و علف و نیکویی شدن، طلب نیکویی کردن.
مُنتَجِع : به طلب آب و علف و نیکویی شونده، در پی نیکویی باشنده، جویندهٔ نیکویی.
مُنتَجَع : جایی که برای جستن آب و گیاه رو بدان کنند، جایگاه منفعت و نیکویی، جایی که نفع رساند.
ن ج ل، ۱ــ نَجل : فرزند، نسل، نژاد.
۲ــ مِنجَل : ابزاری که بدان درو کنند، داس.
ن ج م، ۱ــ نُجوم : ظاهر شدن، پدیدار گشتن، طلوع کردن ــ ستاره ــ، پدید آمدن ــ فتنه و آشوب[۱] ــ.
نَجم : ستاره، کوکب[۲].
نَجمَه (واحد نجم) : یک ستاره، اسم خاص (دختر).
اَنجُم و نُجوم (ج). نُجومیّ (منسوب به نجوم).
ناجِم : درخشنده، ظاهر، خروج کننده، طاغی، سرکش.
تَنجیم : ستاره شناسی کردن، ستاره شناسی.
مُنَجِّم : ستاره شناس. مُنَجِّمین (ج).
مُستَنجِم (از استنجام) : روشن، تابنده، فروزان.
نَواجِم : آنچه پدید آید، آشکار شونده، حادثه.
توضیح : این کلمه باید ساختهٔ فارسی زبانان باشد.
۲ــ نُجوم : به دفعات پرداختن دین و وام و مالیات[۱].
نَجم : دفعه، قسط ــ برای پرداخت بدهی[۲] ــ.
نَجماً : بطور قسطی.
نَجم نَجم : اندک اندک، دفعه دفعه، قسط قسط.
۳ــ مَنجَم : معدن، منشا، منبع، اصل.
ن ج و، ۱ــ نَجات : رهائی یافتن، خلاص شدن، رهیدن، رهایی، خلاصی.
ناجِي : نجات یابنده، خلاص شونده، نجات دهنده. ناجِیَه (م ناجی).
مَنجا (رسم‌الخط فارسی مَنجیٰ) : محل نجات یافتن، پناهگاه، جای رهایی.
مُنجِي (از انجاء) : نجات دهنده، رها کننده.
اِستِنجا، اِستِنجاء : رها کردن از پلیدی، (در اصطلاح فقه) تمیز کردن محل بول و غایط.
۲ــ نَجویٰ : راز گفتن، در گوشی حرف زدن، زیر گوشی، راز، سر. نَجوا (رسم‌الخط فارسی نجویٰ).
نَجِيّ : آن که با او راز گویی، محرم راز، همراز.
مُناجات : راز و نیاز کردن ــ با خدا ــ، راز و نیاز کردن، به اسرار یکدیگر پی بردن، راز گویی، عرض نیاز ــ بدرگاه خدا ــ.
مُناجِي : همراز، راز و نیاز کننده.
ن ح ت، نَحت : تراشیدن ــ از چوب و مانند آن ــ.
نَحیت و مَنحوت : تراشیده شده ــ از چوب و مانند آن ــ، تراشیده.
ن ح ح، تَنَحنُح : سینه صاف کردن، آواز از گلو برآوردن ــ تا سینه و صدا صاف شود ــ.
ن ح ر، ۱ــ نَحر : جلوی سینه، جای گردنبند، (اصطلاحاً) کشتن شتر، قربانی[۳]، اصطلاحی است در عروض. نُحور (ج).
مَنحور : نحر کرده شده، گلو بریده[۳]، اصطلاحی است در عروض.
اِنتِحار : خودکشی کردن، خودکشی.
۲ــ نِحریر : زیرک، ماهر، بصیر ــ در کارها ــ، دانشمند.

۱ ــ ر.ك . به نجوم با معنی دیگر در همین ریشه.
۲ ــ ر.ك . به نجم با معنی دیگر در همین ریشه.
۳ ــ شتر را با زدن کارد یا نیزه‌ای در پائین گردن بالای سینه ذبح کنند.

نَحارير(ج) : بزرگان، دانشمندان، استادان.

ن ح س، نُحوسَت : شوم بودن، نامبارک بودن، شومی، نامبارکی.

نَحس : شومی، نامبارکی، نامیمون، شوم، اختربد. **نُحوس** (ج).

مَنحوس : شوم، نامبارک، بداختر. **مَنحوسَه** (م منحوس). **مَنحوسات** (ج منحوسه).

۲ــ نُحاس : مس، مس سرخ، روی، برنج.

نُحاسیّ (منسوب به نحاس) : مسین.

ن ح ف، نَحیف : لاغر، نزار.

ن ح ل، ۱ــ نَحل : زنبور عسل، نام سورهٔ شانزدهم از قرآن ــ کریم ــ.

۲ــ نِحلَت، نِحلَه : مذهبی که کسی از پیش خود ساخته باشد، مذهب باطل.

نِحَل (ج) : عقاید و مذاهب.

مَنحول : سخن یا شعری که کسی به خود بربسته باشد، شعری که کسی بی‌هیچ تغییری به نام خود خوانده باشد.

اِنتِحال : به خود بستن (سخن باشد یا مطلبی).

مُنتَحِل : انتحال کننده، به خود نسبت دهنده، شعر یا سخن کسی را به خود مربوط و منسوب کننده.

مُنتَحَل : انتحال شده، به خود بسته شده.

۳ــ نُحول : لاغر شدن، نزار گردیدن، لاغری، ضعف، ناتوانی.

ن ح و، نَحو : راه، اسلوب، گونه، طرز، نوع، نزدیک، در حدود. توضیح : در معنی اخیر لازم الاضافه است، (در اصطلاح دستور عربی) معرفت احوال کلمات ــ از اعراب و افراد و ترکیب ــ در جمله.

اَنحا، اَنحاء (ج) : راهها، اسلوب‌ها، سویها، گوشه‌ها، مانندها، انواع.

نَحویّ (منسوب به نحو) : مربوط به علم نحو، عالم ــ علم ــ نحو، نحودان. **نَحویّون** و **نَحویّین** (ج).

نَحوَه : طریقه، روش.

مُنتَحیّ (از تنحیّ) : تکیه کننده، همراه شونده، به یکسو رونده.

ن ح ی، ناحِیَت، ناحِیَه : کرانه، سوی، طرف، ولایت، کشور، قسمتی از ولایت، (در فارسی) هر یک از قسمتهای شهر، بخش. **نَواحي** (ج).

ن خ ب، نُخبَه : برگزیده، گزیده، زبده. **نُخَب** (ج).

اِنتِخاب : برگزیدن کسی یا چیزی، پسندیدن، دست‌چین کردن، به گزیدگی، پسندیدگی، (در اصطلاح سیاسی و حقوقی) رأی دادن به کسی ــ برای مجلس یا انجمن یا ریاست جمهوری و مانند اینها ــ. **اِنتِخابات** (ج).

مُنتَخِب : انتخاب کننده. **مُنتَخِبین** (ج).

مُنتَخَب : انتخاب شده. **مُنتَخَبَه** (م منتخب). **مُنتَخَبات** (ج منتخبه).

ن خ ر، مِنخَر : سوراخ بینی.

مِنخَرَین (ت منخر) : دو سوراخ بینی. **مَناخِر** (ج).

ن خ س، نَخّاس : آنکه ستوران فروشد، فروشندهٔ چارپایان سواری و باری، (مجازاً) برده‌فروش، بازار برده فروشان. توضیح : گاه و بیشتر در شعر فارسی به تخفیف آمده.

ن خ ع، نُخاع : قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب.

ن خ ل، ۱ــ نَخل : درخت خرما، (مجازاً) درخت و درخت مانندی که از اشیای مختلف سازند، (در فارسی) حجله و تابوت ــ که در تعزیه و روز عاشورا و یا مرگ عزیزی به راه اندازند ــ.

نَخیل : نخل، درخت خرما. **نَخیلات** (ج).

۲ــ نُخالَه : سبوس گندم و مانند آن، آنچه که پس از بیختن آرد در غربال ماند، (در تداول) آنچه در غربال ماند پس از بیختن هر چیز، (مانند گچ و شن و خاک و جز اینها)، (مجازاً) شخص بداخلاق و

حقه‌باز و ناتو و بی‌تربیت و هر چیز به درد نخور و آشغال.
مُنخَل : آرد بیز، غربال.
ن خ و، نَخوَت : تکبر، خودپرستی، تبختر، غرور.
ن د ب، ۱ــ نُدبَه : گریه و شیون و زاری، گریه بر مرده و ذکر محاسن او.
مَندوب : آنچه که در حال گریستن گویند، لفظی که در حالت مصیبت یا گریه به طریق نوحه گفته شود، (در اصطلاح فقه) عملی که انجام آن بهتر و ترک آن جایز است، عمل مستحب[1]. **مَندوبَه** (م مندوب). **مَندوبات** (ج مندوبه).
۲ــ مَندوب : برگزیده شده، انتخاب شده، دعوت شده[1].
۳ــ نَدَب : آنچه که بر سر آن شرط بندند، آنچه که بازنده به برنده دهد، اصطلاحی است در نرد و شطرنج.
ن د د، ۱ــ نَدّ : نوعی از معطرات است آمیخته ــ از عود و صندل و جز اینها ــ، نوعی بخور معطر.
۲ــ نِدّ : مثل و مانند، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در فلسفه.
نَدید : شبیه، نظیر، مانند.
ن د ر، نُدرَت : کمی، کمیابی، کم.
نُدرَةً : به کمی، به ندرت.
نادِر : آنچه کم بدست آید، آنچه کم اتفاق افتد، کمیاب، بی‌مثل، بی‌مانند، عجیب، به ندرت، اسم خاص (پسر).
نادِرَه (م نادر) : یا (مذکر و مبالغه در معنی نادر)، کمیاب، بی‌مانند، اتفاق عجیب، اسم خاص (دختر). **نادِرات** و **نَوادِر** (ج).
نادِراً : به ندرت، گهگاه، اتفاقاً. **نادِرا** (تلفظ فارسی نادراً).
ن د ف، نَدف : زدن (پشم یا پنبه).
نَدّاف : پنبه‌زن، حلاج، پنبه‌فروش.
مِندَف : کمان حلاجی.
ن د ل، مِندیل : دستار، دستمال، عمامه.
ن د م، ۱ــ نَدَم و نَدامَت : پشیمان شدن، تأسف خوردن، پشیمانی، تأسف.
نادِم : پشیمان، متأسف. **نادِمَه** (م نادم).
تَنَدُّم : پشیمان بودن، پشیمان شدن، تأسف خوردن.
۲ــ نَدیم : همنشین، همدم، هم‌صحبت. **نُدَما**، **نُدَماء** (ج). **نَدیمَه** (م ندیم).
مُنادَمَت، مُنادَمَه : همنشینی کردن، هم‌نشینی، همدمی.
مُنادِم : همدم، ندیم، همنشین.
ن د و، ۱ــ نادي : آواز دهنده، صدا زننده.
نِدا، نِداء : آواز کردن، آواز دادن، آوا، (در اصطلاح دستور) «علامت ندا» جلو یا آخر اسم درآید. توضیح : گاه در خطاب «علامت ندا» حذف شود. **نِدیّ** (ممال ندا).
مُنادات : یکدیگر را آواز دادن، آواز دادن، صدا زدن، جار زدن، جارزنی.
مُنادي : ندا کننده، آواز دهنده، جارزننده، جارچی.
مُنادیٰ : ندا داده شده، خوانده شده، (به معنی مصدری) : ندا دادن، (در اصطلاح دستور) اسمی که پس یا پیش از حرف ندا آید. توضیح : گاهی حرف ندا از جلو یا عقب منادیٰ حذف می‌شود و این بیشتر در خطاب روی می‌دهد.
۲ــ نَداوَت : تری، نمناکی، رطوبت.

[1] ــ ر.ك. به مندوب با معنی دیگر در همین ریشه.

نَدیٰ : خاک نمناک، باران و آنچه هوا را مرطوب و معطر کند، (مجازاً) خیر، فضل، عطا، سخاوت، جوانمردی.

اَندِیَه (ج) : قطرات باران، شبنمها.

ن ذ ر، ۱ــ نَذر : بر خود واجب کردن ــ دادن چیزی یا کردن کاری را ــ، آنچه واجب گردانند بر خود ــ از چیزی یا عملی ــ، آنچه برای مرشد و مردمان صاحب نفس هدیه آورند، آنچه از نقد و جنس برای اماکن متبرکه دهند.

نُذور (ج) : **نُذورات** (ج نذور).

۲ــ نَذیر : ترساننده، ــ مقابل بشیر ــ، یکی از القاب پیغمبر اسلام(ص) که مردم را از عذاب الهی می‌ترسانید.

اِنذار : ترسانیدن و آگاه ساختن، پند دادن، تهدید، آگاهی، پند.

مُنذِر : ترساننده. **مُنذِرین** (ج).

ن ذ ل، نَذالَت : فرومایه گردیدن، به پستی گراییدن، پستی، فرومایگی.

ن ز ع، ۱ــ نَزع : کندن ــ چیزی را از جائی ــ، کندن جان، حال جان کندن، جان دادن.

اِنتِزاع : بر کندن، از جای بیرون کشیدن، گرفتن، درآوردن ــ جزئی از یک کل ــ. **اِنتِزاعات** (ج).

اِنتِزاعیّ (منسوب به انتزاع).

مُنتَزَع : برکنده شده، جدا شده، از جای بر کشیده.

مُنتَزَعَة (م منتزع) : اصطلاحی است در عروض.

۲ــ مُنازَعَت، مُنازَعَه و نِزاع : دشمنی کردن، خصومت ورزیدن، جنگ و ستیز، دشمنی، جدال، کشمکش[1]. **مُنازَعات** (ج).

مُنازِع : نزاع کننده، ستیزنده. **مُنازِعین** (ج ن).

تَنازُع : با یکدیگر جنگیدن، با یکدیگر به نزاع برخاستن، درهم افتادن، کشمکش، کشاکش.

تَنازُعات (ج).

مُتَنازِع : آنکه با دیگری نزاع کند، طرف دعوا.

مُتَنازِعین (ج).

۳ــ نِزاع : مشتاق شدن، آزمند شدن، کسی را به چیزی دعوت کردن، اشتیاق[1].

۴ــ مَنزَع : جای کشیدن ــ قوس و کمان ــ، کشیدنگاه کمان، (مجازاً) اشتیاق تمام، کشش درونی.

ن ز ل، ۱ــ نُزل : آنچه پیش مهمان نهند، طعام، خوراکی، رزق، هدیه، تعارفی. **اَنزال** (ج).

۲ــ نُزول : فرود آمدن، پایین آمدن، فرود، ورود، (مجازاً) جای فرود، فرودگاه، (در تداول) سود پول، ربا.

نازِل : فرود آینده، از بالا به زیر آینده، حقیر شونده، حقیر، کوچک، پست، کم بها.

نازِلَه (م نازل) : مصیبتی که بر کسی فرود آید، بلای سخت، سختی زمانه، بلا، مصیبت، پیشامد.

نَوازِل (ج).

نَزیل : فرود آینده، مهمان، مقیم.

مَنزِل : جای فرود آمدن، محل توقف ــ در سفر ــ، محل زندگی کردن، قرارگاه، خانه، (اصطلاحاً) مسافت بین دو استراحتگاه کاروان، مسافتی که کاروان در یکروز بسپرد، (مجازاً) دنیا.

مَنازِل (ج).

اِنزال : فرو فرستادن، فرود آوردن، فرود آمدن، خارج شدن (منی).

مُنزِل : فرو فرستنده، نازل کننده.

مُنزَل : فرود آمده، فرو فرستاده شده، فرود آمده، جای گرفته، منزل کننده.

۱ــ ر.ك. به نزاع با معنی دیگر در همین ریشه.

تَنزیل : فرو فرستادن، ـــ به ترتیب ـــ فرو فرستادن، مطلق وحی، نامی از نامهای قرآن ـــ کریم ـــ، (در تداول امروزی فارسی) پول را به ربا دادن، مرابحه، سود پول، ربا.

مُنازَلَت، مُنازَلَه و نِزال : فرود آمدن ـــ برای مقابله و مبارزه ـــ، جنگیدن، مبارزه، اصطلاحی است در تصوف. **مُنازَلات** (ج).

تَنَزُّل : نزول کردن، پائین آمدن، فرود آمدن، پائین آمدگی، نزول. **تَنَزُّلات** (ج).

مُتَنَزِّل : فرود آینده ـــ به تأنی ـــ، نازل شونده ـــ کم‌کم ـــ.

۳ـــ مَنزِلَت، مَنزِلَة : درجه، مقام، مرتبه، حرمت، پایگاه، جایگاه، قدر، ارزش، اعتبار، بزرگی.

٤ـــ نَزلَه : نوعی بیماری است شبیه به زکام، نوعی سرما خوردگی.

ن ز و، نَزَوان : برجستن ـــ حیوان نر بر ماده ـــ، حمله کردن.

ن ز ه، نَزاهَت : پاک بودن، پرهیزکار بودن، خالی بودن از بدی، (اصطلاحاً) خالی بودن «هجو» از الفاظ ناسزا و رکیک، پاکی، درستی، بی‌گناهی، خرمی و شادابی.

نَزِه و نَزیه : پاک و پاکیزه، خوش و خرم، بی‌آلایش، پاکدامن.

نُزهَت، نُزهَه : پاکی و پاکیزگی، خوشی و خرمی، پاکدامنی، (توسعاً) سیر و گردش، تفرج و تفریح، اسم خاص (دختر).

تَنزیه : دور کردن ـــ کسی را ـــ از عیب و آلایش، ـــ کسی را ـــ پاک و بی‌آلایش دانستن، پاکی، طهارت، بی‌آلایشی. **تَنزیهات** (ج).

مُنَزِّه : پاک کننده، پاک داننده، اصطلاحی است در تصوف.

مُنَزَّه : پاک کرده شده، پاک، پاکیزه.

تَنَزُّه : در پی خرمی و خوبی بودن، به گردش و تفرج رفتن، در پی طهارت و پرهیز بودن، پاکدامنی، پارسایی، (مجازاً) خوشی و بی‌غمی. **تَنَزُّهات** (ج).

مُتَنَزَّه : پاک و پاکیزه، عاری از بدی و آلایش، باصفا، دلگشا و زیبا، تفرجگاه.

ن س ء، نَسیَت، نَسیَه (از نسیئه) : آنچه نقد نباشد، آنچه از خرید و فروش و داد و ستد که بهای آن‌را نقداً نپردازند، آنچه بخرند و پولش را با مهلت پرداخت کنند، به وعده خریدن یا فروختن. توضیح : کلمه به این صورت مستعمل در فارسی است.

ن س ب، نَسَب : اصل و نژاد، خویشاوندی، رگ و ریشه، خویشی. **أنساب** (ج).

نَسَبیّ (منسوب به نسب) : مربوط به اصل و نسب.

نَسَباً : از جهت نسب، از لحاظ اصل و نژاد.

نِسبَت، نِسبَة : خویشی، خویشاوندی، قرابت، پیوستگی و ارتباط ـــ بین دو شخص یا دو چیز ـــ، اصطلاحی است در دستور زبان، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در خطاطی، اصطلاحی است در ریاضیات، اصطلاحی است در موسیقی.

نِسَب (ج) : (نسب اربعه) اصطلاحی است در منطق.

نِسبَةً : نسبت به دیگران، به نسبت دیگران.

نِسبیّ (منسوب به نسب) : (صفت نسبی) : صفتی که نسبت به کسی یا چیزی را رساند، (و آن با اضافه کردن «ی نسبت» به آخر اسم خاص و «ین وینه وه» به آخر اسم عام درست می‌شود مانند کرمانی، مسین، دیرینه و همشیره)، (شرکت نسبی) : شرکتی که به نسبتی معین بین دو کس ـــ حقیقی یا حقوقی ـــ یا بیشتر مشترک باشد، شرکتی است تجارتی که در آن مسؤلیت هر شریک به اندازهٔ سرمایه اوست.

نَسیب : خویشاوند، نزدیک، صاحب نسب، بانسب، شایسته، (اصطلاحاً) نوعی شعر لطیف.
مَنسوب : نسبت داده شده، مربوط، پیوسته، خویشاوند، خویش، یکی از خطوط اسلامی است، (اصطلاحاً) نوعی شعر عشقی. **مَنسوبین** (ج).
اَنسَب : نزدیک تر، شایسته تر، شعری لطیف تر.
نَسّاب، نَسّابَت، نَسّابَه : آنکه نسب مردمان وقبایل داند، عالم علم انساب، نسب شناس.
نَسابَت، نَسابَة : خویشاوندی، خویشی، قرابت.
مُناسَبَت : با هم نسبت داشتن، با هم خویشی داشتن، با هم مشابه بودن، نسبت، خویشی، همانندی، ارتباط. **مُناسَبات** (ج).
مُناسِب : دارای مناسبت و موافقت، موافق، درخور، مشابه، لایق، سزاوار، شایسته، برازنده، (در تداول) ارزان.
تَناسُب : با هم مناسبت داشتن، با هم نسبت داشتن، وجود نسبت و رابطه ــ میان دو کس یا دو چیزــ، سازواری، موافقت، اصطلاحی است در ریاضی، اصطلاحی است در علم بدیع. **تَناسُبات** (ج).
مُتَناسِب : آنکه یا آنچه با دیگری تناسب داشته باشد، هماهنگ، همانند، فراخور، جور، موافق. **مُتَناسِبَه** (م متناسب).
اِنتِساب : نسبت داشتن، خود را به کسی نسبت دادن، پیوستگی، خویشی، ارتباط. **اِنتِسابات** (ج).
مُنتَسَب : نسبت داده شده، منسوب، خویشاوند. **مُنتَسَبین** (ج).
ن س ج، نَسج : بافتن، بافته، بافت. **اَنساج** و **نُسوج** (ج).

نَسّاج : بافنده.
مَنسوج : بافته شده، بافته، پارچه.
مَنسوجات (ج منسوجه) : بافته ها، بافتنیها، پارچه ها. توضیح : این جمع مستعمل بین فارسی زبانان است.
نَسیج : منسوج، بافته شده، پارچهٔ ابریشمی، پارچه.
نَسائِج، نَسایِج (ج نسیجه) : بافته ها.
ن س خ، ۱ــ نَسخ : باطل کردن، زایل کردن، تغییر صورت دادن، بطلان، زوال، نوعی خط (یکی از خطوط اسلامی)، (یکی از شش قسم خط است که علی بن مقله مخترع آن بود)، اصطلاحی است در فلسفه.
نَستَعلیق : نوعی خط است مرکب از نسخ و تعلیق.
ناسِخ : باطل کننده، نسخ کننده، تغییر دهنده، (اصطلاحاً) آیه ای که مدلول آن مدلول آیه دیگری را که سابق بر آن نازل شده نسخ کند، اصطلاحی است در علم حدیث و درایه، اصطلاحی است در علم اصول، اصطلاحی است در فقه[1]. **ناسِخَه** (م ناسخ).
مَنسوخ : نسخ گردیده، باطل کرده شده، تغییر داده شده، اصطلاحی است در تفسیر، اصطلاحی است در اصول، اصطلاحی است درفقه، اصطلاحی است در حدیث. **مَنسوخَه** (م منسوخ).
تَناسُخ : یکدیگر را نسخ کردن، باطل ساختن، زایل کردن، تغییر یافتن، اصطلاحی است در فقه، اصطلاحی است در فلسفه. **تَناسُخات** (ج).
اِنتِساخ : باطل کردن.
مُنتَسِخ : باطل کننده.
مُنتَسَخ : باطل شده.

۱ــ ر.ك. به ناسخ با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ نُسخَت، نُسخَه : نوشته‌ای که از روی کتاب یا نوشته‌ای دیگر تحریر کرده باشند، واحدی برای شمارش کتاب و رساله، دستوری که پزشک برای بیمار نویسد. نُسَخ (ج). نُسخَتان و نُسخَتَین (ت نسخه).

ناسِخ : آنکه از روی کتابی نویسد (برای خود یا برای مزد)، نسخه بردار[1]. نُسّاخ (ج).

اِنتِساخ : ــ از کتابی یا نوشته‌ای ــ نسخه برداری کردن، نسخه برداری.

مُنتَسِخ : نسخه بردارنده، نسخه گیرنده، نسخه بردار.

مُنتَسَخ : نوشته شده، نقل کرده شده.

اِستِنساخ : نسخه برداری ــ از کتابی یا نوشته‌ای، نقل کردن، مطلبی ــ از کتابی یا جایی ــ.

ن س ر، نَسر[2] : کرکس. نُسور (ج).

ن س س، نَسناس : جانور افسانه‌ای انسان‌نما، (کنایهٔ) آدم نفهم و بدجنس.

ن س ق، نَسَق : آنچه بر طریقه و نظامی واحد استوار باشد، رسم، روش، طریقه، نظام، نظم، شیوه، گونه، نوع، وضع و حال، (در فارسی) تنبیه کردن و ترساندن.

تَنسیق : به نظم کردن ــ سخن و جز آن ــ، ترتیب دادن، تنظیم کردن، به رشته کشیدن، نظم، نسق، اصطلاحی است در فن بدیع.

تَنَسُّق : منظم و آراسته شدن.

ن س ک، مَنسِک : طریقهٔ عبادت، جای عبادت، محل قربانی، روش عبادت، عبادت.

مَناسِک (ج) : (اصطلاحاً) اعمال حج و عمره.

تَنَسُّک : عبادت کردن، پارسائی، عبادت، خداپرستی.

مُتَنَسِّک : عابد، پارسا، دیندار، متعبد. مُتَنَسِّکین (ج).

ن س ل، نَسل : تولید کردن، تولید، فرزند، ذریه، دودمان، فرزندان یک عصر و یک زمان.

تَناسُل : زاد و ولد کردن، ایجاد نسل کردن.

تَناسُلیّ (منسوب به تناسل) : مربوط به تناسل، مربوط به دستگاه تناسل ــ زن یا مرد ــ.

اِنتِسال : فرزند آوردن، دارای فرزند شدن، توالد و تناسل کردن.

ن س م، نَسیم : باد ملایم و خنک، بوی خوش.

نَسایِم (ج) : توضیح : این جمع ساختهٔ فارسی زبانان است.

تَنَسُّم : دم زدن، دم برآوردن، نسیم را بوئیدن، چیزی را بوئیدن.

ن س و، نِسا، نِساء و نِسوة و نِسوان : زنان. توضیح : جمعی است بی‌مفرد، (مفردش «مرأه» است).

ن س ی، نِسیان : فراموش کردن، فراموشی.

ناسي : فراموشکار.

مَنسيّ : فراموش شده. توضیح : در فارسی معمولاً با تخفیف تلفظ شود.

مَنسِیّاً : بطور فراموش شده، نادیده گرفته.

مُنسي (از انساء) : آن کسی یا آن چیز که باعث فراموشی شود، سبب فراموشی.

ن ش ء، نَشاء : روئیدن، نو کردن، پرورش یافتن، نو پیدا شدن، رویش، پرورش.

نِشا، نِشاء : بوته گل و گیاهی که تخم آن بکارند سپس بصورت گیاهی کوچک به جایی دیگر نقل کنند. توضیح : این صورت کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

نَشو (از نشأ) : روییدن، نمو کردن، پرورش یافتن،

---

۱ ــ ر.ك . به ناسخ با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ با ضم و کسر اول نیز صحیح است.

رشد، نمو، رویش. توضیح : این کلمه در اصل «نشوء» بوده که درفارسی به تخفیف وبدون همزه بکار برده اند.
نَشأت، نَشأه، نَشئه : نوپیدا شدن، زنده شدن، پرورش یافتن، زندگی، پرورش، سرخوشی، جهان هستی، اصطلاحی است درفلسفه[1].
نَشئَتین و نَشأتان (ت نشأه) : دوجهان، دنیا و آخرت. **نَشَآت** (ج).
ناشي : نوجوان، تازه کار، بی‌تجربه، پیدا شونده، ریشه گیرنده، ریشه گرفته، (این حرف ناشی از بی‌اطلاعی است).
مَنشأ : محل پیدایش، محل صدور، جای رشد و نمو، اصل، مبدأ.
اِنشا، اِنشاء : ایجاد کردن، به وجود آوردن، آفریدن، ازخود چیزی گفتن یا نوشتن وخواندن، سخن‌آفرینی. **اِنشي** (ممال انشا).
مُنشي و مُنشيء : خلق کننده، ایجاد کننده، نویسنده، مبدع، (درتداول) نویسندهٔ دفاتر، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، توضیح : گمان می‌رود (درفارسی امروز) «نویسنده» و «منشی» جایشان عوض شده، زیرا «منشی» به کسی گویند که دفتر حساب و اموال و انبار وموجودی کالا و امثال اینها را بنویسد وثبت وضبط کند وازجایی به جایی نقل کند، درصورتیکه این کارعمل «نویسنده» است و کار «منشی» نوشتن مقاله و کتاب ونامه و امثالهم باید باشد.
مُنشَأ : نوشته شده، به وجود آمده، انشاء شده، نامه، مراسله، علم وبادبان، سنگ وخاک توده شده در کنارجاده، علامت، نشانه. **مُنشَآت** (ج).
ن ش ب، نِشاب و نُشّاب : تیرها، تیر کمان.

ن ش د، نَشید و نَشیده : شعری یا نثری که با صدای بلند ــ درمحفل ومجلسی ــ خوانند، شعری که از کسی خوانند، (درفارسی) سرود. **نَشیدات** (ج).
اِنشاد : شعری ــ به مناسبت ــ از کسی خواندن، شعر دیگری را خواندن، ــ کسی را ــ به شعری یا نوشته‌ای راهنمائی کردن، شعری یا نوشته‌ای را خواندن و شنونده را به نام شاعریا نویسنده‌اش آشنا کردن، شعرخوانی، (مانند نوحه گران ومداحان و قاریان که درمجالس اشعاردیگران را خوانند).
مُنشِد : انشاد کننده، شعرخوان، آورندهٔ قطعه‌ای نظم یا نثر ــ ازکسی ــ.
مُنشَد : انشاد کرده شده، شعری که ازدیگری خوانده شده. **مُنشَدَه** (م منشد). **مُنشَدات** (ج).
ن ش ر، ۱ ــ نَشر : پراکندن ــ خبروآگهی ومانند اینها ــ، شهرت دادن مطلبی را وبین مردم پخش کردن، پراکنده شدن، پراکنده کردن، زنده گردانیدن ــ خداوند متعال ــ مردگان را ــ روز قیامت ــ.
نُشور : زنده گردانیدن ــ مردگان را روزرستخیز.
ناشِر : پراکنده کننده، پراکننده، آنکه کتاب چاپ وپخش می‌کند. **ناشِرین** (ج).
مَنشور : پراکنده، پخش شده، فرمان ونامهٔ دولتی ــ برای همه ــ، نامهٔ سرگشاده، (درفارسی) یکی از اجسام هندسی، توضیح : منشورهندسی اصلاً «موشور» است که درفارسی منشور گویند.
مَناشیر(ج) : فرمانها.
نَشریّه (م نشری) : روزنامه یا مجله‌ای که بطور مرتب چاپ وپخش می‌شود، برگه‌ای که برای آگهی چاپ وپخش شود، این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است ودرعربی **نَشرَه** به این معنی است.

۱ ــ ر.ك. به نشئه با معنی دیگر در (ن ش و).

نَشرِیّات (ج) : توضیح : درعربی **نَشَرات** به این معنی است و اگر امروز در بین عرب زبانان «نشریه و نشریات» متداول شده ساختهٔ فارسی زبانان است.

اِنتِشار : پراکندن، پراکنده شدن، شیوع یافتن، پراکندگی، شیوع، نشریه، (در اصطلاح تصوف) پراکندگی خاطر و پریشانی.

اِنتِشارات (ج) : روزنامه ها و مجلات، مؤسّسه ای که عهده دار نشر کتاب است.

مُنتَشِر : پراکنده شونده، فاش شونده، توزیع شونده، پخش. **مُنتَشِرَه** (م منتشر).

۲ــ نُشرَه : افسونی که جهت بیمار و دیوانه نویسند، دعای چشم‌زخم، تابلویی که با رنگهای مختلف ــ جهت تشویق اطفال و دانش‌آموزان ــ نویسند، آفرین‌نامه، کارت افتخار، تابلوی افتخار، تابلوی سرمشق اطفال.

۳ــ مِنشار : ارهٔ نجاران، اره.

ن ش ز، نُشوز : نافرمانی و ناسازگاری کردن ــ زن با شوهر ــ، (در اصطلاح فقه و حقوق اسلامی) عدم اجرای وظائف همسری از طرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی، عدم اجرای وظائف همسری از مرد بدون عذر شرعی.

ناشِزَه (م ناشز) : زنی که از اطاعت شرعی مرد، بیرون رود، زنی که نسبت به شوهر خود ناسازگار باشد، زنی که با شوهر خود آرام نگیرد.

ن ش ط، نَشاط : سبکی و چالاکی یافتن، شادی یافتن، شادی، خوشی، سرور، سرزندگی، دل زندگی، زنده‌دلی.

نَشیط : بانشاط، خوشحال.

ن ش ف، ۱ــ نَشاف : خشک مغزی، دیوانگی، جنون، بی‌خردی.

۲ــ نَشف : رطوبت را به خود کشیدن، جذب کردن، جذب شدن، به خود کشیدن، به خود کشی، جذب.

ناشِف : آنچه که رطوبت و آب را به خود کشد، جذب کننده، به خود کشنده.

ن ش ق، اِستِنشاق : به بینی کشیدن ــ مایع دارویی یا آب یا هوا را ــ، بوی کردن ــ چیزی ــ.

ن ش و، نَشوَت، نَشوَه : سرخوشی ــ بوسیلهٔ مواد مسکر و مخدر ــ، سر کیف آمدن.

نَشئه : حالت سکری که بر اثر استعال مواد مخدر و یا مشروبات الکلی دست دهد[1].

ن ص ب، ۱ــ نَصب : قرار دادن ــ کسی را یا چیزی را ــ در جایی، گماشتن، (در اصطلاح نحو عربی) یک یا دوحرکت بالا در حرف آخر کلمه، یکی از اعرابهای کلمه، یکی از انواع تنوین.

ناصِب : قرار دهنده، نصب کننده، (در اصطلاح نحوعربی) عاملی که معمول خود را نصب دهد. **ناصِبین** (ج). **ناصِبَه** (م ناصب). **نَواصِب** (ج ناصبه).

مَنصوب : قرار داده شده، گماشته شده، (در اصطلاح نحوعربی) کلمه ای است که اعراب نصب داشته باشد. **مَنصوبَه** (م منصوب).

مَنصوبات (ج منصوبه) : (در اصطلاح نحوعربی) اسمهائی که در جمله منصوب هستند. (مانند مفعول به و بقیهٔ مفعولات و تمیز و حال و...).

مَنصِب : محل قرار دادن، محل قرار گرفتن، شغل و سِمَت رسمی، درجه، مقام. **مَناصِب** (ج).

اِنتِصاب : قرار دادن، گماشتن، برپا ساختن، برقرار کردن، نصب کردن، برقرار شدن، منصوب

۱ــ ر.ك . به نشئه با معنی دیگر در (ن ش ء).

شدن، به منصبی گماشته شدن. **اِنتِصابات** (ج).
مُنتَصِب : برپا شونده، ایستاده، قائم، گمارده.
٢ــ نِصاب : حد معین از هرچیز، کمترین مقدار مقرر، (در اصطلاح فقه) مقدار مال و تعداد حشمی که زکات بر آن تعلق گیرد، (درفارسی) بهره، سهم، ثروت.
نَصیب و نَصیبَه : سهم هر کسی از چیزی، بهره، قسمت، حصهٔ معین از هر چیز، طالع.
٣ــ نُصب : بلا، سختی، بت. **اَنصاب** (ج).
٤ــ ناصِبیّ : آنکه نسبت به علی(ع) و خاندانش دشمنی کند، مسلمانی که دشمن اولاد پیغمبر باشد.
نَواصِب (ج ناصبه) : گروهی از مسلمانان که با علی(ع) و خاندانش مخالفت کردند.
ن ص ح، نَصیحَت : پند دادن، اندرز کردن، پند، اندرز، موعظه. **نَصائِح، نَصایِح** (ج).
ناصِح : نصیحت کننده، اندرزگو، واعظ. **ناصِحین** (ج).
نَصوح : ناصح خالص، ناصح استوار، خالص، پاک، استوار، (توبهٔ نصوح) توبه‌ای که محکم و استوار باشد.
نُصَحا، نُصَحاء (ج نصیح) : نصیحت کنندگان، موعظه کنندگان، واعظان.
مُناصَحَت : نصیحت کردن، اندرز دادن، اندرزگوئی.
مُناصِح : نصیحت کننده، اندرزگر.
اِنتِصاح : نصیحت پذیرفتن، نصیحت کردن، نصیحت پذیری.
ن ص ر، ١ــ نَصر و نُصرَت : یاری دادن، یاری کردن، یاری، مدد، (مجازاً) پیروزی.

نَصَر : (درفارسی به ضرورت شعری) به معنی نصر و نصرت.
ناصِر : یاری دهنده، مددکار، یاور، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر). **اَنصار**(ج)[1].
نَصیر : ناصر، مددکار، یاور، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر). **اَنصار**(ج)[1].
اَنصاریّ (منسوب به انصار): آنکه جزو یاران حضرت محمّد(ص) بوده.
مَنصور : نصرت داده شده، یاری شده، پیروز، اسم خاص (پسر).
مَنصوریّ (منسوب به منصور) : یکی از گوشه های چهارگانه.
مَنصورَه (م منصور) : اسم خاص (دختر).
اِنتِصار : یاری دادن ــ کسی را در غلبه بر دشمن ــ، نصرت دادن، پیروز شدن، پیروزی، دادخواهی، انتقام.
مُنتَصِر : پیروز و غالب، نام یکی از خلفای ملعون عباسی.
تَناصُر : یکدیگر را یاری کردن، کمک رساندن، کمک رسانی، یاری‌گری.
اِستِنصار : یاری خواستن، کمک طلبیدن، یاری‌خواهی.
مُستَنصِر : یاری خواهنده، نام یکی از خلفای ملعون عباسی.
مُستَنصِریَّه (م و منسوب به مستنصر) : نام مدرسه‌ای در بغداد.
٢ــ نَصران : شهری در فلسطین که حضرت عیسی(ع) در آنجا متولد شد.

١ ــ ر.ك . به انصار با معنی دیگر در همین ریشه.

نَصرانیّ (منسوب به نصران) : (اصطلاحاً) آنکه پیرو دین مسیح(ع) است. توضیح : بعضی عقیده دارند «نصرانی» منسوب به «ناصره» است که «ناصره» شهری است در فلسطین و اعتقاد دارند «ناصره» محل تولد حضرت عیسی(ع) می‌باشد.
نَصاریٰ (ج نصرانی). **نَصارا** (رسم‌الخط فارسی نصاریٰ).
ن ص ص، ۱ــ نَصّ : عین عبارت، کلام صریح، لفظ آشکار، لفظی که معنی واحدی داشته باشد و احتیاج به توجیه و تأویل نداشته باشد، کلام خداوند ــ متعال ــ. **نُصوص** (ج).
مَنصوص : آشکارا، روشن، به ثبوت رسیده، معین، آنچه از کلام خداوند ــ متعال ــ و احادیث که معنی روشنی داشته و احتیاج به تأویل ندارد.
مَنصوصات (ج منصوصه): سخنان آشکاره.
مِنَصّه : محل ظهور چیزی، جای نشاندن عروس و مانند آن، کرسی عروس، صندلی مخصوص عروس و داماد.
تَنصیص : آشکار کردن ــ معنی ــ، اسناد کردن به نص ــ کلام الهی یا حدیث ــ، اسناد دادن حدیث به نخستین کسی که حدیث را نقل کرده.
۲ــ تَنَصُّص : پایداری، استواری، پای محکم بر زمین گذاشتن.
ن ص ف، نِصف : یک قسمت از دو قسمت مساوی چیزی، یک دوم، نیمهٔ چیزی، نیمه، وسط، میان.
نِصفَه و نِصفی : نیمهٔ چیزی، (ساخته فارسی زبانان است).
نَصَفَت : حد وسط چیزی، عدل.
اِنصاف : نصف کردن و برابر داشتن ــ که بر هیچ طرف زیادی نشود ــ، برابر داشتن، برابری کردن ــ بین دو یا چند نفر ــ، معامله به عدل کردن، حد وسط را گرفتن، راستی، عدالت.
اِنصافاً : از روی انصاف.
مُنصِف : انصاف دهنده، با انصاف. **مُنصِفَه** (م منصف).
تَنصیف : دو نیم کردن، نصف کردن، نصف نصف کردن.
مُنَصِّف : دو نیمه کننده، نصف کننده.
مُنَصَّف : به دو نیمه شده، دوتا شده، حاصل عمل تنصیف.
مُناصَفَت، مُناصَفَه : دو نیم کردن، دو بخش کردن، نصف کردن، دو نیمگی.
اِنتِصاف : به نیمه رسیدن، نصف ــ چیزی را ــ گرفتن، حق ــ خود را ــ گرفتن، نیمه شدن ــ روز و مانند آن ــ، حق، عدل، انصاف.
مُنتَصَف : به دو نیم شده، نیمه، وسط ــ چیزی ــ.
ن ص ل، نَصل : پیکان، تیر.
نُصول و نِصال (ج) : پیکانها، تیرها. توضیح : در فارسی گاهی به معنی مفرد بکار رفته.
تَنصیل : بیرون کشیدن تیر و تیغ و پیکان، درجای نهادن تیر و تیغ و پیکان (از اضداد است) اختیار کردن، انتخاب کردن.
ن ص و، ناصِیَت، ناصِیَه : موی پیشانی، موی جلوی سر، (در فارسی) پیشانی، چهره، روی. **نَواصي** (ج).
ن ض ج، نُضج : پخته شدن ــ میوه و خوردنی ــ، رسیدن ــ میوه ــ، بهبودی یافتن ــ بیماری ــ، بهبودی نسبی قبل از شفای کامل، پختگی، آمادگی ــ مادهٔ چرکین برای دفع چرک ــ، قوام و رونق.
ن ض د، نَضید و مَنضود : روی هم نهاده شده، روی هم چیده شده، به نظم و ترتیب چیده شده، به رشته درآمده ــ مروارید و مانند آن ــ، منظم، مرتب.

مُنَضَّد (از تنضید) : روی هم نهاده شده، مرتب شده، به رشته کشیده شده، منظم.

ن ض ر، نَضرَت و نَضارَت : تازگی و شادابی، خرمی و طراوت.

ناضِر : تر و تازه، با رونق، سرسبز و خرم.

نَضیر : تازه و آبدار، شاداب و باطراوت، درخشان و براق.

نُضار : زر و سیم خالص، طلای ناب، خالص درخشان ـــ از هرچیز ـــ.

ن ض ل، مُناضَلَت، مُناضَلَه و نضال : با هم نبرد کردن، با هم مبارزه کردن، به یکدیگر تیراندازی کردن، تیراندازی، مسابقهٔ تیراندازی.

ن ط ح، مُناطَحَت، مُناطَحَه : به یکدیگر شاخ زدن، دفع ـــ دشمن ـــ کردن، شاخ‌زنی، مقابله ـــ با دشمن ـــ، دفع دشمن.

ن ط ر، ناطور : نگهبان ـــ باغ و مزرعه ـــ، نگهبان، پاسبان، سرایدار، کشیکچی.

ن ط ع، نَطع : فرش چرمین، پوست دباغی شده که بگسترند و نشینند، سفرهٔ چرمین، (اصطلاحاً) صفحهٔ شطرنج.

نَطعیّ (منسوب به نطع) : چرمین.

ن ط ف، نُطفَت، نُطفَه : مادهٔ اصلی بچه ـــ از زن یا مرد ـــ، ماده اصلی موجود زنده، آب پشت، منی.

ن ط ق، ۱ـــ نطق : بر زبان راندن ـــ گفتار ـــ، سخن گفتن، سخنرانی کردن، خطابه ایراد کردن، تکلم کردن، سخن‌گویی، گویایی، گفتار، تکلم، سخنرانی، سخنوری، وسیله سخن گفتن، زبان.

نَطَق (صورتی از نطق مستعمل در فارسی).

نُطَق و نُطُق : ساختهٔ فارسی زبانان و مستعمل در فارسی. (در تداول) : دم زدن، لب باز کردن، اعتراض کردن، چون و چرا کردن.

مَنطِق : سخن گفتن، تکلم کردن، سخن‌گویی، گفتار، سخن، (اصطلاحاً) علم به قواعد و قوانینی است که فکر را هدایت کند و از خطا مصون دارد.

مَنطِقیّ (منسوب به منطق) : عالم منطق، آنچه از روی منطق و تعقل گفته شود. **مَنطِقیّون و مَنطِقیّین** (ج). علمای منطق.

مَنطِقاً : از روی منطق، بنا بر منطق.

ناطِق : آنکه سخن گوید، گوینده، سخن‌گوی، خطیب، جاندار ـــ مقابل جامد ـــ، (مجازاً) آشکار، (در اصطلاح اسماعیلیه) پیغمبر، (در اصطلاح سینما) صدادار ـــ مقابل صامت ـــ. **ناطِقین و نَطَقا. نُطَقاء** (ج).

ناطِقَه (م ناطق) : اصطلاحی است در فلسفه.

مَنطوق : گفته شده، ظاهر سخن، سخن و کلام، (در اصطلاح اصولیان) خلاف مفهوم. **مَنطوقَه** (م منطوق).

نَطّاق : آنکه خوب نطق کند، سخنور. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است. **نَطّاقین** (ج).

مِنطیق : زبان‌آور، خوش‌کلام، نیک سخنور.

مُنطِق (از انطاق) : به سخن آینده، گویا، به سخن آورنده.

مُنطَق : به سخن آمده، گفته شده، روشن، آشکار.

تَنَطُّق : سخن گفتن، نطق کردن، سخنوری، نطق.

اِستِنطاق : به سخن آوردن، سخن از دهان ـــ کسی ـــ بیرون کشیدن، (اصطلاحاً) بازپرسی. **اِستِنطاقات** (ج).

مُستَنطِق : آنکه استنطاق کند، آنکه با سؤال از زبان کسی حرفی بیرون کشد، (اصطلاحاً) بازپرس. **مُستَنطِقین** (ج).

۲ـــ نِطاق : کمربند، میان‌بند، (کنایةً) افق، اصطلاحی است در علم نجوم.

مِنطَق و مِنطَقَه : کمربند، میان‌بند، اصطلاحی

است در علم نجوم[1]. مَناطِق (ج)[2].

۳ــ مِنطَقه : (در اصطلاح جغرافیایی) هر یک از پنج قسمت زمین، (۱ــ منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی، ۲ــ منطقهٔ معتدلهٔ شمالی، ۳ــ منطقهٔ منجمدهٔ جنوبی، ٤ــ منطقهٔ منجمدهٔ شمالی، ٥ــ منطقهٔ حاره که خط استوا در آن قرار دارد)، بخش، محل مأموریت و کار کسی، قسمتی از روی زمین[1]. مَناطِق (ج)[2].

ن ط ل، نَطول : آبی که در آن دارو ریخته زخم را بدان شستشو کنند، آب دارویی که جراحت و چرک زخم را بدان شویند.

ن ظ ر، نَظَر : نگاه کردن، نگریستن، ــ دربارهٔ چیزی ــ اندیشیدن، نگرش، بینش، نگاه، اندیشه، عقیده، رأی، عنایت، تماشا، چشم، اصطلاحی است در علم نجوم.

أنظار (ج). توضیح : این جمع در کتب لغت عرب ــ در دست ــ دیده نشد.

نَظرَت و نَظرَه (واحد نظر) : یک نگاه، یکبار نگاه کردن، چشم انداختن. **نَظَرات** (ج). توضیح : «نظرات» به این معنی ساختهٔ فارسی زبانان است.

نَظَراً : فکراً، عقیدةً.

نَظَری (منسوب به نظر) : آنچه فهمش محتاج به فکر باشد، آنچه با حدس و گمان انجام شود. **نَظَرِیّه** (م نظری).

نَظَرِیّات (ج نظریه) : عقاید، افکار، بینشها.

ناظِر : نگاه کننده، نگرنده، تماشاگر، متوجه، کارگزار، مباشر، چشم، متصدی امور موقوفه و امثال آن، مراقب[3]، (در اصطلاح زمان صفویه) معاون صدراعظم، رئیس دربار، مسؤل مخارج بیوتات دولتی و مانند اینگونه مشاغل، (در اصطلاح پزشکی) قسمتی از استخوان پیشانی، اصطلاحی است در علم نجوم. **ناظِرین** (ج) : بینندگان. **نُظّار** (ج ناظر) : مراقبین، تماشاگران.

نَظارَت، نَظارَه : عمل ناظر و مقام او، مراقبت ــ در اجرای امور ــ، دیدن، تماشا کردن، سیر کردن، سیر، تماشا.

مَنظور : مورد نظر، مورد توجه، مراد، مقصود.

مَنظورین (ج) : افراد مورد نظر. **مَنظورَه** (م منظور).

نَظیر : مثل، مانند، شبیه، تمثیل، داستان. **نَظائِر، نَظایِر و نُظَرا، نُظَراء** (ج) : مانندها.

نَظیرَه (م نظیر).

مَنظَر و مَنظَرَه : جای نگریستن، محل نگاه، آنچه برابر چشم واقع شود، چشم‌انداز، دورنما. **مَناظِر** (ج).

مَنظَرِیّه (م منظری) : (ساختهٔ فارسی زبانان)، ده کوچکی از بخش شمیران که اکنون به شمیران متصل است.

نَظّارَه : تماشاگران، تماشاگر، بیننده، دوربین. در شعر به تخفیف هم بکار رفته.

نِظار و مُناظَرَت، مُناظَرَه : با هم نظر کردن و ــ در حقیقت و ماهیت چیزی ــ فکر کردن، باهم مجادله کردن و ــ در فهم مطلبی ــ با هم بحث کردن، گفتگو، مباحثه، مجادله. **مُناظَرات** (ج).

تَناظُر : اصطلاحی است در علم نجوم.

اِنتِظار : چشم براه داشتن، چشم براه بودن، چشمداشت، نگرانی. **انتظارات** (ج).

مُنتَظِر : انتظار کشنده، چشم دارنده، چشم به راه.

۱ ــ ر.ك . به منطقه با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ ر.ك . به مناطق با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ ــ در وقفنامه ها و نیز در قیم‌نامه ها و بسیار امور دیگر غیر از متولی یا قیم فرد دیگری را به نام «ناظر» به مراقبت میگمارند.

مُنتَظِرین (ج).
مُنتَظَر : آنکه چشم به راهش باشند، چشم داشته شده، لقب حضرت مهدی(ع) دوازدهمین امام و پیشوای شیعیان.
مُستَنظَر (از استنظار) : چشمداشته شده، آنکه مهلت خواسته، محل نظاره کردن.
ن ظ ف، نَظافَت : پاک بودن ــ از چرک و پلیدی ــ، پاکیزگی، پاکی، (در تداول) تمیزی.
نَظیف : پاک و پاکیزه، (در تداول)، تمیز.
تَنظیف : پاک کردن، پاکیزه ساختن، پاکیزگی، رفت و روب ــ خیابانها و مانند آن ــ.
تَنظیفات (ج).
ن ظ م، نَظم : ترتیب دادن، به رشته کشیدن ــ جواهر ــ، مرتب کردن، آراستن، ترتیب، رشتهٔ ــ جواهر ــ، آرایش، گفتار موزون، شعر، توضیح : با آنکه «نظم» و «شعر» تفاوت دارد ولی عموماً هر جا نظم درمقابل نثر قرار گرفت مراد شعر است، (اصطلاحاً) تألیف کلمات و جملاتی است که معانی آن مرتب و دلالت آن متناسب باشد برحسب آنچه که عقل اقتضا کند، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در منطق.
نَظماً : به نظم، به شعر.
نَظمیّ (منسوب به نظم) : شاعر.
نَظمیّه (م نظمی) : (اصطلاحاً) مرکزی که نظم شهر را کنترل می‌کند، (در اصطلاح امروزی) شهربانی.
ناظِم : نظم دهنده، ترتیب دهنده، آراینده، (اصطلاحاً) کسی که زیر نظر رئیس یا مدیر یا سرپرست، مدرسه یا کارخانه کار می‌کند.
نُظّام (ج). توضیح : این جمع ساختهٔ فارسی زبانان است.
نِظامَت : کار ناظم، شغل و مقام ناظم. توضیح : این کلمه از ساخته های فارسی زبانان است.
مَنظوم : به رشته کشیده شده، مرتب و آراسته، جواهر به رشته کشیده شده، سخن موزون و مرتب، شعر.
مَنظومَه (م منظوم) : قطعهٔ شعر، داستان یا مطلبی که به شعر درآمده باشد، هرچیز مرتب و به رشته کشیده شده، (اصطلاحاً) هریک از خورشیدها یا سیارات و اقمار آن. **مَنظومات** (ج منظومه).
نَظّام : بسیار نظم دهنده، شاعر.
مَناظِم (ج منظم) : محلهای نظم و ترتیب، ترتیبات پیشرفت امور، طرز جریان و پیشرفت امور، قواعد و قوانین.
تَنظیم : نظم دادن، سر و سامان دادن، مرتب کردن، به سامان کردن، به رشته کشیدن، مرتب و صاف کار کردن موتور و ساعت و مانند اینها، آراستگی، (مجازاً) درستی امور شهر، درستی.
مُنَظَّم : مرتب، آراسته، (در فارسی) پشت سر هم، پیاپی.
مُنَظَّماً : از روی نظم، مرتباً، با نظم.
نِظام : نظم دادن، آراستن، مرتب کردن، نظم، ترتیب، شعر، (در فارسی) مجموعهٔ سپاهیان ــ از سربازان تا افسران و ادارات مربوطهٔ آنان ــ.
نِظامات (ج).
نِظامیّ (منسوب به نظام) : لشکری.
نِظامیّه (م نظامی) : نام مدرسه‌ای است در بغداد، مربوط به نظام الملک.
اِنتِظام : سامان گرفتن، به سامان شدن، منظم شدن، ترتیب، نظم. **اِنتِظامات** (ج). **اِنتِظامیّ** (منسوب به انتظام).
مُنتَظَم : منظم شده، مرتب، با نظم و ترتیب.
ن ع ب، نَعیب : آواز دادن کلاغ، آواز کلاغ.
ن ع ت، نَعت : وصف کردن، وصف نیکو کردن،

وصف، صفت، خصلت. توضیح : بیشتر در مورد خداوند ـ متعال ـ و حضرت محمد(ص) استعمال شود، اصطلاحی است در تصوف. **نُعوت** (ج).

مَنعوت : نعت کرده شده، وصف کرده شده، وصف شده، موصوف.

ن ع ج، نَعجَه : گوسفند ماده، میش، گوسفند، (کنایةً) زن.

ن ع ر، نَعرَه (واحد نعر) : فریاد کشیدن، فغان ـ به بانگ بلند ـ، فریاد.

ن ع س، نُعاس : سستی در اعضا و حواس ـ در اثر غلبهٔ خواب ـ، نزدیک شدن خواب، ابتدای خواب، چرت، پینکی.

ن ع ش، ۱ ـ نَعش : (در فارسی) کالبد مردهٔ ـ انسان یا حیوان ـ، جنازه، جسد، تابوت، گاهی مراد «بنات النعش» است که در اصطلاح اهل نجوم هفت ستاره‌اند که چهارتای آن‌را نعش وسه دیگر را بنات گویند ، (مجازاً) کسی که در تعزیه و تاتر نقش بی‌اهمیتی را اجرا کند.

ناعِش : زندگی بخشنده، زندگی‌بخش. توضیح : این معنی از اصل لغت است.

۲ ـ اِنتِعاش : بهبود شدن، نیکوشدن حال، با نشاط شدن، برخاستن. **اِنتِعاشات** (ج).

مُنتَعِش : بهبودی یافته، برخاسته.

ن ع ظ، نُعوظ : به حرکت درآمدن آلت مرد ـ به سبب تحریک و غلبهٔ شهوت و مانند اینها ـ، برخاستگی نره.

اِنعاظ : تحریک کردن، به نعوظ آوردن، تحریک، نعوظ.

ن ع ع، نَعناع : یکی از سبزیهای خوشبو و معطر خوردنی. توضیح : درفارسی «نعنا» گویند.

نَعنَع : نعناع، نعنا.

ن ع ق، نَعیق : بانگ کردن کلاغ، بانگ کلاغ، غارغار کلاغ.

ن ع ل، نَعل : کفش، پا افزار، قطعه‌ای آهن که به پاشنهٔ کفش یا به سم ستوران زنند، آهن (نعل) به پای ستور کوبیدن، (اصطلاحاً) ابزاری که کشتی‌گیران با آن ورزش می‌کرده‌اند، امروزه «سنگ نعل» گویند، (در اصطلاح بنایان) سقف درگاه و طاقچه‌های قدیمی، (چون تقریباً نعلی شکل و نیم دایره بوده است)، (اصطلاحاً) ریسمانی که به توپ بندند و هنگام شلیک بکشند، توضیح : درفارسی اصطلاحات و کنایات بسیار برای این کلمه بکار رفته است.

نَعلَین (ت نعل) : دو کفش، یک جفت کفش، کفش مخصوص روحانیون (بیشتر در قدیم و کمی هم امروزه.)

نِعال (ج) : کفشها، نعلهای چارپایان.

مُنَعَّل (از تنعیل) : نعل شده، آنچه به شکل نعل باشد، (در اصطلاح خطاطان) یکی از انواع (عین) در خط ثلث.

ن ع م، ۱ ـ نِعمَت : آنچه باعث خوشی و شادکامی شخص باشد، فراخی و آسایش در زندگی، عطا، بخشش، احسان، مال، دارائی، رزق و روزی، نیکی، آسایش، محصولات ارضی. **نِعَم** و **نِعمات** (ج).

نَعما، نَعماء : نعمتها، نیکیها، احسانها[۱]، نعمت، نیکی، احسان، آسایش، شادمانی.

نَعیم : وسیلهٔ خوشی و آسایش، نعمت، مال، پرنعمت، (کنایةً) بهشت[۲].

اِنعام : نعمت دادن، احسان کردن، نیکی کردن،

۱ ـ این کلمه را اسم جمع دانسته‌اند نه جمع.

۲ ـ ر.ك . به نعیم با معنی دیگر در همین ریشه.

بخشش، احسان، پولی به عنوان پاداش.
إنعامات (ج).
مُنعِم : نعمت دهنده، احسان کننده، بخشنده، توانگر، ثروتمند، یکی از صفات خداوند ـ متعال ـ.
مُنعَم : احسان دیده، نعمت داده شده.
مُنعَمین (ج).
تَنعیم : به ناز و نعمت پروردن، نعمت بخشیدن، محلی است نزدیک مکه ـ معظمه ـ که برای عمره و پوشیدن احرام بدانجا روند.
مُنَعَّم : در نعمت، مرفه، آسوده‌خاطر.
تَنَعُّم : در ناز و نعمت بودن، مال و نعمت داشتن، خوشگذرانی، تن‌آسائی، خوشی. **تَنَعُّمات** (ج).
مُتَنَعِّم : آنکه از نعمتهای حیات کاملاً برخوردار است، صاحب نعمت، ثروتمند. **مُتَنَعِّمین** (ج).
۲ـ نُعم : نرمی، نازکی، خوشی، نیکویی.
نَعیم و ناعِم : نرم، صاف، لطیف[۱].
۳ـ نَعَم (کلمهٔ جواب و تصدیق): آری، بلی.
٤ـ أنعام (ج نعم) : چارپایان، ستور، گاو و گوسفند و شتر.
۵ـ نَعامَه : شترمرغ.
نَعائِم، نَعایِم (ج) : (در اصطلاح نجوم) نام منزل بیستم از منازل قمر.
ن ع ی، ناعي : آنکه خبر مرگ کسی را آورد، خبر مرگ دهنده.
ن غ ز، نَغز : خوب، خوش، شیرین، نرم و لطیف، عجیب و بدیع، جمیل و زیبا، شاداب، لذیذ.
ن غ ص، تَنغیص : تیره ساختن ـ عیش ـ، ـ شادی و خوشی کسی را ـ مکدر کردن.
مُنَغِّص : کسی یا چیزی که زندگانی را بر کسی سخت و تیره کند، تیره کننده.
مُنَغَّص : مکدر و تیره شده، زندگانی سخت و تیره، ناگوار.
ن غ ل، نَغَل : تباهی، فساد، خرابی، کینه توزی.
نَغِل: فساد، کینه، قاطر.
نَغِل : زنا زاده، فاسد.
ن غ م، نَغَم : آواز خوش، سخن آهسته، زمزمه.
نَغمَه و نَغَمَه و نَغمَت (واحد نغم) : آواز خوش، صدای دلنواز، حسن صوت، آواز، آوا. **نِغَم** و **نَغَمات** (ج).
ن غ و، مُناغات : خوش زبانی کردن، به ملایمت سخن گفتن، مغازله کردن، سخن خوش گفتن، چرب زبانی.
ن ف ث، نَفث : ـ چیزی را ـ از دهان بیرون انداختن، پف کردن، فوت کردن، خلط انداختن، القا کردن.
نَفثَه (واحد نفث) : آنچه مبتلا به بیماری ریوی بیرون افکند ـ از خلط و خون ـ، (مجازاً) اظهار شکوه و گلایه کردن، لب به شکایت گشودن.
نَفَثات (ج) : سخنان.
نَفّاثات (ج نفاث و نفاثه) : دمندگان، ساحران، جادوگران.
مُنافَثَت : زیر گوشی با هم صحبت کردن، صحبت کردن، گفتگوهای ـ محرمانه ـ، گفتگو.
ن ف ح، نَفَحات (ج نفحه) : دمیدنها، وزیدنها، بوی پراکنده شدنها، بویهای خوش.
ن ف خ، نَفخ : پف کردن، باد کردن ـ شکم ـ، فوت کردن، دمیدن.
نَفخَه (واحد نفخ) : یک بار دمیدن، یک بار وزیدن باد، آماس کردن شکم.

۱ـ ر.ك. به نعیم با معنی دیگر در همین ریشه.

نافِخ : آنکه می‌دمد، آنکه پف می‌کند، دمنده، غذای نفخ‌آور.

ن ف د، اِنفاد : به پایان رسانیدن، بسر آوردن، (در فارسی) ارسال کردن، فرستادن.

ن ف ذ، نَفاذ و نُفوذ : فرو رفتن، اثر کردن، تأثیر کردن، جاری شدن، روان شدن ــ حکم و فرمان ــ، تأثیر، روانی.

نافِذ : نفوذ کننده، فرو رونده، ــ حکم و فرمان ــ روان.

مَنفَذ : سوراخ، پنجره.

مَنفِذ : محل نفوذ چیزی، روزن، روزنه. **مَنافِذ** (ج).

نَفّاذ : بسیار نافذ، روان.

اِنفاذ : روان کردن ــ حکم ــ، اجرا کردن ــ فرمان ــ، انجام دادن ــ امری ــ، روانه کردن، ارسال، اعزام.

تَنفیذ : نفوذ دادن، نفوذ کردن، روان کردن ــ نام ــ، اجرا کردن، گذرانیدن، فرستادن.

مُتَنَفِّذ (از تنفذ) : صاحب نفوذ، آنکه بر کسی تسلط و روانی دارد. توضیح : این کلمه ازساختهٔ فارسی زبانان است. **مُتَنَفِّذین** (ج).

ن ف ر، ۱ــ نُفور : ترسیدن و دور گردیدن، رمیدن، منزجر شدن، کوچ کردن، رمیدگی، رمش.

نَفرَت (واحد نفر) : رمیدن، کراهت، بیزاری.

نافِر : نفرت کننده، رمنده، قاهر، غالب.

نَفور : نافر، گریزان، رمنده.

مَنفور : مورد نفرت واقع شده، دور شده، ناپسند، کریه. **مَنفورین** (ج).

نِفار و مُنافَرت، مُنافَرَه : به داوری برخاستن با هم درنسب و حسب، با هم تفاخر کردن، نازیدن، به رخ یکدیگر کشیدن، یکی دیگری را راندن.

مُنافِر : مکروه دارنده، رماننده، رمنده.

تَنَفُّر : نفرت داشتن، بیزار بودن، کراهت داشتن، نفرت، بیزاری. **تَنَفُّرات** (ج).

مُتَنَفِّر : نفرت دارنده، کراهت دارنده، بیزار.

تَنافُر : از هم رمیدن، از یکدیگر بیزاری جستن، ناسازگاری، ناسازی، (در اصطلاح معانی بیان) : (تنافر در حروف) آن است که در کلمه‌ای ترکیب حروف طوری باشد که تلفظ دشوار باشد، و همچنین تنافر در کلمات.

۲ــ نَفَر : گروه مردم ــ کمتر از ده فرد ــ، (در فارسی) تن، شخص، کس، واحد شمارش انسان و شتر، (مجازاً) نوکر، چاکر.

نَفَرات (ج) : فرد فرد از هر گروه، افراد، آحاد، کسان. توضیح : این جمع ساختهٔ فارسی زبانان است.

ن ف س، ۱ــ نَفس : جان، روح، روان، خود هر کس، خود هر چیز، حقیقت هر چیز، عین هر چیز، ذات، تن، جسد، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف. **اَنفُس و نُفوس** (ج).

نَفسیّ و نَفسانیّ (منسوب به نفس). مربوط به نفس. **نَفسیّه و نَفسانیّه** (م نفسی و نفسانی). **نَفسیّات و نَفسانیّات** (ج نفسیه و نفسانیه). توضیح : نفسانی و نفسانیه و نفسانیات ساختهٔ فارسی زبانان است.

۲ــ نَفَس : هوایی که در حال دم زدن داخل ریه و از آن خارج می‌شود، دم، مدتی که برای یک دم کشیدن لازم است، (مجازاً) مهلت، فرصت، لحظه، هنگام، زمان، اصطلاحی است در تصوف. **اَنفاس** (ج).

تَنَفُّس : نفس کشیدن، دم زدن، نفس کشی، دم‌زنی، (مجازاً) استراحت ــ بین ساعات درس و مانند آن ــ، آسایش. **تَنَفُّسات** (ج).

مُتَنَفِّس : نفس کشنده، نفس‌دار، جاندار، زنده.

۳ــ نَفاسَت : خوبی، گرانبهائی، لطافت.
نَفیس : گرانبها، خوب، لطیف.
نَفیسَه (م نفیس) : اسم خاص (دختر). نَفائِس. نَفایِس (ج).
۴ــ نِفاس : حالت وضع حمل ــ زن ــ، خونی که پس از زایمان خارج می‌شود.
۵ــ مُنافَسَت، مُنافَسَه : هم‌چشمی کردن، رقابت کردن، در کار نیک به رقابت برخاستن، از طریق رقابت به چیزی رغبت نشان دادن، رقابت.
تَنافُس : رقابت کردن، خودنمائی کردن، خودنمایی. تَنافُسات (ج).
ن ف ش، اِنتِفاش : جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر، (مانند پنبه و پشم و امثال اینها.)
منفوش : پشم و پنبهٔ زده شده، دارای خلل و فرج.
ن ف ض، نَفض : تکاندن گرد و غبار ــ از پارچه و چیزهائی از این قبیل ــ، افشاندن، تکان دادن.
نُفاضَه : آنچه از توشه و غیره که بیفتد، آنچه از میوه که بیفتد، ماندهٔ از سپاه.
نُفاضات (ج) : هر چه که از لباس و مانند آن موقع تکاندن ریخته شود، آنانکه از سپاه یا قافله وا مانده و عقب افتاده اند، عاجزان، ناتوانان.
ن ف ع، نَفع : سود، فایده، بهره.
نافِع : سودمند، مفید، مؤثر، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اصطلاحی است در فلسفه.
مَنفَعَت : سود، فایده. مَنافِع (ج).
اَنفَع : سودمندتر، مفیدتر.
اِنتِفاع : سود بردن، سود یافتن، (اصطلاحاً) حقی که بموجب آن کسی می‌تواند از ملکی سود برد بدون اینکه حق انتقال داشته باشد. اِنتِفاعات (ج).
اِنتِفاعیّ (منسوب به انتفاع) : آنچه که برای سود باشد، کاری که سود دهنده باشد.
مُنتَفِع : سود دهنده، نفع برنده.
مُنتَفَع : سود برده، بهره گرفته، بهره‌مند.
ن ف ق، ۱ــ نَفاق : رواج یافتن، رونق داشتن، رونق، رواجی.
نَفَقَت، نَفَقَه : هزینه، خرجی، خوراک، احسان، بخشش. توضیح : گاهی در فارسی ــ برای ضرورت شعری ــ به سکون «فا» بکار رفته. نَفَقات (ج).
اِنفاق : نفقه کردن، نفقه دادن، خرج کردن، بخشیدن، بخشش، احسان، خرج.
مُنفِق : نفقه دهنده، انفاق کننده، پول خرج‌کن، خرّاج.
مُنفَق : کسی که ــ قانوناً ــ استحقاق نفقه گرفتن دارد، واجب النفقه (منفق علیه).
۲ــ نِفاق : دوروئی کردن، دورویی.
مُنافَقَت، مُنافَقَه : دوروئی کردن، پنهان داشتن کفر در دل و اظهار ایمان به زبان، دورویی.
مُنافِق : آنکه کفر پنهان دارد و تظاهر به ایمان کند، دورویی کننده، آنکه ظاهر و باطنش متفاوت است.
مُنافِقین (ج) : مردمان منافق، نام شصت و سومین سورهٔ قرآن ــ کریم ــ.
ن ف ل، ۱ــ نافِلَه : (اصطلاحاً) نماز مستحب، نماز غیر واجب. نَوافِل (ج).
۲ــ اَنفال (ج نفل) : غنیمتها که از کفار گیرند، غنائم، نام هشتمین سورهٔ قرآن ــ کریم ــ، (چیزهائی که از «انفال» شمرده می‌شود عبارتند از : ۱ــ آنچه که بدون لشکر کشی بدست مسلمانان افتاده، خواه صاحبانش آن‌را ترک گفته باشند یا اینکه با میل خود آن‌را به مسلمانان تقدیم کرده باشند ــ، ۲ــ زمین بایر، ۳ــ آثار باستانی، ۴ــ دریاها، رودها و جزیره‌ها، ۵ــ جنگلها و کوهها و معادن، ۶ــ اموال پادشاهان، ۷ــ غنائم

جنگی، ۸ــ ارث کسی که وارث نداشته باشد).
ن ف ی، نَفی : دور کردن، رد کردن، نیست کردن، ابطال کردن، دوری، تبعید، بطلان.
نَفیاً : ــ مقابل اثباتاً ــ.
نافیَه (م نافی) : نفی کننده.
مَنفی : نیست شده، دور کرده، رانده شده، تبعید شده، (در اصطلاح دستور) کلمه یا جمله ای که در آن حرف نفی بکار رفته باشد، (در اصطلاح ریاضی) مقابل مثبت، عددی که از صفر کمتر باشد و با علامت (-) نشان داده شود.
مَنفیٰ : تبعیدگاه. مَنفا (رسم‌الخط فارسی منفیٰ).
نَفا، نَفاء و نَفایَه : هر چه که دور انداختنی است، هر چیز پست، سکه ناسره، آنچه تقلبی است، پستی، پست. **نَفایات** (ج).
مُنافات : از هم جدا بودن، خلاف یک دیگر بودن، نقیض هم بودن، جدایی، خلاف.
مُنافي : نفی کننده، طرد کننده، مخالف، ضد.
تَنافي : با هم مخالف بودن، یکدیگر را راندن، هم دیگر را نیست کردن، مخالف هم بودن، ناسازگاری، مخالفت.
اِنتِفا، اِنتِفاء : نیست شدن، بیرون شدن، طرد شدن، نیستی.
مُنتَفي : نیست شونده، نیست شده، نابود گردیده، به یک سو شونده.
ن ق ب، ۱ــ نَقب : کندن، سوراخ کردن ــ دیوار و زمین ــ، سوراخ زیرزمینی، راه باریک زیرزمینی، تونل.
نِقاب (ج) : راههای باریک و شکافهای زیرزمینی[1].
نَقّاب : نقب‌زن، آنکه در زمین یا دیوار سوراخی ایجاد کند.
۲ــ نِقاب : پارچه‌ای که بر روی صورت و یا چیز دیگر کشند، آنچه که به وسیلهٔ آن روی خود را پوشانند، ــ مخصوصاً زنان ــ، آنچه که افرادی جلوی صورت نصب کنند ــ جهت ناشناخته ماندن ــ، روبند، مقنعه، حجاب، پرده، (کنایهٔ) شب، (در فارسی) لبهٔ کلاه و لبهٔ ساختمان ــ که کمی از بر بنا جلوزده شده باشد[1] ــ.
مُنتَقِب (از انتقاب) : نقاب زده، پنهان شده، صورت پوشیده.
۳ــ نِقابَت و نَقیبَت : بزرگی نمودن ــ بر گروهی ــ، رئیس شدن، مهتری، سالاری، عقل و خرد.
نَقیب : رئیس، سالار، مهتر، سردمدار، (در اصطلاح زمان صفویه) معاون یا نائب کلانتر.
نُقَبا، نُقَباء (ج) : (در اصطلاح تصوف) آنهائی که بر ضمائر مردم مطلعند و آنها سیصد نفرند.
مَنقَبَت، مَنقَبَه : آنچه مایه ستایش دیگران است، آنچه مایهٔ فخر و مباهات است، بزرگی، شکوه، هنر، ستودگی، کار نیک، مدح وثنای حضرت محمد و خاندان او(ص). **مَناقِب** (ج).
۴ــ تَنقیب : در شهرها گشتن، جستجو کردن، پژوهیدن، بررسی، تحقیق.
ن ق ح، تَنقیح : پاکیزه کردن، خالص کردن، اصلاح کردن ــ کلام از عیب و نقص ــ، پاک کردن ــ درخت از شاخ و برگ اضافی ــ، پاک کردن هر چیز از زواید و عیوب، پاکیزگی.
مُنَقَّح : پاک کرده شده، ساخته شده، اصلاح شده، پیراسته.
ن ق د، نَقد : جدا کردن ــ سره از ناسره ــ، تمیز

۱ ــ ر.ك. به نقاب با معنی دیگر در همین ریشه.

خوب از بد دادن، آشکار کردن ــ معایب و محاسن سخن و یا هر چیز دیگر ــ، آنچه در برابر جنس در حال داده شود، ــ مقابل نسیه ــ، سکه ــ سیم و زر مسکوک ــ، پول ــ مقابل جنس ــ، حاضر و مهیا، سنجش، بررسی.
نُقود (ج) : پولها، سکه ها.
نَقداً : به نقد، وسیلهٔ وجه نقد، فعلاً، فی الفور، فوراً، اکنون، با پول، ــ مقابل جنساً ــ.
ناقِد : آنکه سخن درست از نادرست جدا کند، سخن‌سنج، آنکه سره از ناسره باز شناسد، صراف، آنکه در علمی یا هنری متبحر باشد و صواب از ناصواب باز شناسد، نکته‌سنج، نکته گیر، خرده گیر. **ناقدین** (ج).
نَقّاد : جدا کنندهٔ ــ سره از ناسره ــ، تشخیص دهندهٔ خوب از بد، ــ ذهن ــ تیزبین.
تَنقید : نقد کردن، بررسی کردن، بدگویی کردن، عیبجویی. توضیح : این مصدر و مشتقات آن ساختهٔ فارسی زبانان است. **تَنقیدات** (ج).
مُنَقِّد : نقد کننده، ناقد. **مُنَقِّدین** (ج).
اِنتِقاد : جدا کردن ــ خوب از بد ــ، خرده گرفتن، خرده گیری، (اصطلاحاً) معایب و محاسن نوشته یا کاری هنری را شرح دادن. **اِنتِقادات** (ج).
مُنتَقِد : انتقاد کننده، جدا کنندهٔ ــ خوب از بد ــ، بررسی کنندهٔ اثر ــ از نوشته، شعر و یا کار هنری دیگر ــ. **مُنتَقِدین** (ج).
ن ق ذ، اِنقاذ : رهانیدن، نجات دادن، رهائی.
مُنقِذ : نجات دهنده، رهاننده، نجاتبخش.
اِستِنقاذ : نجات دادن، رهانیدن، تخلیص، رهایی، نجات.
ن ق ر، ۱ــ نَقر : کنده کاری کردن ــ روی سنگ و چوب و مانند اینها ــ، سوراخ کردن ــ پرنده چیزی را با منقار ــ، کنده کاری، سوراخ کنی، اصطلاحی است در موسیقی.
مَنقور : کنده شده، حک شده، سوراخ شده.
مَنقورَه (م منقور).
نَقّار : کسی که بر سنگ و چوب کنده کاری کند، کنجکاو.
مِنقار : آلتی فلزی که با آن روی سنگ و چوب را کنده کاری کنند، آلت سوراخ کردن، نوک پرنده، (کنایهٔ) زبانهٔ قلم، زبانه، زبان.
نِقار : ستیزه گری، کدورت، کینه، کشمکش.
مُنَقَّر (از تنقیر) : کنده شده، گود شده.
۲ــ نَقَرات (ج نقره) : نوازشهای آلت موسیقی ــ با انگشت ــ، ضربها، سازهای ضربی، ــ مانند تنبک دایره و دهل ــ.
نَقّارَه : نوعی طبل کوچک دوتایی که یکی کوچکتر و یکی بزرگتر و با دو چوب می‌نوازند.
۳ــ نَقیر : حقیر، کوچک، چیز اندک.
۴ــ نِقرِس : ورمی است در مفاصل همراه با درد.
ن ق س، نِقس : سیاهی و آنچه بدان نویسند، مرکب، دوده، مداد.
أنقاس (ج) : توضیح : در فارسی به معنی مفرد نیز بکار رفته.
ن ق ش، ۱ــ نَقش : تصویر ــ کسی یا چیزی را ــ کشیدن، تصویر، طرح، رنگهای گوناگون زدن، رنگهای گوناگون، صورت ظاهر ــ مقابل نفس ــ، خلقت، خمیره، نشان، اثر، نگارش، نوشته، خط، خال، آنچه که بر چیزی یا جایی حک کنند، (اصطلاحاً) مجموعهٔ اعمال و اخلاق یک شخص که توسط هنرپیشه ای بازی شود، بازی، اصطلاحی است در موسیقی.
نَقشَه (واحد نقش) : یک نقش ــ از چیزی ــ، تصویر ــ خانه و مانند آن ــ، ورقه ای که بر روی آن قسمتی یا همهٔ روی زمین نشان داده شود، طرح،

صورت عمل، (درفارسی) فکر، اندیشه، برنامه. **نُقوش** (ج).

نَقّاش : آنکه تصویرـ اشخاص یا اشیاء راـ می‌کشد، کسی که چیزی را رنگ‌آمیزی می‌کند،ـ مانند در و دیوار و اشیاء و لوازمـ.

مَنقوش : نقاشی شده، نقش شده، حک شده، نگاشته.

مُنَقَّش (از تنقیش) : نقاشی شده، دارای رنگهای گوناگون، پرنقش ونگار.

مُنتَقَش (از انتقاش) : نقش شده، نقش پذیرفته، حک شده، نگاشته.

۲ـ مُناقَشَت، مُناقَشَة : مجادله کردن، ستیز کردن، سختگیری کردن، مجادله، ستیزه، سختگیری. **مُناقَشات** (ج).

۳ـ مِنقاش : آلتی که موی را بکند، موی‌کن.

ن ق ص، نَقص و نُقصان : کم شدن، کاسته شدن، عیب داشتن، کاستن، کمی، کاستی، عیب، اصطلاحی است درعروض.

ناقِص : کم شونده، ناتمام، ناکامل، معیوب، خام و بی‌تجربه، (در اصطلاح صرف عربی) کلمه‌ای است که فقط لام‌الفعل آن یکی از حروف عله باشد، (ناقص واوی، ناقص یایی)، (در اصطلاح دستور) جمله‌ای است که معنی آن با جملهٔ دیگر تمام شود، (جملهٔ اول را اصلی وجملهٔ دومی را مکمل می‌گویند)، اصطلاحی است درفلسفه. **ناقِصَه** (م ناقص). **نَواقِص** (ج ناقصه).

مَنقوص : آنچه که در وی نقصان باشد، ناقص، (در اصطلاح صرف عربی) کلمه‌ای که آخر آن «یا» باشد مانند قاضی.

نَقیصَه : عیب، نقص، خوی زشت، کمبود. **نَقائِص، نَقایِص** (ج).

مَنقَصَت، مَنقَصَه : نقص، عیب، کمبودهای اخلاقی.

تَنقیص : کم کردن، ناقص کردن، کم شمردن، کم و کوچک دانستن.

مُنَقِّص : ناقص کننده،ـ مقابل مکملـ.

مُنَقَّص : ناقص شده، عیب‌دار.

مُناقَصَت، مُناقَصَه : کم کردن،ـ چیزی راـ به کمترین قیمت خریدنـ مقابل مزایدهـ. **مُناقَصات** (ج).

ن ق ض، ۱ـ نَقض : شکستن، خراب کردن، باطل کردن، ویرانی، عهدشکنی.

ناقِض : شکنندهٔـ عهد و پیمانـ، شکنندهٔـ قراردادـ.

اِنتِقاض : شکستنـ عهدـ.

مُنتَقَض : شکسته شده، عهد و پیمان نقض شده، باطل شده، باطل، افول کرده.

۲ـ نَقیض : مخالف. توضیح : «نقیض» آن است که دو امر در آن واحد نه جمع شوند نه معدوم، مانند حیات و ممات.

نَقیضَین (ت نقیض) : دو چیز که نقیض یکدیگرند، دو امر مخالف.

نَقیضَه (م نقیض) : مخالف، (اصطلاحاً) شعر کسی را واژگونه جواب دادن. **نَقائِض، نَقایِض** (ج).

مُناقَضَت، مُناقَضَه : مخالفت کردن، سخن برخلاف یکدیگر گفتن، خلاف گویی، اصطلاحی است درمنطق، اصطلاحی است در شعر. **مُناقَضات** (ج).

مُناقِض : مخالف.

تَناقُض : ضد و نقیض هم بودن، ضد یکدیگر بودن، توضیح : «تناقض» در دو لفظ آن است که اگر یکی امری را اثبات کند دیگری نفی نماید مانند هست ونیست. **تَناقُضات** (ج).

مُتَناقِض : نقیض هم، مخالف. **مُتَناقِضَه** (م متناقض).

ن ق ط، نُقطَه : نشانه‌ای که زیر یا روی بعضی از حروف گذارند ــ تا شناخته وجدا گردند ــ، مرکز، محل، جا، محل برخورد دوخط، (در اصطلاح هندسه) اثر مداد روی کاغذ به صورتی که نه طول داشته باشد نه عرض و نه ارتفاع، علامتی است که روی نت موسیقی قرار دهند، (کنایةً) حضرت محمد(ص). **نُقَط** و **نِقاط** (ج).

نُقطیّ (منسوب به نقط) : (ملا نقطی) : آدمی که برای خواندن نوشته‌ای دنبال نقطه هایش بگردد و ایراد و خرده بگیرد، (کنایةً) آدم بهانه جو.

مَنقوط : نقطه دار، حرفی که دارای نقطه باشد، ــ مقابل عطل ــ. **مَنقوطَه** (م منقوط).

مُنَقَّط (از تنقیط) : نقطه دار، نقطه‌چین، نقطه نقطه.

ن ق ع، نَقوع و نَقیع : آنچه در آب بخیسانند، (مانند آلو، هلو و امثال اینها)، داروی خیسانده.

ن ق ل، ١ــ نَقل : جابجا کردن، ــ چیزی را ــ تغییر مکان دادن، مطلبی را از قول کسی بیان کردن، مطلبی را از کتابی آوردن، تغییر مکان، روایت.

ناقِل : جابجا کننده، بیان کنندهٔ ــ مطلبی از کسی ــ، روایتگر، استنساخ کننده. **ناقِلین** و **نَقَلَه** (ج). **ناقِلَه** (م ناقل).

نَواقِل (ج ناقله) : وسایلی که کسی یا چیزی را جابجا کند، (نواقلی) : ادارهٔ راه و باربری، اداره‌ای که ــ درقدیم ــ امور بار و باربری را اداره و مالیاتی از صاحبان کالا می‌گرفت.

مَنقول : نقل شده، جابجا شده، جابجا شدنی، روایت شده، مروی ــ مقابل معقول ــ، آنچه قابل حمل است ــ مقابل غیر منقول مانند زمین و خانه ــ. **مَنقولَه** (م منقول). **مَنقولات** (ج منقوله).

نَقّال : آنکه ــ کسی یا چیزی را ــ از محلی به محلی برد، آنکه در قهوه‌خانه و یا اماکن عمومی دیگر داستانهایی که بیشتر حماسی و پهلوانی است از گذشتگان نقل کند.

نَقّالَه(م نقال) : جابجا کننده، (اصطلاحاً) نیم دایره‌ای مدرج ــ که در کار رسم و نقشه کشی و مانند اینها از آن استفاده می‌شود ــ.

مُنقَل و مِنقَل : وسیله‌ای برای جابجا کردن ــ آتش ــ، چیزی که در آن آتش ریزند، ظرفی که در آن آتش گذارند، آتشدان.

اِنتِقال : جابجا شدن، از جایی به جای دیگر رفتن، محل کار ــ کارمند ــ تغییر یافتن، واگذار کردن ــ ملکی یا چیزی مانند آن ــ، جابجایی، واگذاری، درک مطلب، اندریافت. **اِنتِقالات** (ج).

مُنتَقِل : جابجا شونده، از جایی به جای دیگر رونده، جابجا. **مُنتَقِلین** (ج).

٢ــ نُقل : (در فارسی) نوعی شیرینی، (نقل بادامی یا گشنیزی) : آنچه در مجالس و محافل خورند و دهن شیرین کنند، (مجازاً) آنچه که در محافل و مجالس مورد بحث و گفتگو و مایه سرگرمی قرار گیرد، (نقل مجالس).

تَنَقُّل : نقل و شیرینی و میوه خوردن. (در فارسی) آجیل و شیرینی و آنچه ــ بخصوص بچه ها ــ بین دوغذا خورند. **تَنَقُّلات** (ج).

ن ق م، ١ــ نَقمَت یا نِقمَت : عقوبت، عذاب، کینه کشی. **نَقِمات** و **نَقِم** و **نِقَم** (ج).

اِنتِقام : کینه کشیدن، کینه‌توزی، عقوبت، تلافی. **اِنتِقامات** (ج).

مُنتَقِم : انتقام گیرنده، کینه کش. **مُنتَقِمین** (ج).

٢ــ نَقم (زدن) : تحریف شدهٔ نقب زدن است، به «نقب» رجوع شود.

ن ق و، نَقا، نَقاء و نَقاوَت، نَقاوَة : نیکو گردیدن، خالص شدن، پاکیزه گشتن، پاکیزه، نیکو،

خالص، برگزیده.
نَقِیّ : پاکیزه، نیکو، برگزیده، لقب حضرت امام علی بن محمد(ع)، دهمین پیشوای شیعیان، اسم خاص (پسر).
نَقَوِیّ (منسوب به نقی).
تَنقِیَه : پاک کردن، پاکیزه کردن.
مُنَقّیٰ : پاک کرده شده، آنچه که مغز آن را بیرون آورده باشند، مویز بی‌دانه، پاک، بی‌آلایش.
ن ق ه، نَقاهَت : (در فارسی) شفا یافتن، بهبودی ـــ بعد از بیماری ـــ، بهبودی توأم با ضعف.
ناقِه : به شده از بیماری، از بیماری بیرون آمده[1].
ن ک ب، ۱ـــ نِکابَت : گزند رساندن، صدمه، بلا.
نَکبَت : مصیبت، رنج، خواری، ذلت، بلا و سختی، بدبختی، (در فارسی) منفور، چرک و کثیف، ژولیده. **نَکَبات** (ج).
ناکِب : عدول کننده ـــ از راه ـــ، کنار گیرنده، مایل.
مَنکوب : دچار نکبت شده، رنج دیده، سر کوفته، شکست خورده.
۲ـــ نکبا، نکباء : باد نا مساعد، بادی که از جهت وزش خود منحرف گردد، باد آزار رساننده.
۳ـــ مَنکِب : محل اتصال بازو و کتف، دوش، کتف، شانه. **مَناکِب** (ج).
تَنَکُّب : بر دوش افکندن.
ن ک ت، نُکتَه : مسأله ای دقیق، مضمون باریک ـــ در شعر ـــ، سخن لطیف و نغز، رمز، نقطه. **نُکَت** و **نِکات** (ج).
ن ک ث، نَکث : عهد شکستن، برهم زدن معامله، عهد شکنی، پیمان شکنی.
ناکِث : پیمان شکن، عهد شکن، بدعهد.

ناکِثین (ج).
اِنتِکاث : برگشتن ـــ از عهد و قرار خود ـــ، برگشتن ـــ از نیاز و خواست خود ـــ، گسسته شدن، اصطلاحی است در علم نجوم.
ن ک ح، نِکاح : عقد زناشویی بستن، زناشویی کردن، ازدواج، زناشویی، (در اصطلاح فقه) نکاح یا دائم است یا منقطع، (در نکاح دایم مدت مشخص نیست در صورتیکه در نکاح منقطع تعیین مدت یکی از واجبات است).
مَنکوحَه (م منکوح) : زوجه، همسر، زن.
مَناکِح : زنان.
مُناکَحَت : نکاح کردن، ازدواج کردن، نکاح.
ن ک ر، ۱ـــ نکر و نُکر : ندانستن، سختی، شدت، کار زشت، ناخوش، ناشایسته، ناسپاسی.
نَکِرَت، نَکِرَه : ناشناخته، ناشناس، (در اصطلاح دستور) اسمی که نزد مخاطب معلوم و معین نیست ـــ مقابل معرفه ـــ، (در تداول فارسی) انسان یا حیوان درشت هیکل و بی‌قواره، درشت و خشن.
نَکیر : نام یکی از دو فرشته ای که مأمور پرسش در قبر هستند.
نَکیرَین (ت نکیر) : نکیر و منکر.
اِنکار : ناشناختن، امتناع کردن، نپذیرفتن، ابا کردن، عدم اقرار، عدم قبول.
مُنکِر : انکار کننده، نادان.
مُنکَر : ناشناخته، زشت، ناپسند، قول و فعلی که برخلاف رضای خدا باشد، نام یکی از دو فرشته ای که در قبر پرسش و سؤال کنند، اصطلاحی است در علم حدیث.
مُنکَرات و مَناکِر (ج) : کارهای زشت و ناپسند، آنچه که نامشروع و ناروا باشد، آنچه مورد پسند و

۱ ـــ ر.ك. به ناقه با معنی دیگر در (ن و ق).

رضای خداوند ــ متعال ــ نباشد.

تَنکیر : ناشناسا گردانیدن، نکره گردانیدن ــ اسم ــ.

مُناکَرَت، مُناکَرَة : با هم ــ به زیرکی ــ نبرد کردن، با هم ستیزیدن، اصطلاحی است درعلم نجوم.

تَنَکُّر : ناشناس بودن، از حالی به حالی ــ زشت و ناخوش ــ درآمدن.

مُتَنَکِّر : ناشناس.

مُتَنَکِّراً : به طور ناشناس، متنکروار.

تَناکُر : خود را به ناشناسی وانمودن، خود را به ناشناسی زدن، تجاهل.

۲ــ نُکری : زیرکی، دانائی، شیطنت. توضیح : این کلمه در کتب لغت عرب دیده نشد.

ن ک س، نَکس و نُکس : بازگشتن بیماری، عود کردن مرض، بازگشت مرض.

ناکِس : آنکه سرش را از خواری فروافکند، سربزیر، آنکه باطل را به جای حق گذارد. ناکِسین (ج).

مُنکوس : نگونسار و سرنگون، واژگون.

تَنکیس : نگونسار کردن، سرنگون گردیدن.

اِنتِکاس : سرنگون گردیدن، واژگون شدن.

مُنتَکِس : سرنگون شونده، نگونساز، واژگون.

ن ک ف، اِستِنکاف : سرباز زدن، امتناع کردن، ننگ داشتن، عار داشتن، سرپیچی، امتناع.

ن ک ل، ۱ــ نُکول : خودداری کردن ــ از پاسخ دادن ــ، خودداری کردن ــ از پرداخت وجه حواله یا نوشتن قبولی ــ، روگردانی، خودداری ــ از پاسخ مساعد و پرداخت وجه حواله و امثال اینها ــ.

۲ــ نَکال : عقوبت کردن، سرکوب ساختن، مایهٔ عبرت دیگران قرار دادن، دربند کردن، اسیر کردن، اسارت، عقوبت.

تَنکیل : کسی را عقوبت و مایهٔ عبرت دیگران قرار دادن، عذاب کردن، شکنجه کردن، شکنجه، عذاب، عقوبت.

ن ک ه، نَکهَت (واحد نکه) : یکبار نفس کشیدن ــ با بینی ــ دم زدن، بوی دهان، بوی خوش دهان، بوی خوش.

ن ک ی، نِکایَت : مجروح کردن و کشتن ــ دشمن ــ، درهم شکستن و مغلوب کردن ــ دشمن ــ، جراحت رساندن و کشتار دشمن، مجازات، گوشمال، آسیب، گزند. **نِکایات** (ج).

ن م ر، نَمِر : پلنگ، یوزپلنگ.

تَنَمُّر : مانند پلنگ شدن، تندخویی کردن، خشم گرفتن، خشمگین شدن.

ن م ط، نَمَط : روش، طریقه، گونه، نوع. توضیح : «نمط» که به معنی فرش و گلیم و پوشاک و بساط و شطرنج و این قبیل معانی است، معرب از «نمد» است.

ن م ق، تَنمیق : زیور دادن، زیبا ساختن. تَنمیقات (ج).

ن م ل، ۱ــ نَمل : مورچه.

نَمله (واحد نمل) : یک مورچه.

۲ــ أنامِل (ج انمله) : سرانگشتان، انگشتان.

ن م م، نَمیمَت، نَمیمَه : سخن چینی، خبرچینی، افترا زنی. **نَمائِم، نَمایِم** (ج).

نَمّام : سخن چین، خبرچین، غماز، مفتری.

ن م و، نُمُوّ : رشد کردن، رشد، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در ریاضی.

نامي : رشد کننده، نمو کننده، (حیوان و نبات).

نامِیَه (م نامی) : (قوهٔ نامیه) : نیرویی که در جسم حیوان و ریشه و ساقه و شاخه و برگ و گل و گیاه باعث رشد و نمومی‌گردد.

ن م ی، ۱ ــ نَماء، نَماء : افزون شدن، زیاد شدن،

رشد کردن، نمو.
اِستِنما، اِستِنماء : رشد کردن، زیاد شدن.
۲ــ اِنتِما، اِنتِماء : منسوب شدن ــ به کسی ــ، نسبت داشتن ــ به کسی ــ، وابستگی، انتساب، (ظفر انتما) : منسوب و مربوط به ظفر، آنکه پیروزی جزو زندگی اوست، آنکه اصلاً مربوط و متصل به پیروزی است، ظفرمند.
مُنتَمي : کسی که خود را به کسی یا چیزی منسوب دارد، وابسته، پیوسته، مربوط.
ن وء، مُناوات[1] : مفاخرت کردن، دشمنی کردن، مفاخرت، دشمنی.
ن وب، ۱ــ نِیابَت : جانشین شدن، جانشینی.
نِیابَةً : به جانشینی، به نیابت.
نائِب، نایِب : آنکه به جای کسی کاری را انجام دهد، جانشین، قائم مقام، (در اصطلاح حکومتی زمانهای پیشین) رئیس، حاکم، صاحب منصب، معاون وزیر، معاون، سفیر، (در اصطلاح نظام) : درجه ای در ردیف ستوان بوده است، (نایب امام) : (در اصطلاح شیعیان) عنوانی است که به مجتهد جامع الشرایط دهند، (چهار تن از نائبان امام دوازدهم(ع) در دورهٔ غیبت صغری : عثمان بن سعید، محمد بن عثمان بن سعید، حسین بن روح و علی بن محمد را نایب خاص، و مجتهدان جامع الشرایط را نایب عام آن حضرت نامند).
نُوّاب (ج) : نائبان، جانشینان. توضیح : در فارسی گاهی به معنی مفرد و نیز به (فتح اول) بکار رفته و عنوانی بوده است برای فرزندان و نوادهٔ شاهان و گاه خود شاهان زمان صفویه تا قاجار.
مَنوب : نیابت کرده شده، آنکه دیگری نیابةً کارش را انجام داده.

مَناب : به جای کسی ایستادن، جانشین کسی شدن، نیابت کردن، (نائب مناب) : جانشین، قائمقام.
اِستِنابَت، اِستِنابَه : ــ کسی را ــ به نیابت خواستن، به نیابت داشتن، نیابت‌خواهی.
۲ــ نِیابَه و نَوبَت، نَوبَة : وقت، هنگام، فرصت، دفعه، نگهبانی، پست، وقت کار کسی بعد از نفر قبلی، (مجازاً) نقاره و نقاره‌زنی، (نوبه) در اصطلاح پزشکی نوعی تب است، تبی که با لرزه همراه است و چند ساعتی طول کشیده قطع می‌گردد و باز روز دیگر شروع می‌شود.
مُناوَبَت، مُناوَبَة : نوبت قرار دادن، نوبت گذاردن، نوبت گذاری، به نوبت کار کردن.
تَناوُب : به نوبت کار کردن، به نوبت گرفتن، به نوبت آوردن، به نوبت آمدن، نوبت به نوبت، پی در پی، پشت سر هم.
مُتَناوِب : به نوبت گیرندهٔ ــ چیزی ــ، آنچه به نوبت آید، پی درپی آینده، درپی هم باشنده.
مُتَناوِباً : به نوبت، درپی هم، پشت سر هم، بصورتی که پشت سر هم باشد.
۳ــ اِنابَت، اِنابَة : ــ به سوی خدا ــ بازگشتن، توبه کردن، اظهارپشیمانی کردن، توبه، پشیمانی.
۴ــ نائِبَه، نایِبَة : مصیبت، حادثه، واقعه، کار دشوار، سختی، بلا. **نائِبات و نَوائِب. نَوایِب** (ج).
ن وح، ۱ــ نَوحَه (واحد نوح) : بیان مصیبت همراه با گریه و زاری، گریه و زاری همراه با ذکر مصائب، شعری که در ماتم و سوک با صوت حزین و ناله و زاری خوانند.
نایح : نوحه گر، عزاداری کننده، زاری کننده.
ن وخ، مُناخ : محل خواب و جای آسودگی،

---
[1] ــ مناوات را در ریشه (ن و ی) نیز دانسته‌اند.

خوابگاه.

ن ور، ۱ــ نور: روشنایی، فروغ، شعاع، (کنایةً) حضرت مریم، مادر حضرت عیسی(ع)، وجود حضرت محمد(ص)، اصطلاحی است در فلسفه. **اَنوار**(ج).

نورَین (ت نور) : آفتاب و ماهتاب، دوچشم.

نورانیّ (منسوب به نور) : درخشان.

نَیِّر: نور دهنده، روشنایی بخش، روشن، اسم خاص (دختر).

نَیِّرَه (م نیر) : اسم خاص (دختر).

نَیِّرَین (ت نیر). توضیح : معمولاً با «نورَین» بکار رفته گویند «نورین نیرین».

اَنوَر: درخشانتر، اسم خاص (دختر).

مَنار و مَنارَه : محل نور، جای بلندی که بر آن چراغ افروزند ــ برای راهنمایی مسافران ــ، جای روشنایی، ستون مدور و توخالی و مرتفعی که ــ اکثراً ــ در کنار مساجد و بقاع متبرکه سازند.

اِنارَت، اِنارَة : روشن کردن، روشن شدن، آشکار گشتن، آشکار گردانیدن.

مُنیر: روشن کننده، نور دهنده، درخشان.

تَنویر: روشن کردن[1].

مُنَوَّر: روشن شده، روشن گردیده، روشن، درخشان، اسم خاص (دختر). **مُنَوَّرَه** (م منور).

مُتَنَوِّر (از تنور) : درخشان، نورانی.

اِستِنارَت، اِستِنارَة : روشنی جستن، روشن شدن.

مُستَنیر: طلب نور کننده، نور جوینده، نور طلب ــ مقابل منیر ــ. **مُستَنیرَه** (م مستنیر).

۲ــ نار: آتش. **نیران** (ج).

نایِرَه : حرارت آتش، شعلهٔ آتش، آتش، (مجازاً) کینه، دشمنی، فتنه، آشوب. **نَوایِر** (ج).

۱ ــ ر.ك . به تنویر با معنی دیگر در همین ریشه.

۳ــ نایِرَ: (رمنده) اصطلاحی است در علم قافیه.

۴ــ نورَه : مخلوطی از آهک و زرنیخ که برای ستردن مویهای زاید بدن به آن مالند، داروی نظافت، واجبی.

تَنویر: واجبی کشیدن، نوره کشیدن[1].

ن وس، نَوَسان : جنبیدن چیزی در جای خود، ــ مانند لنگر ساعت ــ، پائین و بالا رفتن ــ نرخ کالا ــ. **نَوَسانات** (ج).

ن وص، مَناص : گریختن، گریز.

ن وط، مَناط : آویختن، درآویختن، بستگی، ارتباط، (مجازاً) سند، حجت.

مَنوط : مربوط، وابسته، بسته شده.

ن وع، نَوع : گونه، قسم، جنس، اصطلاحی است در منطق. **اَنواع** (ج). **نوعیّ** (منسوب به نوع).

تَنَوُّع : گوناگون شدن، دارای انواع شدن، گوناگونی. **تَنَوُّعات** (ج).

مُتَنَوِّع : گوناگون شونده، دارای انواع و اقسام. **مُتَنَوِّعَه** (م متنوع).

ن وف، مُنیف : پاک و بزرگ و بلند، بلند و برآمده و افراخته.

ن وق، ۱ــ ناقَه : شتر ماده[2]، **نوق** (ج).

۲ــ تَنَوُّق : استادی ــ در کار ــ داشتن، چرب دستی، آراستگی، مهارت. **تَنَوُّقات** (ج).

ن ول، ۱ــ نَوال : عطا، بخشش، نصیب، بهره.

مُناوَلَت، مُناوَلَة : عطا دادن، بخشش کردن، تعارف کردن، بخشش، عطا. **مُناوَلات** (ج).

مَنال : به چیزی رسیدن، عطا یافتن، عطا، بخشش، عطیه، (درفارسی) مال و ثروت و محصول ملک و باغ.

۲ــ تَناوُل : گرفتن، دست رساندن، (مجازاً)

۲ــ ر.ك . به ناقه با معنی دیگر در (ن ق ه).

خوردن و آشامیدن. تَناوُلات (ج).

۳ــ مِنوال : دستگاه بافندگی، نورد بافندگی، (نورد چوبی که پارچه بافته شده دور آن پیچد)، قماش، بافت، اسلوب، شیوه، روش.

ن وم، نَوم : خوابیدن، خواب.

نائِم، نایِم : خفته، خوابیده. نُیّام (ج).

مَنام : خوابگاه، خواب، آنچه در خواب بینند. مَنامات (ج).

مُنَوِّم (از تنویم) : خواب‌آور.

اِستِنامَت : آرمیدن، قرار گرفتن، خود را به خواب زدن، خواب کردن.

ن ون، ۱ــ نون : یکی از حروف الفبا[۲]. نونات (ج).

تَنوین : «ن» به کلمه اضافه کردن، الحاق «ن» به کلمه بصورت یک حرکت اضافی در اعراب کلمه، [تنوین به صورت دو بالا (تنوین نصب) و دو پایین (تنوین جر) و دو پیش (تنوین رفع) تقسیم می‌شود]. توضیح : ۱ــ تنوین در آخر اسمهای عربی اضافه می‌شود و آوردن تنوین در کلمات غیرعربی نادرست است، ۲ــ در فارسی فقط تنوین نصب (دو بالا) بکار رفته که قید محسوب می‌شود و اکثراً با (الف) همراه است که در ضرورت شعری با همان الف خوانده می‌شود، ــ مانند عمدا بجای عمداً ــ.

مُنَوَّن : کلمه ای که دارای (تنوین) است. مُنَوَّنَه (م منون).

۲ــ نون : ماهی.

ن وی، نِیَّت : قصد، اراده، آهنگ، توضیح : در فارسی و اکثر در شعر به تخفیف خوانده می‌شود. نِیّات (ج).

مَنوِیّات (ج منویه) : نیت کرده شده‌ها، (در فارسی) نیات.

ن ه ب، نَهب : غارت کردن، غنیمت گرفتن، با قهر و غلبه گرفتن، غارت، چپاول، آنچه به غارت رود.

ناهِب : غارت کننده، غارتگر، غنیمت گیرنده.

مَنهوب : غارت شده، تاراج شده، به غارت برده شده. مَنهوبَه (م منهوب).

نِهاب و مُناهَبَت : غارت کردن، غارت.

ن ه ج، نَهج : راه و روش، راه و روش روشن و آشکار. توضیح : در تداول فارسی به فتح اول و دوم خوانند.

مِنهاج و مِنهَج یا مَنهَج : راه روشن، راه فراخ، راه دین، راه و رسم. مَناهِج (ج).

ن ه د، ناهِد و ناهِدَه : دختر و زن بستان برآمده، نارپستان.

ن ه ر، ۱ــ نَهر : جوی، رودخانه، جوی بزرگ. أنهار (ج).

۲ــ نَهار : از طلوع تا غروب آفتاب، روز.

نَهاراً : در روز.

ن ه ز، مُناهَزَت، مُناهَزَة : فرصت نگاهداشتن، فرصت غنیمت شمردن، اغتنام فرصت.

اِنتِهاز : فرصت یافتن، فرصت به دست آوردن، منتظر فرصت بودن، فرصت به دست آوری.

مُنتَهِز : آنکه فرصت را غنیمت شمرد، فرصت یابنده. مُنتَهِزین (ج).

ن ه ض، نَهض و نُهوض : قیام کردن، برخاستن، قیام، جنبش، خیزش.

نَهضَت (واحد نهض) : قیام کردن ــ برای هدف و منظور سیاسی و اجتماعی ــ، برخاستن، جنبش، حرکت، قیام. نَهَضات (ج).

۲ــ ر.ك. به نون با معنی دیگر در همین ریشه.

نَواهِض (ج ناهضه) : داعیه ها، انگیزه ها، محرکها.

مُناهَضَت، مُناهَضَة : ـــ در برابر هم ـــ مقاومت کردن، ـــ در برابر کسی ـــ ایستادن، برابری کردن ـــ در جنگ ـــ، محاربه.

ن ه ق، نَهیق : آواز خر، بانگ کلاغ.

ن ه ک، مُنتَهِک (از انتهاک) : آلوده کننده، زشت کننده، فرسوده، لاغر.

ن ه ل، مَنهَل : جای آب خوردن، آبشخور، چشمه ای که در بیابان مردم و حیوانات از آن آب خورند. **مَناهِل** (ج).

ن ه م، نَهمَت : همت کردن ـــ در رسیدن به مقصود مخصوصاً مقصود معنوی ـــ، منتهای همت را به خرج دادن، منتهای آرزو، غایت همت. **نَهمات** (ج).

ن ه ی، ۱ـــ نَهی : بازداشتن، منع کردن، بازداشت، منع، (در اصطلاح شرعی) : نهی از منکر ـــ مقابل امر به معروف ـــ، جلوگیری از کار بد، (در اصطلاح دستور) فعلی است که دلالت بر منع و بازداشتن از کاری کند، ـــ مقابل امر : که دستور به کردن کار است ـــ.

نَواهي (ج). توضیح : بعضی «نواهی» را جمع «ناهیه» دانسته اند).

ناهي : نهی کننده، بازدارنده.

مَنهي : نهی کرده شده، ممنوع، خلاف شرع. **مَناهي** (ج).

مَنهیّات (ج منهیه) : کارهای ناروا، کارهای خلاف شرع.

۲ـــ نِهایَت، نِهایَه : آخر، پایان، انجام. **نَهایات** (ج).

نِهایَةً : در آخر، آخر کار، بالاخره.

نِهائی، نِهایی (منسوب به نهایت) : آخرین، آخری.

اِنتِها، اِنتِهاء : به آخر رسیدن، به پایان رسیدن، به نهایت رسیدن، پایان، آخر.

مُنتَهِي : به آخر رسنده، به پایان رساننده، به آخر رسیده.

مُنتَهیٰ : به پایان رسیده.

مُنتَها (رسم الخط فارسی منتهیٰ) : آخر، آخرین، پایان، عاقبت، نهایت.

تَناهي : به پایان رسیدن، به نهایت رسیدن، محدود شدن.

مُتَناهي : به پایان رسنده، به منتها رسنده، به پایان رسیده، محدود. **مُتَناهِیَه** (م متناهی).

۳ـــ نُهیَه : عقل، خرد، آگاهی، علم. **نُهیٰ** (ج).

اِنها، اِنهاء : آگاه کردن، خبر دادن.

مُنهي : خبر دهنده، آگاه کننده، مأمور ابلاغ ـــ حکم و دستور ـــ، جاسوس.

ن ی ب، ناب : دندان نیش، یکی از چهار دندان نیش، دندان بزرگ فیل، عاج[1]. **أنیاب** (ج).

ن ی ل، نَیل : رسیدن ـــ به مقصود ـــ، به دست آوردن ـــ مراد ـــ، دریافت ـــ مراد و مقصود ـــ، بخشش، جایزه.

نائِل، نایِل : رسیده، به مقصود رسیده.

۱ ـــ (ناب) که به معنی خالص و خوب و بی‌عیب و بی‌غش، است، فارسی است.

و

وبء، وَبا، وَباء: مرضی است عفونی و همه گیر و مسری.
وَبی (وبیء): وباخیز، آنجا که وبا بیش از حد شایع شود.
وبخ، تَوبیخ: سرزنش کردن، ملامت کردن، سرزنش، نکوهش. تَوبیخات (ج).
تَوبیخاً: به طور توبیخ، به طور سرزنش و نکوهش، برای توبیخ.
وبش، اَوباش (ج وبش): ناکسان، فرومایگان، مردم پست.
وبق، موبِقات (ج موبقه): هلاک کننده‌ها، مهلکات.
وبل، ۱ــ وَبال: شدت، سختی، عذاب، گناه، اصطلاحی است درعلم نجوم.
وَبیل: گران، ناگوار، سخت، شدید.
۲ــ وابِل: باران تند و درشت قطره، باران سیل‌آسا.
وتد، وَتَد: میخ ــ فلزی یا چوبی ــ.
اَوتاد (ج): اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است درعلم نجوم.
وتر، ۱ــ وَتَر: زه کمان، چلهٔ کمان، تار یا سیم سازهای زهی، (در اصطلاح هندسه) خطی است که دو نقطهٔ محیط دایره را به هم وصل کند و از مرکز نگذرد، خطی است که دایره را به دو قسمت نامساوی تقسیم کند، «وتر زاویه» خطی است که دو ضلع زاویه را به هم وصل کند، پس هریک از اضلاع مثلث وتر زاویهٔ مقابل نیز است. اَوتار (ج).
۲ــ وَتر یا وِتر: طاق، تک، تنها، فرد، (نماز وتر): نماز یک رکعتی ــ مقابل شفع: دو رکعتی ــ، (نماز وتر از نوافل شب محسوب می‌شود، نوافل شب یازده رکعت است، هشت رکعت نافلهٔ شب است و دو رکعت به نیت نماز شفع خوانده می‌شود و یک رکعت به نیت نماز وتر)، (اصطلاحاً) روز عرفه. اَوتار (ج).
تَواتُر: یکی پس از دیگری رسیدن، پی درپی شدن، یک یک به هم آمدن، پی درپی، دنبال هم، اصطلاحی است در اصول. تَواتُرات (ج).
مُتَواتِر: پیاپی آینده، پی درپی، دنبال هم، پیوسته، اصطلاحی است درعلم حدیث.
مُتَواتِراً: به طور تواتر، بصورت تواتر. مُتَواتِرَه (م متواتر). مُتَواتِرات (ج متواتره).
وثب، وَثب و وُثوب: برجستن، جستن، جست.
وَثبَه (واحد وثب): یک بار جستن.
وثق، وَثاقَت: محکم بودن، استوار بودن، مطمئن بودن، طرف اطمینان بودن، استواری، استحکام، اطمینان.
وُثوق: ــ به کسی یا چیزی ــ اطمینان داشتن، اعتماد، اطمینان.

واثِق : اطمینان کننده، مطمئن، استوار.
مَوثوق (به) : مورد اطمینان، اعتماد کرده شده.
ثِقَت، ثِقَة : اعتماد کردن، اعتماد، استوار، درست. **ثِقات** (ج).
وَثیق : محکم، استوار.
وَثیقَت، وَثیقَه : آنچه عهد و پیمان را استوار سازد. **وَثائِق، وَثایِق** (ج).
میثاق : عهد و پیمان، عهد استوار، استواری، پیوند. **مَواثیق** (ج).
تَوثیق : استوار کردن، محکم کردن ــ به کسی ــ اطمینان کردن ــ، ــ کسی را ــ ثقه دانستن.
مُوَثَّق : مورد اطمینان، مورد وثوق.
وِثاق : آنچه که ــ چیزی را ــ محکم و استوار کند[1].
مُستَوثِق : (از استیثاق)، وثیقه گیرنده، وثیقه خواهنده، وثوق دارنده، مطمئن.
وث ن، وَثَن : بت (ساخته شده از چوب و فلز وغیره). **اَوثان** (ج).
وَثَنی (منسوب به وثن) : بت‌پرست.
وج ء، وَجا، وَجاء : ترس، خوف، اندوه، بی‌خیری، بی‌برکتی.
وج ب، وُجوب : لازم بودن، ضرورت داشتن، لزوم، ضرورت، اصطلاحی است درفقه، اصطلاحی است درفلسفه.
وُجوباً : لزوماً، حتماً.
واجِب : آنچه به جا آوردنش ضرور است، لازم، ضرور، بایسته، مایحتاج، ماهیانه و حقوق کارگران و کارمندان و کارگزاران وغیره، (درفقه) فعلی که عمل بدان لازم وترکش گناه است، («واجب» در فقه بر دو گونه است. واجب عینی : که هر فرد مسلمان مکلف به انجام آن است، مثل نمازهای یومیه، و واجب کفائی آن است که اگر یک نفر انجام داد از عهده دیگران ساقط است مثل نماز میت.)، اصطلاحی است در فلسفه. **واجِبَه** (م واجب). **واجِبات** (ج واجبه).
وَجیبَه (م وجیب) : روزینه، وظیفه، وجه گذاران زندگی.
اَوجَب : واجب‌تر، لازم‌تر، ضروری‌تر.
ایجاب : واجب کردن، لازم کردن، پذیرفتن، اصطلاحی است در حقوق، اصطلاحی است در منطق.
مُوجِب : ایجاب کننده، لازم گرداننده، سبب، علت، انگیزه. **مَواجِب** (ج)[2].
مَوجِبَه (م موجب): اصطلاحی است در منطق.
مُوجِبات (ج موجبه) : علل و اسباب.
مُوجَب : واجب گردانیده شده، مقرر گردیده، مثبت ــ مقابل منفی ــ، اصطلاحی است در فلسفه.
مَواجِب (ج) : مقرری، ماهیانه، آنچه معین ومقرر گردیده[1]. توضیح : در فارسی اکثر به معنی مفرد بکار می‌رود، به معنی حقوق، حقوق ماهیانه[2].
اِستیجاب : سزاوار گردیدن، مستحق ــ چیزی ــ گردیدن، استحقاق داشتن، سزاواری، شایستگی، استحقاق.
مُستَوجِب : طلب لزوم کننده، شایسته، مستحق، سزاوار.
وج د، ۱ــ وَجد : ــ خوشی را ــ دریافتن، خوشی بسیار، شادی مفرط، ذوق، انبساط خاطر،

---

۱ ــ وثاق (به ضم اول) ترکی است به معنی خیمه و خرگاه. اطاق و خانه.
۲ ــ ر.ك . به مواجب با معنی دیگر در همین ریشه.

۱ ــ
۲ ــ حقوق نیز در این مورد به معنی مفرد بکار رفته.

اصطلاحی است در تصوف.
مواجید (ج). توضیح: این جمع ساخته فارسی زبانان است.
۲ــ وجود: یافتن، دریافتن، دریافت، هستی، هست، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در تصوف.
وُجودات (ج): اصطلاحی است در فلسفه. توضیح: این جمع ساختهٔ فارسی زبانان است.
وُجودیّ (منسوب به وجود).
وُجودیّه (م وجودی): اصطلاحی است در منطق.
واجِد: یابنده، دارنده، دارا، یکی از صفات خداوند ــ متعال ــ. **واجِدین** (ج).
مُوجود: به وجود آمده، هستی داده شده. **مُوجودَه** (م موجود).
مُوجودات (ج موجوده): مخلوقات.
ایجاد: به وجود آوردن، هستی دادن، آفریدن، آفرینش.
مُوجِد: ایجاد کننده، پدید آورنده، آفریننده، ابداع کننده، سازنده، خالق، خدا.
موجِدَه (م موجد): (علت موجده) مقابل (علت مبقیه).
۳ــ وِجدان: یافتن، یافتن حق، (در اصطلاح روانشناسی) شعور باطن، (در اصطلاح فلسفه) قوه‌ای باطنی که شخصی را از نیک و بد اعمال آگاهی دهد. **وِجدانیّ** (منسوب به وجدان). **وِجدانیّه** (م وجدانی). **وِجدانیّات** (ج وجدانیه).
وج ز، وَجازَت: مختصر بودن، اختصار.
وَجیز: کوتاه، مختصر. **وَجیزَه** (م وجیز).
ایجاز: کوتاه کردن ــ سخن ــ، سخن کوتاه گفتن، خلاصه گویی، بیان ــ سخن ــ در عبارتی کوتاه.
موجِز: کوتاه و مختصر، ــ کلام ــ کوتاه.

وج ع، وَجَع: درد، مرض. **وِجاع** و **اَوجاع** (ج).
وَجیع: دردناک، درد آور.
ایجاع: به درد آوردن.
موجِع: به درد آورنده، دردآور، دردناک.
تَوَجُّع: دردناک شدن، از درد نالیدن، ــ با کسی ــ هم‌دردی کردن، اندوه خوردن، دردناکی، دردمندی.
وج ل، وَجَل: ترس، بیم.
اَوجَل: ترسنده، ترسان.
وج ن، وَجَنات (ج وجنه): رخسار، چهره. توضیح: درفارسی اغلب به معنی مفرد بکار رفته.
وج ه، ۱ــ وَجه: صورت، چهره، روی، راه، روش، طریق، سمت، جانب، جهت، ذات شخص، وجود، قصد، نیت، سبب، صفحه، پول، دلیل، خوشنودی و رضا.
وُجوه (ج): **وُجوهات** (ج وجوه): پولها، (اصطلاحاً) آنچه بابت خمس وزکات و سهم امام(ع) داده می‌شود، (وجوهات شرعیه). توضیح: این جمع ساختهٔ فارسی زبانان است.
وِجهَه: آنچه سبب مورد قبول واقع شدن است، آبرو و شرف، قصد و مقصد، طرف و جانب و جهت.
تَوجیه: روی ــ کسی یا چیزی را ــ به سویی برگرداندن، ــ کسی را ــ به سویی فرستادن، روی آوردن ــ به چیزی ــ، (اصطلاحاً) ایراد کلام بر وجهی که کلام خصم بدان مندفع گردد، توضیح و تفسیر، دلیل، (در اصطلاح زمان صفویه) برگهٔ مالیات. **تَوجیهات** (ج).
مُوَجَّه: مورد قبول، قابل توجیه، صاحب جاه و قدر، پسندیده، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در علم بدیع، (گل موجه): گل دورویه، دورو. **مُوَجَّهَه** (م موجه).
مُواجَهَت، مُواجَهَه: روبرو شدن ــ با کسی ــ،

روياروِيی، مقابله، روبرو.

مُواجَهَةً : به طور روياروِيی.

مُواجِه : روبرو شونده، روبرو، مقابل.

تَوَجُّه : روی کردن، روی آوردن، روی ـــ دل ـــ فرا چیزی کردن، دل دادن، تیمار داشتن، رویآوری، اقبال، دقت، تیمار داری. **تَوَجُّهات** (ج).

مُتَوَجِّه : توجه کننده، روی آورنده، غمخوار، تیماردار، (مجازاً) به عهده گیرنده، مقرر شونده، مسافر، مشغول، پردازنده ـــ به کاری ـــ، (در فارسی) مواظب.

مُتَوَجِّهات (ج متوجهه) : مالیاتهایی که برعهده کسی یا کسانی قرار میگیرد.

مُتَوَجَّه : مورد توجه، محل توجه.

۲ـــ جِهَت، جَهَت، جُهَت : روی، سوی، طرف، ناحیه، سبب، علت. توضیح : ۱ـــ «جهت» همان «وجه» است که بنا بر قاعده‌ای (و) حذف شده و (ه) در آخر اضافه شده است، مانند صله و ثقه و امثال اینها. ۲ـــ درفارسی با فتح اول متداول است. **جِهات** (ج).

۳ـــ وَجاهَت : دارای شأن و مقام شدن، مورد قبول واقع شدن، زیبا بودن، خوش صورت بودن، زیبائی، قشنگی.

وَجیه : صاحب قدر و شوکت، آنکه مورد قبول مردم است، آنکه مردم او را به نیکی میشناسند، با وجاهت، زیبا، خوشگل. **وُجَها، وُجَهاء** (ج).

وَجیهه (م وجیه) : زن زیباروی، اسم خاص (دختر).

وح د، ۱ـــ وَحدَت[1] : یکی‌بودن، یگانه بودن، یگانگی، اصطلاحی است درفلسفه.

وَحید : تنها، منفرد، یگانه، بی‌نظیر، اسم خاص (پسر).

وَحیده (م وحید) : اسم خاص (دختر).

وَحدانیّ (منسوب به وحدت) : یگانه، تنها. توضیح : این نسبت باید ساخت فارسی زبانان باشد.

وَحدانِیَّت : یکی‌بودن، یگانگی.

اَوحَد : یگانه، بی همتا، بی‌نظیر. **اَوحَدی** (منسوب به اوحد).

تَوحید : یگانه دانستن ـــ خداوند متعال ـــ، یگانه دانستن، یکی‌گفتن ویکی دانستن و در دل اعتقاد داشتن به یکی بودن ـــ خداوند متعال ـــ، اقرار به وحدانیت خداوند متعال، یگانه پرستی، نام سورهٔ یکصد و دوازدهم از قرآن ـــ کریم[2] ـــ، یکی از اصول دین اسلام (کلمهٔ توحید) : لا اله الا الله است.

مُوَحِّد : آنکه به وحدانیت خداوند ـــ متعال ـــ اعتقاد دارد، به یگانگی آفریدگار جهان ایمان آورنده، یکتاپرست. **مُوَحِّدین** (ج).

مُوَحَّد : حرفی که دارای یک نقطه است. (مثل ب). **مُوَحَّدَه** (م موحد).

مُتَوَحِّد (از توحد) : یگانه، فرد، بیهمتا.

اِتِّحاد : یکی‌شدن، یگانگی کردن، یکدلی، یگانگی، پیوستگی، اصطلاحی است درفلسفه، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در ریاضی، اصطلاحی است در موسیقی. **اِتِّحادیّ** (منسوب به اتحاد).

اِتِّحادِیّه (م اتحادی) : مجمعی که برای امری مشترک و منافع مشترک ـــ در امور سیاسی و یا اقتصادی و یا حزبی ـــ تشکیل شود.

۱ ـــ «وحدت» را در ریشه (وح د) نیز میتوان یافت.

۲ـــ سورهٔ توحید را سورهٔ اخلاص نیز میگویند.

مُتَّحِد : یکی شونده، بهم پیوسته، هم‌پیمان، دوست.
مُتَّحِدین (ج) : (اصطلاحاً) کشورهای آلمان و اتریش و ترکیه و جز اینها در جنگ جهانی. **مُتَّحِدَه** (م متحد).
۲ــ واحِد : (عدد) یک، نخستین ــ عدد ــ، یکی، یکتا، یگانه، فردی از افراد، مقیاسی که کمیتها را بدان سنجند، (واحد پول)، (واحد حجم)، صفتی از صفات خداوند ــ متعال ــ، (در اصطلاح نظامی) مجموعهٔ گروهی که مأمور عملیاتی مشترک هستند، (در تداول عامه) سرویس اتوبوسهای شهری، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در اصول. **وُحدان** (ج). **واحِدَه** (م واحد).
وح ش، ۱ــ وَحش : جانوری که مأنوس انسان نباشد، جانور دشتی، درنده. **وُحوش** (ج).
وَحشیّ (منسوب به وحش) : بیابانی، جنگلی، غیر مأنوس ــ از انسان و حیوان ــ، غیر متمدن، بیابان نشین، قسمت بیرونی چیزی ــ از اعضای بدن آدمی ــ، مقابل انسی ــ قسمتهای درونی عضوی از اعضای بدن ــ، اصطلاحی است در معانی بیان.
تَوَحُّش : وحشی گردیدن، وحشی بودن، ــ از مردم ــ گریزان بودن، بیابان نشینی، وحشی‌گری.
۲ــ وَحشَت : ترس ــ از تنهائی یا از چیزی ناگهانی ــ، اندوه، بدگمانی، ترس.
مُوحِش (از ایحاش) : بوحشت آورنده، وحشتناک، ترسناک. **مُوحِشَه** (م موحش).
تَوَحُّش : ترسیدن، وحشت داشتن.
مُتَوَحِّش : وحشت زده، ترسیده.
اِستیحاش : اندوهگین شدن، دژم و ناخوش شدن، غمگین شدن، وحشت کردن، وحشت، رمیدن.

مُستَوحِش : ترسنده، رمنده، وحشت دارنده، ترسنده، وحشتناک. **مُستَوحِشَه** (م مستوحش).
وح ی، وَحْی : پیام خداوند ــ متعال ــ به پیامبرش، (وحی منزل) : قرآن ــ کریم ــ.
ایحا، ایحاء : فرستادن پیام، فرستادن وحی، اشاره کردن، سپردن، واگذاری، اصطلاحی است در تصوف.
وخ م، ۱ــ وَخامَت : سنگین بودن، سنگینی، بدعاقبت بودن، بدفرجامی، سوءعاقبت، سختی، دشواری.
وَخِیم و وَخیم : ناسازگار، سخت و دشوار، بد، نامناسب.
۲ــ تُخَمَه : بد هضم شدن غذا و ابتلای معده، بیماری سوءهاضمه، ناگواری. توضیح : ۱ــ در فارسی گاهی به ضرورت به سکون دوم هم بکار رفته، ۲ــ اصل کلمه «وخمه» بوده است.
ودج، وَدَج : رگ گردن، هریک از دو رگ سطبر گردن، هریک از دو شاهرگ.
وَدَجان (ت ودج) : دو رگ ــ بزرگ ــ گردن.
اَوداج (ج) : (اوداج اربعه) : اصطلاحی است در فقه.
ود د، وُدّ، وِداد، وَداد، مَوَدَّت : دوست داشتن، دوستی کردن، دوستی، محبت.
وُدِّیَه (م ودی) : منسوب به ود، آنچه مربوط به دوستی و علاقه و محبت است، (کنایةً) همسر مرد، زوجه.
وَدود : دوست، علاقه‌مند، دوستار، محبوب، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، اسم خاص (پسر).
اَوِدّا (ج ودید) : دوستان.
تَوَدُّد : دوستی کردن، جلب محبت و دوستی کردن، دوست داشتن، دوستی، محبت، مهر.
ودع، ۱ــ وَدیعَت، وَدیعَه : آنچه که ــ به کسی ــ

سپارند، سپرده. توضیح : ودیعه با امانت تفاوت دارد. **وَدائِع، وَدایِع** (ج). **وَدیعیّ** (منسوب به ودیعه).
مُودَعَه (از ایداع) (م مودع) : سپرده شده، سپرده، (مجازاً) کاشته شده.
تَودیع : سپردن ـ چیزی به کسی ـ، گذاشتن چیزی در جایی بصورت سپرده[1]. **تَودیعات** (ج).
مُودَع : سپرده شده، گذاشته شده، ـ چیزی در جایی ـ.
مُستَودَع (از استیداع) : آنچه سپرده شده، محل نگهداری سپرده، آنچه که در کتاب و رساله ای نقل کنند. **مُستَودَعَه** (م مستودع). **مُستَودَعات** (ج مستودعه).
۲ـ وَداع : خداحافظی کردن، خداحافظی، بدرودگویی، بدرود.
تَودیع : خداحافظی کردن، بدرود گفتن، وداع کردن، وداع، خداحافظی[1].
۳ـ دَعَت و دِعَت، دِعَة : آرامش، راحت، سکون، راحتی ـ زندگی ـ، (در اصطلاح علم اخلاق) زمامداری نفس هنگام غلبهٔ شهوت. توضیح : اصل کلمهٔ «ودع» بوده که طبق قاعده ای (و) حذف شده و (ة) اضافه شده، که در فارسی بصورت (ت) نوشته شده.
ود ی، ۱ـ دِیَت، دِیَة : پولی که قاتل یا اقوام او برای جبران قتلی که واقع شده می‌پردازند، خونبها، پولی که در مقابل عمل خلاف یا قطع عضوی باید بپردازند.
دِیات (ج) : اصل کلمه (ودی) بوده که طبق قاعده ای (و) حذف شده بجای آن (ة) اضافه گردیده.

۲ـ وادي : زمین صاف هموار ـ که معبر سیل است ـ، زمینی میان کوهها و تپه ها، (در فارسی) صحرا، بیابان، (مجازاً) طریقه و مذهب، اصطلاحی است در تصوف.
ورء، وَرا، وَراء : عقب، پشت، سوی، (در فارسی) بالا، بالا تر از...
ورب، مُوارَبَت، مُوارَبَة : ـ با همدیگر ـ زیرکی کردن، مکر و فریب کردن ـ با هم ـ، اصطلاحی است در علم بدیع.
ورث، اِرث : صاحب شدن مال و دارایی شخص مرده را، آنچه از شخص مرده به بازماندگانش رسد، مرده ریگ، ترکه.
اِرثیّ و اِرثِیَّه (منسوب به ارث) : آنچه از کسی به ارث به کسی رسد، ارث. توضیح : این دو کلمه متداول در زبان فارسی است.
اِرثاً : از راه ارث.
وَراثَت : ارث بردن، ارث بری، انتقال حقوق بدست آورده به بازماندگان کسی، انتقال صفات و خصوصیات فردی در خون و جسم فرزندان، (در اصطلاح طبیعی) علمی است که از کیفیت انتقال صفات طبیعی یا بیماریهای فردی به اولاد بحث می‌کند، اصطلاحی است در تصوف.
تُراث : ارث، ما ترک.
وارِث : ارث برنده، آنکه از متوفی چیزی ـ مادی یا غیر مادی ـ ارث برد. **وارِثین و وُرّاث و وَرَثَه** (ج).
مَوروث : ارثی که ـ از متوفی ـ گذاشته شده، ارث گذاشته شده ـ از مال و جز آن ـ.
مَوروثیّ (منسوب به موروث) : آنچه به ارث رسیده، ارثی، ارثیه، توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی

[1] ـ ر.ك. به تودیع با معنی دیگر در همین ریشه.

زبانان است.

میراث : آنچه از مرده برای ورثه مانده، ارث. **مَوارِیث** (ج).

میراثیّ (منسوب به میراث) : مال موروثی، ارثی، آنچه از دیگری به ارث به شخصی رسیده، (مجازاً) ارث برنده، وارث. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

مورِث (از ایراث) : آنکه کسی را وارث می‌گرداند، ارث گذارنده ــ برای کسی ــ، (مجازاً) موجب، باعث، سبب، رساننده.

مورَث : ارث قرار داده شده، وارث.

مُوَرِّث (از توریث) : وارث قرار دهنده، آنکه کسی را شریک ارث قرار دهد، ارث گذارنده.

تَوارُث : ارث بردن ــ از یکدیگر ــ، ــ به هم ــ ارث دادن.

ورد، ۱ــ **ورد** : دعایی که همه روزه خوانند، آنچه از دعا و آیات قرآنی که همه روزه خوانند، وظیفهٔ هر روزه ــ از خواندن قرآن و دعا و نماز و مانند اینها ــ، کار هر روزی، دعایی که زیر لب خوانند، دعا. **اَوراد** (ج).

۲ــ **وُرود** : درآمدن، داخل شدن، دخول.

وُرودیّ (منسوب به ورود) : مربوط به ورود و دخول کسانی در جایی.

وُرودیّه (م ورودی) : آنچه برای دخول ــ به جایی ــ پردازند، حق ورود، هزینهٔ ورود. توضیح : «ورودی و ورودیه» ساختهٔ فارسی زبانان است.

وارِد : درآینده، داخل شونده، ــ مقابل صادر ــ، (در فارسی) به‌جا، درست، صحیح، آگاه، جایز، روا. **وارِدین** (ج). **وارِدَه** (م وارد).

وارِدات (ج وارده) : آنچه که وارد می‌شود.

مَورِد : محل ورود، جای فرود آمدن، راه به سوی آب، محل، جا، (در فارسی) (در مورد) : در موضوع، در خصوص. **مَوارِد** (ج).

ایراد : وارد کردن، فرود آوردن، اعتراض کردن، خرده گرفتن، خرده گیری، بهانه، اعتراض. **ایرادات** (ج).

مُوارَدَت : با هم وارد شدن، همزمانی، هم‌زبانی، همسخنی.

تَوارُد : پیاپی وارد شدن، پشت سرهم داخل شدن، در یک وقت وارد شدن، (اصطلاحاً) مضمون یا تعبیری در شعر دو شاعر بدون اطلاع یکدیگر، مصرع یا بیتی همانند در شعر دو شاعر بدون آگاهی از یکدیگر.

مُتَوارِد : متوالی، پی در پی، پیوسته، متواتر، اندیشه و مضمونی که در ذهن دو شاعر یا دو نفر خطور کند.

مُتَوارِدَه (م متوارد). **مُتَوارِدات** (ج متوارده).

مُتَوارِداً : از پی هم، از پس یکدیگر.

۳ــ **وَرید** : رگی که خون را به قلب باز می‌گرداند، رگی که به قلب خون می‌رساند، مجرای ورود خون ــ به قلب ــ، سیاهرگ، رگ ناجهنده.

وَریدان (ت ورید) : دو رگ گردن.

ورط، **وَرطَه** : زمین پست، زمین گلناک، محل خطر، محل هلاکت، مهلکه، چاه، گودال.

توریط : در هلاک افکندن، به نابودی کشاندن.

تَوَرُّط : در هلاکت افتادن.

مُتَوَرِّط : آنکه به ورطه افتد، به ورطه افتاده، به زحمت افتاده، فرو رونده ــ در مهلکه ــ.

ورع، **وَرَع** : پرهیزکاری، پارسایی، تقوا، (ارباب ورع) : پارسایان، پرهیزکاران.

اَوْرَع : پرهیزکارتر، پارساتر، باتقواتر.

تَوَرُّع : پرهیز کردن، دوری جستن ــ از ناصواب ــ، پارسایی، پرهیزکاری.

مُتَوَرِّع : پرهیزکار، پارسا. **مُتَوَرِّعین** (ج).

ورق، ۱ــ **وَرَق** : برگ درخت، برگه کاغذ و کتاب

و نوشته، واحد شمارش برگه های کاغذ و مقوا و امثال اینها، پوست نازکی که روی آن چیز نویسند، پوسته ای که روی چیزی چسبانند، هر چیز مسطحی که قابل شمارش باشد، هر یک یا مجموعۀ ۵۲ برگه گنجفه. **أوراق** (ج).

وَرَقه (واحد ورق) : یک برگ، یک برگه ــ کاغذ یا نوشته یا کتاب ــ، مکتوب، نامه، واحد شمارش، قباله و سند و مانند اینها، پوسته ای که از روی چیزی یا جایی کنده شده باشد. **وَرَقات** (ج).

وَرّاق : کاغذ فروشی، صحاف، کاتب، نویسنده.

تَوَرُّق : ورقه ورقه شدن چیزی.

۲ـ وَرقا، وَرقاء : کبوتر مادۀ خاکستری رنگ، فاخته، اصطلاحی است در تصوف.

ورى، ۱ـ تَواري : پنهان شدن، مخفی شدن، اختفا، (در فارسی) دربدر شدن، دربدری.

مُتَواري : پنهان شونده، مخفی شونده، پنهان، فراری، (در فارسی) سرگردان، دربدر.

۲ـ تَورِيَت، تَورِيَه : حقیقت را پوشاندن، ــ امری را ــ برخلاف نشان دادن، نهفتن، پوشیدن، به زبان چیزی گفتن و در دل چیز دیگر گذراندن، حقیقت‌پوشی، سخن به ایهام آوری.

وزر، ۱ـ وَزَر : پناهگاه، کوه بلند، محل امن.

۲ـ وزر : گناه کردن، گناه، بار سنگین، وبال. **أوزار** (ج).

وازِر : گناهکار.

وزع، ۱ـ تَوزیع : پخش کردن، پراکندن، تقسیم کردن، پخش، تقسیم. **تَوزیعات** (ج).

تَوزیعاً : به قسمت، بطور مستقیم.

مُوَزِّع : پخش کننده، تقسیم کننده، توزیع کننده، مأمور ارسال مراسلات اداری. **مُوَزِّعین** (ج).

تَوَزُّع : پراکندن، پراکنده شدن، پراکندگی، پریشانی.

۲ـ وازِع : جلوگیرنده، بازدارنده، مانع.

وزن، وَزن : اندازه کردن، سنجیدن، اندازه گیری، سنجش، سنگینی، وقار، قدر و قیمت، (در اصطلاح صرف) تطبیق کلمه ای با کلمۀ دیگر یا با مقیاس صرفی، (در اصطلاح عروض) اندازۀ شعر، (در اصطلاح ورزش) مقیاسی برای جسم ورزشکار، مثل (مگس وزن)، (در اصطلاح موسیقی) توالی ضربات آهنگ. **أوزان** (ج).

وَزنَه (واحد وزن) : آنچه بدان چیزی را سنجند، (در فارسی) با ارزش، با قدر و قیمت، مهم و متشخص.

وَزناً : از لحاظ وزن، از جهت وزن.

وَزین : دارای وزن، سنگین، گرانقدر، محترم.

وَزّان : وزن کننده، سنجنده، سخن سنج.

میزان : وسیلۀ سنجیدن، ترازو، اندازه، مقدار، هفتمین برج از سال شمسی، مطابق با مهر، اصطلاحی است در موسیقی. **مَوازین** (ج).

تَوزین : وزن کردن، سنجیدن.

وِزان و مُوازَنَه : هم‌وزن کردن، مقایسه کردن، ــ دو چیز را ــ با هم سنجیدن، دو جملۀ هم‌وزن آوردن، همسنگی، هموزنی.

تَوازُن : هم‌وزن شدن، هم‌سنگ شدن، هموزنی.

مُتَوازِن : هم‌وزن، همسنگ، یک اندازه. **مُتَوازِنَه** (م متوازن).

وزى، مُوازات: برابر شدن، با هم روبرو شدن، مقابل گردیدن، مقابله، رویارویی.

مُوازي : مقابل، برابر، مساوی، همسنگ، هم‌پایه، (در اصطلاح هندسه) دو خط یا دو سطح که تمام نقاط یکی با نقطۀ مقابل دیگری به یک فاصله باشد، خط یا سطحی که با خط و یا سطح دیگر به فاصله ای برابر قرار داشته باشند بنحوی که هر قدر آنها را امتداد دهند به یکدیگر نرسند.

تَوازي : برابر شدن، با هم روبرو شدن، برابری، مقابله.

مُتَوازي : با هم برابر شونده، با هم برابر، برابر، مساوی، موازی. **مُتَوازِیَه** (م متوازی). **مُتَوازِیات** (ج متوازیه).

وس خ، وَسَخ : چرک، ریم، آلودگی. **اَوساخ** (ج).

وس د، وِساد، وِسادَه : بالش، مخده، بستر، اورنگ. توضیح : به فتح و به کسر و به ضم اول هر سه صحیح است.

وس س، وَسوَسَه : آنچه که ــ بی‌نفع و گاهی مضر ــ در ضمیر کسی، وسیلهٔ نفس یا شیطان ایجاد شود، فکر و اندیشه ای ــ بی‌نفع یا زیان‌آور ــ که در دل آدمی پیدا شود، نیروی درونی آدمی که محرک بدی و ناخالصی است. **وَساوِس** (ج).

وَسواس : تردید و شکی که در غیر انسان پیدا شود، شک، شبهه، دودلی، آنچه نفس اماره ــ یا شیطان ــ در دل آدمی می‌افکند و به کارهای نادرست و ناروا بر انگیزاند.

مُوَسوِس : به وسوسه افتاده، دچار وسوسه، وسوسه انگیز، وسوسه کننده، آنکه با خود حرف می‌زند.

وس ط، وَسَط : چیزی که در میان واقع شده ــ اطراف آن مساوی باشد یا نباشد ــ، آنچه در حد میانه باشد ــ نه کم نه زیاد، نه خوب نه بد، نه فربه نه لاغر، و مانند اینها ــ، میان، میانه.

وَسَطَین (ت وسط) : اصطلاحی است در ریاضی، (طرفین و وسطین). **اَوساط و اَواسِط** (ج).

وِساطَت : میانجیگری، شفاعت.

واسِط : آنکه یا آنچه در وسط واقع شود، میانجی.

واسِطَه (م واسط) : میانجی، مرکز، وسط، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در ریاضی. توضیح : در فارسی «واسطه» چون «واسط» بکار رفته بی‌رعایت تذکیر و تأنیث.

وَسیط : میانجی ــ بین دوست و دشمن ــ، واسطه، میانه ــ در نسب و بلندی قدر ــ. **وَسیطَه** (م وسیط).

وَسائِط، وَسایِط (ج) : اسباب، وسایل. توضیح : در تداول فارسی «وسائط» را جمع «واسطه» گرفته اند.

اَوسَط : میانه، برتر، میانی، پسندیده‌تر، اصطلاحی است در منطق و در فلسفه، اصطلاحی است در علم نجوم.

وُسطیٰ (م اوسط) : میانی.

تَوسیط : ــ چیزی را ــ در میان آوردن، واسطه کردن، وساطت کردن، میانجیگری.

تَوَسُّط : میان دو چیز یا چند چیز قرار گرفتن، میانجیگری کردن، پایمردی کردن، وساطت، میانجیگری، واسطه، وسیله، سبب. **تَوَسُّطات** (ج).

مُتَوَسِّط : آنکه یا آنچه در میان باشد، میانه، حد وسط بین دو امر (مثلاً خوب و بد)، حد وسط زمانی ــ بین متقدمان و متأخران ــ. **مُتَوَسِّطین** (ج).

مُتَوَسِّطَه (م متوسط) : بین بالا و پایین، بین دبستان و دانشگاه.

وس ع، وُسعَت : گشادی، فراخی، پهنه، گنجایش، ظرفیت، (مجازاً) مکنت، تمول.

وُسع : فراخی، توانگری، طاقت، توان.

سِعَه : باز بودن، فراخ بودن، گشادگی، وسعت. توضیح : «سعه» «وسع» بوده که طبق قاعده‌ای (و) حذف گردیده و (ة) اضافه شده است.

واسِع : باز، فراخ، گشاد، صفتی از صفات خداوند ــ متعال ــ. **واسِعَه** (م واسع).

وَسیع : فراخ، گشاده ــ محل و مکان ــ، با وسعت.

تَوسیع و تَوسِعَه : فراخ کردن، گشاد کردن، وسعت دادن، فراخ، توانگری، گشادی ــ در امور ــ.

مُوَسَّع : وسعت داده شده، فراخ، گشاده، وسیع.
اِتِّساع : فراخ شدن، گشاد شدن، گشادگی، وسعت، (در اصطلاح پزشکی) منبسط شدن، انبساط.
مُتَّسِع : فراخ شونده، فراخ، گشاد، عریض، طویل.
تَوَسُّع : فراخ شدن، گشاد شدن، فراخ نشستن، فراخ دستی، فراخی.
تَوَسُّعاً : با توسعه دادن، بطور وسیع کردن، با بسط دادن ــ معانی کلمه به معانی دیگر ــ.
مُتَوَسِّع : فراخ، وسیع.
وس ق، ۱ــ وَسق : بار شتر، بار کشتی، بار، واحدی معادل شصت صاع، (هر صاع حدود سه کیلوگرم).
۲ــ اِتِّساق : انتظام یافتن، فراهم آمدن، مرتب و منظم گشتن.
مُتَّسِق : مرتب، منظم، باترتیب.
وس ل، وَسیلَت، وَسیلَة : آنچه که به توسط آن به کسی یا چیزی تقرب حاصل شود، دستاویز، سبب، علت. **وَسائِل، وَسایِل** (ج).
تَوَسُّل : دست بدامان ــ کسی ــ شدن، ــ به کسی ــ تقرب جستن، نزدیکی جستن ــ به کسی ــ، نزدیکی، پیوستگی. **تَوَسُّلات** (ج).
مُتَوَسِّل : توسل یابنده، تقرب جوینده، کنندهٔ کاری که در آن تقرب و منزلت باشد، دست زننده، ــ به دامان کسی ــ، نزدیکی جوینده. **مُتَوَسِّلین** (ج).
وس م، ۱ــ وَسم : نشان کردن، داغ نهادن، نشان، علامت، داغ که به آهنی گداخته بر بدن یا صورت انسان یا حیوانی گذارند ــ.

سِمَت : علامت، نشانه، داغ، عنوان، مقام. توضیح : «سمت» «وسم» بوده که طبق قاعده‌ای (و) حذف شده و (ة) اضافه گردیده است.
سِمات (ج) : نشانه ها، علائم، نام دعای مشهوری است که در کتب ادعیه آمده.
۲ــ وَسمَه : گیاهی است که برگهای خشکش را ساییده خانمها برای رنگ کردن موی ابروان بکار می‌برند.
۳ــ وَسیم : خوش صورت، زیبا روی، آنکه نشانی درصورت داشته باشد. **وَسیمَه** (م وسیم).
۴ــ موسِم : هنگام، وقت، زمان. **مَواسِم** (ج).
وس ن، وَسَن : خواب بر انسان مسلط شدن، اول خواب، چرت، پینکی.
وس ی، موسیٰ : تیغ، تیغ سلمانی، نام یکی از پیمبران ــ اولوالعزم ــ بنی اسرائیل[1]، نام هفتمین پیشوای شیعیان (حضرت موسی بن جعفر(ع).)، اسم خاص (پسر).
موسَوِیّ (منسوب به موسی بن جعفر(ع) است)، ساداتی که ازنسل حضرت موسی بن جعفر(ع) هستند.
وش ج، اِتِّشاج : به هم پیوستن، قرابت و خویشی یافتن، به هم پیوستگی، قرابت، خویشی.
وش ح، وُشاح[2] : حمایلی که به عروسان می‌بسته اند، حمایلی مزین و جواهرنشان برای عروسان، رشتهٔ مروارید و جواهر که عروسان را بدان زینت کنند.
تَوشیح : آراستن، زینت دادن، حمایل به گردن بستن، (کنایةً) نامه یا نوشته ای را امضاء کردن، اصطلاحی است درعلم بدیع.
مُوَشَّح : زینت داده شده، آراسته شده، آراسته،

۱ ــ «موسی» نام حضرت کلیم‌الله(ع) در اصل عبری و «موشا» بوده است. در فارسی نیز «موشا» بکار رفته. یهودیان نیز «موشا» یا «موشه» اسم گذارند.
۲ ــ به کسر اول « صحیح است.

شعری که در آن صنعت «توشیح» باشد، (کنایةً) امضا شده، به امضاء رسیده.
مُتَوَشِّح (از توضیح) : پوشندهٔ حمایل، حمایل درافکنده، زینت دهنده، زینت شده، آراسته.
وش ی، ۱ــ وَشْی : نگارین کردن، رنگ کردن، رنگ آمیزی کردن، نگارین.
شِیَه : رنگین و نگارین کردن، رنگ آمیزی. توضیح : «شیه» «وشی» بوده که طبق قاعده‌ای (و) حذف گردیده و (ة) اضافه شده.
۲ــ واشي : سخن‌چین، نمام. **واشِیَه** (م واشی).
وص د، وَصید : درگاه، آستانه، میان سرای، محلی که در کوه و مانند آن تعبیه کنند ــ برای استراحت خود و چارپایانشان ــ، غار، اطاقکی که از چوب و نی و مانند آن سازند، سایبان.
وص ف، ۱ــ وَصف : چگونگی ــ کسی یا چیزی را ــ گفتن، شرح دادن، ستودن، چگونگی، کیفیت، خصلت، تعریف، ستایش، (در اصطلاح دستور) کلمه‌ای که چگونگی اسمی را برساند، (وصفی) حالتی که کلمه‌ای در جمله دارد هنگامی که بیان چگونگی اسمی را کرده است. **اَوصاف** (ج).
صِفَت : چگونگی ــ کسی یا چیزی را ــ گفتن، ستودن، بیان حال، چگونگی، نشانه، علامت، خصلت، خوی، (در تداول عامه فارسی زبانان) عاطفه، وفاداری، انسانیت، (در اصطلاح دستور) یکی از انواع کلمه ــ که چگونگی اسمی را در جمله بیان کند. توضیح : ۱ــ صفت (در دستور) انواع و اقسام دارد، ۲ــ «صفت» همان «وصف» است که طبق قانونی (و) حذف و (ة) اضافه شده است. **صِفات** (ج).
واصِف : وصف کننده، ستاینده.
مَوصوف : وصف شده، ستوده شده، (در اصطلاح دستور) اسمی که همراه صفتی باشد.
وَصّاف : وصف کننده، بسیار وصف کننده، ستاینده، ستایشگر.
تَوصیف : وصف کردن، صفات و خصوصیات ــ کسی یا چیزی را ــ بیان کردن، ــ کسی را یا چیزی را ــ ستودن، وصف، شرح و بیان. **تَوصیفات** (ج).
اِتِّصاف : به صفتی موصوف شدن، نشان گرفتن، صفت گرفتن، اصطلاحی است در فلسفه.
مُتَّصِف : دارندهٔ صفتی، توصیف شونده، توصیف کننده، توصیف شده.
۲ــ وَصیف : خدمتکار ــ اعم از غلام و کنیز ــ، خدمتکاری که حق تقرب و حضور داشته باشد، خدمتکار خاص.
وَصیفَت، وَصیفَة (م وصیف) : خدمت کار ــ کنیز ــ.
وص ل، وَصل : پیوستن ــ چیزی را به چیزی ــ، پیوستن ــ چیزی به چیزی ــ، رسیدن ــ کسی به کسی ــ، پیوند دادن، پیونددهی، (اصطلاحاً) حرفی که به قافیه بچسبد.
وَصلیّ (منسوب به وصل) : ــ مقابل اصلی ــ.
وُصلَت، وُصلَة : پیوستگی، هر چیز که آن‌را به چیز دیگر پیوند دهند، تکه‌ای که بر کفش یا لباس و مانند آن زنند، پیوند، آنچه که ترمیم پارگی کند. توضیح : ۱ــ درفارسی به فتح اول متداول است، ۲ــ درفارسی «وصلت» را معمولاً برای خویشاوندی و پیوند زناشویی بکار برند و «وصله» را برای ترمیم و دوخت و دوز.
وُصول : پیوستن، رسیدن، وارد شدن، بدست آوردن، دریافت کردن، دریافت شدن، دریافت، پیوند.
صِلَت، صِلَة : پیوستن، پیوند، پیوستگی، بخشش،

عطا، جایزه. توضیح : «صلت. صله» همان وصل است که طبق قاعده‌ای (و) حذف شده و (ة) در آخر اضافه شده. **صِلات** (ج).

واصِل : رسنده، رسیده، پیوسته، اصطلاحی است در تصوف. **واصِلَه** (م واصل).

مَوصول : وصل کرده، پیوند شده، (در اصطلاح دستور) کلمه‌ای که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوند دهد، اصطلاحی است درعلم قافیه. **مَوصولَه** (م موصول). **مَوصولات** (ج موصوله).

وَصیلَه : رابطه، همراهی، همراه.

وَصّال : پینه‌دوز، وصله‌دوز، ترمیم کننده، آنکه جامه یا کفش یا کتاب و مانند اینها را ترمیم و اصلاح کند.

ایصال : پیوند دادن، پیوند کردن، رسانیدن ـــ نامه و مانند آن ـــ.

موصِل : رسانندهٔ ـــ نامه و پیام و مانند اینها ـــ، پیوند دهنده.

مُوَصَّل (از توصیل) : پیوند کرده شده، وصل شده، پیوسته، پیوند شده، اصطلاحی است درعلم بدیع.

وِصال و مُواصَلَت : ـــ با هم ـــ وصلت کردن، ـــ با هم ـــ پیوستن، پیوند دادن، پیوند خوردن، پیوستگی، رسیدن ـــ به محبوب ـــ، ملاقات. **مُواصَلات** (ج).

تَوَصُّل : نیک به هم پیوستن، ـــ با حیله ـــ به چیزی رسیدن، پیوستگی جستن ـــ به لطف و چاره و حیله ـــ.

تَواصُل : ـــ به یکدیگر ـــ رسیدن، ـــ به هم ـــ پیوستن، پیوستگی، پیوند. **تَواصُلات** (ج).

مُتَواصِل : ـــ به هم ـــ رسنده، ـــ به یکدیگر ـــ پیوسته، متوالی.

اِتِّصال : پیوسته شدن، ـــ به چیزی ـــ پیوستن، وصل شدن، پیوستگی، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است درعلم نجوم. **اِتِّصالات** (ج).

اِتِّصالاً : بطور پیوسته، استمراراً، متوالیاً، لا ینقطع.

مُتَّصِل : پیوسته شونده، پیوسته، چسبیده.

مُتَّصِلان (ت متصل) : اصطلاحی است در منطق.

مُتَّصِلَه (م متصل). **مُتَّصِلات** (ج متصله).

وص م، وَصمَت : عیب، نقص، ننگ، عار.

وص ی، وَصایَت : سفارش کردن، سفارش، نصیحت.

وَصیَّت : سفارشی که کسی یا کسانی ـــ به کسی یا کسانی ـــ در مورد اموال و غیر آن برای پس از مرگ خود بکنند، سفارشی که کسی در موردی به کسی کند، نایب گرفتن شخص در تصرف اموال بعد از مرگ خود، سفارش، نصیحت، (وصیت‌نامه) نوشته‌ای که شامل سفارشات برای بعد از مرگ است. **وَصایا** (ج).

وَصیّ : وصیت کننده، نصیحت کننده، آنکه به او نصیحت و وصیت شده، لقب حضرت علی بن ابیطالب(ع).

اَوصیا، اَوصیاء (ج) : جانشینان حضرت محمد(ص).

ایصا، ایصاء : وصی قرار دادن، سفارش کردن، اندرز دادن.

موصی : وصیت کننده، وصی، (موصی الیه و موصی‌له) آنکه به او وصیت شده، (موصی‌به) آنچه که در موردش وصیت شده.

تَوصیَه : سفارش کردن، اندرز دادن، وصیت کردن، (در فارسی) سفارشنامه.

وض ء، وُضو : شستن صورت و دستها به طرز مقرر در شرع، مجموعهٔ اعمال ـــ شستن صورت و دستها و مسح سر و پاها ـــ که با نیت و ترتیب و طبق دستورات شرع انجام شود.

مُتَوَضّا، مُتَوَضّاء : جای وضو گرفتن، دستشویی.

وض ح، وُضوح : روشن و آشکار گردیدن، روشنی و پیدایی.

واضِح : روشن، آشکار، پیدا. **واضِحَه** (م واضح). **واضِحات** (ج واضحه).

وَضّاح : بسیار واضح و آشکار، (مجازاً) روی و چهره درخشان و سفید و خوش‌آب و رنگ.

ایضاح : روشن ساختن، آشکار کردن، واضح کردن.

موضِح : واضح سازنده، آشکار کننده.

تَوضیح : واضح کردن، روشن ساختن، شرح دادن. **تَوضیحات** (ج).

اِستیضاح : توضیح خواستن، بازخواستن، پرسیدن، روشن‌خواهی. توضیح خواهی، (اصطلاحاً) علت امری را ــ نماینده مجلس ــ از وزیر مسئول خواستن.

وض ع، ۱ــ وَضع : ــ چیزی را در جایی ــ نهادن، قرار دادن، ایجاد کردن، طرز، شیوه، ترتیب، صورت (ظاهر)، موقع و موقعیت، اصطلاحی است در فلسفه و در اصول[1]. **اَوضاع** (ج).

وَضعاً : از حیث نهاد و ذات، از جهت طرز و شیوه، از حیث هیأت ــ ظاهر ــ. **وَضعیّ** (منسوب به وضع). **وَضعِیّه** (م وضعی)[2]. **وَضعِیّات** (ج وضعیه).

وَضعیّت (مصدر جعلی) : طرز استقرار، موقع و موقعیت[2].

واضِع : وضع کننده، قرار دهنده، مقرر دارنده، سازنده، آفریننده، قانونگذار. **واضِعین** (ج).

مَوضوع : آنچه که دربارهٔ آن صحبت کنند، چیزی که در علمی از آن و خصوصیات ذاتی آن بحث کنند، گذارده شده، ساخته شده، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در منطق، اصطلاحی است در حدیث. **مَوضوعَه** (م موضوع). **مَوضوعات** (ج موضوعه).

مَوضِع : جای نهادن ــ چیزی ــ، جا، محل، مکان، (درفارسی) ده و روستا. **مَواضِع** (ج).

مُواضَعَت، مُواضَعَة : ــ با یکدیگر ــ قرار نهادن، قرار گذاشتن، موافقت کردن، قرارداد، عهدنامه، موافقت‌نامه، مالیات، خراج. **مُواضَعات** (ج).

۲ــ وَضع : کوچک کردن، کوچکی کردن، کوچکی، فروتنی[1].

وَضیع : کوچک، پست، فرومایه.

وَضیعَت، وَضیعَة : آنچه از چیزی کسر شده، آنچه از چیزی کسر کنند، بهای کم‌کردهٔ ــ کالا ــ، زیان، کسری، کمبود.

تَواضُع : فروتنی کردن، اظهار کوچکی کردن، احترام کردن، فروتنی، کرنش. **تَواضُعات** (ج).

مُتَواضِع : تواضع کننده، فروتنی کننده. **مُتَواضِعین** (ج).

وط ء، ۱ــ وَطاءَت : کوفته و نرم‌کردن، پایمال کردن، نرم شدن ــ فراش و مرکب و مانند اینها ــ.

وَطأَت : کوفتگی، سختی، فشار، جای پا، جای سم ستور. **وَطَآت** (ج).

وِطا، وِطاء : آنچه زیرپا افکنند، گستردنی، فرش، فراش، رختخواب.

ایطا، ایطاء : پایمال کردن، اصطلاحی است در عروض، عیبی است در قافیه.

مُوطِیء : جای پا، زیر پا. **مَواطِي** (ج).

تَوطِئَه : کوفتن و نرم کردن، آماده کردن، زمینه سازی، مقدمه چینی، (در تداول امروز) دسته

۱ ــ ر.ك . به وضع با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ «وضعیه» و «وضعیت» نباید اشتباه شوند.

بندی سیاسی و غیرسیاسی به مخالفت کسی یا کسانی.

مُواطات : پایمال کردن، کوفتن، موافقت کردن، موافق کردن، (اصطلاحاً) تکرار قوافی ــ به لفظ و معنی ــ، اصطلاحی است در منطق. **مُواطا** (مخفف مواطات).

تَواطُؤ : موافقت کردن، ــ با هم ــ سازش کردن، توافق، سازش، (اصطلاحاً) لفظی که بر امری عام وضع شده باشد و مشترک بین افراد است. (مانند انسان).

مُتَواطِیء : با هم سازگاری کننده، موافق، سازگار، اصطلاحی است در منطق. **مُتَواطِیَه** (م متواطی).

۲ــ وَطی : آرمیدن، جماع کردن، جماع ــ قبلاً یا دبراً ــ.

وط ر، وَطَر : حاجت، نیاز.

وط ن، وَطَن : محل اقامت، اقامتگاه، زادگاه، کشوری که شخصی در آن زاده شده و رشد و نمو کرده. **أوطان** (ج). **وَطَنیّ** (منسوب به وطن). **وَطَنِیّه** (م وطنی).

مَوطِن : محل سکونت شخص، وطن، موقف. **مَواطِن** (ج).

تَوَطُّن : وطن اختیار کردن، وطن‌گرفتن، جای گزیدن، اقامت کردن.

مُتَوَطِّن : جای گزیده، اقامت کرده، مقیم.

مُتَوَطَّن : محل اقامت.

وظ ب، مُواظَبَت : پیوسته مراقب ــ کاری ــ بودن، نگهبانی کردن، مراقبت، نگهبانی، توجه.

مُواظِب : مراقب، متوجه، نگهبان.

وظ ف، وَظیفَت، وَظیفَة : آنچه که اجرای آن ــ شرعاً یا عرفاً ــ به عهده کسی باشد، تکلیف، وجه معاش، وجه گذران ــ زندگی ــ، مبلغی یا جنسی که ــ برای امرار معاش ــ به کسی دهند، مقرری، مستمری، تکلیف دینی، شغل، کار. **وَظائِف**. **وَظایِف** (ج).

مُوَظَّف (از توظیف) : وظیفه‌دار، مکلف، آنکه وظیفه ای به عهده دارد، آنکه وظیفه ای را بگیرد، وظیفه گیر. **مُوَظَّفین** (ج).

وع ب، اِستیعاب : همه چیز را فرا گرفتن، همه را فرا رسیدن، فرا گرفتن، کمال یافتن.

وع ث، وَعثا، وَعثاء : زحمت سفر، رنج سفر، مشقت مسافرت.

وع د، وَعد : ــ کسی را ــ نوید دادن ــ در خیر یا شر ــ، نوید.

وَعدَه : به مهمانی خواندن، قول و قرار، عهد و پیمان، زمان مقرر، مدت معین، دفعه، مرتبه. توضیح : این کلمه از ساخته های فارسی زبانان است.

وَعید : وعدهٔ ــ بد ــ دادن، تهدید کردن، تهدید.

مَوعود : وعده داده شده، نوید داده شده. توضیح : در فارسی امروزی به جای «مدعو» بکار برند و نادرست است.[1]

مَوعِد : زمان وعده، زمان مقرر، زمان اجرای کاری، سررسید بدهی، جای وعده، زمان وعده. **مَواعِد** (ج).

میعاد : وعده‌گاه، جای وعده، زمان وعده. **مَواعید** (ج).

وع ظ، وَعظ : ــ کسی را ــ پند دادن، بیان کردن ــ روایات و احکام و مسائل شرعی ــ، پنددهی، بیان ــ روایات و احکام و مسائل شرعی ــ، پند،

۱ ــ ر.ك. به «مدعو» در (دع و).

اندرز.
عِظَت، عِظَة : پند، اندرز، وعظ. توضیح : «عظت، عظة» همان «وعظ» است که طبق قاعده‌ای (و) حذف شده و (ة) اضافه شده که در رسم‌الخط فارسی (ه) را (ت) نویسند. عِظات (ج).
واعِظ : وعظ کننده، پند دهنده، اندرزگوی. واعِظین و وُعّاظ (ج).
مَوعِظَت، مَوعِظَة : وعظ، پند، اندرز. مَواعِظ (ج).
اِتِّعاظ : پند گرفتن، پند پذیرفتن، پند پذیری.
مُتَّعِظ : نصیحت پذیر، پند پذیر.
وع ی، وِعا، وِعاء : ظرف، کوزه، آوند. اَوعیَه (ج).
واعی : آنچه که نگهدارندهٔ چیزی باشد، نگاهدارنده، حافظ. واعِیَه (م واعی).
وغ ر، ایغار : تمام و کمال گرفتن مالیات و خراج ــ توسط عامل ــ، زمینی را به کسی واگذاردن و از وی خراج نگرفتن، زمین اعطایی ــ بدون مالیات و خراج ــ. ایغارات (ج).
وغ ل، تَوَغُّل : فرو شدن ــ در اندیشه‌ای ــ، فرو رفتن ــ در امری ــ، تعمق کردن، تبحر پیدا کردن، تعمق، تبحر.
وغ ی، وَغا : جنگ، کارزار، نبرد.
وف د، وَفد، وَفادَت، وُفود : به رسولی ــ نزد کسی ــ آمدن، پیام‌آوری، رسالت[1].
وافِد : آنکه به رسولی رفته باشد، به رسولی آینده، رسول، پیام‌آور، فرستاده. وُفود (ج)[1].
ایفاد : روانه کردن، فرستادن.
وف ر، وُفور : فراوان گردیدن، فراوان شدن، بسیاری، فراوانی.
وافِر : فراوان، بسیار، زیاد، اصطلاحی است در عروض.
وافِراً : به فراوانی، به کثرت.
مَوفور : فراوان، بسیار، هشیار، اصطلاحی است در عروض. مَوفورَه (م موفور).
اَوفَر : فراوان‌تر، وافرتر.
تَوفیر : زیاد کردن، اضافه کردن، اندوختن مال و کسب ثروت، فایده‌ای که از چیزی یا ملکی بردارند ــ مانند اجاره و محصول و مانند اینها ــ، هرگاه در معامله ای مبلغی قرارداد کنند، آنچه زیاده باشد «توفیر» است، مبلغی که از صرفه‌جویی زیاد آمده، افزونی، بسیاری، تمامی، (در تداول) تفاوت، فرق، مزیت، جدایی. تَوفیرات (ج).
مُوَفَّر : فراوان شده، زیاده شده، وافر.
تَوَفُّر : فراوان شدن، وافر شدن، فراوانی، کثرت.
مُتَوَفِّر : به تمام حق رسیده، تمام دریافته، بسیار، فراوان، (مجازاً) حرمت نگهدارنده، اصرار ورزنده، آماده، حاضر.
وف ز، مُستَوفِز (از استیفاز) : نا آرام، بی‌قرار.
وف ق، وَفق : سازواری، سازگاری، اصطلاحی است در ریاضی.
تَوفیق : سازگار گردانیدن خداوند ــ متعال ــ اسباب را، سازش دادن ــ میان اسباب ــ برای فراهم رسیدن امور خیر، عنایت و لطف الهی، کامرانی، سازواری. تَوفیقات (ج).
مُوَفِّق : توفیق دهنده، به مقصود رساننده، خداوند ــ متعال ــ.
مُوَفَّق : توفیق یافته، سعادتمند، کامکار.
مُوافَقَت، مُوافَقَه و وِفاق : سازواری کردن، ــ با هم ــ همراهی کردن، همفکر گردیدن، سازواری، همفکری، همراهی، همسازی، هم‌آهنگی،

۱ ــ ر.ك . به وفود با معنی دیگر در همین ریشه.

تصویب، تأیید.
مُوافِق : هم‌رأی، هم‌فکر، مناسب، سازگار، برابر، آنکه در امری موافقت داشته باشد. **مُوافِقین** (ج).
تَوافُق : ـــ با یکدیگر ـــ موافقت کردن، ـــ با هم ـــ سازگاری کردن، موافقت، سازواری، سازش. **تَوافُقات** (ج).
مُتَوافِق : توافق کننده، یکی شونده، سازوار، اصطلاحی است در ریاضی.
اِتِّفاق : ـــ با هم ـــ یکی شدن، سازواری کردن، ـــ با یکدیگر ـــ موافقت داشتن، ـــ با هم ـــ یکی و نزدیک شدن، سازگاری، همدستی، عارضه، حادثه، واقعه، تصادف، اصطلاحی است در فلسفه. **اِتِّفاقات** (ج).
اِتِّفاقاً : از قضا، بر حسب تصادف، ناگهانی، همگی.
مُتَّفِق : ـــ با هم ـــ یکی شونده، هم‌دست و هم‌فکر شونده ـــ در امری با کسی یا کسانی ـــ، دارای یک عقیده و یک فکر.
مُتَّفِقین (ج) : (اصطلاحاً) کشورهای فرانسه و انگلیس و آمریکا، در جنگهای جهانی اول و دوم، علیه متحدین. **مُتَّفِقَه** (م متفق).
مُتَّفِقاً : به اتفاق، متحداً، جمعاً.
وف ی، ۱ـــ وَفا، وَفاء : به سر بردن عهد و پیمان، دوستی، صمیمیت، صفا، پیمان، عهد.
وافي : وفا کننده ـــ به عهد ـــ، کامل و تمام کننده، بسنده، کافی، پر، کامل، اصطلاحی است در عروض.
ایفا، ایفاء : بسر آوردن وعده، وفا کردن ـــ بعهد ـــ، حق کسی را تمام دادن، به انجام رساندن، انجام دادن، تمام کردن.
تَوفِیَه : حق کسی را بتمامی گزاردن، وفا کردن.
مُوَفّیٰ : ادا کرده شده، پرداخته شده، تمام و کامل بجا آورده شده.
مُوَفّا (رسم‌الخط فارسی موفیٰ).
اِستیفا، اِستیفاء : طلب تمام چیزی را کردن، تمام بازستدن، انتفاع و بهره‌برداری کامل ـــ از کار یا مال غیر با اجازهٔ او ـــ، وصول، حساب دفتر وزارت مالیه (دارائی امروز)، حساب دفتر یک ولایت، دیوان محاسبات. توضیح : بعضی افراد «استیفا» را بجای «استعفا» بکار می‌گیرند که نادرست است.
مُستَوفي : آنکه تمام حق خود را بگیرد، بزرگترین مأمور مالیاتی یک ناحیه، سردفتر دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد، محاسب عواید مالیاتی.
مُستَوفیٰ : همه را گرفته، تمام، کامل.
۲ـــ وَفات : تمام شدن عمر، تمامی عمر، مرگ، موت. **وَفَیات** (ج).
مُتَوَفّیٰ (از توفی) : فوت شده، وفات یافته.
مُتَوَفَّیات (ج متوفیه) : کسانی که فوت شده‌اند، (دایرهٔ متوفیات) محل ثبت و ضبط اسامی و مشخصات مردگان.
وق ت، وَقت : مقداری از زمان ـــ که برای امری فرض شده ـــ، هنگام، موقع، فصل، زمان، اصطلاحی است در تصوف، (وقت فرا رسیدن و وقت معلوم) (کنایةً) مرگ.
اَوقات (ج) : زمانها، ساعات، مواقع، حالات و احوال.
مَوقوت : وقت معین شده، هنگام مقرر.
میقات : وَقت ـــ کار ـــ، وقت، محلی برای اجتماع گروهی در وقتی معین، میعاد، موعد. **مَواقیت** (ج).
مُوَقَّت (از توقیت) : آنچه که وقتش معین شده، آنچه که در مدت زمانی محدود و معین به جا می‌ماند.
مُوَقَّتاً : بطور موقت، در اندک زمان، در مدتی

محدود.

وق ح، وَقاحَت : بی‌حیا بودن، بی‌شرم بودن، بی‌حیایی، بی‌شرمی، بدزبانی.

وَقیح و وَقِح : بی‌شرم، بی‌حیا، پررو، بدزبان.

وق د، وَقود : آنچه بدان آتش افروزند ـــ از هیزم خشک و باریک و مانند آن ـــ، آتشگیر، گیرانه، آتش‌افروزه، آتش افروزنده.

واقِد : تابناک، فروزان، مشتعل.

مَوقود : افروخته شده، آتش افروخته.

وَقْدَه (واحد وقد) : یک شعله، یکبار برافروختن، گرما.

وَقید : آنچه بدان آتش افروزند مثل هیزم و نفت و کاه.

وَقّاد : روشن، تابناک، فروزان، سخت افروخته، تیز ـــ خاطر ـــ، زیرک، روشن‌ضمیر.

مَوقِد : محل آتش افروختن، چیزی ـــ مانند تنور ـــ که در آن آتش افروزند، کورهٔ زرگری. **مَواقِد** (ج).

ایقاد : روشن کردن ـــ آتش ـــ، روشن کردن ـــ شعلهٔ جنگ ـــ، برافروختگی ـــ آتش ـــ.

موقِد : افروزندهٔ آتش، آتش‌افروز

موقَد : آتش افروخته شده، آتش برافروخته، آتش فروزان. **موقَدَه** (م موقد).

مُوَقَّد (از توقید) : افروخته، برافروخته، سوزنده.

وق ر، وَقر : سنگینی، گرانی، احترام، بزرگی.

وَقار : سنگینی و بردباری، (مجازاً) حلم و حوصله.

وَقور : باوقار، آهسته و بردبار، حلیم.

تَوقیر : بزرگ داشتن، حرمت کسی را ـــ نگهداشتن، بزرگداشت، تعظیم، احترام. **تَوقیرات** (ج).

تَوقیراً : احتراماً، تعظیماً، بطور احترام.

مُوَقَّر : باوقار، محترم، بزرگوار.

تَوَقُّر : آهستگی نمودن و بردبارشدن، وقارنمودن، بردبارشدن، اصطلاحی است در شعر.

وق ع، ۱ ـــ وَقع : شرف، اعتبار، اهمیت.

۲ ـــ وُقوع : فرود آمدن، افتادن، سقوط، ظهور، بروز، حدوث، اتفاق.

واقع : وقوع یابنده، رخ دهنده، اتفاق، حاصل، حادث، آنچه که شده است، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در منطق.

واقِعَه (م واقع) : پدید آینده، قراردارنده، حادثه، اتفاق، خواب، رؤیا، روز قیامت. **واقِعات** (ج واقعه).

واقِعاً : فی‌الواقع، در حقیقت، حقیقةً.

واقعیّ (منسوب به واقع) : حقیقی.

واقِعیَّت : واقع بودن، وجود خارجی داشتن، حقیقت[1].

واقِعیّات (ج). توضیح : «واقعیت و جمع آن» ساختهٔ فارسی زبانان است.

مَوقِع : جای واقع شدن ـــ چیزی ـــ، محل وقوع، محل قرار گرفتن، زمان قرار گرفتن، زمان وقوع، هنگام، زمان، جای، (توسعاً) ارزش و اعتبار، مقام و پایگاه. **مَواقِع** (ج).

مَوقِعیَّت : وقت، زمان، موقع، وضع، فرصت. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

۳ ـــ وَقعَت، وَقعَة : جنگ، کارزار.

وَقیعَت : جنگی که میان دو تن درگیرد، غیبت و عیبجوئی، عیب گوئی، فتنه. **وَقائِع. وَقایِع** (ج).

واقِعَه : کارزار، آسیب، بلا، فتنه، جنگ، آشوب.

۴ ـــ تَوقیع : نشان گذاشتن، نشان کردن، امضا کردن ـــ نامه یا فرمان ـــ، نوشتن ـــ عبارتی در ذیل

۱ ـــ البته متذکر هستید که حقیقت غیر از واقعیت است. فقط گاهی واقعیت و حقیقت یکی است.

نامه و یا کتاب ـــ، فرمان، دستخط. **تَوقیعات** (ج).
مُوَقِّع : صادر کنندهٔ توقیع، نویسندهٔ توقیع، آنکه اجازه‌نامه صادر کند.
۵ــ مُواقَعَت، مُواقَعَة، وِقاع : جماع کردن، آمیزش کردن، آرامش.
۶ــ تَوَقُّع : انتظار ـــ حصول امری ـــ داشتن، انتظار، چشم داشت. **تَوَقُّعات** (ج).
مُتَوَقِّع : چشم دارنده، امید دارنده، امیدوار. **مُتَوَقِّعین** (ج).
مُتَوَقَّع : امید داشته شده، مورد انتظار.
وق ف، ۱ ــ وَقف : ایستادن، ساکن گردیدن، اقامت کردن، ساکن کردن، (در اصطلاح فقه) حبس کردن ملک و یا مال ـــ از خرید و فروش ـــ و بازگذاشتن منافع ـــ برای امور مورد نظر ـــ.
اَوقاف (ج) : املاک و اموال وقفی، (ادارهٔ اوقاف) : اداره‌ای که به مسائل املاک وقفی رسیدگی می‌کند.
وَقفه، وَقفَت : یکبار ایستادن، مکث کردن، ایست، درنگی، فرصت، اصطلاحی است در تصوف.
واقِف : وقف کننده. **واقِفین** (ج).
مُوقوف : بازداشته شده، بسته شده، وابسته، (در فارسی) تعطیل شده، ترک شده، اصطلاحی است در عروض، اصطلاحی است در علم حدیث.
مَوقوفَه (م موقوف) : آنچه از ملک و مال که وقف کرده شده. **مَوقوفات** (ج).
مَوقِف : جای ایستادن، محل، مقام، مسکن. **مَواقِف** (ج).
تَوقیف : بازداشتن، حبس کردن، از حرکت بازداشتن، بازداشت. **تَوقیفات** (ج).
تَوَقُّف : باز ایستادن، فرو ایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن، ایستادن، بی‌حرکتی، (در اصطلاح بانکی) ورشکستگی. **تَوَقُّفات** (ج).
مُتَوَقِّف : توقف کننده، درنگ کننده، ایستنده، ورشکسته. **مُتَوَقِّفین** (ج).
۲ــ وُقوف : آگاه شدن، اطلاع یافتن، ایستادن (در موقف)، اطلاع، آگاهی.
واقِف : آگاه، مطلع، باخبر.
وق ی، ۱ ــ وِقایَت، وِقایَة : نگاهداشتن، محافظت کردن، نگاهداشت، محافظت، هرچه که بدان چیزی را نگاهدارند، چادری که زنان بر سر کنند.
واقي : نگاهدارنده، حافظ. **واقِیَه** (م واقی).
۲ــ تَقویٰ : پرهیز ـــ از عقوبت یا از فراق خداوند ـــ متعال ـــ، پرهیزکاری، ترس ـــ از عقوبت خداوند ـــ متعال ـــ. ترسکاری، اطاعت، اخلاص، ـــ در عمل و در عبادت ـــ. **تَقوي** (ممال تقویٰ). **تَقوا** (رسم‌الخط فارسی تقویٰ).
تُقیٰ : پرهیزکاری، پرهیز.
تَقِیَّه : پرهیز کردن، خودداری کردن، (اصطلاحاً) پنهان کردن مذهب خویش، خودداری از اظهار عقیده و مذهب خویش ـــ در مواردی خاص ـــ.
تَقي : پرهیزکار، از نامهای حضرت محمد(ص)، لقب امام دوم و امام نهم شیعیان(ع)، اسم خاص (پسر). اَتقیا، اَتقِیاء (ج).
تَقَوِيّ (منسوب به تقی). توضیح : چون مطلق گویند نسبت است به امام محمد تقی(ع).
اَتقیٰ : پرهیزکارتر.
تَوَقّي : پرهیز کردن، حذر کردن، ترسیدن، پرهیز، ترس.
مُتَّقي (از اتقاء) : پرهیزکار، پارسا، باتقوا. **مُتَّقین** (ج).
وک ء، تَکیَه، تَکِیَّه : پشت ـــ به چیزی دادن، پشت گرمی، پشت و پناه، جای نگهداری فقرا، جایی برای روضه‌خوانی و عزاداری، حسینیه.

تَکایا (ج). توضیح : (تکیه وجمع آن) در کتب عرب دیده نشد باید الحاقی باشد.

اِتّکا، اِتّکاء : اتکال کردن، اعتماد کردن، پشت گرم شدن، پشت گرمی، اعتماد، تکیه گاه.

مُتّکی : تکیه کننده، اعتماد کننده.

مُتّکا، مُتّکاء : آنچه بر آن تکیه کنند، بالش.

و ک ب، مَوکِب : گروه سوار ـــ که در التزام رکاب (کسی) باشند ـــ. **مَواکِب** (ج).

و ک ل، وِکالَت : اجرای کاری از جانب کسی، (در اصطلاح حقوق) عقدی که به موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود می‌نماید، نیابت، واگذاری ـــ کاری به کسی ـــ، نمایندگی.

وَکیل : آنکه کاری به وی واگذار شده، نایب، قائم مقام، (در اصطلاح حقوق) کسی که بموجب عقدی از طرف شخص دیگر (حقیقی یا حقوقی) برای انجام کاری تعیین شده است، نماینده.

وُکَلا، وُکَلاء (ج).

مَوکول : واگذار شده، سپرده شده ـــ کاری به کسی ـــ، محول شده ـــ کاری به وقتی ـــ، واگذاشته شده.

تَوکیل : برگماشتن، اجرای کاری را بعهده کسی گذاشتن، فردی را برای حفظ ـــ کسی یا مالی ـــ گماشتن.

مُوَکِّل : وکیل گرداننده، وکالت دهنده، بکاری گمارنده، واگذارنده ـــ کار به کسی ـــ. **مُوَکِّلین** (ج).

مُوَکِّلَة (م موکّل): خانمی که کسی را وکیل گرداند.

مُوَکَّل : وکیل گردیده، گماشته شده، وکیل، محافظ، مراقب. **مُوَکَّلین** (ج).

تَوَکُّل : کار باز گذاشتن، کار ـــ با کسی ـــ باز گذاشتن، کار خود را بخداوند ـــ متعال ـــ باز گذاشتن، بخدا امید بستن.

تَوَکُّلاً : بطور توکل، از روی توکل، بامید خدا.

مُتَوَکِّل : تکیه کننده، اعتماد کننده، امید دارنده، توکل کننده، نام یکی از خلفای ملعون عباسی.

مُتَوَکِّلین (ج).

اِتّکال : کار ـــ به کسی ـــ وا گذاشتن، کار ـــ بخدا ـــ وا گذاشتن، اعتماد کردن، توکل کردن، تسلیم شدن ـــ بخدا ـــ. **اِتّکالات** (ج).

و ک ن، وُکُن (ج وکنه) : آشیانه ها، لانه های مرغان، آشیانه. توضیح : درفارسی به معنی مفرد بکار رفته.

ول ج، وُلوج : درآمدن، بجایی درشدن، ورود.

ایلاج : در آوردن، داخل کردن، ـــ مقابل اخراج ـــ.

ول د، وِلاد، وِلادَت : زاییدن، زایش، زمان زائیده شدن، هنگام زاییدن.

والِد : پدر.

والِدَه (م والد) : مادر.

والِدَین (ت والد) : پدر و مادر[1].

مَولود : زاییده شده، زاده، پدید آمده، ایجاد شده، زمان ولادت. توضیح : به معنی اخیر مخفف «مولود فیه» است. **مَوالید** (ج). **مَولودَه** (م مولود). **مَولودات** (ج مولوده).

وَلَد : فرزند، (زاد و ولد)، زاییدن، بچه زاییدن، بچه آوردن.

وُلد و اَولاد (ج). توضیح : درفارسی «اولاد» را به معنی «ولد» بکار می‌برند. و استعمال اولادان

۱ ـــ این نوع تثنیه را از ملحقات به تثنیه گویند که در صورت حذف علامت مثنی بر یکی از دو تا دلالت نمیکند. مانند ابوین.

نادرست است.
وَلید : زاده، مولود، کودک، اسم خاص (پسر). **وِلدان** (ج).
وَلود : ــ انسان یا حیوان ــ پربچه، دارای فرزندان زیاد.
میلاد : زمان زاییده شدن، هنگام ولادت، روز بدنیا آمدن، نام یکی از قهرمانان ایرانی ــ پدر گرگین ــ، اسم خاص (پسر).
میلادیّ (منسوب به میلاد) : (منسوب به میلاد حضرت عیسی(ع) و تاریخی که منشأ آن ولادت حضرت عیسی(ع) است.) **میلادیّه** (م میلادی).
مَولِد : محل ولادت، زادگاه، زمان ولادت.
لِدات (ج لده) : آنانکه با یک شخص در یک زمان زاییده شده اند ــ جز برادر و خواهر ــ.
مولِد (از ایلاد) : پدید آورنده، زاینده.
تَولید : زایاندن، زادن، پدید آوردن، ایجاد، زایش. **تَولیدات** (ج). **تَولیدیّ** (منسوب به تولید). **تَولیدیّه** (م تولیدی).
مُوَلِّد : تولید کننده، زاینده، پدید آورنده، سازنده. **مُوَلِّده** (م مولد).
تَوَلُّد : زاییده شدن، پدید آمدن، زادن. **تَوَلُّدات** (ج).
مُتَوَلِّد : ولادت یافته، زاییده. **مُتَوَلِّدین** (ج). **مُتَوَلِّدات** (ج متولده).
تَوالُد : زیاد شدن نسل، تناسل، تولید و تولد، زاد و ولد کردن.
ول ع، وَلَع : حریص شدن، آزمند گردیدن، حریصی، آزمندی، حرص.
وَلوع : آزمند، حریص.
مولَع (از ایلاع) : آرزومند، بسیار مشتاق، طمعکار.
ول ل، وَلوَله : سر و صدا کردن، بانگ و فریاد کردن، سر و صدا، بانگ و فریاد.

ول م، وَلیمَه : مهمانی عروسی دادن، سفره دادن، آنچه که ــ برای عروسی و زایمان و مانند اینها ــ از طعام و شربت و شیرینی و امثال اینها ــ از میهمانان پذیرایی کنند.
ول ه، وَلَه : حیران شدن ــ از شدت وجد یا حزن ــ، حیرانی، سرگشتگی.
والِه : سرگشته ــ از عشق ــ، حیران، شیفته.
مُوَلَّه (از تولیه) : واله گردیده، شیفته شده، شیفته.
ول ی، ١ــ وِلایت ووَلایت : حکومت کردن، سرپرستی کردن، تسلط داشتن، حکومت، امارت، مقامی است پس از نبوت، (با داشتن) دوستار اهل بیت(ع) بودن، معتقد به امامت بودن، (مجازاً) مجموعهٔ شهرهائی که قسمتی از یک مملکت است، قسمتی از یک مملکت، مملکت، سرزمین، خطه. **وِلایات** (ج).
والی : حاکم ــ ایالت ــ، استاندار، حاکم، سرپرست. **وُلات** (ج).
مَولیٰ : سرور، آقا، سرپرست، صاحب ــ برده و غلام ــ، غلام، بنده، برده. توضیح : از اضداد است. **مَولا** (رسم‌الخط فارسی مولیٰ).
مُلاّ (ساختهٔ فارسی زبانان. صورتی از مولا) : (در تداول) درس خوانده، باسواد، روحانی، معمّم.
مَوالی (ج مولیٰ) : بندگان، غلامان.
مَولَویّ (منسوب به مولا) : (اختصاصاً) مراد مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است صاحب مثنوی شریف.
تَولیَت، تَولیَة : سرپرستی کردن، ــ به خصوص در امور اوقاف و اماکن متبرکه ــ، سرپرستی دادن، سرپرستی، ولایت، «تولیه» اصطلاحی است در فقه.
مُتَولّی : سرپرست ــ املاک موقوفه ــ، سرپرست، سرکار و مباشر، دارای ولایت و حکومت.

۲ــ وَلا، وَلاء : دوستی و محبت کردن، صداقت داشتن، خویشی و نزدیکی کردن، دنبال کردن، نزدیک شدن، درپی بودن، دوستی، صداقت، خویشی، نزدیکی، دنبال.

وَلِي : دوست صدیق، صاحب، سرپرست، حافظ، نزدیک، خویش، پدر، دوست.

أولیا، أولیاء (ج) : توضیح : گاهی در فارسی بجای مفرد بکار رفته. وَلَوِیّ (منسوب به ولی). وَلَوِیّه (م ولوی).

ایلاء : دوستی کردن، نزدیکی کردن، دوستی، نزدیکی، اصطلاحی است درفقه.

وِلا، وِلاء و مُوالات : ــ با کسی ــ دوستی و پیوستگی داشتن، ــ با یکدیگر ــ نزدیکی و دوستی و معاشرت کردن، دوستی، پیوستگی.

مُوالِي : دوست دارنده، دوست شونده، دوستار، دوست، نزدیک.

تَوَلِّي : دوستی کردن، ولی قرار دادن، دوستی، محبت، اصطلاحی است در شرع، (درفروع) ــ مقابل تبری ــ (دوری جستن). تَوَلّا (رسم الخط و تلفظ فارسی تولي).

تَوالي : پشت سر هم، پی درپی قرار گرفتن، نزدیک بودن، فاصله نداشتن، پیاپی، پشت سر هم، تکرار.

مُتَوالي : پشت سر هم درآینده، پشت سر هم، پیاپی. مُتَوالِیَه (م متوالي). مُتَوالِیات (ج متوالیه).

مُتَوالِیاً : بطورمتوالی، درپی هم.

۳ــ أولیٰ : بهتر، سزاوارتر، شایسته‌تر، صوابتر.

أولَوِیَّت (مصدر جعلی : ساختهٔ فارسی زبانان) برتری، رجحان، تفوق.

۴ــ اِستیلا، اِستیلاء : چیره شدن بر، دست یافتن بر، چیرگی، غلبه، اصطلاحی است درعلم نجوم.

مُستَولِي : آنکه ــ بر کسی یا کسانی یا چیزی ــ کاملاً تسلط یابد، چیره‌شونده، دست یابنده، چیره، غالب، اصطلاحی است در منطق.

وم ء، ایما، ایماء : اشاره کردن، اشاره، رمز، کنایه، اصطلاحی است در تصوف.

ون ی، تَوانِي : سستی کردن، سست شدن، کوتاهی کردن، سستی، کوتاهی، قصور.

وه ب، وَهب : بخشیدن ــ بدون عوض ــ، بخشش، نام پدر آمنه (مادر حضرت محمد(ص).)، جد مادری حضرت محمد(ص)، نام اولین نویسندهٔ تاریخ و قصص در اسلام، وی ایرانی الاصل بوده، مورخی است مشهور[1].

واهِب : بخشنده، عطا کننده، دهنده، سخی، جوانمرد، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ. واهِبَه (م واهب).

مَوهوب : ــ هر چیز ــ بخشیده شده، هرچیز که بدون عوض به کسی دهند، عطا شده، (موهوبی) خدادادی، خداداده.

وَهّاب : بسیار بخشنده، نیک بخشنده، صفتی از صفات خداوند ــ متعال ــ، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، (عبدالوهاب) اسم خاص (پسر). توضیح : ۱ــ گاهی در فارسی فقط وهاب نام گذارند، ۲ــ گاهی درفارسی به تخفیف بکار برند.

وَهّابیّ (منسوب به وهاب). وَهّابِیَّه (م وهابی) : نام فرقه ای.

موهِبَت و موهَبَت : بخشش، عطا، عطیه، آنچه که

۱ ــ نامش در اشعار فارسی آمده. مثل:

آنچه تو کرده‌ای به اندک سال — اندر اخبار خوانده نیست وهب. «فرخی»

بدون عوض به کسی دهند.

هِبَت، هِبَة : بخشیدن، عطا کردن، دادن، بخشش، انعام، (در اصطلاح فقه و حقوق) عقدی است که یک نفر مالی را به طور مجانی و بلاعوض به کسی بخشد. توضیح : «هبه» همان «وهب» است که طبق قانونی (و) حذف شده و (ة) اضافه گردیده است.

هِبات (ج) : بخششها.

مُتَّهِب (از اتهاب) : پذیرندهٔ هبه، آنکه هبهٔ شخصی را بپذیرد.

و ه ج، وَهّاج : فروزان، فروزنده، روشن ـــ ذهن و خاطر و فکر ـــ.

و ه ل، وَهلَت، وَهلَة : اول کار، اول هر چیز، (مجازاً) دفعه، مرتبه، بار.

و ه م، ۱ـــ وَهم : تصور غلط کردن، در دل گذشتن، پنداشتن، تصور غلط، پنداشت، پندار، خیال، گمان. **اَوهام** (ج).

وَهمیّ (منسوب به وهم) : ـــ مقابل حقیقی ـــ. **وَهمِیَّه** (م وهمی). **وَهمِیّات** (ج وهمیه).

واهِمَه (م واهم) : (در اصطلاح روانشناسی) ادراک پدیده‌هایی که در حقیقت وجود خارجی ندارند و موضوعی موجب پیدایش آنها در ذهن می‌گردد، ترس، اصطلاحی است در فلسفه قدیم.

مَوهوم : آنچه مبتنی بر وهم و خیال باشد و حقیقتی نداشته باشد، به وهم درآمده، فرض شده، فرضی، غیرحقیقی، غیرواقعی، بی‌پایه، بی‌اساس. **مَوهومَه** (م موهوم). **مَوهومات** (ج موهومه).

ایهام : به گمان افکندن، به شک انداختن، پندار، پنداشت، (در اصطلاح ادب) لفظی که دارای دو معنی باشد ـــ یکی نزدیک و دیگری دور ـــ و شنونده ابتدا به طرف معنی نزدیک کشیده شود و سپس به سمت معنی دور که مقصود گوینده است. **ایهامات** (ج).

موهِم : به وهم افکننده، به شک اندازنده. **موهِمَه** (م موهم).

تَوهیم : به وهم افکندن، در گمان انداختن، در غلط انداختن، در شک انداختن.

تَوَهُّم : گمان بردن، گمان کردن، خیال کردن، پنداشتن، ترسیدن، وهم، خیال، ترس. **تَوَهُّمات** (ج).

مُتَوَهِّم : گمان برنده، خیال کننده، ترسنده، ترسناک.

۲ـــ تُهمَت : گمان بد بردن، نسبت کاری و گناهی و عیبی به کسی برخلاف واقع دادن، بدگمانی، گمان بد، افترا، اصطلاحی است در علم نجوم. **تُهَم** (ج).

اِتِّهام : ـــ به کسی ـــ تهمت زدن، ـــ به کسی ـــ افترا بستن، تهمت پذیرفتن، بدنام شدن، بدنامی، افترا. **اِتِّهامات** (ج).

مُتَّهِم: تهمت زننده، تهمت زن، افترازننده، دروغ زن.

مُتَّهَم : بدنام شده، تهمت زده شده، مورد تهمت قرار گرفته. **مُتَّهَمین** (ج).

و ه ن، وَهن : سست شدن ـــ در کار یا در جسم ـــ، نا استوار شدن، نا استواری، سستی، ضعف.

مَوهون : نا استوار، سست، ضعیف.

موهِن (از ایهان) : ضعیف کننده، سست کننده، (در فارسی) خوار کننده، خفیف کننده. **موهِنَه** (م موهن).

تَوهین : سست گردانیدن، ضعیف کردن، ضعیف و سست شمردن، حقیر و سبک داشتن، (در فارسی) خوار داشتن، خوار و خفیف کردن. **تَوهینات** (ج).

و ه ی، واهي : سست کننده، ضعیف، بی‌بنیان، سست، پوسیده، کهنه، باطل. **واهِیَه** (م واهی).

ه

ه ب ب، هُبوب : وزیدن باد، وزش باد.
مَهَبّ : جای وزش باد، محل وزش باد، وزیدنگاه. مَهابّ (ج).
ه ب ر، هَبیر : زمین صاف که اطرافش مرتفع باشد، ریگزار، ریگ، نام محلی است ریگزار.
ه ب ط، هُبوط : فرود آمدن ــ از بالا ــ، نازل شدن، فرود آمدن، به زیر آمدن، افتادن.
هابِط : هبوط کننده، پایین آینده، فرود آینده.
مَهبِط : جای فرود آمدن، فرود آمدنگاه، جایی که از آنجا فرود آیند. مَهابِط (ج).
ه ب ل، مَهبِل : زهدان، بچه‌دان، دهانهٔ زهدان.
ه ب و، هَبا، هَباء : گرد و غبار ــ که در شعاع آفتاب که از پنجره تابد شبیه به دود دیده شود ــ، حقیر، ناچیز، تباه، ضایع، اصطلاحی است در تصوف.
ه ت ر، تَهاتُر : معامله پایاپای کردن، مبادلهٔ کالا به کالا، معاوضهٔ جنس با جنس. تَهاتُرات (ج).
ه ت ف، هاتِف : آواز دهنده، بانگ کننده، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد، اسم خاص (پسر).
ه ت ک، هَتک : دریدن ــ پرده و مانند آن ــ، (مجازاً) رسوا کردن، پرده‌دری، رسوایی، بی‌احترامی، بی‌عفتی.
هاتِک : پرده‌درنده، بی‌حرمتی کننده، پرده‌در.
مَهتوک : پرده دریده شده، بی‌حرمت، رسوا.
هَتّاک : بسیار پرده‌در، بی‌شرم، بی‌حیا.
تَهَتُّک : دریده شدن پرده، رسوا شدن، پرده‌دری، رسوایی.
مُتَهَتِّک : آنکه از رسوایی پروایی ندارد، بی‌آبرو، رسوا، پرده دریده. مُتَهَتِّکین (ج).
مُنهَتِک (از انهتاک) : پرده دریده شونده، پرده دریده، رسوا، بی‌حیا.
ه ت و، هاتِ : بده، بیار، بیاور[1].
ه ج د، تَهَجُّد : بیدار شدن ــ در شب ــ، شب بیداری، (مجازاً) نماز شب. تَهَجُّدات (ج).
مُتَهَجِّد : آنکه شبها تا سحر به عبادت خدا بپردازد، شب زنده‌دار، عبادت کنندهٔ در شبها. مُتَهَجِّدین (ج).
ه ج ر، هَجر و هِجران : جدایی کردن، جدا شدن، دوری، جدایی، اصطلاحی است در تصوف.
هِجرَت (نوعی از هجر) : ترک وطن کردن و دوری از خانمان، رحلت کردن، کوچ کردن، جدا شدن ــ از وطن و خانواده ــ، (اصطلاحاً) ترک کردن حضرت محمد(ص) مکه را ــ و رفتن به طرف مدینه در سال ۶۲۲ میلادی ــ که مبدأ تاریخ مسلمین

۱ ــ فعل امر است. از معدود فعلهائی است که در فارسی بکار رفته.

گردید.
هِجریّ (منسوب به هجرت نبوی) : (تاریخ هجری) تاریخی که مبدأش هجرت حضرت محمد(ص) از مکه به مدینه است. **هِجریَّه** (م هجری).
هاجِر : جدایی افکننده، جدا کننده، مانع.
هاجِرَه (م هاجر) : (مجازاً) ظهر در گرمای تابستان، شدت گرما، سختی گرما ــ که مردم را از کوچه و بازار جدا کرده به خانه ها می‌فرستد ــ.
هَواجِر(ج هاجره).
مَهجور : جدا کرده شده، دور افتاده، (درفارسی) متروک، بی‌بهره، محروم. **مَهجورین** (ج).
مَهجورَه (م مهجور).
هَجیر : نیمروز، ظهر، گرمای نیمروز.
مُهاجَرَت : هجرت کردن ــ از وطن ــ، دور شدن ــ و به جایی دیگر رفتن ــ، ترک کردن، دوری، ترک وطن.
مُهاجِر : آنکه از وطن ببرد و بجایی دیگر نقل مکان کند، کسی که از وطن هجرت کند، (اصطلاحاً) کسی که درپی هجرت حضرت محمد(ص) ازمکه خارج و به مدینه وارد شده. **مُهاجِرین** (ج)[1].
ه ج س، هَواجِس (ج هاجس و هاجسه) : آنچه که در خاطر گذرد، آرزوهای نفسانی.
ه ج ع، هُجوع : بخواب رفتن، خواب.
مَهجَع : محل خواب، خوابگاه.
ه ج م، هُجوم : حمله کردن ــ به ناگاه ــ، یورش بردن، حمله، یورش.
هَجمَه (واحد هجم) : یک حمله، یکبار حمله، یک هجوم.
هَواجِم : هجوم کننده‌ها، حمله کننده‌ها. توضیح : این جمع باید ساختهٔ فارسی زبانان باشد.
مُهاجِم (از مهاجمه) : هجوم برنده، حمله کننده.
مُهاجِمین (ج).
تَهاجُم : هجوم بردن، حمله کردن، ــ به ناگاه ــ آمدن، هجوم، یورش. **تَهاجُمات** (ج).
مُتَهاجِم : هجوم کننده، حمله کننده.
مُتَهاجِمین (ج).
ه ج ن، هُجنَه، هُجنَت : عیب، نقص، زشتی، (بخصوص در کلام و گفتار).
هُجَن (ج) : عیبها، زشتیها، معایب، قبایح، سخنان معیوب. توضیح : درفارسی به معنی مفرد نیزبکار رفته.
تَهجین : زشت شمردن، بد دانستن، زشت گردانیدن.
مُستَهجَن (از استهجان) : عیب گرفته شده، زشت دانسته شده، رکیک، قبیح، ــ کلام ــ زشت.
ه ج و، ۱ ــ هَجو : بدگویی کردن و دشنام دادن ــ کسی را ــ به شعر، ــ در شعر ــ بدگویی کردن و دشنام دادن، نکوهش کردن، مذمت کردن، بدگویی، دشنام، نکوهش. **هَجویّ** (منسوب به هجو). **هَجویَّه** (م هجوی). **هَجویّات** (ج هجویه)
مَهجُوّ : هجو کرده شده، هجو شده.
أهاجی (ج اهجیه) : قطعات شعری که بدان کس یا کسانی را هجو کرده باشند.
مُهاجات و هِجا، هِجاء : ــ یکدیگر را ــ هجو کردن، هجوگویی[1].
هِجائیّ (منسوب به هجاء) : (شعر هجایی)، شعری که در آن شاعر کسی را هجو کرده باشد[1]. **هِجی** (ممال هجاء).

---

۱ ــ یاران پیامبر گرامی اسلام دو دسته‌اند. مهاجرین و انصار. مهاجرین آن کسان بوده‌اند که از مکه هجرت کردند و به مدینه آمدند و انصار آن دسته از یاران حضرت هستند که در مدینه به اسلام و پیامبر(ص) گرویدند.

۱ ــ ر.ك . به هجاء و هجایی با معنی دیگر در همین ریشه.

۲ ــ هِجا، هِجاء: حروف و حرکات کلمه ای را گفتن، برشمردن حروف کلمه را ــ به اسم ــ، خواندن و جدا کردن حروف کلمه[1]. هِجائی. هِجایی (منسوب به هجا)[1]. هِجائیّه (م هجایی).

هِجّی و تَهَجّی: حروف الفبا، حروف کلمه ای را از هم جدا کردن و خواندن، حروف و حرکات کلمه را ــ به اسم ــ خواندن. توضیح: «هجی» که مشدّد یا با تخفیف خوانده می‌شود از ساخته های فارسی زبانان است.

ه د د، ۱ ــ تَهدید: ترسانیدن، بیم دادن، ترس. تَهدیدات (ج).

تَهَدُّد: ترساندن.

۲ ــ اِنهِداد: ویران کردن، خراب کردن.

مُنهَدّ: ویران شده، خراب.

ه د ر، ۱ ــ هَدَر: باطل شدن، از بین رفتن، رایگان شدن ــ خون ــ، ساقط، باطل، ضایع، بیهوده.

مَهدور: آنکه خونش باطل شده است، هدر داده شده، (مهدور الدم) آنکه خونش مباح است.

۲ ــ هَدیر: بانگ کردن، بانگ.

ه د ف، هَدَف: هر چیز بلند و برافراشته، نشانهٔ تیر، (در فارسی) آنچه که آدمی بخاطر آن بکوشد، مقصود، مقصد. اَهداف (ج).

ه د م، هَدم: ویران کردن، خراب کردن، خرابی، ویرانی.

هادِم: ویران کننده، خراب کننده.

مَهدوم: ویران شده، خراب شده.

اِنهِدام: ویران شدن، خراب شدن، فرو ریختن.

مُنهَدِم: ویران شونده، ویران شده، خراب، ویران.

تَهدیم: ویران کردن، ویرانی.

ه د ن، هُدنَه: آرام گرفتن، آرامش، سکون، آشتی، صلح، آسایش.

مُهادَنَت، مُهادَنَة: ــ با هم ــ آشتی کردن، صلح کردن، ــ با یکدیگر ــ آرامش یافتن، آشتی، صلح، آرامش.

ه د ی، ۱ ــ هِدایَت: راهنمایی کردن، ارشاد کردن، راه راست نمودن، راهنمایی، ارشاد، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است در فلسفه.

هُدیٰ: راهنمایی کردن، راه راست نمودن، راه راست یافتن، راه درست، (کنایهٔ) دین اسلام.

هُدی (ممال هدیٰ).

هادی: راهنمایی کننده، ارشاد کننده، راهنما، رهبر، (در اصطلاح فیزیک) جسمی که الکتریسته یا حرارت در آن به خوبی منتشر شود، ــ مانند فلزات ــ، نامی از نامهای خداوند ــ متعال ــ، از القاب حضرت محمد(ص)، لقب امام علی النقی(ع) دهمین پیشوای شیعیان، اصطلاحی است در فلسفه، اسم خاص (پسر).

هادِیَه (م هادی): اسم خاص (دختر).

مَهدیّ (هدایت شده، ارشاد شده): «مهدی» یا «مهدی منتظر»(ع) نام دوازدهمین و آخرین پیشوای شیعیان که اسم وی محمد بن حسن عسکری(ع)، و کنیه او ابوالقاسم و ملقب به امام زمان، صاحب الزمان، حجة القائم، امام قائم و قائم آل محمد(ص) می‌باشد، (حضرتش در سال ۲۵۵ هجری قمری مطابق با ۸۷۰ میلادی در سامرا متولد شد، و در پنج سالگی بعد از وفات پدر از انظار غایب گشت و بوسیلهٔ نواب خود که چهار تن بودند (عثمان بن سعید و محمد بن عثمان بن سعید و حسین بن روح و ابوالحسن علی بن محمد سمری) با شیعیان در ارتباط بود، این مدت را غیبت صغری می‌نامند، بعد

۱ ــ ر.ك. به هجا و هجایی با معنی دیگر در همین ریشه.

از فوت آخرین نایب خود غیبت کبری شروع شد که هنوز ادامه دارد)، اسم خاص (پسر).

مَهدَوِیّ (منسوب به مهدی ــ عموماً ــ و به مهدی صاحب الزمان(ع) ــ خصوصاً ــ،) (مهدویت) : مصدر جعلی از ساخته های فارسی زبانان ــ مهدی بودن، ادعای مهدی بودن کردن.

مَهدِیَّه (منسوب به مهدی) : از ساخته های فارسی زبانان است، اسم خاص (دختر).

إهدا، إهداء : ارشاد کردن، راهنمایی کردن، هدایت[1].

اِهتِدا، اِهتِداء : راه راست یافتن، راه راست گرفتن، راهبرداری، هدایت.

مُهتَدِي : هدایت شونده، راه راست یابنده، دلالت شده ــ براه راست ــ، راه یافته.

تَهَدِّي : راه یافتن، هدایت شدن.

مُتَهَدِّي : راه یابنده، راهنمایی شونده، راهنمایی شده.

۲ ــ هَدْی : آنچه ــ از گاو و گوسفند و شتر ــ که جهت قربانی به مکه فرستند. توضیح : به این معنی درعربی با (یای مشدد) بکار رود.

هَدِیَّت، هَدِیَّه (واحد هدی) : قربانی، تحفه، ارمغان، پیشکش، (کنایةً) قیمت قرآن ــ مجید ــ. توضیح : درفارسی به سکون (د) و تخفیف (ی) نیز بکار رفته. **هَدایا** (ج).

اِهدا، اِهداء : هدیه دادن، هدیه فرستادن، پیشکش کردن[1].

اِهدائیّ، اِهدایِیّ (منسوب به اهداء) : آنچه که بعنوان پیشکش دهند.

مُهدِي : هدیه دهنده، هدیه فرستنده.

مُهادات : ــ به یکدیگر ــ هدیده دادن.

۱ ــ ر.ك . به اهدا با معنی دیگر در همین ریشه.

ه‌ذ ب، تَهذیب : پاکیزه کردن ــ اخلاق ــ، پیراستن، پاک کردن، اصلاح کردن ــ ازعیب و نقص ــ، پاکیزگی. **تَهذیبات** (ج).

مُهَذَّب : پاکیزه گردیده ــ ازبدیها ــ، پاک شده ــ ازعیوب ــ، تربیت یافته، دارای اخلاق نیک.

ه‌ذ ر، هَذَر : بیهوده شدن وباطل گردیدن ــ کلام کسی ــ، سخن بیهوده، هذیان.

مِهذار : بیهوده گوی، یاوه‌سرا، هرزه گوی.

ه‌ذ ی، هَذَیان : بیهوده گوئی (بر اثر بیماری)، پریشان گویی. توضیح : درفارسی معمولاً به سکون (ذ) بکاربرند. **هَذَیانات** (ج).

ه‌ر و، مُهَرّا (ازتهرئه) : گوشت نیک پخته شده، گوشت پخته شده‌ای که بآسانی از استخوان جدا شود.

ه‌ر ب، هَرَب : گریختن، فرار کردن، فرار، گریز.

هارِب : گریزنده، فراری، گریزان.

مَهرَب : گریزگاه، محل فرار، پناهگاه. **مَهارِب** (ج).

ه‌ر ث، هَرثَم و هَرثَمَه : شیر بیشه.

ه‌ر ر، هِرّ : زشتی، کراهت، بدی، ــ مقابل برّ: نیکی ــ.

ه‌ر س، هَرْس : شاخه های زاید درخت را بریدن، عمل پیراستن درخت، (هرس‌کردن).

هَرس : چوب پوشش بام خانه، چوبی که با آن سقف می‌زنند، تیر طاق.

ه‌ر م، ۱ ــ هَرَم : سخت پیر شدن، کلان‌سال گردیدن، نهایت پیری[1].

۲ ــ هَرَم : حجمی که قاعده‌اش چند ضلعی بوده و رأس آن نقطه‌ای باشد، (وجوه جانبی چنین حجمی ازچند مثلث تشکیل می‌شود). توضیح : درفارسی

۱ ــ ر.ك . به هرم با معنی دیگر در همین ریشه.

معمولاً به کسر اول تلفظ کنند[1]. أهرام (ج).

ه ر و، هِروله : رفتاری میان دویدن و رفتن، یاتک پای راه رفتن، سرپنجه راه رفتن.

ه ز ء، اِستِهزاء، اِستِهزاء : ریشخند کردن، افسوس کردن، مسخره کردن، مسخرگی، ریشخند. اِستِهزی (ممال استهزا).

مُستَهزِء : استهزا کننده، ریشخند کننده.

ه ز ز، ۱ــ هَزَّت (واحد هزّ) : یک جنبش، نشاط، شادمانی.

هِزَّت، هِزَّه (نوعی از هز): شادمانی و خرسندی، خوشدلی، شادکامی.

اِهتِزاز: جنبیدن و تکان خوردن ــ چیزی در جای خود ــ، جنبانیدن، شاد شدن، شادمان گردیدن، جنبش، شادمانی. اِهتِزازات (ج).

۲ــ هَزاهِز : فتنه ای که مردم را به جنبش درآورد، جنگ، سر و صدا، غوغا.

ه ز ج، هَزَج : آواز طرب انگیز، نام یکی از بحور عروضی است.

ه ز ل، هَزل : مزاح کردن، بیهوده گفتن، شوخی، مزاح، بیهوده گویی، سخن غیر جدی. هَزلیّ (منسوب به هزل). هَزلیَّه (م هزلی). هَزلیّات (ج هزلیه).

هازِل : هزل گوینده، سخن غیر جدی گوینده، بیهوده گوی.

هَزّال : آنکه بسیار مزاح کند.

مُهازَلَت، مُهازَلَة : هزل گفتن، شوخی کردن، بازی کردن، بیهودگی، بازی، هزلگویی.

ه ز م، هَزیمَت : شکست یافتن ــ لشکر ــ، پراکنده شدن ــ سپاهیان ــ، فرار کردن، شکست، فرار.

اِنهِزام : شکسته شدن، مغلوب گشتن، شکست خوردن، شکست، هزیمت. اِنهِزامات (ج).

مُنهَزِم : شکست خورده، گریخته.

ه ش ش، هَشاشَت، هَشاشَة : شادمانی نمودن، شادی کردن، خوشرویی، شادمانی.

ه ش م، هاشِم : نام پدر عبدالمطلب و جد عبدالله و جد اعلای حضرت محمد(ص)، اسم خاص (پسر).

هاشِمیّ (منسوب به هاشم) : آنکه از نژاد هاشم ــ جد اعلای حضرت محمد(ص) است، آنکه از نسل حضرت محمد(ص) است، یک سلسله از سادات. هاشِمیّون. هاشِمیّین (ج).

هاشِمِیَّه (م هاشمی) : (اصطلاحاً) نوعی روپوش ــ مخصوص زنان عرب ــ، و نیز نوعی مسکوک عربی است.

ه ض ب، هِضاب (ج هضبه) : کوهها، قله ها، پشته ها، تپه ها.

ه ض م، هَضم : تحلیل رفتن ــ غذا در معده و روده ها ــ، تحلیل، گوارش.

هاضِم : هضم کننده.

هاضِمَه (م هاضم) : یکی از قوای بدن که وظیفهٔ هضم غذا را دارد، گوارش.

مُنهَضِم (از انهضام) : هضم شده، هضم یافته، به تحلیل رفته.

ه ط ل، هَطَل یا هَطِل : باران ــ که پیوسته و مدام ببارد ــ.

هَطّالَه (م هطال) : باران پیوسته، بسیار باران، بسیار بارنده.

هَطّالَتَین (ت هطاله) : (کنایةً) دو چشم اشکبار.

ه ف ت، تَهافُت : در افتادن، لغزیدن، بر زمین افتادن، لغزش، بپای افتادگی، سرنگونی.

۱ــ ر.ك . به هرم با معنی دیگر در همین ریشه.

ه ف ف، مُهَفهَفات (ج مهفهفه) : زنان باریک اندام، زنان باریک میان.

ه ف و، هَفوَت : لغزش. خطا. هَفَوات (ج).

ه ک م، تَهَکُّم : دست انداختن، مسخرگی کردن، مسخره و ریشخند شدن، (تهکمی) (منسوب به تهکم) : مسخره.

ه ل ک، هُلک و هَلاک : نیست شدن، مردن، نیستی، مرگ، مرگ بی‌هدف و بیهوده.

هَلاکَت : نیست شدن، نیستی، نابودی، مرگ. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

هالِک : هلاک شونده، نیست شونده، مرده. (هالک شدن) : مردن.

تَهلُکَه : نابود شدن، نیستی، نابودی، آنچه باعث هلاکت شود.

مَهلُک و مَهلُکَت، مَهلُکَة : نابودی، نیستی، جای نابودی، محل هلاکت. توضیح: به فتح و کسر وضم لام هر سه صحیح است. مَهالِک (ج).

اِهلاک : هلاک کردن، نابود کردن، اعدام.

مُهلِک : هلاک کننده، نابود کننده، کشنده. مُهلِکَه (م مهلک). مُهلِکات (ج مهلکه).

اِستِهلاک : نیست شدن، نیست کردن، تمام شدن — بتدریج —، کم‌کم — از بین رفتن، به اتمام رسیدن.

مُستَهلِک : معدوم و نیست و نابود شده، آنچه نابود شود — چنانچه اثری از آن نماند —، به اتمام رسیده.

ه ل ل، ۱ — هِلال : ماه، کمان ماه — از شب اول تا شب سوم —، ماه نو، (هلالی) (منسوب به هلال) : آنچه که بشکل هلال — کمانی — باشد، قوسی کمتر از نصف محیط دایره، اصطلاحی است در ریاضی.

هِلیل (ممال هلال) : نام مردی بوده.

مُهَلَّل (از تهلیل) : خمیده، منحنی، مانند هلال، بصورت هلال، شکل هلال.

اِستِهلال : ماه نو جستن، (اصطلاحاً) یکی از صنایع ادبی است.

مُستَهَل : ماه نوشده، اول ماه.

۲ — تَهلیل (از هیلله) : لا اله الا الله گفتن، تسبیح کردن. توضیح : «هیلله» کلمه‌ای است ساخته شده از لا اله الا الله. مانند «حوقله» که ساخته شده است از لا حول ولا قوة الا بالله، و «بسمله» از بسم الله الرحمن الرحیم، (اهل تهلیل) : کسانی که خدایرا یگانه دانند و به یکتایی او ایمان دارند، اهل توحید، توحیدیان، اهل لا اله الا الله. تَهلیلات (ج تهلیل).

مُهَلِّل : تسبیح گوینده، لا اله الا الله گوینده، گویندهٔ کلمه توحیدی لا اله الا الله.

۳ — مُهَلهَل (از تهلهل) : پارچهٔ سست وتُنُک بافته شده، پارچه‌ای که فاصلهٔ تار و پودش زیاد باشد و مقاومتش کم. مُهَلهَلات (ج).

ه ل م، ۱ — هُلام : غذایی از گوشت گوساله.

هَلیم : غذایی که از گوشت و گاهی با گندم پوست کنده سازند. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است[۲].

۲ — هَلیم : چسبنده — از هر چیز — چسباننده، به هم چسباننده، آنچه که فلزات نازک را بهم بچسباند[۲].

ه م ز، ۱ — هَمزَه : نام نخستین حرف از حروف الفبای فارسی و عربی، (همزه را یکی از حروف حلق دانند). توضیح : همواره «الف» بی‌حرکت

۱ — تفاوت هم وغم این است که «هم» در مورد امور آینده است و «غم» مربوط به امور گذشته. (از افادات مرحوم دهخدا).

۲ — ر.ك . به هلیم با معنی دیگر در همین ریشه.

است. پس «الف» اگر متحرک باشد همزه نام دارد. همزه یا ساکن است یا متحرک.
مَهموز (در اصطلاح علمای صرف) : کلمه‌ای که یکی از حروف اصلیش همزه باشد. **مَهموزَة** (م مهموز).
۲ــ مِهماز : آلتی است فلزی و برپاشنهٔ چکمه وصل کنند آلت فلزی ونک تیز که موقع اسب سواری برپا می‌بستند. **مِهمیز** : (مهال مهماز).
ەم ش، هامِش : حاشیهٔ ــ کتاب ــ، کنار، حاشیه.
هامِشاً : درحاشیه، بصورت حاشیه.
ەم ک، اِنهِماک : کوشیدن ــ در کاری ــ، سخت سرگرم شدن ــ به امری ــ، جد و جهد و کوشش تمام.
ەم ل، اِهمال : فرو گذاشتن، رها کردن، وا گذاشتن، سستی کردن، (درفارسی) بی‌پروایی کردن، سستی، سهل انگاری.
مُهمَل : بیکار گذاشته شده، بی‌نتیجه، بیهوده، (اصطلاحاً) لفظ بی‌معنی، لفظ غیرمستعمل، حرف بی‌نقطه. **مُهمَلَة** (م مهمل).
مُهمَلات (ج مهمله) : سخنان بی‌معنی، بیهوده.
ەم م، ۱ــ هَمّ : اندوه، (نوعی) غم[۱].[۲]. **هُموم** (ج).
مَهموم : اندوهگین، غمگین، دلتنگ.
مُهتَمّ (از اهتمام) : اندوهگین، غمخوار. توضیح : درفارسی با تخفیف بکار رود.
۲ــ هَمّ : دل بستن بکاری، اراده، قصد، آنچه بدان قصد کنند[۲].
هِمَّت : قصد کردن، خواستن، قصد، ارادهٔ ــ قوی ــ، عزم جزم، کوشش، غایت آرزو، بلندی نظر، نظری بلند، اصطلاحی است در تصوف. **هِمَم** (ج).

اَهَمّ : لازم‌تر بودن، ضرورتر بودن، بزرگ وعظیم بودن لازم‌تر، ضرورتر، با اهمیت‌تر، «اهمیت» : (مصدر جعلی ساختهٔ فارسی زبانان)
مُهِمّ (از اهمام) : کار بزرگ و قابل توجه، با اهمیت. **مَهامّ** (ج). **مُهِمَّه** (م مهم).
مُهِمّات (ج مهمه) : امور مهم، کارهای بزرگ و خطیر، امور با اهمیت، (در اصطلاح نظامی) آلات و ادوات و سلاح بزرگ جنگ، آنچه از سلاح و لوازم نظامی که در جنگ بکار است.
اِهتِمام : ــ در کاری ــ کوشش کردن، همت گماشتن، کوشش، سعی.
۳ــ هامَّه : هر جانوری که دارای زهر کشنده باشد، جانور خزندهٔ گزنده.
هَوامّ (ج) : توضیح : درفارسی معمولاً با تخفیف بکار رود.
۴ــ هُمام : بزرگ همت، جوانمرد، بزرگوار، سید، رئیس، سرور. **هِمام** (ج).
ەن ء، هَنيء، هَنيء : آنچه بی‌رنج و زحمت بدست آید، گوارا، خوشگوار. **هَنيئَه** (م هنیء).
تَهنِيَت : ــ گوارا باد ــ گفتن، شادباش گفتن، مبارکباد گفتن، شادباش. **تَهاني** (ج).
مُهَنّا : گوارا شده، گوارا، خوشگوار.
تَهاني : ــ با هم ــ مبارکباد گفتن، تهنیت کردن، مبارکباد، تهنیت.
ەور، تَهَوُّر : بی‌باک بودن، بی‌پروا بودن، بی‌پروایی، گستاخی. **تَهَوُّرات** (ج).
مُتَهَوِّر : بی‌باکی کننده، بی‌باک، گستاخ. **مُتَهَوِّرين** (ج).
ەوس، هَوَس : خواهش نفس، رغبت موقت، میل نفسانی، نوعی از جنون و سبک عقلی.

۱ ــ (همّ) در مورد امور آینده و (غم) مربوط به امور گذشته است (از افادات مرحوم دهخدا).

۲ ــ ر.ك . به هم با معنی دیگر در همین ریشه.

هوس و هَووس (از هوس و به معنی هوس، تصرف فارسی زبانان).

هَوَسات (ج هوس) : از ساخته های فارسی زبانان.

مُهَوَّس (از تهویس) : به هوس افتاده، صاحب هوس، ابله، خل، پریشان، آشفته.

ه‌وع، تَهَوُّع : بهم خوردن ـــ معده و شکم ـــ، قی کردن، استفراغ کردن، استفراغ، دل بهم خوردگی.

مُتَهَوِّع : قی‌آور، آنکه تظاهر کند به قی کردن.

مُهَوِّع (از تهویع) : آنچه که موجب استفراغ شود، تهوع‌آور، قی‌آور، (مجازاً) بسیار نفرت‌انگیز.

ه‌ول، هَول : ترسیدن، بیم داشتن ـــ از راهی و کاری که پایانش نامشخص است ـــ، ترس، وحشت، (در فارسی) حرص، آز، ترس‌آور. **أهوال** (ج).

هائِل، هایِل : ترساننده، کارهای سخت دشوار، راهها و کارهای خطیر. **هائِلَه**. **هایِلَه** (ج هائل).

مَهول : ترس‌آور، ترسناک، مخوف.

مَهیل : محل خوف، جای ترس، خوفناک، ترسناک.

تَهویل : ترسانیدن، به ترس افکندن.

ه‌وم، ۱ ـــ هامَه : سر ـــ از حیوان یا انسان ـــ، سر ـــ هر چیز ـــ، کاسهٔ سر، فرق سر، مهتر، رئیس قوم.

۲ ـــ تَهویم : چرت زدن، کمی خوابیدن، چرت.

ه‌ون، هَوان : ناتوان و درویش شدن، برجای ماندن، خوار گردیدن، خواری، بی‌عزتی، سبکی، خفت.

اِهانَت : خوار داشتن، ذلیل گردانیدن، تحقیر کردن، سبک کردن، سبکی، خفت، خواری.

مُهین : خوار دارنده، اهانت کننده.

مُهان : اهانت شده، خوار شده، خوار، ذلیل.

تَهاوُن : خوار داشتن، سبک شمردن، استهزاء کردن، اهمال، غفلت، خواری، سهل انگاری، سستی.

مُتَهاوِن : سستی کننده، غافل، سهل‌انگار. **مُتَهاوِنین** (ج).

مُستَهان (از استهانه) : خوار شده، تحقیر شده، خوار، ذلیل.

ه‌وی، ۱ ـــ هَوا، هَواء : گازی است بی‌رنگ و بی‌بو ـــ مخلوطی از اکسیژن و ازت و مقدار کمی عناصر گازی شکل دیگر ـــ که اطراف کرهٔ زمین را احاطه کرده است، فضا، باد، نسیم، (مجازاً) آهنگ و نوائی که از سازهای بادی بر آید[1].

أهوِیَه (ج).

مَهاوی (ج مهوی) : فضای بین دو کوه، پستیهای زمین ـــ میان دو کوه ـــ.

تَهوِیَه : هوا دادن، عوض‌کردن هوا ـــ در اطاق و محوطه و مانند آن ـــ، دستگاهی که هوای مناسب در محیط سربسته ایجاد می‌کند. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

۲ ـــ هَوىٰ : میل، خواهش دل، عشق، آرزو، اصطلاحی است در تصوف. **هَوا** (رسم‌الخط فارسی هویٰ)[1]. **أهوا**. **أهواء** (ج).

۳ ـــ هاوِیَه : مغاک، از نامهای جهنم، طبقهٔ هفتم جهنم، جهنم، آتش.

تَهاوی : یکی پس از دیگری درمغاک افتادن، در پی هم شدن، پی درپی.

ه‌یء، ۱ ـــ هَیأت : صورت، شکل، قیافه، پیکر، وضع، گروه، صورت ظاهر، ساخت، اصطلاحی است در فلسفه، اصطلاحی است در نجوم.

هَیَوی (منسوب به هیات) : عالم علم هیأت، ستاره‌شناسی.

۲ ـــ تَهیِئَه : آماده ساختن، فراهم کردن، راست و

۱ ـــ ر.ك . به هوا با معنی دیگر در همین ریشه.

نیکو کردن ـــ وسائل کار راـــ، ساختن، آمادگی، تدارک.

مُهَیّا : آماده شده، حاضر، فراهم، ساخته.

تَهَیُّوء : آماده شدن، شکل گرفتن، ساخته شدن، آمادگی.

ه ی ب، **هَیبَت و مَهابَت** : شکوه، عظمت، سنگینی، سهمگینی، بلندی، ترس و بیم ـــ که از دیدن کسی و یا عظمتی ایجاد شودـــ.

هائِب، هایِب : ترساننده، ترسناک، سهمگین.

مَهیب : بامهابت، ترسناک، سهمگین، باهیبت، باعظمت، باشکوه.

ه ی ج، **هَیَجان** : برانگیخته شدن، آشفته شدن، برانگیخته گشتن، آشفتگی، اضطراب، خشم، یکی از حالات روحی و روانی. **هَیَجانات** (ج).

هائِج، هایِج : به هیجان آینده، جوشنده، جوشش، خشم.

هَیجا، هَیجاء : نبرد، جنگ، معرکه.

تَهییج : به هیجان آمدن، برانگیخته شدن، برانگیختگی، هیجان. **تَهییجات** (ج).

مُهَیِّج : به هیجان آورنده، برانگیزنده. **مُهَیِّجَه** (م مهیج).

تَهییج : برانگیخته گردیدن، به هیجان آمدن، برانگیختگی.

ه ی ض، **هَیضَه** : اسهال شدید توأم با استفراغ ـــ در اثر سوء تغذیه ـــ، نابسامانی معده، ناراحتی معده.

ه ی م، **مُستَهام** (از استهامه) : سرگشته، حیران، آشفته، رنجور ـــ از عشق ـــ.

ی

ی ا ، یا : حرف نداست به (ا ی) رجوع شود.
ی ء س، یَأس : نومید شدن، نومیدی، نا امیدی.
یائِسَه (م یـأس) : (اصطـلاحاً) زن که دیگـر حیض نبیند.
مَأیوس : نا امید گشته، نومید. مَأیوسین (ج)[1].
ی ب ب، یَباب : ویران، خراب.
ی ب س، یُبوسَت : خشکی، خشکی مزاج.
یُبس : خشک.
یابِس : خشک، (رطب و یابس) : تر و خشک و با (گفتن و بهـم بافتن)، (درفارسی). از هر نوع سخن در هم و بی‌معنی گفتن.
ی ت م، یتیم : کودک بی‌پدر، پـدرمرده، بی‌پـدر و یا بی‌مادر، آنکه پدر و مادرش مـرده باشند، تنها، یکه، آنچه که منفرد بـاشد، آنچه بی‌نظیر باشد، بی‌رقیب، بی‌مانند. اَیتام و یَتامیٰ (ج).
ی ح م، یَحموم : سخت سیاه، سیاه یک دست، نام اسب حضرت حسین بن علی(ع)، نام اسب هشام بن عبدالملک.
ی د ی، یَد (اصل آن یدی است) : دست، (مجازاً) قدرت، نفوذ. اَیدی (ج).
اَیادی (ج ایـدی) : دستها، دسـتیاران، معـاونان، همکـاران و کسـانـی کـه در امری ــ بـا کسی ــ اشتراک مساعی دارند. (مجازاً) بخششها.
یَدیّ و یَدَویّ (منسوب به یـد) : دسـتی، آنـچـه با دست ساخته شود، کار دست.
ی رع، یَراعَه : نی، قلم نی.
ی س ر، ۱ــ یُسـر و یَسـار : توانـگری، فـراخ دسـتی، فراخ‌عیشی، فـراخـی، ثـروت، ــ مـقـابـل عسـر : تنگدستی ــ، آسان، آسانی[2].
یَسیر : سهل، آسان، قلیل، کم، اندک.
مَیسـور : آسـان شـده، آسـان، آنچـه آسـان بـاشد.
مَیسورَه (م میسور). مَیسورات (ج میسوره).
ایسار : توانـگر شدن، بی‌نـیاز گشتن، آسان زادن ــ زن ــ، توانگری، آسانی، آسایش.
تَیسیر : آسـان کـردن ــ کارهـا ــ، آسـان زاییدن، سازگار گردانیدن، ممکن شدن، توفیق یافتن، توفیق دادن، سهولت، آسانی، توفیق. تَیسیرات (ج).
مُیَسَّر : ممکن، آسان، فراهم، آماده.
تَیَسُّر : آسـان شـدن ــ کار ــ، آماده شدن، آسـانی، آمادگی.
۲ــ یَسار : چـپ، دست چـپ، سـمـت چـپ، (مجازاً) نامیمون، نامبارک، شوم[1].
مَیسَرَت، مَیسَرَة : سمت چـپ، قسمت سمت چپ لشکر، ــ مقابل میمنه : سمت راست ــ.

۱ ــ مأیوس را در (ء ی س) نیز میتوان یافت.

۲ ــ ر.ك . به یسار با معنی دیگر در همین ریشه.

تیاسُر : بسمت چپ تمایل کردن، به چپ گشتن، سمت چپ، اصطلاحی است درنجوم.

۳ــ مَیسِر : قماربازی کردن، قماربازیدن، قمار.

یاسِر : اسم خاص (پسر).

ی ف ع، یَفاع : زمین بلند، بلندی، بزرگی قدر.

ایفاع : به بزرگی نزدیک شدن ــ کودک ــ، به حد بلوغ نزدیک شدن ــ کودک ــ، به نوجوانی و جوانی و مردی رسیدن، بزرگ شدن، نوجوانی، رشد.

ی ق ظ، یَقظَت، یَقظَة : بیداری.

یَقظان : بیدار، هوشیار.

ایقاظ : بیدار کردن، هشیار کردن، آگاه ساختن.

تَیَقُّظ : بیدار شدن ــ از خواب ــ، هوشیار شدن، آگاه شدن.

مُتَیَقِّظ : بیدار شونده ــ از خواب ــ، هوشیار، آگاه، بیدار.

اِستیقاظ : بیدار بودن، بیدار شدن، بیداری، هوشیاری.

ی ق ن، یَقین : بصیرت، اطلاع، آگاهی، اطمینان، بی‌شبهه، بی‌شک، علم، اصطلاحی است در تصوف.

یَقیناً : بطوریقین، قطعاً، مسلماً.

ایقان : یقین کردن، باور کردن، اطمینان حاصل کردن، بیگمانی، یقین، اطمینان.

موقِن : یقین دارنده، حتم کننده.

تَیَقُّن : یقین کردن، بی‌گمان شدن، بی‌گمانی. **تَیَقُّنات** (ج).

مُتَیَقِّن : به یقین داننده، بی‌گمان داننده، مطمئن، با اطمینان کامل. **مُتَیَقِّنین** (ج).

مُتَیَقَّن : به یقین دانسته شده، بی‌گمان دانسته، بی‌شبهه، یقین.

ی م م، ۱ــ یَمّ : دریا. توضیح : درفارسی معمولاً با تخفیف بکار رود.

۲ــ تَیَمُّم (در اصطلاح فقه) : به جای وضو یا غسل ــ در شرایطی خاص و بطریقی خاص صورت و پشت دستها را با خاک مسح کردن[1].

ی م ن، ۱ــ مَیمَنَت : مبارک بودن، فرخنده بودن، مبارکی، خجستگی، فرخندگی. **مَیامِن** (ج).

یُمن : نیک بختی، برکت، مبارکی.

مَیمون : خجسته، فرخنده، مبارک، باشکوه.

مَیامین (ج) : اشخاص بزرگ و مبارک.

مَیمونَه (م میمون) : (اصطلاحاً) فنی از فنون کشتی است.

تَیَمُّن : خجسته داشتن، تبرک جستن، خجستگی، میمنت، مبارکی.

تَیَمُّناً : برای تیمن و تبرک، به قصد تیمن و تبرک.

۲ــ اَیمَن ویُمن ویَمین : جانب راست، سمت راست، دست راست[2].

مَیمَنَه : جانب راست ــ در میدان جنگ ــ، آن قسمت از لشگریان که درجانب راست مستقر هستند.

تَیامُن : به راست گشتن، درسمت راست قرار گرفتن.

۳ــ یَمین : سوگند، قسم[2]. **اَیمان** (ج).

ی ن ع، یانِع : رسیده ــ میوه ــ، مقابل نارس.

ی و م، یَوم : روز، (در اصطلاح فقه) از طلوع فجر صادق تا غروب آفتاب، اصطلاحی است در تصوف، اصطلاحی است درنجوم. **اَیّام** (ج). **یَومیّ**

۱ــ ر.ك. به رساله های عملیه.

۲ــ ر.ك. یمین با معنی دیگر در همین ریشه.

(منسوب به یوم).

يَوميَّه (م یومی) : روزانه، چیزی که هر روز به طور مستمر به کسی دهند. توضیح : این کلمه ساختهٔ فارسی زبانان است.

مُیاوَمَه : یومیه، روزانه، آنچه به عنوان مقرری برای کسی روزانه معلوم کنند.

بخش دوم

فهرست ریشه ای لغات

«الف»

آثب. ایب	ءوب	آفات	ءوف	ائتمان. ایتمان	ءمن
آئس. آیس	ءىس	آفاق	ءفق	ائمه. ایمه	ءمم
آئسه. آیسه	ءىس	آفت	ءوف	اب. آبا. ابو	ءبو
آبا. اباء	ءبو	آفل	ءفل	إبا. اباء	ءبی
آباد	ءبد	آکل. ه	ءکل	ابابیل	ءبل
آبق	ءبق	آل. (۱ و ۲)	ءول	اباتت. اباته	بیت
آتی. ه	ءتی	آلا. آلاء	ءلی	اباحت. اباحه	بوح
آثار	ءثر	آلات	ءول	اباحی	بوح
آثام	ءثم	آلاف	ءلف	ابادت. اباده	بید
آثم	ءثم	آلام	ءلم	اباش. اباشه	ءبش
آجال	ءجل	آلت. آله	ءول	اباطیل	بطل
آجام	ءجم	آلهه	ءله	اباعد	بعد
آجل. آ	ءجل	آلی	ءول	ابانت. ابانه	بین
آحاد	ءحد	آمال	ءمل	ابتث	ابجد
آخذ	ءخذ	آمر. ین	ءمر	ابتدا. ابتداء. أ. ی	بدء
آخر	ءخر	آمن. ون. ین	ءمن	ابتداع	بدع
آخر. ین	ءخر	آمین	ءمن	ابتدی	بدء
آخرت	ءخر	آن. آ. ات	ءون	ابتذال	بذل
آخیه	ءخو	آنیه	ءنی	ابتر	بتر
آداب	ءدب	آیات	ءوی	ابتسام	بسم
آدم	ءدم	آیت. آیه	ءوی	ابتغا. ابتغاء	بغی
آرا. آراء	رءی	آیس. آئس. ه	ءیس	ابتکار. أ. ات	بکر
آزال	ءزل	آیه. آیت	ءوی	ابتلا. ابتلاء. ات	بلی
آصال	ءصل	ائتلاف. ایتلاف	ءلف	ابتلاع	بلع

ابتنا. ابتناء	ب ن ی	إبکار	ب ک ر	اتّساع	و س ع
ابتها. ابتهاء	ب ه ء	ابکم	ب ک م	اتّساق	و س ق
ابتهاج	ب ه ج	ابل	ء ب ل	اتشاج	و ش ج
ابتهال	ب ه ل	ابلاغ. ات	ب ل غ	اتصاف	و ص ف
ابتیاع	ب ی ع	ابلاغیه	ب ل غ	اتصال. اً. ات	و ص ل
ابجد	ابجد	ابلج	ب ل ج	اتعاب	ت ع ب
ابحاث	ب ح ث	ابلغ	ب ل غ	اتعاظ	و ع ظ
ابحار	ب ح ر	ابلق	ب ل ق	اتفاق. اً. ات	و ف ق
ابحر	ب ح ر	ابله	ب ل ه	اتقا. اتقاء	و ق ی
ابخر	ب خ ر	ابلیس	ب ل س	اتقان	ت ق ن
ابد. ا. اً. ی	ء ب د	ابن. ه	ب ن و	اتقی	و ق ی
إبدا. ابداء	ب د ء	ابنا. ابناء	ب ن و	اتقیا. اتقیاء	و ق ی
ابداع. ی	ب د ع	ابنه	ء ب ن	اتکا. اتکاء	و ک ء
ابدال	ب د ل	ابنیة	ب ن ی	اتکال. اً	و ک ل
ابدان	ب د ن	ابو. ین	ء ب و	اتلاف	ت ل ف
ابدیت	ء ب د	ابواب	ب و ب	اتلال	ت ل ل
ابرا. ابراء	ب ر ء	ابوت	ء ب و	اتم	ت م م
ابراج	ب ر ج	ابوی	ء ب و	اتمام	ت م م
ابرار	ب ر ر	ابهام	ب ه م	اتهام. ات	و ه م
ابراز	ب ر ز	ابهت	ء ب ه	اتیان	ء ت ی
ابرام	ب ر م	ابهر (۱ و ۲)	ب ه ر	اثاث	ء ث ث
ابرش	ب ر ش	ابیات	ب ی ت	اثاثه (اثاثیه)	ء ث ث
ابرص	ب ر ص	ابیض	ب ی ض	اثارت. اثاره	ث و ر
آبصار	ب ص ر	ابیضاض	ب ی ض	اثبات. اً. ی	ث ب ت
إبصار	ب ص ر	اتاوات	ء ت و	اثر. ات	ء ث ر
ابصر	ب ص ر	اتاوت	ء ت و	اثرم	ث ر م
آبطال	ب ط ل	اتباع	ت ب ع	آثقال	ث ق ل
إبطال	ب ط ل	اتّباع	ت ب ع	إثقال	ث ق ل
ابطح. ی	ب ط ح	اتّجار	ت ج ر	اثقل	ث ق ل
آبعاد	ب ع د	اتّحاد	و ح د	اثم	ء ث م
إبعاد	ب ع د	اتّحادی. ه	و ح د	آثمار	ث م ر
ابقا. ابقاء	ب ق ی	اتّحاف	ت ح ف	إثمار	ث م ر
ابکا. ابکاء	ب ک ی	اتّخاذ	ء خ ذ	اثمان	ث م ن
آبکار	ب ک ر	اتراب	ت ر ب	آثنا. اثناء	ث ن ی

اِثناء	ثنی
اثنان. اثنین	ثنی
اثواب	ثوب
اثیم	ءثم
اجابت	جوب
اجادت. اجاده	جود
اجارت. اجاره	ءجر
اجازت. اجازه	جوز
اجالت	جول
اجانب	جنب
اجبار. آ	جبر
اجتبا. اجتباء	جبی
اجتثاث	جثث
اجتذاب	جذب
اجترا. اجتراء	جرء
اجتلاب	جلب
اجتماع. ات	جمع
اجتماعی. ه	جمع
اجتنا. اجتناء	جنی
اجتناب	جنب
اجتهاد. ات	جهد
اجتیاز	جوز
اجحاف. ات	جحف
اجداد	جدد
اجر	ءجر
اجره	جری
اجرا. اجراء	جری
اجرام (۱ و ۲)	جرم
اجرت	ءجر
اجری	جری
اجزا. اجزاء	جزء
اجساد	جسد
اجسام	جسم
اجل	ءجل
اجلّ	جلل
اجلاء	جلل
اجلاس. ی	جلس
اجلاسیه	جلس
اجلاف	جلف
اجلال	جلل
اجله	جلل
اجلی	جلی
اجم	ءجم
اجماع. آ	جمع
اجمال. آ	جمل
اجناد	جند
اجناس	جنس
اجنب. ی	جنب
اجنبیه	جنب
اجنحه	جنح
اجنه	جنن
اجواف	جوف
اجوبه	جوب
اجود	جود
اجور	ءجر
اجوف	جوف
اجهار	جهر
اجهزه	جهز
اجهل	جهل
اجیر	ءجر
احادیث	حدث
احاطت. احاطه	حوط
احاقت. احاقه	حیق
احالت. احاله	حول
احبّا. احبّاء	حبب
آحباب	حبب
اِحباب	حبب
احبار	حبر
احباط	حبط
احتباس	حبس
احتجاب. ات	حجب
احتجاج. ات	حجج
احتدام	حدم
احتراز. ات	حرز
احتراس	حرس
احتراف	حرف
احتراق. ات	حرق
احترام. آ. ات	حرم
احتریز	حرز
احتساب. ات	حسب
احتشاد	حشد
احتشام. ات	حشم
احتصان	حصن
احتضار. ات	حضر
احتظا. احتظاء	حظو
احتفال	حفل
احتکار	حکر
احتکاک	حکک
احتلام	حلم
احتما. احتماء	حمی
احتمال. آ. ات	حمل
احتوا. احتواء	حوی
احتیاج. ات	حوج
احتیاز	حوز
احتیاط. آ. ات	حوط
احتیال. ات	حول
احجار	حجر
احجام	حجم
احجر	حجر
احد	ءحد
أحدّ	حدد
آحداث	حدث

إحداث	ح د ث	احلاف	ح ل ف	اختلاف. ات	خ ل ف
احداق	ح د ق	احلال	ح ل ل	اختلال. ات	خ ل ل
احدب	ح د ب	احلام	ح ل م	اختناق	خ ن ق
احدوثه	ح د ث	احلیل	ح ل ل	اختیار. ات	خ ی ر
احدیٰ	ء ح د	احماد	ح م د	اختیال	خ ی ل
احدیت. احدیه	ء ح د	احماض	ح م ض	اخذ	ء خ ذ
احرار	ح ر ر	آحمال	ح م ل	اخراج. ات	خ ر ج
احراز	ح ر ز	إحمال	ح م ل	اخرب	خ ر ب
احراق	ح ر ق	احمد. ی	ح م د	اخرس	خ ر س
أحرام	ح ر م	احمر	ح م ر	اخرم	خ ر م
إحرام	ح ر م	احمق	ح م ق	اخروی. اً. ه	ء خ ر
احریٰ	ح ر ی	احوال. ات	ح و ل	اخریٰ	ء خ ر
احزاب	ح ز ب	احور	ح و ر	أخسّ	خ س س
احزان	ح ز ن	احوط	ح و ط	اخشاب	خ ش ب
احساس. ات	ح س س	آحیا. احیاء	ح ی ی	اخشم	خ ش م
احسان. ات	ح س ن	إحیا. احیاء	ح ی ی	اخصّ	خ ص ص
احسن (۱ و ۲)	ح س ن	احیان. اً	ح ی ن	اخصا. اخصاء	خ ص ی
احسنت	ح س ن	اخ	ء خ و	اخضر	خ ض ر
احشا. احشاء	ح ش و	أخّاذ	ء خ ذ	اخطار	خ ط ر
احشام	ح ش م	آخبار	خ ب ر	اخطار. ات	خ ط ر
احصا. احصاء	ح ص ی	إخبار. اً	خ ب ر	اخطاریه	خ ط ر
احصائی. ه	ح ص ی	اخت	ء خ و	اخفا. اخفاء	خ ف ی
أحصان	ح ص ن	اختبار. ات	خ ب ر	اخفاف	خ ف ف
إحصان	ح ص ن	اختتام. ات	خ ت م	اخفاق	خ ف ق
احضار	ح ض ر	اختراع. ات	خ ر ع	اخفش	خ ف ش
احضاریه	ح ض ر	اختزال	خ ز ل	إخلا. اخلاء	خ ل و
احفاد	ح ف د	اختصار. اً. ات	خ ص ر	أخِلاّ. أخِلاّء	خ ل ل
احق	ح ق ق	اختصاص. اً. ات	خ ص ص	اخلاص. ات	خ ل ص
احقاد	ح ق د	اختطاف	خ ط ف	اخلاط	خ ل ط
احقاف	ح ق ف	اختفا. اختفاء	خ ف ی	اخلاف	خ ل ف
احقاق	ح ق ق	اختلاب	خ ل ب	اخلاق	خ ل ق
احقر	ح ق ر	اختلاج. ات	خ ل ج	اخلال	خ ل ل
أحکام	ح ک م	اختلاس. ات	خ ل س	اخوات	ء خ و
إحکام	ح ک م	اختلاط. ات	خ ل ط	آخوان	ء خ و

اِخوان	ء خ و	ادلّه	د ل ل	ارادی	رود
اخوت	ء خ و	ادمان	د م ن	اراذل	ر ذ ل
اخوی	ء خ و	ادنیٰ	د ن ی	اراضی	ء رض
اخوین	ء خ و	ادوات	ء د و	اراقت. اراقه	روق
اخی	ء خ و	ادوار	دور	ارامل	ر م ل
اخیار	خ ی ر	ادویه	دوی	ارایک. ارائک	ء ر ک
اخیر. أ. ه	ء خ ر	ادهم	د ه م	ارباب	ر ب ب
اخیه	ء خ و	ادیان	د ی ن	ارباع	ر ب ع
ادا. اداء	ء د ی	ادیب	ء د ب	اربع. ه. ین	ر ب ع
ادات	ء د و	ادیم	ء د م	ارتباط. ات	ر ب ط
ادارات	دور	اذا	ء ذ ی	ارتجا. ارتجاء	ر ج و
ادارت. اداره	دور	اذاعت. اذاعه	ذ ی ع	ارتجاج	ر ج ج
ادام	ء د م	اذاقت. اذاقه	ذوق	ارتجاع	ر ج ع
ادامت. ادامه	دوم	اذالت. اذاله	ذ ی ل	ارتجال. أ	ر ج ل
ادانی	د ن ی	اذان	ء ذ ن	ارتحال	ر ح ل
ادؤب	د ء ب	اذعان	ذ ع ن	ارتداد	ر د د
ادب	ء د ب	اذفر	ذ ف ر	ارتزاق	رزق
ادبا. ادباء	ء د ب	آذکار	ذ ک ر	ارتسام	ر س م
ادبار	د ب ر	اِذکار	ذ ک ر	ارتشا. ارتشاء	ر ش و
ادبی. ه. ات	ء د ب	اذکیا. اذکیاء	ذ ک و	ارتضا. ارتضاء	ر ض و
ادبیر	د ب ر	اذلّ	ذ ل ل	ارتعاد	ر ع د
ادخار(اذخار)	ذ خ ر	اذلال	ذ ل ل	ارتعاش. ات	ر ع ش
اِدخال	د خ ل	أُذُن	ء ذ ن	ارتفاع. ات	ر ف ع
ادراج	درج	اِذن	ء ذ ن	ارتفاق	ر ف ق
ادرار. ات	درر	اذناب	ذ ن ب	ارتقا. ارتقاء	ر ق ی
ادراع	درع	اذهان	ذ ه ن	ارتکاب	ر ک ب
ادراک. ات	د ر ک	اذی	ء ذ ی	ارتکاز	ر ک ز
ادعا. ادعاء	د ع و	اذیال	ذ ی ل	ارتماس. ی	ر م س
ادعیاء	د ع و	اذیت	ء ذ ی	ارتهان	ر ه ن
ادعیه	د ع و	ارائک. ارایک	ء ر ک	ارتیاب	ر ی ب
ادغام	د غ م	ارائه	ر ء ی	ارتیاح	روح
ادقّ	د ق ق	اراجیف	ر ج ف	ارتیاش	ر ی ش
ادکن	د ک ن	اراحه	روح	ارتیاض	روض
ادلال	د ل ل	ارادت. اراده	رود	ارث. أ	ورث

ارثی. ه	ورث	ارومه	ءرم	اساس. أ	ءس س
ارجاء	رج ء	ارهاق	ره ق	اساطیر	س ط ر
ارجاع. ات	رج ع	ارياح	روح	اسافل	س ف ل
ارجاف	رج ف	اریب	ءرب	اساليب	س ل ب
ارجح	رج ح	اریکه	ءرک	اسامی	س م و
ارجعی	رج ع	ازا. ازاء	ءزی	اساور	س ور
ارجل	رج ل	ازاحت. ازاحه	ءزح	اسئله	س ء ل
ارجو	رج و	ازاحیف	زح ف	اسباط	س ب ط
ارجوزه	رج ز	ازالت. ازاله	زول	اسباغ	س ب غ
ارحام	رح م	ازدجار	زج ر	اسبق	س ب ق
ارداف	ردف	ازدحام. ات	زح م	است	ءس ت
ارذال	رذل	ازدواج. ات	زوج	استار	س ت ر
ارذل	رذل	ازدیاد	زی د	استئمان. استیمان	ءم ن
ارزاق	رزق	ازرار	زرر	استباحت	ب وح
ارسال	رس ل	ازرق	زرق	استبانت. استبانه	ب ی ن
ارشاد. ات	رش د	ازعاج	زع ج	استبداد	ب د د
ارشد (۱ و ۲)	رش د	ازکی	زک و	استبداع	ب دع
ارض	ءرض	ازکیا. ازکیاء	زک و	استبدال	ب د ل
ارضا. ارضاء	رض و	ازل. ی	ءزل	استبرا. استبراء	ب ر ء
ارعاب	رع ب	ازل	زل ل	استبشار	ب ش ر
ارعد	رع د	ازمان	زم ن	استبصار	ب ص ر
ارغام	رغ م	ازمنه	زم ن	استبطاء	ب ط ء
ارفاق. أ. ات	رف ق	ازمه	زم م	استبعاد	ب ع د
ارفع	رف ع	ازواج	زوج	استبقا. استبقاء	ب ق ی
ارقّا. ارقّاء	رق ق	ازهار	زه ر	استتابه	ت وب
ارقام	رق م	ازهد	زه د	استتار	س ت ر
ارقم	رق م	ازهر	زه ر	استتمام	ت م م
ارکاک	رک ک	ازید	زی د	استثقال	ث ق ل
ارکان	رک ن	ازیز	ءزز	استثمار	ث م ر
ارمد (۱ و ۲)	رم د	اسّ	ءس س	استثنا. استثناء. أ. ات. ی	ث ن ی
ارمل	رم ل	اسائت. اسائه	س وء	استجابت	ج وب
ارنب	رن ب	اساحت. اساحه	س ی ح	استجاره	ءج ر
ارواح	روح	اسار	ءس ر	استجازات	ج وز
ارواق	روق	اسارت	ءس ر	استجازت. استجازه	ج وز

استجداد	ج د د
استجلاب	ج ل ب
استجمام	ج م م
استجهال	ج ه ل
استحاضه	ح ي ض
استحالت. استحاله	ح و ل
استحباب. أ	ح ب ب
استحثاث	ح ث ث
استحداث. ات	ح د ث
استحسان. أ	ح س ن
استحصال. ات	ح ص ل
استحضار	ح ض ر
استحفاظ	ح ف ظ
استحقار. ات	ح ق ر
استحقاق	ح ق ق
استحکام. ات	ح ک م
استحلا. استحلاء	ح ل و
استحلاف	ح ل ف
استحلال	ح ل ل
استحمار	ح م ر
استحمام	ح م م
استحیا. استحیاء (۱ و ۲)	ح ی ی
استخارت. استخاره.	خ ی ر
استخبار. ات	خ ب ر
استخدام. ات	خ د م
استخراج	خ ر ج
استخفا. استخفاء	خ ف ی
استخفاف. ات	خ ف ف
استخلاص. ات	خ ل ص
استداره. استدارت	د و ر
استدبار	د ب ر
استدراج	د ر ج
استدراک. ات	د ر ک
استدعا. استدعاء. ات	دع و
استدلال. ات	د ل ل
استدناء	د ن ی
استذکار. ات	ذ ک ر
استراحت	روح
استراق	س رق
استرجاع	رجع
استرحام. أ. ات	رح م
استرخا. استرخاء	رخ و
استرداد	رد د
استرزاق	رزق
استرشاد. ات	رش د
استرضا. استرضاء	رض و
اِسترعا. اِسترعاء	رع ی
استرواح	روح
استزادت. استزاده	زی د
استسرار	س رر
استسعاد	س ع د
استسقا. استسقأ	س ق ی
استسلام	س ل م
استشارات	ش ور
استشارت. استشاره	ش ور
استشراق	ش رق
استشعار. ات	ش ع ر
استشفا. استشفاء	ش ف ی
استشمام	ش م م
استشهاد. ات	ش ه د
استصحاب. أ. ات. ی	ص ح ب
استصلاح	ص ل ح
استصواب. ات	ص و ب
استضعاف	ض ع ف
استطابت. استطابه	ط ی ب
استطاعت. استطاعه	ط وع
استطالت. استطاله	ط ول
استطراف	ط رف
استطلاع	ط ل ع
استطلاق	ط ل ق
استظهار. ات	ظ ه ر
استعادت. استعاده	ع ود
استعاذت. استعاذه	ع وذ
استعارات	ع ور
استعارت. استعاره	ع ور
استعانت. استعانه	ع ون
استعجاب	ع ج ب
استعجال	ع ج ل
استعداد	ع د د
استعراب	ع رب
استعراض	ع رض
استعطا. استعطاء	ع ط و
استعطاف	ع ط ف
استعظام	ع ظ م
استعفا. استعفاء	ع ف و
استعلا. استعلاء	ع ل و
استعلاج	ع ل ج
استعلام. ات	ع ل م
استعمار	ع م ر
استعمال. ات	ع م ل
استغاثت. استغاثه	غ وث
استغراس	غ رس
استغراق	غ رق
استغفار	غ ف ر
استغنا. استغناء	غ ن ی
استفادت. استفاده	ف ی د
استفاضت. استفاضه	ف ی ض
استفتا. استفتاء	ف ت ی
استفتاح	ف ت ح
استفراغ	ف رغ
استفسار	ف س ر

استفعال	ف ع ل
استفهام	ف ه م
استقا. استقاء	س ق ی
استقالت. استقاله	ق ی ل
استقامت. استقامه	ق و م
استقبال. ات	ق ب ل
استقرا. استقراء	ق ر و
استقرار	ق ر ر
استقراض	ق ر ض
استقصا. استقصاء. ات	ق ص و
استقلال	ق ل ل
استکانت	س ک ن
استکبار	ک ب ر
استکتاب	ک ت ب
استکثار	ک ث ر
استکراه	ک ر ه
استکساب	ک س ب
استکشاف. ات	ک ش ف
استکمال. ات	ک م ل
استلاب	س ل ب
اسْتلات	س ل ت
استلام	س ل م
استلانتِ	ل ی ن
استلذاذ	ل ذ ذ
استلزام. ات	ل ز م
استماع. ات	س م ع
استمالت. استماله	م ی ل
استمتاع	م ت ع
استمداد. ات	م د د
استمرار. آ	م ر ر
استمزاج	م ز ج
استمساک	م س ک
استملاح	م ل ح
استملاک	م ل ک
استمنا. استمناء	م ن ی
استمهال	م ه ل
استنابت. استنابه	ن و ب
استناد. ات	س ن د
استنارت. استناره	ن و ر
استنامت	ن و م
استنباط. ات	ن ب ط
استنتاج. ات	ن ت ج
استنجا. استنجاء	ن ج و
استنساخ	ن س خ
استنشاق	ن ش ق
استنصار	ن ص ر
استنطاق. ات	ن ط ق
استنقاذ	ن ق ذ
استنکاف	ن ک ف
استنما. استنماء	ن م ی
استوا. إستواء	س و ی
استهزا. استهزاء	ه ز ء
استهزی	ه ز ء
استهلاک	ه ل ک
استهلال	ه ل ل
استیجاب	و ج ب
استیجاز. ی	ء ج ز
استیحاش	و ح ش
استیذان	ء ذ ن
استیصال	ء ص ل
استیضاح	و ض ح
استیعاب	و ع ب
استیفا. استیفاء	و ف ی
استیقاظ	ی ق ظ
استیقان	ی ق ن
استیلا. استیلاء	و ل ی
استیمان	ء م ن
استیناس	ء ن س
استیناف	ء ن ف
اسجاع	س ج ع
اسخیا. اسخیاء	س خ و
اسد	ء س د
اسداء	س د ی
اسر	ء س ر
اسرا. اسراء	ء س ر
اسراء	س ر ی
اسرار	س ر ر
اسراف	س ر ف
اسرع	س ر ع
اسطوره	س ط ر
اسعاد	س ع د
اسعار	س ع ر
اسعاف	س ع ف
اسعد	س ع د
اسف	ء س ف
اسفار(۱ و ۲)	س ف ر
اسفار	س ف ر
اسفل	س ف ل
أسقاط	س ق ط
إسقاط	س ق ط
اسکات. ی	س ک ت
اسکاف	س ک ف
اسکان	س ک ن
اسلاح	س ل ح
اسلاف	س ل ف
اسلام	س ل م
اسلحه	س ل ح
اسلم	س ل م
اسلوب	س ل ب
اسلیم. ی	س ل م
اسم. آ	س م و
اسما. اسماء	س م و

اسمار	س م ر
اسماع	س م ع
اسمج	س م ج
اسمر	س م ر
اسناد	س ن د
اسناد. ات	س ن د
اسنان	س ن ن
اسنّه	س ن ن
اسنی	س ن ی
اسوار	س و ر
اسواق	س و ق
اسوء	س و ء
اسوت. اسوه	ء س و
اسود	س و د
اسُود	ء س د
اسهاب	س ه ب
اسهال	س ه ل
اسهل	س ه ل
اسیاف	س ی ف
اسیر	ء س ر
اشارات	ش و ر
اشارت. اشاره	ش و ر
اشاعت. اشاعه	ش ی ع
اشباح	ش ب ح
اشباع	ش ب ع
أشباه	ش ب ه
إشباه	ش ب ه
اشتات	ش ت ت
اشتباک	ش ب ک
اشتباه. أ. ات	ش ب ه
اشتداد	ش د د
اشتراط	ش ر ط
اشتراک. ات	ش ر ک
اشتعال. ات	ش ع ل
اشتغال. ات	ش غ ل
اشتقاق. ات	ش ق ق
اشتمال. ات	ش م ل
اشتمام	ش م م
اشتها. اشتهاء	ش ه و
اشتهار. ات	ش ه ر
اشتیاق. ات	ش و ق
اشجار	ش ج ر
اشجع	ش ج ع
أشخاص	ش خ ص
إشخاص	ش خ ص
اشدّ	ش د د
اشداق	ش د ق
اشر	ء ش ر
اشرار	ش ر ر
أشراف	ش ر ف
إشراف	ش ر ف
اشراق	ش ر ق
اشراک	ش ر ک
اشربه	ش ر ب
اشرف	ش ر ف
أشعار	ش ع ر
إشعار	ش ع ر
اشعر	ش ع ر
اشعه	ش ع ع
أشغال	ش غ ل
إشغال. ات	ش غ ل
اشفاق	ش ف ق
اشقیا. اشقیاء	ش ق و
أشکال	ش ک ل
إشکال. ات	ش ک ل
اشمئزاز. اشمیزاز	ش م ز
اشمل	ش م ل
اشواق	ش و ق
اشهاد	ش ه د
اشهب	ش ه ب
اشهد	ش ه د
اشهَر	ش ه ر
اشهُر	ش ه ر
اشیا. اشیاء	ش ی ء
اشیاع	ش ی ع
اشیاف	ش و ف
اشیم	ش ی م
اصابت	ص و ب
اصابع	ص ب ع
اصالت. أ	ء ص ل
اصبع. ین	ص ب ع
اصح	ص ح ح
اصحاب	ص ح ب
اصدار	ص د ر
اصداف	ص د ف
اصدقا. اصدقاء	ص د ق
اصرار	ص ر ر
اصراف	ص ر ف
اصطباح	ص ب ح
اصطبار	ص ب ر
اصطحاب	ص ح ب
اصطفا. اصطفاء	ص ف و
اصطکاک. ات	ص ک ک
اصطلاح. ات	ص ل ح
اصطلام	ص ل م
اصطناع. ات	ص ن ع
اصطیاد	ص ی د
اصعاق	ص ع ق
اصغا. اصغاء	ص غ و
اصغر	ص غ ر
اصفاد	ص ف د
اصفر	ص ف ر

اصفرار	ص ف ر	اضطرار. آ	ض ر ر	إطناب	ط ن ب
اصفی	ص ف و	اضطلاع	ض ل ع	اطواد	ط و د
اصفیا. اصفیاء	ص ف و	اضعاف	ض ع ف	اطوار	ط و ر
اصقاع	ص ق ع	اضغاث	ض غ ث	اطول	ط و ل
اصل. آ	ء ص ل	اضلّ	ض ل ل	اطهار	ط ه ر
اصلاب	ص ل ب	اضلاع	ض ل ع	اطهر	ط ه ر
اصلاح (۱ و ۲). ات	ص ل ح	اضلال	ض ل ل	اطیاب	ط ی ب
اصلح	ص ل ح	اضمار	ض م ر	اطیار	ط ی ر
اصلع	ص ل ع	اضمحلال	ض م ح	اطیب	ط ی ب
اصلم	ص ل م	اضواء	ض و ء	اظلال	ظ ل ل
اصله	ء ص ل	اضیاف	ض ی ف	اظلم	ظ ل م
اصمّ	ص م م	اطاعت	ط و ع	اظهار. ات	ظ ه ر
اصمام	ص م م	اطالت. اطاله	ط و ل	اظهر	ظ ه ر
اصناف	ص ن ف	اطبا. اطباء	ط ب ب	اعاجیب	ع ج ب
اصنام	ص ن م	اطباع	ط ب ع	اعادت. اعاده	ع و د
اصوات	ص و ت	أطباق	ط ب ق	اعادی	ع د و
اصوب	ص و ب	إطباق	ط ب ق	اعارت. اعاره	ع و ر
اصول. آ. ان. ین	ء ص ل	اطرا. اطراء	ط ر ء	اعاشت. اعاشه	ع ی ش
اصیل	ء ص ل	اطراد	ط ر د	اعاظم	ع ظ م
اضائت. اضائه	ض و ء	اطراد. آ	ط ر د	اعالی	ع ل و
اضاعت	ض ی ع	اطراف	ط ر ف	اعانت. اعانه	ع و ن
اضافات	ض ی ف	اطعام	ط ع م	اعبا. اعباء	ع ب ء
اضافت اضافه	ض ی ف	اطعمه	ط ع م	اعتاب	ع ت ب
اضجار	ض ج ر	اطفا. اطفاء	ط ف ء	اعتاق	ع ت ق
اضحوکه	ض ح ک	اطفائیه	ط ف ء	اعتبار. ات	ع ب ر
اضحی	ض ح ی	اطفار (اطوار)	ط و ر	اعتدا. اعتداء	ع د و
اضداد	ض د د	اطفال	ط ف ل	اعتداد	ع د د
اضر	ض ر ر	اطلاع. آ. ات	ط ل ع	اعتدال	ع د ل
اضراب	ض ر ب	اطلاعیه	ط ل ع	اعتذار. ات	ع ذ ر
اضرار	ض ر ر	اطلاق. ات	ط ل ق	اعتراض. ات	ع ر ض
اضراس	ض ر س	اطلال	ط ل ل	اعتراف. ات	ع ر ف
اضراع	ض ر ع	اطماع	ط م ع	اعتزاز	ع ز ز
اضرام	ض ر م	اطمینان	ط م ن	اعتزال	ع ز ل
اضطراب. ات	ض ر ب	أطناب	ط ن ب	اعتساف	ع س ف

اعتصاب. ات	ع ص ب
اعتصام	ع ص م
اعتضاد	ع ض د
اعتقاد. ات	ع ق د
اعتقال	ع ق ل
اعتکاف. ات	ع ک ف
اعتلا. اعتلاء	ع ل و
اعتلال. ات	ع ل ل
اعتماد	ع م د
اعتمید	ع م د
اعتنا. اعتناء	ع ن ی
اعتناق	ع ن ق
اعتیاد. ات	ع و د
اعتیاض	ع و ض
اعتیاق	ع و ق
اعجاب (۱ و ۲)	ع ج ب
اعجاز. ات	ع ج ز
اعجام	ع ج م
اعجب	ع ج ب
اعجم. ی	ع ج م
اعجوبه	ع ج ب
اعد	ع و د
اعدا. اعداء	ع د و
اعداد	ع د د
اعداد	ع د د
اعدام	ع د م
اعدل	ع د ل
أعذار	ع ذ ر
إعذار	ع ذ ر
أعراب	ع ر ب
إعراب	ع ر ب
اعرابی. ه	ع ر ب
اعراض (۱ و ۲)	ع ر ض
اعراض	ع ر ض
اعراف	ع ر ف
اعراق	ع ر ق
اعز	ع ز ز
اعزاز	ع ز ز
اعزام	ع ز م
اعزب	ع ز ب
اعزل	ع ز ل
اعسار	ع س ر
اعشار. ی	ع ش ر
اعشی	ع ش و
اعصاب	ع ص ب
اعصار	ع ص ر
اعضا. اعضاء	ع ض و
اعطا. اعطاء	ع ط و
اعطاف	ع ط ف
اعظام	ع ظ م
اعظم	ع ظ م
اعفاء	ع ف و
اعقاب	ع ق ب
اعقل	ع ق ل
آعلا (اعلیٰ)	ع ل و
إعلا. اعلاء	ع ل و
اعلال	ع ل ل
آعلام	ع ل م
إعلام	ع ل م
اعلان. ات	ع ل ن
اعلم	ع ل م
اعلی	ع ل و
اعم	ع م م
آعمار	ع م ر
إعمار	ع م ر
اعماق	ع م ق
آعمال	ع م ل
إعمال	ع م ل
اعمام	ع م م
اعمش	ع م ش
اعمیٰ	ع م ی
اعناب	ع ن ب
اعناق	ع ن ق
اعنی	ع ن ی
اعوام	ع و م
اعوان	ع و ن
اعوج	ع و ج
اعوجاج. ات	ع و ج
اعوجی	ع و ج
اعود	ع و د
اعور	ع و ر
اعیاد	ع و د
اعیان. ی	ع ی ن
اغاثت. اغاثه	غ و ث
اغانی	غ ن ی
اغباب	غ ب ب
اغترار	غ ر ر
اغتراف	غ ر ف
اغتشاش. ات	غ ش ش
اغتنام	غ ن م
اغتیال	غ و ل
اغذیه	غ ذ و
اغرّ	غ ر ر
اغرا. اغراء	غ ر و
اغراض	غ ر ض
اغراق	غ ر ق
اغشیه	غ ش ی
اغصان	غ ص ن
اغضا. اغضاء	غ ض ی
آغفال	غ ف ل
إغفال	غ ف ل
اغلاط	غ ل ط

اغلاق. ات	غ ل ق
آغلال	غ ل ل
اِغلال	غ ل ل
اغلب	غ ل ب
اغلمه	غ ل م
اغلوطه	غ ل ط
اغما. اغماء	غ م ی
اغمار	غ م ر
اغماض	غ م ض
اغنا. اغناء	غ ن ی
اغنام	غ ن م
اغنیا. اغنیاء	غ ن ی
اغنیه	غ ن ی
اغوا. اغواء	غ و ی
اغوال	غ و ل
اغیار	غ ی ر
اُف	ء ف ف
افاتت	ف و ت
افادت. افاده. ات	ف ی د
افاضات	ف ی ض
افاضت. افاضه	ف ی ض
افاضل	ف ض ل
افاعی	ف ع ی
افاعیل	ف ع ل
افاقت. افاقه	ف و ق
افانین	ف ن ن
افتا. افتاء	ف ت ی
افتتاح	ف ت ح
افتتاحیه	ف ت ح
افتتان	ف ت ن
افتخار. ات	ف خ ر
افترا. افتراء	ف ر ی
افتراق. ات	ف ر ق
افتضاح. ات	ف ض ح
افتعال	ف ع ل
افتقاد	ف ق د
افتقار	ف ق ر
افتکار	ف ک ر
افتکاک	ف ک ک
افحام	ف ح م
افحش	ف ح ش
افخم	ف خ م
أفراد	ف ر د
إفراد	ف ر د
افراز	ف ر ز
افراس	ف ر س
افراط	ف ر ط
افساد	ف س د
افسد	ف س د
افشا. افشاء	ف ش و
افصح	ف ص ح
افضا. افضاء	ف ض و
افضال. ات	ف ض ل
افضل	ف ض ل
افطار	ف ط ر
آفعال	ف ع ل
إفعال	ف ع ل
افعی	ف ع ی
افق	ء ف ق
افقر	ف ق ر
افقه	ف ق ه
افک	ء ف ک
افکار	ف ک ر
افلاس	ف ل س
افلاک	ف ل ک
افلیج	ف ل ج
آفنا. افناء	ف ن ی
إفنا. افناء	ف ن ی
افنان	ف ن ن
افنیه	ف ن ی
افواج	ف و ج
افواه. اً	ف و ه
افول	ء ف ل
افهام	ف ه م
اقارب	ق ر ب
اقاصی	ق ص و
اقالت. اقاله	ق ی ل
اقالیم	ق ل م
اقامت. اقامه	ق و م
اقاویل	ق و ل
اقبال	ق ب ل
اقبیل	ق ب ل
اقتباس. ات	ق ب س
اقتحام	ق ح م
اقتدا. اقتداء	ق د و
اقتدار. اً. ات	ق د ر
اقتراب	ق ر ب
اقتراح. ات	ق ر ح
اقتراف	ق ر ف
اقتران	ق ر ن
اقتصاد	ق ص د
اقتصار	ق ص ر
اقتصاص	ق ص ص
اقتضا. اقتضاء	ق ض ی
اقتطاع	ق ط ع
اقتطاف	ق ط ف
اقتفا. اقتفاء	ق ف و
اقتلاع	ق ل ع
اقتنا. اقتناء	ق ن و
اقتناص	ق ن ص
اقداح	ق د ح
اقدار	ق د ر

الذّ	ل ذ ذ	الی	ء ل ی	امتعه	م ت ع
الزام. أ. ات	ل ز م	الیاف	ل ی ف	امتلا. امتلاء	م ل ء
الزم	ل ز م	الیف	ء ل ف	امتناع	م ن ع
الست	ل ی س	الیم	ء ل م	امتنان	م ن ن
السن	ل س ن	امّ. ات	ء م م	امتهان	م ه ن
السنه	ل س ن	آمّا	ء م ا	امتیاز. ات	م ی ز
الصاق	ل ص ق	اِمّا	ء م ا	امثال (۱ و ۲)	م ث ل
الطاف	ل ط ف	اماء	ء م و	امثل	م ث ل
الطف	ل ط ف	اماتت. اماته	م و ت	امثله (۱ و ۲)	م ث ل
الغا. الغاء	ل غ و	اماثل	م ث ل	امجد	م ج د
الغاز	ل غ ز	اماجد	م ج د	امحا. امحاء	م ح و
آلف	ء ل ف	امارات	ء م ر	امحاض	م ح ض
آلِف	ء ل ف	امارت. اماره	ء م ر	امد	ء م د
اِلف	ء ل ف	امارد	م ر د	آمداد	م د د
الفاظ	ل ف ظ	اماره	ء م ر	اِمداد	م د د
الفت	ء ل ف	امّاره	ء م ر	امر	ء م ر
الفیه	ء ل ف	اماکن	م ک ن	امرا. امراء	ء م ر
القا. القاء	ل ق ی	اماله	م ی ل	امرار	م ر ر
القاب	ل ق ب	امالی	م ل و	امراض	م ر ض
الکن	ل ک ن	آمام	ء م م	امرد	م ر د
الله	ء ل ه	اِمام	ء م م	امزجه	م ز ج
الم	ء ل م	امامت	ء م م	امس	ء م س
المام	ل م م	امان	ء م ن	امساس	م س س
المعی	ل م ع	امانات	ء م ن	امساک	م س ک
الواح	ل و ح	امانت	ء م ن	امشاج	م ش ج
الواط	ل و ط	امانیّ	ء م ن	امصار	م ص ر
الوان	ل و ن	امانی	م ن ی	امضا. امضاء	م ض ی
الوف	ء ل ف	امت	ء م م	امطار	م ط ر
الوهیت	ء ل ه	امتثال. أ	م ث ل	امعا. امعاء	م ع و
الویه	ل و و	امتحان. أ. ات	م ح ن	امعان	م ع ن
اله	ء ل ه	امتداح	م د ح	امکان. ات	م ک ن
الهام	ل ه م	امتداد	م د د	امکنه	م ک ن
الهه	ء ل ه	امتزاج. ات	م ز ج	آمَل	ء م ل
الهی. ه. ات. ون	ء ل ه	امتصاص	م ص ص	أُمُّل	ء م م

املا. املاء	م ل و	انام	ء ن م	انتکاث	ن ک ث
املاح	م ل ح	انامل	ن م ل	انتکاس	ن ک س
املاق	م ل ق	انامه	ء ن م	انتما. انتماء	ن م ی
املاک	م ل ک	انبا. انباء	ن ب ء	انتها. انتهاء	ن ه ی
املال	م ل ل	انبات	ن ب ت	انتهاز	ن ه ز
املی	م ل و	انبساط. ات	ب س ط	انثلام	ث ل م
امم	ء م م	انبعاث. ات	ب ع ث	انثنا. انثناء	ث ن ی
امن	ء م ن	انبوب	ن ب ب	انثی	ء ن ث
امنا. امناء	ء م ن	انبیا. انبیاء	ن ب ء	انثیین	ء ن ث
أمنیت. أمنیه	ء م ن	انتاج. ات	ن ت ج	انجا. انجاء	ن ج و
اُمنیت. اُمنیه	م ن ی	انتباه. ات	ن ب ه	انجاح	ن ج ح
اموات	م و ت	انتجاع	ن ج ع	انجاد	ن ج د
امواج	م و ج	انتحار	ن ح ر	انجاز	ن ج ز
اموال	م و ل	انتحال	ن ح ل	انجاس	ن ج س
امواه	م ه و	انتخاب. ات	ن خ ب	انجح	ن ج ح
امور. ات	ء م ر	انتزاع. اتّ	ن ز ع	انجذاب. ات	ج ذ ب
اموی	ء م و	انتساب. ات	ن س ب	انجرار	ج ر ر
امه	ء م و	انتساخ (۱ و ۲)	ن س خ	انجلا. انجلاء	ج ل ی
امهات	ء م م	انتسال	ن س ل	انجم	ن ج م
امهال	م ه ل	انتشار. ات	ن ش ر	انجماد	ج م د
امی	ء م م	انتصاب. ات	ن ص ب	انحا. انحاء	ن ح و
امیال	م ی ل	انتصاح	ن ص ح	انحدار	ح د ر
امیر. ه	ء م ر	انتصار	ن ص ر	انحراف. ات	ح ر ف
امین	ء م ن	انتصاف	ن ص ف	انحصار. اً. ات	ح ص ر
امیه	ء م و	انتظار. ات	ن ظ ر	انحطاط	ح ط ط
آنا	ء ن ا	انتظام. ات	ن ظ م	انحلال. ات	ح ل ل
اِنا. اناء	ء ن ی	انتعاش. ات	ن ع ش	انحنا. انحناء	ح ن و
انابت. انابه	ن و ب	انتفا. انتفاء	ن ف ی	انحیاز	ح و ز
انابیب	ن ب ب	انتفاش	ن ف ش	انخراط	خ ر ط
انات	ء ن ی	انتفاع. ات	ن ف ع	انخراق	خ ر ق
اناث. اً	ء ن ث	انتقاد. ات	ن ق د	انخزال	خ ز ل
اناره	ن و ر	انتقاض	ن ق ض	انخفاض	خ ف ض
اناس	ء ن س	انتقال. ات	ن ق ل	انخلاع	خ ل ع
اناف	ء ن ف	انتقام. ات	ن ق م	اندراج	د ر ج

اندراس	د ر س	انضمام	ض م م	انفیات	ف و ت
اندمال	د م ل	انطباع. ات	ط ب ع	انفیه	ء ن ف
اندیه	ن د و	انطباق. ات	ط ب ق	انقاذ	ن ق ذ
انذار	ن ذ ر	انطفا. انطفاء	ط ف ء	انقاس	ن ق س
آنزال	ن ز ل	انطلاق	ط ل ق	انقباض. ات	ق ب ض
اِنزال	ن ز ل	انطماس	ط م س	انقراض	ق ر ض
انزجار	ز ج ر	انطوا. انطواء	ط و ی	انقسام. ات	ق س م
انزعاج	ز ع ج	انظار	ن ظ ر	انقشاع	ق ش ع
انزوا. انزواء	ز و ی	انعاظ	ن ع ظ	انقضا. انقضاء	ق ض ی
انس	ء ن س	آنعام	ن ع م	انقضاض	ق ض ض
انس	ء ن س	اِنعام. ات	ن ع م	انقطاع	ق ط ع
انساب	ن س ب	انعدام	ع د م	انقلاب. ات	ق ل ب
انسان	ء ن س	انعطاف	ع ط ف	انقلابی. ون	ق ل ب
انسانیت	ء ن س	انعقاد. ات	ع ق د	انقلاع	ق ل ع
انسب	ن س ب	انعکاس. ات	ع ک س	انقیاد. ات	ق و د
انسباک	س ب ک	انف	ء ن ف	انکار	ن ک ر
انسجام	س ج م	انفاد	ن ف د	انکر	ن ک ر
انسداد	س د د	انفاذ	ن ف ذ	انکسار	ک س ر
انسلاخ	س ل خ	انفاس	ن ف س	انکشاف. ات	ک ش ف
انسلال	س ل ل	انفاق	ن ف ق	انوار	ن و ر
انسی	ء ن س	انفال	ن ف ل	انواع	ن و ع
انسی	ء ن س	انفت. انفه	ء ن ف	انوثت	ء ن ث
انشا. انشاء	ن ش ء	انفجار. ات	ف ج ر	انور	ن و ر
انشاد	ن ش د	انفراج	ف ر ج	انها. انهاء	ن ه ی
انشراح	ش ر ح	انفراد. آ. ی	ف ر د	انهار	ن ه ر
انشعاب. ات	ش ع ب	انفس	ن ف س	انهداد	ه د د
انشقاق	ش ق ق	انفساح	ف س ح	انهدام	ه د م
انشی	ن ش ء	انفساخ	ف س خ	انهزام	ه ز م
انصاب	ن ص ب	انفصال	ف ص ل	انهمار	ه م ر
انصار. ی	ن ص ر	انفصام	ف ص م	انهماک	ه م ک
انصاف. آ	ن ص ف	انفطار	ف ط ر	انهی	ن ه ی
انصباب	ص ب ب	انفع	ن ف ع	انّیَ	ء ن ن
انصراف. ات	ص ر ف	انفعال. ات	ف ع ل	انیاب	ن ی ب
انضباط	ض ب ط	انفکاک	ف ک ک	انیس	ء ن س

انیق	ء ن ق	اوطان	و ط ن	اهون	ه و ن
انین	ء ن ن	اوعیه	و ع ی	اهویه	ه و ی
اوائل. اوایل	ء و ل	اوفر	و ف ر	ای	ء ی
اوابد	ء ب د	اوفق	و ف ق	إی	ء ی
اواخر	ء خ ر	اوفی	و ف ی	ایا	ء ی
اواسط	و س ط	اوقات	و ق ت	ایاب	ء و ب
اوامر	ء م ر	اول. ا. ون. ین	ء و ل	ایادی	ی د ی
اوان	ء و ن	اولاد	و ل د	ایالات	ء و ل
اوانی	ء ن ی	اولو	ذ و	ایالت	ء و ل
اواه	ء و ه	اولویت	ء و ل	ایام	ی و م
اوایل. اوائل	ء و ل	اولی	و ل ی	ایامی	ء ی م
اوباش	و ب ش	اولیا. اولیاء	و ل ی	ایتا. ایتاء	ء ت ی
اوبه	ء و ب	اولیات	ء و ل	ایتام	ی ت م
اوتاد	و ت د	اولیه	ء و ل	ایتلاف. ائتلاف	ء ل ف
اوتار (۱ و ۲)	و ت ر	اوهام	و ه م	ایتمان. ائتمان	ء م ن
اوثان	و ث ن	اهاب	و ه ب	ایثار	ء ث ر
اوجاع	و ج ع	اهاجی	ه ج و	ایجاب	و ج ب
اوجب	و ج ب	اهالی	ء ه ل	ایجاد	و ج د
اوجل	و ج ل	اهانت	ه و ن	ایجاز	و ج ز
اوحد	و ح د	اهبت. اهبه	ء ه ب	ایجاع	و ج ع
اودا	و د د	اهتدا. اهتداء	ه د ی	ایحا. ایحاء	و ح ی
اوداج	و د ج	اهتزاز. ات	ه ز ز	ایدی	ی د ی
اوراد	و ر د	اهتمام. ات	ه م م	ایذا. ایذاء	ء ذ ی
اوراق	و ر ق	اهدا. اهداء (۱ و ۲).	ه د ی	ایراد. ات	و ر د
اورام	و ر م	اهداف	ه د ف	ایزار	ء ز ر
اورع	و ر ع	اهدی	ه د ی	ایسار	ی س ر
اوزار	و ز ر	اهرام	ه ر م	ایصا. ایصاء	و ص ی
اوزان	و ز ن	اهل	ء ه ل	ایصال	و ص ل
اوساخ	و س خ	اهلاک	ه ل ک	ایضاً	ء ی ض
اوساط	و س ط	اهلیت	ء ه ل	ایضاح	و ض ح
اوسط	و س ط	اهم	ه م م	ایطا. ایطاء	و ط ء
اوصاف	و ص ف	اهمال	ه م ل	ایغار	و غ ر
اوصیا. اوصیاء	و ص ی	اهوا. اهواء	ه و ی	ایفا. ایفاء	و ف ی
اوضاع	و ض ع	اهوال	ه و ل	ایفاد	و ف د

ایفاع	ی ف ع
ایقاد	وق د
ایقاظ	ی ق ظ
ایقاع. ات	وق ع
ایقان	ی ق ن
ایلاء	ول ی
ایلاج	ول ج
ایلاف	ء ل ف
ایلام	ء ل م
ایّم	ء ی م
ایما. ایماء	وم ء
آیمان	ی م ن
ایمان	ء م ن
آیمن	ی م ن
ایمن	ء م ن
ایمه. ائمه	ء م م
این	ء ی ن
ایناس	ء ن س
ایهام	وه م

((ب))

بائت	ب ی ت
بائر. بایر. ه	ب ی ر
بائس. بایس	ب ء س
بائن. باین	ب ی ن
باب	ب وب
بابت	ب وب
باحث	ب ح ث
باحورِ ی	ب ح ر
باحورا	ب ح ر
بادرات	ب د ر
بادره	ب د ر
بادی. بادئ	ب د ء
بادی	ب د و
بادیه	ب د و
باذل	ب ذ ل
بارح. ه	ب ر ح
بارد. ه	ب ر د
بارع	ب ر ع
بارق. ه	ب ر ق
باری	ب ر ء
بازغ	ب ز غ
باسط	ب س ط
باسق. ه	ب س ق
باسل	ب س ل
باسم	ب س م
باصر. ه	ب ص ر
باطل. ه	ب ط ل
باطن. آ	ب ط ن
باطنی. ه	ب ط ن
باع	ب وع
باعث. ه	ب ع ث
باغی. ه	ب غ ی
باقر	ب ق ر
باقل	ب ق ل
باقی. ه. ات	ب ق ی
باکی. ه	ب ک ی
بالغ. ه	ب ل غ
بالوعه	ب ل ع
بانی	ب ن ی
باه	ب وه
باهر. ه. ات	ب ه ر
بایر. بائر	ب ور
بایس. بائس	ب ء س
بایع	ب ی ع
باین. بائن	ب ی ن
بأس	ب ء س
بیغا. بیغاء	ب ب غ
بتول	ب ت ل
بث	ب ث ث
بثر. ات	ب ث ر
بثور. ات	ب ث ر
بحار	ب ح ر
بحبوحه	ب ح ح
بحت	ب ح ت
بحث	ب ح ث
بحر	ب ح ر
بحران	ب ح ر
بحری. ه	ب ح ر
بحور	ب ح ر
بحیره	ب ح ر
بخ	ب خ خ
بخار	ب خ ر
بخالت	ب خ ل
بخلا. بخلاء	ب خ ل
بخور	ب خ ر
بخیل	ب خ ل
بدّ	ب د د
بدا. بداء	ب د و
بدائع. بدایع	ب د ع
بداهت. بداهه	ب د ه
بدایت	ب د ء
بدر	ب د ر
بدره	ب د ر
بدع	ب د ع
بدعت	ب د ع
بدل	ب د ل
بدلا. بدلاء	ب د ل
بدن. آ	ب د ن
بدنه	ب د ن
بدو. آ. ی	ب د ء

بدور	ب د ر	برقع	ب ر ق	بشاعت	ب ش ع
بدیع. ه	ب د ع	برکات	ب ر ک	بشاک	ب ش ک
بدیعی. ه	ب د ع	برکت. برکه	ب ر ک	بَشر	ب ش ر
بدیل	ب د ل	برکه	ب ر ک	بِشر	ب ش ر
بدیهت. بدیهه	ب د ه	بروات	ب ر ء	بشره	ب ش ر
بدیهی. ه. ات	ب د ه	بروج	ب ر ج	بشری	ب ش ر
بذایت	ب ذ ء	برودت	ب ر د	بشیر	ب ش ر
بذاذت	ب ذ ذ	بروز	ب ر ز	بصائر. بصایر	ب ص ر
بذال	ب ذ ل	برهان	ب ر ه	بصارت	ب ص ر
بذر	ب ذ ر	بَرّی. ه	ب ر ر	بصر	ب ص ر
بذل	ب ذ ل	بری. بریٔ	ب ر ء	بصرا. بصراء	ب ص ر
بذله	ب ذ ل	بریق	ب ر ق	بصل	ب ص ل
بذور	ب ذ ر	بز	ب ز ز	بصیر	ب ص ر
بَرّ (۱ و ۲)	ب ر ر	بزاز	ب ز ز	بصیرت	ب ص ر
بِرّ (۱ و ۲)	ب ر ر	بزاق	ب ز ق	بضائع. بضایع	ب ض ع
بُرّ	ب ر ر	بزوغ	ب ز غ	بضاعت	ب ض ع
برء	ب ر ء	بسائط. بسایط	ب س ط	بضعه	ب ض ع
برائت	ب ر ء	بساط	ب س ط	بط	ب ط ط
برات	ب ر ء	بساطت	ب س ط	بطاحه	ب ط ح
براده	ب ر د	بسالت	ب س ل	بطال	ب ط ل
برازخ	ب ر ز	بسام	ب س م	بطالت (۱ و ۲)	ب ط ل
براعت	ب ر ع	بسر	ب س ر	بطانه	ب ط ن
بُراق	ب ر ق	بسط	ب س ط	بطء. بطؤ	ب ط ء
بَرّاق	ب ر ق	بسط	ب س ط	بطحا. بطحاء	ب ط ح
براهین	ب ر ه	بسطت	ب س ط	بطر	ب ط ر
برایا	ب ر ء	بَسل	ب س ل	بطریر	ب ط ر
برج	ب ر ج	بُسل	ب س ل	بطش	ب ط ش
برح	ب ر ح	بسوق	ب س ق	بطشت	ب ط ش
بَرد	ب ر د	بسیط. ه	ب س ط	بطل	ب ط ل
بُرد	ب ر د	بسیم	ب س م	بطلان	ب ط ل
بره	ب ر ر	بش	ب ش ش	بَطن	ب ط ن
برزخ	ب ر ز	بشارت. بشاره	ب ش ر	بطن	ب ط ن
برص	ب ر ص	بشارت	ب ش ر	بطون (۱ و ۲)	ب ط ن
برق	ب ر ق	بشاش	ب ش ش	بطئ	ب ط ء

بَطین	ب ط ن	بکر	ب ک ر	بلیه	ب ل ی
بُطین	ب ط ن	بکره	ب ک ر	بن	ب ن ی
بعث	ب ع ث	بکم	ب ک م	بنا. بناء	ب ن ی
بعثت	ب ع ث	بکور	ب ک ر	بنّا. بنّاء	ب ن ی
بعد. آ	ب ع د	بل	ب ل ل	بنات	ب ن و
بعد	ب ع د	بلا. بلاء	ب ل ی	بنان	ب ن ن
بعر	ب ع ر	بلاد	ب ل د	بنانه	ب ن ن
بعره	ب ع ر	بلادت. بلاده	ب ل د	بنت	ب ن و
بعض. ی	ب ع ض	بلاغ	ب ل غ	بنوب	ب ن و
بعید	ب ع د	بلاغت	ب ل غ	بنوت	ب ن و
بغا	ب غ ی	بلاغی	ب ل غ	بنون	ب ن و
بغات. بغاة	ب غ ی	بلاهت	ب ل ه	بنوی	ب ن و
بغال	ب غ ل	بلایا	ب ل ی	بَنی	ب ن و
بغاوت	ب غ ی	بلبال	ب ل ل	بِنی	ب ن ی
بغته	ب غ ت	بلبال	ب ل ل	بُنَیّ	ب ن و
بغض	ب غ ض	بَلبَله	ب ل ل	بنیان	ب ن ی
بغل	ب غ ل	بُلبُله	ب ل ل	بنیت. بنیه	ب ن ی
بغی	ب غ ی	بلد	ب ل د	بنین	ب ن و
بغیه	ب غ ی	بلدان	ب ل د	بواب	ب و ب
بقا. بقاء	ب ق ی	بلده	ب ل د	بوادی	ب د و
بقاع	ب ق ع	بلدی. ه	ب ل د	بوار	ب و ر
بقال	ب ق ل	بلع	ب ل ع	بوارد	ب ر د
بقایا	ب ق ی	بلعم	ب ل ع	بوارق	ب ر ق
بقر	ب ق ر	بلغا. بلغاء	ب ل غ	بواطن	ب ط ن
بقره	ب ق ر	بلغه	ب ل غ	بواعث	ب ع ث
بقعت. بقعه	ب ق ع	بلل	ب ل ل	بواقی	ب ق ی
بقل	ب ق ل	بلوا. بلوی	ب ل ی	بول	ب و ل
بقله	ب ق ل	بلوغ	ب ل غ	بها. بهاء	ب ه و
بقول. ات	ب ق ل	بلوغت	ب ل غ	بهائم. بهایم	ب ه م
بقیت. بقیه	ب ق ی	بله	ب ل ه	بَهت	ب ه ت
بقیع	ب ق ع	بلیات	ب ل ی	بَهَت	ب ه ت
بکا. بکاء	ب ک ی	بلیت. بلیه	ب ل ی	بُهت	ب ه ت
بکات	ب ک ی	بلید	ب ل د	بهتان	ب ه ت
بکارت	ب ک ر	بلیغ	ب ل غ	بهجت	ب ه ج

بهلول ب ه ل
بهی. ه ب ه و
بهیمه ب ه م
بهیمی ب ه م
بیات ب ی ت
بیاض ب ی ض
بیاع ب ی ع
بیان ب ی ن
بیت ب ی ت
بیتوته ب ی ت
بیدا. بیداء ب ی د
بیدر ب ی د
بیر. بئر ب ء ر
بیص ب ی ص
بیض. بیض ب ی ض
بیضا. بیضاء ب ی ض
بیضتین ب ی ض
بیضوی ب ی ض
بیضه ب ی ض
بیضی ب ی ض
بیع ب ی ع
بیعت. بیعه ب ی ع
بَین ب ی ن
بیّن. ات ب ی ن
بینت. بینه ب ی ن
بیوت. ات ب ی ت

((ت))

تائب. تایب ت و ب
تائق. تایق ت و ق
تائه. تایه ت ی ه
تابع. ه. ون. ین ت ب ع
تابعی. ه ت ب ع
تابوت ت ء ب
تاجر ت ج ر
تارات ت ء ر
تارت. تارة. أ ت ء ر
تارک. ه ت ر ک
تاریخ ء ر خ
تاسع. ه. أ ت س ع
تاسوعا ت س ع
تالی. ه ت ل و
تام. ه. ات ت م م
تامر ت م ر
تایب. تائب ت و ب
تایق. تائق ت و ق
تایه. تائه ت ی ه
تألیف ء ل ف
تأبی ء ب ی
تأبید ء ب د
تأتی ء ت ی
تأثر. ات ء ث ر
تأثم ء ث م
تأثیر. ات ء ث ر
تأثیم ء ث م
تأجیل ء ج ل
تأخر. ات ء خ ر
تأخیر. ات ء خ ر
تأدب. أ. ات ء د ب
تأدیب. أ. ات ء د ب
تأدیه. تأدیب ء د ی
تأذن ء ذ ن
تأذی ء ذ ی
تأریث ء ر ث
تأسف. ات ء س ف
تأسی ء س و
تأسیس. ات ء س س
تأصل ء ص ل
تأکد ء ک د
تأکید. ات ء ک د
تألف. ات ء ل ف
تألم. ات ء ل م
تأله ء ل ه
تألیف. ات ء ل ف
تأمل. ات ء م ل
تأمیل. أ. ات ء م ل
تأمین. ات ء م ن
تأنس ء ن س
تأنف ء ن ف
تأنق. ات ء ن ق
تأنی ء ن ی
تأنیب ء ن ب
تأنیث ء ن ث
تأنیس ء ن س
تأویل. ات ء و ل
تأهل ء ه ل
تأهیل ء ه ل
تأیید. ات ء ی د
تباب ت ب ب
تبادر. ات ب د ر
تبار ت ب ر
تبارک ب ر ک
تباعت ت ب ع
تباعد ب ع د
تباکی ب ک ی
تبانی ب ن ی
تبایع ب ی ع
تباین ب ی ن
تبتل ب ت ل
تبتیل ب ت ل
تبجج ب ج ج

تبجیل. ات	ب ج ل	تبکیت	ب ک ت	تجالد	ج ل د
تبحر	ب ح ر	تبلد	ب ل د	تجانس. ات	ج ن س
تبختر. ات	ب خ ت	تبلیغ. ات	ب ل غ	تجاور	ج و ر
تبخیر	ب خ ر	تبوّء	ب و ء	تجاوز. ات	ج و ز
تبدل. ات	ب د ل	تبویب	ب و ب	تجاویف	ج و ف
تبدیل. ات	ب د ل	تبیان	ب ی ن	تجاهر. ات	ج ه ر
تبذیر. ات	ب ذ ر	تبین	ب ی ن	تجاهل	ج ه ل
تبرا	ب ر ء	تبیین. ات	ب ی ن	تجبر. ات	ج ب ر
تبرء	ب ر ء	تتابع	ت ب ع	تجبیر. ات	ج ب ر
تبرئه	ب ر ء	تتبع. ات	ت ب ع	تجدد. ات	ج د د
تبرع. أ	ب ر ع	تتمه	ت م م	تجدید. ات. ی	ج د د
تبرک. أ. ات	ب ر ک	تتمیر	ت م ر	تجذیر. ات	ج ذ ر
تبرم	ب ر م	تتمیم. ات	ت م م	تجربت. تجربه	ج ر ب
تبری	ب ر ء	تثاؤب	ث ء ب	تجربی. ه. ات	ج ر ب
تبرید. ات	ب ر د	تثبت	ث ب ت	تجرد. ات	ج ر د
تبریز	ب ر ز	تثبط	ث ب ط	تجرع. ات	ج ر ع
تبریک. ات	ب ر ک	تثبیت	ث ب ت	تجری. ات	ج ر ء
تبسط	ب س ط	تثبیط	ث ب ط	تجرید. ات	ج ر د
تبسم	ب س م	تثریب	ث ر ب	تجریع. ات	ج ر ع
تبشیر. ات	ب ش ر	تثقل	ث ق ل	تجزی. ات	ج ز ء
تبصبص. ات	ب ص ص	تثقیب	ث ق ب	تجزیت. تجزیه	ج ز ء
تبصر. ات	ب ص ر	تثقیف	ث ق ف	تجسد. ات	ج س د
تبصرت. تبصره	ب ص ر	تثلیث. ات	ث ل ث	تجسم. ات	ج س م
تبصیر	ب ص ر	تثمیر	ث م ر	تجسیم	ج س م
تبطر. ات	ب ط ر	تثمین (۱ و ۲)	ث م ن	تجشم. ات	ج ش م
تبطل. ات	ب ط ل	تثنی	ث ن ی	تجصیص	ج ص ص
تبطیل. ات	ب ط ل	تثنیه	ث ن ی	تجعید	ج ع د
تبع (۱ و ۲)	ت ب ع	تجادل. ات	ج د ل	تجلا	ج ل و
تبعات	ت ب ع	تجاذب. ات	ج ذ ب	تجلد. ات	ج ل د
تبعت. تبعه	ت ب ع	تجّار	ت ج ر	تجلی. ات	ج ل ی
تبعید. ات	ب ع د	تجارب	ج ر ب	تجلید. ات	ج ل د
تبعیض. ات	ب ع ض	تجارت	ت ج ر	تجلیل. ات	ج ل ل
تبغیض. ات	ب غ ض	تجاسر. ات	ج س ر	تجمش	ج م ش
تبقیه	ب ق ی	تجافی	ج ف و	تجمع. ات	ج م ع

تجمل. ات	ج م ل
تجمیع. ات	ج م ع
تجمیل. ات	ج م ل
تجنب. ات	ج ن ب
تجنن	ج ن ن
تجنّی	ج ن ی
تجنیب	ج ن ب
تجنید	ج ن د
تجنیس. ات	ج ن س
تجوز. ات	ج و ز
تجوع	ج و ع
تجوید	ج و د
تجویز. ات	ج و ز
تجویف. ات	ج و ف
تجهز	ج ه ز
تجهیز. ات	ج ه ز
تجهیل	ج ه ل
تحادث. ات	ح د ث
تحارب	ح ر ب
تحاشی	ح ش ی
تحالف. ات	ح ل ف
تحامق	ح م ق
تحامل	ح م ل
تحاور. ات	ح و ر
تحبب	ح ب ب
تحبیب. ات	ح ب ب
تحبیر. ات	ح ب ر
تحبیس. ات	ح ب س
تحت	ت ح ت
تحتانی. ه	ت ح ت
تحتم	ح ت م
تحجب	ح ج ب
تحجر. ات	ح ج ر
تحجیب	ح ج ب
تحجیر	ح ج ر
تحدب. ات	ح د ب
تحدث. ات	ح د ث
تحدر. ات	ح د ر
تحدی	ح د ی
تحدیث	ح د ث
تحدید. ات	ح د د
تحذق	ح ذ ق
تحذیر. ات	ح ذ ر
تحرج	ح ر ج
تحرر	ح ر ر
تحرز. ات	ح ر ز
تحرس	ح ر س
تحرض	ح ر ض
تحرف. ات	ح ر ف
تحرق	ح ر ق
تحرک. ات	ح ر ک
تحرم	ح ر م
تحری. ات	ح ر ی
تحریر. ات	ح ر ر
تحریز	ح ر ز
تحریش. ات	ح ر ش
تحریص. ات	ح ر ص
تحریض. ات	ح ر ض
تحریف. ات	ح ر ف
تحریق. ات	ح ر ق
تحریک. ات	ح ر ک
تحریم. ات	ح ر م
تحریمه	ح ر م
تحزب. ات	ح ز ب
تحزن	ح ز ن
تحزین	ح ز ن
تحسر. ات	ح س ر
تحسیر. ات	ح س ر
تحسین	ح س ن
تحشم	ح ش م
تحشیه	ح ش ی
تحصل	ح ص ل
تحصن. ات	ح ص ن
تحصیص	ح ص ص
تحصیل. ات	ح ص ل
تحصین. ات	ح ص ن
تحضیض	ح ض ض
تحف	ت ح ف
تحفظ	ح ف ظ
تحفل. ات	ح ف ل
تحفه	ت ح ف
تحقیر. أ. ات	ح ق ر
تحقیق. أ. ات. ی	ح ق ق
تحکم. ات	ح ک م
تحکیم. ات	ح ک م
تحلل	ح ل ل
تحلی. ات	ح ل ی
تحلیت. تحلیه	ح ل ی
تحلیف. ات	ح ل ف
تحلیل. ات (۱ و ۲)	ح ل ل
تحلیه. تحلیت	ح ل ی
تحمس	ح م س
تحمل. ات	ح م ل
تحمید. ات	ح م د
تحمیر	ح م ر
تحمیق. ات	ح م ق
تحمیل	ح م ل
تحنن. ات	ح ن ن
تحول. ات	ح و ل
تحویل. ات	ح و ل
تحیات	ح ی ی
تحیت. تحیه	ح ی ی

تحیر. ات	ح ی ر
تحیز. ات	ح و ز
تخاذل. ات	خ ذ ل
تخاریب	خ ر ب
تخاصم. ات	خ ص م
تخاطب. ات	خ ط ب
تخالف. ات	خ ل ف
تخجیل	خ ج ل
تخدر	خ د ر
تخدیر. ات	خ د ر
تخدیش. ات	خ د ش
تخریب. ات	خ ر ب
تخریج. ات	خ ر ج
تخریق. ات	خ ر ق
تخسیر. ات	خ س ر
تخشع. ات	خ ش ع
تخصص. ات	خ ص ص
تخصیص. ات	خ ص ص
تخطئه	خ ط ء
تخطی. ات	خ ط و
تخفیف. ات	خ ف ف
تخلخل. ات	خ ل ل
تخلص. ات	خ ل ص
تخلف (۱و۲و۳)	خ ل ف
تخلق. ات	خ ل ق
تخلید. ات	خ ل د
تخلیص	خ ل ص
تخلیط. ات	خ ل ط
تخلیع. ات	خ ل ع
تخلیل	خ ل ل
تخلیه	خ ل و
تخمه	و خ م
تخمیر. ات	خ م ر
تخمیس. ات	خ م س
تخمیل	خ م ل
تخمین. ات	خ م ن
تخیل. ات	خ ی ل
تخییل. ات	خ ی ل
تدابیر	د ب ر
تداخل. ات	د خ ل
تدارک. ات	د ر ک
تداعی. ات	دع و ـتـ رّ
تدافع. ات. ی	د ف ع
تدانی	د ن ی
تداول. ات	د و ل
تداوی	د و ی
تدبر. ات	د ب ر
تدبیر. ات	د ب ر
تدخین. ات	د خ ن
تدرج. ات	د ر ج
تدریج. آ	د ر ج
تدریس. ات	د ر س
تدفین	د ف ن
تدقیق. ات	د ق ق
تدلیس. ات	د ل س
تدمیر. ات	د م ر
تدنوء	د ن ء
تدویر. ات	د و ر
تدوین. ات	د و ن
تدین	د ی ن
تذکار. ات	ذ ک ر
تذکر. آ. ات	ذ ک ر
تذکره	ذ ک ر
تذکیر. ات (۱ و ۲)	ذ ک ر
تذلل. ات	ذ ل ل
تذوق	ذ و ق
تذهیب. ات	ذ ه ب
تذییل. ات	ذ ی ل
ترائب. ترایب	ت ر ب
تراب	ت ر ب
تراث	و ر ث
تراجع. ات	ر ج ع
تراجم	ت ر ج
تراخی	ر خ و
ترادف. ات	ر د ف
ترادیف	ر د ف
تراضی	ر ض و
ترافع. ات	ر ف ع
تراکم. ات	ر ک م
تراویح	ر و ح
ترب	ت ر ب
تربت	ت ر ب
تربد	ر ب د
تربص	ر ب ص
تربیت. تربیه	ر ب و
تربیع	ر ب ع
ترتب. ات	ر ت ب
ترتیب. ات	ر ت ب
ترتیل. ات	ر ت ل
ترجمان	ت ر ج
ترجمت. ترجمه	ت ر ج
ترجیح. ات	ر ج ح
ترجیع. ات	ر ج ع
تَرَح	ت ر ح
تَرِح	ت ر ح
ترحاب	ر ح ب
ترحال	ر ح ل
ترحم. ات	ر ح م
ترحیب. ات	ر ح ب
ترحیم	ر ح م
ترخص. ات	ر خ ص
ترخیص. ات	ر خ ص

تسویت. تسویه	س وی	تشفع	ش ف ع	تصدر	ص د ر
تسویغ	س وغ	تشفی	ش ف ی	تصدق. ات	ص د ق
تسویف	س وف	تشکر. ات	ش ک ر	تصدی	ص د ی
تسویل. ات	س ول	تشکل. ات	ش ک ل	تصدیر	ص د ر
تسویه. تسویت	س وی	تشکیک. ات	ش ک ک	تصدیع. ات	ص د ع
تسهیل. ات	س ه ل	تشکیل. ات	ش ک ل	تصدیق. ات	ص د ق
تسهیم. ات	س ه م	تشمر	ش م ر	تصرف. ات (۱ و ۲)	ص ر ف
تسییر	س ی ر	تشمیر	ش م ر	تصریح. أ. ات	ص ر ح
تشابه. ات	ش ب ه	تشنج. ات	ش ن ج	تصریف. ات	ص ر ف
تشاجر	ش ج ر	تشنیع. ات	ش ن ع	تصعید	ص ع د
تشارک	ش ر ک	تشوف	ش وف	تصغیر	ص غ ر
تشاعر	ش ع ر	تشوق	ش وق	تصفح	ص ف ح
تشبث. ات	ش ب ث	تشویر	ش ور	تصفیه	ص ف و
تشبه. ات	ش ب ه	تشویش	ش وش	تصلب	ص ل ب
تشبیب. ات	ش ب ب	تشویق. ات	ش وق	تصلف	ص ل ف
تشبیک	ش ب ک	تشویه	ش وه	تصمیم. ات	ص م م
تشبیه. ات	ش ب ه	تشهد	ش ه د	تصنع. ات	ص ن ع
تشتت. ات	ش ت ت	تشهیر	ش ه ر	تصنیع. ات	ص ن ع
تشتیت	ش ت ت	تشیخ	ش ی خ	تصنیف. ات	ص ن ف
تشجیر	ش ج ر	تشیع	ش ی ع	تصوب	ص وب
تشجیع	ش ج ع	تشیید	ش ی د	تصور. ات	ص ور
تشحیذ	ش ح ذ	تشییع	ش ی ع	تصوف	ص وف
تشخص. ات	ش خ ص	تصابی	ص ب و	تصون	ص ون
تشخیص. ات	ش خ ص	تصاحب	ص ح ب	تصویب. ات	ص وب
تشدد. ات	ش د د	تصادف. أ. ات	ص د ف	تصویر. ات	ص ور
تشدید. ات	ش د د	تصادم. ات	ص د م	تصویل	ص ول
تشذیب	ش ذ ب	تصاریف	ص ر ف	تضاحک	ض ح ک
تشرف	ش ر ف	تصاعد. ات	ص ع د	تضاد	ض د د
تشریح. ات. ی	ش ر ح	تصالح	ص ل ح	تضاعیف	ض ع ف
تشریف. ات	ش ر ف	تصانیف	ص ن ف	تضامن. ی	ض م ن
تشریق	ش ر ق	تصاویر	ص ور	تضرع. ات	ض ر ع
تشریک	ش ر ک	تصبر	ص ب ر	تضریب. ات	ض ر ب
تشعشع. ات	ش ع ع	تصحیح. ات	ص ح ح	تضعیف. ات	ض ع ف
تشعیر	ش ع ر	تصحیف. ات	ص ح ف	تضفیت	ض ف و

تضمن	ض م ن
تضمیر	ض م ر
تضمین	ض م ن
تضییع	ض ی ع
تضییق. ات	ض ی ق
تطابق. ات	ط ب ق
تطاول. ات	ط و ل
تطبب	ط ب ب
تطبیق	ط ب ق
تطرق	ط ر ق
تطلع	ط ل ع
تطلیق	ط ل ق
تطمیع	ط م ع
تطور. ات	ط و ر
تطوع	ط و ع
تطویل	ط و ل
تطهیر	ط ه ر
تطیر. ات	ط ی ر
تطییب	ط ی ب
تطیین	ط ی ن
تظاهر. ات	ظ ه ر
تظلم	ظ ل م
تعادل	ع د ل
تعارض. ات	ع ر ض
تعارف. ات	ع ر ف
تعاضد	ع ض د
تعاقب	ع ق ب
تعال	ع ل و
تعالیٰ	ع ل و
تعالی	ع ل و
تعالیم	ع ل م
تعامل	ع م ل
تعاند. ات	ع ن د
تعاون	ع و ن
تعاویذ	ع و ذ
تعاهد. ات	ع ه د
تعب	ت ع ب
تعبد. آ	ع ب د
تعبیر	ع ب ر
تعبیه	ع ب ی
تعجب	ع ج ب
تعجیز	ع ج ز
تعجیل	ع ج ل
تعدا	ع د و
تعداد	ع د د
تعدی. ات	ع د و
تعدیل	ع د ل
تعذر. ات	ع ذ ر
تعذیب	ع ذ ب
تعرض. ات	ع ر ض
تعرف	ع ر ف
تعرفه	ع ر ف
تعریج	ع ر ج
تعریس	ع ر س
تعریض (۱ و ۲).	ع ر ض
تعریف. ات	ع ر ف
تعریک. ات	ع ر ک
تعریه	ع ر ی
تعزز	ع ز ز
تعزیت. تعزیه	ع ز ی
تعزیر. ات	ع ز ر
تعزیز	ع ز ز
تعزیم	ع ز م
تعزیه. تعزیت	ع ز ی
تعسف	ع س ف
تعسیر. ات	ع س ر
تعشق	ع ش ق
تعصب. ات	ع ص ب
تعطش	ع ط ش
تعطف. ات	ع ط ف
تعطیر. ات	ع ط ر
تعطیل. ات	ع ط ل
تعظیم. آ. ات	ع ظ م
تعفف	ع ف ف
تعفن. ات	ع ف ن
تعقب. ات	ع ق ب
تعقل	ع ق ل
تعقیب. ات	ع ق ب
تعقید. ات	ع ق د
تعلق. ات	ع ل ق
تعلل. ات	ع ل ل
تعلم	ع ل م
تعلیق. ه. ات	ع ل ق
تعلیل	ع ل ل
تعلیم. آ. ات. ی	ع ل م
تعمد. آ	ع م د
تعمق	ع م ق
تعمید	ع م د
تعمیر. ات	ع م ر
تعمیم	ع م م
تعمیه	ع م ی
تعنت	ع ن ت
تعند	ع ن د
تعنف	ع ن ف
تعنیف	ع ن ف
تعویذ. ات	ع و ذ
تعویض	ع و ض
تعویق	ع و ق
تعویل. ات	ع و ل
تعهد. ات	ع ه د
تعیش. ات	ع ی ش
تعین. ات	ع ی ن

تعبیر. ات	ع ی ر
تعیین	ع ی ن
تغابن	غ ب ن
تغابی	غ ب و
تغافل	غ ف ل
تغایر	غ ی ر
تغاییر	غ ی ر
تغذی	غ ذ و
تغذیه	غ ذ و
تغریر. ات	غ ر ر
تغزل. ات	غ ز ل
تغسیل	غ س ل
تغلب	غ ل ب
تغوط	غ و ط
تغیر	غ ی ر
تغییر. ات	غ ی ر
تفاح. تفاحه	ت ف ح
تفاخر	ف خ ر
تفادی	ف د ی
تفاسیر	ف س ر
تفاصیل	ف ص ل
تفاضل. ی	ف ض ل
تفاقم	ف ق م
تفانی	ف ن ی
تفاوت	ف و ت
تفاهیم	ف ه م
تفأل. آ	ف ء ل
تفتت	ف ت ت
تفتح	ف ت ح
تفتیح	ف ت ح
تفتیش	ف ت ش
تفتیق	ف ت ق
تفتین	ف ت ن
تفجع	ف ج ع
تفجیر	ف ج ر
تفحص	ف ح ص
تفخیم. ات	ف خ م
تفدیه	ف د ی
تفرج	ف ر ج
تفرد	ف ر د
تفرس. ات	ف ر س
تفرع	ف ر ع
تفرعن	ف ر ع
تفرق	ف ر ق
تفرقت. تفرقه	ف ر ق
تفریج. ات	ف ر ج
تفریح. ات	ف ر ح
تفریط	ف ر ط
تفریع	ف ر ع
تفریغ	ف ر غ
تفریق	ف ر ق
تفسره	ف س ر
تفسیر	ف س ر
تفسیق	ف س ق
تفصی	ف ص ی
تفصیل. آ. ات	ف ص ل
تفضل. آ. ات	ف ض ل
تفضیل	ف ض ل
تفقد	ف ق د
تفقه. ات	ف ق ه
تفکر. ات	ف ک ر
تفکه. ات	ف ک ه
تفکیک	ف ک ک
تفنن	ف ن ن
تفنید	ف ن د
تفوق	ف و ق
تفوه	ف و ه
تفویض	ف و ض
تفهم	ف ه م
تفهیم	ف ه م
تقا. تقاء	و ق ی
تقابل	ق ب ل
تقادیر	ق د ر
تقارب	ق ر ب
تقارن	ق ر ن
تقاسم	ق س م
تقاص	ق ص ص
تقاصیر	ق ص ر
تقاضا	ق ض ی
تقاطر. ات	ق ط ر
تقاطع	ق ط ع
تقاعد. ات	ق ع د
تقالید	ق ل د
تقاوی	ق و ی
تقبل	ق ب ل
تقبیح. ات	ق ب ح
تقبیل. ات	ق ب ل
تقتیر	ق ت ر
تقدس	ق د س
تقدس	ق د س
تقدم	ق د م
تقدیر	ق د ر
تقدیس	ق د س
تقدیم. ات	ق د م
تقرب	ق ر ب
تقریب. آ. ات	ق ر ب
تقریر. آ	ق ر ر
تقریظ. ات	ق ر ظ
تقریع. ات	ق ر ع
تقزز	ق ز ز
تقسم. ات	ق س م
تقسیط	ق س ط

تقسیم. ات	ق س م	تکدر. ات	ک د ر	تلخیص	ل خ ص
تقشف. ات	ق ش ف	تکدی	ک د ی	تلذذ	ل ذ ذ
تقصیر. ات	ق ص ر	تکدیر	ک د ر	تلطف	ل ط ف
تقطع	ق ط ع	تکذیب	ک ذ ب	تلطیف	ل ط ف
تقطیر	ق ط ر	تکرار	ک ر ر	تلف. ات	ت ل ف
تقطیع	ق ط ع	تکرر	ک ر ر	تلفظ	ل ف ظ
تقلا	ق ل و	تکرم	ک ر م	تلفیق	ل ف ق
تقلب. ات	ق ل ب	تکریر. ات	ک ر ر	تلقاء	ل ق ی
تقلد	ق ل د	تکریم	ک ر م	تلقی. ات	ل ق ی
تقلیب	ق ل ب	تکسر. ات	ک س ر	تلقیح	ل ق ح
تقلید	ق ل د	تکسیر. ات	ک س ر	تلقین	ل ق ن
تقلیل	ق ل ل	تکفل	ک ف ل	تلمذ	ت ل م
تقوا. تقوی	وق ی	تکفیر	ک ف ر	تلمیح	ل م ح
تقوی	وق ی	تکفین	ک ف ن	تلمیذ	ت ل م
تقوی. تقوا	وق ی	تکلف	ک ل ف	تلو. آ	ت ل و
تقویت	ق و ی	تکلم	ک ل م	تلون. ات	ل و ن
تقویم (۱ و ۲)	ق و م	تکلیف. ات	ک ل ف	تلویح. آ	ل و ح
تقی	وق ی	تکمله	ک م ل	تلویم	ل و م
تقی	وق ی	تکمیل	ک م ل	تلوین	ل و ن
تقیل. ات	ق ی ل	تکون	ک و ن	تلهف	ل ه ف
تقیه	وق ی	تکوین. آ. ات	ک و ن	تلین	ل ی ن
تقیید. ات	ق ی د	تکیف. ات	ک ی ف	تمائم. تمایم	ت م م
تکاثر	ک ث ر	تکیه. تکیه	وک ء	تماثل. ات	م ث ل
تکاثف	ک ث ف	تل	ت ل ل	تماثیل	م ث ل
تکاسل	ک س ل	تلازم. ات	ل ز م	تمادی	م د ی
تکافو. تکافؤ	ک ف ء	تلاطم	ل ط م	تمار	ت م ر
تکالیف	ک ل ف	تلافی	ل ف و	تمارض. ات	م ر ض
تکامل	ک م ل	تلاق. تلاقی	ل ق ی	تماس	م س س
تکایا	وک ء	تلال	ت ل ل	تماسک	م س ک
تکبر	ک ب ر	تلامذه	ت ل م	تماسیح	م س ح
تکبیر	ک ب ر	تلامیذ	ت ل م	تماشا	م ش ی
تکثر	ک ث ر	تلاوت	ت ل و	تماطل	م ط ل
تکثیر	ک ث ر	تلألؤ. ات	ل ء ل	تمالک	م ل ک
تکحیل	ک ح ل	تلبیس. ات	ل ب س	تمام. آ	ت م م

تنمر	ن م ر	تورط	ورط	توکل	وک ل
تنمیق. ات	ن م ق	تورع	ورع	توکیل	ول ی
تنوع. ات	ن وع	تورق	ورق	تولا. تولیٰ	ول د
تنوق. ات	ن وق	تورم. ات	ورم	تولد	ول ی
تنویر (۱ و ۲)	ن ور	توریت. توریه	وری	تولیٰ. تولا	ول ی
تنوین	ن ون	توریط	ورط	تولیت. تولیه	ول ی
تنین	ت ن ن	توزع. ات	وزع	تولید. ات	ول د
تواب. ین	ت وب	توزیع	وزع	تولیدی. ه	ول د
توابع	ت ب ع	توزین	وزن	توهم. ات	وه م
تواتر. ات	وت ر	توسط. ات	وس ط	توهیم	وه م
توارث	ورث	توسع	وس ع	توهین. ات	وه ن
توارد	ورد	توسعه	وس ع	تهاتر. ات	ه ت ر
تواری	وری	توسل. ات	وس ل	تهاجم. ات	ه ج م
تواریخ	ء رخ	توسیط	وس ط	تهافت	ه ف ت
توازن	وزن	توسیع	وس ع	تهامی	ت ه م
توازی	وزی	توشیح. ات	وش ح	تهانی (۱ و ۲)	ه ن ء
تواصل. ات	وص ل	توصل	وص ل	تهاون	ه ون
تواضع. ات	وض ع	توصیف. ات	وص ف	تهاوی	ه وی
تواطؤ	وط ء	توصیه	وص ی	تهتک	ه ت ک
توافق. ات	وف ق	توضیح. ات	وض ح	تهجد. ات	ه ج د
توالد	ول د	توطئه	وط ء	تهجی	ه ج و
توالی	ول ی	توطن	وط ن	تهجین	ه ج ن
توانی	ون ی	توغل	وغ ل	تهدد	ه د د
توأم. ان	ت ء م	توفیر. ات	وف ر	تهدی	ه د ی
توبت. توبه	ت وب	توفیق. ات	وف ق	تهدید. ات	ه د د
توبیخ. ا. ات	وب خ	توفیه	وف ی	تهدیم	ه د م
توثیق	وث ق	توقان	ت وق	تهذیب	ه ذ ب
توجع	وج ع	توقر	وق ر	تهکم	ه ک م
توجه. ات	وج ه	توقع. ات	وق ع	تهلکه	ه ل ک
توجیه. ات	وج ه	توقف	وق ف	تهلیل. ات	ه ل ل
توحش. ات	وح ش	توقی	وق ی	تهم	وه م
توحید	وح د	توقیر. أ. ات	وق ر	تهمت	وه م
تودد. ات	ود د	توقیع. ات	وق ع	تهنیت	ه ن ء
تودیع (۱ و ۲). ات	ود ع	توقیف	وق ف	تهور. ات	ه ور

تهوع	ه و ع
تهویل	ه و ل
تهویم	ه و م
تهویه	ه و ی
تهیؤ	ه ی ء
تهیه (تهیئه)	ه ی ء
تهیج	ه ی ج
تهییج. ات	ه ی ج
تیاسر	ی س ر
تیامن	ی م ن
تیسر	ی س ر
تیسیر. ات	ی س ر
تیقظ	ی ق ظ
تیقن. ات	ی ق ن
تیمم	ی م م
تیمن. آ	ی م ن
تیه	ت ی ه

«ث»

ثائر. ثایر. ه	ث ء ر
ثابت. ه	ث ب ت
ثار	ث ء ر
ثاقب (۱ و ۲). ه	ث ق ب
ثالث. ه. آ	ث ل ث
ثالوث	ث ل ث
ثامن. ه	ث م ن
ثانوی. ه	ث ن ی
ثانی. ه. آ	ث ن ی
ثاوی	ث و ی
ثایر. ثائر. ه	ث ء ر
ثآلیل	ث ء ل
ثؤلول	ث ء ل
ثَبات	ث ب ت
ثُبات	ث ب ت
ثِبات	ث ب ت
ثبت	ث ب ت
ثبوت	ث ب ت
ثبوتی. ه	ث ب ت
ثبور	ث ب ر
ثجاج	ث ج ج
ثخانت	ث خ ن
ثخذ	ابجد
ثخن	ث خ ن
ثخونت	ث خ ن
ثخین	ث خ ن
ثدی	ث د ی
ثرا. ثراء	ث ر و
ثرم	ث ر م
ثروت	ث ر و
ثری	ث ر ی
ثری	ث ر ی
ثریا	ث ر و
ثعابین	ث ع ب
ثعالب	ث ع ل
ثعبان	ث ع ب
ثعلب	ث ع ل
ثغر (۱ و ۲)	ث غ ر
ثغور (۱ و ۲)	ث غ ر
ثفل	ث ف ل
ثقات	و ث ق
ثقافت	ث ق ف
ثقالت	ث ق ل
ثَقب	ث ق ب
ثُقب	ث ق ب
ثُقَب	ث ق ب
ثقبه	ث ق ب
ثقت. ثقه	و ث ق
ثِقل	ث ق ل
ثَقَل. ان. ین	ث ق ل
ثقلا. ثقلاء	ث ق ل
ثقلان	ث ق ل
ثقوب	ث ق ب
ثقوب (۱ و ۲)	ث ق ب
ثقه. ثقت	و ث ق
ثقیف	ث ق ف
ثقیل. ه	ث ق ل
ثَلاث. ون ـ ین	ث ل ث
ثُلاث. ه. ی	ث ل ث
ثلاثا. ثلاثاء	ث ل ث
ثلث. ان	ث ل ث
ثلج	ث ل ج
ثَلم	ث ل م
ثُلَم	ث ل م
ثلمت. ثلمه	ث ل م
ثمار	ث م ر
ثمان. ون. ین	ث م ن
ثمانی. ه	ث م ن
ثمر. ه. ات	ث م ر
ثَمَن	ث م ن
ثُمن	ث م ن
ثمود	ث م د
ثمین. ه	ث م ن
ثنا. ثناء	ث ن ی
ثنایا	ث ن ی
ثنوی. ین	ث ن ی
ثنویت. ثنویه	ث ن ی
ثنیه	ث ن ی
ثواب	ث و ب
ثوابت	ث ب ت
ثواقب	ث ق ب
ثوالث	ث ل ث

ثوامن	ث م ن
ثوانی	ث ن ی
ثوب	ث و ب
ثور	ث و ر
ثوران	ث و ر
ثیاب. ی	ث و ب
ثیب. ه. ات	ث ی ب

«ج»

جائب. جایب	ج و ب
جائبه. جایبه	ج و ب
جائحه. جایحه.	
جایحت	ج و ح
جائر. جایر	ج و ر
جائز. جایز	ج و ز
جائزه. جایزه	ج و ز
جائع. جایع	ج و ع
جابر. ه	ج ب ر
جاحد. ین	ج ح د
جاده	ج د د
جاذب. ه	ج ذ ب
جار	ج و ر
جار	ج ر ی
جارّ. ه	ج ر ر
جارحه	ج ر ح
جارف	ج ر ف
جاری. ه. ات	ج ر ی
جازم. ه	ج ز م
جاسر	ج س ر
جاسوس	ج س س
جاعل	ج ع ل
جافی	ج ف و
جالب	ج ل ب
جالس	ج ل س
جامد. ه	ج م د
جامع	ج م ع
جامعه	ج م ع
جان	ج ن ن
جانب	ج ن ب
جانی. ه	ج ن ی
جاهد	ج ه د
جاهل	ج ه ل
جایب. جائب	ج و ب
جایحه. جائحه. جایحت	ج و ح
جایر. جائر. ه	ج و ر
جایز. جائز. ه. ات	ج و ز
جایع. جائع	ج و ع
جبا (جبایت)	ج ب و
جبائر	ج ب ر
جبار	ج ب ر
جبال	ج ب ل
جبان	ج ب ن
جبانت	ج ب ن
جباه	ج ب ن
جبایات	ج ب و
جبایت	ج ب و
جبر. آ	ج ب ر
جبران	ج ب ر
جبروت	ج ب ر
جبری. ه. ون	ج ب ر
جبل	ج ب ل
جبلت	ج ب ل
جبن	ج ب ن
جبّه	ج ب ب
جبهات	ج ب ه
جبهت. جبهه	ج ب ه
جبیره	ج ب ر
جبین	ج ب ن
جثمان	ج ث م
جثه	ج ث ث
جحد	ج ح د
جحف	ج ح ف
جحود	ج ح د
جحیم	ج ح م
جد (۱ و ۲)	ج د د
جد. آ	ج د د
جدار	ج د ر
جدال	ج د ل
جداول	ج د ل
جدب	ج د ب
جدت. جده	ج د د
جدد	ج د د
جدع	ج د ع
جدل. ی	ج د ل
جدول	ج د ل
جده	ج د د
جدی. جدی	ج د ی
جدید. آ. ان	ج د د
جدیر	ج د ر
جذاب. ه	ج ذ ب
جذام	ج ذ م
جذب	ج ذ ب
جذبات	ج ذ ب
جذبه	ج ذ ب
جذر	ج ذ ر
جذع	ج ذ ع
جذور	ج ذ ر
جذوب	ج ذ ب
جذوع	ج ذ ع
جذوه	ج ذ و
جر	ج ر ر

جرا	ج ری
جرا	ج ری
جرائد. جراید	ج رد
جرائر. جرایر	ج رر
جرائم. جرایم	ج رم
جراب	ج رب
جراثیم	ج رث
جراح. ی	ج رح
جراح	ج رح
جراحات	ج رح
جراحت	ج رح
جراد. جراده	ج رد
جرار. ه	ج رر
جراید. جرائد	ج رد
جرایر. جرائر	ج رر
جرایم. جرائم	ج رم
جرأت	ج رء
جرب	ج رب
جرباء	ج رب
جرثوم. ه	ج رث
جَرح (۱ و ۲)	ج رح
جُرح	ج رح
جرد	ج رد
جرس	ج رس
جرعه	ج رع
جِرم	ج رم
جُرم	ج رم
جروح	ج رح
جرور (۱ و ۲)	ج رر
جروم	ج رم
جَری	ج ری
جِری	ج ری
جَری	ج رء
جریان. ات	ج ری
جریح	ج رح
جریحه	ج رح
جرید	ج رد
جریده. ین	ج رد
جریر	ج رر
جریره	ج رر
جریش	ج رش
جریم	ج رم
جریمت. جریمه	ج رم
جزا. جزاء	ج زی
جزائر. جزایر	ج زر
جزالت	ج زل
جزء. جزو	ج زء
جزئی. ه. ات	ج زء
جزر	ج زر
جزع	ج زع
جزع	ج زع
جزل	ج زل
جزم	ج زم
جزو. جزء	ج زء
جزوات	ج زء
جَزوع	ج زع
جُزوع	ج زع
جزوه	ج زء
جزیره	ج زر
جزیل. ه	ج زل
جسارت	ج س ر
جسامت	ج س م
جسد	ج س د
جسر	ج س ر
جسم	ج س م
جسمانی	ج س م
جَسور	ج س ر
جُسور	ج س ر
جسوم	ج س م
جسیم. ه	ج س م
جعاب	ج ع ب
جعاشیش	ج ع ش
جعافیر	ج ع ف
جعال. ین	ج ع ل
جعال وجعاله	ج ع ل
جعالات	ج ع ل
جعبه	ج ع ب
جعد	ج ع د
جعشوش	ج ع ش
جعفر. ی	ج ع ف
جَعل	ج ع ل
جُعل	ج ع ل
جُعَل	ج ع ل
جفّ	ج ف ف
جفا. جفاء	ج ف و
جفا. جفاء	ج ف ء
جفر	ج ف ر
جل	ج ل ل
جلا. جلاء	ج ل و
جلا. جلاء	ج ل ی
جلاب	ج ل ب
جلابیب	ج ل ب
جلاجل	ج ل ج
جلاجل	ج ل ج
جَلاد	ج ل د
جِلاد	ج ل د
جلادت	ج ل د
جلاس	ج ل س
جلافت	ج ل ف
جلاق	ج ل ق
جلال	ج ل ل
جلالت	ج ل ل

جلب (۱ و ۲)	ج ل ب	جَمال	ج م ل	جَنب	ج ن ب
جَلَب	ج ل ب	جِمال	ج م ل	جُنُب	ج ن ب
جلباب	ج ل ب	جَمّال	ج م ل	جنت	ج ن ن
جلجل	ج ل ج	جماهیر	ج م ه	جندل	ج ن د
جَلد	ج ل د	جمجمه	ج م م	جنس	ج ن س
جلد	ج ل د	جمرات	ج م ر	جَنوب	ج ن ب
جلدا. جلداء	ج ل د	جمره (۱ و ۲)	ج م ر	جُنوب	ج ن ب
جلسا. جلساء	ج ل س	جمع. أ. ی	ج م ع	جنود	ج ن د
جلسات	ج ل س	جمعه	ج م ع	جنون	ج ن ن
جَلسه	ج ل س	جمعیت	ج م ع	جنّه	ج ن ن
جِلسه	ج ل س	جَمَل	ج م ل	جنیبت. جنیبه	ج ن ب
جلف	ج ل ف	جُمَل	ج م ل	جنین	ج ن ن
جلق	ج ل ق	جُمَّل	ج م ل	جوّ	ج و ی
جلوات	ج ل و	جملات	ج م ل	جوائز. جوایز	ج و ز
جلوت. جلوه	ج ل و	جمله	ج م ل	جواب	ج و ب
جلود	ج ل د	جمود	ج م د	جواد	ج و د
جلوس	ج ل س	جمودت	ج م د	جوّاد	ج و د
جلوف	ج ل ف	جموع	ج م ع	جواذب	ج ذ ب
جلوه	ج ل و	جمهور. ی	ج م ه	جوار	ج و ر
جلی	ج ل ی	جمیع. أ. ه	ج م ع	جوارح	ج ر ح
جلید (۱ و ۲)	ج ل د	جمیل. ه	ج م ل	جواری	ج ر ی
جلیدیه	ج ل د	جن. ی	ج ن ن	جواز	ج و ز
جلیس	ج ل س	جنائز. جنایز	ج ن ز	جواسیس	ج س س
جلیف	ج ل ف	جناب	ج ن ب	جواشن	ج و ش
جلیل	ج ل ل	جنابت	ج ن ب	جوال. جواله	ج و ل
جلیه	ج ل ل	جَنّات	ج ن ن	جوامد	ج م د
جمائع. جمایع	ج م ع	جُنات	ج ن ی	جوامع	ج م ع
جماد. ات	ج م د	جناح	ج ن ح	جوانب	ج ن ب
جمار	ج م ر	جنازه	ج ن ز	جوایز. جوائز	ج و ز
جماز. جمازه	ج م ز	جناس	ج ن س	جوب	ج و ب
جماش	ج م ش	جَنان	ج ن ن	جود	ج و د
جماع	ج م ع	جِنان	ج ن ن	جودت	ج و د
جماعات	ج م ع	جنایات	ج ن ی	جور	ج و ر
جماعت	ج م ع	جنایات	ج ن ی	جوشن	ج و ش

«ح»

حبّاب	ح ب ب	حجامت	ح ج م	حدوث	ح د ث
حبات	ح ب ب	حَجب	ح ج ب	حدوثت	ح د ث
حباحب	ح ب ب	حُجب	ح ج ب	حدود (۱ و ۲)	ح د د
حبال	ح ب ل	حُجُب	ح ج ب	حدی	ح د و
حبال	ح ب ل	حجت	ح ج ج	حدیث	ح د ث
حباله	ح ب ل	حجج	ح ج ج	حدید (۱ و ۲)	ح د د
حبالی	ح ب ل	حَجر	ح ج ر	حدیده (۱ و ۲)	ح د د
حبایل. حبائل	ح ب ل	حِجر	ح ج ر	حدیقه	ح د ق
حبر	ح ب ر	حَجَر	ح ج ر	حذا. حذاء	ح ذ و
حبس	ح ب س	حجرات	ح ج ر	حَذّاق	ح ذ ق
حبسه	ح ب س	حجره	ح ج ر	حُذّاق	ح ذ ق
حبسی. ه. ات	ح ب س	حجز	ح ج ز	حذاقت	ح ذ ق
حَبل	ح ب ل	حجله	ح ج ل	حَذَر	ح ذ ر
حَبَل	ح ب ل	حجم	ح ج م	حَذِر	ح ذ ر
حُبَل	ح ب ل	حجیب	ح ج ب	حذف	ح ذ ف
حبلی	ح ب ل	حجیج	ح ج ج	حذق	ح ذ ق
حبوب. ات	ح ب ب	حجیم	ح ج م	حذو	ح ذ و
حبور	ح ب ر	حد (۱ و ۲)	ح د د	حذور	ح ذ ر
حبه (۱ و ۲)	ح ب ب	حدا. حداء	ح د و	حَر	ح ر ر
حبیب	ح ب ب	حدا. حداء	ح د و	حُر. ه	ح ر ر
حتف	ح ت ف	حدائق. حدایق	ح د ق	حرائب. حرایب	ح ر ب
حتم. اً	ح ت م	حداثت	ح د ث	حرائر. حرایر	ح ر ر
حتوف	ح ت ف	حِداد	ح د د	حراب	ح ر ب
حتی	ح ت ت	حَدّاد	ح د د	حرات	ح ر ر
حث	ح ث ث	حدب	ح د ب	حَراث	ح ر ث
حج	ح ج ج	حدبه	ح د ب	حُراث	ح ر ث
حِجاب	ح ج ب	حدت	ح د د	حراثت	ح ر ث
حُجّاب	ح ج ب	حدث	ح د ث	حراج	ح ر ج
حجابت	ح ج ب	حدثان	ح د ث	حرارت	ح ر ر
حِجاج	ح ج ج	حدس	ح د س	حراس	ح ر س
حُجّاج	ح ج ج	حدسی. ه. ات	ح د س	حراست	ح ر س
حِجار و حجاره	ح ج ر	حدقات	ح د ق	حِراص	ح ر ص
حَجّار	ح ج ر	حدقه	ح د ق	حُرّاص	ح ر ص
حجام	ح ج م	حدو	ح د و	حراف	ح ر ف

حَرّاق	ح رق
حُرّاق	ح رق
حراقه	ح رق
حرام	ح رم
حرامی	ح رم
حرایب. حرائب	ح رب
حرایر. حرائر	ح رر
حرب	ح رب
حربا. حرباء	ح رب
حربه	ح رب
حربی	ح رب
حرث	ح رث
حرج	ح رج
حرز	ح رز
حَرس (۱ و ۲)	ح رس
حَرَس	ح رس
حَرِس	ح رس
حرص	ح رص
حرصا. حرصاء	ح رص
حرض	ح رض
حَرف	ح رف
حِرَف	ح رف
حرفا. حرفاء	ح رف
حرفت. حرفه	ح رف
حرق	ح رق
حرقت. حرقه	ح رق
حرکات	ح رک
حرکت	ح رک
حَرَم	ح رم
حُرم	ح رم
حُرُم (۱ و ۲)	ح رم
حرمات	ح رم
حرمان	ح رم
حرمت	ح رم

حروب	ح رب
حرور	ح رر
حروف	ح رف
حرون	ح رن
حره	ح رر
حری	ح ری
حریبه	ح رب
حریت	ح رر
حریر	ح رر
حریره	ح رر
حریص	ح رص
حریف	ح رف
حریق	ح رق
حریم	ح رم
حزار	ح زر
حزام	ح زم
حزب	ح زب
حزر	ح زر
حزم	ح زم
حَزمه	ح زم
حُزمه	ح زم
حَزَن	ح زن
حُزن	ح زن
حزین	ح زن
حس	ح س س
حساب	ح س ب
حساد	ح س د
حسادت	ح س د
حساس. ه	ح س س
حسام	ح س م
حسان	ح س ن
حَسب	ح س ب
حَسَب	ح س ب
حسبا. حسباء	ح س ب

حسبان	ح س ب
حسبت. حسبه	ح س ب
حسد	ح س د
حسرات	ح س ر
حسرت. حسره	ح س ر
حسم	ح س م
حَسَن	ح س ن
حُسن	ح س ن
حسنا. حسناء	ح س ن
حسنات	ح س ن
حسنه	ح س ن
حسنی	ح س ن
حسنیه	ح س ن
حسود	ح س د
حسیات	ح س س
حَسیب	ح س ب
حِسیب	ح س ب
حسیر	ح س ر
حسین. ی	ح س ن
حسیه	ح س س
حشا	ح ش و
حشاشه	ح ش ش
حَشر	ح ش ر
حَشَر	ح ش ر
حشرات	ح ش ر
حشرت	ح ش ر
حشره	ح ش ر
حشم	ح ش م
حشمت	ح ش م
حشو	ح ش و
حشوه	ح ش و
حشیش	ح ش ش
حصا	ح ص ی
حصاد	ح ص د

حصار(۱و۲)	ح ص ر
حصافت	ح ص ف
حِصان	ح ص ن
حُصان	ح ص ن
حصانت	ح ص ن
حصبا. حصباء	ح ص ب
حصبه	ح ص ب
حصد	ح ص د
حصر	ح ص ر
حصرم	ح ص ر
حصص	ح ص ص
حصن	ح ص ن
حصول	ح ص ل
حصون	ح ص ن
حصه	ح ص ص
حصی	ح ص ی
حصید	ح ص د
حصیر	ح ص ر
حصیف	ح ص ف
حصین	ح ص ن
حضار	ح ض ر
حضارت	ح ض ر
حضانت. حضانه	ح ض ن
حضر	ح ض ر
حضرات	ح ض ر
حضرت	ح ض ر
حضری	ح ض ر
حضور	ح ض ر
حضیض	ح ض ض
حط	ح ط ط
حطام	ح ط م
حطب	ح ط ب
حطی	ابجد
حظ	ح ظ ظ
حظائر. حظایر	ح ظ ر
حظر	ح ظ ر
حظوظ	ح ظ ظ
حظیره	ح ظ ر
حظیظ	ح ظ ظ
حفائر. حفایر	ح ف ر
حفار	ح ف ر
حفاظ	ح ف ظ
حُفّاظ	ح ف ظ
حفاظت	ح ف ظ
حفاوت	ح ف و
حفایر. حفائر	ح ف ر
حفر	ح ف ر
حفره	ح ف ر
حفری. ه. ات	ح ف ر
حفظ	ح ف ظ
حفظه	ح ف ظ
حفی	ح ف و
حفیره	ح ف ر
حفیظ	ح ف ظ
حفیف	ح ف ف
حق	ح ق ق
حقا. حقاً	ح ق ق
حقائق. حقایق	ح ق ق
حقاب	ح ق ب
حقارت	ح ق ر
حقانی	ح ق ق
حقب	ح ق ب
حقد	ح ق د
حقن	ح ق ن
حقنه	ح ق ن
حقود	ح ق د
حقوق	ح ق ق
حَقه	ح ق ق
حُقه	ح ق ق
حقیبه	ح ق ب
حقیر	ح ق ر
حقیق	ح ق ق
حقیقت. اً	ح ق ق
حقیقی. ه	ح ق ق
حک	ح ک ک
حکاک	ح ک ک
حکام	ح ک م
حکایات	ح ک ی
حکایت	ح ک ی
حَکَم	ح ک م
حِکَم	ح ک م
حُکم. اً	ح ک م
حکما. حکماء	ح ک م
حکمت. حکمه	ح ک م
حکومات	ح ک م
حکومت	ح ک م
حکیم	ح ک م
حَل	ح ل ل
حِل	ح ل ل
حلائل. حلایل	ح ل ل
حلاج	ح ل ج
حلاف	ح ل ف
حلاق	ح ل ق
حلاقت	ح ل ق
حَلال	ح ل ل
حَلّال	ح ل ل
حلاوات	ح ل و
حلاوت	ح ل و
حلب	ح ل ب
حلزون	ح ل ز
حَلف	ح ل ف
حِلف	ح ل ف

حلفا. حلفاء	ح ل ف
حلق (۱ و ۲)	ح ل ق
حلقات	ح ل ق
حلقوم	ح ل ق
حلقوی	ح ل ق
حلقه	ح ل ق
حلل	ح ل ل
حِلم	ح ل م
حُلم	ح ل م
حُلو	ح ل و
حلوا. حلواء	ح ل و
حلوق	ح ل ق
حلول	ح ل ل
حلوی	ح ل و
حله	ح ل ل
حُلي	ح ل ی
حِلی	ح ل ی
حُلی	ح ل ی
حلیت. حلیه	ح ل ی
حلیف	ح ل ف
حلیل	ح ل ل
حلیله	ح ل ل
حلیم. ه	ح ل م
حلیه. حلیت	ح ل ی
حمائد. حماید	ح م د
حمائل. حمایل	ح م ل
حمات	ح م ی
حمار	ح م ر
حماسه	ح م س
حماسی. ه. ات	ح م س
حماقت	ح م ق
حمال	ح م ل
حماله	ح م ل
حَمام ـ	ح م م
حَمّام	ح م م
حمایت	ح م ی
حماید. حمائد	ح م د
حمایل. حمائل	ح م ل
حمد	ح م د
حمدان	ح م د
حمدونه	ح م د
حمر	ح م ر
حمرا. حمراء	ح م ر
حمره	ح م ر
حمص	ح م ص
حمق	ح م ق
حمقا. حمقاء	ح م ق
حَمل	ح م ل
حَمَل	ح م ل
حِمل	ح م ل
حملات	ح م ل
حملان	ح م ل
حَمله	ح م ل
حَمَله	ح م ل
حمليه	ح م ل
حموضات	ح م ض
حموضت	ح م ض
حمول	ح م ل
حموله	ح م ل
حمیت. حمیه	ح م ی
حمید. ه	ح م د
حمیر	ح م ر
حمیرا. حمیراء	ح م ر
حمیم	ح م م
حناجر	ح ن ج
حَنان	ح ن ن
حَنّان	ح ن ن
حنانه	ح ن ن
حنبل. ه	ح ن ب
حنجر. حنجره	ح ن ج
حنفا. حنفاء	ح ن ف
حنفی. ه	ح ن ف
حنق	ح ن ق
حنک	ح ن ک
حنوط	ح ن ط
حنون	ح ن ن
حنیف	ح ن ف
حنین	ح ن ن
حوا. حواء	ح و ی
حوائج. حوایج	ح و ج
حوائل. حوایل	ح و ل
حواجب	ح ج ب
حوادث	ح د ث
حواری. ون. ین	ح و ر
حواس	ح س س
حواشی	ح ش ی
حواصل	ح و ص
حوافر	ح ف ر
حوالت. حواله	ح و ل
حوالی	ح و ل
حوایج. حوائج	ح و ج
حوایل. حوائل	ح و ل
حوت	ح و ت
حور (۱ و ۲)	ح و ر
حورا. حوراء	ح و ر
حوزه	ح و ز
حوش	ح و ش
حوصله	ح و ص
حوض	ح و ض
حول (۱ و ۲)	ح و ل
حول	ح و ل
حومه	ح و م

حی	ح ی ی
حیا. حیاء	ح ی ی
حَیات	ح ی ی
حَیّات	ح ی ی
حیاتی. ه	ح ی ی
حیازات	ح وز
حیازت	ح وز
حیاض	ح وض
حَیاط	ح وط
حِیاط	ح وط
حیاطت	ح وط
حیتان	ح وت
حَیث	ح ی ث
حیدر	ح د ر
حیران	ح ی ر
حیرت	ح ی ر
حیز	ح وز
حیص	ح ی ص
حیض	ح ی ض
حیطان	ح وط
حیطه	ح وط
حیف	ح ی ف
حیل	ح ول
حیلت. حیله.	ح ول
حین	ح ی ن
حیوان. ات	ح ی ی
حیوه	ح ی ی
حیه (۱ و ۲)	ح ی ی

«خ»

خائب. خایب. أ. ه	خ ی ب
خائض. خایض	خ وض
خائف. خایف	خ وف
خائن. خاین	خ ون
خاتَم	خ ت م
خاتِم. ه	خ ت م
خاتن. ه	خ ت ن
خادر	خ د ر
خادع	خ دع
خادم. ه	خ د م
خارج. ه. ین	خ رج
خارجی. ه	خ رج
خارق	خ رق
خازن	خ زن
خاسر	خ س ر
خاشع	خ شع
خاص	خ ص ص
خاصره	خ ص ر
خاصه	خ ص ص
خاصیت	خ ص ص
خاضع	خ ضع
خاطئ	خ ط ء
خاطب (۱ و ۲)	خ ط ب
خاطر	خ ط ر
خاطرات	خ ط ر
خاطره	خ ط ر
خاطف	خ ط ف
خاطی	خ ط ء
خافض	خ ف ض
خافق. ین	خ ف ق
خافی. ه	خ ف ی
خال (۱ و ۲)	خ ول
خالات	خ ول
خالد	خ ل د
خالص. أ. ه	خ ل ص
خالق	خ ل ق
خاله	خ ول
خالی. ه	خ ل و
خامد	خ م د
خامس	خ م س
خامل	خ م ل
خایب. خائب	خ ی ب
خایض. خائض	خ وض
خایف. خائف	خ وف
خاین. خائن	خ ون
خبائث. خبایث	خ ب ث
خباثت	خ ب ث
خباز	خ ب ز
خباط	خ ب ط
خبایا	خ ب ء
خبایث. خبائث	خ ب ث
خُبث	خ ب ث
خَبَث	خ ب ث
خبثا. خبثاء	خ ب ث
خبر	خ ب ر
خبرا. خبراء	خ ب ر
خبرت. خبره	خ ب ر
خبز	خ ب ز
خبط	خ ب ط
خبل	خ ب ل
خبن	خ ب ن
خبئ. خبیئه	خ ب ء
خبیث. ه. ات. ین	خ ب ث
خبیر	خ ب ر
خبیص	خ ب ص
ختام	خ ت م
ختان	خ ت ن
ختم. أ	خ ت م
ختن	خ ت ن
ختنه	خ ت ن
خجالت	خ ج ل

خجل	خ ج ل	خَرس	خ ر س	خشاب	خ ش ب
خجلان	خ ج ل	خُرس	خ ر س	خشب	خ ش ب
خجلت	خ ج ل	خرط	خ ر ط	خشن	خ ش ن
خجول	خ ج ل	خرطم	خ ر ط	خشوع	خ ش ع
خد	خ د د	خرطوم	خ ر ط	خشونت	خ ش ن
خدارت	خ د ر	خرف	خ ر ف	خشیت	خ ش ی
خداع	خ د ع	خَرق	خ ر ق	خصائص. خصایص	خ ص ص
خدام	خ د م	خَرق وخُرق	خ ر ق	خصائل. خصایل	خ ص ل
خَدر	خ د ر	خرقه	خ ر ق	خصال	خ ص ل
خِدر	خ د ر	خرم	خ ر م	خصام	خ ص م
خدش	خ د ش	خروج	خ ر ج	خصایص. خصائص	خ ص ص
خدشه	خ د ش	خروق	خ ر ق	خصایل. خصائل	خ ص ل
خدعت. خدعه	خ د ع	خریطه	خ ر ط	خصب	خ ص ب
خدم	خ د م	خریف	خ ر ف	خصل	خ ص ل
خدمت. خدمه	خ د م	خزائن. خزاین	خ ز ن	خصلت	خ ص ل
خدود	خ د د	خزان	خ ز ن	خصم	خ ص م
خدور	خ د ر	خزانه	خ ز ن	خصما. خصماء	خ ص م
خدیعت. خدیعه	خ د ع	خزاین. خزائن	خ ز ن	خصوص. اً	خ ص ص
خذلان	خ ذ ل	خزعبل. ات	خ ز ع	خصوصیات	خ ص ص
خرائد. خراید	خ ر د	خزف	خ ز ف	خصوصیت	خ ص ص
خراب	خ ر ب	خزنه	خ ز ن	خصوم	خ ص م
خرابات	خ ر ب	خزی	خ ز ی	خصومات	خ ص م
خرابه	خ ر ب	خزینه	خ ز ن	خصومت	خ ص م
خَراج	خ ر ج	خسار	خ س ر	خصی	خ ص ی
خَرّاج	خ ر ج	خسارات	خ س ر	خصیب	خ ص ب
خراز	خ ر ز	خسارت	خ س ر	خصیصه	خ ص ص
خراط. ی	خ ر ط	خساست	خ س س	خصیم	خ ص م
خرافات	خ ر ف	خست	خ س س	خصیه	خ ص ی
خرافت. خرافه	خ ر ف	خسر	خ س ر	خضاب	خ ض ب
خراید. خرائد	خ ر د	خسران	خ س ر	خَضَر	خ ض ر
خَرب	خ ر ب	خسف	خ س ف	خَضِر	خ ض ر
خَرِب	خ ر ب	خسوف	خ س ف	خُضر	خ ض ر
خرج	خ ر ج	خسیر	خ س ر	خضرا. خضراء	خ ض ر
خرز	خ ر ز	خسیس	خ س س	خضرت	خ ض ر

خضوع	خ ض ع
خضیب	خ ض ب
خط. ی	خ ط ط
خطا. خطاء	خ ط ء
خَطاب	خ ط ب
خِطاب	خ ط ب
خطابت. خطابه	خ ط ب
خطاط	خ ط ط
خطاف	خ ط ف
خطام	خ ط م
خطایا	خ ط ء
خطب	خ ط ب
خطبا. خطباء	خ ط ب
خُطبت. خُطبه	خ ط ب
خِطبت. خِطبه	خ ط ب
خطر. ات (۱و۲)	خ ط ر
خطره	خ ط ر
خطف	خ ط ف
خطفه	خ ط ف
خطوات	خ ط و
خطوب	خ ط ب
خطور	خ ط ر
خطوط	خ ط ط
خطوه	خ ط و
خطه	خ ط ط
خطیئات	خ ط ء
خطیئه	خ ط ء
خطیب	خ ط ب
خطیر	خ ط ر
خفا. خفاء	خ ف ی
خفارت	خ ف ر
خفاش	خ ف ش
خفاف	خ ف ف
خفایا	خ ف ی
خفت	خ ف ف
خفض	خ ف ض
خفقان	خ ف ق
خفی. ه	خ ف ی
خفیات	خ ف ی
خفیر	خ ف ر
خفیف. ه	خ ف ف
خفیه	خ ف ی
خلا. خلاء	خ ل و
خلائف. خلایف	خ ل ف
خلائق. خلایق	خ ل ق
خلاخل	خ ل ل
خلاص. ی	خ ل ص
خلاص	خ ل ص
خلاصه	خ ل ص
خلاعت	خ ل ع
خلاف	خ ل ف
خلافت	خ ل ف
خلاق. ه	خ ل ق
خلاقت	خ ل ق
خلال (۱و۲)	خ ل ل
خلال	خ ل ل
خلایا	خ ل و
خلایف. خلائف	خ ل ف
خلایق. خلائق	خ ل ق
خلأ	خ ل و
خلت. خله	خ ل ل
خلجان	خ ل ج
خلخال	خ ل ل
خلد	خ ل د
خلس	خ ل س
خلسه	خ ل س
خلص	خ ل ص
خَلط	خ ل ط
خِلط	خ ل ط
خَلع	خ ل ع
خِلَع	خ ل ع
خُلع	خ ل ع
خلعت	خ ل ع
خَلف	خ ل ف
خَلَف	خ ل ف
خُلف	خ ل ف
خلفا. خلفاء	خ ل ف
خَلق. اً	خ ل ق
خَلَق	خ ل ق
خَلِق	خ ل ق
خُلق. اً	خ ل ق
خلقان	خ ل ق
خلقت	خ ل ق
خَلقی. ات	خ ل ق
خُلقی. ات	خ ل ق
خَلقیه	خ ل ق
خُلقیه	خ ل ق
خلل	خ ل ل
خلوت	خ ل و
خلود	خ ل د
خلوص	خ ل ص
خلوق	خ ل ق
خله. خلت	خ ل ل
خلیع	خ ل ع
خلیفت. خلیفه	خ ل ف
خلیق	خ ل ق
خلیقه	خ ل ق
خلیل	خ ل ل
خَمار	خ م ر
خِمار	خ م ر
خُمار	خ م ر
خماسی	خ م س

خمر	خ م ر	خَیاط	خ ی ط	دافع. ه. ین	د ف ع
خمره	خ م ر	خِیاط	خ ی ط	دال	د ل ل
خمس	خ م س	خیال. ات	خ ی ل	دالت. داله	د ل ل
خمسه	خ م س	خَیّام	خ ی م	دامغ	د م غ
خمسین	خ م س	خِیام	خ ی م	دامغه	د م غ
خمود	خ م د	خیانت	خ و ن	دامیه	د م ی
خمور	خ م ر	خیبت	خ ی ب	داهی	د ه ی
خمول	خ م ل	خیر. ات	خ ی ر	داهیه	د ه ی
خمیر. ه	خ م ر	خیر	خ ی ر	دایر. دائر	د و ر
خناجر	خ ن ج	خیریه	خ ی ر	دایم. دائم. آ	د و م
خنازیر	خ ن ز	خیشوم	خ ش م	داین. دائن	د ی ن
خناس	خ ن س	خیط	خ ی ط	دأب	د ء ب
خناق	خ ن ق	خیفت	خ و ف	دؤر	د و ر
خنثی	خ ن ث	خیل	خ ی ل	دب	د ب ب
خنجر	خ ن ج	خیلا. خیلاء	خ ی ل	دبابه	د ب ب
خنجیر	خ ن ج	خیم	خ ی م	دباغ	د ب غ
خنزیر	خ ن ز	خِیَم	خ ی م	دباغت	د ب غ
خنصر	خ ن ص	خیمه	خ ی م	دبدبه	د ب ب
خنق	خ ن ق	خیوط	خ ی ط	دبر	د ب ر
خواتم	خ ت م	خیول	خ ی ل	دبران	د ب ر
خواتیم	خ ت م			دبور	د ب ر
خوار	خ و ر	**«د»**		دبیب	د ب ب
خوارج	خ ر ج			دثار	د ث ر
خوارق	خ ر ق	داء	د و ء	دثور	د ث ر
خواص (۱و۲)	خ ص ص	دائر. دایر	د و ر	دجال	د ج ل
خواصر	خ ص ر	دائره. دایره	د و ر	دجاله	د ج ل
خواطر	خ ط ر	دائم. دایم. آ	د و م	دجی	د ج و
خوافی	خ ف ی	دائن. داین	د ی ن	دخالت	د خ ل
خوض	خ و ض	دابه	د ب ب	دخان	د خ ن
خوف	خ و ف	داخل. ه	د خ ل	دخانی. ات	د خ ن
خول	خ و ل	دار	د و ر	دخل	د خ ل
خیار. ات	خ ی ر	دارج	د ر ج	دخمه	د خ م
خیاره	خ ی ر	دارس	د ر س	دخول	د خ ل
خِیاشیم	خ ش م	داعی (۱و۲). ه	د ع و	دخیل	د خ ل

در	درر	دعایم. دعائم	دعم	دَلّال. ی. ه	دلل
دراج	درج	دَعَت	ودع	دلالات	دلل
دراجه	درج	دِعَت. دعه	ودع	دَلالت	دلل
دراری	درر	دعوات	دعو	دِلالت	دلل
دراست	درس	دعوت	دعو	دلایل. دلائل	دلل
دراعه	درع	دعوي	دعو	دلو	دلو
دراک	درک	دعوٰی	دعو	دلیل. ه	دلل
دراکه	درک	دعه. دعت	ودع	دم	دمی
درایت. درایه	دری	دعی	دعو	دما. دماء	دمی
دَرج	درج	دغدغه	دغغ	دماغ	دمغ
دُرج	درج	دغل	دغل	دماغی. ه	دمغ
درجات	درج	دفائن. دفاین	دفن	دمامت. دمامه	دمم
درجت. درجه	درج	دفاع	دفع	دمامه	دمم
درر	درر	دفاعی. ه. ات	دفع	دمدمه	دمم
درس	درس	دفاف	دفف	دمع	دمع
درع	درع	دفاین. دفائن	دفن	دمعه	دمع
درق	درق	دفع	دفع	دمل	دمل
درقه	درق	دفعات	دفع	دمن	دمن
درک	درک	دفعت. دفعه. آ	دفع	دمنه	دمن
درک. ات	درک	دفعی	دفع	دموع	دمع
درکه	درک	دفن	دفن	دموی	دمی
دروس (۱و۲)	درس	دفوف	دفف	دن	دنن
دَره	درر	دفین	دفن	دنائت. دنائه	دنء
دُره	درر	دفینه	دفن	دنی	دنء
دری	درر	دَق	دقق	دنیا	دنی
دسائس. دسایس	دسس	دِق	دقق	دنیاوی	دنی
دسوم	دسم	دقائق. دقایق	دقق	دنیوی. ه. آ	دنی
دسومت. دسومه	دسم	دقت	دقق	دنیٔ	دنی
دسیسه	دسس	دقیق. ی	دقق	دوا. دواء	دوی
دعا. دعاء	دعو	دقیقه	دقق	دوائر. دوایر	دور
دعائم. دعایم	دعم	دک	دکک	دواب	دبب
دعات	دعو	دلائل. دلایل	دلل	دوات	دوی
دعام ودعامه	دعم	دلاک	دلک	دوار	دور
دعاوی	دعو	دَلال	دلل	دوّار. ه	دور

دواعی	دع و
دوام	دوم
دواير. دوائر	دور
دوحه	دوح
دور	دور
دوران	دور
دوره	دور
دول	دول
دولت	دول
دويت	دوی
دها. دهاء.	ده ی
دهات	ده ی
دهر	ده ر
دهری. ه	ده ر
دهش	ده ش
دهشت	ده ش
دهن	ده ن
دهور	ده ر
دهيا. دهياء	ده ی
ديات	ودی
دَيّار	دور
دِيار	دور
ديان	دی ن
ديانت	دی ن
ديت. ديه	ودی
ديجور	دج ر
ديک	دی ک
ديم	ء دم
دَيم	دوم
ديمومت	دوم
دين	دی ن
دَين	دی ن
ديون	دی ن
ديه. ديت	ودی

«ذ»

ذا	ذو
ذائب. ذايب. ه	ذوب
ذائق. ذايق	ذوق
ذائقه. ذايقه	ذوق
ذابح	ذبح
ذات. آ	ذو
ذاكر. ه	ذكر
ذاهل	ذهل
ذايب. ذائب	ذوب
ذايق. ذائق	ذوق
ذايقه. ذائقه	ذوق
ذئاب	ذءب
ذئب. ه	ذءب
ذب	ذبب
ذبائح. ذبايح	ذبح
ذباب وذبابه	ذبب
ذبال	ذبل
ذباله (۱ و ۲)	ذبل
ذبايح. ذبائح	ذبح
ذبح	ذبح
ذبحه	ذبح
ذبول	ذبل
ذبول	ذبل
ذبيح وذبيحت وذبيحه	ذبح
ذخائر. ذخاير	ذخر
ذرائع. ذرايع	ذرع
ذرات	ذرر
ذراری	ذرر
ذراع	ذرع
ذراير	ذرر
ذرايع. ذرائع	ذرع

ذرع	ذرع
ذروت. ذروه	ذرو
ذرور. ات	ذرر
ذره	ذرر
ذريات	ذرر
ذريت. ذريه	ذرر
ذريره	ذرر
ذريعت. ذريعه	ذرع
ذريه. ذريت	ذرر
ذعر	ذعر
ذكا. ذكاء	ذكو
ذكا. ذكاء	ذكو
ذكاوات	ذكو
ذكاوت	ذكو
ذَكَر	ذكر
ذِكر	ذكر
ذُكر	ذكر
ذكران	ذكر
ذكور	ذكر
ذكورات	ذكر
ذكی. ه	ذكو
ذِل	ذلل
ذُل	ذلل
ذلاقت	ذلق
ذلالت	ذلل
ذلت	ذلل
ذلول	ذلل
ذليل. ه	ذلل
ذم	ذمم
ذماء	ذمی
ذمائم. ذمايم	ذمم
ذمت. ذمه	ذمم
ذمی. ه	ذمم
ذميم. ه	ذمم

ذنابه	ذ ن ب
ذَنب	ذ ن ی
ذَنَب	ذ ن ب
ذنوب	ذ ن ب
ذو	ذ و
ذوات	ذ و
ذوب	ذ و ب
ذوق	ذ و ق
ذهاب	ذ ه ب
ذهب. ی	ذ ه ب
ذهن	ذ ه ن
ذهنی. ه	ذ ه ن
ذهول	ذ ه ل
ذی	ذ و
ذیل. آ	ذ ی ل

«ر»

رائج. رایج	روج
رائحه. رایحه	روح
رائد. راید	رود
رائض. رایض	روض
رائع. رایع	روع
رابح	رب ح
رابط ورابطه	رب ط
رابع. آ	رب ع
راتب. ه	رت ب
راتق	رت ق
راجح	رج ح
راجع وراجعه	رج ع
راجی	رج و
راح	روح
راحت	روح
راحل. ه. ین	رح ل

رادع	ردع
راز	روز
رازق	رزق
راسب	رس ب
راسخ	رس خ
راسی. ه. ات	رس و
راشد. ین	رش د
راصد. ین	رص د
راضی	رض و
راعی	رع ی
راغب	رغ ب
رافض	رف ض
رافع	رف ع
راقم	رق م
راقی. ه	رق ی
راکب	رک ب
راکد	رک د
راکع. ین	رک ع
راوی. ه	روی
راویه	روی
راهب. ه. ات	ره ب
راهن	ره ن
رأی	رء ی
رای	رء ی
رایات	رء ی
رایت	رء ی
رایج. رائج	روج
رایحه. رائحه	روح
راید. رائد	رود
رایض. رائض	روض
رایع. رائع	روع
رایع. رائع	روع
رایق	روق
رأس	رء س

رؤسا. رؤساء	رء س
رئوس	رء س
رأفت	رء ف
رئوف	رء ف
رؤیا	رء ی
رؤیت	رء ی
رئیس. ه	رء س
رَب	رب ب
رُب	رب ب
ربا	رب و
رباب	رب ب
رباح	رب ح
رباط. ات	رب ط
رَباع	رب ع
رِباع	رب ع
ربانی. ین. ون	رب ب
ربح	رب ح
ربض	رب ض
ربط	رب ط
رَبع	رب ع
رِبع	رب ع
رُبع	رب ع
ربقه	رب ق
ربوبی	رب ب
ربوه	رب و
ربوی	رب و
ربیب	رب ب
ربیع	رب ع
رتب	رت ب
رتبت. رتبه	رت ب
رتق	رت ق
رتیل	رت ل
رثا. رثاء	رث و
رجا. رجاء	رج و

رجاحت	رج ح
رجال	رج ل
رجاله	رج ل
رجب	رج ب
رجحان	رج ح
رجز	رج ز
رجعت	رج ع
رجل	رج ل
رجم	رج م
رجوع. ات	رج ع
رجیم	رج م
رحا	رح و
رحابت	رح ب
رحائی. رحایی	رح و
رحال	رح ل
رحبه	رح ب
رحل (۱ و ۲)	رح ل
رحلت	رح ل
رَحم	رح م
رَحِم	رح م
رحمان. ی	رح م
رحیب	رح ب
رحیق	رح ق
رحیل	رح ل
رحیم	رح م
رخا	رخ و
رخام	رخ م
رخاوت	رخ و
رُخص	رخ ص
رُخَص	رخ ص
رخصت. رخصه	رخ ص
رخو	رخ و
رخوت	رخ و
رخیص	رخ ص
رد	ر د د
ردا. رداء	ر د ی
ردائت	ر د ء
رداس	ر د س
ردع	ر د ع
ردف	ر د ف
رَدِف	ر د ف
رده	ر د د
رَدَیٰ	ر د ی
رَدي	ر د ی
رِدي	ر د ی
ردیف	ر د ف
رذائل. رذایل	ر ذ ل
رذالت	ر ذ ل
رذاله	ر ذ ل
رذیل	ر ذ ل
رذیلت	ر ذ ل
رزاز	ر ز ز
رزاق	ر ز ق
رزانت. رزانه	ر ز ن
رزایا	ر ز ء
رزق	ر ز ق
رزمه	ر ز م
رزیئه	ر ز ء
رزیت. رزیه	ر ز ء
رزین	ر ز ن
رسائل. رسایل	رس ل
رسالات	رس ل
رسالت. رساله	رس ل
رسام	رس م
رسل	رس ل
رسم. آ	رس م
رسمی. ه	رس م
رسن	رس ن
رسوب. ات	رس ب
رسوخ	رس خ
رسول	رس ل
رسوم. ات	رس م
رسیل	رس ل
رش	رش ش
رشا. رشاء	رش و
رشاد	رش د
رشادت	رش د
رشاش	رش ش
رشاشه	رش ش
رشاقت	رش ق
رشح	رش ح
رشحات	رش ح
رشحه	رش ح
رشد	رش د
رشوت. رشوه	رش و
رشید (۱ و ۲)	رش د
رشیق	رش ق
رصاص	رص ص
رصانت. رصانه	رص ن
رصد	رص د
رصین	رص ن
رضا. رضاء	رض و
رضاع	رض ع
رضاعت. رضاعه	رض ع
رضایت	رض و
رضوان	رض و
رضوی	رض و
رضی	رض و
رضیع	رض ع
رَطب	رط ب
رُطَب	رط ب
رطل	رط ل

رطوّبات	رط ب
رطوبت	رط ب
رطیب	رط ب
رعات	رع ی
رعاع	رع ع
رعاف	رع ف
رعایا	رع ی
رعایت	رع ی
رعب	رع ب
رعد	رع د
رعده	رع د
رعشه	رع ش
رعنا. رعناء	رع ن
رعونت	رع ن
رعیت. رعیه	رع ی
رغائب. رغایب	رغ ب
رغادت	رغ د
رغبت. آ	رغ ب
رغم	رغ م
رغیب. ه	رغ ب
رغیف	رغ ف
رف	رف ف
رفات	رف ت
رفاده	رف د
رفاغ	رف غ
رفاف	رف ف
رفاف	رف ف
رفاقت	رف ق
رفاه	رف ه
رفاهیت. رفاهیه	رف ه
رفرف	رف ف
رفض	رف ض
رفع	رف ع
رفعت	رف ع
رفق	رف ق
رفقا. رفقاء	رف ق
رفقه	رف ق
رفیع. ه	رف ع
رفیق. ه	رف ق
رق	رق ق
رقائق. رقایق	رق ق
رقائم. رقایم	رق م
رقاب	رق ب
رقابت	رق ب
رقاص. ه	رق ص
رقاع	رق ع
رقاعت	رق ع
رقاق	رق ق
رقایق. رقائق	رق ق
رقایم. رقائم	رق م
رقبا. رقباء	رق ب
رقبات	رق ب
رقبت. رقبه	رق ب
رقبی	رق ب
رقت	رق ق
رقص	رق ص
رقع	رق ع
رقعت. رقعه	رق ع
رقم	رق م
رقود	رق د
رقوم. ی	رق م
رقیب	رق ب
رقیت	رق ق
رقیع	رق ع
رقیق (۱ و ۲). ه	رق ق
رقیم. رقیمه	رق م
رقیه	رق ی
رکائب. رکایب	رک ب
رکاب	رک ب
رکاکت	رک ک
رکایب. رکائب	رک ب
رکب	رک ب
رکبان	رک ب
رکبه	رک ب
رکت	رک ک
رکض	رک ض
رکضات	رک ض
رکضت	رک ض
رکعات	رک ع
رکعت	رک ع
رکن	رک ن
رکوب	رک ب
رکود	رک د
رکوع	رک ع
رکون	رک ن
رکوه	رک و
رکیب	رک ب
رکیک	رک ک
رکین	رک ن
رماح	رم ح
رماد	رم د
رمال	رم ل
رمال	رم ل
رمایت. رمایه	رم ی
رمد	رم د
رمز	رم ز
رمق	رم ق
رَمَل (۱ و ۲)	رم ل
رَمَل	رم ل
رموز	رم ز
رمی	رم ی
رمیم	رم م

روا. رواء	روی
روائح. روایح	روح
روابط	رب ط
روات	روی
رواتب	رت ب
رواج	روج
رواح	روح
رواحل	رح ل
روادع	ردع
رواسی	رس و
روافض	رف ض
رواق	روق
روایت	روی
روایح	روح
روایع	روع
روایی	روی
روح. أ	روح
رَوح	روح
روحانی. ون. ین	روح
روحانیت	روح
روحی. ه. ات	روح
روض	روض
روضات	روض
روضه	روض
روع. أ	روع
روعت (۱ و ۲)	روع
رونق	رن ق
رویت. رویه	روی
رهابین	ره ب
رهان	ره ن
رهبان	ره ب
رهبانیت	ره ب
رهبت. رهبة. أ	ره ب
رهط	ره ط
رهن	ره ن
رهین	ره ن
رهینه	ره ن
ریا. ریاء	رء ی
ریاح	روح
ریاحین	روح
ریاست	رء س
ریاض	روض
ریاضی. ه. ات	روض
ریاع	ری ع
ریان	روی
ریب	ری ب
ریبت. ریبه	ری ب
ریح	روح
ریع	ری ع
ریعان	ری ع
ریه	رء ی
ریتین	رء ی
ریوی	رء ی

«ز»

زائد. زاید. ه	زی د
زائر. زایر	زور
زائل. زایل. ه	زول
زاجر	زج ر
زاحم	زح م
زاد	زود
زارع	زرع
زاکی. ه	زک و
زاکیات	زک و
زانی. ه	زن ی
زاویه	زوی
زاهد	زه د
زاهر	زه ر
زاید. زائد. ه	زی د
زایر. زائر	زور
زایل. زائل. ه	زول
زئیر	زء ر
زباله	زب ل
زَبد	زب د
زبَد	زب د
زُبده	زب د
زبزب	زب ب
زبل	زب ل
زبور	زب ر
زبیب	زب ب
زبیده	زب د
زبیل	زب ل
زجاج	زج ج
زجاجی. ه	زج ج
زجر	زج ر
زجل	زج ل
زحاف. ات	زح ف
زحام	زح م
زحف	زح ف
زحمات	زح م
زحمت	زح م
زحیر	زح ر
زخار	زخ ر
زخارف	زخ ر
زخرف. ات	زخ ر
زراعات	زرع
زراعت	زرع
زرافه	زرف
زراق	زرق
زراقه	زرق
زرق (۱ و ۲)	زرق

زعارت	زع ر
زعامت	زع م
زعم	زع م
زعما. زعماء	زع م
زعیم	زع م
زفاف	زف ف
زفیر	زف ر
زقوم	زق م
زکات (زکوه)	زک و
زکام	زک م
زکوات	زک و
زکی.ه	زک و
زلات	زل ل
زلازل	زل ل
زلال	زل ل
زلالی.ه	زل ل
زلت. زله	زل ل
زلزال	زل ل
زلزله	زل ل
زلل	زل ل
زله، زلت	زل ل
زمام	زم م
زمان	زم ن
زمر	زم ر
زمره	زم ر
زمزم (۱و۲)	زم م
زمزمه	زم م
زمن	زم ن
زمین	زم ن
زنا. زناء	زن ی
زنبور	زن ب
زندوزنده	زن د
زنی	زن ی
زوائد. زواید	زی د

زواج	زوج
زواجر	زج ر
زواده	زود
زوار	زور
زوال	زول
زواهر	زه ر
زوایا	زوی
زوج. ات. ین	زوج
زوجه	زوج
زور	زور
زورق. ی	زور
زهاد	زه د
زهادت	زه د
زهد	زه د
زهر	زه ر
زهرا. زهراء	زه ر
زهرات	زه ر
زَهره	زه ر
زُهره	زه ر
زهیر	زه ر
زی	زی ی
زیاد.ه	زی د
زیادات	زی د
زیادت	زی د
زیارات	زور
زیارت	زور
زیت	زی ت
زیتون	زی ت
زید	زی د
زین	زی ن
زینت	زی ن

«س»

سائد. ساید	س ود
سائر. سایر.ه.ین	س ی ر
سائس. سایس	س وس
سائق. سایق.ه	س وق
سائل. سایل.ه.ین	س ء ل
سائم. سایم.ه	س وم
ساباط	س ب ط
سابح	س ب ح
سابع. أ.ه	س ب ع
سابغ	س ب غ
سابق. أ.ه. ات. ین	س ب ق
ساتر	س ت ر
ساجد.ه.ین	س ج د
ساجور	س ج ر
ساحت	س وح
ساحر.ه .ین	س ح ر
ساحل	س ح ل
ساخط	س خ ط
سادات	س ود
سادس	س د س
سادن	س د ن
ساده	س ود
سارق.ه.ین	س ر ق
ساری.ه	س ر ی
ساطع.ه	س ط ع
ساطور	س ط ر
ساعات	س وع
ساعت	س وع
ساعد. ین	س ع د
ساعی (۱و۲)	س ع ی
سافل. ین	س ف ل
ساق وساقه	س وق
ساقط	س ق ط
ساقی.ه	س ق ی

ساقین	س و ق	سباک	س ب ک	سجن	س ج ن
سکاکب	س ک ب	سبایک. سبائک	س ب ک	سجود	س ج د
ساکت	س ک ت	سبب	س ب ب	سجون	س ج ن
ساکن. ین	س ک ن	سبح	س ب ح	سجیات	س ج و
سالب وسالبه	س ل ب	سبحات	س ب ح	سجین	س ج ن
سالف. ه	س ل ف	سبحان	س ب ح	سجیه	س ج و
سالک	س ل ک	سبحه	س ب ح	سحا. سحاء	س ح و
سالم. أ. ه	س ل م	سبر	س ب ر	سحائب. سحایب	س ح ب
سامع وسامعه	س م ع	سبط	س ب ط	سحاب. ی	س ح ب
سامک وسامکه	س م ک	سَبع. ون. ین	س ب ع	سحار	س ح ر
سامکات	س م ک	سَبُع	س ب ع	سحب	س ح ب
سامی	س م و	سُبع	س ب ع	سَحَر. ی	س ح ر
سانح وسانحه	س ن ح	سبعه	س ب ع	سِحر	س ح ر
ساهر. ه	س ه ر	سبغه	س ب غ	سحره	س ح ر
ساهی	س ه و	سَبق	س ب ق	سحق	س ح ق
ساید. سائد	س و د	سَبَق	س ب ق	سحور. ی	س ح ر
سایر. سائر. ه. ین	س ی ر	سبقت	س ب ق	سحی	س ح و
سایس. سائس	س و س	سبک	س ب ک	سخا. سخاء	س خ و
سایق. سائق. ه	س و ق	سبل	س ب ل	سخافت	س خ ف
سایل. سائل	س ء ل	سبلت	س ب ل	سخاوت	س خ و
سایم. سائم	س و م	سبی	س ب ی	سخره	س خ ر
سؤال	س ء ل	سبوح	س ب ح	سخریت. سخریه	س خ ر
سؤّال	س ء ل	سبیکه	س ب ک	سخط	س خ ط
سئامت. سآمت	س ء م	سبیل	س ب ل	سخونت	س خ ن
سؤدد	س و د	ستار	س ت ر	سخی	س خ و
سؤر	س ء ر	ستر	س ت ر	سخیف	س خ ف
سب	س ب ب	سجاد	س ج د	سد	س د د
سبائک. سبایک	س ب ک	سجاده	س ج د	سداد	س د د
سبابه	س ب ب	سجاف	س ج ف	سدانت	س د ن
سبات	س ب ت	سجال	س ج ل	سدر. ه	س د ر
سباح	س ب ح	سجایا	س ج و	سدنه	س د ن
سباحت	س ب ح	سجده	س ج د	سده(۱و۲)	س د د
سباع	س ب ع	سجع	س ج ع	سدید	س د د
سباق	س ب ق	سجل	س ج ل	سر. آ	س ر ر

سرا. سراء	س رر	سعایت	س ع ی	سفیه	س ف ه
سرائر. سرایر	س رر	سعت. سعه	وس ع	سقا. سقاء	س ق ی
سراب	س رب	سعد. ین	س ع د	سقات	س ق ی
سرّاج	س رج	سعدا. سعداء	س ع د	سقاط	س ق ط
سِراج	س رج	سعر	س ع ر	سقایت. سقایه	س ق ی
سرایا	س ری	سعفص	ابجد	سقر	س ق ر
سرایت	س ری	سعود	س ع د	سقط. ات	س ق ط
سرایر. سرائر	س رر	سعه. سعت	وس ع	سقط	س ق ط
سرب	س رب	سعی	س ع ی	سقطه	س ق ط
سرج	س رج	سعید. ی	س ع د	سقف	س ق ف
سرحال	س رح	سعیر	س ع ر	سقم	س ق م
سرحان	س رح	سغب	س غ ب	سقوط	س ق ط
سرعت	س رع	سفائن. سفاین	س ف ن	سقوط	س ق ط
سرقات	س رق	سفاح	س ف ح	سقیفه	س ق ف
سرقت	س رق	سفارت	س ف ر	سقیم	س ق م
سرمد. ی	س رم	سفاک	س ف ک	سکاری	س ک ر
سرور	س رر	سفاهت	س ف ه	سکان	س ک ن
سره	س رر	سفاین. سفائن	س ف ن	سکت	س ک ت
سری	س رر	سَفَر	س ف ر	سکته	س ک ت
سَریت. سَریه	س ری	سِفر	س ف ر	سَکر	س ک ر
سِریت. سِریه	س رر	سفرا. سفراء	س ف ر	سُکر	س ک ر
سریر	س رر	سفک	س ف ک	سکرات	س ک ر
سریرت. سریره	س رر	سفل	س ف ل	سکران	س ک ر
سریع	س رع	سفله	س ف ل	سکرت	س ک ر
سطاروسطاره	س ط ر	سفلی	س ف ل	سکنات	س ک ن
سطح. ی	س طح	سفلی. ه. ات	س ف ل	سَکته	س ک ن
سطر	س ط ر	سفن	س ف ن	سَکَته	س ک ن
سطوت	س ط و	سفن	س ف ن	سکنیٰ	س ک ن
سطوح	س طح	سفوف	س ف ف	سکوت	س ک ت
سطور	س ط ر	سفه	س ف ه	سکون	س ک ن
سعات	س ع ی	سفها. سفهاء	س ف ه	سکونت	س ک ن
سعادات	س ع د	سفیر	س ف ر	سکه	س ک ک
سعادت	س ع د	سفین	س ف ن	سکین	س ک ن
سعال	س ع ل	سفینه	س ف ن	سکینت	س ک ن

سکینه	س ک ن
سل	س ل ل
سلائق. سلایق	س ل ق
سلاب	س ل ب
سلاح	س ل ح
سلاحف	س ل ح
سلاخ	س ل خ
سلاست	س ل س
سلاسل	س ل ل
سلاطت	س ل ط
سلاطین	س ل ط
سلاف	س ل ف
سلاله	س ل ل
سلام	س ل م
سلامت	س ل م
سلایق. سلائق	س ل ق
سَلب	س ل ب
سَلّب	س ل ب
سلبی.ه	س ل ب
سلح	س ل ح
سلحفات	س ل ح
سلخ	س ل خ
سَلّس	س ل س
سَلِس	س ل س
سلسال	س ل ل
سلسبیل	س ل س
سلسل	س ل ل
سلسله	س ل ل
سلطان	س ل ط
سلطنت	س ل ط
سلطه	س ل ط
سَلَف	س ل ف
سِلف	س ل ف
سلک	س ل ک
سلم	س ل م
سلم.ی	س ل م
سلوت	س ل و
سلوک	س ل ک
سلویٰ	س ل و
سله	س ل ل
سلیح	س ل ح
سلیس	س ل س
سلیطه	س ل ط
سلیقه	س ل ق
سلیل	س ل ل
سلیم	س ل م
سم	س م م
سما. سماء.ی	س م و
سمات	و س م
سماجت	س م ج
سماح	س م ح
سماحت	س م ح
سماخ	س م خ
سماط	س م ط
سماع.ی	س م ع
سماع	س م ع
سماک.ین	س م ک
سماوات	س م و
سماوی	س م و
سَمت	س م ت
سِمت	و س م
سمج	س م ج
سمح	س م ح
سمط	س م ط
سمع.اً	س م ع
سمعه	س م ع
سمک	س م ک
سمک	س م ک
سمو	س م و
سَموم	س م م
سموم.ات	س م م
سمه. سمت	و س م
سمی	س م و
سمی.ه.ات	س م م
سمیر	س م ر
سمیع	س م ع
سمین	س م ن
سن	س ن ن
سنا. سناء	س ن ی
سنابل	س ن ب
سناد	س ن د
سنان	س ن ن
سنبل وسنبله	س ن ب
سنت	س ن ن
سنخ	س ن خ
سند	س ن د
سندس	س ن د
سنن	س ن ن
سنین	س ن ن
سنوات	س ن و
سنور	س ن ر
سنون	س ن و
سنه	س ن و
سنی.ه	س ن ی
سنی	س ن ن
سِنین	س ن و
سُنَین	س ن و
سوا. سواء	س و ی
سوائم. سوایم	س و م
سوابق	س ب ق
سواحل	س ح ل
سواد	س و د

سوار	س ور
سواعد	س ع د
سواقی	س ق ی
سوانح	س ن ح
سوایم. سوائم	س وم
سوء	س وء
سود	س ود
سودا. سوداء. ی	س ود
سوداوی	س ود
سور	س ور
سُور	س ور
سُورت. سوره	س ور
سَورت	س ور
سوف	س وف
سوق (۱ و ۲)	س وق
سوقه	س وق
سوقی	س وق
سوی. ه	س وی
سویدا. سویداء	س ود
سویق	س وق
سهام (۱ و ۲). ی	س ه م
سهر	س ه ر
سهل	س ه ل
سهم (۱ و ۲)	س ه م
سهو. آ	س ه و
سهولت	س ه ل
سهیل	س ه ل
سهیم	س ه م
سیاح	س ی ح
سیاحت	س ی ح
سیادت	س ود
سیار	س ی ر
سیارات	س ی ر
سیاره	س ی ر
سیاس	س وس
سیاسات	س وس
سیاست	س وس
سیاف	س ی ف
سیاق	س وق
سیاقت	س وق
سیال. ه. ات	س ی ل
سیّء. ه. ی	س وء
سید. ه. ی	س ود
سیر	س ی ر
سِیَر	س ی ر
سیرت. سیره	س ی ر
سیرورت	س ی ر
سیطره	س ی ط
سیف	س ی ف
سیل	س ی ل
سیلان	س ی ل
سیما	س وم
سیوف	س ی ف

«ش»

شائبه. شایبه	ش وب
شائق. شایق	ش وق
شاب	ش ب ب
شاتی	ش ت و
شارب	ش ر ب
شارح	ش ر ح
شارع	ش ر ع
شارق	ش ر ق
شاطر	ش ط ر
شاطی	ش ط ء
شاعر. ه	ش ع ر
شاعی	ش ی ع
شاغل. ه	ش غ ل
شافی. ه	ش ف ی
شاق. ه	ش ق ق
شاکر	ش ک ر
شاکی. ه. ات	ش ک و
شامخ. ه. ات	ش م خ
شامل	ش م ل
شامه	ش م م
شان وشأن	ش ء ن
شاهد. ه	ش ه د
شاهر	ش ه ر
شاهق	ش ه ق
شایبه. شائبه	ش وب
شایع. ه. ات	ش ی ع
شایق. شائق	ش وق
شآمت	ش ء م
شأو	ش ء و
شؤون. ات	ش ء ن
شباب	ش ب ب
شباک	ش ب ک
شباهت	ش ب ه
شبح	ش ب ح
شبق	ش ب ق
شبکه	ش ب ک
شبه	ش ب ه
شبهات	ش ب ه
شبهت. شبهه	ش ب ه
شبیه	ش ب ه
شتا. شتاء	ش ت و
شتات	ش ت ت
شتم	ش ت م
شتوم	ش ت م
شجاع	ش ج ع
شجاعت	ش ج ع

شجر.ه.ی	ش ج ر
شجعان	ش ج ع
شجن	ش ج ن
شجون	ش ج ن
شجیع	ش ج ع
شح	ش ح ح
شحم	ش ح م
شحوم	ش ح م
شخص.أ.ی	ش خ ص
شخصیه	ش خ ص
شخیص	ش خ ص
شد	ش د د
شدائد. شداید	ش د د
شداد(۱و۲)	ش د د
شدت	ش د د
شدق	ش د ق
شدید.أ.ه	ش د د
شذاذ	ش ذ ذ
شذر	ش ذ ر
شذرات	ش ذ ر
شذره	ش ذ ر
شر	ش ر ر
شراء	ش ر ی
شرائط. شرایط	ش ر ط
شرائع. شرایع	ش ر ع
شرائف. شرایف	ش ر ف
شراب	ش ر ب
شرابه	ش ر ب
شرار	ش ر ر
شرار(۱و۲)	ش ر ر
شرارت	ش ر ر
شراره	ش ر ر
شراست	ش ر س
شراع	ش ر ع
شرافت	ش ر ف
شراک	ش ر ک
شراکت	ش ر ک
شرایط. شرائط	ش ر ط
شرایع. شرائع	ش ر ع
شرایف. شرائف	ش ر ف
شرایین	ش ر ی
شرب	ش ر ب
شربت	ش ر ب
شرح	ش ر ح
شرحه	ش ر ح
شرذمه	ش ر ذ
شرر	ش ر ر
شرزه	ش ر ز
شرط	ش ر ط
شرطة(۱و۲)	ش ر ط
شرطی. ات	ش ر ط
شرطیه	ش ر ط
شرع	ش ر ع
شرعی.ه.ات	ش ر ع
شَرف	ش ر ف
شُرف	ش ر ف
شرفا. شرفاء	ش ر ف
شرفه	ش ر ف
شرق.أ	ش ر ق
شرقی.ه	ش ر ق
شرک	ش ر ک
شرکا. شرکاء	ش ر ک
شرکت	ش ر ک
شروح	ش ر ح
شَرور	ش ر ر
شُرور	ش ر ر
شروط	ش ر ط
شروع	ش ر ع
شروق	ش ر ق
شَره	ش ر ه
شِرّه	ش ر ه
شری	ش ر ی
شریان	ش ر ی
شَریر	ش ر ر
شِرّیر	ش ر ر
شریعت. شریعه	ش ر ع
شریف.ه.ین	ش ر ف
شریک	ش ر ک
شط	ش ط ط
شطارت	ش ط ر
شطح	ش ط ح
شطحی.ه.ات	ش ط ح
شطر	ش ط ر
شطط	ش ط ط
شطن	ش ط ن
شطوی وشطویه	ش ط و
شعاب(۱و۲)	ش ع ب
شعار(۱و۲)	ش ع ر
شعاب(۱و۲)	ش ع ب
شعاع. ات	ش ع ع
شعایر. شعائر	ش ع ر
شَعب	ش ع ب
شُعب	ش ع ب
شعب. ات	ش ع ب
شعبان	ش ع ب
شعبده. شعبذه	ش ع ب
شعبه	ش ع ب
شَعر	ش ع ر
شِعر	ش ع ر
شعرا. شعراء	ش ع ر
شعریه	ش ع ر
شعف	ش ع ف

شعله	ش ع ل	شک	ش ک ک	شنعا. شنعاء	ش ن ع
شعوب	ش ع ب	شکاک. ین	ش ک ک	شنعت	ش ن ع
شعوبی. ه	ش ع ب	شکال (۱ و ۲)	ش ک ل	شنف	ش ن ف
شعواء	ش ع و	شکایات	ش ک و	شنقصه	ش ن ق
شعوذه	ش ع و	شکایت	ش ک و	شنیع. ه	ش ن ع
شعور	ش ع ر	شکر	ش ک ر	شوا. شواء	ش و ی
شعیر	ش ع ر	شکران	ش ک ر	شوائب. شوایب	ش و ب
شعیره	ش ع ر	شکل	ش ک ل	شواذ	ش ذ ذ
شغب	ش غ ب	شکور	ش ک ر	شوارد	ش ر د
شغف	ش غ ف	شکوک	ش ک ک	شوارع	ش ر ع
شغل	ش غ ل	شکوه	ش ک و	شواغل	ش غ ل
شفا. شفاء	ش ف ی	شکوی	ش ک و	شوال	ش و ل
شفاعت	ش ف ع	شکیات	ش ک ک	شوامخ	ش م خ
شفاف	ش ف ف	شکیل	ش ک ل	شواهد	ش ه د
شفاه. آ. ی	ش ف ه	شکیل (۱ و ۲)	ش ک ل	شواهق	ش ه ق
شفتان وشفتین	ش ف ه	شل	ش ل ل	شوایب. شوائب	ش و ب
شفره	ش ف ر	شلال	ش ل ل	شور	ش و ر
شفع	ش ف ع	شم	ش م م	شورا. شوری	ش و ر
شفعا. شفعاء	ش ف ع	شمائل. شمایل	ش م ل	شوق	ش و ق
شفعوی	ش ف ع	شماتت	ش م ت	شوک	ش و ک
شفعه	ش ف ع	شماع	ش م ع	شوکت	ش و ک
شفق	ش ف ق	شمال	ش م ل	شوم	ش ء م
شفقت	ش ف ق	شمت. شمه	ش م م	شوی	ش و ی
شفه	ش ف ه	شمس	ش م س	شهاب	ش ه ب
شفیع	ش ف ع	شمسی. ه	ش م س	شهادات	ش ه د
شفیق	ش ف ق	شمسه	ش م س	شهادت. ین	ش ه د
شَق	ش ق ق	شمع	ش م ع	شهاده	ش ه د
شِق	ش ق ق	شمل	ش م ل	شهامت	ش ه م
شقا. شقاء	ش ق و	شموع	ش م ع	شهب	ش ه ب
شقاق	ش ق ق	شمول	ش م ل	شهبا. شهباء	ش ه ب
شقاوت	ش ق ق	شمه. شمت	ش م م	شهد	ش ه د
شقوق	ش ق ق	شمیم	ش م م	شهدا. شهداء	ش ه د
شقه	ش ق ق	شنار	ش ن ر	شهر	ش ه ر
شقیقه	ش ق ق	شناعت. شناعه	ش ن ع	شهرت. شهره	ش ه ر

شهریه	ش ه ر
شهقه	ش ه ق
شهلا. شهلاء	ش ه ل
شهله	ش ه ل
شهم	ش ه م
شهوات. ی	ش ه و
شهوت	ش ه و
شهود	ش ه د
شهور	ش ه ر
شهوی. ه	ش ه و
شهی. ه	ش ه و
شهید	ش ه د
شهیر	ش ه ر
شهیق	ش ه ق
شی. شئ	ش ی ء
شیاد	ش ی د
شیاطین	ش ط ن
شیاع	ش ی ع
شیاف	ش و ف
شیب	ش ی ب
شید	ش ی د
شیخ	ش ی خ
شیخوخت	ش ی خ
شیخوخیت	ش ی خ
شیطان	ش ط ن
شیطنت	ش ط ن
شیعت. شیعه	ش ی ع
شیعی	ش ی ع
شیم	ش ی م
شیماء	ش ی م
شیمت. شیمه	ش ی م
شین	ش ی ن
شیوخ	ش ی خ
شیوع	ش ی ع

((ص))

صائب. صایب. ه	ص ی ب
صائغ. صایغ	ص و غ
صائم. صایم. ین	ص و م
صائن. صاین. ین	ص و ن
صابر. ین	ص ب ر
صاحب	ص ح ب
صادر. ه. ات	ص د ر
صادق. ه	ص د ق
صادقی. ه	ص د ق
صارم	ص ر م
صاع	ص و ع
صاعد	ص ع د
صاعقه	ص ع ق
صاف. ی	ص و ف
صالح. ه. ین. ات	ص ل ح
صامت. ه	ص م ت
صانع	ص ن ع
صایب. صائب	ص ی ب
صایغ. صائغ	ص و غ
صایل	ص و ل
صایم. صائم	ص و م
صاین. صائن	ص و ن
صبا. صباء	ص ب و
صبابت	ص ب ب
صباح	ص ب ح
صباحت	ص ب ح
صباغ	ص ب غ
صباوت	ص ب و
صبح	ص ب ح
صبر	ص ب ر
صبغه	ص ب غ
صبوح. ی	ص ب ح
صبور	ص ب ر
صَبی	ص ب و
صُبَی	ص ب و
صبیان	ص ب و
صبیح. ه	ص ب ح
صبیّه	ص ب و
صحائف. صحایف	ص ح ف
صحاب. ی	ص ح ب
صحابت	ص ح ب
صحاح	ص ح ح
صحاح	ص ح ح
صحاری	ص ح ر
صحاف	ص ح ف
صحّاف	ص ح ف
صحبت	ص ح ب
صحت. صحه	ص ح ح
صحرا. صحراء	ص ح ر
صحراوات	ص ح ر
صَحف	ص ح ف
صُحُف	ص ح ف
صحن	ص ح ن
صحنه	ص ح ن
صحو	ص ح و
صحه. صحت	ص ح ح
صحی. ه	ص ح ح
صحیح. ه	ص ح ح
صحیفه	ص ح ف
صخر	ص خ ر
صُخره	ص خ ر
صد	ص د د
صدا	ص د ی
صدارت	ص د ر
صداع	ص د ع

صداق	ص د ق	صره	ص ر ر	صفصف	ص ف ف
صداقت	ص د ق	صريح. أ. ه	ص ر ح	صفع	ص ف ع
صداقی. ه	ص د ق	صرير	ص ر ر	صفعه	ص ف ع
صدد	ص د د	صريمت	ص ر م	صفقه	ص ف ق
صدر	ص د ر	صعاب	ص ع ب	صفوت	ص ف و
صدره	ص د ر	صعاليک	ص ع ل	صفوف	ص ف ف
صدری. ه	ص د ر	صعب	ص ع ب	صفه	ص ف ف
صدف	ص د ف	صعق وصعقه	ص ع ق	صفی	ص ف و
صدق	ص د ق	صعلوک	ص ع ل	صفيحه	ص ف ح
صدقات	ص د ق	صعوبت	ص ع ب	صفير. ه	ص ف ر
صدقه	ص د ق	صعود	ص ع د	صقاع	ص ق ع
صدم	ص د م	صعوه	ص ع و	صقال	ص ق ل
صدمات	ص د م	صعيد	ص ع د	صقالت	ص ق ل
صدمت. صدمه	ص د م	صغار	ص غ ر	صقع	ص ق ع
صدور (۱ و ۲)	ص د ر	صغر	ص غ ر	صقل	ص ق ل
صدوع	ص د ع	وصغري وصغرى	ص غ ر	صيقل. ه	ص ق ل
صدوق	ص د ق	صغير. ه	ص غ ر	صلا	ص ل و
صديد	ص د د	صف	ص ف ف	صلابت	ص ل ب
صَديق. ه	ص د ق	صفا. صفاء	ص ف و	صلات. صلوه. صلاه	ص ل و
صِدّيق. ه	ص د ق	صفائح. صفايح	ص ف ح	صلات	وص ل
صراح	ص ر ح	صفات	وص ف	صلاح	ص ل ح
صراحت. صراحه. أ	ص ر ح	صفار	ص ف ر	صلاحيت	ص ل ح
صراحی	ص ر ح	صفاق	ص ف ق	صلايه	ص ل ی
صراط	ص ر ط	صفاقت	ص ف ق	صَلب	ص ل ب
صراف	ص ر ف	صفاوت. صفاوه	ص ف و	صُلب	ص ل ب
صرافت	ص ر ف	صفايح. صفائح	ص ف ح	صلبی. ه	ص ل ب
صرامت	ص ر م	صفت	وص ف	صلت. صله	وص ل
صرح	ص ر ح	صفح	ص ف ح	صلح	ص ل ح
صَرف	ص ر ف	صفحات	ص ف ح	صلحا. صلحاء	ص ل ح
صِرف. أ	ص ر ف	صفحه	ص ف ح	صلصال	ص ل ل
صرفه	ص ر ف	صِفر	ص ف ر	صلصل	ص ل ل
صرفی. ون. ين	ص ر ف	صُفر	ص ف ر	صلعم	ص ل و
صرم	ص ر م	صفرا. صفراء	ص ف ر	صلف	ص ل ف
صروف	ص ر ف	صفرت	ص ف ر	صلم	ص ل م

صلوات	ص ل و
صله. صلت	وص ل
صلیب	ص ل ب
صم	ص م م
صما. صماء	ص م م
صماخ	ص م خ
صمد	ص م د
صمدانی	ص م د
صمدی. ه	ص م د
صم	ص م م
صموت	ص م ت
صمیم	ص م م
صنادید	ص ن د
صنادیق	ص ن د
صناع	ص ن ع
صناعات	ص ن ع
صناعت	ص ن ع
صناعی	ص ن ع
صنایع	ص ن ع
صندوق	ص ن د
صنع	ص ن ع
صنعت	ص ن ع
صنف	ص ن ف
صنم	ص ن م
صنو	ص ن و
صنوف	ص ن ف
صنیع	ص ن ع
صنیعت. صنیعه	ص ن ع
صواب	ص و ب
صواعق	ص ع ق
صواف	ص ف ف
صوافی	ص ف و
صوامع	ص و م
صوب	ص و ب
صوبه	ص و ب
صوت	ص و ت
صُور	ص و ر
صُوَر	ص و ر
صورت. آ	ص و ر
صوری. ه	ص و ر
صوف	ص و ف
صوفی. ه	ص و ف
صولت	ص و ل
صوم	ص و م
صومعه	ص و م
صون	ص و ن
صهبا. صهباء	ص ه ب
صهر	ص ه ر
صهیل	ص ه ل
صیاح	ص ی ح
صیاد	ص ی د
صیاصی	ص ی ص
صیاغت	ص و غ
صیام	ص و م
صیانت	ص و ن
صیت	ص و ت
صیحه	ص ی ح
صید	ص ی د
صیرف	ص ر ف
صیصه	ص ی ص
صیغ	ص و غ
صیغت. صیغه	ص و غ
صیف. ی	ص ی ف
صیقل	ص ق ل

«ض»

ضائره. ضایره	ض ی ر
ضائع. ضایع	ض ی ع
ضائعه. ضایعه	ض ی ع
ضابط	ض ب ط
ضابطه	ض ب ط
ضارب	ض ر ب
ضاف	ض ف و
ضافی. ه	ض ف و
ضال وضاله	ض ل ل
ضامن	ض م ن
ضایره. ضائره	ض ی ر
ضایع. ضائع	ض ی ع
ضایعه. ضائعه	ض ی ع
ضباب	ض ب ب
ضباط	ض ب ط
ضباع	ض ب ع
ضبط	ض ب ط
ضبع	ض ب ع
ضَجر	ض ج ر
ضجر	ض ج ر
ضجرت	ض ج ر
ضجور	ض ج ر
ضجه	ض ج ج
ضجیع. ه	ض ج ع
ضحی	ض ح ی
ضخامت	ص خ م
ضخم	ص خ م
ضخیم	ص خ م
ضد. ین. ان	ض د د
ضر	ض ر ر
ضرا. ضراء	ض ر ر
ضرائب. ضرایب	ض ر ب

ضِراب	ض ر ب
ضَرّاب	ض ر ب
ضراعت	ض ر ع
ضراوت	ض ر و
ضرایب. ضرائب	ض ر ب
ضرب (۱،۲،۳،۴،۵)	ض ر ب
ضربات	ض ر ب
ضربان	ض ر ب
ضربت. ضربه	ض ر ب
ضرر	ض ر ر
ضرس	ض ر س
ضرع (۱ و ۲)	ض ر ع
ضرغام	ض ر غ
ضروب	ض ر ب
ضرور	ض ر ر
ضرورات	ض ر ر
ضرورت	ض ر ر
ضروری. ه. ات	ض ر ر
ضریب	ض ر ب
ضریبه	ض ر ب
ضریح	ض ر ح
ضریر	ض ر ر
ضظغ	ابجد
ضعاف	ض ع ف
ضَعف	ض ع ف
ضِعف	ض ع ف
ضعفا. ضعفاء	ض ع ف
ضعیف. ه	ض ع ف
ضغائن. ضغاین	ض غ ن
ضغث	ض غ ث
ضلال	ض ل ل
ضلالت	ض ل ل
ضلع	ض ل ع
ضم	ض م م
ضمائر. ضمایر	ض م ر
ضمائم. ضمایم	ض م م
ضماد	ض م د
ضمان	ض م ن
ضمانت	ض م ن
ضمایر. ضمائر	ض م ر
ضمایم. ضمائم	ض م م
ضمن. اً	ض م ن
ضمه	ض م م
ضمیر	ض م ر
ضمیمه	ض م م
ضمین	ض م ن
ضو. ضوء	ض و ء
ضیا. ضیاء	ض و ء
ضِیاع	ض ی ع
ضیاع	ض ی ع
ضیافت	ض ی ف
ضیعت. ضیعه	ض ی ع
ضیغم	ض غ م
ضیف	ض ی ف
ضیق	ض ی ق
ضَیِّق	ض ی ق
ضیوف	ض ی ف

«ط»

طائر. طایر	ط ی ر
طائع. طایع	ط و ع
طائفه. طایفه	ط و ف
طائل. طایل	ط و ل
طاحون. طاحونه	ط ح ن
طارئه	ط ر ء
طاری. ه	ط ر ء
طاعات	ط و ع
طاعت	ط و ع
طاعن	ط ع ن
طاعون	ط ع ن
طاعه	ط و ع
طاغوت	ط غ و
طاغی. ه	ط غ ی
طافح	ط ف ح
طاقت	ط و ق
طاقه	ط و ق
طالب. ین	ط ل ب
طالح	ط ل ح
طالع	ط ل ع
طالقه	ط ل ق
طامات	ط م م
طامع. ه	ط م ع
طامه	ط م م
طاهر. ه. ین	ط ه ر
طایر. طائر	ط ی ر
طایع. طائع	ط و ع
طایفه. طائفه	ط و ف
طایل. طائل	ط و ل
طب	ط ب ب
طبائع. طبایع. ی	ط ب ع
طبابت	ط ب ب
طباخ	ط ب خ
طباع	ط ب ع
طباق	ط ب ق
طِبال	ط ب ل
طَبّال	ط ب ل
طبایع. طبائع. ی	ط ب ع
طبخ	ط ب خ
طبع. اً. ی	ط ب ع
طِبق	ط ب ق
طَبَق	ط ب ق

طبقه	ط ب ق	طرید	ط رد	طماع	ط م ع
طبل	ط ب ل	طریده	ط رد	طماع	ط م ع
طبله	ط ب ل	طریق	ط رق	طمأنینه	ط م ن
طبی	ط ب ب	طریقت. طریقه	ط رق	طمث	ط م ث
طبیب	ط ب ب	طعام	ط ع م	طمس	ط م س
طبیخ	ط ب خ	طعان	ط ع ن	طمع	ط م ع
طبیعت. اً	ط ب ع	طعم	ط ع م	طمیم	ط م م
طبیعی. ه. ات. ون	ط ب ع	طعمه	ط ع م	طناب	ط ن ب
طحال	ط ح ل	طعن	ط ع ن	طناز	ط ن ز
طرائف. طرایف	ط رف	طعنه	ط ع ن	طنان	ط ن ن
طرائق. طرایق	ط رق	طعوم	ط ع م	طنز	ط ن ز
طراح	ط رح	طغات. طغاه	ط غ ی	طنطنه	ط ن ن
طراحه	ط رح	طغیان	ط غ ی	طنین	ط ن ن
طراد (۱و۲)	ط رد	طفره	ط ف ر	طوایف. طوائف	ط و ف
طرار	ط رر	طفل	ط ف ل	طواحن	ط ح ن
طراز	ط رز	طفیل. ی	ط ف ل	طوارق	ط رق
طراف	ط رف	طل	ط ل ل	طواغی	ط غ ی
طراوت	ط رو	طلا	ط ل و	طواغیت	ط غ و
طرایف. طرائف	ط رف	طلائع. طلایع	ط ل ع	طَواف	ط و ف
طرایق. طرائق	ط رق	طلاب	ط ل ب	طَوّاف	ط و ف
طرب	ط رب	طلاق	ط ل ق	طوالع	ط ل ع
طرح (۱و۲)	ط رح	طلاقت	ط ل ق	طوالق	ط ل ق
طرد	ط رد	طلال	ط ل ل	طوایف. طوائف	ط و ف
طرز	ط رز	طلایع. طلائع	ط ل ع	طوایل	ط و ل
طَرَف. ان. ین	ط رف	طلب	ط ل ب	طوبی	ط و ب
طَرف	ط رف	طلبه	ط ل ب	طوبی	ط و ب
طُرَف	ط رف	طلعت	ط ل ع	طود	ط و د
طرفه	ط رف	طَلق	ط ل ق	طور	ط و ر
طرفه	ط رف	طِلق	ط ل ق	طوع. اً	ط و ع
طرق	ط رق	طلقا. طلقاء	ط ل ق	طوف	ط و ف
طروب	ط رب	طلوع. ین	ط ل ع	طوق	ط و ق
طروق	ط رق	طلیع	ط ل ع	طول. اً	ط و ل
طره	ط رر	طلیعه	ط ل ع	طولانی	ط و ل
طری	ط رو	طلیق	ط ل ق	طویت	ط و ی

طویل	ط ول
طویله	ط ول
طهارت	ط ه ر
طهر	ط ه ر
طهره	ط ه ر
طهور	ط ه ر
طی	ط وی
طیار.ه.ات	ط ی ر
طیاش	ط ی ش
طیان	ط ی ن
طَیّب.ه.ات.ین	ط ی ب
طِیب	ط ی ب
طیبت	ط ی ب
طیر	ط ی ر
طیران	ط ی ر
طیره	ط ی ر
طیش	ط ی ش
طیف	ط ی ف
طیفور	ط ف ر
طین	ط ی ن
طینت.طینه	ط ی ن
طیور	ط ی ر

«ظ»

ظالم.ین	ظ ل م
ظاهر.ه.اً	ظ ه ر
ظبا.ظباء	ظ ب ی
ظبی.ه	ظ ب ی
ظرائف.ظرایف	ظ رف
ظرافت	ظ رف
ظَرف	ظ رف
ظُرَف	ظ رف
ظرفا.ظرفاء	ظ رف
ظروف	ظ رف
ظریف.ه	ظ رف
ظعائن.ظعاین	ظ ع ن
ظعن	ظ ع ن
ظفر	ظ ف ر
ظل	ظ ل ل
ظلال	ظ ل ل
ظَلام	ظ ل م
ظِلام	ظ ل م
ظلامه	ظ ل م
ظُلم	ظ ل م
ظُلَّم	ظ ل م
ظلمات	ظ ل م
ظلمانی	ظ ل م
ظلمت	ظ ل م
ظلمه	ظ ل م
ظلول	ظ ل ل
ظلوم	ظ ل م
ظلیل	ظ ل ل
ظلیم	ظ ل م
ظما.ظماء	ظ م ء
ظن	ظ ن ن
ظنون	ظ ن ن
ظنین	ظ ن ن
ظواهر	ظ ه ر
ظَهر	ظ ه ر
ظُهر	ظ ه ر
ظهور	ظ ه ر
ظهیر	ظ ه ر

«ع»

عائد.عاید.ه.ات	ع ود
عائذ.عایذ	ع وذ
عائق.عایق	ع وق
عائله.عایله	ع ول
عابث	ع ب ث
عابد	ع ب د
عابر.ین	ع ب ر
عاتب	ع ت ب
عاج	ع وج
عاجز	ع ج ز
عاجل.اً.ه	ع ج ل
عاد.ات.ی	ع ود
عاد	ع د د
عادات	ع ود
عادت.اً	ع ود
عادل.ه	ع د ل
عاده.عادت	ع ود
عادی	ع ود
عادی	ع ود
عادی	ع د و
عاذل	ع ذ ل
عار	ع ی ر
عاربه	ع رب
عاربه	ع رب
عارض.ه	ع رض
عارض.ین	ع رض
عارف.ه	ع رف
عاری	ع ری
عاریت.عاریه	ع ور
عازم	ع زم
عاشر	ع ش ر
عاشق.ه	ع ش ق
عاشور	ع ش ر
عاشورا.عاشوراء	ع ش ر
عاصف.ه	ع ص ف
عاصم	ع ص م

عاصی.ه	ع ص ی	عباس	ع ب س	عجایب.عجائب	ع ج ب
عاطر	ع ط ر	عبث	ع ب ث	عجایز.عجائز	ع ج ز
عاطس	ع ط س	عبد.ی	ع ب د	عَجَب	ع ج ب
عاطفت.عاطفه	ع ط ف	عبر	ع ب ر	عُجب	ع ج ب
عاطفی	ع ط ف	عِبرت.عبره	ع ب ر	عِجز	ع ج ز
عاطل	ع ط ل	عَبره	ع ب ر	عَجُز	ع ج ز
عافیت	ع ف و	عبری	ع ب ر	عجزه	ع ج ز
عاق	ع ق ق	عبس	ع ب س	عَجَل	ع ج ل
عاقبت	ع ق ب	عبقری	ع ب ق	عِجل	ع ج ل
عاقد.ین	ع ق د	عبودیت	ع ب د	عجلت.عجله	ع ج ل
عاقل.ه	ع ق ل	عبور	ع ب ر	عَجَم	ع ج م
عاکس	ع ک س	عبوس	ع ب س	عُجم	ع ج م
عاکف	ع ک ف	عبهر	ع ب ه	عجمت.عجمه	ع ج م
عالم	ع ل م	عَبید	ع ب د	عجوزوعجوزه	ع ج ز
عالم.ه.أ	ع ل م	عُبَید	ع ب د	عجول	ع ج ل
عالی.ه.ات	ع ل و	عبیر	ع ب ر	عجیب.ه	ع ج ب
عام.ه.ی	ع م م	عتاب	ع ت ب	عجین	ع ج ن
عامد	ع م د	عتاد	ع ت د	عد	ع د د
عامر.ه	ع م ر	عتبات	ع ت ب	عدات	ع د و
عامل	ع م ل	عتبه	ع ت ب	عدالت	ع د ل
عامی.ون	ع م م	عترت	ع ت ر	عداوت	ع د و
عانس.ه	ع ن س	عتق	ع ت ق	عِدّت.عده	ع د د
عاید.عائد.ه.ات	ع و د	عتل	ع ت ل	عُدّت.عده	ع د د
عایذ.عائذ	ع و ذ	عتیب	ع ت ب	عدد	ع د د
عایق.عائق	ع و ق	عتید	ع ت د	عَدل.ه.ین.ی	ع د ل
عایله.عائله	ع و ل	عتیق وعتیقه	ع ت ق	عِدل	ع د ل
عبا.عباء	ع ب ء	عثار	ع ث ر	عدله	ع د ل
عِباد	ع ب د	عثرات	ع ث ر	عدم	ع د م
عباد	ع ب د	عثرت.عثره	ع ث ر	عدمی.ه	ع د م
عُبّاد	ع ب د	عثور	ع ث ر	عدن	ع د ن
عبادات	ع ب د	عجائب.عجایب	ع ج ب	عدوّ.عدو	ع د و
عبادت	ع ب د	عجائز.عجایز	ع ج ز	عدوان	ع د و
عبارات	ع ب ر	عجاب	ع ج ب	عدول (۱و۲)	ع د ل
عبارت	ع ب ر	عجاله	ع ج ل	عِده.عِدت	ع د د

عُده. عُدت	ع د د
عدیدوعدیده	ع د د
عدیل	ع د ل
عدیم	ع د م
عَذاب	ع ذ ب
عِذاب	ع ذ ب
عذار	ع ذ ر
عذب	ع ذ ب
عذر	ع ذ ر
عذرا. عذراء	ع ذ ر
عذوبت	ع ذ ب
عرائض. عرایض	ع ر ض
عراده	ع ر د
عراضه	ع ر ض
عرایس	ع ر س
عرایض. عرائض	ع ر ض
عرب	ع ر ب
عربده	ع ر ب
عربی. ه	ع ر ب
عرجون	ع ر ج
عرش	ع ر ش
عرشه	ع ر ش
عرصات	ع ر ص
عرصه	ع ر ص
عرض	ع ر ض
عَرض. آ	ع ر ض
عَرِض	ع ر ض
عِرض	ع ر ض
عَرضه	ع ر ض
عُرضه	ع ر ض
عِرضی	ع ر ض
عَرف	ع ر ف
عُرف	ع ر ف
عرفا. عرفاء	ع ر ف
عرفان. ی	ع ر ف
عرفه	ع ر ف
عرفی. ه	ع ر ف
عَرَق	ع ر ق
عِرق	ع ر ق
عرن.	ع ر ن
عرنین	ع ر ن
عروج	ع ر ج
عروس	ع ر س
عروض. ی	ع ر ض
عروق	ع ر ق
عروه	ع ر و
عری	ع ر ی
عریان	ع ر ی
عریش	ع ر ش
عریض	ع ر ض
عریضه	ع ر ض
عریف	ع ر ف
عرین	ع ر ن
عز	ع ز ز
عزا. عزاء	ع ز ی
عزائم. عزایم	ع ز م
عزت	ع ز ز
عزل	ع ز ل
عزلت	ع ز ل
عزم	ع ز م
عزوبت	ع ز ب
عزی	ع ز ز
عزیز	ع ز ز
عزیمت	ع ز م
عسجد. ی	ع س ج
عَسیر	ع س ر
عُسر	ع س ر
عسرت	ع س ر
عسس	ع س س
عسل. ی	ع س ل
عسی	ع س ی
عسیر	ع س ر
عَشا. عشاء	ع ش و
عِشا. عشاء	ع ش و
عشائر. عشایر	ع ش ر
عشاق	ع ش ق
عَشر	ع ش ر
عُشر	ع ش ر
عشرات	ع ش ر
عشرت	ع ش ر
عشرون وعشرین	ع ش ر
عشریه	ع ش ر
عشق	ع ش ق
عشقیات	ع ش ق
عشقیه	ع ش ق
عشوا. عشواء	ع ش و
عشور	ع ش ر
عشوه	ع ش و
عشیر	ع ش ر
عشیرت. عشیره	ع ش ر
عشیق	ع ش ق
عصا	ع ص و
عصائب. عصایب	ع ص ب
عصابه	ع ص ب
عصات	ع ص ی
عصار	ع ص ر
عصاره	ع ص ر
عصب. ی	ع ص ب
عصبانی	ع ص ب
عصبه	ع ص ب
عصر(۱و۲)	ع ص ر
عصفر	ع ص ف

عصفور	ع ص ف	عطیت. عطیه	ع ط و	عقبه	ع ق ب
عصمت	ع ص م	عظائم. عظایم	ع ظ م	عقبی	ع ق ب
عِصی یا عُصی	ع ص و	عظات	وع ظ	عَقد	ع ق د
عَصیٰ	ع ص ی	عظام (۱ و ۲)	ع ظ م	عِقد	ع ق د
عصیان	ع ص ی	عظت. عظه	وع ظ	عُقَد	ع ق د
عصیده	ع ص د	عَظم	ع ظ م	عقده	ع ق د
عصیر	ع ص ر	عُظم	ع ظ م	عقرب	ع ق ر
عضادات	ع ض د	عِظَم	ع ظ م	عقربه	ع ق ر
عضاده	ع ض د	عظما. عظماء	ع ظ م	عقعق	ع ق ق
عضبا. عضباء	ع ض ب	عظمت	ع ظ م	عقل	ع ق ل
عضد	ع ض د	عظه. عظت	وع ظ	عقلا. عقلاء	ع ق ل
عضلات	ع ض ل	عظیم. ه	ع ظ م	عقلانی	ع ق ل
عضلانی	ع ض ل	عفاریت	ع ف ر	عقلی. ه. ات	ع ق ل
عضله	ع ض ل	عفاف	ع ف ف	عقمی	ع ق م
عضو	ع ض و	عفت	ع ف ف	عقوبات	ع ق ب
عطا. عطاء	ع ط و	عفریت. ه	ع ف ر	عقوبت	ع ق ب
عطار	ع ط ر	عفن	ع ف ن	عقود (۱ و ۲)	ع ق د
عطاس	ع ط س	عفو	ع ف و	عقور	ع ق ر
عطالت	ع ط ل	عفونات	ع ف ن	عقوق	ع ق ق
عطایا	ع ط و	عفونت	ع ف ن	عقول	ع ق ل
عطب	ع ط ب	عفونی	ع ف ن	عقیب	ع ق ب
عطر. ی	ع ط ر	عفیف. ه	ع ف ف	عقیدت. عقیده	ع ق د
عطریات	ع ط ر	عقائد. عقاید	ع ق د	عقیق	ع ق ق
عطریه	ع ط ر	عِقاب	ع ق ب	عقیقه	ع ق ق
عطسه	ع ط س	عُقاب	ع ق ب	عقیل. ه	ع ق ل
عطش	ع ط ش	عقابین	ع ق ب	عقیله	ع ق ل
عطشان	ع ط ش	عقار. ات	ع ق ر	عقیم	ع ق م
عَطف	ع ط ف	عقارب	ع ق ر	عکاس	ع ک س
عِطف	ع ط ف	عقاقیر	ع ق ق	عکس	ع ک س
عطل	ع ط ل	عِقال	ع ق ل	عَلا. علاء	ع ل و
عطلت	ع ط ل	عُقال	ع ق ل	عُلا	ع ل و
عطور	ع ط ر	عقاید. عقائد	ع ق د	علائق. علایق	ع ل ق
عطوف	ع ط ف	عقب	ع ق ب	علائم. علایم	ع ل م
عطوفت	ع ط ف	عقبات	ع ق ب	علاج	ع ل ج

علاف	ع ل ف
عَلاقه	ع ل ق
عِلاقه	ع ل ق
علام وعلامه	ع ل م
علامات	ع ل م
علامت	ع ل م
علان	ع ل ن
علانیه	ع ل ن
علاوه	ع ل و
علایق. علائق	ع ل ق
علایم. علائم	ع ل م
علت. علة	ع ل ل
علف	ع ل ف
علقه	ع ل ق
علک	ع ل ک
علل	ع ل ل
عَلَم	ع ل م
عِلم. آ	ع ل م
علمی. ه	ع ل م
علن. آ. ی	ع ل ن
عِلو	ع ل و
عُلُوّ	ع ل و
علوفات	ع ل ف
علوفه	ع ل ف
علوم	ع ل م
علوی. ه. ین	ع ل و
علوی	ع ل و
عله. علت	ع ل ل
عَلی	ع ل و
عَلیٰ	ع ل و
عُلیٰ	ع ل و
عُلی	ع ل و
عِلّی. ه. ین. ون	ع ل و
عَلیا	ع ل و
عُلیا	ع ل و
علیت	ع ل و
علیق	ع ل ق
علیل	ع ل ل
علیم	ع ل م
علیه	ع ل و
عم	ع م م
عمائم. عمایم	ع م م
عماد	ع م د
عَمار(۱و۲)	ع م ر
عُمار	ع م ر
عمارات	ع م ر
عمارت	ع م ر
عماری	ع م ر
عمال	ع م ل
عمامه	ع م م
عمایت	ع م ی
عمایم. عمائم	ع م م
عمت. عمه	ع م م
عمد	ع م د
عمد. آ	ع م د
عمده	ع م د
عمر	ع م ر
عمران	ع م ر
عمره	ع م ر
عمق. آ	ع م ق
عمل. آ	ع م ل
عمله	ع م ل
عملی. ات	ع م ل
عمود	ع م د
عموم. آ. ی	ع م م
عمه. عمت	ع م م
عَمی	ع م ی
عِمی	ع م ی
عُمّی	ع م ی
عمیا. عمیاء	ع م ی
عمیان	ع م ی
عمید	ع م د
عمیق	ع م ق
عمیم	ع م م
عنا. عناء	ع ن ی
عناب	ع ن ب
عناد	ع ن د
عنادل	ع ن د
عناصر	ع ن ص
عناکب	ع ن ک
عنان	ع ن ن
عناوین	ع ن و
عنایات	ع ن ی
عنایت	ع ن ی
عنب	ع ن ب
عنبر	ع ن ب
عنبی. ه	ع ن ب
عنت	ع ن ت
عنتر	ع ن ت
عند	ع ن د
عندلیب	ع ن د
عنده	ع ن د
عنصر. ی	ع ن ص
عنعنه	ع ن ن
عنف. آ	ع ن ف
عنفوان	ع ن ف
عنق	ع ن ق
عنقا. عنقاء	ع ن ق
عنکبوت	ع ن ک
عنکبوتی. ه	ع ن ک
عنوان	ع ن و
عَنود	ع ن د

عُنود	ع ن د
عنید	ع ن د
عنیف	ع ن ف
عنین	ع ن ن
عوا. عواء	ع و ی
عوائد. عواید	ع و د
عوائق. عوایق	ع و ق
عواد	ع و د
عوادی	ع د و
عوار	ع و ر
عوارض. ات	ع ر ض
عوارف	ع ر ف
عواصف	ع ص ف
عواطف	ع ط ف
عواطل	ع ط ل
عواقب	ع ق ب
عواقد	ع ق د
عوالم. ات	ع ل م
عوالی	ع ل و
عوام	ع م م
عوامل	ع م ل
عوان	ع و ن
عوایب	ع ی ب
عواید. عوائد	ع و د
عوایق. عوائق	ع و ق
عوج	ع و ج
عود	ع و د
عُود	ع و د
عودت	ع و د
عوذات	ع و ذ
عوذه	ع و ذ
عور	ع و ر
عورات	ع و ر
عورت	ع و ر

عوض	ع و ض
عول	ع و ل
عون	ع و ن
عویل	ع و ل
عهد	ع ه د
عهده	ع ه د
عهود	ع ه د
عیادت	ع و د
عیاذ	ع و ذ
عیار	ع ی ر
عیّار	ع ی ر
عیاش	ع ی ش
عیال. ات	ع و ل
عیان	ع ی ن
عیب	ع ی ب
عیبه	ع ی ب
عیث	ع ی ث
عید. ین	ع و د
عیش	ع ی ش
عیشا	ع ی ش
عَین. اً	ع ی ن
عین	ع ی ن
عینا. عیناء	ع ی ن
عینی	ع ی ن
عیوب. ات	ع ی ب
عیون	ع ی ن

«غ»

غائب. غایب. ین	غ ی ب
غائط. غایط	غ و ط
غائی. غایی	غ ی ی
غابّ	غ ب ب

غاب	غ ی ب
غابات	غ ی ب
غابر. ین	غ ب ر
غابه	غ ی ب
غادر	غ د ر
غادیه	غ د و
غاذیه	غ ذ و
غار(۱و۲)	غ و ر
غارات	غ و ر
غارب	غ ر ب
غارت	غ و ر
غازی	غ ز و
غاش	غ ش ش
غاشی	غ ش ی
غاشیه	غ ش ی
غاص	غ ص ص
غاصب. ین	غ ص ب
غافر	غ ف ر
غافل. ه	غ ف ل
غالب. اً	غ ل ب
غالی. ه	غ ل و
غامر	غ م ر
غامض	غ م ض
غانم. اً	غ ن م
غایات	غ ی ی
غایب. غائب	غ ی ب
غایت	غ ی ی
غایر	غ ی ر
غایط. غائط	غ و ط
غایلت. غایله	غ و ل
غایی. غائی	غ ی ی
غبار	غ ب ر
غباوت	غ ب و
غبب	غ ب ب

غفر	غ ف ر
غفران	غ ف ر
غفلات	غ ف ل
غفلت.آ	غ ف ل
غفور	غ ف ر
غفیر	غ ف ر
غفیله	غ ف ل
غِل	غ ل ل
غُل	غ ل ل
غلا.غلاء	غ ل و
غَلّات	غ ل ل
غُلات.غلاه	غ ل و
غلاظ	غ ل ظ
غلاف	غ ل ف
غلاله	غ ل ل
غلام	غ ل م
غلاه.غلات	غ ل و
غلبا.غلباء	غ ل ب
غلبه	غ ل ب
غلت.غله	غ ل ل
غلس	غ ل س
غلط	غ ل ط
غلظت	غ ل ظ
غلق	غ ل ق
غلمان	غ ل م
غلمه	غ ل م
غُلو	غ ل و
غُلُوّ	غ ل و
غلوا.غلواء	غ ل و
غلوب	غ ل ب
غلول	غ ل ل
غله.غلت	غ ل ل
غله	غ ل ل
غلیان	غ ل ی

غلیظ	غ ل ظ
غلیل	غ ل ل
غم	غ م م
غمار	غ م ر
غماز(۱و۲).ه	غ م ز
غمام	غ م م
غمد	غ م د
غَمر	غ م ر
غَمیر	غ م ر
غُمَر	غ م ر
غمرات	غ م ر
غمز(۱و۲)	غ م ز
غمزات	غ م ز
غمزه	غ م ز
غمض	غ م ض
غموض	غ م ض
غموم	غ م م
غَنا.غناء	غ ن ی
غِنا.غناء	غ ن ی
غَنّا.غناء	غ ن ن
غنائم.غنایم	غ ن م
غنائی.غنایی	غ ن ی
غنج	غ ن ج
غنم	غ ن م
غنه	غ ن ن
غنی.ه	غ ن ی
غنیّ	غ ن ی
غنیمت	غ ن ی
غنیمت	غ ن م
غوائل.غوایل	غ و ل
غوث	غ و ث
غور	غ و ر
غوص	غ و ص
غوط	غ و ط

غوطه	غ و ط
غوغا.غوغاء	غ و غ
غوغایی	غ و غ
غول	غ و ل
غوی	غ و ی
غی	غ ی ی
غیاب.آ	غ ی ب
غیاث	غ و ث
غیار	غ ی ر
غیاض	غ ی ض
غیب	غ ی ب
غیبت	غ ی ب
غیبوبت	غ ی ب
غیث	غ ی ث
غَیر	غ ی ر
غِیَر	غ ی ر
غیرت	غ ی ر
غیظ	غ ی ظ
غیل	غ ی ل
غین	غ ی ن
غیوب	غ ی ب
غیوث	غ ی ث
غیور	غ ی ر

«ف»

فائت.فایت	ف و ت
فائح.فایح.ه	ف ی ح
فائده.فایده	ف ی د
فائز.فایز	ف و ز
فائق.فایق	ف و ق
فائقه.فایقه	ف و ق
فاتح	ف ت ح

فاتحت. فاتحه	ف ت ح
فاتق	ف ت ق
فاتک	ف ت ک
فاجر. ه	ف ج ر
فاجعه	ف ج ع
فاحش. آ. ه	ف ح ش
فاخر	ف خ ر
فارس	ف ر س
فارغ	ف ر غ
فارق. ه	ف ر ق
فاسد. ه	ف س د
فاسق. ه	ف س ق
فاش	ف ش و
فاصل	ف ص ل
فاصله	ف ص ل
فاضح	ف ض ح
فاضل (۱ و ۲). ه	ف ض ل
فاطر	ف ط ر
فاطمه	ف ط م
فاطمی. ه	ف ط م
فاطن. ه	ف ط ن
فاعل. ه	ف ع ل
فاعلاتن	ف ع ل
فاعلن	ف ع ل
فاعلی. ه	ف ع ل
فاقت. فاقه	ف و ق
فاقد	ف ق د
فال	ف ء ل
فالج	ف ل ج
فانی. ه	ف ن ی
فایت. فائت	ف و ت
فایح. فائح	ف و ح
فایده. فائده	ف ی د
فایز. فائز	ف و ز

فایض	ف ی ض
فایق. فائق. ه	ف و ق
فؤاد	ف ء د
فئه	ف ء و
فتاح	ف ت ح
فتاک	ف ت ک
فتان. ه	ف ت ن
فتاوی	ف ت ی
فتح	ف ت ح
فتحه	ف ت ح
فترات	ف ت ر
فترت	ف ت ر
فتق	ف ت ق
فتک	ف ت ک
فتن	ف ت ن
فتنه	ف ت ن
فتوا. فتوی	ف ت ی
فتوت. فتوه	ف ت ی
فتوح (۱ و ۲). ات	ف ت ح
فتوحی	ف ت ح
فتوحی	ف ت ح
فتور	ف ت ر
فتوه. فتوت	ف ت و
فتوی. فتوا	ف ت و
فتیٰ	ف ت ی
فتي	ف ت ی
فتیان	ف ت ی
فتیله	ف ت ل
فج	ف ج ج
فجا. فجاء	ف ج ء
فجائع. فجایع	ف ج ع
فجأة	ف ج ء
فجار	ف ج ر
فجایع. فجائع	ف ج ع

فجأه، فجئه. آ	ف ج ء
فجر	ف ج ر
فجل	ف ج ل
فجور	ف ج ر
فجیء	ف ج ء
فجیع	ف ج ع
فجیعت. فجیعه	ف ج ع
فحاش	ف ح ش
فحاوی	ف ح و
فحش	ف ح ش
فحشا. فحشاء	ف ح ش
فحص	ف ح ص
فحل	ف ح ل
فحم	ف ح م
فحول	ف ح ل
فحوی	ف ح و
فخار	ف خ ر
فخّار	ف خ ر
فخامت	ف خ م
فخر	ف خ ر
فخم	ف خ م
فخیم. ه	ف خ م
فَدا. فداء	ف د ی
فِدا. فداء	ف د ی
فدائی. فدایی	ف د ی
فدوی	ف د ی
فدی	ف د ی
فدیت. فدیه	ف د ی
فرائد. فراید	ف ر د
فرائض. فرایض	ف ر ض
فراخ	ف ر خ
فرادی	ف ر د
فَرار	ف ر ر
فِرار	ف ر ر

فَراست	ف رس
فِراست	ف رس
فَرّاش	ف رش
فِراش	ف رش
فراغ	ف رغ
فراغت	ف رغ
فراق	ف رق
فراقی. ه	ف رق
فراهت	ف ره
فرايد. فرائد	ف رد
فرايض. فرائض	ف رض
فَرج	ف رج
فَرَج	ف رج
فُرَج	ف رج
فرجه (۱ و ۲)	ف رج
فَرَح	ف رح
فَرِح	ف رح
فرحت	ف رح
فرد. اً	ف رد
فرش	ف رش
فرص	ف رص
فرصت	ف رص
فرض. اً	ف رض
فرضه	ف رض
فرضی. ه. ات	ف رض
فرط	ف رط
فرع	ف رع
فرعی. ه. ات	ف رع
فَرق	ف رق
فِرَق	ف رق
فرقان	ف رق
فرقت	ف رق
فرقد. ان. ين	ف رق
فرقه	ف رق
فروج	ف رج
فروع	ف رع
فريد. ه	ف رد
فريضه	ف رض
فريق. ين	ف رق
فزع	ف زع
فساد	ف س د
فساق	ف س ق
فسحت	ف س ح
فسخ	ف س خ
فسق	ف س ق
فسوق	ف س ق
فسيح	ف س ح
فَشل	ف ش ل
فَشِل	ف ش ل
فصاحت. فصاحه	ف ص ح
فصاد	ف ص د
فصال	ف ص ل
فصحا. فصحاء	ف ص ح
فصد	ف ص د
فصل	ف ص ل
فصول	ف ص ل
فصيح	ف ص ح
فصيل	ف ص ل
فضا. فضاء	ف ض و
فضائح. فضايح	ف ض ح
فضائل. فضايل	ف ض ل
فضاحت	ف ض ح
فضال	ف ض ل
فضاله	ف ض ل
فضايح. فضائح	ف ض ح
فضايل. فضائل	ف ض ل
فضل	ف ض ل
فضلا. فضلاء	ف ض ل
فضلات	ف ض ل
فضله	ف ض ل
فضلی. ه. ات	ف ض ل
فضوح	ف ض ح
فضول. ی. ات	ف ض ل
فضيحت	ف ض ح
فضيلت	ف ض ل
فطام	ف طَ م
فطانت	ف ط ن
فطر	ف ط ر
فطرت. فطره. اً	ف ط ر
فطری	ف ط ر
فطريات	ف ط ر
فطريه (۱ و ۲)	ف ط ر
فَطن	ف ط ن
فَطِن	ف ط ن
فطنت	ف ط ن
فطير	ف ط ر
فظاظت	ف ظ ظ
فظاعت	ف ظ ع
فظيع	ف ظ ع
فَعّال. ه	ف ع ل
فِعال	ف ع ل
فعل. اً	ف ع ل
فعلات	ف ع ل
فَعله	ف ع ل
فَعَلَه	ف ع ل
فعلی. ه	ف ع ل
فعولن	ف ع ل
فقاهت	ف ق ه
فقدان	ف ق د
فقر	ف ق ر
فقرا. فقراء	ف ق ر
فقرات	ف ق ر

فقره	ف ق ر
فقط	ف ق ط
فقه	ف ق ه
فقها. فقهاء	ف ق ه
فقید	ف ق د
فقیر	ف ق ر
فقیه	ف ق ه
فک	ف ک ک
فِکر	ف ک ر
فِکَر	ف ک ر
فکرت	ف ک ر
فکور	ف ک ر
فلا	ف ل و
فلات	ف ل و
فَلاح	ف ل ح
فَلّاح	ف ل ح
فلاحت	ف ل ح
فلاکت	ف ل ک
فلان.ه	ف ل ن
فلج	ف ل ج
فلح	ف ل ح
فلز. ات	ف ل ز
فلس	ف ل س
فلسه	ف ل س
فلق	ف ل ق
فلک	ف ل ک
فلکه	ف ل ک
فلکی.ه	ف ل ک
فم	ف م م
فن	ف ن ن
فنا. فناء	ف ن ی
فندق	ف ن د
فنطاس	ف ن ط
فنون	ف ن ن
فنی.ه	ف ن ن
فوائد. فواید	ف ی د
فوات	ف و ت
فواتح	ف ت ح
فواحش	ف ح ش
فوادح	ف د ح
فواره	ف و ر
فواصل	ف ص ل
فواضل	ف ض ل
فواکه	ف ک ه
فوایت	ف و ت
فوایح	ف و ح
فواید. فوائد	ف ی د
فوت	ف و ت
فوج	ف و ج
فور. آ	ف و ر
فوران	ف و ر
فورت	ف و ر
فوری	ف و ر
فوز	ف و ز
فوق	ف و ق
فوقانی	ف و ق
فهد	ف ه د
فهم	ف ه م
فهود	ف ه د
فهیم.ه	ف ه م
فی. فیء (۱ و ۲)	ف ی ء
فی	ف ی ء
فیاض.ه	ف ی ض
فیصل وفیصله	ف ی ص
فیض	ف ی ض
فیضان	ف ی ض
فیوض. ات	ف ی ض

«ق»

قائد. قاید	ق و د
قائل. قایل. ین	ق و ل
قائم. قایم.ه	ق و م
قابض.ه	ق ب ض
قابل.ه	ق ب ل
قاتل. ین	ق ت ل
قادات	ق و د
قادح	ق د ح
قادر	ق د ر
قادم.ه	ق د م
قاده	ق و د
قارح	ق ر ح
قارض	ق ر ض
قارع.ه	ق ر ع
قاروره	ق ر ر
قاره	ق ر ر
قاری	ق ر ء
قاسر	ق س ر
قاسط. ین	ق س ط
قاسم	ق س م
قاسی.ه	ق س و
قاصد. آ	ق ص د
قاصر.ه ین	ق ص ر
قاصی	ق ص و
قاضی	ق ض ی
قاطبه	ق ط ب
قاطع.ه. ین	ق ط ع
قاع	ق و ع
قاعد	ق ع د
قاعده. آ	ق ع د
قافله	ق ف ل

قافیه	ق ف و
قاقم	ق ق م
قال	ق و ل
قالت. قاله	ق و ل
قامت. قامه	ق و م
قامع	ق م ع
قامه. قامت	ق و م
قانت. ین. ات	ق ن ت
قانع. ین	ق ن ع
قاهر. ه	ق ه ر
قاید. قائد	ق و د
قایل. قائل. ین	ق و ل
قایم. قائم. ه	ق و م
قبا. قباء	ق ب و
قبائح. قبایح	ق ب ح
قبائل. قبایل	ق ب ل
قباب	ق ب ب
قباحت	ق ب ح
قبال	ق ب ل
قباله	ق ب ل
قبایح. قبائح	ق ب ح
قبایل. قبائل	ق ب ل
قبح	ق ب ح
قبر	ق ب ر
قبس	ق ب س
قبض	ق ب ض
قبضه	ق ب ض
قبل. اً	ق ب ل
قِبَل	ق ب ل
قُبُل	ق ب ل
قبلتین	ق ب ل
قِبله	ق ب ل
قُبله	ق ب ل
قَبلی	ق ب ل
قِبلی	ق ب ل
قبور	ق ب ر
قبوض	ق ب ض
قبول	ق ب ل
قبه	ق ب ب
قبیح. ه	ق ب ح
قبیل	ق ب ل
قبیله	ق ب ل
قَتّال. ه	ق ت ل
قِتال	ق ت ل
قتل	ق ت ل
قتله	ق ت ل
قتیل	ق ت ل
قح	ق ح ح
قحاب	ق خ ب
قحبه	ق ح ب
قحط	ق ح ط
قحف	ق ح ف
قد	ق د د
قداحه	ق د ح
قدامی	ق د م
قَدح	ق د ح
قَدَح	ق د ح
قَدر	ق د ر
قَدَر. ی	ق د ر
قدرت	ق د ر
قدس	ق د س
قدسی. ه	ق د س
قَدَم	ق د م
قِدَم	ق د م
قدما. قدماء	ق د م
قدمت	ق د م
قدود	ق د د
قدوس. ی	ق د س
قدوم	ق د م
قدوه	ق د و
قدید	ق د د
قدیر	ق د ر
قدیس	ق د س
قدیفه (قطیفه)	ق ط ف
قدیم	ق د م
قذف	ق ذ ف
قرا. قراء	ق ر ء
قرا. قراء	ق ر ء
قراآت	ق ر ء
قرائت	ق ر ء
قرائح. قرایح	ق ر ح
قرائن. قراین	ق ر ن
قراب	ق ر ب
قرابات	ق ر ب
قرابت. قرابه	ق ر ب
قراح	ق ر ح
قراد	ق ر د
قرار	ق ر ر
قراص وقراصه	ق ر ص
قراضه	ق ر ض
قران (۱ و ۲)	ق ر ن
قرایح. قرائح	ق ر ح
قراین. قرائن	ق ر ن
قرآن	ق ر ء
قرب	ق ر ب
قربان	ق ر ب
قربت. قربه	ق ر ب
قرح	ق ر ح
قرحه	ق ر ح
قرد	ق ر د
قرشت	ابجد
قرص	ق ر ص

قرصه	ق رص
قرض	ق رض
قرطاس	ق رط
قرع	ق رع
قرعه	ق رع
قرن	ق رن
قرنیه	ق رن
قروح	ق رح
قروض	ق رض
قرون	ق رن
قری	ق ری
قریب	ق رب
قریحت. قریحه	ق رح
قریر	ق رر
قرین وقرینه	ق رن
قریه	ق ری
قزح	ق زح
قَسام وقسامه	ق س م
قَسّام	ق س م
قساوت	ق س و
قسر	ق س ر
قَسَم	ق س م
قِسم	ق س م
قسمت	ق س م
قسوره	ق س ر
قسیم	ق س م
قشر	ق ش ر
قشری. ون	ق ش ر
قشور	ق ش ر
قص	ق ص ص
قصائد. قصاید	ق ص د
قصاب	ق ص ب
قَصار	ق ص ر
قِصار	ق ص ر
قصارت	ق ص ر
قصاص	ق ص ص
قصاید. قصائد	ق ص د
قصب	ق ص ب
قصبات	ق ص ب
قصبه	ق ص ب
قصد (۱ و ۲)	ق ص د
قصر (۱ و ۲)	ق ص ر
قصص	ق ص ص
قصور (۱ و ۲)	ق ص ر
قصه	ق ص ص
قصید	ق ص د
قصیده	ق ص د
قصیر	ق ص ر
قصیل	ق ص ل
قضا. قضاء	ق ض ی
قضایی. ه	ق ض ی
قضات	ق ض ی
قضاوت	ق ض ی
قضایا	ق ض ی
قضبان	ق ض ب
قضیب	ق ض ب
قضیت. قضیه	ق ض ی
قط	ق ط ط
قطار	ق ط ر
قِطاع	ق ط ع
قُطاع	ق ط ع
قُطّاع	ق ط ع
قطب. ین	ق ط ب
قَطر	ق ط ر
قُطر	ق ط ر
قطرات	ق ط ر
قطران	ق ط ر
قطره	ق ط ر
قطع. آ	ق ط ع
قطعات	ق ط ع
قطعه	ق ط ع
قطعی. ه	ق ط ع
قطف	ق ط ف
قطمیر	ق ط م
قطور	ق ط ر
قطیع. ه	ق ط ع
قطیفه	ق ط ف
قَعده	ق ع د
قُعده	ق ع د
قعر	ق ع ر
قعود	ق ع د
قفا	ق ف و
قفار	ق ف ر
قفر	ق ف ر
قفل	ق ف ل
قل	ق ل ل
قلائد. قلاید	ق ل د
قلاب	ق ل ب
قلاده	ق ل د
قلاید. قلائد	ق ل د
قلب (۱ و ۲)	ق ل ب
قلت	ق ل ل
قلزم	ق ل ز
قلع (۱ و ۲)	ق ل ع
قلعه	ق ل ع
قلعی	ق ل ع
قَلَق	ق ل ق
قَلِق	ق ل ق
قلل	ق ل ل
قلم (۱ و ۲). ه	ق ل م
قلوب	ق ل ب
قله	ق ل ل

«ک»

کاین. کائن. ات	ک ون	کثیف	ک ث ف	کرم	ک رم
کأس	ک ء س	کحال	ک ح ل	کروب	ک رب
کأسات	ں ک ء س	کَحل	ک ح ل	کروبی. ون. ین	ک رب
کؤوس	ک ء س	کُحل	ک ح ل	کروی	ک رو
کبائر. کبایر	ک ب ر	کد	ک د د	کره	ک رو
کِبار	ک ب ر	کدر	ک د ر	کرها	ک ره
کُبّار	ک ب ر	کدور	ک د ر	کری	ک ری
کَبَد	ک ب د	کدورت	ک د ر	کریب	ک رب
کَبِد	ک ب د	کذا	ک ذ و	کریم. ه	ک رم
کِبر	ک ب ر	کذاب	ک ذ ب	کریه	ک ره
کِبَر	ک ب ر	کذب	ک ذ ب	کزاز	ک زز
کبرا. کبراء	ک ب ر	کَرّ	ک رر	کسا. کساء	ک س و
کبری	ک ب ر	کُرّ	ک رر	کساد	ک س د
کبریا. کبریاء	ک ب ر	کرا. کراء	ک ری	کسالت	ک س ل
کبس	ک ب س	کراب	ک رب	کسب. ی	ک س ب
کبیر. ه	ک ب ر	کَرّات	ک رر	کسبه	ک س ب
کبیسه	ک ب س	کُرات	ک رو	کسر	ک س ر
کتائب. کتایب	ک ت ب	کرار	ک رر	کسره	ک س ر
کِتاب	ک ت ب	کرارا	ک رر	کسف	ک س ف
کُتّاب	ک ت ب	کراز	ک رز	کسل	ک س ل
کتابت. کتابه	ک ت ب	کراسی	ک رس	کسوب	ک س ب
کتایب. کتائب	ک ت ب	کراع	ک رع	کسوت. کسوه	ک س و
کَتب. ی	ک ت ب	کرام	ک رم	کسور	ک س ر
کُتُب	ک ت ب	کرامات	ک رم	کسور	ک س ر
کتبه	ک ت ب	کرامت	ک رم	کسوف	ک س ف
کتف	ک ت ف	کراهت	ک ره	کسوه. کسوت	ک س و
کتم	ک ت م	کراهیت	ک ره	کشاف	ک ش ف
کتمان	ک ت م	کرایم	ک رم	کشف	ک ش ف
کَتیب	ک ت ب	کرایه	ک ری	کشف	ک ش ف
کِتیب	ک ت ب	کرب	ک رب	کشفی. ه. ات	ک ش ف
کتیبه	ک ت ب	کربت. کربه	ک رب	کظم	ک ظ م
کثافت	ک ث ف	کرت	ک رر	کعب	ک ع ب
کثرت	ک ث ر	کرسی	ک رس	کعبتین	ک ع ب
کثیر	ک ث ر	کرع	ک رع	کعبه	ک ع ب

کف (۱و۲)	ک ف ف	کلفت	ک ل ف	کنه	ک ن ه
کفا. کفاء	ک ف ء	کلم	ک ل م	کنیت. کنیه	ک ن ی
کفاءت	ک ف ء	کلمات	ک ل م	کنیف	ک ن ف
کفائی. کفایی	ک ف ی	کلمت. کلمه	ک ل م	کنیه. کنیت	ک ن ی
کفات	ک ف ی	کلمن	ابجد	کوارث	ک ر ث
کفار	ک ف ر	کلمه. کلمت	ک ل م	کواعب	ک ع ب
کفارت. کفاره	ک ف ر	کله	ک ل ل	کواکب	ک و ک
کفاف	ک ف ف	کلی. ات	ک ل ل	کودن	ک و د
کفالت	ک ف ل	کلیت	ک ل ل	کوکب	ک و ک
کفایت	ک ف ی	کلیتین	ک ل ی	کوکبه	ک و ک
کفایی. کفائی	ک ف ی	کلیل	ک ل ل	کون. ین	ک و ن
کفء	ک ف ء	کلیم	ک ل م	کهان	ک ه ن
کفر	ک ف ر	کلیوی	ک ل ی	کهانت	ک ه ن
کفران	ک ف ر	کلیه	ک ل ی	کهف	ک ه ف
کفره	ک ف ر	کلیه. أ	ک ل ل	کهل	ک ه ل
کَفَل	ک ف ل	کم. ی	ک م م	کهنه	ک ه ن
کَفِل	ک ف ل	کُم	ک م م	کهول (۱و۲)	ک ه ل
کفلاء	ک ف ل	کِم	ک م م	کهولت	ک ه ل
کَفن	ک ف ن	کمال. ات	ک م ل	کی	ک ی ی
کَفَن	ک ف ن	کماة	ک م ی	کیاس	ک ی س
کفو	ک ف ء	کمون	ک م ن	کیاست	ک ی س
کفور	ک ف ر	کمیت	ک م ت	کیال	ک ی ل
کفه	ک ف ف	کمیت. کمیه	ک م م	کیان	ک و ن
کفیل	ک ف ل	کمین	ک م ن	کید	ک ی د
کفین	ک ف ف	کمیه. کمیت	ک م م	کیس و کیسه	ک ی س
کل. أ. ی	ک ل ل	کناس	ک ن س	کیس	ک ی س
کلاءت	ک ل ء	کنایات	ک ن ی	کیف. أ. (۱و۲)	ک ی ف
کلاب	ک ل ب	کنایت. کنایه	ک ن ی	کیف	ک ی ف
کلال	ک ل ل	کنایی	ک ن ی	کیفیات	ک ی ف
کلالت	ک ل ل	کنز	ک ن ز	کیفیت	ک ی ف
کلام	ک ل م	کنف	ک ن ف	کیل	ک ی ل
کَلب	ک ل ب	کنف	ک ن ف	کینونت. کینونه	ک و ن
کَلِب	ک ل ب	کنود	ک ن د		
کلثوم	ک ل ث	کنود	ک ن د		

لظی	ل ظ ی
لعاب	ل ع ب
لعاب	ل ع ب
لعان	ل ع ن
لعب	ل ع ب
لعب	ل ع ب
لعبت. لعبه	ل ع ب
لعل	ل ع ل
لعن	ل ع ن
لعنت	ل ع ن
لعیب	ل ع ب
لعین. ه	ل ع ن
لغات	ل غ و
لغت. آ	ل غ و
لغز	ل غ ز
لغم	ل غ م
لغو	ل غ و
لغوب	ل غ ب
لغوی. ون. ین	ل غ و
لف	ل ف ف
لفاظ	ل ف ظ
لفاف	ل ف ف
لفافه	ل ف ف
لفظ. آ	ل ف ظ
لفظه	ل ف ظ
لفظی. ه	ل ف ظ
لفیف. ه	ل ف ف
لقا. لقاء	ل ق ی
لقاح	ل ق ح
لقاطات	ل ق ط
لقاطه	ل ق ط
لقای	ل ق ی
لقب	ل ق ب
لقطه	ل ق ط
لقلقه	ل ق ق
لقمه	ل ق م
لقوه	ل ق و
لقیط	ل ق ط
لقیه	ل ق ی
لکن	ل ک ن
لکنت. لکنه	ل ک ن
لماز	ل م ز
لمح	ل م ح
لمحه	ل م ح
لمس	ل م س
لمع. ه. ات	ل م ع
لمع	ل م ع
لمعان	ل م ع
لوا. لواء	ل و و
لوائح. لوایح	ل و ح
لواحس	ل ح س
لواحق	ل ح ق
لوازم. ات	ل ز م
لواط	ل و ط
لواطف	ل ط ف
لواطه	ل و ط
لواعب	ل ع ب
لواف	ل و ف
لواقح	ل ق ح
لوام. ه	ل و م
لوامع	ل م ع
لواهب	ل ه ب
لوایح. لوائح	ل و ح
لوث	ل و ث
لوح	ل و ح
لوعات	ل و ع
لوعت	ل و ع
لوم	ل و م
لون	ل و ن
لوي	ل و و
لَهب	ل ه ب
لَهَب	ل ه ب
لهجت. لهجه	ل ه ج
لهف	ل ه ف
لهنه	ل ه ن
لهو	ل ه و
لهیب	ل ه ب
لیاقت	ل ی ق
لیال. ی	ل ی ل
لیامت. لئامت	ل ء م
لیت	ل ی ت
لیث	ل ی ث
لیق	ل ی ق
لیقه	ل ی ق
لیکن	ل ک ن
لیل. آ	ل ی ل
لیله	ل ی ل
لین	ل ی ن
لَیّن	ل ی ن
لینت	ل ی ن

«م»

ماء	م و ه
مائده	م ی د
مائل. مایل	م ی ل
مائی. مایی. ه	م و ه
ماتم	ء ت م
ماجد. ه	م ج د
ماحی	م ح و
مادت. ماده	م د د

«ل»

لائح. لایح	ل وح
لائحه. لایحه	ل وح
لائق. لایق	ل ی ق
لائم. لایم. ه	ل وم
لات	ل وت
لاحد	ل ح د
لاحظ	ل ح ظ
لاحق. ه	ل ح ق
لازم. ه	ل زم
لاطی	ل وط
لاعب. ه	ل ع ب
لاقس	ل ق س
لالا	ل ء ل
لام	ل وم
لامسه	ل م س
لامع. ه	ل م ع
لاهب. ه	ل ه ب
لاهی	ل ه و
لایح. لائح	ل وح
لایحه. لائحه	ل وح
لایق. لائق	ل ی ق
لایم. لائم. ه	ل وم
لآل	ل ء ل
لآلی	ل ء ل
لئام	ل ء م
لئامت. لیامت	ل ء م
لؤلؤ	ل ء ل
لؤم	ل ء م
لئیم	ل ء م
لب	ل ب ب
لباب	ل ب ب
لباس	ل ب س
لباسات	ل ب س
لباقت	ل ب ق
لبث	ل ب ث
لبس	ل ب س
لبق	ل ب ق
لبن	ل ب ن
لبنی. ه. ات	ل ب ن
لبوب	ل ب ب
لبیب	ل ب ب
لثام	ل ء م
لثم	ل ث م
لثوی. ه	ل ث ی
لثه	ل ث ی
لج	ل ج ج
لجاج	ل ج ج
لجاجت. لجاجه	ل ج ج
لجام	ل ج م
لجلج	ل ج ج
لجوج	ل ج ج
لجه	ل ج ج
لحاظ	ل ح ظ
لحاف	ل ح ف
لحام	ل ح م
لحد	ل ح د
لحظات	ل ح ظ
لحظه	ل ح ظ
لحم	ل ح م
لحمانی	ل ح م
لحمه	ل ح م
لحمی	ل ح م
لحن	ل ح ن
لحوق	ل ح ق
لحوم	ل ح م
لحیانی	ل ح ی
لحیف	ل ح ف
لحیم	ل ح م
لحیم	ل ح م
لحیه	ل ح ی
لد	ل د د
لدات	و ل د
لدغ ولدغه	ل د غ
لدن. ی	ل د ن
لدیغ	ل د غ
لذائذ. لذاید	ل ذ ذ
لذات	ل ذ ذ
لذاذت	ل ذ ذ
لذاید. لذائذ	ل ذ ذ
لذت	ل ذ ذ
لذیذ. ه	ل ذ ذ
لزج	ل زج
لزوجت	ل زج
لزوم. اً	ل زم
لزومی. ه	ل زم
لسان. اً. ین	ل س ن
لسانی. ه	ل س ن
لسن	ل س ن
لسین	ل س ن
لصوص	ل ص ص
لطائف. لطایف	ل ط ف
لطافت	ل ط ف
لطام	ل ط م
لطایف. لطائف	ل ط ف
لطف. اً	ل ط ف
لطف	ل ط ف
لطمات	ل ط م
لطمه	ل ط م
لطیف. ه	ل ط ف
لطیمه	ل ط م

مادح. ین	م دح
ماده. مادت	م د د
مادی. ہ. ون. ین	م د د
مار	م رر
مارد	م رد
مارق. ہ. ین	م رق
مازح	م زح
ماسکہ	م س ک
ماشی	م ش ی
ماضی. ہ	م ض ی
ماعون	م ع ن
ماکر	م ک ر
مال	م ول
مالک. ین	م ل ک
مالی. ہ. ات	م ول
مانع	م ن ع
ماہر	م ہ ر
مایع. ہ. ات	م ی ع
مایل	م ی ل
مایی. مائی. ہ	م وہ
مآب	ء وب
مآت. مئات	م ء ی
مؤاتات	ء ت ی
مآثر	ء ث ر
مآثم	ء ث م
مؤاخات	ء خ و
مآخذ	ء خ ذ
مُؤاخِذ	ء خ ذ
مُؤاخَذ. ین	ء خ ذ
مؤاخذات	ء خ ذ
مؤاخذت. مؤاخذہ	ء خ ذ
مآدب	ء د ب
مآذن	ء ذ ن
مآرب	ء رب
مآرق	م رق
مآکل	ء ک ل
مؤاکلت	ء ک ل
مآل. آ	ء ول
مآلف	ء ل ف
مؤالفت. مؤالفہ	ء ل ف
مؤامرات	ء م ر
مؤامرت. مؤامرہ	ء م ر
مؤانسات	ء ن س
مؤانست	ء ن س
مؤبد	ء ب د
مأبون. ین	ء ب ن
مؤتلف	ء ل ف
مؤتلف. ہ. ات	ء ل ف
مأتم	ء ت م
مؤتمر	ء م ر
مؤتمن. ین	ء م ن
مؤثر. ہ. ات	ء ث ر
مأثرہ	ء ث ر
مأثم	ء ث م
مأثور. ہ. ات	ء ث ر
مأثوم	ء ث م
مؤجل	ء ج ل
مأجور. ین	ء ج ر
مأخذ	ء خ ذ
مؤخر. ہ. ات	ء خ ر
مأخوذ. ہ. ات	ء خ ذ
مؤدِب. ین	ء د ب
مؤدَب. ین	ء د ب
مأدبہ	ء د ب
مؤدي	ء د ی
مؤدیٰ	ء د ی
مؤذن. ین	ء ذ ن
مئذنہ	ء ذ ن
مأذون. ین	ء ذ ن
مأرب ومأربہ	ء رب
مؤرِخ. ین	ء رخ
مؤرَخ. ہ	ء رخ
مئزر. میزر	ء زر
مؤسِس. ین	ء س س
مؤسَس. ہ. ات	ء س س
مؤکِد. ات	ء ک د
مؤکَد. آ. ات	ء ک د
مأکل	ء ک ل
مأکول. ہ. ات	ء ک ل
مألف	ء ل ف
مؤلِف. ین	ء ل ف
مؤلَف. ہ. ات	ء ل ف
مؤلم. مولم. ہ	ء ل م
مألوف. ہ. ات	ء ل ف
مأمن	ء م ن
مؤمن. ہ. ات. ین. ون	ء م ن
مأمور. ین	ء م ر
مأموریت	ء م ر
مأمول	ء م ل
مأموم	ء م م
مأمون. ہ	ء م ن
مؤن	م ء ن
مؤنث	ء ن ث
مأنوس. ین	ء ن س
مأوا. مأویٰ	ء وی
مأوف. مئوف	ء وف
مؤوِل. ین	ء ول
مؤوَل	ء ول
مئون	م ء ی
مئونات	م ء ن
مئونت	م ء ن
مأویٰ. مأوي	ء وی

مأه	م ء ی	مباعدت. مباعده	ب ع د	مبحث	ب ح ث
مأهول	ء ه ل	مباغضت. مباغضه	ب غ ض	مبخر	ب خ ر
مؤیِد. ین	ء ی د	مباغی	ب غ ی	مبدا. مبدأ	ب د ء
مؤیَد. ین	ء ی د	مبال	ب و ل	مُبدِء	ب د ء
مئین	م ء ی	مبالا	ب ل ی	مُبدَء	ب د ء
مأیوس. ین	ء ی س ی ء س	مبالات	ب ل ی	مبدد. ه	ب د د
مباثت	ب ث ث	مبالغ	ب ل غ	مبدِع. ین	ب د ع
مباح	ب و ح	مبالغت. مبالغه	ب ل غ	مبدَع. ات	ب د ع
مَباحث	ب ح ث	مبانی	ب ن ی	مبدِل. ین	ب د ل
مُباحث. ین	ب ح ث	مباهات	ب ه و	مبدَل. ه. ات	ب د ل
مباحثات	ب ح ث	مباهته	ب ه ت	مبذِر. ین	ب ذ ر
مباحثت. مباحثه	ب ح ث	مباهلت. مباهله	ب ه ل	مبذول. ه. ات	ب ذ ل
مباحی	ب و ح	مباهی	ب ه و	مبرا	ب ر ی
مبادات	ب د و	مبایعت. مبایعه	ب ی ع	مبرات	ب ر ر
مبادرت. مبادره	ب د ر	مباین	ب ی ن	مبرت	ب ر ر
مبادلات	ب د ل	مباینات	ب ی ن	مبرح	ب ر ح
مبادله	ب د ل	مباینت. مباینه	ب ی ن	مُبَرِد. ه. ات	ب ر د
مَبادی	ب د ء	مبتدا. مبتداء	ب د ء	مِبرَد	ب ر د
مُبادی	ب د و	مبتدِء. ه	ب د ء	مُبَرِز	ب ر ز
مبار	ب ر ر	مبتدَء	ب د ء	مُبَرَز. ه. ات	ب ر ز
مبارا	ب ر ء	مبتدِع. ه. ین	ب د ع	مبرقش	ب ر ق
مبارات	ب ر ء	مبتدَع. ه. ین. ات	ب د ع	مبرقع	ب ر ق
مبارز. ین	ب ر ز	مبتدی	ب د ء	مبرِم	ب ر م
مبارزات	ب ر ز	مبتذل. ه. ات	ب ذ ل	مبرَم	ب ر م
مبارزت. مبارزه	ب ر ز	مبتر	ب ت ر	مبرود	ب ر د
مبارک	ب ر ک	مبتسم	ب س م	مبرور. ه	ب ر ر
مبارکات	ب ر ک	مبتکِر. ین	ب ک ر	مبروص	ب ر ص
مبارکه	ب ر ک	مبتکَر	ب ک ر	مبرهن. ه	ب ر ه
مباسطت. مباسطه	ب س ط	مبتلا. مبتلی	ب ل ی	مبسام	ب س م
مباسلت. مباسله	ب س ل	مبتنِی	ب ن ی	مَبسَم	ب س م
مباسم	ب س م	مبتنَی	ب ن ی	مَبسِم	ب س م
مباشر. ین	ب ش ر	مبتهج	ب ه ج	مبسوط. ه. ات	ب س ط
مباشرت	ب ش ر	مبثوث. ه. ات	ب ث ث	مبشِر. ه	ب ش ر
مباضعت. مباضعه	ب ض ع	مبجل	ب ج ل	مبشَر. ه	ب ش ر

مبصِر. ین	ب ص ر
مبصَر	ب ص ر
مبصِّر. ه. ین	ب ص ر
مبصَّر	ب ص ر
مبضع	ب ض ع
مبطخه	ب ط خ
مبطل. ه. ات. ین	ب ط ل
مبطن. ه. ات	ب ط ن
مبطون	ب ط ن
مبعث	ب ع ث
مبعد. ین	ب ع د
مبعوث. ین	ب ع ث
مبغض. ین	ب غ ض
مبغض	ب غ ض
مبغوض	ب غ ض
مبغی	ب غ ی
مبقی. ه	ب ق ی
مبل	ب ل ل
مبلد	ب ل د
مبلغ	ب ل غ
مبلغ. ین	ب ل غ
مبلغ. ین	ب ل غ
مبنا. مبنیٰ	ب ن ی
مبنی. ه. ات	ب ن ی
مبوب	ب و ب
مبهج	ب ه ج
مبهم. ه. ات	ب ه م
مبهوت	ب ه ت
مبهی. ه. ات	ب و ء
مَبیت	ب ی ت
مُبَیِّت	ب ی ت
مُبیَّت	ب ی ت
مبیع	ب ی ع
مُبین	ب ی ن
مبیِّن	ب ی ن
مبیَّن. ه	ب ی ن
متاب	ت و ب
متابع. ین	ت ب ع
متابعت	ت ب ع
متاجر	ت ج ر
متاخم	ت خ م
متارکه	ت ر ک
متاره (ازمطهره)	ط ه ر
متاع	م ت ع
متاعب	ت ع ب
متألف	ت ل ف
متانت	م ت ن
متأثر. ه. ات. ین	ء ث ر
متأخر. ه. ات. ین	ء خ ر
متأدب. ین	ء د ب
متأدب	ء د ب
متأدیٰ	ء د ی
متأذی	ء ذ ی
متأسف. ین	ء س ف
متأسی	ء س و
متأصل	ء ص ل
متأکد. ه	ء ک د
متألم. ین	ء ل م
متأله. ه. ین	ء ل ه
متأمل. ین	ء م ل
متأنی	ء ن ی
متأهل. ین	ء ه ل
متبادر. ین	ب د ر
متبارک	ب ر ک
متباعد. ه	ب ع د
متباین. ه. ات	ب ی ن
متبتل. ین	ب ت ل
متبحر. ین	ب ح ر
متبختر	ب خ ت
متبدد	ب د د
متبدل. ین	ب د ل
متبر	ت ب ر
متبر	ت ب ر
متبرع	ب ر ع
متبرک. ه. ات	ب ر ک
متبرم	ب ر م
متبسم. ین	ب س م
متبشر	ب ش ر
متبصر. ین	ب ص ر
متبع. ین	ت ب ع
متبع. ین	ت ب ع
متتبع. ین	ت ب ع
متجادل	ج د ل
متجاذب	ج ذ ب
متجاسر. ین	ج س ر
متجافی	ج ف و
متجانس. ه. ات. ین	ج ن س
متجاوز. ین	ج و ز
متجاهر. ین	ج ه ر
متجاهل. ین	ج ه ل
متجبره	ج ب ر
متجدد. ه. ات. ین	ج د د
متجر	ت ج ر
متجرد	ج ر د
متجرع. ین	ج ر ع
متجزی. ه. ات	ج ز ء
متجسد	ج س د
متجسس. ین	ج س س
متجسم	ج س م
متجشم. ین	ج ش م
متجلب	ج ل ب
متجلد. ین	ج ل د

متجلی. ه. ات	ج ل ی
متجمع	ج م ع
متجمل. ین	ج م ل
متجنب. ین	ج ن ب
متجند. ه	ج ن د
متحاب. ه	ح ب ب
متحابط	ح ب ط
متحارب. ین	ح ر ب
متحاشی	ح ش ی
متحتِّم. ین	ح ت م
متحتَّم	ح ت م
متحجر. ین	ح ج ر
متحد. ه. ین	وح د
متحذر. ین	ح ذ ر
متحرز. ین	ح ر ز
متحرک. ه. ات. ین	ح ر ک
متحرم	ح ر م
متحری	ح ر ی
متحسر. ین	ح س ر
متحشد	ح ش د
متحصن. ین	ح ص ن
متحفظ. ین	ح ف ظ
متحقق. ین	ح ق ق
متحلل	ح ل ل
متحلی. ه. ات	ح ل ی
متحمل. ین	ح م ل
متحوِّل	ح و ل
متحوَّل	ح و ل
متحیر. ین	ح ی ر
متحیز	ح و ز
متخاصم. ین. ین	خ ص م
متخالف. ان. ین. ون	خ ل ف
متخذ. ین	ءخ ذ
متخذ. ه. ات	ءخ ذ
متخصص. ین	خ ص ص
متخلص. ین	خ ل ص
متخلف. ین	خ ل ف
متخلق. ین	خ ل ق
متخلل. ه	خ ل ل
متخیِّل. ین	خ ی ل
متخیَّل. ه. ات	خ ی ل
متداخل. ه	د خ ل
متدارک	د ر ک
متداعی	د ع و
متدافع. ین	د ف ع
متدانی	د ن ی
متداوِل. ه	د و ل
متداوَل. ه	د و ل
متدبر. ین	د ب ر
متدرج. اً	د ر ج
متدرع	د ر ع
متدین. ه. ات. ین	د ی ن
متذکر. ه. ین	ذ ک ر
متذلل. ین	ذ ل ل
مترادف. ه. ات	ر د ف
متراکم. ه	ر ک م
متربد	ر ب د
متربی	ر ب و
مترتب	ر ت ب
مترجِم	ت ر ج
مترجَّم	ت ر ج
متردد. ین	ر د د
مترسل. ین	ر س ل
مترسم	ر س م
مترشح. ه. ات	ر ش ح
مترصد. ین	ر ص د
مترف	ت ر ف
مترقِّب. ین	ر ق ب
مترقَّب. ه	ر ق ب
مترقی. ه	ر ق ی
مترکب	ر ک ب
مترنم	ر ن م
متروک. ه. ات	ت ر ک
متزاید. ه	ز ی د
متزلزل. ه	ز ل ل
متزهد. ین	ز ه د
متزین	ز ی ن
متساقط	س ق ط
متساوی. ه. ات	س و ی
متسِّع	و س ع
متسَّع	ت س ع
متسق	و س ق
متسلح	س ل ح
متسلط	س ل ط
متسلی	س ل و
متسوق. ه	س و ق
متشابه. ه. ات	ش ب ه
متشاعر	ش ع ر
متشافع. ان	ش ف ع
متشاکس	ش ک س
متشبث. ه	ش ب ث
متشبه	ش ب ه
متشتت. ه	ش ت ت
متشخص. ین	ش خ ص
متشرع. ین	ش ر ع
متشرف	ش ر ف
متشکر	ش ک ر
متشکل. ه	ش ک ل
متشکی	ش ک و
متشمر	ش م ر
متشنج	ش ن ج
متشیخ	ش ی خ

متشیع. ین	ش ی ع
متصادف	ص د ف
متصادم	ص د م
متصاعد. ه	ص ع د
متصالح. ه. ین	ص ل ح
متصدر	ص د ر
متصدع	ص د ع
متصدی	ص د ی
متصرف. (۱ و ۲). ه. ین	ص ر ف
متصف	و ص ف
متصفح	ص ف ح
متصل. أ. ه. ات. ان	و ص ل
متصلف. ین	ص ل ف
متصور. ین	ص و ر
متصور	ص و ر
متصوف. ه	ص و ف
متصید	ص ی د
متضاد	ض د د
متضاعف	ض ع ف
متضرر	ض ر ر
متضرع	ض ر ع
متضعف	ض ع ف
متضمن	ض م ن
متطابق	ط ب ق
متطاوع	ط و ع
متطاول	ط و ل
متطبب	ط ب ب
متطرق	ط ر ق
متظاهر. ین	ظ ه ر
متظلم. ین	ظ ل م
متعادل. ه	ع د ل
متعارض	ع ر ض
متعارف	ع ر ف
متعارف. ه. ین	ع ر ف
متعاقِب. أ. ان. ین	ع ق ب
متعاقَب	ع ق ب
متعال	ع ل و
متعالی. ه	ع ل و
متعامل. ین	ع م ل
متعاند. ین	ع ن د
متعاهد. ان. ین	ع ه د
مَتعَب	ت ع ب
مُتعِب	ت ع ب
مُتعَب	ت ع ب
متعبد. ین	ع ب د
متعثر	ع ث ر
متعجب	ع ج ب
متعدد. ه	ع د د
متعدی	ع د و
متعذر	ع ذ ر
متعرض. ین	ع ر ض
متعزز	ع ز ز
متعسف	ع س ف
متعصب. ین	ع ص ب
متعطش	ع ط ش
متعظ	و ع ظ
متعفن	ع ف ن
متعقل	ع ق ل
متعلق. ه. ات. ین	ع ل ق
متعلق	ع ل ق
متعلم. ین	ع ل م
متعمد. أ	ع م د
متعنت	ع ن ت
متعند	ع ن د
متعود	ع و د
متعه	م ت ع
متعهد. ین	ع ه د
متعیش	ع ی ش
متعین. ه. ین	ع ی ن
متغایر. ه	غ ی ر
متغلب	غ ل ب
متغیر. ه. ین	غ ی ر
متفاخر	ف خ ر
متفادی	ف د ی
متفاوت. ه	ف و ت
متفتت	ف ت ت
متفحص. ین	ف ح ص
متفرِج	ف ر ج
متفرَّج	ف ر ج
متفرد. ات	ف ر د
متفرس	ف ر س
متفرع. ه. ات	ف ر ع
متفرعن	ف ر ع
متفرق. أ. ه. ات. ین	ف ر ق
متفصل	ف ص ل
متفق. أ. ه. ین	و ف ق
متفقه. ین	ف ق ه
متفکر. ین	ف ک ر
متفنن. ین	ف ن ن
متقابل. أ. ین	ق ب ل
متقادم	ق د م
متقارب. ه	ق ر ب
متقارن	ق ر ن
متقاصر	ق ص ر
متقاضی	ق ض ی
متقاطر	ق ط ر
متقاطع	ق ط ع
متقاعد. ین	ق ع د
متقبل	ق ب ل
متقدم	ق د م
متقسم	ق س م
متقلب. ین	ق ل ب

متقلد	ق ل د
متقمص	ق م ص
متقِن. ه	ت ق ن
متقَن. ه	ت ق ن
متقوم	ق وم
متقی. ین	وق ی
متکا. متکاء	وک ء
متکاثر	ک ث ر
متکاثف	ک ث ف
متکافی	ک ف ء
متکامل	ک م ل
متکبر. ین	ک ب ر
متکثر	ک ث ر
متکدی	ک د ی
متکسر	ک س ر
متکفل. ین	ک ف ل
متکلف. ین	ک ل ف
متکلف. ات	ک ل ف
متکلم. ین	ک ل م
متکون	ک ون
متکهل	ک ه ل
متکی	وک ء
متکیف. ین	ک ی ف
متلازم. ه. ان. ین	ل زم
متلاشی	ل ش و
متلاصق	ل ص ق
متلاطم	ل ط م
متلاقی. ان	ل ق ی
متلالی. متلألی	ل ء ل
متلبس	ل ب س
متلذذ	ل ذ ذ
متلف	ت ل ف
متلف. ین	ت ل ف
متلون	ل ون
متلهف	ل ه ف
متم	ت م م
متماثل. ان	م ث ل
متمادی. ه	م د ی
متماسک	م س ک
متمایز. ین	م ی ز
متمایل	م ی ل
متمتع	م ت ع
متمدن. ه. ین	م د ن
متمرد. ین	م رد
متمرکز	ر ک ز
متمسک. ین	م س ک
متمشی	م ش ی
متمکن. ین	م ک ن
متملق. ین	م ل ق
متملک	م ل ک
متمم. ه. ات	ت م م
متمنی	م ن ی
متمنی	م ن ی
متموج	م وج
متمول. ین	م ول
متمهد	م ه د
متمیز	م ی ز
متن	م ت ن
متنابه (معتنی‌به)	ع ن ی
متنازع. ین	ن زع
متناسب. ه	ن س ب
متناقض. ه	ن ق ض
متناوب. آ	ن وب
متناهی. ه	ن ه ی
متنبه. ین	ن ب ه
متنجز	ن ج ز
متنجس	ن ج س
متنحی	ن ح و
متنزل. ه. ین	ن زل
متنزه	ن زه
متنسک. ین	ن س ک
متنعم. ین	ن ع م
متنفذ. ین	ن ف ذ
متنفر	ن ف ر
متنفس	ن ف س
متنکر. آ	ن ک ر
متنور	ن ور
متنوع. ه	ن وع
متواتر. آ. ه. ات	وت ر
متوارد. ه. ات	ورد
متواری	وری
متوازن. ه	وزن
متواصل	وص ل
متواضع. ین	وضع
متواطی. ه	وط ی
متوافق	وف ق
متوالی. آ. ه. ات	ول ی
متوجه. ات	وج ه
متوجه	وج ه
متوحد	وح د
متوحش	وح ش
متورط	ورط
متورع. ین	ورع
متورم	ورم
متوسط. ه. ین	وس ط
متوسع	وس ع
متوسل. ین	وس ل
متوشح	وش ح
متوضا. متوضأ	وض ء
متوطِن. ین	وط ن
متوطَن	وط ن
متوفر	وف ر

متوفی. ات	وف ی
متوقع. ین	وق ع
متوقع	وق ع
متوقف. ین	وق ف
متوکل. ین	وک ل
متولد. ات. ین	ول د
متولی	ول ی
متون	م ت ن
متوهم	وه م
متهاجم. ین	ه ج م
متهاون. ین	ه و ن
متهب	وه ب
متهتک. ین	ه ت ک
متهجد. ین	ه ج د
متهدی	ه د ی
متهِم	وه م
متهَم. ین	وه م
متهور. ین	ه و ر
متیقظ	ی ق ظ
متیقن. ین	ی ق ن
متیقن	ی ق ن
متین	م ت ن
مثاب	ث و ب
مثابت. مثابه	ث و ب
مثابرت	ث ب ر
مثار	ث و ر
مثافنت	ث ف ن
مثاقیل	ث ق ل
مثال (۱ و ۲). ات	م ث ل
مثالب	ث ل ب
مثالث	ث ل ث
مثاله	م ث ل
مثالیه	م ث ل
مثانه	م ث ن
مثبت. ین	ث ب ت
مثبت. ه	ث ب ت
مثبت	ث ب ت
مثبت (۱ و ۲)	ث ب ت
مثبوت	ث ب ت
مثرد	ث ر د
مثقال	ث ق ل
مثقب. ه	ث ق ب
مُثقِّب	ث ق ب
مُثقَّب	ث ق ب
مثقف. ات	ث ق ف
مَثقَل	ث ق ل
مُثقِل	ث ق ل
مُثقَّل	ث ق ل
مثقوب	ث ق ب
مثل	م ث ل
مَثَل. آ	م ث ل
مُثُل	م ث ل
مثلث	ث ل ث
مثلث. ه. ات. ین	ث ل ث
مثله	م ث ل
مثمر. ه	ث م ر
مثمر. ه. ات	ث م ر
مثمن. ه. ات	ث م ن
مثمن (۱ و ۲)	ث م ن
مثنا	ث ن ی
مثنات. مثناه	ث ن ی
مثنوی. ه. ات	ث ن ی
مَثنیٰ	ث ن ی
مُثَنّي	ث ن ی
مُثَنّیٰ	ث ن ی
مُثني	ث ن ی
مثوبات	ث و ب
مثول	م ث ل
مثوی	ث و ی
مثیب	ث و ب
مثیل	م ث ل
مجاب	ج و ب
مجاجات	م ج ج
مجادل. ین	ج د ل
مجادلات	ج د ل
مجادلت. مجادله	ج د ل
مجادیع	ج د ع
مجاذبت. مجاذبه	ج ذ ب
مجارا	ج ر ی
مجارات. مجاراه	ج ر ی
مجاری	ج ر ی
مَجاز. آ. ات. ی	ج و ز
مُجاز. ی	ج و ز
مجازات	ج ز ی
مجاعت. مجاعه	ج و ع
مجال	ج و ل
مَجالس	ج ل س
مُجالس	ج ل س
مجالست. مجالسه	ج ل س
مجامع	ج م ع
مجامعات	ج م ع
مجامعت. مجامعه	ج م ع
مجاملات	ج م ل
مجاملت. مجامله	ج م ل
مَجّان. آ. ی	م ج ن
مَجانّ	ج ن ن
مجانب	ج ن ب
مجانبت. مجانبه	ج ن ب
مجانس	ج ن س
مجانست. مجانسه	ج ن س
مجانیق	ج ن ق
مجانین	ج ن ن

مجاوبات	ج و ب
مجاوبت. مجاوبه	ج و ب
مجاور. ه. ین	ج و ر
مجاورت. مجاوره	ج و ر
مجاوز	ج و ز
مجاوزت. مجاوزه	ج و ز
مجاول	ج و ل
مجاولت. مجاوله	ج و ل
مجاهد. ین	ج ه د
مجاهدت. مجاهده	ج ه د
مجاهر. ین	ج ه ر
مجاهرت. مجاهره	ج ه ر
مجاهز	ج ه ز
مجاهل	ج ه ل
مجاهلت. مجاهله	ج ه ل
مجبوب	ج ب ب
مجبور	ج ب ر
مجبول	ج ب ل
مجتاز	ج و ز
مجتبی	ج ب ی
مجتث	ج ث ث
مجتدی	ج د و
مجتری	ج ر ء
مجتلب. ه	ج ل ب
مجتلب	ج ل ب
مجتمع. اً	ج م ع
مجتمع	ج م ع
مجتنب. ه	ج ن ب
مجتهد. ین	ج ه د
مجحوف	ج ح ف
مَجد	م ج د
مُجِد	ج د د
مجداب	ج د ب
مجدب	ج د ب

مجدح	ج د ح
مُجِید	ج د د
مُجدّد. اً	ج د د
مجدر	ج د ر
مجدفه	ج د ف
مجدود	ج د د
مجدور	ج د ر
مجدوع	ج د ع
مجذاف	ج ذ ف
مجذوب	ج ذ ب
مجذور	ج ذ ر
مجذوم. ین	ج ذ م
مجرا. مجری	ج ر ی
مجرب. ین	ج ر ب
مجرب. ه. ین	ج ر ب
مجرح	ج ر ح
مجرد. ه. ات	ج ر د
مجرف ومجرفه	ج ر ف
مجرم. ه. ین	ج ر م
مجروح. ین	ج ر ح
مجرور. ه. ات	ج ر ر
مجره	ج ر ر
مَجری. مجرا	ج ر ی
مُجري. ه	ج ر ی
مُجری	ج ر ی
مجزا	ج ز ء
مجزوء	ج ز ء
مجزوم. ه. ات	ج ز م
مجس	ج س س
مجسم. ه	ج س م
مجسم. ه. ات	ج س م
مجسه	ج س س
مجصص	ج ص ص
مجصص	ج ص ص

مجعد. ه	ج ع د
مجعول. ه. ات	ج ع ل
مجلات	ج ل ل
مجلبه	ج ل ب
مُجلِد	ج ل د
مُجلّد. ه. ات	ج ل د
مجلس. ین	ج ل س
مجلل. ه	ج ل ل
مجله	ج ل ل
مَجلیٰ	ج ل ی
مُجلیٰ	ج ل ی
مُجَلّیٰ	ج ل ی
مجمجه	م ج ج
مجمد	ج م د
مجمر	ج م ر
مجمره	ج م ر
مجمز	ج م ز
مجمع	ج م ع
مجمعه	ج م ع
مجمِل	ج م ل
مجمَل. اً	ج م ل
مجموع. اً	ج م ع
مجموعه	ج م ع
مجن	ج ن ن
مجنب	ج ن ب
مجنده	ج ن د
مجنوز	ج ن ز
مجنون	ج ن ن
مجنی	ج ن ی
مُجوِز. ه. ات	ج و ز
مُجوَّز. ه. ات	ج و ز
مجوف. ه	ج و ف
مُجهِز	ج ه ز
مُجهَّز	ج ه ز

مجهل	ج ه ل	محاصر	ح ص ر	محتال. ه	ح ی ل
مجهود	ج ه د	محاصرت. محاصره	ح ص ر	محتبس	ح ب س
مجهور	ج ه ر	محاضر	ح ض ر	محتبس	ح ب س
مجهول. ه. ات	ج ه ل	محاضرات	ح ض ر	محتجب. ه. ین	ح ج ب
مجیء	ج ی ء	محاضرت. محاضره	ح ض ر	محتجب. ه	ح ج ب
مجیب	ج و ب	محاط	ح و ط	محتد	ح ت د
مجید	ج ی د	محافظ. ین	ح ف ظ	محتدم	ح د م
مجیر	ج و ر	محافظت. محافظه	ح ف ظ	محترث	ح ر ث
مَجیز	ج و ز	محافل	ح ف ل	محترز. ین	ح ر ز
مُجیز	ج و ز	محافه	ح ف ف	محترس. ین	ح ر س
محابا	ح ب و	محاق	ح ی ق	محترف. ه	ح ر ف
محابات	ح ب و	محاکا	ح ک ی	محترق. ه	ح ر ق
محابر	ح ب ر	محاکات	ح ک ی	مُحترِم. أ. ین	ح ر م
محابس	ح ب س	محاکم	ح ک م	مُحترَم. ه. ات. ین	ح ر م
محاجت. محاجه	ح ج ج	محاکمات	ح ک م	محتسب. ین	ح س ب
محاجر	ح ج ر	محاکمه	ح ک م	محتشد. ین	ح ش د
محاجه. محاجت	ح ج ج	مَحال	ح ل ل	مُحتشِم. ین	ح ش م
محادثت. محادثه	ح د ث	مُحال. ات	ح و ل	مُحتشَم. ین	ح ش م
محاذات	ح ذ و	محامات	ح م ی	محتضر. ین	ح ض ر
محاذی	ح ذ و	محامد	ح م د	محتظی	ح ظ و
محارب. ین	ح ر ب	محامل	ح م ل	محتکر. ین	ح ک ر
محاربات	ح ر ب	محاورات	ح و ر	محتکم. ین	ح ک م
محاربت. محاربه	ح ر ب	محاورت. محاوره	ح و ر	محتمل. أ. ه. ات	ح م ل
محارس	ح ر س	محاولت. محاوله	ح و ل	محتوم. ه. ات	ح ت م
محارست. محارسه	ح ر س	محب. ین	ح ب ب	محتوی. ه. ات	ح و ی
محارم	ح ر م	محبت	ح ب ب	مُحجِب	ح ج ب
محاره	ح ر ی	محبر. ین	ح ب ر	مُحجَّب	ح ج ب
محاریب	ح ر ب	محبره	ح ب ر	مَحجَر(۱و۲)	ح ج ر
محاسب. ین	ح س ب	محبس	ح ب س	مَحجِر(۱و۲)	ح ج ر
محاسبات	ح س ب	محبل	ح ب ل	مِحجَر(۱و۲)	ح ج ر
محاسبت. محاسبه	ح س ب	محبوب. ه. ات	ح ب ب	مُحجَّر	ح ج ر
محاسدت. محاسده	ح س د	محبوس.	ح ب س	محجل	ح ج ل
محاسن	ح س ن	محتاج	ح و ج	محجم	ح ج م
محاشات	ح ش ی	محتاط	ح و ط	محجن	ح ج ن

محجوب.ه.ات	ح ج ب
محجوج	ح ج ج
محجور.ین	ح ج ر
محجوم	ح ج م
محجه	ح ج ج
محدب.ه	ح د ب
مُحدِث.ه.ات	ح د ث
مُحدَث.ه.ات	ح د ث
مُحدِّث.ین	ح د ث
محدد	ح د د
محدود.ه.ات	ح د د
محذور.ه.ات	ح ذ ر
محذوف.ه.ات	ح ذ ف
محراب	ح ر ب
محراک	ح ر ک
مُحرِّر.ه.ات.ین	ح ر ر
مُحرَّر.ات	ح ر ر
مُحرِز.ه.ین	ح ر ز
مُحرَز.ه	ح ر ز
مُحرِّز	ح ر ز
مُحرِّص.ین	ح ر ص
مُحرِص.ین	ح ر ص
مُحرِّض.ین	ح ر ض
مُحرَّض.ین	ح ر ض
مُحرِّف	ح ر ف
مُحرَّف	ح ر ف
مُحرِق.ه.ین	ح ر ق
مُحرَق.ه.ین	ح ر ق
مُحرِّق	ح ر ق
مُحرَّق	ح ر ق
مُحرِّک.ه.ات.ین	ح ر ک
مُحرَّک.ین	ح ر ک
مَحرَم	ح ر م
مُحرِم.ه.ات.ین	ح ر م

مُحرِّم.ین	ح ر م
مُحرَّم.ه.ات	ح ر م
محرور	ح ر ر
محروس.ه.ین	ح ر س
محروق	ح ر ق
محروم.ه.ین	ح ر م
محزون.ه.ین	ح ز ن
مُحسِن.ه.ات.ین	ح س ن
مُحسَّن.ه.ات	ح س ن
محسوب.ه	ح س ب
محسود.ه.ین	ح س د
محسوس.ه.ات.ین	ح س س
محشا	ح ش ی
محشر	ح ش ر
محشور.ین	ح ش ر
مُحشِّی	ح ش ی
مُحشّیٰ	ح ش ی
مِحصَد	ح ص د
مُحصِد	ح ص د
مُحصَد	ح ص د
مُحصِر	ح ص ر
مُحصَر	ح ص ر
مُحصَّر	ح ص ر
محصص	ح ص ص
مُحصِّل.ه.ات.ین	ح ص ل
مُحصَّل.ه	ح ص ل
مُحصِن.ه.ات.ین	ح ص ن
مُحصَن	ح ص ن
مُحصِّن	ح ص ن
مُحصَّن	ح ص ن
محصود.ه	ح ص د
محصور.ه.ات.ین	ح ص ر
محصول.ه.ات	ح ص ل
محصون	ح ص ن

محض	م ح ض
محضر	ح ض ر
محضون	ح ض ن
محط	ح ط ط
محظور.ات	ح ظ ر
محظوظ	ح ظ ظ
محفظه	ح ف ظ
محفل	ح ف ل
محفور	ح ف ر
محفوظ.ه.ات.ین	ح ف ظ
محفوف	ح ف ف
محفه	ح ف ف
مَحق	م ح ق
مُحِق.ه	ح ق ق
محقر.ه.ات	ح ق ر
مُحقِّق.ه.ین	ح ق ق
مُحقَّق.اً.ه.ات	ح ق ق
محک	ح ک ک
مُحکَم.ه.ات.ین	ح ک م
مُحکِّم	ح ک م
محکمه(۱و۲)	ح ک م
محکوک.ه	ح ک ک
محکوم.ین	ح ک م
مَحَل.ات	ح ل ل
مُحِل	ح ل ل
محلاب	ح ل ب
مَحلب	ح ل ب
مِحلب	ح ل ب
محلت.محله	ح ل ل
مُحلِف	ح ل ف
مُحلَّف	ح ل ف
مِحلَق	ح ل ق
مُحلِق	ح ل ق
مُحلَّق	ح ل ق

مُحلِّل. ه. ین	ح ل ل
مُحلَّل	ح ل ل
محلوب	ح ل ب
محلوج	ح ل ج
محلوق	ح ل ق
محلول. ه. ات	ح ل ل
محله. محلت	ح ل ل
مُحلّي	ح ل ی
مُحلّیٰ	ح ل ی
محمد. ی	ح م د
محمدت. محمده	ح م د
محمر. ه	ح م ر
محمل	ح م ل
محمود. ه	ح م د
محمول. ه. ات	ح م ل
محموم	ح م م
محن	م ح ن
محنت. محنه	م ح ن
محو	م ح و
محور	ح و ر
مُحوِّط	ح و ط
مُحوَّط. ه	ح و ط
مُحوِّل	ح و ل
مُحوَّل	ح و ل
مَحیا	ح ی ی
مُحیا	ح ی ی
محیر	ح ی ر
محیص	ح ی ص
محیط. ه	ح و ط
محیل (۱و۲)	ح و ل
محیی	ح ی ی
مخ	م خ خ
مخائل. مخایل	خ ی ل
مخابر	خ ب ر
مخابرات	خ ب ر
مخابرت. مخابره	خ ب ر
مخاتیم	خ ت م
مخادشت. مخادشه	خ د ش
مخادعات	خ د ع
مخادعت. مخادعه	خ د ع
مخادیم	خ د م
مخاذیل	خ ذ ل
مخارج (۱و۲)	خ ر ج
مخارم	خ ر م
مخاریق (۱و۲)	خ ر ق
مخازات	خ ز ی
مخازن	خ ز ن
مخازی	خ ز ی
مخاصم. ین	خ ص م
مخاصمات	خ ص م
مخاصمت. مخاصمه	خ ص م
مخاض	م خ ض
مخاط	م خ ط
مخاطِب. ین	خ ط ب
مخاطَب. ین	خ ط ب
مخاطبات	خ ط ب
مخاطبت. مخاطبه	خ ط ب
مخاطر	خ ط ر
مخاطرات	خ ط ر
مخاطرت. مخاطره	خ ط ر
مخاطی	م خ ط
مخافات	خ و ف
مخافت	خ و ف
مخالب	خ ل ب
مَخالت	خ ی ل
مُخالت	خ ل ل
مخالص	خ ل ص
مخالصت. مخالصه	خ ل ص
مخالطت. مخالطه	خ ل ط
مخالعت. مخالعه	خ ل ع
مخالف. ین	خ ل ف
مخالفات	خ ل ف
مخالفت. مخالفه	خ ل ف
مخالیب	خ ل ب
مخامرت. مخامره	خ م ر
مخاوف	خ و ف
مخایل. مخائل	خ ی ل
مخایلت. مخایله	خ ی ل
مخبأ	خ ب ء
مَخبر	خ ب ر
مُخبِر. ین	خ ب ر
مخبط	خ ب ط
مخبل	خ ب ل
مخبون	خ ب ن
مختار	خ ی ر
مختِم	خ ت م
مختَم	خ ت م
مخترِع. ین	خ ر ع
مخترَع. ه. ات	خ ر ع
مختص. ات	خ ص ص
مختصر. اً	خ ص ر
مختفی	خ ف ی
مختل	خ ل ل
مختلِس	خ ل س
مختلَس. ه	خ ل س
مختلِط. ه. ات	خ ل ط
مختلَط. ه. ات	خ ل ط
مختلِف. ه	خ ل ف
مختلَف	خ ل ف
مختوم. ه	خ ت م
مختون	خ ت ن
مخدات	خ د د

مخدر. ه. ات	خ د ر	مخلد. أ	خ ل د	مداخل	د خ ل
مخدر. ه. ات	خ د ر	مَخلص	خ ل ص	مداخلات	د خ ل
مخدوش. ه	خ د ش	مُخلِص. أ. ه. ین	خ ل ص	مداخلت. مداخله	د خ ل
مخدوم. ه. ین	خ د م	مخلط	خ ل ط	مداد	م د د
مخده	خ د د	مخلع (۱ و ۲)	خ ل ع	مدار. ات	د و ر
مخذول	خ ذ ل	مخلف. ه. ات	خ ل ف	مدارا	د ر ی
مخراق (۱ و ۲)	خ ر ق	مخلوط. ه	خ ل ط	مدارات	د ر ی
مخرب. ین	خ ر ب	مخلوع. ین	خ ل ع	مدارج	د ر ج
مَخرج	خ ر ج	مخلوق. ات	خ ل ق	مدارس	د ر س
مُخرِج	خ ر ج	مخلی	خ ل ء	مدارک	د ر ک
مخرقه	خ ر ق	مخمر	خ م ر	مداعبت. مداعبه	د ع ب
مخرم	خ ر م	مخمر	خ م ر	مدافع. ین	د ف ع
مخروب. ه	خ ر ب	مخمس. ه. ات	خ م س	مدافعات	د ف ع
مخروط. ه. ات	خ ر ط	مخمش	خ م ش	مدافعت. مدافعه	د ف ع
مخزات	خ ز ی	مخمصه	خ م ص	مداقه	د ق ق
مخزن. ه	خ ز ن	مخمل	خ م ل	مدام	د و م
مخزون	خ ز ن	مخمور	خ م ر	مدامع	د م ع
مخصب	خ ص ب	مخنث. ین	خ ن ث	مداوا. مداوات	د و ی
مُخصِص. ه. ات	خ ص ص	مخنقه	خ ن ق	مداولت. مداوله	د و ل
مُخصَّص. ه. ات	خ ص ص	مَخوف	خ و ف	مداوم. ین	د و م
مخصوص. أ. ه. ات.	خ ص ص	مُخوِّف. ین	خ و ف	مداومت. مداومه	د و م
مخضب	خ ض ب	مُخوَّف. ین	خ و ف	مداوی	د و ی
مخطط. ه	خ ط ط	مخیر	خ ی ر	مداهنت. مداهنه	د ه ن
مخطوب	خ ط ب	مَخیط	خ ی ط	مدایح	م د ح
مخطوط	خ ط ط	مِخیَط	خ ی ط	مداین	م د ن
مخطی	خ ط ء	مُخیِّل. ه. ات	خ ی ل	مدبر. ین	د ب ر
مخف	خ ف ف	مُخیَّل. ه. ات	خ ی ل	مدبر. ات. ین	د ب ر
مُخفِف. ه	خ ف ف	مخیلت. مخیله	خ ی ل	مدبر. ین	د ب ر
مُخفَّف. أ. ه	خ ف ف	مخیم	خ ی م	مدت	م د د
مخفی. أ. ه	خ ف ی	مَد (۱ و ۲). ات	م د د	مدح	م د ح
مخل	خ ل ل	مُد	م د د	مدحت	م د ح
مخلا	خ ل و	مدابیر	د ب ر	مدحور	د ح ر
مخلب	خ ل ب	مداجات	د ج و	مدخر	د خ ر
مخلخل	خ ل ل	مداح. ین	م د ح	مَدخل	د خ ل

مُدخِل. ین	دخ ل
مُدخَل. ین	دخ ل
مدخنه	دخ ن
مدد	م د د
مَدَر	م در
مُدِر. ه	د رر
مدرار	د رر
مَدرَج ومدرجه	درج
مُدرَج	درج
مُدرِّج	درج
مدرس ومدرسه	درس
مدرس. ه. ات. ین	درس
مدرک	درک
مدرک. ه	درک
مدرک. ه. ات	درک
مدروس	درس
مدری	دری
مدعو. ین	دع و
مدعي	دع و
مدعیٰ	دع و
مدغم	دغ م
مَدفع	دف ع
مِدفع	دف ع
مدفن	دف ن
مدفوع. ه. ات	دف ع
مدفون. ه	دف ن
مدق	دق ق
مدقق. ین	دق ق
مدقوق	دق ق
مدل	دل ل
مدلس	دل س
مُدلِّل	دل ل
مُدلَّل	دل ل
مدلول. ه. ات	دل ل
مدمع	د م ع
مدمغ	د م غ
مدمن	د م ن
مدن	م د ن
مدنی. ه	م د ن
مدور	د ور
مدول	د ول
مدون. ه. ات	د ون
مده	م د د
مدهش. ه	د ه ش
مدهن	د ه ن
مدهوش. ه	د ه ش
مدهون	د ه ن
مدیح	م د ح
مدیحت. مدیحه	م د ح
مدید. ه	م د د
مدیر. ه	د ور
مدیل	د ول
مدینه	م د ن
مدیون. ه. ین	د ی ن
مذاب. ه	ذ وب
مذابح	ذ ب ح
مذاق	ذ وق
مذاکرات	ذ ک ر
مذاکرت. مذاکره	ذ ک ر
مذال	ذ ی ل
مذام	ذ م م
مذاهب	ذ ه ب
مذبح	ذ ب ح
مذبوح	ذ ب ح
مذعان	ذ ع ن
مذعن	ذ ع ن
مذعور	ذ ع ر
مذکر	ذ ک ر
مذکر. ین	ذ ک ر
مذکور. ه. ات	ذ ک ر
مذل. ین	ذ ل ل
مذلت	ذ ل ل
مذمت	ذ م م
مذموم. ه	ذ م م
مُذنِب	ذ ن ب
مُذنَّب	ذ ن ب
مَذهَب	ذ ه ب
مُذهَّب	ذ ه ب
مُذیل	ذ ی ل
مُذیَّل	ذ ی ل
مر	م رر
مرا. مراء	م ری
مرآت	ر ء ی
مرائی	ر ء ی
مرابح. ین	ر ب ح
مرابحه	ر ب ح
مَرابط	ر ب ط
مُرابِط. ین	ر ب ط
مرابطات	ر ب ط
مرابطه	ر ب ط
مرات	م رر
مراتب	ر ت ب
مراتع	ر ت ع
مراثی	ر ث و
مراجع	ر ج ع
مراجع. ین	ر ج ع
مراجعات	ر ج ع
مراجعت. مراجعه	ر ج ع
مراحل	ر ح ل
مراحم	ر ح م
مراد. ات	رود
مرادف	ر د ف

مرادفت. مرادفه	ردف
مرارت	مرر
مراس	مرس
مراسل	رسل
مراسلات	رسل
مراسلت. مراسله	رسل
مراسم	رسم
مراشد(۱و۲)	رشد
مراعات	رعی
مراعی	رعی
مراعی	رعی
مراغه	مرغ
مرافدت. مرافده	رفد
مرافعات	رفع
مرافعت. مرافعه	رفع
مرافق(۱و۲)	رفق
مرافقات	رفق
مرافقت. مرافقه	رفق
مراقب. ین	رقب
مراقبات	رقب
مراقد	رقد
مراقی	رقی
مراکب	رکب
مراکز	رکز
مرام	روم
مراودت. مراوده	رود
مراوغت	روغ
مراهق	رهق
مراهقت	رهق
مراهم	رهم
مرایا	رءی
مرایر	مرر
مَرآت	رءی
مِرآت	رءی

مرئوس. ین	رءس
مرئي	رءی
مرئی	رءی
مربا. مربی	ربو
مربح	ربح
مربط	ربط
مربع	ربع
مربع. ه. ات	ربع
مربوط. ه. ات	ربط
مربی	ربو
مربی. مربا	ربو
مرتاب	ریب
مرتاض	روض
مرتب	رتب
مرتب. اً	رتب
مرتبت. مرتبه	رتب
مرتبط. ه. ات. ین	ربط
مرتبه. مرتبت	رتب
مرتجع. ین	رجع
مرتحل	رحل
مرتد. ین	ردد
مرتدع	ردع
مرتزق	رزق
مرتسم	رسم
مرتشی	رشو
مرتضوی	رضو
مرتضی	رضو
مرتع	رتع
مرتعش	رعش
مرتفع. ه. ات	رفع
مرتفع	رفع
مرتکب. ین	رکب
مرتکز	رکز
مرتوی	روی

مرتهن. ین	رهن
مرتهن. ه	رهن
مرثیت. مرثیه	رثو
مرجب	رجب
مرجح. ین	رجح
مرجح. ه. ات. ین	رجح
مرجع	رجع
مرجل	رجل
مرجو	رجو
مرجوح	رجح
مرجوع. ه. ات	رجع
مرجوم. ه. ات. ین	رجم
مرح	مرح
مرحب	رحب
مرحبا	رحب
مرحل ومرحله	رحل
مرحمت	رحم
مرحوم. ه. ین	رحم
مرخ	مرخ
مرخص	رخص
مرخم(۱و۲)	رخم
مرخی	رخو
مَرَد	ردد
مُرد	مرد
مردد. ین	ردد
مردف. ه. ات	ردف
مردف	ردف
مردود. ه. ات. ین	ردد
مرده	مرد
مرزوق. ین	رزق
مُرسِل	رسل
مُرسَل	رسل
مرسلات	رسل
مرسول. ه. ات	رسل

مرسله	رس ل
مرسوم.ه.ات	رس م
مرشح.ه.ات	رش ح
مرشد.ین	رش د
مرصاد	رص د
مرصص	رص ص
مرصع.ات	رص ع
مرصوص	رص ص
مرض	م رض
مرضات	رض و
مرضع.ه.ات	رض ع
مرضيّ.ه.ات	رض و
مرضی	م رض
مرطب.ات	رط ب
مرطوب.ه.ات	رط ب
مرعش	رع ش
مرعوب	رع ب
مرعي	رع ی
مرعی	رع ی
مرغب	رغ ب
مرغوب.ه.ات	رغ ب
مرفق	رف ق
مرفق (۱و۲)	رف ق
مرفقه	رف ق
مرفوع.ات	رف ع
مرفه.ین	رف ه
مرق	م رق
مرقات	رق ی
مرقبه	رق ب
مرقد	رق د
مرقع.ه.ات	رق ع
مرقق	رق ق
مرقم	رق م
مرقوم.ه.ات	رق م
مَرکب	رک ب
مُرکّب.ه.ات	رک ب
مرکز	رک ز
مرکزی.ه	رک ز
مرکن	رک ن
مرکوب	رک ب
مرکوز	رک ز
مرمت.مرمه	رم م
مرمد	رم د
مرموز.ه	رم ز
مرموق	رم ق
مروت	م رء
مروح.ین	روح
مروح	روح
مروحه	روح
مرود	رود
مرور	م رر
مروض	روض
مروع	روع
مروق	روق
مروّق	روق
مروی.ه	روی
مَره	م رر
مِره	م رر
مرهفات	ره ف
مرهفه	ره ف
مرهم	ره م
مرهوب	ره ب
مرهون.ه	ره ن
مری.مریٔ	م رء
مری	م ری
مریح	م رح
مریخ	م رخ
مرید	م رد
مرید	رود
مریض	م رض
مریع	ری ع
مزابل	زب ل
مزاج.أ.ات	م زج
مَزّاح	م زح
مِزاح	م زح
مُزاح	م زح
مزاحف	زح ف
مزاحم	زح م
مزاحمت	زح م
مزاد	زی د
مزار.ات	زور
مزارع	زرع
مزارع	زرغ
مزارعه	زرع
مزازت	م زز
مزال	زل ل
مزامیر	زم ر
مزاوجات	زوج
مزاوجت.مزاوجه	زوج
مزاولت.مزاوله	زول
مزایا	م زی
مزایدات	زی د
مزایدت.مزایده	زی د
مزبله	زب ل
مزبور.ه	زب ر
مزج	م زج
مزجات.مزجاه	زج و
مزح	م زح
مزحوف	زح ف
مزحوم	زح م
مزخرف.ات	زخ ر
مزدحم	زح م

مزدوج	زوج	مزید	زی د	مساکن	س ک ن
مزدوج. ه. ات	زوج	مزیف	زی ف	مساکین	س ک ن
مزراق	زرق	مزیل	زول	مسالح	س ل ح
مزرد	زرد	مزین	زی ن	مسالک	س ل ک
مزرع. مزرعه	زرع	مزین	زی ن	مسالم	س ل م
مزروع. مزروعه	زرع	مس	م س س	مسالمت	س ل م
مزعفر	زع ف	مسا. مساء	م س و	مسام. ات	س م و
مزکوم	ز ک م	مسائت. مساءت	س و ء	مسامات	س م ت
مزکي	ز ک و	مسائل. مسایل	س ء ل	مسامت	س م ت
مزکیٰ	ز ک و	مسائلت. مسائله	س ء ل	مسامته	س م ح
مزلت. مزله	زل ل	مسابقات	س ب ق	مسامح	س م ح
مزلزل	زل ل	مسابقت. مسابقه	س ب ق	مسامحات	س م ح
مزلِق	زل ق	مساجد	س ج د	مسامحت. مسامحه.	س م ح
مزلَق	زل ق	مساح	م س ح	مسامحی	س م ح
مزلقه	زل ق	مساحات	م س ح	مسامرت. مسامره	س م ر
مزمار	زم ر	مساحت	م س ح	مسامع	س م ع
مزمر	زم ر	مسار	س ر ر	مسامیر	س م ر
مزمل	زم ل	مسارح	س رح	مساند	س ن د
مزمله	زم ل	مسارعت. مسارعه	س رع	مساوات. مساوا	س و ی
مزمن. ه	زم ن	مساس	م س س	مساور	س و ر
مزوجه	زوج	مساعات	س ع ی	مساورت. مساوره	س و ر
مزود	زود	مساعد. ین	س ع د	مساوق	س و ق
مزور	زور	مساعدت. مساعده	س ع د سه	مساوم	س و م
مزور. ات	زور	مساعی	س ع ی	مساومت. مساومه	س و م
مزور. ه. ات	زور	مساغ	س و غ	مَساوی	س و ء
مزورت	م زز	مسافات	س و ف	مُساوی	س و ی
مزوق	زوق	مسافت	س و ف	مساهرت. مساهره	س ه ر
مزوق. ه	زوق	مسافر. ین	س ف ر	مساهلات	س ه ل
مزوله	زول	مسافرت	س ف ر	مساهلت. مساهله	س ه ل
مزهر	زه ر	مسافعت. مسافعه	س ف ع	مساهم	س ه م
مزی	م زی	مسافهت. مسافهه	س ف ه	مساهمت	س ه م
مزیت	م زی	مساق	س و ق	مسایرت	س ی ر
مزیج	م زج	مساقات	س و ق	مسایل. مسائل	س ء ل
مزیح	م زح	مساقط	س ق ط	مسئلت. مسأله	س ء ل

مسئول. مسؤول. ین	س ء ل
مسئولیت. مسؤولیت	س ء ل
مُسبّب. ین	س ب ب
مُسبِّب	س ب ب
مسبح.ہ. ین	س ب ح
مَسبع	س ب ع
مُسبّع.ہ. ات	س ب ع
مسبل. ات	س ب ل
مسبوق	س ب ق
مسبوک	س ب ک
مستأثر	ء ث ر
مستأجِر.ہ. ین	ء ج ر
مستأجَر.ہ	ء ج ر
مستأصل	ء ص ل
مستأکل.ہ	ء ک ل
مستأمن. ین	ء م ن
مستأنس. ین	ء ن س
مستأنف. ین	ء ن ف
مستبد. ین	ب د د
مستبدِع	ب د ع
مستبدَع.ہ. ات	ب د ع
مستبشر	ب ش ر
مستبصر. ین	ب ص ر
مستبعد	ب ع د
مستتبع	ت ب ع
مستتر	س ت ر
مستتم	ت م م
مستثقل.ہ	ث ق ل
مستثنی	ث ن ی
مستجاب	ج و ب
مستجار	ج و ر
مستجِد.ہ	ج د د
مستجَد.ہ	ج د د
مستجلب	ج ل ب
مستجمع	ج م ع
مستجیب. ین	ج و ب
مستجیر	ج و ر
مستجیز	ج و ز
مستحاضہ	ح ی ض
مستحب.ہ. ات	ح ب ب
مستحث	ح ث ث
مستحجر.ہ	ح ج ر
مستحِدث. ین	ح د ث
مستحدَث.ہ. ات	ح د ث
مستحسن.ہ. ات	ح س ن
مستحضر	ح ض ر
مستحفظ. ین	ح ف ظ
مستحق.ہ. ین	ح ق ق
مستحکم	ح ک م
مستحل	ح ل ل
مستحیل.ہ	ح و ل
مستخدِم.ہ. ات. ین	خ د م
مستخدَم.ہ. ین	خ د م
مستخرِج. ین	خ ر ج
مستخرَج.ہ. ات	خ ر ج
مستخف	خ ف ف
مستخف	خ ف ف
مستخلِص.ہ. ین	خ ل ص
مستخلَص.ہ	خ ل ص
مستدام	د و م
مستدبر	د ب ر
مستدرک	د ر ک
مستدعِی	د ع و
مستدعَی.ہ. ات	د ع و
مستدِل	د ل ل
مستدَل.ہ	د ل ل
مستدیر.ہ. ات	د و ر
مستدیم	د و م
مستذل	ذ ل ل
مستر	س ت ر
مستراح	ر و ح
مسترجع	ر ج ع
مسترخی	ر خ و
مسترد.ہ	ر د د
مسترسل	ر س ل
مسترشد. ین	ر ش د
مستریح	ر و ح
مستزاد	ز ی د
مستزید	ز ی د
مستسر	س ر ر
مستسعد	س ع د
مستسقی	س ق ی
مستشار	ش و ر
مستشرف	ش ر ف
مستشرق. ین	ش ر ق
مستشعر	ش ع ر
مستشفِی	ش ف ی
مستشفَی	ش ف ی
مستصحب	ص ح ب
مستصفی	ص ف و
مستضعف	ض ع ف
مستضیٔ	ض و ء
مستطاب	ط ی ب
مستطاع	ط و ع
مستطیع	ط و ع
مستطیل	ط و ل
مستظرفہ	ظ ر ف
مستظهر	ظ ہ ر
مستعار	ع و ر
مستعان	ع و ن
مستعجل	ع ج ل
مستعد. ین	ع د د

مستعذب	ع ذ ب	مستكره	ك ر ه	مستوفىٰ	و ف ى
مستعرب	ع ر ب	مستكِن	ك ن ن	مستولى	و ل ى
مستعفى	ع ف و	مستكَن	ك ن ن	مستوى.ه	س و ى
مستعقب	ع ق ب	مستلِذ	ل ذ ذ	مستهام	ه ى م
مستعلى.ه.ات	ع ل و	مستلَذ	ل ذ ذ	مستهان	ه و ن
مستعمر.ين	ع م ر	مستلزم.ه	ل ز م	مستهجن	ه ج ن
مستعمر.ه.ات	ع م ر	مستلقى	ل ق ى	مستهزء	ه ز ء
مستعمِل	ع م ل	مستمال	م ى ل	مستهل	ه ل ل
مستعمَل.ه.ات	ع م ل	مستمر.أ.ه.ى	م ر ر	مستهلك	ه ل ك
مستعير	ع و ر	مستمسِك.ين	م س ك	مسجد	س ج د
مستعين	ع و ن	مستمسَك	م س ك	مسجع.ه	س ج ع
مستغاث	غ و ث	مستمع.ين	س م ع	مسجِل.ين	س ج ل
مستغرِب.ه.ين	غ ر ب	مستملح	م ل ح	مسجَل	س ج ل
مستغرَب.ه	غ ر ب	مستملك.ه.ات	م ل ك	مسجود	س ج د
مستغرق	غ ر ق	مستنبِط	ن ب ط	مسجور	س ج ر
مستغفر	غ ف ر	مستنبَط	ن ب ط	مسجون	س ج ن
مستغل.ات	غ ل ل	مستنبه	ن ب ه	مسجى	س ج و
مستغنى	غ ن ى	مستنجد	ن ج د	مسح.ى	م س ح
مستغيث	غ و ث	مستنجم	ن ج م	مسحور.ه.ين	س ح ر
مستفاد	ف ى د	مستند.ين	س ن د	مسحوق	س ح ق
مستفرغ	ف ر غ	مستند.ه.ات	س ن د	مسخ	م س خ
مستفسر.ين	ف س ر	مستنزل	ن ز ل	مُسخِر	س خ ر
مستفعلن	ف ع ل	مستنصر	ن ص ر	مُسخَر	س خ ر
مستفيد	ف ى د	مستنطق.ين	ن ط ق	مسخره	س خ ر
مستفيض	ف ى ض	مستنظر	ن ظ ر	مسدد	س د د
مستقبح	ق ب ح	مستنكر	ن ك ر	مسدس.ه	س د س
مستقبل.ين	ق ب ل	مستنير.ه.ات	ن و ر	مسدود.ه	س د د
مستقبل	ق ب ل	مستوثق	و ث ق	مسدول	س د ل
مستقِر	ق ر ر	مستوجب	و ج ب	مسرات	س ر ر
مستقَر	ق ر ر	مستوحش.ه	و ح ش	مسرت	س ر ر
مستقصى	ق ص و	مستودع.ه.ات	و د ع	مسرجه	س ر ج
مستقل.أ.ه	ق ل ل	مستور.ه	س ت ر	مسرح	س ر ح
مستقيم.أ.ه	ق و م	مستوفز	و ف ز	مسرع.ين	س ر ع
مستكبر.ه.ين	ك ب ر	مستوفي	و ف ى	مسرف.ين	س ر ف

مسرور س رر
مسروق.ه.ات س رق
مسری.ه س ری
مسطح.ه س طح
مِسطر س طر
مُسطر س طر
مسطره س طر
مسطور.ه.ات س طر
مسعد س ع د
مسعود.ه س ع د
مَسقَط (۱ و ۲) س ق ط
مَسقِط س ق ط
مسقف س ق ف
مسکِت.ه س ک ت
مسکَت س ک ت
مسکر.ه.ات س ک ر
مَسکن س ک ن
مُسکِّن.ه س ک ن
مسکنت س ک ن
مسکوت س ک ت
مسکوک.ه.ات س ک ک
مسکون س ک ن
مسکین س ک ن
مسلح س ل ح
مسلحه س ل ح
مسلخ س ل خ
مسلسل س ل ل
مسلط س ل ط
مسلک س ل ک
مسلم.ه.ات.ین س ل م
مسلم.آ.ات س ل م
مسلمان س ل م
مسلوب.ه س ل ب
مسلوخ س ل خ

مسلوک.ه س ل ک
مسلول.ین س ل ل
مسلی س ل و
مسما.مسمی س م و
مسمار س م ر
مسمط.ه.ات س م ط
مسمع س م ع
مسمن س م ن
مسموع.ه.ات س م ع
مسموم.ه.ین س م م
مسمی.مسما س م و
مِسَن س ن ن
مُسِن س ن ن
مَسند س ن د
مُسند س ن د
مسنون (۱ و ۲).ه س ن ن
مسواک س و ک
مسوح.ه.ات م س ح
مُسوِّد.ه س و د
مُسوَّد.ه.ات س و د
مسور س و ر
مسوغ س و غ
مسول.ین س و ل
مسهد س ه د
مسهل.ه س ه ل
مسهل س ه ل
مسیٔ س و ء
مسیح م س ح
مسیحی.ون.ین م س ح
مَسیر س ی ر
مُسیر س ی ر
مسیل س ی ل
مشاء.ی.ون.ین م ش ی
مشائیم ش ء م

مشابه ش ب ه
مشابهات ش ب ه
مشابهت.مشابهه ش ب ه
مشاجر ش ج ر
مشاجرات ش ج ر
مشاجرت.مشاجره ش ج ر
مشار ش و ر
مشارب ش ر ب
مشارع ش ر ع
مشارفت ش ر ف
مشارق ش ر ق
مشارک ش ر ک
مشارکات ش ر ک
مشارکت.مشارکه ش ر ک
مشاطه م ش ط
مشاع.آ ش ی ع
مشاعر ش ع ر
مشاعرات ش ع ر
مشاعره ش ع ر
مشاعل ش ع ل
مشاغل ش غ ل
مشافهات ش ف ه
مشافهت.مشافهه ش ف ه
مشاق ش ق ق
مشاق.ین م ش ق
مشاکل ش ک ل
مشاکلت.مشاکله ش ک ل
مشام ش م م
مشاور.ین ش و ر
مشاورات ش و ر
مشاورت.مشاوره ش و ر
مَشاهد ش ه د
مُشاهِد ش ه د
مُشاهَد ش ه د

مشاهدات	ش ه د
مشاهدت. مشاهده	ش ه د
مشاهرات	ش ه ر
مشاهرت. مشاهره	ش ه ر
مشاهیر	ش ه ر
مشایخ	ش ی خ
مشایع. ین	ش ی ع
مشایعت. مشایعه	ش ی ع
مشئوم. مشؤوم. ه	ش ء م
مشبِع	ش ب ع
مشبَع	ش ب ع
مشبک. ه	ش ب ک
مُشبِه. ه. ات. ین	ش ب ه
مُشبَه. ه. ین	ش ب ه
مُشبَّه. ه. ات	ش ب ه
مشتاق. ین	ش و ق
مشتبک	ش ب ک
مشتبه. ه	ش ب ه
مشتد	ش د د
مشترِک. ین	ش ر ک
مشترَک. أ. ه. ات	ش ر ک
مشتری	ش ر ی
مشتعل	ش ع ل
مشتغل	ش غ ل
مشتق. ه. ات	ش ق ق
مشتکی	ش ک و
مشتمل	ش م ل
مشتهر	ش ه ر
مشتهی. ات	ش ه و
مشتهی	ش ه و
مشجر. ه. ات	ش ج ر
مشحون	ش ح ن
مشخِّص. ه. ات	ش خ ص
مشخَّص. ه. ات	ش خ ص
مشدد. ه. ات	ش د د
مشرب	ش ر ب
مشربه	ش ر ب
مشرِح	ش ر ح
مشرَح	ش ر ح
مشرع	ش ر ع
مشرعه	ش ر ع
مُشرِف	ش ر ف
مُشرَّف. ه	ش ر ف
مشرق. ین	ش ر ق
مشرک. ین	ش ر ک
مشروب. ات	ش ر ب
مشروح. أ. ه	ش ر ح
مشروط. ه	ش ر ط
مشروع. ه	ش ر ع
مشطور	ش ط ر
مشعبد	ش ع ب
مَشعَر	ش ع ر
مُشعِر	ش ع ر
مشعشع	ش ع ع
مشعل ومشعله	ش ع ل
مشعوذ	ش ع و
مشعوف	ش ع ف
مشغله	ش غ ل
مشغوف	ش غ ف
مشغول. ین	ش غ ل
مشفق	ش ف ق
مشق	م ش ق
مشقات	ش ق ق
مشقت	ش ق ق
مشقق. ه	ش ق ق
مشکات. مشکوه	ش ک و
مشکک. ین	ش ک ک
مشکک. ه	ش ک ک
مشکل. ه. ات	ش ک ل
مشکل. ه	ش ک ل
مشکل. ه	ش ک ل
مشکور. ه	ش ک ر
مشکوک. ه. ات	ش ک ک
مشکول	ش ک ل
مشکوه. مشکات	ش ک و
مشمئز	ش م ز
مُشمِّر	ش م ر
مُشمَّر	ش م ر
مشمس	ش م س
مشمع (مشما)	ش م ع
مشمول. ین	ش م ل
مشموم. ه. ات	ش م م
مشنع	ش ن ع
مشنف	ش ن ف
مشوب	ش و ب
مشورت	ش و ر
مشوش	ش و ش
مشوش. ات	ش و ش
مَشوق	ش و ق
مُشوِّق	ش و ق
مشوک	ش و ک
مُشوِّه	ش و ه
مُشوَّه	ش و ه
مشوی	ش و ی
مشهد	ش ه د
مشهر	ش ه ر
مشهود. ه. ات	ش ه د
مشهور. ه. ات	ش ه ر
مشی	م ش ی
مشیب	ش ی ب
مشیت	م ش ی
مُشیِّد	ش ی د

مُشیَّد	ش ی د
مشیر	ش ور
مشیمه	ش ی م
مشیمیه	ش ی م
مصائب. مصایب	ص وب
مُصاب (۱و۲)	ص وب
مَصاب	ص ب ب
مصابرت. مصابره	ص ب ر
مصابیح	ص ب ح
مصاحب. ین	ص ح ب
مصاحبات	ص ح ب
مصاحبت. مصاحبه	ص ح ب
مصاحف	ص ح ف
مصادر	ص د ر
مصادرات	ص د ر
مصادرت. مصادره	ص د ر
مصادف	ص د ف
مصادفت. مصادفه	ص د ف
مصادقت. مصادقه. آ	ص د ق
مصادمات	ص د م
مصادمت. مصادمه	ص د م
مصادیق	ص د ق
مصارعت. مصارعه	ص ر ع
مصارف	ص ر ف
مصارفه	ص ر ف
مصاریع	ص ر ع
مصاصه	م ص ص
مصاعب	ص ع ب
مصاعبت	ص ع ب
مصاعد	ص ع د
مصاف	ص ف ف
مصافات	ص ف و
مصافحت. مصافحه	ص ف ح
مصانع	ص ن ع
مصاولت	ص ول
مصاهرت. مصاهره	ص ه ر
مصایب. مصائب	ص وب
مصب	ص ب ب
مصباح	ص ب ح
مصبغه	ص ب غ
مصحح. ین	ص ح ح
مَصحف	ص ح ف
مُصحف	ص ح ف
مُصحِف	ص ح ف
مُصَحَّف	ص ح ف
مصحوب	ص ح ب
مصداق	ص د ق
مصدر	ص د ر
مصدر	ص د ر
مصدع	ص د ع
مصدق. ین	ص د ق
مصدق	ص د ق
مصدوق. ه	ص د ق
مصدوم. ه. ین	ص د م
مصر. آ	ص ر ر
مصراع	ص ر ع
مصرح	ص ر ح
مِصرَع	ص ر ع
مُصرَّع	ص ر ع
مصرعه	ص ر ع
مصرف	ص ر ف
مصروع. ین	ص ر ع
مصروف	ص ر ف
مصطبه	ص ط ب
مصطفوی	ص ف و
مصطفی	ص ف و
مصطلح. ه. ات	ص ل ح
مصطلم	ص ل م
مصطنع	ص ن ع
مَصعد	ص ع د
مُصعد	ص ع د
مُصَعَّد	ص ع د
مصغر	ص غ ر
مصفا	ص ف و
مصفات	ص ف و
مصقل	ص ق ل
مصقل	ص ق ل
مصقله	ص ق ل
مصقول	ص ق ل
مصلا	ص ل و
مصلح. ین (۱و۲)	ص ل ح
مصلحت	ص ل ح
مصلوب	ص ل ب
مصلی	ص ل و
مصلّی	ص ل و
مُصمِّت	ص م ت
مُصمَّت. ه	ص م ت
مصمم	ص م م
مَصنع	ص ن ع
مُصنَّع	ص ن ع
مصنعه	ص ن ع
مصنف. ین	ص ن ف
مصنف. ه. ات	ص ن ف
مصنوع. ه. ات	ص ن ع
مُصوِّب. ین	ص وب
مُصوَّب. ه. ات	ص وب
مصوت. ه	ص وت
مُصوِّر. ه	ص ور
مُصوَّر. ه	ص ور
مصول	ص ول
مصون	ص ون
مصیب	ص وب

مُطرَّف	ط رف	مُطهَّر. ه	ط ه ر	معادل	ع د ل
مُطرِف	ط رف	مَطهَره	ط ه ر	معادلات	ع د ل
مطرق	ط رق	مطیب	ط ی ب	معادلت. معادله	ع د ل
مطرقه	ط رق	مَطیر	م ط ر	معادن	ع د ن
مطروح	ط رح	مُطیِّر. ه	ط ی ر	معادی	ع د و
مطرود. ین	ط رد	مطیع. ین	ط وع	معاذ	ع وذ
مطروس	ط رس	مطیه	م ط و	معاذیر	ع ذ ر
مطعان	ط ع ن	مظافرت	ظ ف ر	معار	ع ور
مطعم	ط ع م	مظال	ظ ل ل	معارج	ع رج
مطعن	ط ع ن	مظالم	ظ ل م	معارض	ع رض
مطعوم. ات	ط ع م	مظان	ظ ن ن	معارض. ات	ع رض
مطعون	ط ع ن	مظاهر	ظ ه ر	معارضه	ع رض
مطلا	ط ل و	مظاهرت. مظاهره	ظ ه ر	معارف (۱ و ۲)	ع رف
مطلب	ط ل ب	مظروف	ظ رف	معارفت. معارفه	ع رف
مطلع	ط ل ع	مظفر	ظ ف ر	معارک	ع رک
مطلع. ین	ط ل ع	مظلم	ظ ل م	معاریف	ع رف
مطلق. ه. ات	ط ل ق	مظلمت. مظلمه	ظ ل م	معاش	ع ی ش
مطلقا. مطلقاً	ط ل ق	مظلوم. ه. ات. ین	ظ ل م	معاشر	ع ش ر
مطلقه	ط ل ق	مظله	ظ ل ل	معاشر. ین	ع ش ر
مطلوب. ه	ط ل ب	مظنت. مظنه	ظ ن ن	معاشرت	ع ش ر
مطمئن. أ. ه	ط م ن	مظنون. ه. ات	ظ ن ن	معاشقت. معاشقه	ع ش ق
مطمح	ط م ح	مظهر	ظ ه ر	معاشی. ه	ع ی ش
مطمع	ط م ع	مظهر	ظ ه ر	معاصر. ین	ع ص ر
مطموره	ط م ر	معابد	ع ب د	معاصی	ع ص ی
مطموس	ط م س	مَعابِر	ع ب ر	معاضد	ع ض د
مطموع	ط م ع	مُعابِر	ع ب ر	معاضدت	ع ض د
مطواع	ط وع	مُعاتِب	ع ت ب	معاطات	ع ط و
مطوع. ه	ط وع	مُعاتَب	ع ت ب	معاف. ی	ع ف و
مطوف	ط وف	معاتبات	ع ت ب	معاقب	ع ق ب
مطوق	ط وق	معاتبت	ع ت ب	معاقبت	ع ق ب
مُطوَّق. ه	ط وق	معاجین	ع ج ن	معاقد	ع ق د
مطول	ط ول	معاد	ع ود	معاقدت	ع ق د
مطوی	ط وی	معادا	ع د و	معاقرت	ع ق ر
مُطهِّر. ه. ات	ط ه ر	معادات	ع د و	معاقل	ع ق ل

معالات	ع ل و
معالج	ع ل ج
معالجات	ع ل ج
معالجت. معالجه	ع ل ج
معالم	ع ل م
معالی	ع ل و
معالیق	ع ل ق
معامل	ع م ل
معاملات	ع م ل
معاملت. معامله	ع م ل
معان	م ع ن
معانات	ع ن ی
معاند. ین	ع ن د
معاندت. معانده	ع ن د
معانقت. معانقه	ع ن ق
معانی	ع ن ی
معاود. ین	ع و د
معاودت. معاوده	ع و د
معاوضت. معاوضه	ع و ض
معاون. ین	ع و ن
معاونت	ع و ن
معاهد	ع ه د
معاهدات	ع ه د
معاهدت. معاهده	ع ه د
معایب	ع ی ب
معایش	ع ی ش
معاینات	ع ی ن
معاینت. معاینه	ع ی ن
معاییر	ع ی ر
معبا	ع ب ی
معبد	ع ب د
معبد	ع ب د
مَعبَر	ع ب ر
مُعبِّر. ین	ع ب ر
مُعبَّر	ع ب ر
معبّرومعبره	ع ب ر
معبس	ع ب س
معبود	ع ب د
معتاد. ین	ع و د
معتب	ع ت ب
معتبر. ه. ین	ع ب ر
معتجل	ع ج ل
معتد	ع د د
معتدل. ه	ع د ل
معتدی	ع د و
معتذر	ع ذ ر
معترض. ه. ین	ع ر ض
معترف. ین	ع ر ف
معتز	ع ز ز
معتزل. ه	ع ز ل
معتصِم. ین	ع ص م
معتصَم	ع ص م
معتضد	ع ض د
مُعتِق	ع ت ق
مُعتَق	ع ت ق
معتقِد. ین	ع ق د
معتقَد. ات	ع ق د
معتکف. ین	ع ک ف
معتل. ه. ات	ع ل ل
معتمد. ین	ع م د
معتمد. ین	ع م د
معتنی	ع ن ی
معتنَی	ع ن ی
معتوه	ع ت ه
معجب (۱ و ۲)	ع ج ب
معجر	ع ج ر
معجزومعجزه. ات	ع ج ز
معجل. أ	ع ج ل
مُعجَم. ه	ع ج م
مُعجِّم	ع ج م
معجون	ع ج ن
مُعِد	ع د د
مُعَد. ه. ات	ع د د
مُعدِّل	ع د ل
مُعدَّل	ع د ل
معدلت	ع د ل
معدم	ع د م
معدن	ع د ن
معدود. ه. ات	ع د د
معدول. ه	ع د ل
معدوم	ع د م
معده	م ع د
معدی	م ع د
معذب	ع ذ ب
معذرت	ع ذ ر
معذور. ین	ع ذ ر
معراج	ع ر ج
مُعرَّب	ع ر ب
مُعرِّب. ه. ات	ع ر ب
معربد	ع ر ب
معرت	ع ر ر
مَعرَج	ع ر ج
مُعرَّج	ع ر ج
معرس	ع ر س
مَعرِض	ع ر ض
مُعرِض	ع ر ض
معرف	ع ر ف
معرفت. معرفه	ع ر ف
مُعرِق. ه	ع ر ق
مُعرَّق	ع ر ق
معرکه	ع ر ک
معروض. ه. ات	ع ر ض

مغایرت	غ ی ر
مغایظت. مغایظه	غ ی ظ
مغبات	غ ب ب
مغبت	غ ب ب
مُغبِر	غ ب ر
مُغبَّر	غ ب ر
مغبوط. ه	غ ب ط
مغبون	غ ب ن
مغبه. مغبت	غ ب ب
مغتال	غ و ل
مغتذا	غ ذ و
مغتر	غ ر ر
مغترِف	غ ر ف
مغترَف	غ ر ف
مغتفر	غ ف ر
مغتم	غ م م
مغتنِم	غ ن م
مغتنَم	غ ن م
مغثی	غ ث ی
مغذی. ه	غ ذ و
مغرب. ی	غ ر ب
مغرب	غ ر ب
مغربل	غ ر ب
مَغرس	غ ر س
مُغرَّس	غ ر س
مغرض	غ ر ض
مغرف	غ ر ف
مُغرَق	غ ر ق
مُغرَّق	غ ر ق
مغرور	غ ر ر
مغروس	غ ر س
مغروق	غ ر ق
مغسول	غ س ل
مغشوش	غ ش ش
مغشی	غ ش ی
مغضوب	غ ض ب
مغفر	غ ف ر
مغفرت	غ ف ر
مغفل	غ ف ل
مغفل	غ ف ل
مغفور. ه	غ ف ر
مغل	غ ل ل
مغلطه	غ ل ط
مغلظ. ه	غ ل ظ
مغلق. ه	غ ل ق
مغلوب. ه. ین	غ ل ب
مغلوط	غ ل ط
مغلول. اً	غ ل ل
مغمز	غ م ز
مغمز. ه	غ م ز
مغمود	غ م د
مغمور	غ م ر
مغموم	غ م م
مغنی	غ ن ی
مغنی. ه. ات	غ ن ی
مغول	غ و ل
مغیب. ات	غ ی ب
مغیث	غ و ث
مغیر	غ و ر
مغیر	غ ی ر
مفاتح	ف ت ح
مفاتیح	ف ت ح
مفاجا. مفاجاء	ف ج ء
مفاجات	ف ج ء
مفاحشه	ف ح ش
تفاخر	ف خ ر
مُفاخر	ف خ ر
مفاخرات	ف خ ر
مفاخرت	ف خ ر
مفاد	ف ی د
مفارش	ف ر ش
مفارق	ف ر ق
مفارق. ات	ف ر ق
مفارقات	ف ر ق
مفارقت. مفارقه	ف ر ق
مفازومفازه. ات	ف و ز
مفاسد	ف س د
مفاصا	ف ص ی
مفاضات	ف ض ی
مفاصل	ف ص ل
مفاضح	ف ض ح
مفاعیل	ف ع ل
مفاعیلن	ف ع ل
مفاکهات	ف ک ه
مفاکهت. مفاکهه	ف ک ه
مفاوز	ف و ز
مفاوضات	ف و ض
مفاوضت. مفاوضه	ف و ض
مفاهیم	ف ه م
مفتاح	ف ت ح
مُفتتِح	ف ت ح
مُفتتَح	ف ت ح
مفتتن	ف ت ن
مُفتِّح. ه	ف ت ح
مُفتَّح	ف ت ح
مفتخِر. اً	ف خ ر
مفتخَر	ف خ ر
مفترض. ه. ات	ف ر ض
مفترق. ه. ات	ف ر ق
مفتري	ف ر ی
مفتریٰ	ف ر ی
مفتش. ین	ف ت ش

مفتضح	ف ض ح	مفسّر	ف س ر	مقابح	ق ب ح
مفتعِل	ف ع ل	مفسِّر	ف س ر	مقابر	ق ب ر
مفتعَل	ف ع ل	مفصح	ف ص ح	مقابض	ق ب ض
مفتقد	ف ق د	مَفصل	ف ص ل	مقابل	ق ب ل
مفتقر. ین	ف ق ر	مفصَّل. اً	ف ص ل	مقابلت. مقابله	ق ب ل
مفتن. ین	ف ت ن	مفصول	ف ص ل	مقاتل	ق ت ل
مفتوح. ه	ف ت ح	مفضال	ف ض ل	مقاتل. ین	ق ت ل
مفتول	ف ت ل	مفضحه	ف ض ح	مقاتلت. مقاتله	ق ت ل
مفتون	ف ت ن	مُفضِل	ف ض ل	مقادیر	ق د ر
مفتی	ف ت ی	مِفضَل	ف ض ل	مقارب	ق ر ب
مفخم	ف خ م	مُفضَّل	ف ض ل	مقاربات	ق ر ب
مفخر	ف خ ر	مفضول	ف ض ل	مقاربت. مقاربه	ق ر ب
مفخرت	ف خ ر	مفضی	ف ض و	مقارعات	ق ر ع
مفخم. ه	ف خ م	مفطر. ات	ف ط ر	مقارعت. مقارعه	ق ر ع
مفدی	ف د ی	مفطور	ف ط ر	مقارن	ق ر ن
مَفَر	ف ر ر	مفعلات	ف ع ل	مقارنات	ق ر ن
مَفِر	ف ر ر	مفعول. ه. ات	ف ع ل	مقارنت. مقارنه	ق ر ن
مفرج	ف ر ج	مفعولا تن	ف ع ل	مقاسا	ق س و
مِفرح. ه. ات	ف ر ح	مفعولان	ف ع ل	مقاسات	ق س و
مفرد. ه. ات	ف ر د	مفقود	ف ق د	مقاسمت. مقاسمه	ق س م
مفرش	ف ر ش	مفکر. ه	ف ک ر	مقاصد	ق ص د
مفرط	ف ر ط	مفکوک	ف ک ک	مَقاطع	ق ط ع
مِفرَغ	ف ر غ	مفلاک	ف ل ک	مُقاطع	ق ط ع
مُفرِغ	ف ر غ	مفلح	ف ل ح	مقاطعت. مقاطعه	ق ط ع
مَفرَق	ف ر ق	مفلس	ف ل س	مقاطف	ق ط ف
مُفرِّق	ف ر ق	مفلوج. ین	ف ل ج	مقاعد	ق ع د
مفروز. ه	ف ر ز	مفلوک	ف ل ک	مقال	ق و ل
مفروش. ه	ف ر ش	مفنی	ف ن ی	مقالات	ق و ل
مفروض. ه. ات	ف ر ض	مفوض. ه	ف و ض	مقالة	ق و ل
مفروغ	ف ر غ	مفوض. ه	ف و ض	مقالید	ق ل د
مفروق	ف ر ق	مفهوم	ف ه م	مقام. ات	ق و م
مفزع	ف ز ع	مفید. ه	ف ی د	مقام	ق و م
مفسد. ین	ف س د	مفیض	ف ی ض	مقامر. ین	ق م ر
مفسدت. مفسده	ف س د	مفیق	ف و ق	مقامرت. مقامره	ق م ر

مقامه	ق وم	مقدار	ق د ر	مِقسَم	ق س م
مقانب	ق ن ب	مقدام	ق د م	مُقسِم	ق س م
مقاود	ق ود	مُقدِّر	ق د ر	مُقسِّم	ق س م
مقاولات	ق ول	مُقدَّر. ه. ات	ق د ر	مقسور	ق س ر
مقاولت. مقاوله	ق ول	مقدرت	ق د ر	مقسوم	ق س م
مقاوم. ين	ق وم	مَقدس	ق د س	مقشر	ق ش ر
مقاومات	ق وم	مُقدِّس	ق د س	مقصد	ق ص د
مقاومت	ق وم	مُقدَّس. ه. ات. ين	ق د س	مقصر. ين	ق ص ر
مقايست. مقايسه	ق ى س	مَقدَم	ق د م	مقصود	ق ص د
مقاييس	ق ى س	مُقدِم	ق د م	مقصور. ه. ات	ق ص ر
مقبب	ق ب ب	مُقدِّم	ق د م	مقضى (١و٢)	ق ض ى
مقبره	ق ب ر	مُقدَّم. ه. ات. ين	ق د م	مقطر	ق ط ر
مقبل	ق ب ل	مقدمه. ين	ق د م	مَقطع	ق ط ع
مقبِّل	ق ب ل	مقدوح	ق د ح	مُقطع	ق ط ع
مقبوض. ه	ق ب ض	مقدور. ات	ق د ر	مقطع. ه. ات	ق ط ع
مقبول. ه. ات	ق ب ل	مَقَر	ق رر	مقطف	ق ط ف
مقت	م ق ت	مُقِرّ	ق رر	مقعد	ق ع د
مقتبِس. ين	ق ب س	مقراض	ق رض	مقعَد	ق ع د
مقتبَس	ق ب س	مقرب	ق رب	مقعر	ق ع ر
مقتبل	ق ب ل	مقرر. ين	ق رر	مقفا. مقفى	ق ف و
مقتحم	ق ح م	مقرر. ه. ات	ق رر	مقل	ق ل ل
مقتدا	ق د و	مقرض	ق رض	مقلاد	ق ل د
مقتدي	ق د و	مقرط	ق رط	مقلب	ق ل ب
مقتدىٰ	ق د و	مقرعه	ق رع	مقلتين	م ق ل
مقتدر. ين	ق د ر	مقرمط	ق رم	مقلد. ين	ق ل د
مقترن	ق رن	مقرمه	ق رم	مقلل	ق ل ل
مقتصد. ين	ق ص د	مقرنس	ق رن	مقلوب	ق ل ب
مقتضا. مقتضى	ق ض ى	مقروء	ق رء	مقله	م ق ل
مقتضى. ه. ات	ق ض ى	مقرور	ق رر	مُقمِّر	ق م ر
مقتفى	ق ف و	مقروع	ق رع	مُقمَّر	ق م ر
مقتل	ق ت ل	مقرون. ه	ق رن	مقنب	ق ن ب
مقتنص	ق ن ص	مقره	ق رر	مقنص	ق ن ص
مقتنع	ق ن ع	مقرى	ق رء	مقنع ومقنعه	ق ن ع
مقتول. ين	ق ت ل	مَقسِم	ق س م	مقنع	ق ن ع

مقنی	ق ن و
مقوا	ق و ی
مقود	ق و د
مقور	ق و ر
مقوس	ق و س
مقول	ق و ل
مقولات	ق و ل
مقولت. مقوله	ق و ل
مقوم (۱ و ۲). ین	ق و م
مقوی. ه. ات	ق و ی
مقویٰ	ق و ی
مقهور	ق ه ر
مقیٔ	ق ی ء
مقیاس	ق ی س
مقید. ات	ق ی د
مقیس	ق ی س
مقیم. ین	ق و م
مقیی	ق ی ء
مکابدت. مکابده	ک ب د
مکابر	ک ب ر
مکابرات	ک ب ر
مکابرت. مکابره	ک ب ر
مَکاتِب	ک ت ب
مُکاتِب	ک ت ب
مُکاتَب. ین	ک ت ب
مکاتبات	ک ت ب
مکاتبت. مکاتبه	ک ت ب
مکاتمت	ک ت م
مکاتیب	ک ت ب
مکاره	م ک ر
مکارم	ک ر م
مکاره	ک ر ه
مکاری	ک ر ی
مِکاس	م ک س
مُکاس	م ک س
مکاسب	ک س ب
مکاسر	ک س ر
مکاشحت. مکاشحه	ک ش ح
مکاشفات	ک ش ف
مکاشفت. مکاشفه	ک ش ف
مکافات	ک ف ی
مکافحت	ک ف ح
مکافی	ک ف ی
مکالمات	ک ل م
مکالمت. مکالمه	ک ل م
مکامن	ک م ن
مکان	ک و ن
مکانت	ک و ن
مکانفت. مکانفه	ک ن ف
مکاوحت	ک و ح
مکائد. مکاید	ک ی د
مکایدت. مکایده	ک ی د
مکبر	ک ب ر
مکبه	ک ب ب
مکتب	ک ت ب
مکتتم	ک ت م
مکتحل	ک ح ل
مکتسب. ین	ک س ب
مکتسب. ه. ات	ک س ب
مکتسی	ک س و
مکتشف. ین	ک ش ف
مکتشف. ه	ک ش ف
مکتفی	ک ف ی
مکتم	ک ت م
مکتنف	ک ن ف
مکتنف	ک ن ف
مکتوب. ه. ات	ک ت ب
مکتوم. ه	ک ت م
مکث	م ک ث
مکثار	ک ث ر
مکثر	ک ث ر
مِکحل	ک ح ل
مُکحل	ک ح ل
مکحول	ک ح ل
مُکدِّر	ک د ر
مُکدَّر	ک د ر
مکذوب	ک ذ ب
مکر	م ک ر
مکرر. اً	ک ر ر
مُکرِم	ک ر م
مُکرَم	ک ر م
مُکرَّم. اً. ه. ین	ک ر م
مکرمات	ک ر م
مکرمت. مکرمه	ک ر م
مکروب	ک ر ب
مکروه. ه. ات	ک ر ه
مُکرِه	ک ر ه
مُکرَه	ک ر ه
مکرها	ک ر ه
مکسب	ک س ب
مکسر	ک س ر
مکسر	ک س ر
مکسور. ه	ک س ر
مکشوف. ه	ک ش ف
مکعب	ک ع ب
مکفر	ک ف ر
مکفوف	ک ف ف
مَکفی	ک ف ی
مُکفی	ک ف ی
مُکلِّف	ک ل ف
مُکلَّف. ین	ک ل ف
مکلل	ک ل ل

مُکیَّل	ک م ل
مُکمَّل	ک م ل
مکمن	ک م ن
مکناس	ک ن س
مکنت	م ک ن
مکنس	ک ن س
مکنسه	ک ن س
مکنف	ک ن ف
مکنوز. ات	ک ن ز
مکنون. ه. ات	ک ن ن
مکنيِ	ک ن ی
مکنی	ک ن ی
مکوکب	ک و ک
مُکوِّن	ک و ن
مُکوَّن. ه. ات	ک و ن
مکیال	ک ی ل
مکید	ک ی د
مکیدت. مکیده	ک ی د
مکیس	م ک س
مکیف	ک ی ف
مکیف. ه. ات	ک ی ف
مکین	م ک ن
ملأ	م ل ء
ملا	و ل ی
ملائک. ملایک	ل ء ک
ملائکه. ملایکه	ل ء ک
ملائم. ملایم	ل ء م
ملابس	ل ب س
ملابس	ل ب س
ملابست. ملابسه	ل ب س
ملاح	م ل ح
ملاحت	م ل ح
ملاحده	ل ح د
ملاحظات	ل ح ظ

ملاحظت. ملاحظه	ل ح ظ
ملاحم	ل ح م
ملاذ	ل و ذ
ملاذ	ل ذ ذ
ملازم	ل ز م
ملازمات	ل ز م
ملازمت. ملازمه	ل ز م
ملاصق	ل ص ق
ملاصقت. ملاصقه	ل ص ق
ملاط	م ل ط
ملاطفات	ل ط ف
ملاطفت. ملاطفه	ل ط ف
مَلاعب	ل ع ب
مُلاعب	ل ع ب
ملاعبت. ملاعبه	ل ع ب
ملاعن	ل ع ن
ملاعنت. ملاعنه	ل ع ن
ملاعین	ل ع ن
ملافه (ملحفه)	ل ح ف
ملاقات	ل ق ی
ملاقه (ملعقه)	ل ع ق
ملاقی	ل ق ی
ملاک	ل ء ک
ملاک	م ل ک
ملاک. ین	م ل ک
ملاک	م ل ک
ملال	م ل ل
ملالت	م ل ل
ملام	ل و م
ملامت	ل و م
ملامست. ملامسه	ل م س
ملاهی	ل ه و
ملایک. ملائک	ل ء ک
ملایکه. ملائکه	ل ء ک

ملایم. ملائم	ل ء م
ملایمت	ل ء م
ملآن	م ل ء
ملبس	ل ب س
ملبس	ل ب س
ملبوس. ات	ل ب س
ملت. مله	م ل ل
ملتئم. ملتیم	ل ء م
ملتبس	ل ب س
ملتبس	ل ب س
ملتجأ	ل ج ء
ملتجی	ل ج ء
ملتحف	ل ح ف
ملتحم. ه	ل ح م
ملتزم. ین	ل ز م
ملتطم	ل ط م
ملتفت	ل ف ت
ملتقط	ل ق ط
ملتقی	ل ق ی
ملتمس. ین	ل م س
ملتمس. ات	ل م س
ملتمع	ل م ع
ملتوی	ل و ی
ملتهب. ه	ل ه ب
ملتیم. ملتئم	ل ء م
مَلجأ	ل ج ء
مُلجأ	ل ج ء
ملجم	ل ج م
مِلح	م ل ح
مُلَح	م ل ح
ملحد. ین	ل ح د
ملحفه	ل ح ف
ملحق. ه. ات	ل ح ق
ملحم	ل ح م

ملحمه	ل ح م	ملکه	م ل ک	ممازجات	م ز ج
ملحوظ. ات	ل ح ظ	مَلَل	م ل ل	ممازجت	م ز ج
ملحون. ه. ات	ل ح ن	مِلَل	م ل ل	ممازحت	م ز ح
ملخص. آ	ل خ ص	ملم	ل م م	مماس	م س س
ملدوغ	ل د غ	ملمع. ه	ل م ع	مماشات	م ش ی
ملذ	ل ذ ذ	ملموح	ل م ح	مماطلت. مماطله	م ط ل
ملزم	ل ز م	ملموس. ات	ل م س	مماکست	م ک س
ملزم	ل ز م	ملواح	ل و ح	ممال. ه	م ی ل
ملزوم. ه. ات	ل ز م	ملوان	م ل ء	ممالات	م ل ء
ملسون	ل س ن	ملوث	ل و ث	ممالحت	م ل ح
ملصق	ل ص ق	ملوط	ل و ط	ممالک	م ل ک
ملطخ	ل ط خ	ملوک	م ل ک	ممالیک	م ل ک
ملطف	ل ط ف	ملول	م ل ل	ممانعت	م ن ع
ملطف. ه. ات	ل ط ف	ملوم	ل و م	ممتاز. ه. ین	م ی ز
ملعب	ل ع ب	ملون. ه	ل و ن	ممتحِن. ه	م ح ن
ملعب وملعبه	ل ع ب	مُلهِم. ه	ل ه م	ممتحَن. ه	م ح ن
ملعقه	ل ع ق	مُلهَم	ل ه م	ممتد. ه. ات	م د د
ملعنت	ل ع ن	ملهوف	ل ه ف	ممتزِج	م ز ج
ملعون. ه	ل ع ن	ملهی. ه. ات	ل ه و	ممتزَج	م ز ج
ملغی	ل غ و	مِلّی. ه. ون	م ل ل	مُمتِّع	م ت ع
ملفوظ. ه. ات	ل ف ظ	مَلئ	م ل ء	مُمتَّع	م ت ع
ملفوف. ه	ل ف ف	ملیح. ه	م ل ح	ممتلی	م ل ء
ملق	م ل ق	ملیک	م ل ک	مُمتنِع. ه	م ن ع
ملقب	ل ق ب	مَلیم	ل و م	مُمتنَع	م ن ع
ملقلق	ل ق ق	مُلیم	ل ء م	ممتهن	م ه ن
ملقن	ل ق ن	ملین. ه	ل ی ن	مُمثِّل	م ث ل
مَلک	ل ء ک	ممات	م و ت	مُمثَّل	م ث ل
مَلِک. ه	م ل ک	مماثل	م ث ل	ممثول	م ث ل
مِلک	م ل ک	مماثلت. مماثله	م ث ل	ممحضه	م ح ض
مُلک	م ل ک	مماخصت. مماخصه	م خ ص	ممحق	م ح ق
ملکت	م ل ک	مماذق	م ذ ق	ممد	م د د
ملکوت	م ل ک	مماذقت	م ذ ق	ممدوح. ین	م د ح
ملکوتی. ه. ات	م ل ک	ممارات	م ر ی	ممدود. ه	م د د
ملکات	م ل ک	ممارست	م ر س	ممر	م ر ر

ممراض	م رض	منابت	ن ب ت	مناظر	ن ظ ر
ممرد	م رد	منابر	ن ب ر	مناظرات	ن ظ ر
ممزج	م زج	منابع	ن ب ع	مناظرت. مناظره	ن ظ ر
مُمزّق	م زق	مناجات	ن ج و	مناظم	ن ظ م
مُمزَّق	م زق	مناجح	ن ج ح	مناع	م ن ع
ممزوج	م زج	مناجزت	ن ج ز	مناعت	م ن ع
ممسک	م س ک	مناجی	ن ج و	مناغات	ن غ و
ممسوح	م س ح	مناخ	ن وخ	منافات	ن ف ی
ممسوخ	م س خ	مناخر	ن خ ر	منافثت	ن ف ث
ممشوق. ه	م ش ق	منادات	ن د و	منافذ	ن ف ذ
ممشی	م ش ی	منادم	ن د م	منافر	ن ف ر
ممضی	م ض ی	منادمت	ن د م	منافرت	ن ف ر
ممعن	م ع ن	منادي	ن د و	منافست	ن ف س
ممقوت	م ق ت	منادیٰ	ن د و	منافع	ن ف ع
مُمکِن. ه. ات	م ک ن	منارومناره	ن ور	منافق. ین	ن ف ق
مُمکّن	م ک ن	منازع. ین	ن زع	منافی	ن ف ی
ممل	م ل ل	منازعات	ن زع	مناقب	ن ق ب
مملحه	م ل ح	منازعت. منازعه	ن زع	مناقشات	ن ق ش
مملحه	م ل ح	منازل	ن زل	مناقشت. مناقشه	ن ق ش
مملکت. مملکه	م ل ک	منازلت	ن زل	مناقصات	ن ق ص
مملو	م ل ء	مناسب	ن س ب	مناقصت. مناقصه	ن ق ص
مملوح	م ل ح	مناسبات	ن س ب	مناقض	ن ق ض
مملوک	م ل ک	مناسبت	ن س ب	مناقضات	ن ق ض
ممنوع. ه. ات	م ن ع	مناسک	ن س ک	مناقضت. مناقضه	ن ق ض
ممنون	م ن ن	مناشیر	ن ش ر	مناکب	ن ک ب
مموه. ه	م وه	مناص	ن وص	مناکح	ن ک ح
مُمهّد	م ه د	مناصب	ن ص ب	مناکحت	ن ک ح
مُمهَّد	م ه د	مناصح	ن ص ح	مناکر	ن ک ر
ممیت	م وت	مناصحت	ن ص ح	مناکرت	ن ک ر
مُمیّز. ه. ین	م ی ز	مناصفت. مناصفه	ن ص ف	منال	ن ول
مُمیَّز	م ی ز	مناضلت. مناضله	ن ض ل	منام	ن وم
من	م ن ن	مناط	ن وط	منان	م ن ن
منائح. منایح	م ن ح	مناطحت	ن ط ح	مناوات	ن وء
مناب	ن وب	مناطق	ن ط ق	مناوبت	ن وب

مناولات	ن و ل
مناولت. مناوله	ن و ل
مناهبت	ن ه ب
مناهج	ن ه ج
مناهزت	ن ه ز
مناهضت	ن ه ض
مناهل	ن ه ل
مناهی	ن ه ی
منایا	م ن ی
منایح. منائح	م ن ح
منبت	ن ب ت
منبت	ن ب ت
منبر	ن ب ر
منبسط. ه	ب س ط
منبع	ن ب ع
منبعث	ب ع ث
منبه	ن ب ه
منبی	ن ب ء
مِنت	م ن ن
مُنت	م ن ن
منتبه	ن ب ه
مُنتِج	ن ت ج
منتَج	ن ت ج
منتجب	ن ج ب
مُنتجِع. ه	ن ج ع
مُنتجَع	ن ج ع
مُنتحِل	ن ح ل
مُنتحَل	ن ح ل
مُنتخِب. ین	ن خ ب
مُنتخَب. ه. ات	ن خ ب
منتزع. ه	ن ز ع
منتسب. ین	ن س ب
مُنتسِخ	ن س خ
مُنتسَخ	ن س خ
منتشر. ه	ن ش ر
منتصب	ن ص ب
منتصر	ن ص ر
منتصف	ن ص ف
مُنتظِر. ین	ن ظ ر
مُنتظَر	ن ظ ر
منتظم	ن ظ م
منتعش	ن ع ش
مُنتفِع	ن ف ع
مُنتفَع	ن ف ع
منتفی	ن ف ی
منتقب	ن ق ب
منتقد. ین	ن ق د
منتقش	ن ق ش
منتقض	ن ق ض
منتقل. ین	ن ق ل
منتقم. ین	ن ق م
منتکس	ن ک س
منتمی	ن م ی
منتها. منتهیٰ	ن ه ی
منتهز. ین	ن ه ز
منتهک	ن ه ک
منتهِي	ن ه ی
منتهیٰ. منتها	ن ه ی
منثلم	ث ل م
منثور. ه. ات	ن ث ر
منجا	ن ج و
منجح	ن ج ح
منجر	ج ر ر
مُنجِز	ن ج ز
مُنجَز. آ	ن ج ز
منجل	ن ج ل
منجلی	ج ل ی
مَنجَم	ن ج م
مُنجِم. ین	ن ج م
منجمد	ج م د
منجی	ن ج و
منح	م ن ح
منحت	م ن ح
منحدر	ح د ر
منحرف. ه	ح ر ف
منحسم	ح س م
منحصر. آ	ح ص ر
منحط	ح ط ط
منحل. ه	ح ل ل
منحنی	ح ن و
منحوت	ن ح ت
منحور	ن ح ر
منحوس. ه. ات	ن ح س
منحول	ن ح ل
منخر. ین	ن خ ر
منخرط	خ ر ط
منخرق	خ ر ق
منخرم	خ ر م
منخزل	خ ز ل
منخسف	خ س ف
منخفض	خ ف ض
منخل	ن خ ل
منخلع	خ ل ع
مندرج. ه. ات	د ر ج
مندرس	د ر س
مندف	ن د ف
مندفع. ه	د ف ع
مندک	د ک ک
مندمل	د م ل
مندوب. ه. ات	ن د ب
مندیل	ن د ل
منذر. ین	ن ذ ر

منذور	ن ذ ر	مُنصب	ص ب ب	منعدم	ع د م
منزجر	زج ر	مُنصرِف	ص ر ف	منعزل	ع ز ل
منزحف	زح ف	مُنصرَّف	ص ر ف	منعطف	ع ط ف
منزع	ن ز ع	منصرم	ص ر م	منعقد. ه	ع ق د
منزعج	زع ج	مُنصِف. ه	ن ص ف	منعکس	ع ک س
مَنزِل	ن ز ل	مُنصِّف	ن ص ف	منعل	ن ع ل
مُنزِل	ن ز ل	مُنصَّف	ن ص ف	مُنعِم	ن ع م
مُنزَّل	ن ز ل	منصلح	ص ل ح	مُنعَم. ین	ن ع م
منزلت. منزله	ن ز ل	منصوب. ه. ات	ن ص ب	منعوت	ن ع ت
منزوی. ه	زوی	منصور. ه	ن ص ر	منغص	ن غ ص
مُنزِّه	ن ز ه	منصوص. ات	ن ص ص	منغص	ن غ ص
مُنزَّه	ن ز ه	منصه	ن ص ص	منغمر	غ م ر
منساق	ن س ق	منضد	ن ض د	منغمس	غ م س
منسجم	س ج م	منضغط	ض غ ط	منفا	ن ف ی
منسحب	س ح ب	منضم	ض م م	منفجر. ه	ف ج ر
منسد	س د د	منضود	ن ض د	مَنفَذ	ن ف ذ
منسرح	س ر ح	منطبِع. ه	ط ب ع	مَنفِذ	ن ف ذ
منسک	ن س ک	منطبق. ه	ط ب ق	منفرج. ه	ف ر ج
منسلخ	س ل خ	منطفی	ط ف ء	منفرد. اً	ف ر د
منسلک	س ل ک	مَنطِق. اً	ن ط ق	مُنفسِح	ف س ح
منسوب. ه. ات. ین	ن س ب	مِنطَق ومنطقه	ن ط ق	مُنفسَح	ف س ح
منسوج. ات	ن س ج	مُنطِق	ن ط ق	منفسخ	ف س خ
منسوخ. ه	ن س خ	مُنطَق	ن ط ق	منفصل. ه	ف ص ل
منسی. اً	ن س ی	منطقی. ون. ین	ن ط ق	منفصم	ف ص م
منشأ	ن ش ء	منطمس	ط م س	منفعت	ن ف ع
منشأ. ات	ن ش ء	منطوق. ه	ن ط ق	منفعل. ه	ف ع ل
منشد	ن ش د	منطوی	ط و ی	مُنفِق	ن ف ق
منشد. ه. ات	ن ش د	منطیق	ن ط ق	مُنفَق	ن ف ق
منشرح	ش ر ح	منظر ومنظره	ن ظ ر	منفک	ف ک ک
منشعب. ه. ات	ش ع ب	منظریه	ن ظ ر	منفور. ین	ن ف ر
منشق. ه	ش ق ق	منظم. اً	ن ظ م	منفوش	ن ف ش
منشور.	ن ش ر	منظور. ه. ین	ن ظ ر	منفِي	ن ف ی
منشی	ن ش ء	منظوم. ه. ات	ن ظ م	منفی	ن ف ی
منصب	ن ص ب	منع	م ن ع	منقاد	ق و د

منقار	ن ق ر	منکوب	ن ک ب	مواج	م و ج
منقاش	ن ق ش	منکوحه	ن ک ح	مواجب	و ج ب
منقبت	ن ق ب	منکوس	ن ک س	مواجر	ء ج ر
منقبض	ق ب ض	منن	م ن ن	مواجه	و ج ه
منقح	ن ق ح	منوال	ن و ل	مواجهات	و ج ه
منقد. ین	ن ق د	منوب	ن و ب	مواجهت. مواجهه	و ج ه
منقذ	ن ق ذ	منور. ه	ن و ر	مواجید	و ج د
منقر	ن ق ر	منوط	ن و ط	مواخات	ء خ و
منقرض	ق ر ض	منوم	ن و م	مواد	م د د
منقسم. ه	ق س م	مَنون	م ن ن وزن	مواربت. مواربه	و ر ب
منقش	ن ق ش	مَنوَّن. ه	ن و ن	موارد	و ر د
منقشع	ق ش ع	منویات	ن و ی	مواردت	و ر د
مُنقِص	ن ق ص	منهاج	ن ه ج	مواریث	و ر ث
مُنقَّص	ن ق ص	منهتک	ه ت ک	موازات	و ز ی
منقصت. منقصه	ن ق ص	منهج	ن ه ج	موازنه	و ز ن
منقض. ه	ن ق ض	منهد	ه د د	موازی	و ز ی
منقضی	ق ض ی	منهدم	ه د م	موازین	و ز ن
منقط	ن ق ط	منهزم	ه ز م	مواسا	ء س و
منقطع. ه	ق ط ع	منهضم	ه ض م	مواسات	ء س و
منقل	ن ق ل	منهل	ن ه ل	مواسم	و س م
منقلب. ه	ق ل ب	منهوب. ه	ن ه ب	مواشی	م ش ی
منقلع	ق ل ع	منهی. ات	ن ه ی	مواصلات	و ص ل
منقور. ه	ن ق ر	منهی	ن ه ی	مواصلت	و ص ل
منقوش	ن ق ش	مَنی	م ن ی	مواضع	و ض ع
منقوص	ن ق ص	مُنی	م ن ی	مواضعات	و ض ع
منقوط. ه	ن ق ط	منیحت. منیحه	م ن ح	مواضعت. مواضعه	و ض ع
منقول. ه. ات	ن ق ل	منیر	ن و ر	مؤاطا	و ط ء
منقی	ن ق و	منیع	م ن ع	مواطات	و ط ء
منکب	ن ک ب	منیف	ن و ف	مواطی	و ط ء
مُنکِر	ن ک ر	منیه	م ن ی	مواطن	و ط ن
مُنکَر. ات	ن ک ر	موائد. موايد	م ی د	مواظب	و ظ ب
منکسر. ه	ک س ر	موات	م و ت	مواظبت	و ظ ب
منکسف. ه	ک س ف	مواتات	و ت ء	مواعد	و ع د
منکشف	ک ش ف	مواثیق	و ث ق	مواعظ	و ع ظ

مولوی	ول ی	مهبل	ه ب ل	مهمه	م ه ه
موله	ول ه	مهتدی	ه د ی	مهمیز	ه م ز
مولی	ول ی	مهتم	ه م م	مهنا	ه ن ء
مونس	ء ن س	مهتوک	ه ت ک	مهو	م ه و
موهبت	وه ب	مهجت	م ه ج	مهوس	ه و س
موهم.ه	وه م	مهجع	ه ج ع	مهوع	ه و ع
موهن.ه	وه ن	مهجو	ه ج و	مهول	ه و ل
موهوب	وه ب	مهجور.ه.ین	ه ج ر	مهیا	ه ی ء
موهوم.ه.ات	وه م	مهجه	م ه ج	مهیب	ه ی ب
موهون	وه ن	مهد	م ه د	مهیج.ه	ه ی ج
مهاثر. مهایر	م ه ر	مهدور	ه د ر	مهیره	م ه ر
مهاب	ه ب ب	مهدوم	ه د م	مهیل	ه و ل
مهابت	ه ی ب	مهدوی	ه د ی	مَهین	م ه ن
مهابط	ه ب ط	تَهدی	ه د ی	مُهین	ه و ن
مهاجات	ه ج و	مُهدی	ه د ی	میامن	ی م ن
مهاجر.ین	ه ج ر	مهذار	ه ذ ر	میامین	ی م ن
مهاجرت	ه ج ر	مهذب	ه ذ ب	میاومه	ی و م
مهاجم.ین	ه ج م	مهر	م ه ر	میاه	م و ه
مهاد	م ه د	مهرا	ه ر ء	میت	م و ت
مهادات	ه د ی	مهرب	ه ر ب	میته	م و ت
مهادنت. مهادنه	ه د ن	مهریه	م ه ر	میثاق	و ث ق
مهار	م ه ر	مهفهفات	ه ف ف	میر	ء م ر
مهارب	ه ر ب	مهل	م ه ل	میراث.ی	و ر ث
مهارت	م ه ر	مهلت	م ه ل	میره	ء م ر
مهازلت. مهازله	ه ز ل	مَهلک	ه ل ک	میزان	و ز ن
مهالک	ه ل ک	مُهلِک.ه.ات	ه ل ک	میزر	ء ز ر
مهام	ه م م	مهلکت. مهلکه	ه ل ک	مُیسِّر	ی س ر
مهامه	م ه ه	مهلل	ه ل ل	مُیسَّر	ی س ر
مهان	ه و ن	مهلهل.ات	ه ل ل	میسره	ی س ر
مهانت	م ه ن	مهم.ه.ات	ه م م	میسور.ه.ات	ی س ر
مهاوی	ه و ی	مهماز	ه م ز	میشوم	ش ء م
مهایر. مهاثر	م ه ر	مهمل.ه.ات	ه م ل	میعاد	و ع د
مهب	ه ب ب	مهموز.ه	ه م ز	میعان	م ی ع
مهبط	ه ب ط	مهموم	ه م م	میقات	و ق ت

میل	م ی ل
میلاد	و ل د
میلادی. ه	و ل د
میلان	م ی ل
میمنت	ی م ن
میمنه	ی م ن
میمون. ه	ی م ن
مین	م ی ن
میون	م ی ن

«ن»

نائب. نایب	ن و ب
نائبات	ن و ب
نائبه. نایبه	ن و ب
نائره. نایره	ن و ر
نائل. نایل	ن ی ل
نائم. نایم	ن و م
ناب	ن ی ب
نابغه	ن ب غ
نابئ	ن ب ء
ناجز	ن ج ز
ناجح	ن ج ح
ناجع	ن ج ع
ناجم	ن ج م
ناجی. ه	ن ج و
ناحیت. ناحیه	ن ح ی
نادر. آ. ه. ات	ن د ر
نادم. ه	ن د م
نادی	ن د و
ناذر	ن ذ ر
نار	ن و ر
نازل. ه	ن ز ل
ناس	ء ن س
ناسخ. (۱و۲). ه	ن س خ
ناسی	ن س ی
ناشر. ین	ن ش ر
ناشزه	ن ش ز
ناشف	ن ش ف
ناشی	ن ش ء
ناصب. ه. ی. ین	ن ص ب
ناصح. ین	ن ص ح
ناصر	ن ص ر
ناصیت. ناصیه	ن ص و
ناضر	ن ض ر
ناطق. ه. ین	ن ط ق
ناطور	ن ط ر
ناظر. ین	ن ظ ر
ناظم	ن ظ م
ناعش	ن ع ش
ناعم	ن ع م
ناعی	ن ع ی
نافخ	ن ف خ
نافذ	ن ف ذ
نافر	ن ف ر
نافع. ه	ن ف ع
نافله	ن ف ل
نافی. ه	ن ف ی
ناقد. ین	ن ق د
ناقص. ه	ن ق ص
ناقض	ن ق ض
ناقل. ه. ین	ن ق ل
ناقّه	ن و ق
ناقِه	ن ق ه
ناکب	ن ک ب
ناکث. ین	ن ک ث
ناکس. ین	ن ک س
نامی. ه	ن م و
ناهب	ن ه ب
ناهد. ه	ن ه د
ناهی	ن ه ی
نایب. نائب	ن و ب
نایبه. نائبه	ن و ب
نایح	ن و ح
نایر	ن و ر
نایره. نائره	ن و ر
نایل. نائل	ن ی ل
نایم. نائم	ن و م
نبا	ن ب ء
نبات. ات	ن ب ت
نباتی. ه	ن ب ت
نباح	ن ب ح
نباش	ن ب ش
نباهت	ن ب ه
نبات	ن ب ت
نبذ	ن ب ذ
نبش	ن ب ش
نبض	ن ب ض
نبع	ن ب غ
نبلا. نبلاء	ن ب ل
نبوات	ن ب ء
نبوت	ن ب ء
نبوت	ن ب ء
نبوغ	ن ب غ
نبوی. ه	ن ب ء
نبها. نبهاء	ن ب ه
نبی	ن ب ء
نبیل	ن ب ل
نبیه	ن ب ه
نتایج. نتائج	ن ت ج
نتاج	ن ت ج

نتف	ن ت ف
نتیجه. أ	ن ت ج
نثار	ن ث ر
نثر. أ	ن ث ر
نثری. ه. ات	ن ث ر
نثیر	ن ث ر
نجائب. نجایب	ن ت ج
نجابت	ن ج ب
نجات	ن ج و
نجاح	ن ج ح
نجار	ن ج ر
نجار	ن ج ر
نجارت	ن ج ر
نجاسات	ن ج س
نجاست	ن ج س
نجایب. نجائب	ن ج ب
نجبا. نجباء	ن ج ب
نجح	ن ج ح
نجد	ن ج د
نجدت. نجده	ن ج د
نجس	ن ج س
نجعه	ن ج ع
نجل	ن ج ل
نجم. أ. ه	ن ج م
نجوا. نجوٰی	ن ج و
نجوم	ن ج م
نجی	ن ج و
نجیب. ه	ن ج ب
نجیح	ن ج ح
نحاریر	ن ح ر
نحاس. ی	ن ح س
نحت	ن ح ت
نحر	ن ح ر
نحریر	ن ح ر
نحس. ین. ان	ن ح س
نحل	ن ح ل
نحلت. نحله	ن ح ل
نحو	ن ح و
نحور	ن ح ر
نحوس	ن ح س
نحوست	ن ح س
نحول	ن ح ل
نحوه	ن ح و
نحوی. ون. ین	ن ح و
نحیت	ن ح ت
نحیف	ن ح ف
نخاس	ن خ س
نخاع	ن خ ع
نخاله	ن خ ل
نخالی	ن خ ل
نخب	ن خ ب
نخبه	ن خ ب
نخل	ن خ ل
نخوت	ن خ و
نخیل. ات	ن خ ل
ند	ن د د
ند	ن د د
ندا. نداء	ن د و
نداف	ن د ف
ندامت	ن د م
نداوت	ن د و
ندب	ن د ب
ندبه	ن د ب
ندرت. أ	ن د ر
ندف	ن د ف
ندم	ن د م
ندما. ندماء	ن د م
نَدیٰ	ن د و
نِدي	ن د و
ندید	ن د د
ندیم. ه	ن د م
نذالت	ن ذ ل
نذر	ن ذ ر
نذر	ن ذ ر
نذور. ات	ن ذ ر
نذیر	ن ذ ر
نزاع (۱ و ۲)	ن ز ع
نزال	ن ز ل
نزاهت	ن ز ه
نزع	ن ز ع
نزل	ن ز ل
نزله	ن ز ل
نزوان	ن ز و
نزول	ن ز ل
نزه	ن ز ه
نزهت. نزهه	ن ز ه
نزیل	ن ز ل
نزیه	ن ز ه
نسا. نساء	ن س و
نسائج. نسایج	ن س ج
نساب	ن س ب
نسابت. نسابه	ن س ب
نساج	ن س ج
نساخ	ن س خ
نسایج. نسائج	ن س ج
نسایم	ن س م
نسب. أ. ی	ن س ب
نسب	ن س ب
نسبت. نسبه. أ. ی	ن س ب
نسبی	ن س ب
نستعلیق	ن س خ
نسج	ن س ج

نَسخ	ن س خ	نصاب	ن ص ب	نطول	ن ط ل
نُسَخ	ن س خ	نصارا. نصارىٰ	ن ص ر	نظائر. نظایر	ن ظ ر
نسخت. نسخه. ان. ین	ن س خ.	نصال	ن ص ل	نظار	ن ظ ر
نسر	ن س ر	نصایح. نصائح	ن ص ح	نظار	ن ظ ر
نسق	ن س ق	نَصب	ن ص ب	نظارت. نظاره	ن ظ ر
نسل	ن س ل	نُصب	ن ص ب	نظاره	ن ظ ر
نسناس	ن س س	نصحا. نصحاء	ن ص ح	نظافت	ن ظ ف
نسوان	ن س و	نَصر	ن ص ر	نِظام	ن ظ م
نسوج	ن س ج	نَصَر	ن ص ر	نُظّام	ن ظ م
نسور	ن س ر	نصران	ن ص ر	نظامات	ن ظ م
نسیان	ن س ی	نصرانی. ه	ن ص ر	نظامت	ن ظ م
نسیب	ن س ب	نصرت	ن ص ر	نظامی. ه	ن ظ م
نسیت. نسیه (نسیئه)	ن س ء	نصف	ن ص ف	نظایر. نظائر	ن ظ ر
نسیج. ه	ن س ج	نصفت	ن ص ف	نظر. آ	ن ظ ر
نسیم	ن س م	نصل	ن ص ل	نظرا. نظراء	ن ظ ر
نسیه (نسیئه)	ن س ء	نصوح	ن ص ح	نظرات	ن ظ ر
نشا. نشاء	ن ش ء	نصوص	ن ص ص	نظرت. نظره	ن ظ ر
نشاب	ن ش ب	نصول	ن ص ل	نظری. ه. ات	ن ظ ر
نشآت	ن ش ء	نصیب ونصیبه	ن ص ب	نظم. آ	ن ظ م
نشاط	ن ش ط	نصیحت	ن ص ح	نظمی. ه	ن ظ م
نشاف	ن ش ف	نصیر	ن ص ر	نظیر. ه	ن ظ ر
نشأت. نشأه. نشئه	ن ش ء	نضار	ن ض ر	نظیف	ن ظ ف
نشر	ن ش ر	نضارت	ن ض ر	نعاس	ن ع س
نشره	ن ش ر	نضج	ن ض ج	نعال	ن ع ل
نشریات	ن ش ر	نضرت	ن ض ر	نعامه	ن ع م
نشریه	ن ش ر	نضید	ن ض د	نعایم. نعائم	ن ع م
نشف	ن ش ف	نضیر	ن ض ر	نعت	ن ع ت
نشو	ن ش ء	نَطاق. ین	ن ط ق	نعجه	ن ع ج
نشوت. نشوه. نشئه	ن ش و	نِطاق	ن ط ق	نعره	ن ع ر
نشیدونشیده	ن ش د	نطع	ن ط ع	نعش	ن ع ش
نشیدات	ن ش د	نطفه	ن ط ف	نعل. ین	ن ع ل
نشیط	ن ش ط	نُطق	ن ط ق	نَعَم	ن ع م
نص	ن ص ص	نُطُق	ن ط ق	نِعَم	ن ع م
نصائح. نصایح	ن ص ح	نطقا. نطقاء	ن ط ق	نُعم	ن ع م

نعما. نعماء	ن ع م
نعمات	ن ع م
نعمت	ن ع م
نعنا. نعناع	ن ع ع
نعنع	ن ع ع
نعوت	ن ع ت
نعوظ	ن ع ظ
نعیب	ن ع ب
نعیق	ن ع ق
نعیم	ن ع م
نغز	ن غ ز
نَغَل	ن غ ل
نَغِل	ن غ ل
نَغْل	ن غ ل
نغم	ن غ م
نغم	ن غ م
نغمات	ن غ م
نغمت. نغمه	ن غ م
نفا. نفاء	ن ف ی
نفائس. نفایس	ن ف س
نفاثات	ن ف ث
نفاذ	ن ف ذ
نفاذ	ن ف ذ
نفار	ن ف ر
نفاس	ن ف س
نفاست	ن ف س
نفاضات	ن ف ض
نفاضه	ن ف ض
نفاق	ن ف ق
نفاق	ن ف ق
نفایه	ن ف ی
نفایس. نفائس	ن ف س
نفث	ن ف ث
نفثات	ن ف ث
نفثه	ن ف ث
نفحات	ن ف ح
نفخ	ن ف خ
نفخه	ن ف خ
نفر. ات	ن ف ر
نفرت	ن ف ر
نفس	ن ف س
نفس	ن ف س
نفسانی. ه. ات	ن ف س
نفسی. ه. ات	ن ف س
نفض	ن ف ض
نفع	ن ف ع
نفقت. نفقه	ن ف ق
نفوذ	ن ف ذ
نَفور	ن ف ر
نُفور	ن ف ر
نفوس	ن ف س
نفی. اً	ن ف ی
نفیس. ه	ن ف س
نقا. نقاء	ن ق و
نقائص. نقایص	ن ق ص
نقائض. نقایض	ن ق ض
نقاب(۱و۲)	ن ق ب
نقاب	ن ق ب
نقابت	ن ق ب
نقاد	ن ق د
نَقار	ن ق ر
نِقار	ن ق ر
نقاره	ن ق ر
نقاش	ن ق ش
نقاط	ن ق ط
نقال. ه	ن ق ل
نقاوت. نقاوه	ن ق و
نقاهت	ن ق ه
نقایص. نقائص	ن ق ص
نقایض. نقائض	ن ق ض
نقب	ن ق ب
نقبا. نقباء	ن ق ب
نقد. اً	ن ق د
نقر	ن ق ر
نقرات	ن ق ر
نقرس	ن ق ر
نقس	ن ق س
نقش	ن ق ش
نقشه	ن ق ش
نقص	ن ق ص
نقصان	ن ق ص
نقض	ن ق ض
نقط	ن ق ط
نقطه	ن ق ط
نقطی	ن ق ط
نقل	ن ق ل
نقل	ن ق ل
نقله	ن ق ل
نقم	ن ق م
نقم	ن ق م
نقمات	ن ق م
نقمت	ن ق م
نقود	ن ق د
نقوش	ن ق ش
نقوع	ن ق ع
نقوی	ن ق و
نقی	ن ق و
نقیب	ن ق ب
نقیبت	ن ق ب
نقیر	ن ق ر
نقیصه	ن ق ص
نقیع	ن ق ع

نکابت	ن ک ب
نکات	ن ک ت
نکاح	ن ک ح
نکال	ن ک ل
نکایات	ن ک ی
نکایت	ن ک ی
نکبا. نکباء	ن ک ب
نکبات	ن ک ب
نکبت	ن ک ب
نکت	ن ک ت
نکته	ن ک ت
نکث	ن ک ث
نکر	ن ک ر
نکرت. نکره	ن ک ر
نکرٰی	ن ک ر
نکس	ن ک س
نکول	ن ک ل
نکهت	ن ک ه
نکیر. ین	ن ک ر
نما. نماء	ن م ی
نمائم. نمایم	ن م م
نمام	ن م م
نمر	ن م ر
نمط	ن م ط
نمل	ن م ل
نمله	ن م ل
نمو	ن م و
نمیمت. نمیمه	ن م م
نوائب. نوایب	ن و ب
نواب	ن و ب
نوابغ	ن ب غ
نواجم	ن ج م
نواحی	ن ح ی
نوادر	ن د ر
نوازل	ن ز ل
نواصب	ن ص ب
نواصی	ن ص و
نوافل	ن ف ل
نواقص	ن ق ص
نواقل	ن ق ل
نوال	ن و ل
نواهض	ن ه ض
نواهی	ن ه ی
نوایب. نوائب	ن و ب
نوایر	ن و ر
نوبت. نوبه	ن و ب
نوحه	ن و ح
نور. ین	ن و ر
نوره	ن و ر
نوسان. ات	ن و س
نوع. ی	ن و ع
نوق	ن و ق
نوم	ن و م
نون (۱ و ۲)	ن و ن
نهائی. نهایی	ن ه ی
نهاب	ن ه ب
نهار. آ	ن ه ر
نهایات	ن ه ی
نهایت. نهایه. آ	ن ه ی
نهایی. نهائی	ن ه ی
نهب	ن ه ب
نهج	ن ه ج
نهر	ن ه ر
نهضات	ن ه ض
نهضت	ن ه ض
نهمات	ن ه م
نهمت	ن ه م
نهوض	ن ه ض
نَهی	ن ه ی
نُهیٰ	ن ه ی
نهیق	ن ه ق
نهیه	ن ه ی
نیابت. نیابه. آ	ن و ب
نیات	ن و ی
نیام	ن و م
نیت	ن و ی
نیر. ه. ان. ین	ن و ر
نیران	ن و ر
نیل	ن ی ل

«و»

وابل	و ب ل
واثق	و ث ق
واجب. ه. ات	و ج ب
واجد. ین	و ج د
واحد. ه	و ح د
وادی	و د ی
وارث. ین	و ر ث
وارد. ه. ات. ین	و ر د
وازر	و ز ر
وازع	و ز ع
واسط. ه	و س ط
واسع. ه	و س ع
واشی. ه	و ش ی
واصف	و ص ف
واصل. ه	و ص ل
واضح. ه. ات	و ض ح
واضع. ین	و ض ع
واعظ. ین	و ع ظ
واعی. ه	و ع ی

وسایل. وسائل	وس ل
وسخ	وس خ
وسط. ین	وس ط
وسطی	وس ط
وسع	وس ع
وسعت. وسعه	وس ع
وسق	وس ق
وسم	وس م
وسمت. وسمه	وس م
وسن	وس ن
وسواس	وس س
وسوسه	وس س
وسیط. ه	وس ط
وسیع	وس ع
وسیلت. وسیله	وس ل
وسیم. ه	وس م
وشات	وش ی
وشاح	وش ح
وشی	وش ی
وصاف. ه	وص ف
وصال	وص ل
وصال	وص ل
وصایا	وص ی
وصایت	وص ی
وصف	وص ف
وصل	وص ل
وصلت. وصله	وص ل
وصلی	وص ل
وصم	وص م
وصمت	وص م
وصول	وص ل
وصی	وص ی
وصیت	وص ی
وصید	وص د
وصیف	وص ف
وصیله	وص ل
وضاح	وض ح
وضع. آ	وض ع
وضعی. ه. ات	وض ع
وضو. وضوء	وض ء
وضوح	وض ح
وضیع	وض ع
وضیعت. وضیعه	وض ع
وطآت	وط ء
وطا. وطاء	وط ء
وطائت	وط ء
وطأت	وط ء
وطر	وط ر
وطن	وط ن
وطنی. ه	وط ن
وطی	وط ء
وظائف. وظایف	وظ ف
وظیفه	وظ ف
وعا. وعاء	وع ی
وعاظ	وع ظ
وعثا. وعثاء	وع ث
وعد	وع د
وعده	وع د
وعر	وع ر
وعظ	وع ظ
وعید	وع د
وغا	وغ ی
وفا. وفاء	وف ی
وفات	ف وت
وفادت	وف د
وفاق	وف ق
وفد	وف د
وفق	وف ق
وفود (۱ و ۲)	وف د
وفور	وف ر
وفی	وف ی
وفیات	وف ی
وقائع. وقایع	وق ع
وقاحت	وق ح
وقاد	وق د
وقار	وق ر
وقاع	وق ع
وقایت. وقایه	وق ی
وقایع. وقائع	وق ع
وقت	وق ت
وقح	وق ح
وقده	وق د
وقر	وق ر
وقص	وق ص
وقع	وق ع
وقعت. وقعه	وق ع
وقف	وق ف
وقفت. وقفه	وق ف
وقود	وق د
وقور	وق ر
وقوع	وق ع
وقوف	وق ف
وقیح	وق ح
وقید	وق د
وقیعت	وق ع
وکالت	وک ل
وکر	وک ر
وکلا. وکلاء	وک ل
وکن	وک ن
وکیل	وک ل
وَلا. ولاء	ول ی
وِلا. ولاء	ول ی

وافد	وف د
وافر. اً	وف ر
وافی	وف ی
واقد	وق د
واقع. اً. ه. ات	وق ع
واقعی. ه. ات	وق ع
واقف (۱ و ۲). ین	وق ف
واقی. ه	وق ی
والد. ه. ین	ول د
واله	ول ه
والی	ول ی
واهب. ه	وه ب
واهمه	وه م
واهی. ه	وه ی
وبا. وباء	وب ء
وبال	وب ل
وبیٔ	وب ء
وبیل	وب ل
وتد	وت د
وَتر	وت ر
وِتر	وت ر
وثائق. وثایق	وث ق
وثاق	وث ق
وثاقت	وث ق
وثایق. وثائق	وث ق
وثبه	وث ب
وثن. ی	وث ن
وثوب	وث ب
وثوق	وث ق
وثیق	وث ق
وثیقت. وثیقه	وث ق
وجا. وجاء	وج ء
وجازت	وج ز
وجاع	وج ع
وجاهت	وج ه
وجد	وج د
وجدان	وج د
وجدانی. ه. ات	وج د
وجع	وج ع
وجل	وج ل
وجنات	وج ن
وجوب. اً	وج ب
وجود	وج د
وجودی. ه	وج د
وجوه. ات	وج ه
وجه	وج ه
وجها. وجهاء	وج ه
وجهه	وج ه
وجیبه	وج ب
وجیز. ه	وج ز
وجیع	وج ع
وجیه. ه	وج ه
وحداناً	وح د
وحدانی	وح د
وحدت	وح د
وحش	وح ش
وحشت	وح ش
وحشی	وح ش
وحل	وح ل
وحوش	وح ش
وحی	وح ی
وحید. ه	وح د
وخامت	وخ م
وخم	وخ م
وخیم	وخ م
ود	ود د
وداد	ود د
وداع	ود ع
ودایع	ود ع
ودج. ان	ود ج
ودود	ود د
ودیعت. ودیعه	ود ع
ودیعی	ود ع
ودیه	ود د
ورا. وراء	ور ء
وراث	ور ث
وراثت	ور ث
وراج	ء ر ج
وراق	ور ق
ورثه	ور ث
ورد	ور د
ورطه	ور ط
ورع	ور ع
ورق	ور ق
ورقا. ورقاء	ور ق
ورقات	ور ق
ورقه	ور ق
ورود	ور د
ورید. ان	ور د
وزان	وز ن
وزان	وز ن
ورر	وز ر
وزر	وز ر
وزن. اً	وز ن
وزنه	وز ن
وزین	وز ن
وسائط. وسایط	وس ط
وسائل. وسایل	وس ل
وساد ووساده	وس د
وساطت	وس ط
وساوس	وس س
وسایط. وسائط	وس ط

ولات	ول ی
ولاد	ول د
ولادت	ول د
وَلايات	ول ی
وِلايات	ول ی
ولايت	ول ی
وَلَد	ول د
وُلد	ول د
ولدان	ول د
ولع	ول ع
ولوج	ول ج
ولود	ول د
ولوع	ول ع
ولوله	ول ل
ولوی.ه	ول ی
وله	ول ه
ولی.ه	ول ی
وليد	ول د
وليكن	ل ک ن
وليمه	ول م
وهاب	وه ب
وهاب	وه ب
وهاج	وه ج
وهلت. وهله	وه ل
وهم	وه م
وهمی.ه.ات	وه م
وهن	وه ن
ويل	وی ل

«ه»

هائب. هايب	ه ی ب
هائج. هايج	ه ی ج
هائل. هايل.ه	ه و ل
هابط.ه	ه ب ط
هات	ه ت و
هاتف	ه ت ف
هاتک	ه ت ک
هاجر	ه ج ر
هادم	ه د م
هادی.ه	ه د ی
هارب	ه ر ب
هازل	ه ز ل
هاشم	ه ش م
هاشمی.ه.ون.ين	ه ش م
هاضم.ه	ه ض م
هالک	ه ل ک
هامش.آ	ه م ش
هامه	ه و م
هامه	ه م م
هاويه	ه و ی
هايب. هائب	ه ی ب
هايج. هائج	ه ی ج
هايل. هائل.ه	ه و ل
هبا. هباء	ه ب و
هبات	وه ب
هبت. هبه	وه ب
هبوب	ه ب ب
هبوط	ه ب ط
هبير	ه ب ر
هتاک	ه ت ک
هتک	ه ت ک
هتم	ه ت م
هَجا. هَجاء	ه ج و
هِجا. هِجاء	ه ج و
هجائی. هجايی.ه	ه ج و
هجر	ه ج ر
هجران	ه ج ر
هجرت.ان.ين	ه ج ر
هجری.ه	ه ج ر
هجن	ه ج ن
هجنه. هجنت	ه ج ن
هجو	ه ج و
هجوع	ه ج ع
هجوم	ه ج م
هجوی.ه.ات	ه ج و
هجی	ه ج و
هجی	ه ج و
هجير	ه ج ر
هدايا	ه د ی
هدايت	ه د ی
هدر	ه د ر
هدف	ه د ف
هدم	ه د م
هدنه	ه د ن
هدی	ه د ی
هدٰی	ه د ی
هديت. هديه	ه د ی
هدير	ه د ر
هذر	ه ذ ر
هذيان.ات	ه ذ ی
هر	ه ر ر
هرب	ه ر ب
هرثم.ه	ه ر ث
هرس	ه ر س
هرس	ه ر س
هرم	ه ر م
هروله	ه ر و
هزال	ه ز ل
هزاهز	ه ز ز
هزت	ه ز ز
هزت. هزه	ه ز ز

هزج	ه زج
هزل	ه زل
هزلی. ه. ات	ه زل
هزیمت	ه زم
هشاشت. هشاشه	ه ش ش
هضاب	ه ض ب
هضم	ه ض م
هطاله. ین	ه ط ل
هطل	ه ط ل
هفوات	ه ف و
هفوت	ه ف و
هلاک	ه ل ک
هلاکت	ه ل ک
هلال	ه ل ل
هلام	ه ل م
هلک	ه ل ک
هلیل	ه ل ل
هلیم	ه ل م
هَمّ	ه م م
هِمّ	ه م م
همال	ه م ل
هِمام	ه م م
هُمام	ه م م
همت	ه م م
همزه	ه م ز
هموم	ه م م
هنی. هنیٔ. ه	ه ن ء
هوا. هواء	ه و ی
هوا. هویٰ	ه و ی
هواجر	ه ج ر
هواجس	ه ج س
هواجم	ه ج م
هوام	ه م م
هوان	ه و ن

هوز	ابجد
هوس	ه و س
هوس	ه و س
هول	ه و ل
هیأت. هیئت	ه ی ء
هیجا. هیجاء	ه ی ج
هیجان. ات	ه ی ج
هیضه	ه ی ض
هیوی	ه ی ء

«ی»

یا	ی ا
یائس. ه	ی ء س
یابس	ی ب س
یاسر	ی س ر
یانع	ی ن ع
یأس	ی ء س
یباب	ی ب ب
یبس	ی ب س
یبوست	ی ب س
یتامی	ی ت م
یتیم	ی ت م
یحتمل	ح م ل
یحموم	ی ح م
ید. ی	ی د ی
یدوی	ی د ی
یراعه	ی ر ع
یسار	ی س ر
یسر	ی س ر
یسیر	ی س ر
یعسوب	ع س ب
یعنی	ع ن ی
یفاع	ی ف ع
یقظان	ی ق ظ
یقظت. یقظه	ی ق ظ
یقین. آ	ی ق ن
یلب. ه	ی ل ب
یم	ی م م
یمن	ی م ن
یمین	ی م ن
ینابیع	ن ب ع
ینبوغ	ن ب ع
یوم	ی و م
یومی. ه	ی و م